

خدا عشق است و عشق خداست



تجربه‌های نزدیک به مرگ شگفت‌انگیز

گردآوری و تایپست: علی مهدوی

فهرست

۷	پیشگفتار
۹	مارک هورتن
۱۶	داگ اف
۲۲	دیوید
۲۷	شری گیدونز
۴۰	دریل دی
۴۹	آنجی فنیمور
۵۶	محمد شفيعی
۶۱	راجیو پارتي
۷۱	جو
۷۶	آلون آناوا
۸۷	جاستین
۹۲	رانل والاس
۱۰۷	جان هرناندز
۱۱۸	متیو داوول
۱۲۶	دایان مورسی
۱۴۳	فنی روسون پیگ
۱۵۵	ملین توماس بندیکت

۱۷۵	شارون
۱۸۹	آنتونی. ن
۱۹۴	دنیون برینکلی
۲۰۷	ریکی رندولف
۲۱۲	ند دوگرتی
۲۲۳	لوییز فاموسو
۲۲۹	فرانزیسکا
۲۳۵	نیکول
۲۳۹	محمد زمانی
۲۴۸	سارا
۲۵۴	مالا
۲۶۷	میرا سای
۲۸۴	اسکات
۲۹۸	لورلین مارتین
۳۰۴	ایمی
۳۱۴	۱۰۰۵۷
۳۲۱	کارن شیفر
۳۲۸	یتی ایدی
۳۳۹	دیوید از اسرائیل

۳۵۰	دیوید آوکفرد
۳۵۷	رونالد کروگر
۳۶۴	هافور
۳۷۰	بزمین
۳۷۴	لورا
۳۸۰	مری بس ویلی
۳۸۹	آرتور ینسن
۳۹۵	ویرجینیا ریورز
۴۰۳	وین
۴۰۷	ویلیام هوردن
۴۱۲	آیان مکرمیک
۴۲۶	جین اسمیت
۴۳۳	کیمبرلی
۴۳۹	جن پرایس
۴۶۰	تری رُز
۴۶۶	جولیت نایتینگل
۴۷۶	ساندرا راجرز
۴۸۲	فاطمه. س
۴۸۷	فرانساین

۴۸۹	سه نفر صاعقه دیده
۴۹۶	لودمیلا
۴۹۹	دیبی
۵۰۲	ناشناس، از کتاب زندگی پس از زندگی
۵۰۹	ریموند کینمن
۵۱۶	لئونارد ۱
۵۲۱	آنا سسیلا
۵۳۱	دیگو والنسیا
۵۴۱	جفری اولسن
۵۵۶	تجربه شبیه نزدیک به مرگ در اثر تمرکز
۵۶۳	کارن
۵۶۸	احمد
۵۷۱	ایبن الکساندر
۵۸۸	آنکه
۵۹۵	ریچ کلی
۶۰۱	پنی
۶۱۹	کاترین
۶۲۶	ملیندا لایونز
۶۵۰	حیوانات و گیاهان نیز روح دارند

۶۵۷	تجربه در زمان زایمان
۶۷۱	گریس
۶۸۱	ماریون رُم
۷۰۲	مارتین و نترل
۷۱۲	آرون
۷۲۶	مایکل
۷۲۹	لئونارد ۲
۷۴۴	سوزه شماره ۲۳ کتاب سفر روح
۷۵۲	دبورا
۷۵۸	اینگرید هونکالا
۷۶۶	لوری
۷۷۲	پیتر آنتونی
۷۸۰	ناشناس، از کتاب وقتی می میریم چه می شود؟
۷۸۳	پیشگویی های کریون
۷۹۱	ژان
۷۹۷	راجر. س
۸۰۶	جان

پیشگفتار

سلام هموطنان عزیز، من در حین نوشتن کتاب (حقایق ناگفته تغذیه) که در سایت کتابناک منتشر نمودم و استقبال زیادی هم از آن شد، تجربه‌های نزدیک به مرگ را نیز مطالعه می‌کردم. و به خاطر علاقه زیادی که به مبحث سرنوشت روح بعد از مرگ دارم، قبل از آن هم کتاب‌های زندگی پس از زندگی، سفر روح، سرنوشت روح، زندگی در میان زندگی‌ها، بازگشت روح، کودکان نور، سفر یک روح، سرگذشت یک یوگی، بهشت برین حقیقت دارد و وقتی می‌میریم چه می‌شود؟ را نیز خوانده بودم. و تا آنجایی که من بررسی کردم، تجربه‌های نزدیک به مرگِ کامل و شگفت‌انگیز به زبان فارسی در یک کتاب وجود ندارد، آنهایی هم که هست تفسیر و یا مختصرند. بعد از خواندن تعداد زیادی از تجربه‌های نزدیک به مرگ تصمیم گرفتم آنهایی را که شاخص هستند در یک کتاب جمع‌آوری کنم. با توجه به حجم زیاد تجربه‌ها - جمع‌آوری، تایپ و تصحیح آنها نزدیک به دو سال طول کشید. اما خوشحالم که این کار را به پایان رساندم چون به خیلی از فارسی‌زبانان در هر کجای دنیا که باشند کمک زیادی به اینکه واقعاً که هستند و انسان تنها از بدن ظاهری تشکیل نشده است می‌کند.

خیلی دوست داشتم که این کتاب را به چاپ می‌رساندم ولی با وجود هزینه زیاد چاپ و قدرت خرید کم برای علاقمندان، لطفاً خواهشمندم مبلغ ۵۰۰۰ تومان را به شماره کارت ۵۰۲۲۹۱۰۳۴۲۳۵۸۵۱ علی مهدوی آقاباقر بانک پاسارگاد ارسال کنید. در هر کدام از این تجربه‌ها نکته‌ای وجود دارد که با در کنار هم

قرار دادن آنها تا اندازه زیادی ذهن ما را درباره مفهوم خلقت می‌گشاید چنان که نسبت به قبل از خواندن این کتاب بسیار چشمگیر است. عمیق‌ترین تجربه‌ای که یافتیم و در این کتاب قرار دادم، تجربه نزدیک به مرگ آرون بود. این تجربه از جزئیات فوق‌العاده‌ای تشکیل شده و هر بار که این تجربه را می‌خوانم، برایم خارق‌العاده و منقلب‌کننده است. امیدوارم شما با خواندن این کتاب به بینشی نوین از جهان هستی و مفهوم خلقت دست یابید.

تجربه‌های نزدیک به مرگ را از وبسایت‌های (بنیاد تحقیقات نزدیک به مرگ و neardeath.org)، از کانال‌های تلگرامی (تجربه نزدیک به مرگ و زندگی پس از زندگی) و کتاب‌های (زندگی پس از زندگی، و وقتی می‌میریم چه می‌شود؟) جمع‌آوری کرده‌ام.

تجربه مارک هورتن

وقتی تجربه نزدیک به مرگ من اتفاق افتاد، در کما بودم و به همین خاطر نمی‌دانم دقیقاً کی اتفاق افتاد. ولی با بررسی پرونده بیمارستان و اطلاعات دیگر حدس می‌زنم شب سال نو در سال ۱۹۹۲ بود. کلیه و کبد من از کار افتاده بودند و دکترها به پدر و مادرم گفتند که به نظر می‌رسد که باید برای کفن و دفن و مراسم سوگواری من آماده شوند. زیرا احتمال اینکه بتوانم شب را به صبح برسانم خیلی اندک است و اگر هم بتوانم، صبح باید من را به دستگاه دیالیز وصل کنند و شوک آن احتمالاً من را خواهد کشت. همان شب تنفس من متوقف شد و من را به دستگاه تنفس مصنوعی وصل کردند. در شش‌های من مایعات جمع شده و در حال افزایش بودند، در حالی که کبد و کلیه من از کار افتاده بود و تنفسم هم توسط دستگاه صورت می‌گرفت.

من به صورت بسیار تار و مبهمی به خاطر دارم که از بالا به بدن خودم که روی تخت بود و لوله‌ها و دستگاه‌های زیادی به آن متصل بود نگاه می‌کردم. ولی نمی‌دانستم که این بدن من است. من در نوعی فضا و محیط خشک و گرم شناور و گرفته شده بودم، ولی احساس محصور بودن و فشار نمی‌کردم. احساس من امنیت و آرامش بود، بدون درد یا گیجی، و کاملاً هشیار و بیدار بودم.

ناگهان فضای به نسبت تیره‌ای که در آن بودم مانند روز روشن شد. با این تفاوت که روشن‌تر از یک روز معمولی به نظر می‌رسید. در حالی که همه چیز درخشنده به نظر می‌آمد، من بدون هیچ فشاری به سمت بالا حرکت داده شدم. من متوجه

داشتن هیچ گونه بدنی نبودم و احساس خارق‌العاده‌ای داشتم و فکر می‌کردم که تنها یک هوش و ادراک خالص هستم که به نوعی اطلاعات و آگاهی را جذب می‌کنم. کلمات مناسب برای توضیح آن وجود ندارد. از این نقطه نگاه بالا، کافی بود که به زمان یا مکان خاصی فکر کنم و آنجا بودم و همه چیز را راجع به آن مکان و زمان و مردم آنجا تجربه می‌کردم. نمی‌دانم چرا، ولی من همیشه علاقه خاصی به اسکاتلند داشتم. اجداد من از اسکاتلند و همچنین از انگلستان، سوئد و پروس هستند. ولی نمی‌دانم چرا همیشه نزدیکی و جاذبه‌ای به سوی سرزمین، تاریخ و فرهنگ و موسیقی اسکاتلند داشتم.

اولین سفرم بعد از مرگ به اسکاتلند بود! من بر روی یک صخره مرتفع بودم و از بالا دریای خاکستری و به شدت طوفانی را می‌دیدم که زیر پایم موج‌های آن با قدرت به صخره‌های پایین‌تر برخورد می‌کردند. می‌توانستم باد را که با شدت می‌وزید و به من برخورد می‌کرد و نیروی باران را حس کنم، در حالی که صدای غرش رعد و غرش دریای طوفانی را می‌شنیدم. تنها کاری که کرده بودم این بود که فکر این سرزمین از ذهنم عبور کرده بود و اکنون من اینجا بودم.

سپس به آفتاب گرم فکر کردم و بلافاصله در مکانی با نور گرم و مطبوع بودم. نمی‌توانستم هیچ چیز به جز نور تسکین بخشی که اطرافم بود را تشخیص دهم. این حالت بسیار دلپذیر و راحت‌بخش بود و برای یک هزارم ثانیه یا یک میلیارد سال طول کشید. نمی‌دانم چقدر، زیرا در آنجا زمان معنی و ارزشی نداشت. من عیناً این احساس را داشتم که همزمان در تمامی جهان هستی حضور دارم.

درخشندگی متوقف شد و جای آن را چشم اندازی از سیاره زمین گرفت که به سرعت در حال دور شدن از من بود.

گرچه هنوز هم در احساس گرمی و راحتی دربرگرفته شده بودم ولی با سرعتی که در حال افزایش بود از زمین دور شدم. تقریباً بلافاصله چشم انداز کره زمین جای خود را به چشم اندازی از منظومه شمسی داد که آن هم به سرعت از من دور شد. به سرعت این منظره هم با چشم انداز خوشه‌ای از ستارگان جایگزین شد که ظاهراً یکی از بازوهای کهکشان راه شیری بود که منظومه ما در آن قرار دارد.

همان طور که با سرعت به طرف خارج حرکت می‌کردم، تمامی این را در سطوح مختلفی جذب و دریافت می‌نمودم که منحصر به دیدن نبود. هنوز هم می‌توانستم محل سیاره زمین را در فضا حس کنم، گرچه اکنون دیگر فاصله زیادی از آن داشتم و چنین چیزی نمی‌بایست امکان داشته باشد. حال کلی‌ام راحتی، شگفت‌زدگی، بهت و حیرت، تعلق داشتن و نوعی احساس درست و راست بودن بود، و مافوق تمام این احساسات چیزی بود که تنها می‌توانم آن را احساس عشقی و رای تحمل بنامم، گرچه این کلمات برای توصیف آن احساسات بسیار نارسا می‌باشند.

همان طور که به سرعت حرکت می‌کردم کاملاً خود را رها کردم و اجازه دادم درون وحدتی که مرا احاطه کرده بود حل و ممزوج شوم. انفجار احساساتی که از عشق و رای طاقت در من پدید آمده و به قوت حس می‌کردم به حدی قوی

بود که احساساتی که حتی در مرحله قبل حس می‌کردم دیگر چیزی به نظر نمی‌رسید. این احساسات را با هیچ زبان و کلام بشری نمی‌توانم توصیف کنم. من همه چیز بودم، ولی هیچ چیز نبودم! همه جا بودم، ولی هیچ جا نبودم! در همه زمان‌ها (گذشته، حال و آینده) حاضر بودم ولی در هیچ زمانی نبودم! قدرت تفکر و درکم گسترش یافته بود تا تمامی چیزها (زمان‌ها، مکان‌ها و بودن‌ها) را در گذشته، حال و آینده دربرگیرد. من منحصر به فرد بودم ولی در عین حال کوچکترین ذره و یک جزء از تمامیت هستی بودم. می‌دانم حرف‌هایم بی‌معنا به نظر می‌رسند، گاهی وقتی آنها را می‌خوانم برای خودم هم این طور است. ولی تجربه من همین بود. کلماتی برای توصیف آن عشق، گرما و سرور وجود ندارد. واقعاً غیرقابل توصیف بود!

هنوز هم در حال شتاب گرفتن و جذب کردن و بیشتر شدن بودم! کهکشان‌ها در اثر فاصله من به اندازه یک دانه ماسه شده بودند. من کهکشان‌های عظیمی را می‌دیدم که در حال برخورد به یکدیگر بودند. حفره‌هایی را در فضا می‌دیدم که واقعاً حفره و خالی نبودند، بلکه با چیزی پر شده بودند که حتی در آن سطح درکم نمی‌توانستم بفهمم چیست. کهکشان‌های بسیاری در پیش روی من وجود داشتند که می‌توانستم آنها را حس کرده و ببینم. ولی هنوز هم می‌توانستم حس کنم سیاره ما کجاست. می‌گویم حس کردم، چون کهکشان راه شیری حالا ناپدید شده بود و من دیگر نمی‌توانستم آن را ببینم ولی همان را هم می‌توانستم هنوز حس کنم.

من به حرکت به سمت خارج ادامه دادم. می توانستم یک انحناء را در صحنه پیش رویم تشخیص دهم و متوجه شدم که تمام این جهان فیزیکی در واقع یک کره عظیم است که تمامی کهکشان‌ها را در خود دارد. با حرکت من به سمت عقب و تاریکی که ورای این کره بود این بیشتر هویدا می‌شد. ولی هنوز هم گه گاهی یک کهکشان در حالی که به سمت خارج می‌رفتم با سرعت از کنارم عبور می‌کرد. سپس احساس حضور چیز یا وجودی بزرگ را پشت سرم کردم. به نظر رسید که سرعتم کمی آهسته‌تر شد و کمی توقف کرده و سپس از حد و مرزی عبور نمودم و اکنون از خارج به این کره که تمامی جهان فیزیکی ما را در خود داشت می‌نگریستم. به نظر می‌رسید که پوستهٔ کره، همزمان شفاف ولی اندکی غیرشفاف بود، مانند این بود که به میدان‌های انرژی که جهان ما را در بر دارد نگاه می‌کردم. آن را می‌توان به پوسته الکترون که اتم را دربر گرفته است تشبیه کرد.

من هنوز هم به سمت بیرون در حرکت بودم. می‌توانستم کره دنیای فیزیکی ما که در حال کوچک شدن بود را ببینم، و کره‌های متعدد دیگری که فقط می‌توانستند جهان‌های دیگری باشند. به نظر می‌رسید که آنها در نوعی نظم و ترتیب چیده و قرار داده شده بودند، یک پوسته کروی از جهان‌ها که به دور یک نقطه مرکزی بودند که نمی‌توانستم آن را ببینم. ماورای این پوسته، پوسته دیگری بود که اکنون من به سوی آن در حرکت بودم.

من هرگز به پوسته بعدی نرسیدم. همان طور که در حال حرکت به سمت آن و لایه بعدی جهان بودم، چیزی شروع به کشیدن من به سمت جلو کرد و ناگهان من با سرعت به جلو و به سمت داخل جهان حرکت کردم. من به سرعت وارد کره جهان خودمان شدم و در اندک زمانی در جلوی خوشه ستارگان که یک بازوی کهکشان راه شیری بود قرار داشتم و برای آخرین بار آن را تماشا کردم و آنگاه بازگشتم.

من گیج و حیرت‌زده بوده و در جای خود خشکم زده و ناراحت بودم و احساس فقدان عظیمی داشتم. احساس فقدان برای از دست دادن تمامی آن دانش و آگاهی و عشق و یکی بودن که آن را دیده و تجربه کرده بودم. من برای مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید، مرتباً وارد کما و از آن خارج می‌شدم. به تدریج شروع به انطباق با دنیا کردم و سعی ناخودآگاه من برای نادیده گرفتن آنچه تجربه کرده بودم و بازگشت به زندگی عادی آغاز شد. ولی یک جای کار درست نبود. درون من حفره‌ای وجود داشت که فکر من را به درد می‌آورد. بالاخره بعد از یک سال یک روز در حالت مراقبه و مدیتیشن نشسته و گذاشتم که فکرم راحت شود. آنگاه همه چیز به ضمیرآگاه من بازگشت. دیگر نمی‌توانستم این خاطرات را سرکوب کنم و این را خوب می‌دانستم. بیشتر از پیش متقاعد شدم که آنچه من تجربه کرده بودم حقیقی بود و یک توهم و رویا نبود. اینکه همه ما با هم یکی هستیم و تنها چیزی که از ازل تا ابد ارزش دارد عشق است. عشقی کامل، باز، دهنده و به طرز خارق‌العاده‌ای پر و ارضاء کننده.

این تنها چیزی است که اهمیت دارد. هر چیز دیگری، ظاهری و دروغین است. من برای همیشه تغییر کرده‌ام. همه ما با هم یکی هستیم، پیامدهای تجربه من هنوز هم ادامه دارند و هر روز بیشتر می‌شوند. اگر بگویم زندگی من به کلی زیر و رو شده باز هم حق مطلب ادا نمی‌شود. من هنوز هم به سیستم‌های کامپیوتری که حرفه‌ام است علاقه دارم. ولی اکنون بیشتر برایم جالب است که چگونه می‌توانم با آن به مردم کمک کنم تا اینکه برایم یک اسباب بازی پیشرفته یا وسیله پول درآوردن باشد. من قبلاً هم بیش از حد مادی نبوده‌ام، ولی بعضی وقت‌ها چیزهایی را دوست داشته و به آنها ارج می‌نهادم و ممکن بود نگران از دست دادن یا به دست آوردن آنها بشوم. اکنون با اینکه برای زیبایی در چیزهای مختلف ارزش قائلم، دیگر داشتن یا نداشتن چیزها برایم مهم نیست. اکنون خیلی وقت‌ها وقتی کسی از من چیزی بخواهد یا علاقه‌ای به چیزی که دارم نشان دهد آن را به او می‌دهم. بسیاری اوقات خود را در حال گریه کردن برای اندوه و دردی که در دنیا و زندگی مردم است می‌یابم. حتماً مردم مرا نازک نارنجی می‌دانند، ولی اهمیتی ندارد دیگر از مرگ ترسی ندارم. در حقیقت فکر کردن به مرگ به من تسکین می‌دهد، زیرا بازگشت به حالت زیبایی است که آن را تجربه کرده‌ام. احساسی است و رای طاق عشق و محبت برای همه کس. و همه چیز در اطراف من، آرامشی که می‌توانم آن را حس کنم، و حتی گاهی احساس همدردی‌هایی که برایم درد آور است. اگر بتوانم رنج و درد کسی را با انتقال مقداری از آن به درون خودم کاهش دهم، با خوشحالی آن کار را خواهم کرد.

تجربه داگ اف

در ماه دسامبر سال ۱۹۷۹ بعد از گذراندن چهار ماه در هند به مرضی سخت اسهال آمیبی و تب سختی که ناشی از هیاتیت A که غذا منشأ آن بود مبتلا شدم. بدن من به حدی ضعیف شد که تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که در رختخوابم در اتاق هتل دراز بکشم. هیچ نیرویی برای من باقی نمانده بود. با این وجود حالت ضعف من به همراه آرامش زیاد و آگاهی به اینکه مرگ من به زودی فرا خواهد رسید بود. ترسی نداشتم ولی برایم جالب بود که چه چیزی در انتظار من است. با فکری آرام، تمام اتفاقات زندگی که تا قبل از این برایم به نظر خیلی مهم می‌رسیدند از ذهن من گریختند. این آگاهی در من نفوذ کرد که بدن و فکر یک سیستم کامل و یکی هستند و از هم جدا نیستند. افکار من به خاطر حالت وضعی که داشتم متوقف شدند. با ناپدید شدن فیلتر افکارم، درجه بالاتری از بیداری و ادراک درونی از قلب من برخواست. حس ششم من و همچنین بینایی و شنوایی و حس‌های من همه تقویت شده بودند. با اینکه بدن من مریض و تب‌دار و پر از درد و ضعف بود احساس سعادت خارق‌العاده در من بود و هر نفس چیزی پویا را برای من به همراه می‌آورد. همه چیز در سکون بود. هر نفس برای من لذت بخش‌تر و گشایش بخش‌تر می‌شد.

با اینکه بدنم ساکن بود به تدریج یک لرزش آرام در من شروع شد. خاطره اینکه من قبلاً بارها این کار را کرده‌ام و مرده‌ام در ذهن من خطور کرد و این فرایند مرگ برایم چنان آشنا بود که احساساتی پر از عشق و لذت مانند سیل به وجود

من سرازیر شدند، در حالی که لرزش من ادامه یافت، من خود را معلق بالای بدنم و در حال نگرستن به پایین و به بدن مریضم یافتم و شروع به خندیدن کردم. می دانستم که به زودی این بدن به پایان خود می رسد در حالی که رهایی از تمامی اتصالات و تعلقات این زندگی نزدیکتر می شد، فکر رها کردن بدن و زندگی دنیا لذت بخش بود. بدن من خیلی سرد و سنگین و فشرده می نمود و خوب بود که از آن رها شوم. ضمیر و ادراک من مانند یک گل نیلوفر آبی شکفت و همه چیز به پهنایی و رای ابعاد این جهان تبدیل گشت. هر قسمتی از جهان هستی پاره ای از من بود، و هر قسمت از من بخشی از جهان هستی بود. یک پذیرش و شمول کامل وجود داشت. این و رای هر انتظار و توقع من بود، ولی با این حال برایم آشنا بود و بیش از حد نبود.

ادراک و آگاهی دیگری بر من فرود آمد: هیچ چیزی برای یاد گرفتن در زندگی نیست و همه چیز دانسته و معلوم است. به وضوح فهمیدم که بهشت و جهنمی وجود ندارد. زندگی بر روی زمین مانند یک مدرسه نیست، و چیزی برای یاد گرفتن وجود ندارد. زندگی روی زمین تنها یک تجربه است و نه چیزی بیشتر.

ناگهان چنگال ترس، با قدرت من را فرا گرفت. احساس آن خفه کننده، چسبناک، اعتیاد آور، خواستنی، متقاعد کننده و کاملاً تحلیل برنده بود. ترس، شروع به کشیدن من به درون چرخه تناسخ و دور کردن من از تمامی پذیرش و شمول و انبساط ضمیری که در آن بودم کرد. جنبه هایی از این ترس شامل

خواستن، رنج و جدایی بود. هویت یابی، با ترس من را دوباره به سوی حالت غفلت و بیهوشی ضمیر می کشید. با نظاره به آنچه اتفاق می افتاد کلمات اشو به یاد من آمد: اگر می توانی به ترس بنگری، چطور ممکن است که ترس بتواند پاره ای از تو باشد؟ با نگریستن و مشاهده ترس، توانستم که جدایی بین خودم و ترس را ببینم. به محض اینکه شروع به مشاهده ترس به عنوان چیزی خارج و جدای از من کردم، قدرت چنگال آن بر من ضعیف شده و از بین رفت. با رها شدن ترس، احساسات منفی دیگری مانند یأس و فروماندگی، احساس گناه، طمع، حسادت و علاقه و میل به یک بدن فیزیکی دیگر به دنبال آن از بین رفتند. به این احساسات نیز می توانست به عنوان تأثیرات اعتیاد و عادت آور خارجی نگریست. چیزی طول نکشید که تأثیرات تمامی انرژی های خارجی بر روی من متوقف شدند. احساس آگاهی و اشراق کامل به مرکز به من بازگشت.

در آن موقع، هم اتاقی من در هتل یک پرستار بود که وقتی بدن من می مرد در کنار من بود. من او را از نقطه نگاه خارج از بدنم می دیدم. او نبض من را اندازه گرفت و سپس میچ من را با ناامیدی رها کرد. همچنین می توانستم افکار او را حس کنم. او در استرس بود، نه به خاطر مرگ من، بلکه به خاطر دردسر اینکه با بدن من چه کار کند.

با نگاه به بدنم آنچه برایم روشن شد کامل و بی نقص بودن زندگی دنیایی من بود. این زندگی برای من لذت بخش نبود. در حقیقت، زندگی من پر از رنج و مشقت بود. با این حال به نظر می رسید که از این دیدگاه این زندگی همان گونه

که بود ایده‌آل بود. سپس تصاویری از زندگی‌های دیگری که زیسته بودم در جلوی چشمانم ظاهر شدند. هر زندگی در یک حباب ظاهر می‌شد، هر زندگی از ابتدا تا به انتها در یک لحظه با آگاهی به هر لحظه آن زندگی از تولد تا مرگ. زندگی‌های زیادی بود، بیشتر از آنکه بتوان آنها را شمرد. هر زندگی کامل و بی‌نقص بود. تناسخ بخشی از تجربه انسانی است، ولی اجباری در آن نیست.

وقتی که متوجه عادات و وابستگی‌هایی که من را به زندگی دنیا بازمی‌گرداند شدم، برای آنچه که در پیش رو بود و مرحله بعدی سفرم آماده گشتم. یک انتقال و حرکت خفیف بود. من به جایی نرفتم و سفر چند هزار کیلومتری نداشتم. هنوز در همان مکان قبلی بودم، ولی اکنون این مکان متفاوت بود، با فشردگی کمتر و با گستره‌ای بزرگتر. هر چیز در نوری طلایی غرق بود. افراد زیاد دیگری در دور و اطراف من بودند. من همه آنها و همه آنها من را می‌شناختند. بازگشت من به همراه وجد و شادی بیش از حد بود. من در خانه و وطن بودم.

در آن زمان من کلمات مناسب را برای توصیف این فرایند به شکل انتقال ابعاد نداشتم. هنگامی که حیات بدن خاکی، من را ترک می‌کرد، من از بعد سوم به بعد چهارم منتقل شدم، با ضمیر و ادراکی در حال گسترش که به سر حد جهان می‌رسید. به نظر می‌رسید که همه چیز در آن واحد اتفاق می‌افتد. زمان متوقف شده بود یا معنی خود را از دست داده بود. سپس من از بعد چهارم به بعد پنجم حرکت کردم، جایی که همه چیز نورانی و طلایی بود. بعداً شنیدم که این همان چیزی است که در تبت آن را (سرزمین نور طلایی) می‌نامند. هر چیزی در کمال

مطلق بود. یک وجود به نزد من آمده و از من خواست که به بدنم در اتاق هتل بازگردم. پاسخ من این بود: نه، نمی‌خواهم این مکان خارق‌العاده را ترک کنم. سپس وجود دیگری که به شکل یک مرد بود و بر روی یک صندلی در یک کافی‌شاپ نشسته بود به من اشاره کرد که کنار او بنشینم. او خود را به من معرفی کرد: در آخرین زندگی‌ام روی زمین من را به اسم جورج گوردیجف می‌شناختند. (جرج گوردیجف یک فیلسوف و عارف و موسیقیدان یونانی - ارمنی بود که در سال ۱۹۴۹ درگذشته است). من در آن موقع این نام را نمی‌شناختم. او ادامه داد: ما نیاز داریم که تو بازگردی. بعد از این تجدید دیدار در این سطح و سرای خارق‌العاده، من علاقه‌ای به بازگشت نداشتم. ولی او طوری از من خواست که نمی‌توانستم از آن امتناع کنم. تمام ارتباطات بدون کلام بود. فکری از سوی یکی دیگر از وجودهایی که به من خوش آمد گفته بودند به من فرستاده شد: اگر بازگردی، تمام خاطره این ملاقات را فراموش خواهی کرد. من شروع به چانه زدن با گوردیجف کردم و گفتم: تنها به یک شرط بازمی‌گردم، اینکه این خاطره را از من نگیرید و من تمام این تجربه را به یاد بیاورم. او هم نتوانست خواسته من را رد کند و پذیرفته شد که من خاطره این تجربه مردن را با خود بازخواهم گرداند. سپس او اضافه کرد: قول می‌دهم این آخرین باری است که باید بازگردی. من از شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم.

همان طور که در جهت بازگشت هدایت می‌شدم، ابتدا به بعد چهارم وارد شدم. می‌توانستم حس کنم که ضمیر و ادراک گسترش یافته من در حال محدود و

خاموش شدن است. سپس احساس کردم که وارد آن بدن سرد و سنگین شدم. هم اتاقی من وقتی حرکت مجدد من را دید کاملاً ترسیده و جا خورد. خاطره بعدی من این است که یک دکتر هندی بالای سرم بود. او خود بدون هیچ علتی به آنجا آمده بود و گفت که اکنون از من مراقبت خواهد کرد. او هرگز از ما پولی نخواست و من بعد از آن دیگر هیچ وقت او را ندیدم.

تجربه دیوید

دیوید که در سن ۳۲ سالگی در اثر ذات‌الریه به مرز مرگ و زندگی رفته بود می‌گوید: در زمستان سال ۱۹۹۰ من در شمال کالیفرنیا زندگی می‌کردم و هوا بسیار سرد بود. من یک شب بعد از اسکی کردن به خانه برگشته بودم و کسی در خانه نبود. نمی‌دانستم به چه علت، ولی چندین روز بود که سرفه‌های شدیدی می‌کردم. من مرد جوان بسیار خشمگینی بودم. از خدا خشمگین بودم که چرا من را همجنس‌باز آفریده است، و این احساس منفی را با خود به سوی دیگر بردم. ولی اکنون می‌بینم که نباید هرگز چنین خشمگین بودم. سرفه‌هایم در آن شب خیلی بدتر شده بود و به خاطر دارم که تنگی نفس شدیدی مرا آزار می‌داد.

من به زحمت خود را به اتاقم کشاندم و روی تختم دراز کشیدم و بالاخره خوابم برد تا اینکه ناگهان در نیمه شب از دردی بسیار شدید در ناحیه قفسه سینه از خواب بیدار شدم، مانند اینکه کسی چاقویی را در قلبم فرو برده بود. دهانم باز مانده بود و قادر نبودم نفس بعدی را به درون بکشم و در حال خفه شدن بودم و درد سینه‌ام غیرقابل تحمل می‌نمود. به تدریج دیدم من تار شده و شروع به محو شدن کردم، و در عین حال حس کردم که دردم در حال کاهش است تا جایی که بالاخره همه چیز خاموش شد.

من هنوز می‌توانستم فکر کنم و با خود گفتم بروم ببینم چه خبر است زیرا سر و صداهایی از بیرون می‌شنیدم. در اطرافم می‌دیدم که نوعی درخشندگی آبی و سبز خفیف تمام اشیاء اتاق را فرا گرفته است. این منظره برایم آن قدر جالب بود

که برای مدتی آنچه که اتفاق افتاده بود را به کلی فراموش کردم. به طرف در اتاقم رفتم تا آن را باز کنم ولی دستم تا آرنج از در اتاق عبور کرده و وارد آن شد. در این حال احساس کردم کسانی در بیرون هستند که در غم و اضطرابی عمیق غرقند. این احساس من را ترسانده و باعث شد از تصمیم خود برای باز کردن در صرف نظر کنم و دستم را به عقب کشیدم. تصمیم گرفتم به بدنم بازگردم ولی به نظر می‌آمد که این انتخاب دیگر برایم ممکن نیست.

یک چراغ را قبل از خواب بالای سرم روشن گذاشته بودم که هنوز نیز روشن بود و درخشندگی آن در حال افزایش بود. با خودم گفتم که باید به سمت آن بروم، و ناگهان با سرعتی سرسام آور شروع به حرکت کردم. در همین حال در پیش رویم تمام زندگی‌ام را دیدم، از بدو خردسالی تا لحظه مرگ. وقتی حرکتم متوقف شد خود را در سرزمینی یافتم که طوفانی و ناخوشایند بود. در آنجا فکر من به سوی خودم منعکس می‌شد، مانند اکوی صدا در برابر کوه. فکر من به سوی افق پیش رویم منعکس شده و از افق پشت سرم دوباره به سمت خودم باز می‌گشت و این برایم بسیار آزاردهنده بود. طوفان‌های عظیمی که مانند آن را هرگز روی زمین ندیده بودم در پیش چشمم در آسمان و زمین آنجا شکل می‌گرفتند. شاید اینجا مقصدی بود که با گذراندن عمرم در خشم و عصبانیت برای خود ساخته بودم، زیرا من هیچگاه در زندگی خود آرامش زیادی در قلبم نداشتم. دهانه‌های آتشفشان‌های متعددی با اندازه‌های مختلف در اطراف آنجا بودند که گاهی بخار و دود از هر کدام آنها به بیرون می‌جهید و بعضی وقت‌ها

ارواحی گم شده با آن از دهانه آتشفشان‌ها به بیرون پرت می شدند. آنها سرگردان بودند و گویی به دنبال چیزی می گشتند که هیچ وقت پیدا نخواهند کرد و بالاخره از دیده محو می شدند.

یکی از این ارواح که از حفره‌ای نزدیک من به بیرون جهید یک زن بود. او ترسناک بوده و لباسی ژنده و کثیف به تن داشت. دیدم که او پایی ندارد و به نوعی در هوا ولی نزدیک به سطح زمین به صورت معلق حرکت می کند. او به سمت من آمد و وقتی که به من نزدیک شد از او پرسیدم اینجا کجاست و نام این سرزمین چیست. او بدون اینکه به سؤال توجهی کند باز هم به من نزدیکتر شد تا جایی که از او احساس نا امنی کردم. من با فریاد پرسیدم تو که هستی؟ در آن موقع او قسمتی از ردای ژنده‌اش که صورتش را پوشانده بود را پاره کرد و آرواره‌اش به طرز غیرعادی به اندازه زیادی باز شد. او کاملاً از جای خود بالا آمده و به سوی من حمله کرد و گازی از شانه چپم گرفت که درد آن از مرگ بدتر بود. او در هوا چرخیده و آماده شد که دوباره به سمت من حمله کند که من بلافاصله زانو زده و به درگاه خدا دعا نمودم و کمک خواستم. همان موقع آن زن ژنده پوش دستانش را بر روی سرش گذاشته و به همان دهانه آتشفشان که از آن آمده بود بازگشت. من متوجه شدم که بقیه ارواح سرگردان آنجا نیز همین کار را کردند. من به دعای خود ادامه دادم و از خدا خواستم که من را ببخشد و به خانه و دور از این مکان خشن و ترسناک بازگرداند. در آن موقع متوجه شدم که افکارم دیگر به سویم بازتاب نمی شوند. به جای آن وقتی که نام خدا را

می‌خواندم انفجاری از نور و صدایی زیبا در افق پدیدار می‌گردید. ارواح سرگردان آنجا با ترس می‌گریختند، مانند آنکه شنیدن نام خدا برایشان بسیار دردآور بود. دیدن عکس‌العمل آنها برایم تأسف‌آور بود ولی در عین حال لذت بخش بود و خوشحال بودم که می‌دیدم خدا معذرت خواهی مرا قبول کرده است. نوری که در افق بود به سمت من گسترش می‌یافت. این نور چنان زیبا بود که کلمات توان توصیف آن را ندارند و مانند خورشیدی با عظمت از پشت کوه‌ها بالا می‌آمد. گرمی عشق به درون من سرازیر می‌شد و هر نقطه و گوشه درونم را پر می‌کرد و آن را دوباره نو می‌نمود. با گسترش نور، چشم‌انداز آن سرزمین نیز تغییر می‌کرد. دیدم که قسمتی از کوهستان باز شده و چندین آبشار زیبا از بین آن فوران کرد. ابرهای تاریکی که آسمان را پر کرده بودند با سرعت زیاد به عقب رفتند و ناپدید شدند و چمنزار و گل در حال پوشاندن زمین بود. درختان بزرگ و زیبایی در جلوی چشم من یکی بعد از دیگری از زمین بیرون می‌آمدند و پرندگان را دیدم که در آسمان اطراف پرواز می‌کنند و با حیوانات زیبای دیگری به طرف من می‌آیند تا به من خیرمقدم بگویند. این باشکوه‌ترین و گرمترین استقبالی بود که می‌توانستم تصور کنم. خداوند با گرمی و نور خود آنجا را پر می‌کرد و آرامشی عمیق من را فرا گرفت. من از شدت شوق و شمع در حال گریستن بودم. درخشندگی نور او در آن مکان افزایش می‌یافت و برای مدتی به حدی رسید که تنها چیزی که می‌توانستم ببینم نور او بود که در گرمی و عشق آن غرق شده بودم.

احساس کردم زمان آن رسیده که به زمین برگردم. من می خواستم برای همیشه آنجا بمانم ولی به من گفته شد که زمان تو روی زمین هنوز به پایان نرسیده است، برگرد و به درستی زندگی کن زیرا چیزهای زیادی است که باید یاد بگیری. ناگهان من در بدنم بودم. چشمانم را باز کردم و بدنم را حس کردم، دیگر هیچ گونه نشانی از تنگی نفس و سرفه در من نبود، ولی هنوز کمی گیج و مبهوت بودم. به تدریج خود را پیدا کردم و منتظر طلوع خورشید نشستم. این زیباترین صبحی بود که در زندگی خود تجربه کرده بودم. تشعشع صورتی و طلایی رنگ خورشید از افق به صورت من می تابید، گویی که از میان خورشید به من لبخند می زند. این و آگاهی به اینکه ما وطنی داریم که بعد از پایان حیات روی زمین و یاد گرفتن درس هایی که باید یاد بگیریم به آن بازمی گردیم برایم بسیار آرامش دهنده بود.

تجربه شری گیدونز

من از بچگی آرزو داشتم که وقتی بزرگ شدم یک ورزشکار حرفه‌ای شوم و روزی در مسابقات قهرمانی ورزشی شرکت کنم. پدرم نیز همیشه برای تعقیب این آرزویم به من دلگرمی می‌داد و از من پشتیبانی می‌کرد. نمی‌دانم چرا ولی هنگامی که پدرم مادر خود را از دست داد، من نیز پشتیبانی‌های بی‌دریغ او را از دست دادم. شاید دیدن دردهایی که مادر بزرگم در اثر سرطان تحمل کرده بود برای پدرم خیلی سخت بود. علت هرچه که بود، زندگی خانوادگی ما بعد از وفات مادر بزرگم رو به افول گذاشت و چند ماه بیشتر طول نکشید که پدر و مادرم از هم طلاق گرفتند. من در یک سال هم مادر بزرگم را که بسیار دوست داشتم و هم پدرم را که بهترین دوست من بود از دست دادم. تمام آرزوها و رویاهای من در حال محو شدن بودند و این اتفاقات و طلاق پدرم و مادرم خلاء و دردی در روح من ایجاد کرد که بهبود آن سال‌ها طول کشید. برای فراموشی این درد درونی و احساس تنهایی و بی‌ارزش بودنم، به پرخوری روی آوردم. می‌خواستم با لذت غذا، درد و اندوه درونیم را محو یا کم‌رنگ کنم. از بیرون نیز هنوز احساس نیاز به تأیید و محبت دیگران، نیاز به رسیدن به آرزوهایم، و اینکه دیگران من را یک ورزشکار حرفه‌ای ببینند در من وجود داشت. با این وجود، از درون، من خود را چاق و زشت می‌دیدم و به سرعت نیز شروع به اضافه کردن وزن کردم.

در ۱۵ سالگی، با دختری آشنا شدم که او نیز مانند من عاشق پرخوری بود و به من یاد داد که برای اینکه بتوانم هرچه می‌خواهم بخورم بدون اینکه چاق شوم کافی است که استفراغ کنم. این گونه من سال‌های خوردن مریض گونه خود را شروع کردم و چنان در دام این ناهنجاری تغذیه‌ای اسیر شده بودم که فکر نمی‌کردم هرگز بتوانم از چنگ آن رها شوم. آرزوی من این بود که بتوانم هرچه می‌خواهم بخورم و در عین حال خوش هیکل و زیبا باشم و مورد توجه پسرهای جذاب قرار بگیرم، و در آن صورت کاملاً خوشحال و سعادتمند خواهم بود. در ۱۸ سالگی من با همسر آینده‌ام آشنا شدم. او خوش صورت و خوش هیکل بود. من ۱۰ سال بعدی زندگی‌م را صرف این کردم که به ایده‌آل او تبدیل شوم، بدون اینکه او در این زمینه به من کمکی کند. ۲۱ ساله بودم که شوهرم به یک پایگاه نظامی آمریکا در آلمان منتقل شد. من در آنجا به وزنه برداری روی آوردم و اولین بچه خود را به دنیا آوردم. متأسفانه عادت پرخوری من بعد از مادر شدن نیز ادامه یافت و اکنون شوهرم نیز به من آخرین اخطار خود را داد که اگر ظرف سه ماه این وضع را درست نکنم من را ترک خواهد کرد. به زودی من خود را در شرایط بدتری یافتم، در حال طلاق از شوهرم و حامله با فرزند دومم. من تصمیم گرفتم در همان حال حاملگی به آرزوی خود دست یابم. ولی اشکال اینجا بود که من این کار را نه برای خود و ارزش‌های خود، بلکه برای به دست آوردن تأیید دیگران انجام می‌دادم. من چنان محتاج محبت و توجه دیگران بودم که حاضر بودم هر کاری را برای آنها انجام دهم. اگر دیگران به من می‌گفتند بپیر

بالا، می‌پرسیدم چقدر؟ من به دنبال پاسخ سؤال‌های خود در جواب‌های دیگران می‌گشتم، بدون اینکه آنها را در خود بجویم. به من گفتند که تنها راه رسیدن به اندامی موزون و زیبا استفاده از داروها و استروئید است. من هم آن را باور کردم بدون اینکه متوجه واقعیت باشم، و در نتیجه استفاده از آنها چاق‌تر و بزرگ‌تر شدم، در حالی که همه آرزوی من این بود که ترکه‌ای و خوش‌هیكل باشم. اکنون برای جلوگیری از پرخوری خودم، به ماده مخدر متافتامین روی آوردم. من از درون نگاه دیگران، خود و دنیا را می‌دیدم، نه از نگاه خودم. من به متافتامین معتاد شدم و تقریباً به طور کامل غذا خوردن را متوقف کردم. ولی هنوز هر وقت به آینه نگاه می‌کردم این زن چاق را می‌دیدم در حالی که در حقیقت بسیار لاغر بودم. مادرم من را بعد از سه ماه دید و شروع به گریه کردن کرد و گفت من مانند یک اسکلت شده‌ام. من حرف او را باور نکردم و از دستش عصبانی هم شدم.

بالاخره من برای زندگی کردن به شهر لاس‌وگاس رفتم و توانستم یک کار کوچک به عنوان مدل پیدا کنم، ولی به سرعت آن را نیز از دست دادم. از درون کاملاً تهی و تنها شده بودم و شور و شوق من به زندگی جای خود را به تاریکی عمیقی داد که احساس می‌کردم هرگز نمی‌توانم از شر آن خلاص شوم. فرزندان من نمی‌توانستند بفهمند چه بر من می‌گذرد. هر چیز کوچکی در زندگی بالاتر از طاقت من شده بود. دیگر همواره آرزوی مرگ می‌کردم. معنای این دنیا چیست؟ چرا ما اینجا هستیم، آیا خوشی واقعی وجود دارد؟ از زندگی متنفر شده بودم و فکر می‌کردم مردم همه در کمین یکدیگر هستند. اینها گفتگوی دائمی درون من

بودند. من به جایی رسیدم که دیگر نمی‌توانستم هیچ کس دیگری را، حتی صدای دختر خود را تحمل کنم و به ندرت از خانه خارج می‌شدم. همیشه پنجره‌های خانه بسته و تمام پرده‌های آن کشیده بودند و دیگر هیچ علاقه‌ای به زندگی کردن نداشتم. به تدریج اتفاقات عجیبی برای من شروع به رخ دادن کردند. هرگاه برای چیزهای ضروری از خانه خارج می‌شدم، و فرقی هم نمی‌کرد به کجا می‌روم، سوپرمارکت یا پمپ بنزین یا بانک یا هر جای دیگر، کس یا کسانی به سمت من آمده و می‌گفتند که خدا به آنها گفته که با من صحبت کنند. این اتفاق آن قدر تکرار شد که فکر کردم شاید دیوانه شده‌ام و در نتیجه اکنون بیش از پیش از خدا می‌خواستم که جان من را بگیرد.

مدت زیادی نگذشت که شروع به دیدن ارواح درگذشتگان کردم. دوست نزدیکی داشتم به نام اسکات که یک سال پیش در اثر زیاده روی در استفاده از مواد مخدر درگذشته بود. روح اسکات هر روز به ملاقات من می‌آمد و به من التماس می‌کرد که اشتباهی را که او مرتکب شده مرتکب نشوم. او توجه من را به سمت عشق و زیبایی درونم جلب می‌کرد و به من می‌گفت که ارزش‌های زیادی درون من وجود دارد که می‌توانم به بقیه بدهم. مدت کوتاهی بعد روح دیگری به ملاقات من آمد و همان حکمت را با زبان دیگری به من عرضه کرد. او می‌گفت که من برای هدفی در دنیا هستم و نمی‌توانم به این راحتی تسلیم شوم. او می‌گفت که او زمانی در دنیا موجودی قوی و نافذ بوده، ولی او نیز مغلوب افکار مخرب خود شده است. این روح، روح مریلین مونرو هنرپیشه بسیار معروف و

زیبای هالیوود بود که در سال ۱۹۶۲ در سن ۳۶ سالگی در اوج شهرت و ثروت خودکشی کرد.

ممکن است که شما حرف‌های من را باور نکنید و بگویید چگونه چنین چیزی ممکن است، ولی من حقیقت آن چیزی را که اتفاق افتاده همان گونه که هست بازگو می‌کنم. حضور روح او در چند هفته قبل از تجربه نزدیک به مرگ من آنچنان زیاد شده بود که من او را در هر ساعت می‌دیدم. مهم نبود کجا و در چه حالی باشم، او به ملاقات من آمده و با من سخن می‌گفت. او می‌گفت که زندگی من به نوعی شباهت زیادی به زندگی او دارد. او می‌گفت که او نیز از درون چشم و نظر دیگران احساس عشق و ارزش و مقبولیت را جستجو می‌کرده است. او نیز تاریکی محاصره شدن با افراد ثروتمند و مقتدر، و برای کسب موقعیت، مورد استفاده قرار گرفتن را تجربه کرده است. او درس‌هایی که از زندگی خود یاد گرفته بود را با من در میان می‌گذاشت. او می‌گفت که تنها راه نجات عشق است و می‌گفت که به عشق درون خود دست بیاویز و هرگز آن را فراموش نکن، زیرا عشق تنها راه بقا و تنها پاسخ انسان‌ها است. او می‌گفت نگذار آنچه برای او اتفاق افتاده برای من نیز اتفاق بیافتد، زیرا من هنوز فرصت دارم. او همچنین گفت که مرد واقعی مورد علاقه او در زندگی جو دیماگیو بوده است.

در یکشنبه ۲۶ ژانویه سال ۱۹۹۷ یکی از مردان با نفوذی که در لاس‌وگاس با او آشنا شده بودم من را به آپارتمان مجلل خود دعوت کرد. وقتی وارد شدم او در را برایم باز کرد و بعد از اینکه نشستم برای مدتی طولانی به چشمان من خیره

شد که برایم ناراحت کننده بود. او سپس گفت: شری، من همه چیز را می‌توانم در چشمانت ببینم، اینکه چقدر جهان و مردم را دوست داری و برای بقیه دل می‌سوزانی، ولی تو یک دختر ترسیده هستی. تو حتی نمی‌دانی چه کسی هستی، مگر نه؟ تو یک ستاره درخشانی. تو به دنبال شهرت و ثروت از دنیا هستی، ولی تا وقتی که بتوانی سر خود را بالا نگاه داشته و بگویی که برای من اهمیتی ندارد که دنیا راجع به من چگونه فکر می‌کند، نمی‌توانی یک ستاره شوی و هیچ وقت به جایی نخواهی رسید. من در چشمان این مرد نگاه می‌کردم ولی گویی در چشمان خدا می‌نگریستم. دو هفته بعد پاسخ من به تمام این پند و حکمت‌ها خودکشی بود!

در ۱۳ فوریه ۱۹۹۷ من در اثر افراط در کم خوری و استفاده زیاد از مواد مخدر جان خود را از دست دادم. من دیدم که روحم از بدنم خارج شد و خود را از دنیای کالبد فیزیکی رها کرده و از درون تونلی که نوری در انتهای آن بود عبور کرد. احساس آزادی من ورای توصیف بود، احساسی که در آن همه چیز با هم بود، عشق، آزادی، رهایی و یکی بودن با همه هستی. احساسی که تجربه کردم سرور و لذتی کامل بود. در نور از انرژی‌های منفی این دنیا خبری نبود. ناگهان من خود را در حضور ارواحی پر قدرت و بسیار مهربان یافتم. آنها به من آرامش دادند و من را برای آنچه در پیش رو بود آماده می‌کردند. فهمیدم که گروهی از آن ارواح در زندگی دنیا همراه من بودند تا من را در انجام مأموریتم یاری کنند. عشق آنها کامل و فراگیر بود. آن وقت بود که صدای خدا با فکر من مکالمه کرد.

از درونِ قویترین انرژی و عشق به من گفته شد که هنوز کارهای زیادی است که باید روی زمین انجام دهم. و من بین نابود کردن خود یا تمام کردن مأموریتم روی زمین مختارم. در آن موقع زندگی من و هرچه احساس و تجربه کرده بودم برایم به نمایش درآمد. این هیزم و آتش جهنم نیست که ما را می‌سوزاند، بلکه قضاوت ما راجع به خودمان است. تجربهٔ دوبارهٔ تمام انتخاب‌ها، محبت‌ها و دشمنی‌ها و غیره در آن مواردی که کسی را آزرده‌اید، خود از دید درون او تمام احساس او را حس خواهید کرد.

به من این انتخاب داده شد که آنجا بمانم یا به زمین برگشته و مأموریتم را تمام کنم. به من گفته شد که مأموریت من روی زمین بسیار بزرگ است و من مورد رحمت زیادی قرار گرفته‌ام که این فرصت مجدد برای بازگشت به زمین و اتمام هدفم به من داده شده است. در آن موقع، صحنه‌های آینده زندگیم به من نمایش داده شدند. آن مانند یک فیلم رویایی بود که در آن دختر شاهزاده به تمام آرزوهای خودش می‌رسد. به من گفته شد که من باید یک رهبر و شفادهنده برای دیگران باشم تا راه را برای آنها هموار کنم. در این فیلم من زنی را دیدم که به زمین می‌آید تا به دیگران کمک کند که توانایی‌ها و ارزش‌های درون خود را بیابند. این زن در تلویزیون و نشریات مشهور می‌شود و روندی که جامعه به زنان می‌نگرد را تحت تأثیر قرار خواهد داد. او به کشورهای مختلف سفر خواهد کرد تا به آگاهی زنان اضافه کند و به آنها کمک کند تا نور خدا را درون خود بیابند. بزرگترین دستاورد من بنیان‌گذاری مراکز بازپروری و کمک به زنان و

بچه‌ها خواهد بود. من خود را دیدم که در مقابل گروه‌های بزرگی درباره
ضررهای مواد مخدر، افراط در کم خوری یا پرخوری، و موارد دیگر صحبت
می‌کنم. و به آنها کمک می‌کنم تا توانایی‌های درون خود را بیابند.

بعد به من نشان داده شد که چرا ما اینجا روی زمین هستیم. ما اینجا هستیم تا
زندگی انسانی فیزیکی را تجربه کنیم. در صورتی که اگر به خاطر دین و مذهب
بود، هر یک از ما امیدوار بودیم که دین ما دین درست باشد. ما اینجا نیستیم که
با هم بجنگیم و یکدیگر را از بین ببریم. ما اینجا هستیم تا به یکدیگر برای رشد و
تعالی در عشق کمک کنیم. به من گفته شد که من اثری ماندگار در دنیا به جای
خواهم گذاشت که فراموش نخواهد شد. در تمام زندگی به من یاد داده شده بود
که اگر خطایی از من سر بزند شیطان و شر گناهانم به سراغ من خواهند آمد. در
آنجا به من گفته شد که گناه و شیطان ساخته خود ماست. و گرنه جوهره حقیقی
ما خداست و ما مخلوق الهی یزدان هستیم و خدا درون همه ماست. خدا به
همراه ما تمام آنچه را که ما تجربه می‌کنیم تجربه می‌کند. بزرگترین هدیه‌ای که
به ما داده شده اختیار و آزادی در به وجود آوردن واقعیت خودمان، آن گونه که
می‌خواهیم است تا بزرگترین و والاترین تبلور خود را تجربه کنیم.

واضح است که من برگشت به زمین را انتخاب کردم. آخرین چیزی که به یاد
دارم این است که روح من شروع به نزول به سمت بدنم کرد. به من گفته شد:
باید به مردم کمک کنی تا بفهمند باید از وجود خود آزادانه به دیگران بدهند

بدون اینکه توقع و انتظاری داشته باشند و تنها چیزی که حقیقت دارد عشق است.

وقتی بازگشتم با وجود دردناک بودن آن مسئولیت تمام اعمالم را به گردن گرفتم. من واقعاً فکر می‌کردم که آنچه خدا به من قول داده بود بلافاصله اتفاق خواهد افتاد ولی این گونه نبود. کسانی که در زندگی اطراف من بودند حرف‌های من را نمی‌فهمیدند و به آن می‌خندیدند و فکر می‌کردند دیوانه شده‌ام. همه من را ترک کردند و کاملاً تنها شدم. آنچه من تجربه می‌کردم نقطه مقابل آن چیزی بود که به من نشان داده شده بود. بیماری کم خوری من بهبود یافت ولی بیش از حد چاق شدم و ظرف ۲ ماه از وزن ۴۵ کیلو به ۸۵ کیلو رسیدم و به علاوه تمام موهایم را نیز از دست دادم. بالاخره من بی‌خانمان شده و در کنار خیابان زندگی می‌کردم زیرا از فامیل و خانواده نیز کسی نمی‌خواست با من سر و کار داشته باشد.

من از شرایطی که در بیرون و احساسی که در درون داشتم راضی نبودم. این بسیار دردناک بود ولی به من موهبتی عطا شده بود که هیچ‌کسی یا چیزی نمی‌توانست آن را از من بگیرد. با وجود شرایط دشوار زندگی، احساس می‌کردم با نوای هستی هم‌آوازم و تجربه‌های عرفانی متعددی داشتم. به عنوان مثال ۶ هفته بعد از بهبودیم یک بار که در جاده بیابانی در حال رانندگی به طرف لاس‌وگاس بودم گم شدم. بعد از مدت بسیار زیادی سرگردانی، بنزین و پولم هردو تمام شده و بینهایت خسته و گرسنه و مستأصل نیز بودم. بالاخره به یک

پمپ بنزین قدیمی در میان بیابان رسیدم. در آنجا دو مرد مسن روی یک نیمکت نشسته بودند. وقتی پیاده شدم شروع به گریه کردم و گفتم که نمی‌توانم راه خودم را برای برگشت به لاس‌وگاس پیدا کنم و گرسنه و خسته و بدون پول و بنزین هستم. یکی از آن مردان به چشمان من خیره شد و گفت: من باید پیغامی را به تو بدهم. پیغام این است که داستان خود را برای دیگران بازگو کن. آن را به نرمی بگو و بر کسی تحمیل نکن، ولی برای دیگران نمونه‌ای همیشگی باش و دنیا هرگز تو را فراموش نخواهد کرد. من با شنیدن حرف او به شدت گریستم. نمی‌دانستم تمام آنچه را که بر من اتفاق می‌افتد بفهمم. گاهی ارواحی با من حرف می‌زدند و به من در مورد کارهای بزرگی که در آینده انجام خواهم داد صحبت می‌کردند و به من می‌گفتند که من به افراد زیادی کمک خواهم کرد تا خود حقیقی‌شان را بیابند.

بالاخره من فهمیدم که اگر بخواهم شرایط بهبود یابد، باید به انکار، از امروز به فردا افکندن، و دیگران و شرایط را مقصر وضع خودم دانستن پایان دهم. می‌بایست برمی‌خواستم و کنترل زندگی خود را به دست می‌گرفتم. به من هدیه‌ای گران بها داده شده بود و برای تحقق آن نیاز بود که به خودم تعهد می‌دادم وقت آن شده بود که برنامه جدیدی برای زندگیم بریزم. دیدگاه ما آن چیزی است که می‌تواند باعث رشد و تعالی ما و یا وقف آن گردد. می‌بایست از خواب بیدار می‌شدم و نگاهی از نزدیک به خود می‌انداختم. دنیایی بزرگ و پر از شادی در انتظار من بود و دیگر زمان آن شده بود که شروع به زندگی کردن و

لذت بردن از آن کنم. من شروع کردم که به تمام مشکلاتم به عنوان یک چالش و میدان مبارزه و فرصتی برای رشد و یادگیری نگاه کنم و نه چیزی منفی. انگیزه به دنبال خود حرکت می‌آفریند و حرکت یعنی تغییر و رفتن به جاهای جدید و راکد نبودن.

مبارزه واقعی من این بود که بر روی هدفم ثابت و استوار بمانم. شروع کردم که تصمیماتم را بر اساس رشد و تعالی خودم بگیرم و نه از روی ترس و یا نیاز. من فهمیدم که برای تغییر، نیازی به یک معجزه مانند آنچه برای من اتفاق افتاده بود نیست. آنچه نیاز است مقداری باور و تصمیم به اینکه به خودتان اعتماد کنید، و تعهد به سعی در تغییر یافتن است. ما طراحی شده‌ایم که از نظر روحی، فکری، احساس و فیزیکی رشد کنیم. اگر این گونه اعتقاد دارید که تغییر چیز بدی است، در حقیقت آینده خود را مسموم می‌کنید. به یاد داشته باشید، اگر همان کارهای همیشگی را ادامه دهید، همان نتایج قبلی را خواهید گرفت.

زحمت بسیار زیادی کشیدم تا بتوانم خودم را از درون قبول کرده و دوست داشته باشم. اصلاً چیز راحتی نبود، باید عیوب و اشتباهات خود را به عنوان یک انسان بپذیرید، ولی در عین حال تمام ارزش و توانایی‌های خود و امکان خود را برای بهبود ببینید. من مرتباً به خود می‌گفتم که بر مشکلاتم یا هر چالش دیگر در زندگی پیروز خواهم شد. رویای حقیقی من این است که برای زنان یک الگو و نمونه باشم به زنان و کودکان کمک کنم تا دریابند هر چیزی در هر سنی ممکن است، اگر آن را در اعماق قلبتان داشته باشید و خود را باور کنید. وقتی که شما

آمادگی لازم را در خود ایجاد کنید، استاد و شرایط لازم، خود به سراغتان خواهند آمد.

از زمانی که آن تجربه برای من اتفاق افتاده پنج سال و نیم می‌گذرد. من ۳۲ کیلو وزن کم کرده‌ام و برای اولین بار در مسابقات بدن‌سازی کاملاً طبیعی (بدون استفاده از مواد و هورمون‌ها) شرکت کردم و در آن اول شدم. در سال ۲۰۰۰ من در مسابقات جهانی بدن‌سازی طبیعی زنان مقام اول را کسب کردم.

بالاخره یاد گرفتم که در تمام شرایط و صرف نظر از هزینه‌های آن، همیشه خودم باشم، به توانایی‌های والای خود ایمان داشته باشم و اجازه دهم که قلبم من را در تمام شرایط هدایت کند. یاد گرفتم کسانی را دور خود جمع کنم که می‌خواهند از دایره راحتی و رکود خود پا بیرون نهاده تا برای دیگران مدل و نمونه باشند و جهانی پر از امکان و عشق را به وجود بیاورند. من به تازگی پروژه خود را برای باز کردن مرکز بازیروی و دوباره جوان‌سازی زنان شروع کردم که در آن تمام سطوح بدن‌سازی و آمادگی جسمانی به همراه تفریح و چالش‌های مختلف جسمی و روحی ارائه می‌شود.

اکنون می‌فهمم تمام آنچه بر من اتفاق افتاد علتی داشته است. باید من تمام این دردها را تحمل می‌کردم، و سپس ترمیم می‌یافتم و رشد می‌کردم تا بتوانم این پیغام را به همه بدهم. من اینجا نیستم که مردم را متقاعد کنم که داستان زندگی و پیغام من را باور کنند، من اینجا هستم که به آنها بگویم امید وجود دارد و آنها را متوجه فرصت‌ها و توانایی‌های بیشماری که درونشان است گردانم.

من از شما می‌خواهم که برای چند لحظه‌ای به درون قلب خود بنگرید و دریابید که همه ما در مراحل مختلفی از رشد هستیم. شما می‌خواهید چگونه نمونه‌ای برای دیگران باشید؟ اگر امروز قرار باشد که دنیا را ترک کنید، آیا به آنچه که می‌خواستید رسیدید؟

تجربه دریل دی

برای من سال‌ها طول کشید تا بتوانم با تجربه نزدیک به مرگم که هم به طور فراموش‌نشدنی ترسناک بود و هم روشن‌گر کنار بیایم و آن را هضم کنم. تاریخ ۸ ماه می سال ۱۹۹۶ بود و به یاد دارم که شب بعد از آخرین امتحان سال آخر کالج من بود. باورم نمی‌شد که تمام استرس و دغدغه درس‌ها و امتحان‌های کالج را پشت سر گذاشته‌ام و به زودی مدرکی که برایش این قدر تلاش کرده‌ام را می‌گیرم. آن روزها من با چند تا از دوستان کالجم در یک خانه که با هم اجاره کرده بودیم زندگی می‌کردیم. من از بیرون آمده و وارد خانه شدم. دوستم برت خانه بود و به من خوش آمد گفت. برت کوتاه قد بود و موهای مشکی بلند و سبیل و یک دماغ بزرگ داشت و چشمانش مانند حشرات بود. با اینکه به نظر من برت زشت می‌آمد ولی همیشه در ارتباط برقرار کردن با خانم‌ها مهارت داشت و هر وقت بیرون می‌رفت با کسی به خانه باز می‌گشت، برعکس من که همیشه تنها برمی‌گشتم. ولی شخصیت برت جنبه‌های بدی داشت. او خیلی خودخواه و نژادپرست بود و تقریباً در کالج هم با تقلب و زرنگی خودش را بالا کشیده و درس‌ها را گذرانده بود. او برای دیگران به خصوص خانم‌ها احترامی قائل نبود. ولی با این حال به هر علتی که بود با من همیشه خوب و خوش برخورد بود.

یکی از عادت‌های بد برت می‌خواره‌گی بود، ولی من نمی‌توانستم زیاد او را مقصر بدانم زیرا تا آنجایی که من می‌دانستم این عادت را از خانواده خود گرفته

بود که عادت الکلی بودن در آنها رایج بود. مشکل من در ارتباط با زن‌ها و تفریحات دیگر به نظر خودم این بود که من مانند برت و بقیه دوستانم به اندازه کافی مست نمی‌کردم و وقتی بیرون می‌رفتیم مثل آنان شلوغ و پراز بزم و حال نبودم. آن شب تصمیم گرفتم که استثناء قائل شوم و چندین جام از مشروبات الکلی قوی و مختلف را بالا کشیدم. یادم نیست دقیقاً چه مشروباتی بودند. ولی به یاد دارم که طعم آنها افتضاح و غیرقابل تحمل بود.

من به خاطر الکل زیاد درست به یاد ندارم که در کلویی که رفته بودم چه اتفاقی افتاد ولی به یاد دارم که برای برگشت به خانه سوار ماشین تویوتای برت شدیم. یادم است که ماشینش بوی نم و رطوبت مانده و کثیفی می‌داد و این بو حال من را به هم می‌زد. ولی از پیاده بازگشتن بهتر بود. به یاد دارم که برت با سرعت ۸۰ کیلومتر در یک خیابان فرعی که حد سرعت در آن ۳۵ کیلومتر بود می‌رانند. با اینکه من مست بودم فهمیدم که تند می‌رود و به او تذکر دادم. او در جواب من داشت چیزی می‌گفت ولی قبل از اینکه بتواند جمله‌اش را تمام کند یک جفت چراغ ماشین را دیدم که از روبرو مستقیم و با سرعت به طرف ما می‌آید.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، ولی با این حال مثل این بود که من یک فیلم را با دور آهسته می‌دیدم. من خود تصادف و برخورد ماشین‌ها را به یاد ندارم ولی به یاد دارم که از ماشین به بیرون پرتاب شدم و روی زمین کف خیابان فرود آمدم و سر من به شدت به زمین برخورد کرد. نمی‌توانستم بقیه بدنم را احساس کنم ولی می‌فهمیدم که اوضاعم خیلی خراب است. من مرتب به هوش آمده و از

هوش می‌رفتم. در یک زمان صدای یک افسر پلیس را شنیدم که گفت: او مرده است و می‌دانستم که منظورش دوستم برت است. بعداً فهمیدم که راننده وانتی که با او تصادف کرده بودیم نیز در گذشته بود. به یاد دارم که در یک آمبولانس بودم و کسی به من می‌گفت: باید مقاومت کنی فقط مقاومت کن. و بعد از مدتی من را روی یک تخت در بیمارستان قرار دادند و دکتری بالای سرم بود و می‌گفت: ما داریم او را از دست می‌دهیم.

من صدای وزوزی غرش مانند را شنیدم و ناگهان خودم را در خارج و بالای بدنم که به شدت مجروح و داغان بود و در حال نگاه کردن به آن یافتم، در حالی که دکترها سعی در احیاء آن داشتند. پیش خودم فکر کردم: این صحنه من را یاد سریال تلویزیونی بخش مراقبت‌های اضطراری می‌اندازد! من احساس آزادی و راحتی کامل می‌کردم و چشمانم همه چیز را سه بعدی می‌دیدند و می‌توانستم افکار مردم را بشنوم. من می‌توانستم در اتاق آزادانه به هر جا که بخواهم حرکت کنم بدون اینکه واقعاً نیاز به هیچ سعی و تلاشی داشته باشم. کافی بود که به رفتن به یک نقطه فکر کنم تا آنجا آنجا باشم. برایم مشکل است که زنده بودن در این حال را توصیف کنم ولی به طور خلاصه کافیسست بگویم که در مقایسه با وقتی که در جسم مادی‌ام بودم بسیار احساس زنده بودن بیشتری می‌کردم.

به محض اینکه متوجه شدم که می‌توانم به راحتی به هر کجا که می‌خواهم بروم، می‌خواستم که از اتاق خارج شوم. گویی بدنم که روی تخت بود برایم ذره‌ای

اهمیت نداشت. ولی قبل از اینکه فرصت هیچ حرکتی را داشته باشم صدایی مانند صدای حرکت سریع باد شنیدم و دیدم که توده‌ای تیره‌رنگ به من نزدیک می‌شود و بدن روحی من بلافاصله به درون این توده پرتاب شد. در ابتدا پیش خودم فکر کردم که شاید ورود به این حجم سیاه چیزی است که نیاز دارم تا بتوانم از این اتاق بیمارستان خارج شوم. ولی این توده روح من را در خود قبضه کرد و احساس کردم که کسان دیگری نیز در آن حضور دارند.

همان طور که از سرعت حرکت این توده سیاه‌رنگ یا سرعت حرکت من در آن کاسته می‌شد، می‌توانستم صداهای ضجه ماندنی مانند صدای غرغر خوک‌ها را بشنوم. سپس صدای گریه و جیغ‌هایی را شنیدم که بیشتر احساس ترس و دلهره در آنها بود تا حزن و اندوه. این فریادها بسیار از هر آنچه که تا به حال شنیده بودم دلهره‌آورتر بود. هنگامی که تونل به انتها رسید برت را دیدم که روی زمین دراز کشیده بود در حالی که یک موجود بسیار زشت و مخوف که نیمه انسان و نیمه هیولا بود در حال شکنجه او بود. من حتی نمی‌توانم زشتی و ترسناکی چهره این موجود را توصیف کنم. نزدیکترین چیزی که به ذهنم می‌رسد سر و صورت بزرگ شده یک موش روی بدن یک انسان است. برت و آن جانور هردو متوجه حضور من در آنجا شدند. برت فریاد کشید: کمکم کن، خواهش می‌کنم، در حالی که جانور به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. خنده او بسیار زشت و خبیثانه بود و درون من را به هم می‌ریخت، با اینکه در حقیقت درونی نداشتم.

افراد دیگری نیز در آنجا در حال شکنجه شدن بودند و جانوران و موجودات مخوف دیگری نیز در آنجا حضور داشتند. ولی به هر علتی که بود هیچ یک از آنها هنوز به سمت من نیامده بود. مانند این بود که من تنها یک ناظر در سایه جهنم بودم. ولی من هیچ سپر فکری در برابر آنها نداشتم و فریاد می‌کشیدم که کسی به برت کمک کند. دو جانور لباس برت را درآوردند. بدن برت به نظر خیلی شبیه به بدن یک انسان در دنیا بود، با این فرق که زخم‌های سوختگی شدید زیادی در تمام سطح بدن او بود. او مرتب خواهش می‌کرد: مسیح، خواهش می‌کنم مسیح، در حالی که یکی از آن جانوران او را در جای خود محکم نگاه داشته بود و دیگری به او تجاوز می‌کرد. برت به من نگاه می‌کرد و گرچه چیزی نمی‌گفت، می‌دانم که پیش خودش فکر می‌کرد که چرا کمکش نمی‌کنم.

من به او گفتم که ای کاش می‌توانستم کمکت کنم. آنگاه برای اولین بار از وقتی که وارد آنجا شده بودم برای دو سه دقیقه‌ای هیچ صدایی از دهان برت خارج نشد. هردوی ما به نوعی می‌دانستیم که اتفاق بد و ترسناکی در شرف رخ دادن است و این انتظار خود به بدی اتفاقی که قرار بود رخ بدهد بود. من صدای غرغر خوک‌ها را دوباره شنیدم که به تدریج نزدیکتر می‌شدند. موجودات آدم‌نمای بیشتری به آنجا نزدیک شدند. این موجودات نیز بسیار ترسناک بودند ولی نه به ترسناکی و زشتی آن جانوران قبلی، ولی رفتار آنها بدتر از آن جانوران بود. آنها برت را برداشته و به سمت یک دیوار که علامت صلیب قرمزی روی آن بود

بردند و او را جلوی آن علامت انداختند. همان طور که او فریاد می‌کشید، یکی از مردان روی او تف کرد. برت سعی می‌کرد بجنگد و مشت و لگدش می‌زد ولی چیزی طول نکشد که آنها او را به دیوار محکم بستند. می‌شنیدم و می‌دیدم که میخ‌های بزرگی یکی بعد از دیگری به بدن برت فرو کرده می‌شوند. من نمی‌توانستم مستقیماً ببینم که آنها چگونه هر میخ را وارد بدن او می‌کنند (شاید با تله‌پاتی) و خونی هم نمی‌دیدم. ولی فریادهای گوش‌خراش و دل‌آشوب کن او را می‌شنیدم.

ناگهان یکی از آن مردان به طرف من حمله کرد. ولی بلافاصله یک زن پدیدار شد و تنها با نگاه داشتن دستش به علامت توقف، آن مرد را متوقف کرد. من فهمیدم که او یک زن به نام امیلی است که سال‌ها پیش در سرای افراد در حال احتضار و سالمند در شیکاگو از او مراقبت کرده بودم. من آن قدری که به دیگران توجه می‌کردم به او توجه نمی‌کردم زیرا او خیلی داد می‌کشید و گاهی وقتی می‌خواستیم به او قرص‌هایش را بدهیم با ما دعوا می‌کرد. وقتی او مرد، هیچ یک از افراد فامیلش برای تدفین و مراسم سوگواری او نیامدند، من هم خودم شخصاً ترتیب کارها و ترتیب کفن و دفن او را دادم. گرچه من او را می‌شناختم و می‌دانستم همان امیلی است، او در اینجا خیلی جوان‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. او گفت: نگران نباش. اینها نمی‌توانند به تو آسیبی بزنند. من از او خواستم که به برت هم کمک کند، ولی او گفت که نمی‌تواند. ولی او به من اطمینان داد که شکنجه‌های برت فقط برای مدت کوتاهی ادامه خواهند داشت.

خوشبختانه ناگهان من خود را دوباره در آن توده سیاه یافتم و می دانستم که این دفعه امیلی من را هدایت می کند. من چنان احساس عشقی می کردم که درک آن برای آدم‌ها غیرممکن است. می دانستم که حتی از نور هم سریعتر حرکت می کنم ولی می خواستم برای همیشه در آن حال باقی بمانم. امیلی به من گفت که من برای او خیلی مهم هستم و او منتظر من خواهد بود تا روزی که موعد بازگشت من فرا برسد. قبل از اینکه بتوانم از امیلی بپرسم منظورش چیست صدایی را شنیدم که می گفت: برگشت، ما او را داریم. روح من شروع به حرکت به سمت این صداها کرده و از توده سیاهی که در آن بودم دور شدم. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که دوباره بدنم را روی تخت بیمارستان از بالای سقف اتاق می دیدم، ولی وارد شدن به بدنم را درست به یاد نمی آورم.

برای دو سال بعد من همواره در حالت گیجی از تجربه خود به سر می بردم. چرا که من چنان ترس و وحشتی و بعد چنان عشق شگفت‌انگیزی را تجربه کرده بودم! بالاخره چه بلایی بر سر برت آمد؟ چرا هنوز موعد من نبود؟ آیا امیلی فرشته نگهبان من است؟ آیا این واقعاً یک تجربه نزدیک به مرگ بود یا اینکه در اثر نرسیدن اکسیژن به مغزم دچار توهم شده بودم؟ من بالاخره به این نتیجه رسیدم که این تجربه به هیچ وجه نمی توانست یک توهم باشد، گرچه بعضی دکترها و دانشمندا سعی کرده‌اند من را متقاعد کنند که توهم بوده است. همچنین به این نتیجه رسیدم که علت اینکه موعد من نبوده این است که هنوز کارهای دیگری روی زمین برای من هست که باید آنها را انجام دهم. هر چند آن کارها

به نظر من مهم نیابند ولی ممکن است برای یک نفر دیگر بسیار ارزشمند باشد. همان طور که من هیچ وقت آنچه برای امیلی انجام داده بودم را چیز مهمی به حساب نیاورده بودم ولی اکنون می‌فهمیدم که چقدر اهمیت داشته است.

بهبود جراحات من از دید دکترها در حد یک معجزه بود. ظرف ۴ ماه حال من کاملاً به وضع عادی بازگشت و هیچ نشانی از مشکل مغزی هم در من باقی نماند. اکنون من ارزش چیزهای کوچک زندگی که بسیاری آنها را پیش پا افتاده به حساب می‌آورند را می‌دانم: اسکیت بازی، فوتبال، اینکه بتوانم وزنه بلند کنم.

یک سال بعد از این اتفاق من برای اولین بار آن را برای یکی از دوستانم تعریف کردم. می‌دیدم که وقتی جزئیات تجربه‌ام را می‌گفتم او از ترس می‌لرزید. او گفت: چطور تو نمی‌ترسی و این قدر راجع به آن آرام هستی؟ گفتم: عشقی که من تجربه کردم بسیار قویتر و با معنی‌تر از ترس و وحشتی بود که دیدم. او نمی‌فهمید که چطور اگر انتخابی داشتم تصمیم گرفتم بازگردم.

از لطف داشتن اینترنت، من با افراد زیاد دیگری که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند آشنا شده‌ام. گرچه هیچ یک را ندیدم که تجربه منفی و جهنمی مانند من را دیده باشند، ولی دو سه نفری را ملاقات کردم که سعی در خودکشی داشته‌اند و به من گفته‌اند که آنها به مکانی ترسناک، سرد، تاریک، کاملاً تهی و تنها رفته‌اند. بسیاری دیگر مانند من بعد از یک تجربه موقتی ترسناک توسط یکی از اقوام یا عزیزان درگذشته به سوی تجربه‌ای بسیار خوشایند هدایت شده‌اند. من کمی احساس ضرر می‌کنم زیرا بسیاری توانسته‌اند بعد از تونل به شهر یا مکانی

بسیار نورانی بروند و سپس به آنها گفته شده که بازگردند. بسیاری از افراد برخلاف من بعد از تجربه‌شان خیلی مذهبی شده‌اند. من چشم به راه روزی هستم که دوباره پیش امیلی یا بقیه خانواده درگذشته‌ام بازگردم، ولی تا آن روز که شاید فردا یا هفته دیگر یا ۱۰ سال دیگر باشد سعی می‌کنم به بهترین نحو زندگی کنم.

تجربه آنجی فنیمور

در بچگی دچار اذیت و آزار فراوان شده بود. هنگامی که او یک کودک خردسال بود مادر او پدرش و بقیه بچه‌ها را ترک کرده و از منزل رفته بود. اکنون او که خود یک کودک بود باید از برادر و خواهرهای کوچکترش مراقبت می‌کرد. اگر این کافی نبود، به همه اینها، آزار و اذیت‌های مختلف فیزیکی و جنسی نیز اضافه شد. تمامی اینها احساس بی‌ارزشی و تهی بودن عمیقی به آنجی دادند که در سنین بالاتر و حتی بعد از ازدواج و مادر شدن او نیز از بین نرفتند. تا بالاخره آنجی در اثر ناراحتی و افسردگی شدید در سال ۱۹۹۱ با خوردن قرص دست به خودکشی زد. ولی خودکشی، آنجی را از درد رهایی که سعی می‌کرد از آن بگریزد رها نکرد. او به سرایی تاریک و تنها و افسرده رفت که درد ماندن در آنجا به مراتب از دردی که در زندگی تجربه کرده بود سخت‌تر بود. ولی به طور معجزه‌آسایی با نگرشی متفاوت به خود و ایمانی تجدید شده به زندگی بازگشت، در حالی که خود را فرزند خدا و تحت اراده او می‌دید. او در کتاب خود به نام (ماورای تاریکی) چنین می‌گوید: من در حال حرکت به سطح دیگری بودم و احساس می‌کردم از بدنم جدا می‌شوم. در این حال صدای وزوزی می‌شنیدم که در حال بلندتر شدن بود و به تدریج به صدای یک سوت تبدیل می‌شد. متوجه شدم که در پیش روی من صفحه بزرگی گسترده شد و بر روی آن زندگی من از زمان بچگی تا موقعی که روی صندلی در حال مردن بودم به صورت سه بعدی به نمایش درآمد. من هر عمل خود را از زاویه‌های مختلف می‌دیدم و از تمام

جهات آن را درک می‌کردم. من دقیقاً حس می‌کردم که چگونه عمل من روی هر کسی که با من تماس یا ارتباطی داشته اثر گذاشته و چه احساسی در او به وجود آورده است. هرچه به آخر زندگی نزدیکتر می‌شد، صحنه‌ها سریعتر می‌گذشتند ولی با این حال من تمام آنها را کاملاً جذب می‌کردم.

ناگهان مرور زندگی من متوقف شد و من خود را در تاریکی عمیقی یافتم که در تمام جهات ادامه داشت و انتهایی در آن نبود. آن تنها یک تاریکی نبود، بلکه تهی بودن و نبود نور و کاملاً فراگیر بود. با اینکه تاریکی عمیقی در آنجا بود می‌توانستم ببینم. در سمت راست من گروهی از جوانان بودند. پیش خود فکر کردم که ما باید خودکشی کرده باشیم. صدای فکر من در آنجا منعکس می‌شد ولی من مطمئن نبودم که آیا کسی آن را شنید یا نه. تا برگشتم در کنار خود مردی را دیدم که به کندی و سردی نگاهی به من انداخت و سپس به جلو نگاه کرد و به راه رفتن بی‌هدف و افسرده خود ادامه داد. در نگاه او هیچ اثری از احساس و گرمی و هوشمندی نبود. او و تمام کسانی که در تاریکی آنجا معلق بودند، در بهتی خالی و بدون اندیشه به سر می‌بردند. سپس به دختر جوانی برخورد کردم که او نیز بی‌تفاوت از کنار من عبور کرده و به مسیر بی‌هدف خود ادامه داد. مانند بقیه آنها، نگاه خیره ولی خالی و بدون احساس او به هیچ نقطه خاصی نبود. می‌دانستم که در سطح و مرحله‌ای از جهنم هستم. ولی اینجا مانند جهنمی که فکر می‌کردم پر از آتش نبود. مردان و زنان از سنین مختلف به استثناء کودکان را در آنجا می‌دیدم. می‌توانستم حس کنم که این تاریکی از عمق

درون آنها منشأ شده و آنها را احاطه کرده است. آنها امکان ارتباط برقرار کردن با یکدیگر را داشتند، ولی غرق بودن در دنیای بدبختی و نکبت خود، و تاریکی که آنها را احاطه کرده بود، آنها را از این کار عاجز نموده بود. به مرد مستی برخورد کردم که به نظر حدود ۶۰ ساله می آمد و به طور رقت انگیزی روی زمین نشسته بود. چشمان او مطلقاً از احساس و ادراک خالی بودند. از او هیچ گرمی و احساسی صادر نمی شد، حتی احساس ترحم به خود. من این طور فهمیدم که او هر آنچه را که آنجا برای دانستن بوده جذب نموده است، و دیگر فکر او متوقف شده است. او کاملاً از درون خشک شده بود و ناامیدانه و بی هدف انتظار می کشید. من می دانستم که روح او برای ابدیت در آنجا پوسیده است و من مطمئن بودم که او نیز مرتکب خودکشی شده است.

احساس کامل تنهایی در من رو به فزونی بود. حتی دریافت خشم یا شنیدن دشنام از کسی، هر چند ناخوشایند، نوعی از ارتباط است. ولی در این مکان تنها و خالی امکان برقراری هیچ ارتباطی نبود و وحشت تنهایی غیرقابل تحمل می نمود.

ناگهان من صدایی بسیار قدرتمند را شنیدم که خشمی در آن بود که می توانست جهانی را نابود کند. صدا به من گفت: آیا این همان چیزی است که واقعاً می خواهی؟ این صدا از نقطه ای دور دست و نورانی می آمد و به تدریج بزرگتر می شد تا به جایی که مانند خورشیدی در پشت قفای تاریکی که ما را احاطه کرده بود قرار گرفت. با اینکه درخشندگی آن از خورشید به مراتب بیشتر بود، نه

تنها چشم من را آزار نمی‌داد، بلکه به من آرامش می‌داد. او وجودی از جنس نور بود، نه اینکه تنها از خود نور متشعشع کند یا از درون نورانی باشد، بلکه نوری که دارای جوهره و بُعد بود، زیباترین و باشکوه‌ترین و عاشقانه‌ترین جوهره‌ای که می‌توان تصور آن را کرد. تمامی زیبایی، عشق و خوبی در نور او بود. من می‌توانستم ببینم که کسان دیگری که در آنجا بودند نمی‌توانستند این نور را ببینند. نور به من از طریق فکر گفت: آیا واقعاً همین را می‌خواهی؟ آیا نمی‌دانی که این بدترین کاری است که می‌توانستی مرتکب شوی؟ من می‌توانستم حس کنم که او از من خشمگین است، نه تنها به خاطر اینکه تسلیم سختی‌ها شده و خودکشی کرده بودم، بلکه به این علت که خود را از او و هدایت او بریده بودم. من جواب دادم که آخر زندگی من خیلی سخت بود. ارتباط ما چنان سریع بود که قبل از اینکه کلام در فکر من کاملاً شکل بگیرد جواب آن را از او آن‌ا دریافت می‌کردم. او گفت: تو فکر می‌کنی زندگیت سخت بود؟ آن سختی در مقابل آنچه به خاطر خودکشی در انتظار توست هیچ است! زندگی سخت است و تو نمی‌توانی از آن قسمت‌هایی که نمی‌خواهی صرف نظر کنی. همه ما آن را تجربه کرده ایم. تو باید لیاقت آنچه را که دریافت می‌کنی در خود به وجود آوری.

به تدریج من متوجه حضور وجود دیگری که بسیار پر قدرت ولی آرام و مهربان بود در کنار خود شدم که او نیز از جنس نور بود. این طور احساس کردم که همواره آنجا بوده، ولی من تازه توانایی دیدن او را کسب کرده بودم. توانایی من

برای دیدن به خواست من برای باور کردن بستگی داشت. من احساس کردم که او نه تنها تمام زندگی و دردهای من را دقیقاً می‌فهمد، مانند آن بود که خود آنها را تجربه کرده است، بلکه او دقیقاً هدایت من و نتایج اعمال من را می‌دانست. من می‌فهمیدم که کجا را به اشتباه رفته‌ام، من در وجود او شک کرده بودم، و کتب الهی را حقیقت نمی‌دانستم. او می‌خواست که مرا در آغوش بگیرد و به من آرامش ببخشد، ولی پاسخ من به درس‌های زندگی، ما را از هم جدا کرده بود. او در تمام طول زندگی با من بود. ولی من از اینکه او را باور کنم و به او اعتماد کنم ممانعت ورزیده بودم. حال می‌دیدم که تمامی سختی‌هایی که در زندگی تحمل کرده بودم بسیار موقتی و برای خیری بزرگتر بوده است. از بستر سخت‌ترین تراژدی‌ها، می‌تواند رشد انسانی جوانه بزند.

من متوجه شدم که چطور با ضعف‌های خودم باعث درد و سختی نزدیکان و عزیزانم شده بودم. ولی بدتر از آن، اکنون با خودکشی شبکه‌ای از ارتباط‌ها بین انسان‌ها را نابود کرده بودم و شاید روی زندگی بسیاری اثر منفی گذاشته بودم، چرا که همه ما به هم متصلیم. شمه‌ای از آینده فرزندانم به من نشان داده شد و دیدم که چگونه خودکشی من به خصوص روی زندگی آنها اثر منفی زیادی خواهد داشت. به ویژه پسر بزرگترم که در آینده به خاطر اثری که خودکشی من روی زندگی او داشته، تصمیماتی خواهد گرفت که او را از منظور الهی او برای زندگی دور خواهد کرد. برای من شمه‌ای از عشق خدا به فرزندانم آشکار شد و اینکه با بی‌اهمیت شمردن زندگیم و سرنوشت آنها، در حقیقت با اراده مقدس

الهی بازی می‌کنم. فهمیدم که خودکشی من روی زندگی بسیاری که حتی آنها را نمی‌شناسم و ملاقات نکرده و نخواهم کرد به صورت مستقیم یا غیر مستقیم اثر منفی خواهد داشت. دیدم که با خودکشی کردن، من درد و خشمی را به درون وجود عزیزان و اطرافیانم تزریق می‌کنم که توانایی آنها برای عشق ورزیدن و خوبی کردن به دیگران را محدود خواهد کرد که می‌بایست پاسخگوی این رفتار خودخواهانه‌ام باشم.

فهمیدم که علت حضور من در آن تاریکی و تنهایی این بود که بزرگی اشتباه خود را کاملاً درک کنم و تا موقعی که حقیقتاً اراده کنم که نور را ببینم و قلب خود را برای آن باز کنم آن تاریکی ادامه خواهد داشت. ولی این سؤال برای من پیش آمد که چرا من؟ چرا به من این امکان داده شده بود که نور خدا را ببینم و جذب کنم. در حالی که مردی که در کنار من بود این توانایی را نداشت؟ به من پاسخ داده شده که علت آن خواستن است! به محض اینکه خواستم وجود خدا را قبول کنم، توانستم نور را ببینم. خواستن و توانستن یک چیز هستند. تمام کسانی که دور و اطراف من بودند در درجات مختلفی از خواستن بودند، و شاید بعضی از آنها نیز مانند من با نور سخن می‌گفتند. توقف من در تاریکی می‌توانست تنها یک لحظه، یا هزاران هزار سال به طول انجامد، بسته به اینکه چقدر طول می‌کشید که به نقطه خواستنم برای دیدن نور برسیم. اکنون با دریافت نور بیشتر چشمان معنوی من بیناتر گشتند و می‌توانستم بعد دیگری را در آن فضای تاریک رؤیت کنم و دیدم که موجودات نورانی بیشماری در اطراف من هستند.

جهنم گرچه یک بعد است، بیشتر حالتی از ضمیر است. وقتی می‌میریم، به جایی می‌رویم که ضمیر ما آنجاست و با آنانی خواهیم بود که مانند ما فکر می‌کنند. من در حقیقت قبل از مرگم هم در جهنم درون خود بودم بدون اینکه متوجه آن باشم. توقف ما روی زمین در مقابل حقیقتِ ابدیت تنها مانند یک لحظه کوتاه و یک چشم به هم زدن است، ولی با وجود آن، این لحظه بسیار حیاتی و برای رشد روحی ما سرنوشت ساز است. به تدریج من از سطح آن مکان تاریک بالاتر آمدم و می‌توانستم آنجا را از بالا ببینم. من دیگر مانند آن ارواح تاریک و گم‌گشته فکر نمی‌کردم و می‌خواستم زندگی کنم.

دوباره همان انرژی پر قدرتی که من را به آن مکان آورده بود برای نجات من از آنجا به سراغم آمد و من را با خود برد. با احساس سرعتی بسیار زیاد از تاریکی دور شده و به بدنم که روی کاناپه افتاده بود باز گشتم.

تجربه محمد شفیعی

طبق اظهارات پرستار ۳۶ ساله بخش آی سی یو بیمارستان امام خمینی خوزستان، محمد شفیعی متولد ۱۳۲۷ در آی سی یو دچار ایست قلبی شد و در حدود چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت روی ایشان عملیات احیای قلبی انجام شد. ولی چون نتیجه‌ای نداشت، بیمار فوت شده اعلام گردید و تمام دستگاه‌ها را از او قطع کردند. تا آنکه بعد از گذشتن زمانی نسبتاً طولانی خانم دکتر صداقت برای امضا کردن جواز دفن به آنجا آمد ولی در عین ناباوری ضربان بسیار ضعیفی را حس کرد و به سرعت احیای قلب را شروع کرد و جسد پس از ۴۵ دقیقه زنده شد. شرح ماجرا از زبان خود بیمار:

احساس خستگی مفرط می‌کردم، حسی شبیه به زجر مدت زیادی طول نکشید تا تبدیل به یک حس عمیق لذت بخش شد. دلم غش می‌رفت! یک خوشی بسیار دلپذیر. در فضا رها شدم. در اتاق، پرستاران را دیدم که روی کسی خم شده‌اند و در حال ماساژ قلبی هستند. اول متوجه نشدم او کیست ولی بعد که چهره او را دیدم به شدت جا خوردم. خودم بود! زمان برایم صفر شده بود. انگار همه جا حضور داشتم در همان لحظه، لحظه تولدم را دیدم، مادرم را دیدم که در حال به دنیا آوردن من بود. بعد خودم را آنجا دیدم که خوابیده بودم. دکترها و پرستارها کنار رفته بودند. من مرده بودم. دیدم که چشمان و شست پاهایم را بستند و ملحفه را روی صورتم کشیدند. یکدفعه بالای سرم فردی را دیدم که نمی‌شد تشخیص داد زن است یا مرد. او بلند قد و خوش اندام و به قدری زیبا

بود که بی اغراق در همان لحظه عاشقش شدم. حیف که نمی‌توانم زیبایی او را وصف کنم. در تمام عمرم کسی را به این زیبایی ندیده بودم. لباس کرم‌رنگ بر تن داشت که بر روی آن پارچه‌ای سفید انداخته بود. به من گفت: چه شده؟ گفتم: پدرم را می‌خواهم. گفت: بیا پدرت اینجاست. پدرم را دیدم که بالای بسترم گریه می‌کند. هرچه صدایش زدم، صدایم را نشنید، بعد فهمیدم که فقط او می‌تواند صدای مرا بشنود. با آن فرد جایی رفتیم. مردی را دیدم که نشسته بود و آن فرد زیبا بسیار به او احترام می‌گذاشت. ۵ گوی نورانی در اطرافش بودند ولی نور آنها چشم را آزار نمی‌داد. یک گوی را به سمت من گرفت. فرد زیبا رو به من گفت: بگیرش. تا گرفتم خودم را در I.C.U دیدم که دکتری با دستگاه الکتروشوک مشغول شوک دادن به قلب من بود. جالب آن بود که در طی آن چند روز در آی سی یو، ما پنج نفر بودیم که آن ۴ نفر مردند. البته من هم مردم ولی باز زنده شدم!

روز جمعه بود که در منزل بودم، احساس خفگی می‌کردم به مجتمع پزشکی سازمان آب و برق خوزستان رفتم و در نهایت به بیمارستان امام خمینی منتقل شدم. چهل روز در آی سی یو و ۲۲ روز در کما و کلاً ۷۵ روز در بخش بودم. در دوران کما بود که یک بار فوت کردم. احساس سبکی کردم و خود را میان زمین و آسمان دیدم. آنجا بودم که متوجه شدم پزشکان و پرستاران دارند روی جسد من کار می‌کنند. با شوک الکتریکی روی من کار می‌کردند، نتیجه نداد مرا کفن پوش کردند. مدت ۴۵ دقیقه در کفن بودم. همسرم برایم آش نذری درست

کرده بود او به همراه سایر اعضای خانواده مشغول پخش آتش در محله بود که برادرم با منزل تماس گرفت و خبر مرگم را اعلام کرد.

مراسم آتش نذری تبدیل به یک مراسم شیون و زاری شد. این شیون و زاری تنها ۵۰ دقیقه طول کشید چرا که دوباره با خانواده تماس گرفتند و اعلام کردند که من زنده شدم. زمانی در اصطلاح پزشکی خود را شکلات پیچ (کفن پوش) دیدم، زنده بودنم را احساس کردم. به خیال خودم فریاد می‌زدم که (اشتباه می‌کنید دستگاه را از من جدا می‌کنید، این کفن را باز کنید من زنده‌ام) اما کسی نمی‌شنید. همان لحظه خودم را روی تخت دیدم و از برگشت خودم متنفر بودم. سفر مرگ خود را فقط خودم درک می‌کنم.

همسر محمد شفيعی می‌گوید: نذر کرده بودم که همسر من شفا پیدا کند که خبر فوت او در روز تولد امام علی به ما اطلاع داده شد. در نهایت بار دیگر اطلاع دادند که محمد زنده است. در یکی از روزها برای ملاقات او به همراه تمام اهل خانواده به دیدار محمد رفتیم. در همان روز بود که پدرش دستمالی را از جیب خود درآورد که بلافاصله محمد با مشاهده آن دستمال شروع به گریه کرد. از او پرسیدم چرا گریه می‌کنی؟ و در آن زمان بود که محمد جریان مرگ خود و دیدار با مرد سفید پوش را توضیح داد. من اعتقادات مذهبی را باور دارم. معتقدم تا خداوند سبحان نخواهد، هیچ برگی از درختی نمی‌افتد. طی مدت بیماری محمد، مدام به ائمه اطهار متوسل می‌شدم. اکنون که این معجزه را دیدم اعتقاداتم صد برابر شده است.

از او پرسیدم:

آیا قبل از این تجربه متوجه شده بودید که نزدیک مرگ هستید؟
بله وقتی آخرین بار در خانه بودم، قبل از آنکه وارد مرحله بیهوشی شوم، حس می‌کردم دنیا دارد تیره می‌شود. حس می‌کردم چیزی رو به اتمام است. ۴ دختر و همسرم را طور دیگری می‌دیدم. انگار تصاویری در غروب بودند. می‌دانستم وقت رفتنم است.

آیا در لحظات اول تجربه مرگ، احساس ترس یا تنهایی نکردید؟
اصلاً. آن قدر حس خوبی بود که حتی نمی‌توانم راجع به آن توضیح بدهم.

فکر می‌کنید این بازگشت برای شما چه پیامی به همراه داشته است؟
خوب باش، خوب رفتار کن، خوب زندگی کن. و فکر می‌کنم بعد از آن اگر کسی اعتقاد به دنیای پس از مرگ نداشته باشد من می‌توانم آن را ثابت کنم! جالب آنکه بعد از این ماجرا دوستان و همکارانم نیز تغییراتی اساسی در من حس می‌کردند. حضور من برای آنها نشانه‌ای از قدرت خداوند بود.
فکر می‌کنی چرا این اتفاق برای شما افتاد و چرا برای دیگران پیش نمی‌آید؟
دلیل آن را به خوبی نمی‌دانم ولی شاید مربوط به آن باشد که در تمام عمرم سعی بر آن بوده که کسی را آزار ندهم و بد کسی را نخواهم و اگر به کسی کمکی می‌کنم آن را پنهانی انجام دهم.

دید شما نسبت به مرگ قبل از این اتفاق چگونه بود و بعد از این اتفاق چه تغییری کرده؟

من قبل از این اتفاق واقعاً از مرگ می ترسیدم. یادم می آید هر وقت به قبرستان می رفتم سعی می کردم به صورت جسد یا داخل قبر نگاه نکنم. ولی باور کنید الان اگر مرا بین ۱۰ جسد بگذارند خیلی راحت می خوابم و احساس بسیار خوشایندی نسبت به مرگ دارم.

آیا دوست دارید این تجربه دوباره تکرار شود؟
ای کاش روزی هزار بار برایم تکرار شود. چنان لذت بخش بود که حد نداشت، دلم می خواهد آن فرد زیبا را دوباره ببینم و آن حس را دوباره تجربه کنم. مرگ هدیه ای است که خدا به بنده اش می دهد.

بعد از این تجربه چه تغییراتی در تصور و درک شما از خداوند پیش آمد؟
علاقه ام به او خیلی بیشتر شد و در کنارش خیلی هم خدا ترس شده ام. در ضمن بیشتر با او حرف می زنم، حتی وقت رانندگی، وقت راه رفتن، وقت خوردن به یاد او هستم. و این جمله لا حول و لا قوه الا به الله العظیم را بسیار تکرار می کنم.

تجربه راجیو پارتی

راجیو پارتی دکتر و رئیس بخش بیهوشی بیمارستان قلب بیکرزفیلد در ایالت کالیفرنیا در آمریکا و بنیان گذار انستیتوی کنترل و بهبود درد کالیفرنیا بود. او در حرفه خود بسیار موفق و از نظر مالی در وفور و ثروت زندگی می‌کرد. ولی زندگی او در سال ۲۰۰۸ در اثر برخورد نزدیک او با مرگ به کلی دگرگون شد. او در تجربه خود دید که گرچه او صاحب تحصیلات عالی و موفقیت کاری و ثروت و سایر جنبه‌های موفقیت از دید جامعه بوده، زندگی او از آنچه که از دیدگاه حقیقت اهمیت دارد، یعنی عشق و شفقت به دیگران خالی بوده است. در سال ۲۰۰۸ من متخصص بیهوشی ارشد در یک بیمارستان قلب و عروق بودم. من خوشحالی و رضایت و احساس هویت خود را از شغل و خانواده‌ام می‌گرفتم. ولی در ماه آگوست آن سال دنیای من زیر و رو شد. من مبتلا به سرطان پروستات شدم و برای مداوای آن تحت عمل جراحی قرار گرفتم. ظاهراً سرطان برای من کافی نبود، زیرا اکنون به خاطر عوارض بعد از عمل، دردی غیرقابل تحمل و ناتوانی جنسی نیز به آن اضافه شده بود. بین آگوست تا دسامبر ۲۰۰۸ دو مورد دیگر عمل جراحی روی من انجام شد. اکنون باید پوشک می‌پوشیدم زیرا کنترل ادرار خود را نیز از دست داده بودم. به عنوان یک دکتر من خود طرفدار استفاده از داروهای مسکن برای تسکین درد بودم، ولی به زودی دریافتم که استفاده مکرر از این داروها باعث اعتیاد کامل بدن من به آنها شده است. ظرف مدت یک سال به تمام اینها افسردگی نیز اضافه شد.

در تاریخ ۱۴ دسامبر ۲۰۱۰ من برای قرار دادن یک حلقه کنترل ادرار مصنوعی دوباره تحت جراحی قرار گرفتم. در روزهای بعد از جراحی تب شدید ۴۰ درجه سانتیگراد داشتم. تمام منطقه لگن خاصره من به طرز بدی متورم و قرمز بود و نمی‌توانستم ادرار کنم. من را تحت آنتی بیوتیک بسیار قوی و سرم قرار دادند، ولی حال من بهبودی نیافت. ۱۰ روز بعد در صبح کریسمس سال ۲۰۱۰ به خاطر عفونت شدید و برداشتن حلقه کنترل ادرار مصنوعی مجدداً تحت یک عمل جراحی اورژانس قرار گرفتم. آخرین چیزی که به یاد دارم این است که کادر پزشکی برای تخلیه مثانه من یک سوند به من فرو کردند. درد آن چنان عمیق و سوزاننده بود که خاطره بعدی من این بود که دیگر در بدنم نبودم، ولی هوش و آگاهی من کاملاً در جای خود بود.

من بدن خود را از بالا و ارتفاع ۳ تا ۴ متری می‌دیدم و گفتگوی افراد را در اتاق عمل می‌شنیدم. حتی شنیدم که متخصص بیهوشی یک جک برای بقیه تعریف کرد که او بعداً تأیید کرد که این جک را در اتاق عمل گفته بود. نه تنها می‌توانستم تمام چیزها را در اتاق عمل ببینم و بشنوم و حتی بوها را نیز استشمام می‌کردم، بلکه اگر می‌خواستم می‌توانستم چیزهای دوردست را نیز دیده و حس کنم، در حالی که هنوز به اتفاقات اتاق عمل نیز مشرف بودم. به عنوان مثال گفتگوی بین خواهر و مادرم را می‌شنیدم که درباره اینکه برای شام چه چیزی درست کنند حرف می‌زدند، که قرار شد برنج و ماست و سبزیجات باشد. آنها در هند بودند

در حالی که بیمارستانی که من در آن بستری بودم در آمریکا بود. می دیدم که در جایی که آنها بودند شبی سرد و مه گرفته بود.

خیلی دوست داشتم بتوانم بگویم که ضمیر من به مکانی پر از عشق و مهربانی منتقل شد ولی متأسفانه این طور نبود. من به جایی رفتم که در آن آتشی بزرگ و وحشی زبانه می کشید و پر از موجوداتی تاریک بود که دو شاخ و دندان‌هایی ترسناک داشتند. من در حالی که در حال فریاد و مبارزه بودم به زور به این مکان آورده شدم. در ابرهای تاریکی که تمام آسمان آنجا را پوشانده بودند مرتباً رعد و برق می زد و طوفانی شدید و آزاردهنده دائماً در آنجا می غرید. بوی گوشت در حال سوختن فضای آنجا را پر کرده بود. من در جهنم بودم و صدای ارواح دیگر را نیز می شنیدم که از درد و شکنجه ضجه می زدند. در بدن من میخ فرو می کردند و من به شدت شکنجه می شدم. من را روی تختی که پر از میخ بود خواباندند و زخم‌های متعدد بدنم در حال خونریزی بودند. من با خود فکر کردم مگر من چه گناهی مرتکب شده‌ام که سزاوار چنین شکنجه‌هایی هستم؟

همان طور که من در حال چشیدن طعم عذاب بودم آگاهی عمیقی به من داده شد که زندگی من در مادی‌گرایی کامل و خودخواهی خلاصه می شد. همه چیز همیشه راجع به من بود حتی اگر کسی را ملاقات می کردم تنها سؤالی که از خود می پرسیدم این بود که از او چه فایده‌ای می توانم ببرم. این حقیقت که حیاتی که زیسته بودم خالی از عشق و محبت بود مانند پتکی بر سر من فرود آمد. من با دیگران و خود با بخشش و شفقت رفتار نکرده بودم و با آنانی که به نوعی از من

پایین تر بودند، چه از نظر رتبه اجتماعی یا مالی یا شغلی یا هر چیز دیگر، رفتاری ناخوشایند و خشن داشتم. احساس تأسف عمیقی از اینکه این گونه با دیگران نامهربان و بدون شفقت بودم مرا فرا گرفت و آرزو کردم ای کاش می توانستم آنچه را که انجام داده ام تغییر دهم.

به محض اینکه این ادراک در عمق من نفوذ کرد و اشتباهاتم برایم مانند روز روشن شدند مکان جهنمی که در آن بودم شروع به محو شدن نمود و پدرم را دیدم که به همراه پدر خویش به استقبال من آمدند. پدرم دست من را گرفت و با خود به سمت یک تونل برد که در انتهای آن نور درخشانی بود. با حرکت من در این تونل به سمت نور، گویی زمان و مکان ناپدید شدند. به طور عجیبی مانند اینکه من در آن واحد در جهانی موازی هستم، آگاهی من آنآ به مکان دیگری معطوف شد. جایی که در آن آرامشی به عمق تمامی جهان را احساس می کردم، و حال من هارمونی و تطابق کامل و خالص با همه هستی بود، بدون هیچ گونه مزاحمت و تشویش. احساس خوشی و سعادت در آنجا کامل و در اوج خود بود احساسی که تمامی موجودات و چیزهای جهان هستی را با هم یکی می کرد.

آن فضا که می دانستم بهشت است، بسیار شفاف و خالص و روشن بود و من در حضور نوری آبی و بدون فرم و شکل بودم که مملو از عشق مطلق و آگاهی و هوش بی انتها بود که به شکل نور متجلی شده است. کلمات برای توصیف آن کافی نیستند. ناگهان آگاهی من دوباره به تونل برگشت که در آن پشت سر پدرم در حال حرکت بودم. در آنجا می توانستم گذشته و حال و آینده خود را ببینم. در

یکی از زندگی‌های قبلی، خود را دیدم که یک شاهزاده هندی در قرون وسطی بودم و بدون هیچ ترحمی افراد ضعیف و فقیر را شلاق می‌زدم. در صحنه دیگری زندگی خود را حدود ۲۰۰ سال قبل دیدم که یک کشاورز خشخاش در افغانستان بودم و به تریاک حاصل از محصولات خشخاش خود اعتیاد داشتم. همان طور که پدرم من را در تونل هدایت می‌کرد، این بصیرت در من نفوذ کرد که در زندگی فعلی من نیز همان رفتار و عادات زندگی‌های قبلی‌ام منعکس هستند: فقدان نرمی و شفقت به آنانی که پایین‌تر یا ضعیف‌تر از من هستند، سوء استفاده از توانایی مالی و موقعیت اجتماعی‌ام و اعتیاد به مسکن‌های ضد درد. با دریافت این بصیرت، موجی از آگاهی بر درون من جاری شد: اگر دوباره به دنیا بازگشتم، باید این عادات و الگوهای رفتاری را برای همیشه شکسته و به طور کامل از خود دور نمایم، و به شکل متفاوتی زندگی کنم.

در حالی که در تونل زمان در حرکت بودم و این حقایق بیدار کننده خود را به من نشان می‌دادند، پدرم از طریق فکر با من صحبت کرد. او گفت: اگر ضمیر خود را روشن و پاک نگاه داری و به حقیقت خود وفادار باشی، جهان هستی و خداوند از تو مراقبت خواهد کرد. این کلمات برای من قبل از این هم معنای خاصی داشتند زیرا اینها آخرین کلماتی بودند که پدرم قبل از مرگش به من گفته بود. او حدود ۲۰ سال پیش در اثر عوارض عمل جراحی قلب مرده بود ولی اکنون دوباره دست من را مانند یک کودک گرفته و وجود من را با این کلمات پر

می‌کرد. به نوعی می‌فهمیدم که زندگی من از هم اکنون به مسیر دیگری هدایت خواهد شد.

با کمک پدرم از تونل عبور کردیم و با خروج از آن من خود را در مکانی پر از آرامش، نور و سرور یافتیم. دو وجود نورانی که به شکل مردان جوانی بودند برای خیرمقدم گفتن آنجا بودند. آنها پر از انرژی، نور، قدرت و عشق بودند و به من گفتند که فرشته هستند و نام یکی از آنها میخائیل و نام یکی رافائل است. آنها گفتند که فرشته نگهبان من هستند و من را با خود به سطح و جنبه‌های مختلف این مکان راهنمایی کردند. من به مرغزار زیبایی رفتم که پر از گل‌های رُز رنگارنگ بود و کوه‌هایی زیبا و چشمه‌ای زلال آن را آراسته بودند. هوا بسیار سبک و دلنشین بود و رایحه عطری شیرین در نسیم ملایم آن به مشام می‌رسید. من صدای سرود و مناجاتی را می‌شنیدم که از فاصله‌ای دور می‌آمد ولی با این حال کاملاً قابل تشخیص بود. به نظر می‌رسید فرشتگان سعی داشتند سطح بالاتری از آگاهی و بیداری را به من نشان دهند. در سطح آگاهی خود آنها، که بسیار از سطح من بالاتر بود، هنوز فرم و شکل وجود داشت. آنها به من فهماندند که در بالاترین سطح آگاهی، هیچ شکل و فرمی وجود ندارد. در این سطح اعلی، تنها یک نیروی جهان‌شمول و مطلقاً نافذ و انرژی پر قدرت عشق خالص وجود دارد. این ضمیر بینهایت و خالص، حقیقت بنیادی و تار و پود هستی و تمام موجودات است. سرچشمه تمامی خلقت و نیروی خلاق تمامی هستی و بالاترین سطح آگاهی، انرژی عشق خالص و مطلق است.

به محض اینکه ضمیر من این حقیقت را درک کرد، من خود را غرق و ممزوج در آن نور آبی و بدون شکل و فرم یافتم. توصیف آن بسیار سخت است. گویی تمام حواس من و ذره ذره وجود من با عشق خالص او اشباع شده بود. نور از درون شروع به صحبت با من می‌کرد. به من گفته شد که هنوز وقت آن نرسیده که من زمین را ترک کنم و اینکه همه چیز درست خواهد بود ولی مسیر زندگی من از این به بعد مسیر یک شفادهنده خواهد بود. به من گفته شد که باید شغل فعلی‌ام به عنوان یک متخصص بیهوشی را ترک کنم و از تعقیب مادیات دست بردارم. به من گفته شد: اکنون وقت آن است که شفادهنده روح باشی، به خصوص امراض مربوط به روح و انرژی، اعتیاد، افسردگی، دردهای مزمن و سرطان. به من گفته شد، علت داشت که من می‌بایست خود مبتلای به آن امراض می‌شدم تا بتوانم برای آنانی که مبتلا به آن هستند احساس همدردی داشته باشم و بفهمم چه می‌کشند.

وجود نور به من شمه‌ای از آینده‌ام را نشان داد: نوشتن کتاب‌های با ارزش برای کمک به دیگران، سخنرانی برای گروه‌های بزرگ و کمک به بسیاری از مردم. این برایم عجیب و باور آن برایم سخت بود. من یک متخصص بیهوشی بودم که به ندرت با مریض‌هایم صحبت می‌کردم و سخنرانی برای عموم برایم بسیار اضطراب آور بود و همیشه از آن اجتناب می‌کردم. اگر به عهده خودم بود، من همان شغل سابقم را ادامه می‌دادم زیرا بسیار به آن علاقه داشتم و در آن خیلی ماهر و موفق بودم، درآمد زیادی از آن داشتم و ارتباط زیادی در آن با مردم

نداشتم. ولی در آنجا به من دستور مستقیم داده شده بود که شغلم را کنار بگذارم. من این دستور را بدون هیچ مقاومتی قبول کردم. با قبول من، کلماتی در آسمان در پیش روی من شکل گرفتند (یک درس درباره معجزه‌ها). من بعداً فهمیدم که این نام یک کتاب است. خاطره بعدی من این است که در اتاق مراقبت‌های بعد از عمل به هوش آمدم. در روزهای پیش رو، سرعت بهبود من کاملاً معجزه‌آسا بود. در کمال ناباوری پزشکان، در ظرف مدت ۳ روز تمام عفونت‌های من از بین رفتند. تورم و درد ناحیه لگن من به سرعت کاهش یافته و بسیار کم شد و ظرف چندین ماه کاملاً ناپدید گشت. در مدت ۳ هفته بعد از ترک بیمارستان، من از شغل خود استعفا دادم و از آن روز به بعد هرگز به محیط بیمارستان بازنگشتم. زندگی من به سرعت زیر و رو شد و روی زندگی تمامی خانواده‌ام نیز اثر گذاشت. ما از یک خانه مجلل ۱۰۰۰ متری به یک خانه ساده رفتیم و من شروع به کارهای داوطلبانه برای کمک به دیگران کردم. ماشین من از یک مرسدس بنز و یک هامر به یک تویوتای کوچک تغییر یافت. در نتیجه ملاقات من با سرای دیگر، افسردگی من که سال‌ها زندگی من را تلخ کرده بود ناپدید شده و اعتیاد من به قرص‌های ضد درد کاملاً از بین رفت. این برای روانپزشک من و چندین متخصص اعتیاد که با من کار می‌کردند بسیار تعجب‌آور بود، که چگونه من سال‌ها اعتیاد را به راحتی کنار گذاشته بودم. ظرف ۸ ماه من دوباره توانایی کنترل ادرار خود را پیدا کردم و نیاز من برای پوشیدن پوشک برای اولین بار بعد از ۴ سال از بین رفت. یک سال بعد از تجربه‌ام، زندگی من در مقایسه با سابق

دیگر قابل تشخیص نبود و روحیه و منش من نیز بسیار تغییر یافته بود. اکنون با دیگران بسیار دلسوزتر و مهربان‌تر بودم و با آنها احساس همدردی داشتم. من شروع به نوشتن کردم و در مورد موضوعات سلامتی روانی و معنوی سمینار می‌دادم. به عنوان کسی که خود در درد و داروهای شیمیایی تخصص داشت و خود نیز سال‌ها قربانی درد و اعتیاد هردو بود، من مردم را تشویق می‌کنم که برای شفای خود ابتدا به روش‌های سنتی و داروهای گیاهی روی بیاورند. من دیگران را ترغیب می‌کنم که برای شفا، از مداوای ضمیر و روان خود شروع کنند و ارتباط خود را با ضمیر الهی ارتقاء دهند.

در اکتبر ۲۰۱۲ بیست و دو ماه بعد از ملاقات من با عالم دیگر، اولین کتاب خود به نام (روح سلامتی) را منتشر کردم. کلمات (یک درس در مورد معجزات) که در آسمان عالم دیگر پیش رویم نقش بسته بودند، پایه و اساس پیغام معنوی من شد که شیرازه آن بخشیدن، عشق ورزیدن و شفا دادن است. به جای آنکه گذشته تاریک خود را مخفی یا انکار کنم، آن را به قصد کمک و ترغیب به طور باز با همه در میان می‌گذارم و به آنها می‌گویم که چطور لازم بود که آن چیزها را ببینم و تجربه کنم و به عنوان بخشی از خود قبول نمایم، تا آنها نطفه تغییر و شفای من گردند. اکنون دید من به زندگی به طور کامل متحول شده است و پر از احساس کمک به دیگران و خدمت به مردم هستم. حس می‌کنم معنای تمام چیزهایی که تجربه کردم با گذشت زمان برایم به تدریج آشکارتر می‌گردد. تا امروز هنوز با وجود نور خود را مرتبط حس می‌کنم و صحنه جهنم و بهشت و

پدرم و تونل زمان را به وضوح به یاد می‌آورم. قبل از این تجربه من مردم را خواب (بیهوش) می‌کردم. ولی اکنون سعی می‌کنم آنها را بیدار کنم و خود نیز بیدار شده‌ام.

تجربه جو

در ابتدا باید بگویم که حدود ۳ ماه قبل از اینکه این اتفاق برای من بیافتد دختری که دوستم بود در سقوط هواپیما کشته شده بود و چند روز بعد از آن نیز مادرم در یک تصادف رانندگی درگذشت. همچنین خواهر من چند سال پیش خود نیز یک تجربه نزدیک به مرگ داشت. ولی تجربه خود من این گونه شروع شد. من سرطان معده داشتم و به من گفته شده بود که یکی از قرص‌هایی که برای سرطانم می‌خورم می‌تواند به سکت قلبی منجر شود ولی احتمال آن یک در میلیون است ولی ظاهراً من همان یک در میلیون بودم و چند هفته بعد از شروع استفاده از قرص‌ها دقیقاً همین اتفاق برایم افتاد.

وقتی در بخش اورژانس بیمارستان بودم احساس سنگینی زیادی در سینه‌ام می‌کردم و ناگهان حس کردم که اتاق در حال تاریک شدن است و شنیدن صدای افراد در آنجا برایم مشکل‌تر می‌شد. آخرین چیزی که شنیدم صدای دکترم بود که می‌گفت: ما نمی‌توانیم او را از دست بدهیم، او هنوز جوان است. به من یک سری ای.پی.آی دیگر بدهید و آن را تا ۳۶۰ شارژ کنید. و سپس همه چیز کاملاً ساکت و تاریک شد.

من خود را در اتاق انتظار بیمارستان یافتم و دیدم که دکترم در حال صحبت با پدر و برادرم و دادن خبر مرگ من به آنها می‌باشد. من سعی کردم به آنها بگویم که حالم خوب است و نگران من نباشید ولی هرچه سعی کردم آنها نمی‌توانستند من را ببینند و صدایم را بشنوند. من پیش خود گفتم: خدای من، من باید مرده

باشم، پس مردن این گونه است. ولی مادر و مادر بزرگم کجا هستند؟ پس نور درخشانی که دیگران از آن حرف می‌زنند کجاست؟ و ناگهان همه چیز تاریک شد و افکار من به خودم باز تابیده و آکو می‌شدند. نمی‌دانم کجا بودم ولی فضای آنجا در حال پر شدن با نوعی مه بود و من حس می‌کردم که در طول راهروی تاریکی در حال حرکت هستم. صدایی را شنیدم که اسم من را می‌خواند و می‌گفت که همراه او بروم و همه چیز درست است و آنجایی که می‌روم خانه خواهد بود. او می‌گفت که او آمده تا من را راهنمایی کند.

به نوعی حس می‌کردم که یک جای کار درست نیست و می‌خواستم برگردم ولی او به من می‌گفت که فرصت من روی زمین پایان یافته و نمی‌توانم به عقب بازگردم. چندین صدا به من می‌گفتند که حرکت کنم و با آنها بروم. هر دفعه که به عقب خود نگاه می‌کردم احساس بدی داشتم و حس می‌کردم که اتفاق بدی در شرف رخ دادن است و باید برگردم. بالاخره من به آنها گفتم که دیگر کافی است و من حتی یک قدم دیگر بر نخواهم داشت تا وقتی که به من بگویند کجا هستیم و کجا می‌رویم. آنها در پاسخ گفتند که ما به نقطه‌ای که باید برسیم رسیده‌ایم و من جایی هستم که باید باشم. در آنجا بوی گندیدگی و تعفن مرگ به مشام می‌رسید. صداهایی که من را می‌خواندند تبدیل به خنده خبیثانه‌ای شدند و گفتند که نحوه زندگی کردن من مرا به اینجا آورده است. من پرسیدم کجا هستم و قرار است چه اتفاقی بیافتد؟ در پاسخ، آنها تنها به قهقهه خود ادامه دادند. من پیش خود فکر کردم که باید در جهنم باشم زیرا این شبیه آنچه خواهر من از تجربه

نزدیک به مرگی که چند سال پیش داشت و برایم تعریف کرده بود نیست. افکار من با صدای بلند به من منعکس می‌شدند. صداها به من گفتند که برای من بهشتی نیست و بهشت من همین جا است و یکی از آنها گفت که دیگر وقت خوردن است.

در آن موقع حس کردم که به سمت دیواری در پشت سرم هل داده شده و دست‌های من به آن می‌خکوب شدند. من کاملاً برای دفاع از خود ناتوان بودم. من به سمت راستم نگاه کردم و دیدم که صداها از موجوداتی می‌آمدند که بین شکل یک هیولا و یک گُرّه از جنس مو مرتب تغییر شکل می‌دادند و زشت‌ترین چیزی بودند که من به زندگی خود دیده بودم. آنها شباهت به چیزی داشتند که می‌توان به پیوند مار و خفاش تشبیه کرد، به اضافه اینکه شاخ‌دار نیز بودند. بدن آنها مانند مار بود ولی بال داشتند. دست و بازوی آنها مانند خفاش می‌نمود و صورت آنها نیز مانند مار بود و نیش داشتند. شاخ آنها تیز بود ولی شبیه هیچ چیز دنیایی نبود. من دوباره سؤال کردم که چه خبر است. آنها در جواب خنده‌ای خبیثانه سر دادند و گفتند که خفه شو، و ناگهان شروع به حمله به طرف من کردند. ناگهان چیزی که شبیه به یک توپ از جنس مو بود به سمت من آمد. من پیش خود می‌گفتم که چرا؟ مادرم کجاست؟ خدا کجاست؟ و در این حال حس می‌کردم که تکه‌های بدن من را جدا کرده و در دهان خود می‌برند. یکی از آنها گفت: ما به تو گفتیم اینجا تو هستی و ما خدای توئیم! نمی‌دانم چرا و از کجا، ولی ناگهان شروع به خواندن آیه ۲۳ کتاب سرودهای تورات کردم و این باعث

شد که آنها متوقف شوند. یکی از آنها گفت که این چیزها به من کمکی نخواهد کرد. من باز هم آیه‌ها را تکرار کردم: خداوند شبان من است... .

با شنیدن این آیه‌ها آنها به هم چسبیده و داد زدند اینجا کسی برای کمک به تو نیست. ولی من به خواندن آیات ادامه دادم: من در دره تاریکی مرگ قدم برمی‌دارم ولی از هیچ اهریمنی نمی‌ترسم زیرا تو با من هستی. در این موقع احساس کردم که دستانم آزاد شدند. من با تمام توان سعی کردم که آیات را تا آخر به یاد بیاورم و بلند بخوانم: تو روغن شفا بر سر من می‌ریزی و روح من را با آن اشباع می‌کنی. محبت و مهربانی تو همیشه با من بوده است.

در آن موقع حس خارق‌العاده‌ای تمام وجودم را پر کرد. من چشمانم را بسته بودم و بعد از مدتی سکوت صدایی را شنیدم که گفت: جو، منم، چشمانت را باز کن. همه چیز درست است. می‌دانستم که این صدای همان دوستم بود که ۳ ماه پیش کشته شده بود. او گفت: سندی (نام مادرم که قبلاً درگذشته بود)، جو خیلی ترسیده است و نمی‌خواهد چشمانش را باز کند. شاید تو بتوانی او را متقاعد کنی. من صدای مادرم را شنیدم که گفت: جو، فرزند شیرینم. همه چیز درست است، بدترین قسمت تمام شده است، چشمانت را به خاطر من باز کن. وقتی چشمانم را باز کردم دیدم که مادرم جلوی من ایستاده و من را در آغوش گرفته است. او به من گفت که به پایین نگاه کن، وقتی نگاه کردم دیدم بدن روحیم دوباره کامل شده و تکه‌هایی که گاز گرفته و کنده شده بودند ترمیم گشتند. مادرم گفت که اکنون انتخابی در پیش روی من است ولی ابتدا می‌خواهد چند

چیز را به من نشان دهد. او دستان مرا گرفت و به جایی برد که یک قلعه قدیمی باشکوه و زیبایی در آنجا بود. من سوارکارانی را با لباس‌هایی مانند شوالیه‌ها از دور می‌دیدم. قلعه در دامنه تپه سبز و بسیار زیبایی قرار داشت که گوسفندانی نیز در حال چرا در آن مرغزار بودند. من می‌توانستم بوی معطر تازگی آن چمن‌های سبز را که مانند بوی هندوانه‌ای شیرین بود حس کنم. این بو آن قدر شیرین و دلنشین بود که وجودم را اشباع کرده بود و می‌خواستم از آن چمن‌ها تناول کنم ولی مادرم گفت که نمی‌توانم و آنها برای گوسفندان هستند. دومین چیزی که مادرم به من نشان داد یک اقیانوس بود که شباهتی به هیچ چیز روی زمین نداشت. آب آن آبی تقریباً تیره بود و من مقداری از آن آب را نوشیدم. مزه آن چیزی بین تمشک و بستنی میوه‌ای و آدامس بود. مادرم گفت که آخرین چیزی که باید به من نشان دهد زیاد خوشایند نخواهد بود. او من را به خانه برد و در آنجا من افراد خانواده و احساس تک‌تک آنها را در مورد خودم دیدم. احساس اندوهی سنگین و حیرت از اینکه زندگی من چگونه می‌توانست باشد. من پرسیدم آیا مندی (خواهر جو که تجربه نزدیک به مرگ داشته) همین چیزها را دیده بود؟ مادرم گفت نه، اشخاص با هم فرق می‌کنند و بنابراین آنچه می‌بینند نیز متفاوت است. مندی بعضی از کارهایی را که من کرده‌ام انجام نداده و بعضی از وظایفی که از او خواسته شده را نیز به اتمام نرسانده است.

تجربه آلون آناوا

۹ سال قبل من یک تجربه نزدیک به مرگ داشتم. بعضی آن را مرگ بالینی می‌نامند، برخی به آن تجربه نزدیک به مرگ می‌گویند ولی من اسم آن را تجربه زندگی بعد از مرگ می‌گذارم. من در اسرائیل و در خانواده‌ای کاملاً غیرمذهبی و بدون دین بزرگ شده بودم. من هیچ اعتقادی به خدا نداشتم و دین و مذهب برایم چیزی مسخره بود و افراد دین دار به نظرم احمق می‌رسیدند. من هر طوری که دوست داشتم زندگی می‌کردم و به دنبال عیش و لذت می‌رفتم. ولی این تجربه زندگی من را زیر و رو کرد. در آن موقع من در شهر نیویورک زندگی می‌کردم. یادم است که روز شنبه بود، روز (یود دالت نیسان) یهودیان که روز قبل از عید فصح است، روزی که بنی اسرائیل از مصر فرار کردند. توضیح این تجربه سخت است زیرا کلمات مناسب برای آن وجود ندارند.

زندگی آن موقع من با امروز بسیار متفاوت بود. داستان از یک پارتی شروع شد. من در پارتی چند ماده مخدر مختلف استفاده کرده بودم. بعد از مدتی من احساس مریضی و حال به هم خوردگی بسیار شدید کردم و به خاطر همین از پارتی بیرون آمدم. یک تاکسی گرفتم تا با دوست دخترم که همراهم بود به منزل بازگردیم. حالم بسیار بد بود و حس می‌کردم به زودی خواهم مرد. همان طور که سوار تاکسی بودیم فکر و احساس پر قدرتی از درون در من شکل گرفت، حس پشیمانی و حسرت، حس اینکه فرصت‌های خود را از دست داده و آنها را خراب کرده‌ام. احساس اینکه آنچه را که باید انجام می‌دادم انجام نداده‌ام. این

احساس در روح من بسیار قوی گشت و از نظر فیزیکی هم احساس می‌کردم به مردن نزدیک هستم، توصیف آن خیلی سخت است. بدون اینکه بدانم چرا و از کجا، ناگهان بدون فکر قبلی شروع به زمزمه این آیهٔ تورات کردم (ای اسرائیل بشنو، پروردگار ما خداست، که یگانه و بی‌همتاست).

در آن موقع شل شدم و بی‌اختیار روی دوست دخترم که کنار من نشسته بود افتادم. اگر تاکسی‌های نیویورک را دیده باشید، معمولاً یک جداره و صفحه جدا کننده بین ردیف صندلی جلو و عقب آنها وجود دارد. جلوی دید من این جداره محو شده و من از ناحیه چشمانم از بدنم خارج شده و خود را در فضایی بسیار متفاوت و عجیب یافتم. اولین چیزی که حس کردم سکوت بود، سکوتی کاملاً عمیق که تا به حال حس نکرده بودم. تازه فهمیدم که چقدر در زندگی روزمرهٔ دنیا ما همواره با سر و صدا و نویز محاصره شده‌ایم. حس کردم که بسیار سبک هستم و در هوا معلقم. احساس سکوت و معلق بودن در هوا حس بسیار آرامش بخش و خارق‌العاده‌ای بود. چیز دیگری که حس کردم این بود که زمان معنی و مفهومی نداشت و من محدود به زمان نبودم. من تنها در این محیط ساکت و آرام شناور بودم. پیش خود فکر کردم چه خبر شده و کجا هستم؟ حس عجیب و نا‌آشنایی بود. صدایی از درون به من گفت: تو مرده‌ای! این مرگ توست. من پاسخ دادم منظورت چیست؟ صدا تکرار کرد تو مرده‌ای، آلون مرده است. البته توضیح آن سخت است، این واقعاً یک صدا مانند صوت نبود، بلکه ارتباط فکری و ندایی درونی بود.

چیزی توجه من را به سمت پایین معطوف کرد. من به پایین نگاه کرده و بدنم را دیدم که بدون جان روی آن دختر افتاده است. من هیچ ارتباط و وابستگی به بدنم حس نمی‌کردم، مانند اینکه یک شن را از دور تماشا می‌کنم. تنها با خود گفتم عجب! پس من این طور می‌میرم، در یک تاکسی در شهر نیویورک! صدای درونی به من گفت: بله تو مردی، و برای تو زندگی این طور تمام شد.

بعد از مدتی حس کردم که به سمت بالا کشیده می‌شوم و بالا و بالاتر می‌روم، در حالی که هنوز نگاهم رو به پایین و منظره بدنم در تاکسی بود. ناگهان اتفاق جالبی افتاد، گویی در یک لحظه تمام زندگی و احساسات و خاطرات آن دختر را دیدم و حس کردم. گویی در کسری از ثانیه تمام زندگی او را زیستم و هرچه را که او تجربه کرده بود از دید او تجربه کردم. خیلی عجیب بود، گویی من او هستم و تمام سالیان زندگی او را واقعاً زندگی کرده‌ام. من می‌توانستم تمام آنچه را که او فکر می‌کند عمیقاً بفهمم و احساسی که او از افتادن بدن بی‌جان من روی خود داشت را نیز کاملاً درک کنم.

من همچنین می‌توانستم کمی از آینده را ببینم و دیدم که به زودی پدر و مادرم خبر مرگ من را دریافت خواهند کرد و دیدم که آنها و خواهرم گریه می‌کنند. در تمام این مدت من آنچنان در این تجربه‌ها غرق شده و در شگفت بودم که هنوز واقعاً مطلب مردن خودم برایم جا نیفتاده بود. گذشت زمان کند شده بود و گرچه شاید تمامی این قضیه فقط ثانیه‌ای به طول انجامیده بود، برای من گویی سال‌ها گذشته بود. همه چیز فوق‌العاده روشن و شفاف بود.

من به همان شکل به تدریج در حال اوج گرفتن بودم. هرچه بالاتر می‌رفتم، چشم‌انداز بیشتری می‌دیدم. در ابتدا فقط آن دختر و تاکسی را می‌دیدم. بعد از مدتی احساس کردم در ارتفاعی تقریباً معادل یک ساختمان ۶ طبقه هستم. من مانند یک آهنربا تاکسی را از بالا دنبال می‌کردم. در جایی از مسیر، ما به یک پل رسیدیم و تاکسی از زیر پل رد شد و من به دنبال آن از بالای پل رد شدم. در آنجا توهم و خیالی بودن این دنیا را دیدم. مانند یک وبسایت که با تمام تصاویر رنگارنگ آن و موسیقی و ویدئو و چیزهای دیگر بسیار زیباست ولی در حقیقت مشتی برنامه کامپیوتری و عدد و رقم است. به همین شکل این دنیا نیز جایی است که نامحدود به محدود می‌رسد، محدودی که از نامحدود به وجود آمده است و همه چیز از کلمات خدا شکل گرفته است. ولی حواس ما طوری طراحی شده که دنیا را این طور ببیند درختان، آسمان، حیوانات، شهرها و رنگ‌ها را. چیز خارق‌العاده دیگری که اتفاق افتاد این بود که تاکسی از کنار یک ساختمان چند طبقه عبور کرد و من از آن ساختمان عبور کردم. ولی در یک آن توانستم هرچه در ساختمان می‌گذرد و تمامی افراد درون آن را ببینم. من می‌توانستم خوشحالی و غم یک‌یک آنها را درک کنم. خود هیچ نگرانی و اندوه و دردی نداشتم. مانند اینکه چیزی من را در آغوش امنیت خود گرفته است. بعدها که همسرم را ملاقات کردم، او با مذهب مشکل داشت و می‌گفت در میان میلیاردها مخلوق، چرا خدا متوجه من باشد و به من اهمیتی بدهد. من برای او

این تجربه را توضیح دادم و اینکه خدا در آن واحد با تک تک مخلوقات خود در تماس است و با آنها ارتباطی شخصی و نزدیک دارد.

متأسفانه این احساس امنیت من مدت زیادی دوام نیاورد. بدون هیچ اخطار قبلی ناگهان چیزی یا کسی از پشت من را به شدت گرفت و من در کسری از ثانیه خود را در یک فضای بینهایت تاریک یافتم. تاریکی که نمی‌توان آن را شرح داد زیرا از هر تاریکی تاریک‌تر و عمیق‌تر بود. حس می‌کردم که از پشت بسته شده‌ام و نمی‌توانم هیچ حرکت یا عکس‌العملی نشان دهم. احساس دردآوری بود و کلمه ترس برای توصیف آن کافی نیست. حس کردم اکنون رو به سمت بالا هستم و چیزی در حال له کردن و خوردن من است. نمی‌دانستم کجا هستم یا چگونه به آنجا آورده شده‌ام. تمام خاطرات خودم را تا آن لحظه از دست داده بودم.

نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم، چون خاطره آن خشن و آزاردهنده است. احساس من از این تاریکی، عذاب ترس و درد بود. کسی را فرض کنید که اسیر شده و هیچ راه فرار و دفاعی ندارد و نمی‌داند چه بر سر او خواهد آمد و چقدر در تاریکی شکنجه خواهد شد و این احساس را ضرب در یک میلیارد کنید. می‌دانستم که در چنگال بدترین موجودات هستم و هرگز از آنجا رها نخواهم شد. آنجا ابدیت من بود. ترسی که داشتم را نمی‌توان هیچ گونه توصیف کرد. می‌دانستم که تاریکی که در آن هستم انتهایی ندارد و من راه فراری از آن ندارم. من نه تنها به این فضا عادت نمی‌کردم، بلکه احساس عذاب و ترس من مرتب در

حال افزایش بود. من شیطان را در شکل یک انسان دیدم که به من می‌گفت: تو متعلق به منی، من هرچه بخواهم با تو می‌کنم. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظار من بود. آن درد یک درد خارجی نبود، مانند این بود که این درد وارد وجود من شده و تکه‌های آن را از هم می‌درد. این درد نه تنها کم نمی‌شد، بلکه مدام رو به افزایش بود.

من به خوبی می‌دانستم که چرا آنجا هستم. من کارهای بدی در زندگی انجام داده بودم و اکنون زمان تصفیه حساب بود. هرچه زمان می‌گذشت حس می‌کردم که تکه‌های من از من جدا می‌شوند. گناهانم را می‌دیدم که یکی‌یکی وارد من می‌شدند و با هر کدام از آنها موجی از ترس، درد و شرمندگی بر من جاری می‌شد. هر گناهی که کرده بودم بر من عرضه شد ولی به شکلی بسیار منفی و ترسناک. مفهومی در یهودیت است به نام (فرشتگان عذاب و نابودی). کسی که خالق این فرشتگان عذاب است خود ما هستیم. می‌دانستم که من خود به وجود آورنده این فضای تاریک و عذاب آور بودم. شروع به فریاد کشیدن کردم: خدایا من را از اینجا نجات بده. به من کمک کن. من متأسفم. لطفاً مرا ببخش. من انسان خوبی خواهم شد.

گویی میلیون‌ها سال آنجا بودم. ولی در آن موقع نقطه نورانی کوچکی را دیدم، مانند نوری در انتهای یک تونل بسیار طولانی. می‌دانستم که اگر به این نور برسیم امن خواهیم بود. نور که بسیار سفید و درخشنده بود به من نزدیکتر می‌شد و با نزدیکتر شدن همه جا را می‌یوشاند، تا جایی که دیگر هیچ چیزی جز نور در

اطراف من نبود. این نور فوق‌العاده درخشنده بود ولی با این حال می‌توانستم به آن نگاه کنم. می‌دانستم که در این نور خداست. منظره مبهوت‌کننده‌ای بود. ناگهان از درون این نور چیزی به سوی من آمده و من را به نور متصل کرد. به محض اینکه به نور متصل شدم، سیلی بی‌انتها از دانش و آگاهی به درون من سرازیر شد. احساسی که به من دست داد لذت بود. در حقیقت هیچ لذتی را نمی‌توان تصور کرد که حتی با اندکی از آن قابل مقایسه باشد. آن لذت ابدی و نامحدود بود. من توان نگاهداری تمام آن دانش و فهم بی‌انتها را نداشتم ولی آن حکمت از درون من مانند سیلی عبور می‌کرد. در جایی از این تجربه، من خود را برهنه و در مکانی شبیه دادگاه یافتم. احساس شرمندگی و خجالت من غیرقابل وصف بود. قبل از اینکه بتوانم صحبتی بکنم، تمام زندگی من جلوی من به نمایش درآمد، لحظه به لحظه آن. گویی از ابتدا تمامی لحظات عمر خود را دوباره زندگی کردم. ولی این دفعه همه چیز متفاوت بود، دیگر من تنها یک بازیگر نبودم، بلکه خود شاهد و ناظر خارجی و قاضی اعمالم نیز بودم. کوچکترین عمل من به من نشان داد شد و باید بگویم که هیچ چیز خوبی در میان اعمال من نبود. وقتی عمل بدی به من نشان داده می‌شد احساس می‌کردم که من به تمامی ارواحی که آنجا بودند و میلیون‌ها شخص دیگر ضربه زده بودم. من نه تنها هر عملم را می‌دیدم، بلکه تاریکی و خسارت معنوی که عملم در عالمی بالاتر ایجاد کرده بود را نیز حس می‌کردم. هر عمل ما روی تمام جهان تأثیر دارد. من نه تنها به تمام این ارواح ضربه زده بودم، مسئولیت خود در مقابل

خدا را نیز انجام نداده بودم و برعکس، هر آنچه را که نمی‌بایست می‌کردم، کرده بودم.

به من این انتخاب داده شد که یا به دنیا بازگشته و زندگی خود را تغییر دهم و یا به همان فضای تاریک و پر از درد بازگردم. ولی اگر به دنیا برمی‌گشتم، دیگر هیچ بهانه و عذری نداشتم. به من زندگی آینده‌ام در زمین نشان داده شد و دیدم که باید به عنوان یک یهودی بسیار مذهبی روی زمین زندگی کنم. باید تمام آسیب‌های معنوی که زده بودم را جبران می‌کردم. باید به همه، تمام چیزهایی را که دیده بودم می‌گفتم. آنها به من هشدار دادند که بار دومی وجود نخواهد داشت. من انتخاب دوم را برگزیدم و ناگهان در تاکسی چشمان خود را باز کردم. دختری که در کنار من بود جیغ کشید و گفت: تو مرده بودی! من مطمئن هستم تو مرده بودی! نه نفس می‌کشیدی و نه قلبت می‌زد. من نمی‌توانستم جزئیات آنچه را که اتفاق افتاده بود به یاد بیاورم و به او گفتم که فقط از حال رفته بودم. ولی می‌دانستم که اتفاق بسیار بزرگی برایم افتاده است ولی به یاد نمی‌آوردم چه اتفاقی. تنها حس می‌کردم که باید به خانواده‌ام تلفن کنم و بگویم حالم خوب است و احساس می‌کردم دوست دارم کارهای مذهبی انجام دهم. یکی از دوستانم خیلی مذهبی بود. من به او تلفن کرده و گفتم که باید همین الان بیایی و یک تفیلین (بسته کوچکی که گاهی یهودیان به سر می‌بندند و آیات تورات در آن است) بر روی سر من بگذاری. او گفت امروز شنبه است و نمی‌توانی این کار

را بکنی ولی به جای آن امشب شب عید فصیح است و می‌توانیم عبادت عید فصیح را انجام دهیم.

من هیچ چیزی از تجربه نزدیک به مرگم یادم نمی‌آمد و برای دو هفته مریض و ضعیف بودم. ولی یک بار وقتی داشتم به خواب می‌رفتم همه چیز ناگهان به خاطر آمد. من از رختخواب بیرون پریده و دوست دخترم را نیز بیدار کردم و برایش ماجرا را شرح دادم. من همچنین تمام آنچه از زندگی آن دختر در حال خارج از بدنم بودن دیده بودم را نیز برایش تعریف کردم. او من را تأیید کرده و گفت می‌دانستم مرده بودی!

من تصمیم گرفتم که نیویورک را ترک کنم و کاملاً فرد متفاوتی شدم. قبل از این اتفاق من خشن و قلدر و منفی بودم و همیشه فحش و ناسزا بر سر زبان من بود. بعد از آن، من به شخصی بسیار مهربان و مؤدب تبدیل شدم. من برای زندگی به شیکاگو رفتم و خوردن گوشت و فرآورده‌های آن را کاملاً متوقف کردم و شروع به بستن تفیلین کردم. من برای یک سال و نیم شیکاگو بودم و در این مدت احساس می‌کردم خدا در هر قدم با من است و تأیید می‌کند که هرچه به یاد آورده بودم حقیقت داشت. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم زیرا بد و خوب هر دو را به یاد می‌آوردم. می‌دانستم که با خدا قرار داد بسته‌ام و نمی‌توانم از آن سرپیچی کنم. من در ۲۷ سالگی به شخص بسیار مذهبی تبدیل شدم و تمام آداب و آیین‌های یهودیت را به جا می‌آوردم. این برای من قبل از این غیرقابل تصور

بود. زندگی قبلی من چنان دور از دین و مذهب بود که چنین تغییری برایم بیشتر به جنون شباهت داشت. البته در ابتدا رعایت همه چیز برایم غیرممکن می‌نمود.

به خواست خدا دوباره از نیویورک سر درآوردم و در آنجا یک خاخام را ملاقات کردم که فوق‌العاده بود و تأثیر عمیقی روی من گذاشت و به من از تورات آموخت. بعد از یک ماه احساس کردم که می‌توانم تمام داستانم را به او بگویم. او گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ یک معجزه برای تو اتفاق افتاده و تو به هیچ کس نمی‌گویی؟ تو باید به همه بگویی و زندگی خود را زیر و رو کنی. بعد از آن من حقیقتاً به یک یهودی کاملاً مذهبی تبدیل شدم. من می‌دیدم که تمام آنچه در تجربه خود دیده بودم با آموزش‌های مذهبی که یاد گرفتم تأیید می‌شدند. من شروع به بازگو کردن تجربه‌ام برای دیگران کردم. بعضی آن را قبول کرده و بعضی هم فکر می‌کردند که اثر مواد مخدری بوده که در آن پارتی استفاده کرده بودم. ولی چگونه تجربه من می‌توانست توهم و اثر آن مواد مخدر باشد، در حالی که من تمامی جزئیات زندگی آن دختر را دیدم و دریافتم.

من اینها را می‌گویم تا شما فرصت این را داشته باشید که زندگی خود را تغییر دهید. برادر زن من چند ماه قبل وقتی برای ورزش در حال دویدن بود ناگهان سکت کرده و مرد. او ۴۰ ساله بود و هیچ مشکل سلامتی و جسمانی قبلی نداشت. زندگی او از معنویت خالی بود و شاید او هم در آنجا مانند من برهنه و بدون هیچ دفاعی در سرای دیگر ظاهر گشته است. من به شما اطمینان می‌دهم که وقتی به پایان زندگی خود برسید اگر دستتان خالی باشد اصلاً مسافرت راحتی

نخواهید داشت. من نمی‌گویم مانند من یک مذهبی متعصب و تمام عیار شوید، البته که این نحوه زندگی برای هر کسی نیست. ولی مرتب به خیریه کمک کنید، به دیگران لبخند بزنید و به دیگران کمک کنید. همین چیزهای به ظاهر کوچک می‌تواند دنیایی را عوض کند. البته من شما را تشویق می‌کنم که تا جایی که می‌توانید کارهای بزرگتر و بیشتری انجام دهید، ولی اقلماً از کارهای کوچکی که به راحتی از دستتان برمی‌آید فروگذار نکنید. هر کاری که در دنیا انجام می‌دهید، تا ابدیت در جهان منعکس می‌گردد.

تجربه جاستین

من به مدت یک هفته بعد از تصادف در بیمارستان بودم که مدت زیادی از آن را یا در اتاق عمل و یا در حالت کما به سر بردم. من برای انجام یک عمل مشکل در حالی که در کما بودم از بیمارستان اول به یک بیمارستان مخصوص منتقل شدم. بعد از بیدار شدن از کما، به وضوح به یاد دارم که در حال پرواز بالای آمبولانس بودم و آن را تعقیب می‌کردم. در این حال یکی از افراد خانواده که در آمبولانس بود را دیدم که دچار حالت تهوع شد که بعداً نیز او این اتفاق را تأیید کرد.

در قسمتی از تجربه‌ام که دقیقاً به یاد ندارم که آیا قبل و یا بعد از این انتقال بود خود را در یک فضای بزرگ کاملاً تاریک و تهی یافتم. من در آنجا احساس کردم خطر یا موجوداتی منفی یا ترسناک وجود دارند، بدون اینکه بتوانم آنها را ببینم. سپس به سرعت به محیطی پر از احساس امنیت و گرمی و نور حرکت کردم. تعدادی از درگذشتگان اقوام را در آنجا دیدم که در جلوی من حلقه زده بودند، منجمله عمه‌ام که وقتی یک ساله بودم در گذشته بود. من بعد از برگشت به دنیا، ظاهر و لباس عمه‌ام را برای بقیه توصیف کردم که آن نیز مورد تأیید قرار گرفت (ارواح لباسی به معنای مادی و از جنس پارچه ندارند ولی آن گونه که می‌خواهند برای ارواح دیگر به نظر خواهند رسید که گاهی با همان هیأت دنیایی آنها و بعضاً به آخرین شکلی که در دنیا بوده‌اند می‌باشند). برای من دانستن این

جزئیات، اگر عمه‌ام را ملاقات نکرده بودم غیرممکن بود. چندین وجود نور دیگر نیز در آنجا بودند که به نظر می‌رسید هرگز در زندگی دنیوی نبوده‌اند.

من به سمت وجودی از نور که در بالای سر همه آنها و عشقی یکپارچه و بدون قید و شرط و قضاوت بود حرکت کردم. من در آنجا اتفاقات زندگی را دوباره دیدم، نه تنها از دید خودم، بلکه از دید دیگران و حتی طبیعت و حیوانات و اثری که زندگی من روی همه آنها گذاشته است. بسیار واضح بود که هر عمل، سخن و فکر ما روی دنیای اطراف ما و نهایتاً روی همه جهان تأثیر می‌گذارد.

من از ۱۸ سالگی گیاهخوار بودم و گیاهخوار بودنم در آنجا مورد قدردانی و تشویق قرار گرفت و به عنوان انتخابی خوب در نظر گرفته شد و حتی اثر بعضی از کارهای منفی را در اعمال من از بین برد. در مرور زندگی، ما خود قاضی خود هستیم و کسی ما را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد. ولی با از بین رفتن منیت و دروغ و تظاهر، جایی برای پنهان شدن از شرمندگی و پشیمانی اشتباهات باقی نمی‌ماند. برخی از پیش یا افتاده‌ترین چیزها از دید بشری ما در آنجا فوق‌العاده مهم هستند و برخی چیزها که ما بسیار مهم می‌دانیم کاملاً بی‌اهمیت می‌باشند.

من بعد از این مرور زندگی، صادقانه از اشتباهاتی که کرده بودم متأسف بودم. سپس شروع به نزدیکتر شدن به نور کردم. احساس عشق، پذیرش و یکی شدن با همه چیز بسیار عمیق و ورای توصیف بود. به یاد دارم که در قسمتی از تجربه‌ام، که نمی‌دانم آیا بلافاصله بعد از این مرور زندگی بود یا نه، به حلقه

فامیل در گذشته‌ام برگشتم ولی دوباره به سمت نور بازگشتم. من به نور چندان نزدیک بودم که در شرف یکی شدن با آن بودم، ولی نه به طور کامل. احساس یگانگی، عشق، آگاهی و سعادت در آنجا خارق‌العاده بود و امکان شرح آن با کلمات وجود ندارد. آگاه بودم که اگر به طور کامل با نور یکی می‌شدم، من، ناپدید شده و با او و همه هستی یکی می‌شدم. تمام سؤالات من به طور واضح پاسخ داده شدند، ولی بعد از برگشت من به زمین، جلوی اینکه بتوانم این آگاهی‌ها را به یاد بیاورم گرفته شد.

من متوجه زمین شدم و بسیاری از ارواح را دیدم که آنها نیز در حال ترک کردن بدن خود و فاصله گرفتن از زمین بودند. ولی به نظر می‌آمد که برخی از ارواح قادر به دیدن نور و عشق نبودند. مانند این بود که آنها ابری بالای سر خود داشتند که جلوی دید آنها را می‌گرفت. من آگاه بودم که این ابر، همان افکار و احساسات آنها از جمله خشم، تنفر و تلخی درون آنهاست که جلوی نور را گرفته است. بعضی از آنها که بسیار منفی بودند فقط به پایین نگاه می‌کردند و حتی به بالا نظری نمی‌داشتند. من احساس منفی را در آنها می‌دیدم و می‌خواستم که به بالا نظر کنند و به سوی نور و عشق بیایند ولی آنها به سمت تاریکی و رنج نزول می‌کردند و یا در حلقه منفی خود برای همیشه محصور بودند و تلاش و خواست من بی‌فایده بود. من می‌دانستم که آنها به سوی مکانی جهنمی یا تاریک نزول می‌کنند ولی من اجازه رویت آن مکان را نداشتم. نور نمی‌خواست که آنها این گونه باشند و سعی می‌کرد که آنها را به سوی خود جذب کند ولی آنها

نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند نور را قبول کنند. واضح بود که آنها خود این تجربه و مسیر را برای خود ساخته بودند، نه شیطان و یا مجازات الهی. فکر و قلب آنها با افکار و عادات و احساساتشان بسته شده بود. همچنین تعداد بسیار کمی از افرادی که بر روی زمین و هنوز در قالب جسم مادی بودند را دیدم که می‌توانستند در حالی که در بدن خود هستند نیز نور را ببینند ولی تعداد این انسان‌ها بسیار اندک بود. بقیه انسان‌ها مخلوطی از هردو نوع بودند.

من در آنجا متوجه شدم که ما ساکنان زمین در زمان حساسی به سر می‌بریم. گرچه سیارات و موجودات بسیار دیگری خارج از زمین وجود دارند، ما در مرحله حساسی از تکامل خود هستیم و روی لبه باریکی قرار داریم که یک سوی آن نابودی کامل و سوی دیگر آن حیاتی بسیار بهتر است. نور ما را مجازات نمی‌کند، بلکه ما با انتخاب خود بین مهربان و کمک به یکدیگر و یا خودخواهی، سرنوشت خود را رقم خواهیم زد. سرنوشت زمین در هردو حالت به من نشان داده شدند ولی به من اجازه داده نشد که جزئیات این خاطره را با خود برگردانم. تنها به یاد دارم که یکی از آنها بسیار حزن‌انگیز و دیگری بسیار شاد و خوشحال کننده بود. در این حال من احساس محبت و شفقت فوق‌العاده‌ای نسبت به تمام مخلوقات حس می‌کردم و درد و رنج آنانی که نور را نمی‌دیدند برایم بسیار حزن‌آور بود. این احساسات با هر چیزی که تا به حال تجربه کرده بودم بسیار متفاوت و به مراتب قویتر بود. من در آنجا فهمیدم که آنچه تمام هستی را به هم پیوند می‌دهد و پایدار نگاه می‌دارد عشق است که در تمام ذرات

هستی نفوذ کرده است. من از صمیم قلب می‌خواستم که همه مانند من در آن احساس عشق و سعادت غوطه‌ور باشند و به آنانی که در تاریکی هستند کمک کنم و از رنج آنها بکاهم. با این فکر، ناگهان تجربه من تغییر پیدا کرد و مانند یک ترن هوایی در شهربازی به سرعتی که از سرعت نور هم بالاتر می‌نمود سقوط کردم. این آخرین خاطره من از تجربه‌ام بود. من در دسامبر ۲۰۰۴ از حالت کما بیدار شدم. پزشکان در تاریخ ۳ دسامبر گفته بودند که حتی اگر زنده بمانم، هرگز نخواهم توانست دوباره راه بروم و تکلم کنم، ولی من در ۲۳ دسامبر با پای خود از بیمارستان بیرون رفتم. به نظر تمام پزشکان و ناظران، بهبودی من کاملاً یک معجزه بود. برای مدت چند روز بعد از تجربه نزدیک به مرگ و بیدار شدن از کما، هنوز می‌توانستم حضور موجودات غیرمادی را در اطراف خود حس کنم ولی به تدریج این توانایی را از دست دادم. بزرگترین مشکل من برای توصیف این تجربه این است که کلمات برای بیان تمایزها و مرزها ساخته شده‌اند، در حالی که بزرگترین چیز در تجربه من احساس یکی بودن و یگانگی بود.

تجربه رانل والاس

در ۹ اکتبر ۱۹۸۵ رانل والاس و همسرش در حالی که سعی داشتند با هواپیمای شخصی یک موتور خود از میان یک بوران در قسمت مرکزی ایالت یوتا در آمریکا عبور کنند، به یک کوه برخورد کردند. هواپیمای آنها آتش گرفته و رانل به شدت سوخته و مجروح شد. او با وجود جراحات خود مجبور شد برای یافتن کمک از مسیر سخت کوهستان پایین بیاید، ولی بالاخره بعد از ۶ ساعت تلاش توان مقاومت و مبارزه برای زنده ماندن را از دست داد. او خاطره خود را این گونه نقل می‌کند:

در آن لحظه من با سرعتی باور نکردنی شروع به پرواز در یک حفره بسیار طولانی و تنگ کردم در حالی که پاهایم به طرف جلو بودند. ناگهان صحنه‌هایی در جلوی من پدیدار شدند که تنها تصویر نبودند، بلکه هر یک احساس، اندیشه و ادراکی کامل بودند. آنها صحنه‌های زندگی من بودند که با سرعت زیادی در جلوی من منعکس می‌شدند و من نه تنها هر یک را کاملاً می‌فهمیدم، بلکه هر عمل و اتفاق را دوباره تجربه می‌کردم و برای اولین بار نیت و علت هر رفتارم و اثری که روی دیگران گذاشته است را عمیقاً درک می‌کردم. کلمه (کامل) نمی‌تواند حق مطلب را در مورد تمامیت و عمق تجربه مرور زندگی ادا کند. آگاهی که من در مورد خودم کسب می‌کردم را نمی‌توان در تمام کتاب‌های دنیا گنجاند. با نگرانی انتظار فرا رسیدن صحنه‌هایی از زندگیم را داشتم که از دیدن آنها بیم داشتم. ولی بسیاری از آنها هیچ وقت در جلوی من ظاهر نشدند و من

فهمیدم که به این علت است که من در دنیا اشتباه بودن آنها را فهمیده و صادقانه مسئولیت آنها را به گردن گرفته بودم. من خودم را دیدم که خالصانه از خدا خواسته بودم که مرا ببخشد و او نیز بخشیده بود. من از رفعت و مهربانی او به شگفت آمدم که چگونه بسیاری از اشتباهات من را به سادگی بخشیده و پاک نموده است.

ولی در مقابل، صحنه‌هایی را دیدم که انتظار آنها را نداشتم، چیزهایی که به همان اندازه مهیب بودند و من آنها را با جزئیات کامل و وحشتناکشان می‌دیدم. دیدم که چگونه در زندگیم بسیاری را رنجانده و به آنها آسیب زده بودم یا در انجام مسئولیت‌هایم در قبال آنها اهمال ورزیده بودم تا جایی که اهمال من بالاخره به طور برگشت ناپذیری در زندگی آنها اثر منفی گذاشته بود. کسانی که به من نیاز داشته یا به نوعی به من وابسته بودند و من به بهانه اینکه سرم شلوغ است یا این مشکل، مشکل من نیست یا با بی‌اهمیتی و تنبلی از کنار آن رد شده بودم. بی‌خیالی‌های من دردهایی حقیقی در دیگران ایجاد کرده بود که من از آنها کاملاً بی‌خبر بودم. یکی از دوستانم را دیدم که در زندگیش به خاطر من ضربه بزرگی دیده بود. دیدم که من یکی از افراد کلیدی بودم که برای کمک و راهنماییش به زندگی او فرستاده شده بود. ولی به جای کمک به او، من با اشتباهات متعدد و خودخواهی‌هایم در نهایت بر روی زندگی او اثر منفی گذاشته بودم و باعث شده بودم که او به سمت تصمیماتی اشتباه و رنجی بیشتر هدایت شود. من بدون اهمیت دادن به نتایج اعمالم، زندگی خودم را خراب کرده بودم و همچنین به او

نیز آسیب زده بودم. من تا آن موقع نمی‌دانستم که بی‌تفاوتی در برابر مسئولیت به دیگران چنین گناه بزرگی است.

بعد از آن زن مسنی را دیدم که تنها زندگی می‌کرد و کشیش کلیسا از من خواسته بود که گاهی به او سری بزنم و ببینم که آیا چیزی احتیاج دارد. من آن زن را به خوبی می‌شناختم ولی برای اینکه او پر از احساسات منفی و افسردگی بود، هیچ وقت به دیدن او نرفتم زیرا فکر می‌کردم نمی‌توانم اثر منفی او را روی احساسم تحمل کنم. ولی اکنون می‌دیدم که این فرصت و موقعیت برای کمک به او از عالمی بالاتر ترتیب داده شده بود و من دقیقاً همان کسی بودم که آن زن سالخورده در زندگیش در آن موقع نیاز داشت. اکنون من افسردگی و تنهایی این زن را حس می‌کردم و می‌دانستم که من مقصر بودم. من در انجام مأموریتی خاص که به مرور زمان باعث قویتر شدن و رشد من و او هر دو می‌شد کوتاهی کرده بودم. زیرا در من دلسوزی کافی برای اینکه با ترس احمقانه و تبلی خود مقابله کنم نبود. ولی بهانه من دیگر هیچ اهمیتی نداشت، من می‌دیدم که حتی هم اکنون نیز هنوز این زن در تنهایی و افسردگی زندگی سختی را می‌گذراند و دیگر برای برگشتن و کمک به او از دست من هیچ کاری ساخته نبود.

من همچنین کارهای خوبی را که کرده بودم دوباره تجربه کردم ولی آنها کمتر و کوچکتر از آن بودند که من تصور و انتظار آن را داشتم. بیشتر کارهایی که فکر می‌کردم بزرگ بودند در حقیقت بی‌اهمیت بودند. اگر خدمت و کمکی به دیگران کرده بودم در جایی بود که انتظار نفعی برای خودم داشتم ولو این نفع به سادگی

ارضای غرورم بوده باشد. ولی برخی دیگر نیز بودند که محبت‌های کوچک و ساده من مانند یک لبخند یا سخنی خوش یا رفتاری گرم، به آنها کمک کرده بود. من می‌دیدم که چگونه عمل کوچک و ساده من آنها را کمی خوشحال‌تر و مهربان‌تر کرده و باعث شده که آنها نیز به نوبه خود در جایی دیگر به انسان دیگری، نرمی و مهربانی بیشتری نشان دهند. دیدم که با بعضی از این کارهای به ظاهر پیش پا افتاده، موجی از خوبی و مهر و امید را منتشر کرده‌ام. ولی من اینکه چقدر خوبی‌هایم کم بودند متأسف بودم. من آن قدری که فکر می‌کردم به دیگران خوبی و کمک نکرده بودم. وقتی مرور زندگی من به پایان رسید من بی‌قرار و سرخورده بودم. من همه کارهایی که کرده بودم را با شفافیت و جزئیات کامل دیده بودم، بدی‌ها و نهایت تاریکی و ترسناکی‌شان و خوبی‌ها که خوشحالی و پاداش آنها ورای هرگونه تصور من بود. ولی در پایان من خود را نالایق و ناکافی یافتم. در آنجا هیچ کس برای قضاوت در مورد من نبود. در حقیقت نیازی هم به حضور کس دیگری نبود. من خود می‌خواستم در درد عذاب وجدان و محکومیت خود ذوب شوم. آن حسرت و ندامت در حال سوزاندن من از درون بود، ولی از دست من هیچ کاری بر نمی‌آمد.

ناگهان یک نقطه نورانی کوچک از دور نمایان شد و من ناخودآگاه به طرف آن حرکت کردم. از این نور عشق و آرامش و امیدی متشعشع می‌شد که من به شدت تشنه آن بودم. به تدریج حفره تنگ و تاریکی که در آن بودم بازتر شده و شکل یک تونل را به خود گرفت که در انتها کاملاً باز بود. با رسیدن به انتهای تونل

ناگهان فوران و انفجار نور همه جا را پر کرد مانند اینکه خورشید در پیش روی من بود. می‌خواستم چشمان خودم را ببندم ولی چشمانم بسته نمی‌شدند. من با نیروی خارق‌العاده‌ای که برایم غیرقابل کنترل بود به سمت نور جذب می‌شدم تا جایی که تشعشع نور در تمام وجود من نفوذ کرد. من در نور شناور بودم و عشقی که مرا احاطه و درون مرا پر کرده بود شیرین‌تر و عالی‌تر از هرچه که بتوان آن را تصور کرد بود. نور من را عوض کرد، من با آن پاک و تصفیه شدم و درد درونم و هولناکی گذشته‌ام مانند چیزی دوردست به کلی فراموش شد. من در شیرینی آن غرق شدم و زخم‌ها و آسیب‌های گذشته در فاصله‌ای دوردست پشت سرم فراموش شده و جای خود را به آرامش دادند. سپس من تصویری را در دوردست دیدم، زنی که لباس سفیدی در بر داشت و به طرف من می‌آمد. موهای او درخشندگی سفیدی داشت و چهره او نیز از نور می‌درخشید. او به من رسیده و لبخندی زد که پر از محبت بود و گفت (رانل)، ولی لبان او حرکت نکردند و متوجه شدم که صدای او را در سرم می‌شنوم و نه در گوشم. او تکرار کرد (رانل، منم مادر بزرگ). ناگهان او را شناختم، او مادر مادرم بود ولی با زنی مریض و ضعیف که من از دنیا به یاد داشتم بسیار متفاوت به نظر می‌رسید. آنجا او سرزنده و بشاش و با ظاهری باشکوه و حدود ۲۵ ساله به نظر می‌رسید. مادر بزرگم حدود دو سال پیش مرده بود و تا این فکر از سرم گذشت ناگهان با خود گفتم: من اینجا چه کار می‌کنم؟ پس من هم مرده‌ام! ناگهان همه چیز منطقی

به نظر آمد، مرور زندگی، تونل، نور، همه به نظر طبیعی می‌آمدند و باید خاطر نشان کرد که هوشیاری و آگاهی من به مراتب قویتر و شفاف‌تر از دنیا بود.

مادربزرگم دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: با من بیا، چیزهای زیادی هست که باید ببینی. من گفتم: جیم کجاست؟ (جیم یکی از دوستانم بود که چند ماه پیش در یک تصادف اتومبیل کشته شده بود) ناگهان من جیم را دیدم که از دور به طرفم می‌آید. من می‌خواستم به طرف او دویده و او را بغل کنم ولی مادربزرگم دستش را جلوی من گرفت و گفت: نه نمی‌توانی! من متعجب شدم ولی در گفته او قدرت خاصی بود و می‌دانستم که نمی‌توانم سرپیچی کنم. پرسیدم چرا؟ مادربزرگم گفت: بخاطر نحوه زندگی کردن او در دنیا. جیم به ما نزدیکتر شد و در فاصله حدود ۳ متری ما ایستاد در حالی که یک شلوار جین و پیراهن آبی پوشیده بود که دکمه‌های بالای آن باز بود، این همان طوری بود که معمولاً در دنیا لباس می‌پوشید. او لبخندی زد و من می‌توانستم رضایت را در او حس کنم ولی آن نور و قدرتی که در مادربزرگم وجود داشت در او نبود. جیم به من گفت که به مادرش این پیغام را بدهم که بیش از این برای مرگش ناله و عزاداری نکند زیرا او از جایش راضی و در حال پیشرفت است. جیم به من گفت که در زندگیش در دنیا تصمیم‌هایی گرفته بود که در رشدش وقفه ایجاد کردند. او آن تصمیم‌ها را با وجود آگاهی به اشتباه بودن آنها گرفته بود و اکنون نیز نتیجه آن را قبول می‌کند. وقتی در اثر سانحه تصادف مرده بود، به جیم این انتخاب داده شده که در عالم روحانی باقی مانده یا به دنیا بازگردد. او دیده بوده که رشدش

در دنیا متوقف شده و اگر به دنیا بازگردد ممکن است همین مقدار نوری را که دارد نیز از دست بدهد. او از من خواست این چیزها را برای مادرش توضیح بدهم و من نیز قبول کردم، بدون اینکه به این توجه کنم که من که خود در این سوی هستم چگونه این کار را خواهم کرد. جیم به من گفت که کارهای زیادی هست که باید انجام بدهد و آنجا را ترک کرد.

من به مادربزرگم نگاه کردم و پرسیدم چرا نگذاشت من جیم را بغل کنم؟ او به من گفت که این قسمتی از عاقبت اوست. من تعجب کردم و مادربزرگم ادامه داد: قدرتی که به ما داده شده از خود ما به ما داده می‌شود. ما با نیروی اشتیاق به دانستن، عشق ورزیدن و باور به آنچه نمی‌توان با چشم دید رشد می‌کنیم. توانایی ما برای قبول کردن حقیقت و زندگی بر اساس آن، پیشرفت ما را در عالم معنوی معین می‌کند. هیچ کس نور و حقیقت را به ما تحمیل نمی‌کند و هیچ کس نیز آن را از ما نمی‌گیرد مگر اینکه ما خود این اجازه را بدهیم. ما خود بر خود حکومت می‌کنیم و در مورد خود قضاوت خواهیم کرد و ما وکالت کامل داریم. جیم در دنیا تصمیم گرفت که با قبول نکردن آنچه که می‌دانست درست است رشد خود را محدود کند. او با استفاده و فروش مواد مخدر به خود و دیگران آسیب زد و عده‌ای به خاطر این کار او به شدت آسیب دیدند. او برای رو آوردن به مواد مخدر عذر و علت‌های مختلفی داشت ولی این بهانه‌ها در واقعیت اینکه می‌دانست این کار اشتباه است تأثیری ندارد. جیم در زندگی دنیا آن قدر مکرراً تاریکی را بر نور انتخاب کرده بود که دیگر نور را انتخاب نمی‌کرد. اکنون به

مقداری که روح او تاریک شده است، محکوم به تاریکی در اینجا است. ولی هنوز هم او توانایی دارد و می‌تواند رشد کند. او می‌تواند به همان مقدار که خواهان پذیرش و مستعد آن است مسرت و لذت دریافت کند. ولی او می‌داند که توانایی او برای پیشرفت و خوشحالی کمتر از آنهایی است که نور بیشتری از او دارند. این بخشی از محکومیت اوست زیرا رشد او محدودتر است. با این حال او اکنون رشد را انتخاب کرده و از وضعیت خود راضی است. خداوند در زندگی ما هیچگاه آزمایش و مانعی بزرگتر از آنچه توانایی تحمل آن را داریم قرار نمی‌دهد. به جای آنکه رشد روحی کسی را به مخاطره بیافکند، خدا او را به خانه برمی‌گرداند تا بتواند رشد خود را در اینجا ادامه دهد.

من عمق حقیقت این حرف‌ها را حس می‌کردم. سرعت مکالمه او با من مانند نور سریع بود مانند یک آن، و این مکالمه فهم و آگاهی کامل بود. ما می‌توانستیم در آن واحد در چندین سطح و کانال مختلف با هم مکالمه کنیم. هر مفهوم و موضوع را با تمام زمینه‌ها و جنبه‌های آن، علت‌های آن و هر موضوع مرتبط که به فهم آن کمک می‌کرد را در آن واحد می‌دیدم. ما روی زمین چیزی شبیه و حتی نزدیک به این نداریم. در مقایسه مکالمه ما روی زمین با یکدیگر مانند کودکی است که هنوز تکلم را نیاموخته است. مادر بزرگم به من گفت همراه من بیا. من دستم را به سوی او دراز کردم و دیدم که دستم مانند یک ژله شفاف است که می‌درخشد و در حقیقت تمام بدن من این گونه بود. وقتی به مادر بزرگم نگریدم دیدم که نور او از من درخشان‌تر است. حتی لباس او نیز با نوری سفید

می‌درخشید. متوجه شدم که لباس او همانی بود که مادرم برای تشیع و به خاک سپاریش برای او خریده بود و فهمیدم که اینجا هر کس می‌تواند با لباسی که بخواهد برای دیگران متجلی شود.

چند لحظه بعد ما در مقابل زیباترین منظره پانورامیک بودیم که زیباترین مناظر طبیعت روی زمین در برابر آن مانند خرابه‌ای به نظر می‌آیند. میدان بزرگی از گل و چمن با رنگ سبز درخشانده و عمیق در پیش روی ما بود که تا دوردست امتداد یافته و به تپه‌های زیبایی که می‌درخشیدند می‌رسید. هر برگ و ساقه نورانی و در نهایت کمال بود و به حضور من در این مکان باشکوه و خارق‌العاده خوش‌آمد می‌گفت. یک ملودی و ریتم زیبا در تمام این باغ، گل‌ها، چمن‌ها و درختان آن جریان داشت. من نمی‌توانستم این موزیک را بشنوم ولی به طور عجیبی در سطحی شنیدن آن را کاملاً حس می‌کردم. من احساس عجیبی در مورد گل‌هایی که نزدیک ما بودند داشتم. مادر بزرگم دستش را تکان داد و بدون کلام به آنها امر کرد که به سمت ما بیایند. با اینکه این یک فرمان بود، گل‌ها از انجام آن خوشحال شدند. گل‌ها در هوا معلق شده و به سمت او آمدند و جلوی او معلق ماندند و در دوردست او تشکیل یک حلقه دادند. این دسته گل زنده بود، هر گل می‌توانست با دیگران ارتباط برقرار کند، پاسخ دهد و حتی به گل‌های دیگر آگاهی دهد. من به مادر بزرگم گفتم این گل‌ها ساقه ندارند؟ او گفت: چرا ساقه داشته باشند؟ در روی زمین گل‌ها برای دریافت آب و مواد غذایی از زمین ساقه دارند. هر چیزی که خدا آفریده برای رسیدن به توانایی و

کمال معنویت در حرکت است. اینجا هر چیز در کامل‌ترین شکل خود می‌باشد. دسته گل با رنگ‌های مختلف می‌درخشید و زیبایی آن خارق‌العاده بود. در اینجا یک گل با من یکی شد و هر آنچه را که من تا به حال احساس کرده بودم یا می‌کردم را حس کرد. این گل کاملاً به درون من آگاه شد و با روح و وجود لطیف خود روی من تأثیر گذاشت روی فکر من، احساس من و هویت من. من آن گل شدم و آن گل من شد. سروری که از این یکی شدن حس می‌کردم مطبوع‌تر و ارضاء کننده‌تر از هر احساسی بود که تا آن لحظه می‌شناختم به طوری که می‌خواستم گریه کنم. مادر بزرگم به گل‌ها امر کرد که برگردند و همه به جای خود و بالای سطح زمین برگشتند ولی جوهره و اثر آن یک گل در من باقی ماند. مادر بزرگم گفت: همه اینها و نیرویی که آنها را پایدار نگاه می‌دارد از خداست، نیروی عشق او همان گونه که گیاهان زمین به نور و آب و مواد غذایی خاک برای رشد و نمو خود نیاز دارند، حیات معنوی نیز به عشق نیاز دارد. تمامی خلقت از عشق خداوند منشعب و تغذیه می‌شود و هر چیزی که او آفریده این توانایی را دارد که در مقابل عشق بورزد. نور، حقیقت و حیات در عشق هستند و به عشق باقی و پایدارند. خدا به آن عشق می‌دهد، ما به آن عشق می‌دهیم، تو به آن عشق می‌دهی و این گونه خلقت گسترش می‌یابد و رانل، من دوستت دارم. با گفتن این سخن، من احساس کردم که مهر و عشق مادر بزرگم مانند سیلی به درون من ریخت و من را با گرمی و سروری وصف نشدنی پر کرد. این زندگی بود، وجود داشتن حقیقی بود و هیچ چیز روی زمین مانند آن

وجود ندارد. احساس می‌کردم تمامی آن باغ و زمین و آسمان و همه چیز من را دوست دارند. وقتی من سخنان مادر بزرگم را شنیدم و این عشق خارق‌العاده را حس کردم، فهمیدم که اکنون من وظیفه دارم که عشق و محبت را در اطراف و حلقه خودم افزایش و گسترش دهم، صرف نظر از اینکه شرایط من چگونه باشد. او به من معنا و قدرت عشق را می‌آموخت نه تنها برای اینکه خود از دریافت آن لذت ببرم، بلکه برای اینکه آن را به دیگران نیز ابراز کنم. من با عشق پر شده بودم تا خود بتوانم سرچشمه‌ای از عشق باشم.

مادر بزرگم دست من را گرفت و در حالی که ما در این باغ قدم می‌زدیم، او از بعضی از اصول و علت‌های آمدن ما به زمین برای من سخن گفت، اینکه باید از قانون طلایی پیروی کنیم (با دیگران آن گونه رفتار کنیم که می‌خواهیم با ما رفتار شود)، کمک به یکدیگر، نیاز به منجی، نیاز به خواندن کتب الهی و ایمان، خوب بودن، توبه و... ما با سرعت بسیار زیادی بر فراز این چشم‌انداز زیبا در حرکت بودیم و سیلی از معرفت و آگاهی به درون من ریخته می‌شد. من ایستاده و به او گفتم: مادر بزرگ من نمی‌توانم همه این دانش را جذب کرده و حمل کنم. او گفت: نگران نباش و ترس را کنار بگذار به خودت شک نداشته باش، آن وقت که چیزی را نیاز داشته باشی آن را به یاد خواهی آورد. ایمان داشته باش و به قدرت خدا اعتماد کن. من در آن لحظه فهمیدم که چه چیزی بزرگترین مانع رشد من در زندگی بوده، ترس! ترس تمامی این سال‌ها را آلوده کرده و من را از تلاش برای غلبه بر مشکلات و ضعف‌هایم بر حذر داشته بود. من به خودم گفتم

نترس، و ما دوباره به حرکت درآمدیم و دریایی از آگاهی و معرفت به درون من ریخته شد، از تاریخ زمین گرفته تا وجود ما قبل از آمدن به زمین و حقایق و اصولی که من ذهنیتی از آنها نداشتم. من دیدم که همه ما قبل از آمدن به زمین در پیشگاه پدر آسمانی مان (خداوند) ایستاده بودیم و خود داوطلب شدیم تا به زمین بیاییم تا با آزمایش‌های آن روبرو شویم و متعاقباً درس‌ها و تجربه‌های آن را بیاموزیم و ما با خدا عهد بستیم که آنچه در توان داریم را برای انجام وظیفه خود بر روی زمین انجام خواهیم داد و به نوعی یار و یاور خدا در برپایی نیکی بر روی زمین خواهیم بود. من احساس افتخار و شادی زیادی از این عهدی که ما با خدا بسته بودیم کردم. خدا تک‌تک ما را عمیقاً می‌شناخت و به طور نامشروطی دوست داشت.

دیدم کسانی که در پیشگاه الهی در اطراف من ایستاده بودند همان کسانی بودند که بعداً نقش مهمی را در زندگی من روی زمین ایفا می‌کردند. ما با یکدیگر ارتباط مهمی داشتیم و اگر یکی از ما در انجام مأموریتش روی زمین شکست می‌خورد، همه ما به نوعی آسیب می‌دیدیم و اگر یکی از ما موفق می‌شد، همه از موفقیت او به نوعی بهره می‌بردیم.

من از مادر بزرگم پرسیدم که آیا می‌توانم دوستانم که در تمام ابدیت با آنها دوست بوده‌ام را ملاقات کنم. او گفت بعضی از آنها هنوز روی زمین هستند و نمی‌توانم آنها را ببینم. من درخواست کردم که بقیه را ملاقات کنم. بلافاصله همه آنها در پیش روی من بودند. بعضی از آنها قبلاً به زمین آمده بودند. بعضی قرار

بود در آینده ببیند. خاطرات من قبل از آمدن به زمین به یاد من آمدند و من دوستان خود را در آغوش گرفتم، ولی به من گفته شد که هنگامی که به زمین بازگردم این خاطرات از ذهن من پاک خواهند شد زیرا اینها تنها برای اینجا هستند. ناگهان مادر بزرگم دستش را تکان داد و زمین زیر پای ما باز شد. من از آن شکاف به پایین نگریدم و بدنی بانديپچی شده را روی تخت بیمارستان دیدم که دکترها و پرستارها مشغول کار روی آن بودند. مادر بزرگم گفت: رانل، تو دیگر مانند سابق نخواهی بود. صورت تو در اثر سوختگی شدید تغییر کرده و بدنت پر از درد خواهد بود. وقتی که به زمین برگردی، چندین سال را به مداوا و بازپروری خواهی گذراند. من به او گفتم: وقتی برگردم؟ تو از من می خواهی که برگردم؟ ناگهان فهمیدم که بدن به شدت مجروح و سوخته روی تخت بدن من است. من با وحشت پرسیدم آیا این بدن من است؟ مادر بزرگم جواب داد بله این بدن توست، تو جراحی دائمی شدیدی خواهی داشت. من هراسان بودم و گفتم: مادر بزرگ من بر نمی گردم. او گفت: رانل، بچه های تو به تو نیاز دارند. گفتم نه ندارند. برایشان بهتر است که کس دیگری از آنها سرپرستی کند. من نخواهم توانست نیاز آنها را برآورده کنم. گفت: فقط فرزندان نیستند، تو کارهای تمام نشده زیادی برای انجام دادن داری. گفتم نه، بهتر است اینجا بمانم. من قبول نمی کنم که برگردم.

مادر بزرگم دستش را تکان داد و شکافی جلوی ما باز شد و جوانی از آن میان به طرف ما آمد. در ابتدا به نظر می آمد که جوان نمی داند چرا آنجاست ولی با

دیدن من ناگهان با حالتی بهت زده به من گفت: تو چرا اینجا هستی؟ من ساکت ایستادم ولی دیدم که بهت او به تأسف و حزن تبدیل شده و شروع به گریه کرد. من احساس حزن او را حس می‌کردم و از گریه او شروع به گریستن کردم و از او پرسیدم چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ او تکرار کرد تو چرا اینجایی؟ من ناگهان فهمیدم که اسم او ناتانیل است و او هنوز به زمین نیامده است. او به من گفت که اگر من به زمین بازنگردم، مأموریت او ناقص خواهد ماند. او آینده و مأموریت خود را در زمین به من نشان داد و من فهمیدم که وظیفه دارم که در زندگی او باشم و درهایی را برایش باز کنم و به او دلگرمی داده و کمکش کنم. من از خودخواهی خودم احساس گناه کردم. من جزئی از زندگی او بودم و با ممانعت از برگشت به زمین، به او و تمامی کسانی که او به آنها کمک خواهد کرد لطمه می‌زد. من عشق زیادی نسبت به او حس می‌کردم و به او گفتم: ناتانیل عزیزم، من قسم می‌خورم که به تو کمک کنم. من به زمین برمی‌گردم و هر کاری که از من ساخته است برای ایفای وظیفه‌ام در مورد تو انجام خواهم داد. من آن درها را برایت باز خواهم کرد و به تو دلگرمی خواهم داد من هرچه در توان دارم را برای کمک به تو خواهم داد. تو مأموریتت را روی زمین کامل خواهی کرد. من دوستت دارم. صورت ناتانیل شکفت و حزنش به سرور تبدیل شد و اکنون دیگر از شدت سپاس‌گزاری و خوشحالی گریه می‌کرد و به من گفت: سپاس‌گزارم و دوستت دارم.

مادربزرگم دست من را گرفت و با خود برد، در حالی که ناتانیل ما را می‌نگریست و لبخند می‌زد و در حالی که دور می‌شدیم من به طور محوی از دور می‌شنیدم که گفت: دوستت دارم مادر. من پر از شعف شدم ولی قبل از اینکه بتوانم پاسخی به او بدهم مادربزرگم گفت: رانل، یک چیز دیگر هست که باید به تو بگویم. به همه بگو که کلید محبت، عشق ورزیدن است. و دوباره تکرار کرد کلید، عشق است. و برای بار سوم گفت: کلید، عشق است و دست من را رها کرد و من با سرعت در تاریکی عمیقی سقوط کردم و از او دور شدم، در حالی که آخرین کلام او (عشق) همچنان در گوش من می‌پیچید. من از اینکه عالم شکوه و زیبایی و عشق را ترک می‌کردم می‌گریستم. آخرین چیزی که به یاد دارم دست او بود که به سوی من دراز بود.

رانل والاس به بدن به شدت سوخته و مجروح خود در بیمارستان برگشت و حدود ۷ سال بعد پسری به دنیا آورد که نام او را ناتانیل گذاشت. می‌گوید که خیلی وقت‌ها در چهره ناتانیل حالت‌هایی را می‌بیند که بسیار شبیه به آنچه در چهره آن جوان در دنیای روحانی دیده بود می‌باشد.

تجربه جان هرناوندز

این اتفاق در سال ۱۹۸۹ رخ داد. من مسئول یک گروه ویژه آتش نشانی بودم. ما معمولاً برای آتش‌سوزی‌های خیلی مشکل یا مهار آتش‌سوزی در جنگل‌ها فرستاده می‌شدیم. آن روز من از ابتدای روز احساس دلشوره و نگرانی می‌کردم. توضیح آن کمی سخت است ولی آن روز به طور خاصی خداحافظی با خانواده و ترک کردن خانه مشکل بود. احساس خاصی از درون به من می‌گفت که اتفاق ناگواری رخ خواهد داد.

آن روز بعد از اینکه سر کار رفتم ما برای مهار یک آتش‌سوزی در جنگل اعزام شدیم. من و دو گروه حدود ۲۰ نفری که از زن و مرد هر دو تشکیل شده بودند توسط هلیکوپتر برای مهار کردن آتش به بالای یک کوه با شیب به نسبت تند منتقل شدیم. آتش در زیر ما در میان درختان بلوط و کاج در ارتفاعات پایین‌تر کوه زبانه می‌کشید. جهت باد از قله به سمت دامنه کوه بود و آتش را در جهت مخالف مکانی که در آن بودیم حرکت و گسترش می‌داد. تصمیم بر این شد که گروه اول به پایین کوه و جایی که آتش بود رفته و یک خط آتش در آنجا ایجاد کنند و گروه دوم یک خط به سمت آتش اصلی به وجود بیاورند. برای ایجاد این خط آتش می‌بایست یک راه به عرض ۲ متر در پایین جنگل ایجاد می‌شد و تمام درختان و بوته‌ها تا رسیدن به خود خاک در آن توسط اهر برقی و وسایل دیگر برداشته می‌شدند. من به همراه گروه دوم شروع به آتش زدن هر بوته و درختی که در جلوی این راه بود کردیم. با توجه به جهت باد، این آتش

می‌بایست در جهت دور شدن از ما و به طرف آتش اصلی گسترش می‌یافت تا از پیشرفت و گسترش آن جلوگیری کند.

شیب کوهی که ما روی آن بودیم تقریباً ۴۰ درجه بود. ما در حال فعالیت و حرکت به سمت پایین دامنه کوه بودیم که ناگهان در کمال وحشت دیدیم که ناگهان جهت باد کاملاً برعکس شده و به سمت بالای کوه تغییر یافت. درختانی که جلوی ما بودند به سرعت و با قدرتی انفجاری شعله ور شدند. برای مواقع اضطراری مانند این پرسنل آتش‌نشانی یک روکش آلومینیوم به همراه دارند که می‌توانند آن را روی خود انداخته و روی زمین چمباتمه بزنند. ولی این روکش‌ها فقط وقتی مؤثرند که قبل از استفاده از آنها زمین زیر پا از شاخ و برگ و بوته و بقیه مواد قابل اشتعال پاک شده باشد. تغییر ناگهانی جهت باد باعث شده بود که ما از هر طرف با شعله‌های آتش محاصره شویم و زمان کافی برای آماده کردن زمین نبود و روکش‌ها بی‌فایده بودند. ما که انتخاب چندانی نداشتیم تصمیم گرفتیم فرار کرده و به طرف ارتفاعات بالاتر برویم ولی شعله‌های آتش به سرعت اطراف ما را فرا گرفتند. این آتش عظیم اکسیژن را در نزدیکی سطح کف جنگل به سرعت می‌بلعید. ما در حالی که برای تنفس به شدت تقلا می‌کردیم به خاطر کمبود اکسیژن بر روی زمین چهار دست و پا راه می‌رفتیم ولی با این حال به تلاش خود برای صعود ادامه می‌دادیم.

ناگهان این فکر از ذهن من گذشت که این پایان است و من اینجا خواهم مرد. با این فکر ناگهان متوجه شدم که ایستاده‌ام و دیگر از دود، حرارت، سر و صدا و

گیجی و نگرانی حاصل از آن آتش جهنمی خبری نیست و تنها احساسم آرامش بود. آن وقت بود که یک نور خارق العاده و درخشان نمایان شد که از هر نور و درخششی که تا به حال روی زمین دیده بودم درخشانتر بود. نور از آفتاب شدیدی که بر روی برفها می تابد تابان تر بود. ولی با این حال می توانستم به آن نگاه کنم و چشم من را نمی آزد. نور باز شده و از درون آن شخصی به طرف من آمد. من احساس کردم که باید به سمت او بروم. وقتی که او به من نزدیکتر شد دیدم که او پدرِ پدرِ بزرگم است. او تا موقع مرگش با ما زندگی می کرد و وقتی که من ۹ ساله بودم در اثر حمله قلبی درگذشته بود. او به من گفت که من در عالم روح هستم. من گیج شده بودم و از او پرسیدم منظورت چیست؟ او گفت به پشت سر خود نگاه کن. وقتی به پشت سرم نگاه کردن دیدم که بدنم روی زمین افتاده است. حدود ۱۰ تا ۱۵ بدن دیگر هم آنجا روی زمین افتاده بودند. من گفتم یعنی چه؟ پس من مرده ام! او گفت که ما اینجا از عبارت (مردن) استفاده نمی کنیم. تو از حجاب و پرده عبور کرده ای و من اینجا هستم که راهنمای تو باشم و به تو تجربه های متفاوت را نشان دهم.

وقتی که به دور و اطراف خود نگاه کردم، افراد دیگری از گروه را دیدم که آنها نیز ایستاده اند و از بالا به بدن خود روی زمین می نگرستند. یکی از آنها به نام لویی با یک پای ناقص به دنیا آمده بود. وقتی به پیکر روحانی او نگاه کردم دیدم پایش سالم است و گفتم: لویی نگاه کن پایت دیگر کج نیست.

این مکالمات از طریق حرف زدن و تکلم نبودند، بلکه از طریق القاء فکری بودند مانند تله پاتی. پدر پدربزرگم در ابتدا به شکل یک پیر مرد ظاهر شد تا بتوانم او را به راحتی بشناسم و سپس به سیمایی جوان و ظاهری حدود ۳۰ ساله بدل شد. او گفت که ارواح این توانایی را دارند که در فرم و قالب ظاهر شوند تا قابل شناختن باشند. وقتی من به خودم نگاه کردم دیدم که ظاهر من مانند سابق است و حتی همان روپوش آتش نشانی را به تن دارم. وی به من گفت که به او مأموریت داده شده تا در طول زندگی من در دنیا مراقب من باشد و هر کسی یکی راهنما دارد که همیشه مراقب اوست. پدر پدربزرگم گفت که تو در طول زندگی سوالات متعددی داشتی و ما سوالات تو را پاسخ خواهیم داد. همچنین زمان معنایی نداشت و من نمی توانستم گذشت آن را حس کنم و هیچ ایده ای از ابعاد زمانی تجربه ام ندارم.

دیدم که در آنجا ارواح مانند مردم دنیا به خاطر فقدان و دور بودن از عزیزانی که نزد آنها نیستند و هنوز در دنیا هستند داغدار و محزون نمی شوند، گرچه دلشان برای آنها تنگ می شود. همچنین به من گفته شد که ارواح معمولاً در مراسم تشیع جنازه و سوگواری و دفن خود حضور دارند و احساسات حاضران را می بینند و از دیدن سوگواری و داغداری آنها محزون می گردند. معمولاً ارواح شاهد به خاک سپاری بدن خویش نیز هستند و برای برخی از ارواح این آخرین صحنه ای است که شاهد آن هستند و سپس زمین را ترک می کنند.

من مسیر و راهرویی را می‌دیدم که یک طرف آن پر از آرامش و طرف دیگر پر از اضطراب بود و در آن طرف بعضی از ارواح که بدن خویش را ترک می‌کردند توسط ارواح شروری به سمت تاریکی عمیقی هدایت می‌شدند. من سؤال کردم وقتی که یک بچه یا طفل خردسال می‌میرد چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا ممکن است روح یک بچه به آن مکان تاریک برده شود؟ جواب این بود که کسانی که در بچگی می‌میرند ارواح خاصی هستند که نیازی به تجربه طولانی مدت و چند ده ساله در دنیا را ندارند. آنها بلافاصله بعد از مرگشان به بهشت و نزد خداوند بازمی‌گردند.

ما با یکدیگر حرکت می‌کردیم و حرکت ما بدون تلاش و تنها با فکر کردن بود. مثلاً اگر به مکان خاصی فکر می‌کردم بلافاصله آنجا بودم. ما به مکان زیبایی رفتیم که در آنجا پر از گل و چمن و چشمه و رودخانه و کوه‌هایی در پس‌زمینه بود. آنجا مردم زیادی بودند و هر یک به کاری مشغول بودند. بعضی مشغول گپ زدن و گفتگو بودند، بعضی در حال ساختن ساختمان بودند و کارهای دیگر. احساس بسیار غالب در آنجا احساس اطمینان و صحت و آرامش بود و اینکه همه چیز درست و صحیح است. درک می‌کردم که در آنجا هر کس در درجه و موقعیتی قرار دارد که انتخاب کرده و در آن راحت است. عده‌ای در حال تلاش برای صعود و رشد بالاتری بودند و عده‌ای دیگر در همان مقام و منزل راضی بودند. این گونه نبود که هر کس در آنجا محدود به درجه‌ای که در آن است باشد.

در همسایگی منزل ما یک پیر مرد به نام جک و همسر او به نام آنی زندگی می‌کردند که سال‌ها پیش درگذشته بودند. جک در سن ۹۵ سالگی فوت کرده بود و آنی تنها یک ماه بعد از مرگ شوهرش فوت کرده بود. این همیشه برایم یک معما بود که چرا آنی که از نظر سلامتی هیچ مشکلی نداشت مدت کوتاهی بعد از مرگ شوهرش ناگهان درگذشت. من آنجا هر دوی آنها را دیدم و از آنی علت آن را پرسیدم. او گفت که ما با خدا عهد بسته و از او خواسته بودیم که هیچ وقت برای مدت طولانی از یکدیگر جدا نباشیم. وقتی که جک درگذشت نوبت من بود که بروم و به او بپیوندم.

سؤال دیگری که همیشه در ذهنم بود این بود که چرا من در این خانواده و کشور و نژادی که هستم متولد شده‌ام؟ به من صحنه‌ای نشان داده شد که من نام آن را مرحله قبل از تولد می‌نامم و در آن افراد درباره نقشی که در دنیا خواهند داشت و شرایطی که در آن قرار خواهند گرفت صحبت و مذاکره می‌کردند. به عنوان مثال دو نفر را دیدم که به هم قول دادند که روی زمین یکدیگر را پیدا خواهند کرد. نمی‌دانم چطور آن را شرح دهم ولی گاهی در دنیا کسی را برای اولین بار ملاقات می‌کنید یا با او دست می‌دهید ولی حس می‌کنید که با او ارتباطی نزدیک دارید و او را می‌شناسید. اینها ارواحی هستند که در سوی دیگر به هم نزدیک بوده‌اند. همچنین می‌دیدم که مثلاً کسی قبول می‌کرد که در دنیا پدر یا مادر دیگری باشد یا چند نفر تصمیم می‌گرفتند که در دنیا یک خانواده را تشکیل دهند. همچنین ارواحی را می‌دیدم که قبول می‌کردند که در یک بدن معیوب و

علیل به دنیا بیایند. همه اینها برای این بود که هر کس تجربه‌ای که برای خود انتخاب کرده را در دنیا داشته باشد. هیچ کس به هیچ چیزی مجبور نمی‌شد و هیچ چیزی تصادفی و اتفاقی و حساب نشده نبود. همه تجربه خود را در دنیا آزادانه انتخاب می‌کردند به عنوان نمونه مثلاً اینکه ما امروزه در دنیایی هستیم که در آن مایل و کامپیوتر و دیگر دستاوردهای علمی وجود دارد در حالی که بسیاری قبل از ما به چنین چیزهایی دسترسی نداشتند اتفاقی نیست. افرادی که قبلاً می‌زیسته‌اند انتخاب کرده‌اند که در زمانی بر روی زمین بیایند که چنین چیزهایی نبوده و برعکس ارواحی که امروز روی زمین هستند با آگاهی به شرایط فعلی زندگی روی زمین و آنچه روی زمین در دسترس آنها خواهد بود و همچنین چالش‌ها و سختی‌های خاصی که برای این زمان منحصر به فرد است متولد شده‌اند. افرادی به دنیا می‌آیند با آگاهی به اینکه آنها در دنیا اختراع یا کشفی خواهند کرد زیرا زمان و شرایط مناسب آن برای بشریت فرا رسیده است. سؤال دیگر من درباره حیوانات خانگی من بود. من از بچگی با حیوانات مختلف بزرگ شده بودم، اسب، سگ، گربه و... و می‌خواستم بدانم آنها کجا هستند بسیاری از حیواناتی که داشتم در آنجا ظاهر شدند و من آنها را دوباره ملاقات کردم. آنها نمی‌توانستند با من حرف بزنند ولی وقتی نام آنها را صدا می‌زدم به آن با گرمی پاسخ می‌دادند.

ارواحی را دیدم که اعتیاد یا وابستگی شدیدی به چیزی در دنیا داشتند. سیگار، مواد مخدر، الکل... به من گفته شد که نه تنها روح آنها اکنون از این وابستگی و

نیاز غیرقابل ارضاء شدن در رنج است، بلکه وقتی که دوباره به دنیا بازگردند بدن دنیوی آنها همین وابستگی و اعتیاد را متظاهر خواهد کرد و آنها رنج مضاعفی را در دنیا از این وابستگی برای خود به وجود می‌آورند تا روزی که از شر وابستگی خود رها شوند.

پدربزرگم به من گفت که زمان تو هنوز فرا نرسیده است. من گفتم که منظورت چیست؟ او به من همان صحنه قبل از تولدم را نشان داد که قبول کرده بودم که یک روح دیگر را نیز به زمین بیاورم. من که کوچکترین بچه ام ۹ یا ۱۰ ساله بود و زخم نیز لوله‌های تولید مثل خود را بسته بود برایم چیزی غیرممکن به نظر می‌رسید و دوباره پرسیدم منظورت چیست؟ او گفت که انتخاب با خود تو است که به زمین بازگردی یا نه و در اینجا هیچ کسی به هیچ کاری مجبور نمی‌شود. اگر بخواهی می‌توانی بمانی یا بازگردی ولی من به تو می‌گویم که زمان تو هنوز فرا نرسیده است.

من به او گفتم که من جرئت و شهامت اینکه به آن بدن به شدت سوخته و تخریب شده بازگردم را ندارم. او به من گفت که خداوند می‌خواهد قدرت خود را بر روی طبیعت نشان دهد و من و هر یک از افراد گروه که تصمیم به بازگشت بگیریم دچار هیچ مشکل جدی و طولانی مدتی در اثر آتش و سوختگی نخواهیم شد. توضیح درباره بازگشت به بدنم مشکل است زیرا این یکی از دردناکترین تجربه‌های زندگی من بود. من در زندگی حادثه‌ها و دردهای زیادی را تجربه کرده‌ام. من در حین اسب سواری حادثه‌ای داشته‌ام که در آن تمام استخوان لگن

من خورده شده و معده و روده من از جای خود جابجا شدند و من دردی کشنده داشتم و حوادث دیگر. ولی هیچ یک به اندازه درد بازگشت به بدن و محدود بودن در آن نبود. وقتی که من آنجا بودم همه چیز ایده آل و بی نقص بود. بدن روحی من چنان آزاد بود که احساس می کردم همه چیز بدون حد و محدودیت است. بازگشت به بدنم احساس تنگی و فشردگی داشت و احساس درد و محدودیت می کردم که مدتی طول کشید تا بتوانم به آن عادت کنم. ما فکر می کنیم که بر روی زمین برای حرکت آزادی داریم و می توانیم به هر جا که بخواهیم برویم. ولی آزادی حرکت ما در اینجا با سوی دیگر حتی قابل مقایسه نیست.

وقتی که به بدنم بازگشتم آتش هنوز شعله می کشید. من به دور و اطراف خود نگاه کردم و متوجه شدم که حتی بعضی از لوازم و ابزار فلزی که با خود داشتیم مانند اهر برقی در اثر حرارت آتش ذوب شده بودند و دسته و بقیه قسمت های آنها کاملاً سوخته بود. من صدای زبانه کشیدن شعله ها را در اطراف خود نمی شنیدم و حرارت آنها را حس نمی کردم. بدن من سالم و بدون هیچ گونه سوختگی بود. با وجود حرارت شدید و آتشی که هنوز در اطراف آنجا زبانه می کشید توانستم خودم را به بالای تپه برسانم، دوباره سر و صدای آتش سوزی به گوش من رسید. من اعضای دیگری از گروه را دیدم که آنها نیز خود را به بالای تپه رسانده بودند. بدون اینکه کسی چیزی بگوید افراد یک به یک زانو زده و هر یک با زبان و روش خود شروع به دعا کردن و شکر و سپاس کردند.

مردم از من می‌پرسند که آیا در آنجا با یکدیگر راجع به تجربه خود صحبت کردیم. واقعیت این است که من در ابتدا از اینکه راجع به آن با کسی حرف بزنم کمی واهمه داشتم و محتاط بودم. دیگران نیز همین طور بودند. آنها از زمینه‌ها و مذاهب مختلفی بودند کاتولیک، یهودی، بی‌ایمان... و هر یک باید به شکل متفاوتی با تجربه خود کنار آمده و آن را هضم می‌کرد. حدود دو سه سال قبل من یکی از افراد گروه را دیدم و ما شروع به صحبت راجع به آن روز کردیم. او به من گفت که یکی از همکارانمان که آن روز در آنجا بود کاملاً الکلی و افسرده شده و بالاخره خودکشی کرد. من شخصاً می‌دانم که این تجربه استرس‌های زیادی را بر روی من، اعتقادات مذهبی من و همچنین خانواده‌ام گذاشت. من و همسر من نیز بعد از مدتی از یکدیگر جدا شدیم. من مدت چند سال بعد از طلاق مجرد بودم تا وقتی که حدود ۴۵ ساله بودم با یک خانم که حدود ۳۰ سال داشت آشنا شدم و در نهایت با هم ازدواج کردیم. ما هیچ وقت قصد بچه‌دار شدن نداشتیم و من هم به خاطر حادثه اسب سواریم فکر نمی‌کردم هیچ وقت حتی امکان آن باشد. تا یک روز که همسر جدیدم به من گفت که حامله است و دختر آخرم مدتی بعد به دنیا آمد.

به نظر من علتی دارد که خداوند این تجربه‌ها را برای انسان‌ها آشکار می‌کند. من فکر نمی‌کنم که شخص خاصی هستم یا به هیچ وجه منحصر به فرد می‌باشم. همه چیز در زندگی علت و هدفی دارد. بارها به من گفته‌اند که درباره تجربه خود کتابی بنویس ولی من علاقه‌ای به این جور چیزها ندارم ولی اکنون احساس

می‌کنم که شاید بازگو کردن تجربه‌ام بتواند به افرادی کمک کند و دردهای آنها را کاهش دهد.

تجربه متیو داوُل

این اتفاق در سال ۱۹۷۴ برایم رخ داد. من در خانواده‌ای که چندان مذهبی نبود بزرگ شده بودم. شاید تنها یکی دو دفعه در کودکی و نوجوانی به کلیسا رفته بودم ولی کلیسا و تعلیمات آن هیچ وقت برای من و یا خانواده‌ام جذاب نبودند. این را از این نظر می‌گویم که بدانید من قبل از تجربه‌ام زمینه و اعتقاد مذهبی و معنوی چندانی نداشتم. اولین تجربه نزدیک به مرگ من وقتی که ۱۲ ساله بودم برایم اتفاق افتاد من به خانه یکی از دوستانم که در محله ما زندگی می‌کردند رفته بودم. خانه آنها استخر داشت و من هم که یک نوجوان بودم برای جلب توجه دخترانی که آنجا بودند سعی کردم که تمام طول استخر را با یک نفس و بدون توقف شنا کنم. ولی این ورای توانایی و مهارت شنای من در آن زمان بود. من با شنای زیر آبی به وسط استخر رسیده بودم ولی نیاز به تنفس داشتم. ولی به خاطر غرور و خودنمایی تصمیم گرفتم که به شنای زیر آبی خود تا رسیدن به طرف دیگر ادامه دهم تا برای همه مانند یک قهرمان به نظر برسم. بعد از کمی جلوتر رفتن دیگر نیازم به تنفس اجازه نمی‌داد که زیر آب بمانم و مجبور شدم به طرف کنار استخر بروم تا از آب بالا بیایم. ولی دوستانم که در کنار استخر نشسته بودند و متوجه حال من نبودند برای شوخی با پای خود شروع به فشار دادن من به زیر آب کردند.

ترس من فرا گرفت و تمام سعی خود را کردم که هر طوری شده سرم را از آب بالا بیاورم ولی آنها به شوخی احمقانه خود ادامه داده و من را به زیر آن هل

می دادند. ترسی غیرقابل توصیف من را فرا گرفته بود و من که در حال خفه شدن و به شدت محتاج هوا بودم ناخودآگاه در زیر آب سعی کردم تنفس کنم ولی به جای هوا مقدار زیادی آب وارد ریه من شد. صورت من رو به پایین و کف استخر بود و در همان لحظه ناگهان نور سفید و درخشانی من را در خود فرا گرفت. من وارد نور شدم و زندگی من به من نشان داده شد. مرور زندگی من به نسبت کوتاه بود زیرا فقط ۱۲ سال داشتم. بسیاری از جزئیات زندگی که آنها را فراموش کرده بودم را دوباره دیدم. بعضی از آنها لحظات کوتاه ولی بسیار پر ارزشی بودند مثل وقتی که بچه بودم و مادرم به من نگاه می کرد. اکنون می توانستم عشق و عطوفتی که در نگاه او بود و نسبت به من حس می کرد را ببینم. یا وقتی که ۳ یا ۴ ساله بودم و در چمن های حیات خانه بازی می کردم و شادی و شعفی که در آن بود. درختان، ابرها، چمن ها و همه چیز را با جزئیات و شفافیت فوق العاده ای می دیدم.

بعد از مرور زندگی با سرعت بسیار زیادی شروع به حرکت کردم. من از فضا عبور می کردم و می توانستم ستاره ها و کهکشان ها را ببینم که با سرعت از کنارم رد می شدند. آرامش زیادی در من حکم فرما بود و در فضا نیازی به تنفس نداشتم. از منبع نوری که به سوی آن می رفتم ذراتی نورانی به اطراف صادر می شدند و بعضی از آنها به من برخورد کرده و در روح من نفوذ می کردند و تمام کاستی ها و کمبودهای روح مرا پر می کردند. وقتی به نور نزدیکتر شدم متوجه حضور ۱۲ وجود نورانی شدم که در سر راه من و پیش روی من قرار گرفته

بودند و راه من را برای رسیدن به نور سد کرده بودند. ولی این مسئله من را ناراحت نمی‌کرد زیرا همانجا که بودم نیز مکانی بسیار زیبا و دلپذیر بود و من خوشحال بودم که برای ابد همانجا بمانم. وجودی که در میان این ۱۲ نفر بود جلو آمده و بازوی من را محکم گرفت. او مسیح بود و به من گفت که باید بازگردی، هنوز زمان تو فرا نرسیده است.

من چشمانم را باز کردم در حالی که در کنار استخر به پشت دراز کشیده بودم. اشعه آفتاب به صورتم می‌تابید و دوستانم با چهره‌هایی ترسیده و نگران بالای سرم حلقه زده بودند. در آن لحظه چنان خشم و عصبانیتی بر من غلبه کرد که تا به حال مانند آن را حس نکرده بودم. من از اینکه از آن مکان زیبا بازگشته و دوباره در این دنیا بودم به شدت عصبانی بودم و سعی کردم فریاد بکشم «نه». ولی به جای صدا تنها آب از دهانم خارج شد. من از جای خود بلند شده و بدون اینکه سخنی بگویم به طرف خانه دویدم. من از شوک این تجربه و ناراحتی و عصبانیت بازگشت به دنیا تا ۳ روز نتوانستم حتی یک کلمه با کسی حرف بزنم. من می‌دانستم که هیچ کس حرف من در مورد آنچه دیده و تجربه کرده بودم را باور نخواهد کرد و فکر می‌کردم اگر به دیگران بگویم من را به تیمارستان خواهند فرستاد. ولی نگرش من به دنیا عمیقاً تغییر یافته بود. وقتی تلویزیون را روشن می‌کردم یا به اخبار گوش می‌دادم و انرژی‌های منفی را حس می‌کردم می‌دیدم که چقدر این دنیا در مقایسه با سرای دیگر پر از تاریکی و درد است و این برایم آزاردهنده بود. من حساسیت فوق‌العاده‌ای به انرژی‌های دیگران

پیدا کرده بودم و دردها و ناراحتی‌های آنها را به وضوح حس می‌کردم. این حساسیت فکر من بزرگترین اثر جانبی تجربه‌ام بود که آن را اصلاً دوست نداشتم و واقعاً برایم یک جهنم بود. کلاً سازگار شدن مجدد با دنیا و زندگی در آن زمان برایم چالش بزرگی بود.

در سن ۱۵ سالگی من چیزی پیدا کردم که با آن می‌توانستم این احساس را از بین ببرم. آن چیز الکل بود و باعث می‌شد که این حساسیت من به انرژی‌های اطراف کمرنگ شده یا از بین برود. ولی چیزی نگذشت که من معتاد به می‌خواره‌گی شده و به تدریج به سوی مواد مخدر دیگر نیز روی آوردم. وقتی که به سن ۲۵ سالگی رسیدم دیگر به مواد مختلفی چون کوکائین و بیسین نیز معتاد شده بودم و مصرف کوکائین من به تنهایی به هفته‌ای هزار دلار می‌رسید. بگذارید بگویم که من در کل انسان خوب و جالبی نبودم و کارهایی می‌کردم که نمی‌بایست می‌کردم. ولی من پیش خودم تصور می‌کردم که نجات داده شده هستم پس می‌توانم هر کاری که دلم می‌خواهد انجام دهم و در نهایت دردسری نخواهم داشت. اکنون می‌بینم که این اعتقاد مسیحیت که مسیح همه ما را نجات داده است و تنها اگر به مسیح باور و علاقه داشته باشیم هر کاری که بخواهیم می‌توانیم انجام دهیم به هیچ وجه خدمتی به مسیحیت نکرده است و منصفانه نیست.

اعتیاد و بدی رفتار من به حدی رسید که دیگر نمی‌خواستم زنده باشم و فکر خودکشی مرتب در سرم رشد می‌کرد. از طرفی هم دوست داشتم که از این دنیا

رفته و به آن مکان زیبا و پر از عشق و آرامش بازگردم. بالاخره تصمیم به خودکشی گرفتم. ۶ ساعت بعد از این تصمیم من شروع به خوردن انواع قرص‌ها به تعداد زیاد و نوشیدن پی‌درپی ویسکی کردم. پیش خود فکر می‌کردم که در اینجا به خواب رفته و در سوی دیگر در آغوش مسیح بیدار می‌شوم. ولی فهمیدم که اشتباه می‌کردم و آن چیزی که انتظار داشتم اتفاق نیفتاد. تجربه جهنمی من ۳ روز به طول انجامید و بسیار طولانی و شدید و ترسناک بود. من در ابتدا شروع به دیدن فلاش‌های نورانی کردم. به نظر می‌رسید که در ابتدا به مکانی برزخی در نزدیکی زمین رفتم. من اینجا بودم ولی همزمان در بعد دیگری هم بودم. من در دنیایی بودم که سیاه و سفید و خاکستری به نظر می‌رسید و هیچ رنگی در آن نبود. ابرها، آسمان و همه چیز خاکستری و تیره بود. احساس خستگی مفرطی می‌کردم، احساس یک خستگی دائمی و نیاز شدید به استراحت. ولی در این مکان هیچ جا و امکانی برای استراحت نبود. فیلم کنستانتین را به یاد می‌آورید؟ جهنمی که در این فیلم درست کرده بودند در حقیقت خیلی نزدیک به چیزی بود که تجربه کردم. تنها مشکلی که جهنم این فیلم داشت این بود که در آن طیف‌های قرمزرنگ هم به چشم می‌خوردند ولی در جهنمی که من بودم همه چیز خاکستری و بدون رنگ بود.

من را به درون گودالی بسیار عمیق انداختند و با سرعت در آن شروع به سقوط کردم. تاریکی آن از هر تاریکی سیاه‌تر بود. پیش خودم فکر می‌کردم وقتی به ته گودال برخورد کنم خواهم مرد. جالب است که من با خودکشی کردن به اینجا

آمده بودم ولی الان نگران این بودم که در اثر سقوط بمیرم. قبل از اینکه به ته گودال برسم چیز عجیبی اتفاق افتاد که توضیح آن سخت است. من به ۷ قسمت تقسیم شدم و همزمان به هر ۷ نفر آگاهی و ادراک کامل داشتم و در آن واحد ۷ نفر بودم. دوتای من در حال زندگی کردن مجدد حوادث و اتفاقات گذشته بودند، دوتای من در حال زندگی و تجربه حوادث آینده و دوتای من در زمان حال می‌زیست. من تمام رفتارم و اثرات آنها را بر روی افرادی که در زندگی با آنها برخورد کرده بودم و به آنها آزاری رسانده بودم می‌دیدم و دوباره تجربه می‌کردم. مثلاً خودم را دیدم که ۵ ساله بودم و چیزی که متعلق به عمه‌ام بود را برداشته بودم. این آخرین هدیه‌ای بود که شوهر عمه‌ام قبل از مرگش به او داده بود. اکنون درد روحی و احساس عمه‌ام را خود تجربه می‌کردم و می‌دیدم که او چند روز با نگرانی زیاد در تمام خانه به دنبال آن هدیه گشته بود و چقدر گریه کرده بود. من ۵ ساله بودم و فکر می‌کردم که در چنین سن و سالی مسئول آنچه می‌کنم نیستم ولی اشتباه می‌کردم.

در زمان حال مادرم را می‌دیدم که به اتاقی که در آن بودم وارد شده و بدن بی‌جان من را بر روی زمین پیدا می‌کند و آنجا روی زمین می‌افتد. من تمام درد و آسیب روحی او را در مواجه شدن با کالبد مرده‌ام خود حس می‌کردم و در آینده اثر خودکشی خودم را بر روی دیگران و زندگی آنها و دردهایی که در آنها ایجاد کرده‌ام می‌دیدم و تجربه می‌کردم. چه باور کنید یا نه، تمام اینها هنوز بدترین جای تجربه من نبود. یادتان هست که گفتم من تبدیل به هفت نفر شده

بودم ولی تا حالا درباره شش نفر صحبت کردم. وقتی که در آن مکان بودم تنها چیزی که هر وقت از میان درد و شکنجه‌ای که حس می‌کردم و اندک مجالی برای فکر کردن داشتم به آن فکر می‌کردم این بود که چطور از اینجا خارج شوم. نفر هفتم که آن هم خود من بودم روی یک زمین سفالی بسیار داغ چهار دست و پا افتاده و به شدت در حال گریستن بود. اتمسفر بسیار سنگین و داغ و مرطوب بود و صدایی به گوش نمی‌رسید و سکوت کامل حکم فرما بود. من به مدت ۳ روز در حال و مکان در حال گریستن بودم و به مسیح التماس می‌کردم که من را نجات دهد. بعد از سه روز من از جای خود برداشته شدم. مسیح من را از این مکان بلند کرده و به من گفت تو هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن داری و اگر بخواهی در دام الکل و مواد مخدر باقی بمانی نمی‌توانی کارهایت را تمام کنی. سپس او به من صحنه‌ای را نشان داد که از تمام آنچه تا به حال دیده بودم وحشتناک‌تر و مضطرب‌کننده‌تر بود. در این صحنه خودم را دیدم که اگر به رفتار کنونی‌ام ادامه می‌دادم تا ابدیت در جهنم باقی می‌ماندم. توصیف این جهنم ابدی برای شما مانند این است که بخواهم برای کسی که کور مادرزاد است یک رنگ را توصیف کنم. کلمات برای شرح بدی و ترسناکی این تجربه کافی نیستند. سپس من به سرعت از درون این سیاهی بیرون کشیده شدم و بعد از مدتی صدایی را شنیدم که من را صدا می‌زد. چشمانم را باز کردم در حالی که روی زمین دراز کشیده بودم و دوستانم در اطرافم حلقه زده بودند.

وقتی که به زندگی برگشتم برای یک هفته گریه می‌کردم. من بسیار ترسیده بودم و می‌دانستم که نمی‌توانم به رفتار و نحوه زندگیمان مانند سابق ادامه بدهم. بلافاصله تمام اعتیادم را کنار گذاشتم و از آن روز که ۲۱ ام ماه می سال ۱۹۸۷ بود تا الان که ۲۵ سال از آن می‌گذرد حتی یک بار هم لب به الکل یا مواد مخدر نزده‌ام.

دانشگاه تگزاس به تازگی در طول یک تحقیق ۲۰ ساله افرادی که در اثر خودکشی تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند را مورد مطالعه قرار داده است. یکی از یافته‌های این تحقیق این است که حدود ۵۰ درصد این افراد تجربه‌ای منفی یا ترسناک داشته‌اند. ممکن است بگویید که پس لزوماً در اثر خودکشی به جهنم نخواهیم رفت. ولی من حاضر نیستم با ابدیت خود چنین قماری که شانس باختن در آن ۵۰ درصد است بکنم. چیز جالب دیگری که در این مطالعه روشن شد این بود که هیچ یک از این افراد در طول این بیست سال دیگر دست به خودکشی نزده بودند و برعکس تغییرات عمیقی در زندگی خود به وجود آورده‌اند.

تجربه دایان موریسی

در حالی که شوک الکتریکی به بدن من وارد می‌شد، یک آگاهی جدی و غیرعادی پیدا کردم که مرگم قریب‌الوقوع است. من به خاطر از دست دادن تمام چیزها، سیاره زمین، دوستانم، خانه و خانواده‌ام و عزیزانم و بقیه محزون شدم. هرچه که می‌دانستم و به آن دل بسته بودم و آن را واقعی و پایدار فرض می‌کردم همه از دستانم می‌گریختند و من با مرگ رو در رو بودم، با نادانسته.

بدن من با چنان شدتی در اثر شک برق به سمت عقب پرت شده و به زمین خورد که سر من به دیوار اصابت کرده و آن را شکسته و در آن فرو رفت. ولی من هرگز این جراحات را حس نکردم زیرا من این منظره را از بالا تماشا می‌کردم. در حقیقت من تمام منظره برق گرفتگی را از بالا می‌دیدم. من پیش خودم متحیر بودم که چگونه می‌توانم در حالی که هنوز زنده‌ام بیرون از بدنم باشم؟ ناگهان متوجه شدم که درون یک تاریکی بسیار پهناور و به نظر نامحدود قرار دارم. نمی‌دانستم این تاریکی در چه موقعیتی نسبت به کره زمین قرار دارد ولی به هر علتی که بود ترسی در من نبود.

طولی نکشید که دوباره خود را در زیرزمین خانه و جایی که در آن مرا برق گرفته بود یافتم ولی این بار با یک بدن روحی شفاف، با اینکه هنوز مانند خودم به نظر می‌رسیدم. در این حالت فقدان بدن، من ذره‌ای نگرانی و دلواپسی نداشتم بلکه چه احساس وجدی داشتم. هیچگاه در وقتی که در دنیا زنده بودم چنین حالتی را حس نکرده بودم. تمام بدن روحی من شفاف بود و من با یک نور

سفید درخشان احاطه شده بودم که تقریباً یک متر در اطراف من گسترش پیدا کرده بود.

در آن موقع یک آگاهی من را فرا گرفت: اینکه من بدنم نیستم! فهم این مطلب بسیار برایم رهایی بخش و خارق‌العاده بود. روح من با نوری سفید می‌درخشید و تمام اتاق را روشن کرده بود.

دوباره من نزدیک به سقف بودم. همه چیز مانند قبل به نظر می‌رسید، مبلمان، دیوارها،... ولی آگاهی جدیدی در من نسبت به بُعد این صحنه، به وجود آمده بود و شفاف شده بود. می‌توانستم همه چیز را واضح‌تر از قبل ببینم، مانند یک دانشمند. دیدم که اکنون گویی به زندگی از درون یک میکروسکوپ می‌نگرم و کوچکترین ذرات ماده که در حالت عادی قابل مشاهده نیستند را می‌بینم.

متوجه شدم که فاقد احساسات فیزیکی گشته‌ام ولی به نوعی آگاهی و هوشیاری مضاعفی در من به وجود آمده بود که هیچ وقت در طول زندگی دنیا آن را حس نکرده بودم. می‌دانستم که من با آن (دایان) قبلی متفاوت هستم ولی می‌دانستم که هنوز هم (من) هستم. مانند این است که به تصویر خود در آینه نگاه کنید. می‌دانید که آن تصویر نیستید ولی با این حال به نظر می‌رسد که شما هستید.

حال می‌دیدم که هر چیزی با حالتی مه مانند دربرگرفته شده بود. با وجود اینکه دیگر نیروی جاذبه برای من وجود نداشت، می‌توانستم جهت حرکت را به خوبی کنترل کنم. وقتی که به داخل اتاق نشیمن حرکت کردم متوجه شدم که از میان

میز پیش‌دستی عبور کرده‌ام. با خودم تعجب کردم که چگونه این کار را انجام داده‌ام؟

سگم تافی وارد اتاق شد و شروع به گاز گرفتن ملایم صورتم و پنجه زدن به دستانم کرد و سعی داشت که بدنم را بیدار کند. می‌دانستم که تلاش بی‌وقفه‌اش برای بیدار کردن بدن من فایده‌ای نخواهد داشت، با این حال به او افتخار می‌کردم و شاید هم کمی امید داشتم که شاید فایده‌ای داشته باشد. کنجکاو شدم که دوستش پنی کجاست و ناگهان من در حیاط پشتی خانه و در کنار پنی بودم. دهانم را باز کردم که با پنی حرف بزنم و احساس کردم که زبانم چرخیده ولی هیچ صدایی بیرون نیامد. با این حال می‌توانستم به طرز متمایزی صدای خودم را بشنوم. ولی متوجه شدم که این صدا از درون فکرم می‌آید. چند بار سعی کردم که توجه پنی را به خودم جلب کنم و داد زدم: پنی، می‌توانی من را ببینی، صدایم را می‌شنوی؟ به نظر می‌رسید که نمی‌توانست زیرا از سوی او هیچ پاسخی نبود. سپس برای مدتی در حیاط پشت خانه راه رفتم. همان طور که از میان دیوار حیاط خانه به سمت پیاده رو جلوی خانه نگاه کردم، متوجه مردی شدم که در پیاده رو در حال قدم زدن بود. من مشتاقانه به سمت او پرواز کرده و مستقیماً از دیوار رد شدم تا به او رسیده و سعی کردم که او را متوجه خودم بکنم. من عمیقاً به چشمانش خیره شدم و با قدرت به او گفتم: می‌توانی به من کمک کنی؟ من به کمک نیاز دارم. ولی با این حال او متوجه من نشد. سعی کردم که شانه‌هایش را

گرفته و تکان دهم تا به من نگاه کند ولی دستم از بالای شانه وارد بدن او شده و تا پشت او پایین رفت. این صحنه من را بهت زده کرد.

وقتی متوجه شدم که او نمی‌تواند صدایم را بشنود یا من را ببیند، پیش خودم متحیر بودم که چه کار کنم. در یک لحظه من دوباره در حیاط خانه و در کنار پنی بودم. متوجه شدم که هر وقت که کمی نگران می‌شوم، بلافاصله به مکانی که در آن آرامش بیشتری باشد منتقل می‌گردم.

در راه برگشت به اتاقی که در آن مرا برق گرفته بود، من درست وسط دیوار بین دو اتاق توقف کردم. حس کردم که باید به سمت پایین و به چیزی خارق‌العاده نگاه کنم. هنگامی که به پایین خیره شدم دیدم که یک بند طولانی به رنگ نقره‌ای از بدن روحی من و از میان لباس نازک توری مانندی که به تن داشتم خارج شده است. این بند به سمت پایین و جلوی من گسترده شده بود و وقتی که برگشتم دیدم که در پشت و اطراف من آویزان است مانند یک بند ناف.

من آن را دنبال کردم و از دو راهرو گذشتم و به اتاقی که در آن برق مرا گرفته بود رسیدم و دیدم که این بند به پشت سر بدن فیزیکی‌ام متصل است. ضخامت این بند حدود ۲ سانتیمتر بود و مانند یک درخت کریسمس درخشندگی داشت. به محض اینکه این بند نقره‌ای رنگ را دیدم که به بدن خاکی من متصل است، بدن روحی من به داخل یک تونل تاریک پرتاب شد. من با سرعت بسیار زیادی در حال حرکت در تونل بودم، سریعتر از آنی که تصور می‌کردم امکان‌پذیر باشد. با اینکه تونل با یک تاریکی فراگیر پر شده بود، من احساس آرامش می‌کردم و

ترسی نداشتیم. هنگامی که به انتهای تاریکی رسیدم، وارد بعد جدیدی شدم. اینجا می‌توانستم حضور یک روح بسیار مهربان را حس کنم که می‌دانستم از طرف خدا فرستاده شده است تا به من خیرمقدم بگوید. آنگاه ناگهان در محل بدن فیزیکی‌ام بودم. من چندین مرتبه پشت سر هم بین محلی که بدن برق گرفته‌ام در آن بود و آنجا، رفته و از طریق تونل بازگشتم.

هر دفعه که از تونل بیرون می‌آمدم، این وجود درخشان و فرشته مانند در پیش روی من با لبخند خود به من خیرمقدم می‌گفت. این وجود بال و پری نداشت و من حس کردم که مؤنث است. او از هر جهت همان طور بود که انتظار و تصور من از یک فرشته بود. او به سمت من حرکت کرد و من نیز به طرف او رفتم. عشق و عطف او من را در خود گرفت و روح من با یک شعف و لذت تقریباً بیش از حد تحمل پر شد. عشقی که از این فرشته به سوی من متشعشع می‌شد این احساس را به من می‌داد که دلسوزی و مراقبتی که او نسبت به من داشت بیش از آنی بود که هیچ کس دیگری هرگز داشته یا بتواند داشته باشد. عشق او هر ذره از وجود من را پر کرد، هر فکر من و هر احساس و عاطفه من. من احساس راحتی و آسودگی خاطر کامل می‌کردم.

او با فرستادن کلمات به طور مستقیم به فکر من با من سخن می‌گفت. من پیش خود تعجب می‌کردم که چگونه می‌توانم افکار او را قبل از اینکه حتی کلمه‌ای از زبان او خارج شود بشنوم؟ ولی با این حال من نیز سؤالات او را همزمان با شنیدن پاسخ می‌دادم. به نظر می‌رسید که این وجود خارق‌العاده تمام افکار من را

آناً می دانست، همان طور که من تمام افکار او را آناً می دانستم با اینکه من مستقیماً در جلوی او ایستاده بودم می توانستم او را از هر زاویه‌ای ببینم، جلو، عقب، بالا، پایین و دو طرف.

او به من نزدیکتر شده و در کنار من ایستاده و آنگاه ما با یکدیگر حدود ۲۵ سانتیمتر در هوا صعود کردیم، گویی ما روی یک سکو بودیم که بالا می رفت. او با اشاره دستش به من نشان داد که به سمت چپ خود نگاه کنم. من هم این کار را کردم زیرا تمام قلب و روح من برای او باز بود، چون که می دانستم خدا او را فرستاده تا به من کمک کند تا تصمیم بگیرم با زندگی باید چه کار کنم.

وقتی نگاهم را به سمت چپ برگرداندم، تمام صحنه آنجا به مرور زندگی من تغییر یافت، یک نمایش سه بعدی و رنگی بسیار شفاف از تمامی زندگی من. کوچکترین جزئیات هر ثانیه، هر احساس و هر فکر و عمل من در طول حیاتم روی زمین و به ترتیب زمانی از تولد تا لحظه‌ای که مرا برق گرفته بود نشان داده شد. در کمال تعجب، من تمام ۲۸ سال زندگی را به طور همزمان و دوباره زندگی کردم. بهترین تجربه‌ها به من احساس شرف عظیمی می دادند، گویی خدا از طریق این وجود فرشته گونه با من سخن می گفت و بالاترین لحظات زندگی را را نظاره می کرد. احساس می کردم که تمام ارواح در بهشت نیز این صحنه‌ها را می دیدند و من را تحسین می کردند و می گفتند که خدا از دلسوزی‌های تو برای دیگران و کارهای غیر خودخواهانه‌ات خوشنود است. آنگاه بود که من برای اولین بار از خود پرسیدم آیا من مرده‌ام؟ آیا واقعاً مرده‌ام؟

در ادامهٔ مرور زندگی من، دو عمل خاص به من نشان داده شدند. در حالی که این صحنه‌ها در پیش رویم به نمایش در می‌آمدند، هر احساسی که در زمان زندگی در آن موقع حس کرده بودم دوباره با تمام قدرت به من باز گشت. من همچنین احساس می‌کردم که خدا و وجود فرشته گونه به خاطر انجام این دو عمل به من ارج می‌نهادند. هیچ وقت عشقی که من را در آن موقع احاطه کرده بود و سرور و شعفی که به درونم جاری می‌گشت را فراموش نمی‌کنم. می‌توانید تصور کنید که خدا و فرشته او شما را در آغوش بگیرد؟ این تجربه‌ای است که ورای شرح و توصیف است.

اولین عملی که شاهد آن بودم مربوط به روزی بود که من ماشینم را متوقف کرده و پیاده شدم تا به یک زن کمک کنم. اتومبیل او که یک ون استیشن بود در میان ترافیک خراب شده بود و او خیلی تقلا می‌کرد که به تنهایی ماشینش را هل بدهد ولی توانایی آن را نداشت و من احساس کردم که باید به او کمک کنم و من به او کمک کرده و آن را هم هل داده و به پارکینگ یک سوپرمارکت بردیم. بعد از کمک به او با عجله به سمت ماشینم دویدم زیرا نگران بودم که ممکن است به خاطر پارک دوبله جریمه شوم. به همین خاطر او فرصت اینکه از من تشکر کند را پیدا نکرده بود. وقتی این صحنه به نمایش درآمد من با احساسات غیرقابل وصف عشق پر شدم که به نظر می‌رسید از سوی فرشته‌هایی که در بالا بودند به سوی من صادر می‌شد.

سپس فرشته به من صحنه دومی را نشان داد، صحنه‌ای که آن را فراموش کرده بودم. من خودم را وقتی که ۱۷ ساله بودم دیدم. در آن وقت‌ها من بعد از ساعات دبیرستان برای کار به یک بیمارستان مخصوص نقاهت و بازپروری می‌رفتم. در آنجا من به یک پیر زن بی‌دندان که تقریباً توان تکلم هم نداشت علاقمند شده بودم. او دوست داشت که قبل از خوابیدن چند بیسکویت را بمکد ولی هیچ کس حاضر نبود که به او بیسکویت بدهد زیرا وقتی که مکیدنش تمام می‌شد، دست هر کس که به او بیسکویت داده بود را از بالا تا پایین می‌بوسید و مقدار زیادی از آب دهانش بر روی دستان او می‌ریخت. با اینکه دیگران از او اجتناب می‌کردند من که می‌دیدم این کار چقدر او را خوشحال می‌کند با کمال میل به او بیسکویت می‌دادم.

هنگامی که این صحنه نشان داده شد، احساس کردم که تمام ارواح مهربان در پهنه هستی به طور متحد از من تشکر و قدردانی می‌کنند. من در تعجب بودم که چگونه چنین عمل به ظاهر کوچکی می‌تواند از دید خدا و برای من این قدر مهم باشد. من احساس افتخار و سرافرازی همراه با تواضع کردم.

در هنگام مرور زندگی، یک هاله نور در اطراف وجود درخشانی که در کنار من بود شکل گرفت، در حالی که او به مکالمه تله‌پاتی خود با من ادامه می‌داد. در طول بازبینی صحنه‌های زندگی‌م، گویی کتاب‌های زیادی از درک و بینش را در آن واحد و با شفافیت و وضوح زیاد در خود جذب می‌کردم.

بالاخره مرور زندگی من به پایان رسید و من با سرعت از فرشته همراهم دور شده و به تونل بازگشتم. این دفعه به نظر می‌رسید که در حال سقوط در درون تونل هستم تا بالاخره از یک مکان یا بعد دیگر سر درآوردم. این جهان از هر چیزی که می‌توانستم تصور آن را بکنم بسیار زیباتر بود، مکانی با آرامش و آراستگی خارق‌العاده. آرامش و راحتی که در آنجا حس می‌کردم و رای ایده و تصویری بود که درباره بهشت داشتم و در عمیق‌ترین نقطه روحم می‌دانستم که خدا آنجاست.

من متوجه شدم که در این مکان هیجان‌انگیز، دو جنبه یا وجه من وجود دارد. روان من ضمیر من بود، هر چیزی که من را آن کسی کرده بود که بودم. در مقابل روح من، قسمتی از من بود که اکنون شفاف و درخشنده بود و لباس سفید به تن داشت. وقتی به دور و اطراف خود نگاه کردم، ابتدا دیدم که هر چیزی با نوری کم سو می‌درخشد. سپس به وضوح یک تخت سایه‌بان‌دار را دیدم که در وسط یک چشم‌انداز که تا بینهایت در پیش روی من گسترده شده بود قرار داشت. این تخت با یک تابش آسمانی می‌درخشید که من را نیز در خود دربرگرفته بود. در کمال ناباوری، من یک کپی همسان از خودم را دیدم که روی آن تخت دراز کشیده بود. پیش خود با تعجب گفتم: چطور می‌تواند دو تا از من وجود داشته باشد؟ یا سه تا؟ ولی بلافاصله توسط ارتعاش و انرژی عشقی که در آنجا در جریان بود آرام شدم. این احساس مانند احساس اطمینانی بود که یک دوست

بسیار نزدیک و مورد اعتماد به شما می‌دهد و می‌گوید: همه چیز درست است، نگران نباش.

دو چیز را با اطمینان می‌دانستم. اول اینکه من دایان هستم و دوم اینکه بدن فیزیکی من مرده است. من همچنین می‌دانستم که کپی همسانی که روی تخت است یکی دیگر و جنبه‌ای دیگر از من است ولی نمی‌دانستم که چه جنبه‌ای را عرضه می‌کند. اکنون کم‌کم داشتم حس می‌کردم که من در آن واحد در سه مکان هستم!

یک جنبه من آن دایان شفاف روی تخت دراز کشیده بود. جنبه دیگر من بدن فیزیکی من بود که دچار برق گرفتگی شده و مرده بود. جنبه سوم من روح من بود که اکنون خارج از بدنم بود. این قسمت و جنبه من هوشیار باقی مانده و به تمام این تجربه‌های من واقف بود، هم اینجا و هم روی زمین. من بدون هیچ تردیدی می‌دانستم که می‌خواهم در این مکان باشکوه باقی بمانم، جایی که در آن این چنین مورد عشق و عطوفت و پذیرش بودم. چطور یک نفر حس می‌کند که توسط یک مکان، مورد پذیرش و قبول است؟ بگذارید این طور توضیح بدهم: در حالی که به طرف آن تخت راه می‌رفتم، می‌توانستم در حقیقت بهشت را در تمام اطراف خود حس کنم. احساس خلسه و شیدایی و آرامش در آنجا از لجام‌گسیخته‌ترین تصورات من نیز فراتر بود. به یاد می‌آوردید که در زمان بسیار گذشته، وقتی بچه بودید چطور در آغوش پیر مهر مادر گرفته شده و گهواره‌وار تکان داده می‌شدید؟ این احساس را به توان ۱۰۰ برسانید و هنوز هم هزاران

سال نوری با احساس آرامش کامل و راحتی تمامی که آنجا من را احاطه کرده بود فاصله دارید. احساس می‌کردم عشق و عطوفت تمام مادران در جهان در آن واحد به درون من جاری می‌شود، اکنون و برای همیشه.

گرچه این تخت پیش روی من مانند تخت خودم در دنیا نبود، ملافه‌های آن به طور شگفت‌انگیزی شبیه به ملافه‌های خودم بودند. برای من باور آن مشکل بود، وقتی که متوجه شدم که این ملافه‌ها در حقیقت در حال تنفس هستند و پر از حیات و زندگی می‌باشند! تخت نیز زنده بود و مانند تخت‌های روی زمین از ماده متراکم ساخته نشده بود.

با نزدیک شدن من، این تخت چنان عشقی به سمت من می‌تاباند که می‌دانستم هیچ نقاش یا هنرمند زمینی نمی‌تواند آن را خلق کرده باشد. این تخت را خدا خلق کرده بود! اکنون نور به من خیرمقدم می‌گفت و از من دعوت می‌کرد تا بر روی این مخلوق بهشتی لم بدهم. خود شفاف من دیگر نبود و من روی تخت دراز کشیدم. توری سایه‌بان تخت، من را نوازش می‌کرد و به من احساس خلسه و آرامش و عشق می‌داد. اشک شوق شروع به سرازیر شدن از چشمان من کرد. در آن لحظه می‌دانستم که هیچ چیزی هرگز نمی‌میرد. من همچنین می‌دانستم که من هرگز نخواهم مرد. می‌دانستم که اگر در این مکان بمانم زنده خواهم بود ولی به شکلی که با زندگی دنیایی‌ام قبل از برق گرفتگی متفاوت است. من هنوز هم همان دایان خواهم بود و خاطراتم را با خود خواهم داشت ولی با این حال این

احساس باورنکردنی عشق را برای ابد حس خواهم نمود. وای که چقدر دلم می‌خواست آنجا بمانم!

سپس حس کردم که باید به سمت راستم نگاه کنم. من به سمت راستم نگاه کردم و آنجا از لابه‌لای توری سایه بان تخت می‌توانستم یک نقطه کوچک نور را ببینم که از مکان یا بعد دیگری می‌آمد، از مکانی بینهایت دور. می‌دانستم که باید سعی کنم آن را واضح‌تر ببینم و با دستم توری را از جلوی صورتم کنار زدم. می‌دانستم انتخاب دیگری ندارم جز اینکه نگاه کنم.

نقطه نورانی به یک شعاع بسیار درخشان تبدیل شد که از درخشنده‌ترین خورشید قابل تصور میلیون‌ها میلیون برابر درخشنده‌تر بود و به سمت من حرکت می‌کرد. با این حال نور چشم من را آزار نمی‌داد. در ابتدا به نظر می‌رسید که آن نوارهایی از نوری چند وجهی است که به طرف یکدیگر کشیده می‌شوند. می‌دانستم که این نور حضور خداست! من در بهت و عظمت این نور غرق شده بودم، در عشق، عشق خدا نسبت به من! می‌دانستم که می‌توانم وارد این نور شوم، که بخشی از نیروی بسیار عظیم است.

من می‌بایست بین ماندن در نور و بازگشت به زمین یکی را انتخاب می‌کردم. به نوعی می‌دانستم که اگر وارد نور و بعد دیگر شوم، دیگر نخواهم توانست به بدنم بازگردم. من بین دو خواسته کشیده می‌شدم: میل وارد شدن به نور و میل به اینکه چیزهای فیزیکی را لمس و حس کنم و ارتباطم را با دنیای فیزیکی نگاه دارم. هر دو میل در من قویتر می‌شدند. نور شدیدتر شده و بر درخشش و عشقی

که از آن صادر می‌شد افزوده می‌گشت. وقتی که توری را کنار زده و دستم را به طرف این درخشش دراز کردم تا نور را لمس کنم، نور زیر توری را پر کرده و انگشت وسط دست راستم که به جلو کشیده شده بود را لمس کرد.

به محض اینکه نور دستم را لمس کرد، من دچار تغییر و دگرگونی شدم. نور و روح من با یکدیگر ادغام شدند. من وارد نور الهی شده بودم و هر حس از بدن روحی‌ام از بین رفت. آگاهی و ضمیر من که هنوز کاملاً زنده بود، اکنون تماماً به خدا متصل شده بود.

درون نور می‌دانستم که هر چیز و هر کس به او متصل است. خدا درون همه است، همیشه و برای ابد. درون نور شفای تمام دردها بود، درون نور تمام حکمت و دانش مربوط به هر سیاره و هر کهکشان و هر جهان وجود داشت. در حقیقت نور خود حکمت و خرد و عشقی ورای درک و فهم بود.

یکی بودن با نور مانند این بود که ناگهان به هر دانه و کهکشان در هر جهانی اشراف دارید و به طور همزمان می‌دانید چرا خدا هر دانه ماسه و ذره را در جای خاص خود قرار داده است. نور دانش و آگاهی هر کتاب نوشته شده به هر زبان را از ابتدای خلقت تا انتهای زمان درون خود داشت. نور می‌دانست که چرا هر نویسنده هر کلمه را دقیقاً جایی که هست گذاشته است. نور این پیغام را داشت که هر ذره، هر دانه ماسه، هر گیاه، هر سنگ، هر حیوان و انسان، منظور و هدف خود را دارد و هیچ چیز هرگز نمی‌میرد زیرا بعد از مرگ، حیات دیگری در سوی دیگر وجود خواهد داشت.

نور و روح من برای زمانی که به نظر بینهایت می‌رسید با یکدیگر آمیخته بودند ولی بالاخره من نیاز شدیدی حس کردم که بین بازگشتن به زمین و ماندن در نور یکی را انتخاب کنم. چطور می‌توانستم تصمیم بگیرم؟

ناگهان روح من دوباره در تونل بود. باز هم وقتی که از تونل بیرون آمدم آن فرشته برای خیرمقدم گفتن منتظر من بود. این دفعه متوجه شدم که موی او قهوه‌ای است و تا نزدیک شانه او آمده است. اکنون که با دقت نگاه می‌کردم می‌دیدم که هر خصوصیت ظاهری و ترکیب او واضح‌تر از قبل به نظر می‌رسد. تنفس برای من یا او به نظر ضروری نمی‌رسید، با این حال هردوی ما پر از حیات و زندگی بودیم. او به من نگاه کرد و از طریق فکر از من پرسید دایان چه کار می‌خواهی بکنی؟ من جواب دادم می‌خواهم وارد نور شوم و در عین حال می‌خواهم چیزها را لمس کنم. او به طور همزمان هزاران سؤال را از من می‌پرسید و من نیز از طریق مستقیم فکری به همه آنها پاسخ می‌دادم.

صدای فرشته گونه او پرسید آیا هرگز چنین عشقی را حس کرده بودی؟ و پاسخ من نه بود. آیا هرگز این همه شعف و سرور را حس کرده بودی؟ و دوباره پاسخ من نه بود. و پاسخ من به تمام آنها نه بود. هزاران سؤال که درون یکدیگر بودند و بر روی یکدیگر بنا شده بودند، همه به طور همزمان ولی با این حال مجزا از من پرسیده شدند.

من دوباره میل بسیار شدیدی پیدا کردم که وارد نور شوم. وجود نورانی پرسید دایان، آیا مطمئن هستی؟ من پاسخ دادم بله، البته که مطمئن هستم. ناگهان من با

سرعت زیاد در داخل تونل به سمت جلو به حرکت درآمدم. وقتی به پایین نگاه کردم، از دیدن بدن فیزیکی خودم در پایین مبهوت شدم. این بدن، مرده به نظر می‌رسید ولی این دفعه برایم هیچ اهمیتی نداشت که آن را نجات بدهم یا نه. آنچه برایم مهم بود نور بود. من نور را می‌خواستم. من در حال حرکت سریع به سمت جلو در تونل بودم. آن فرشته هنوز هم آنجا بود و منتظر بود که واقعاً تصمیم خودم را درباره زندگی و مرگ و آینده‌ام بگیرم. ولی این دفعه او از همیشه نورانی‌تر و سرشارتر از عشق بود. من هرگز تصور چنین احساس خلسه و شفقی را نمی‌توانستم بکنم و من هم در مقابل، عشقی بی‌پایان نسبت به او حس می‌کردم.

او از من پرسید آیا هرگز در جهانی بدون درد زیسته‌ای؟ و من پاسخ دادم نه. او پرسید آیا هرگز در جهانی بدون جنگ و ستیز زندگی کرده‌ای؟ و جواب من نه بود. دوباره هزاران سؤال به طور همزمان در من القاء شدند و من همه را به طور یکسان با نه جواب می‌دادم. می‌دانستم که هیچ جای دیگری در جهان نمی‌تواند حس به این خوبی داشته باشد، به این سرشاری از عشق و آرامش، مگر این مکان بهشتی.

ولی به علتی، فرشته من را دوباره به داخل تونل فرستاد، رفت و برگشت از درون تونل‌های متعدد. من تعجب کردم که چرا؟ علت آن این بود که می‌خواستم بتوانم چیزها و قالب‌ها را لمس و حس کنم. در حالی که همچنین نور را می‌خواستم و این دو خواسته از دو طرف روح من را می‌کشیدند.

من بالاخره خود را در خانه یافتم، در حالی که بار دیگر به پایین و به بدن فیزیکی نگاه می‌کردم. این بار دریافتم که بدن فیزیکی من هنوز هم امکان زندگی دوباره را دارد. اهمیت دادن و علاقه من برای بازگشت به بدنم در طول تجربه‌ام کمتر و کمتر شده بود ولی اکنون با دیدن این صحنه نگرش من کاملاً تغییر یافت. با خود اندیشیدم چه غم‌انگیز! آنچه او انجام داده بسیار ناچیز است. من متوجه شدم دایان در طول زندگی خود آن قدر که می‌توانسته زندگی دیگران را لمس نکرده است. و من متوجه شدم که چطور با لمس کردن زندگی دیگران به شکلی عمیق‌تر و با معنی‌تر، زندگی خودم می‌توانست پربارتر و با ارزش‌تر شود.

وقتی که در دنیا بودم، به عنوان دایان می‌دانستم که زندگی من پر از لذت‌های خاص بود: خانه‌ای زیبا، شغلی خوب، ماشین خوب، دوستانی گرم، یک خانواده خارق‌العاده، بهترین دوست بسیار عزیز و یک حرفه در موسیقی که بسیار به آن علاقه داشتم. ولی دیگر هیچ یک از آنها اهمیتی ندارند. با خود فکر کردم و دوباره نظرم را تغییر دادم. تنها خداست که اهمیت دارد.

در شگفتی یک کشش بدون توقف از نقطه‌ای حدود ۱۰ سانتیمتر بالاتر از نافم حس کردم. سعی کردم در مقابل آن مقاومت کنم زیرا احساس می‌کردم که یک فرایند جدید در حال شروع است، فرایندی که ممکن است من را از این مکان، از خدا، بگیرد. من نمی‌خواستم چنان احساسات شغف و خوشحالی را ترک کنم. بله من می‌خواستم که چیزها را لمس کنم، ولی بیش از آن نور را می‌خواستم.

ناگهان من دوباره با سرعت در تونل در حال حرکت بودم. وقتی که از سوی دیگر تونل بیرون آمدم، نزدیک سقف اتاقی که بدنم در آن قرار داشت بودم و به پایین و به بدنم نگاه می‌کردم. ناگهان بدون هیچ هشدار و با سرعت بسیار زیاد به سمت بدنم هل داده شدم. من از ناحیه پشت گردن وارد بدنم شدن، در حالی که دست و پای بدن روحی من کشیده و در کنار هم بود، مانند حالت شیرجه مستقیم در آب. در حالی که وارد بدنم می‌شدم می‌دانستم که خدایی که درون من است هرگز نخواهد مرد و می‌دانستم که من هرگز نخواهم مرد.

برای یک لحظه خودم را نیمی درون بدن و نیمی خارج از بدن دیدم. سپس با یک تکان شدید، ناگهان کاملاً داخل بدنم بودم. من با خودم فکر کردم وای خدای من! چطور می‌توانم برگشتن را انتخاب کرده باشم؟ من می‌خواهم دوباره در نور باشم. و اشک شروع به جاری شدن از گونه‌هایم کرد در حالی که با هق‌هق می‌گریستم، درمانده و ویران از تصمیمی که گرفته شده بود. آیا این واقعاً تصمیم من بود؟ با خود می‌اندیشیدم و نمی‌توانستم باور کنم که خود خواسته‌ام که به دنیا بازگردم. اکنون باور دارم که یک علت اینکه من به زمین بازگردانده شدم این بود که به مردم کمک کنم که درباره مردن حس بهتری پیدا کنند و یاد بگیرند که مردن یک پایان نیست، بلکه یک شروع مجدد است!

تجربه فنی روسون پیگ

او که در شهر هیوستون ایالت تگزاس آمریکا زندگی می‌کرد، در سال ۱۹۱۱ در اثر سینه پهلو از پا درآمد. او می‌گوید:

من در اطراف و بالای خود چیزی نمی‌دیدم ولی وقتی به پایین نگاه کردم با تعجب بدنم را دیدم که بی‌حرکت روی رختخواب افتاده. من مسحور این صحنه شدم و نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. بدنم در لباس سفید ابریشمی که پوشیده بودم بی‌جان افتاده بود و چشمان آبی نیمه باز آن دیگر درخشش زمانی را که روحی در کالبد آن بود نداشتند. دست چپ آن روی سینه افتاده و لبان آن اندکی باز بودند. من تمام جزئیات این تصویر را می‌دیدم ولی دیگر هیچ احساسی نسبت به این کالبد خاکی نداشتم مانند لباسی که استفاده شده و دیگر نیازی به آن نیست. با این حال نسبت به آن احساس نوعی قدرشناسی می‌کردم زیرا برای سال‌ها برایم خدمت‌گزار وفادار بوده و هر خواسته من را اجرا کرده بود.

من به یاد نامزدم که در شهر دیگری دور از من زندگی می‌کرد افتادم. با فکر کردن به او، درون خودم یک ارتعاش و انرژی خاص حس کرده و بلافاصله خود را نزد او یافتم که در آن موقع خوابیده بود. وقتی به او نگاه کردم، انرژی او از بدن او برایم واضح‌تر بود. وقتی از سوی دیگر حیات می‌نگریستم، انرژی او واقعی و اصل و بدن فیزیکی او سایه و فرع به نظر می‌آمد. نوری در تمام وجود او بود و در سرتاسر بدن فیزیکی و انرژی او هردو از درون رخنه کرده بود و مانند هاله و لباسی او را دربرگرفته بود مانند یک میدان مغناطیسی در اطراف او.

این سه جنبه تجلی حیات او برایم بسیار خارق العاده می نمود به خصوص که ما عادت داریم که تنها متوجه جنبه فیزیکی باشیم. من به نامزدم نزدیکتر شدم و سعی در ارتباط و تکلم با او نمودم. ولی جسم او بی خبر از حضور من در اتاق همچنان در خواب باقی ماند، گرچه روح او با خوشحالی با من تکلم نموده و سعی کرد به من کمک کند تا به بدن او وارد شوم. نامزدم در خواب ناله می کرد و با حالتی ناراحت پهلو به پهلو می شد. بعد از چند لحظه او در حالی که نام من را صدا می زد و می نالید از خواب پریده و بیدار در رختخواب خود نشست و با خود گفت: چه کابوسی بود! خواب دیدم فنی مرده است!

سپس آهی کشیده و چراغ را روشن کرد و عینکش را به چشم زده و مجله ای برداشت تا بخواند. من به سعی ناموفق خود برای ارتباط با او ادامه دادم ولی بعد از مدتی تلاش بی فایده با خود گفتم: من مرده ام، به خاطر همین است او نمی تواند مرا ببیند یا بشنود. با این وجود در این حالت خود را بیش از همیشه زنده حس می کردم.

تصور کنید کسی که دوستش داری جلوی چشم و پیش رویت باشد، حتی بدانی که او به تو فکر می کند ولی با این حال طوری رفتار کند که از حضورت غافل است و به خصوص که بدانی دیگر هرگز نخواهی توانست با او سخن بگویی و او هرگز تو را نخواهد دید. در حالی که من با قبل هیچ تفاوتی نداشتم، به جز اینکه فاقد کالبدم بودم.

من کنجکاو شده بودم که چرا نمی‌توانم با نامزدم ارتباط برقرار کنم و متوجه این شدم که محیط و انرژی اطراف من با آنچه نامزدم را احاطه کرده متفاوت است و این دو محیط، یکی و در هارمونی نیستند، گرچه این دو محیط و انرژی به یکدیگر بسیار نزدیک و در تماسند. انرژی که من را احاطه کرده بود یک ارتعاش و حرکت دائمی بود در حالی که انرژی اطراف او مانند دریای مرده‌ای بود که از این ارتعاشات، نوسانی مانند یک موج بر روی سطح آن شناور می‌شد. انتقال از این مردگی به انرژی که من در آن قرار داشتم به نظر امری بسیار ساده و پیش پا افتاده می‌رسید و من مدت زیادی صبر کردم تا شاید این اتفاق بیافتد ولی بالاخره دریافتم که او هیچ تلاشی برای این انتقال نخواهد کرد. وقتی متوجه شدم که نخواهم توانست با جسم نامزدم ارتباط برقرار کنم، با او وداع کردم تا به سفر خود ادامه دهم ولی متوجه شدم که نیروی اطراف من اجازه حرکت و صعود به سطوح بالاتر را به من نمی‌دهد. این نیرو با سماجت من را در جای خود نگاه داشته بود و مرا به توجه به زمین و دنیای روی آن دعوت می‌کرد ولی من به این امر علاقه‌ای نداشتم. نه فرزندی داشتم نه مال انبوهی نه وابستگی و کار نیمه تمام چندانی. میل من این بود که به سطوح ماورایی و سرور و لذتی که در آنجا و دنیای دور از زمین و تعلقات آن منتظر من است سفر کنم ولی این نیرو به من این اجازه را نمی‌داد. بالاخره سعی کردم به جای آنکه با این نیرو ستیز کنم، آن را بفهمم و علت مقاومت آن را دریابم زیرا می‌دانستم چنین مقاومتی باید علت و دلیلی موجه داشته باشد. بلافاصله این آگاهی در درونم

رخنه کرد که دست بلند تعلقات خاکی می‌تواند حتی بعد از مرگ نیز گریبانگیر ما باشند و ما را مانند یک آهنربا در سایه زمین اسیر و زندانی نگاه داشته و از رشد ما به درجات بالاتر جلوگیری کنند.

بعد از مدتی شروع به حرکتی موج گونه در این ارتعاش انرژی کردم ولی هنگامی که حرکت من به پایان رسید تاریکی سنگین و سکوت عمیقی مرا احاطه کرد و من خود را در این تاریکی، تنها و در انتظار و تردیدی ابدی یافتم. در ابتدا این تاریکی بسیار مخوف و سکوت آن غم‌انگیز به نظر می‌رسید ولی به زودی فهمیدم که این نیز علتی داشته و جایگاه خود را در تصویر بزرگ جهانی دارد. با این آگاهی به تدریج درون خود، نیرو و توانی خارق‌العاده حس کردم. قدرت دید من افزایش یافت و تا جایی که دید من بر تاریکی غلبه کرده و حس کردم که نه تنها در آنجا تنها نیستم، بلکه در واقع تاریکی وجود ندارد و تاریکی تنها از درون خود من است و تنها از درون من می‌تواند از بین برود. هنگامی که تاریکی از اطراف من ناپدید شد متوجه دوستان و نزدیکان درگذشته زیادی شدم که با شادی منتظر خیرمقدم گفتن به من در آنجا بودند. راهنمای من نیز آنجا بود. حس غریبی به من می‌گفت که جایی که راهنمایم باشد برای من تردید و انتظاری وجود نخواهد داشت. چه احساس سبکی و فراغ بالی داشتم!

او به من گفت که به دنبال او بروم و ما سوار بر نوری آبی رنگ و آرام که ما را فرا گرفته بود شروع به حرکت در فضا کردیم تا به فضایی که چیزی بین روشنی و تاریکی قرمز رنگی داشت رسیدیم. من در آنجا خود را در میان تعداد زیاد

دیگری یافتم. من سعی کردم به همهٔ آنها گوش فرا داده و آن را بفهمم ولی نمی‌توانستم و به تدریج دریافتم در فضایی پر از کشش‌ها و تعلقات زمینی هستم. از او پرسیدم: چرا این ارواح در اینجا زندانی شده‌اند؟ جواب داد: آنها زندانی نشده‌اند، برخی از آنها خود می‌خواهند که در دام این تعلقات اسیر باشند و بعضی دیگر قدرت کافی را برای اوج گرفتن ندارند و تعلقات زمین آنها را در اینجا نگاه داشته است.

به تدریج توانستم آنها را بفهمم، بعضی پر از احساس انتقام و بعضی پر از حسرت بودند و بعضی دیگر هنوز در آرزوی دنیا و عطش اشباع نشدنی لذت‌های آن به سر می‌بردند. برخی آرزو داشتند که برگردند تا اشتباهی را تصحیح کنند و بعضی دیگر نیز از صعود به عالم بالاتر واهمه داشتند و هر کسی به نوعی هنوز گرفتار دنیا و زندگی زمینی بود. گوش دادن به ناله آنها مهیب و ناگوار بود ولی هیچ سد و مانعی سر راه رشد و صعود آنها نبود، بلکه آنها خود نمی‌خواستند یا نمی‌دانستند که اگر بخواهند می‌توانند اوج بگیرند. قلب من از احساس تأسف برای این ارواح می‌سوخت و در تفکر بودم که آیا این حال آنان ابدیست یا درمانی برای کوری آنها وجود دارد. در همان هنگام به تدریج دید روحانی من نافذتر شده و مشاهده کردم که ارواحی پر از مهر و شفقت در عمق این تاریکی نزول کرده و این گمشدگان را صدا می‌کنند و راه را برای آنها روشن می‌نمایند. گرچه همه این غرق شدگان هنوز توانایی شنیدن را در خود به وجود نیاورده بودند، برخی این توانایی را کسب کرده و گاهی صدای یکی از آنان را می‌شنیدم

که به این ندا پاسخ داده و برای رهایی خود تلاش کرده و از مرز تاریکی می‌گذشت. همچنین این ادراک به من داده شد که ساکنان زمین توانایی زیادی دارند که به جای آنکه به این ارواح گمشده اجازه نفوذ و اثرگذاری روی خود را دهند، به فرستادن آنها به عالم بالاتر کمک کنند. ساکنان زمین مجبور به تأثیرپذیری از تاریکی این ارواح نیستند و قدرت الهی که درون تک‌تک ماست از هر قدرتی در عالم، بالاتر و غالب است. اگر تنها بتوانیم این نور الوهیت که ما را با تمامی نیروی نامحدود حیات یکی می‌کند را درون خود ببینیم، نه تنها می‌توانیم خود را از تمام تردیدها رها کنیم، بلکه می‌توانیم بدن خود را نیز از تمامی امراض و بدی‌ها پاک نماییم و بفهمیم که با بال و پر آگاهی و بیداری می‌توانیم به سوی بهشت پرواز کنیم.

چیزی که باید بر آن تأکید کنم این است که گرچه برخی، اعصار طویلی را در این تاریکی می‌گذرانند تا وقتی که بالاخره موج نور به ضمیر آنها رخنه کند، هیچ نفسی برای ابدیت گمشده و سرگردان نخواهد بود.

در آن موقع ناگهان موجی از ترس من را فرا گرفت که مبادا جایگاه من نیز در این سرا و تاریکی باشد. راهنما بلافاصله گفت: آیا حتی مسیح نیز قبل از صعود خود به عالم بالاتر به این مکان نزول نکرد؟ این حرف او به من اطمینان خاطر داد و باعث شد که من جرئت کرده و در تاریکی جلوتر بروم. زمان زیادی نگذشت که صدای خاصی از درون من به من گفت: گناهان دنیای خاکی این مکان را ایجاد کرده و وابستگی‌های دنیایی نیز باعث ادامه آن می‌شود.

من به یاد بسیاری پیشوایان مذاهب و ملت‌های مختلف که در طول اعصار گذشته به روی زمین آمده‌اند افتادم که آنها هم به این تاریکی نزول کرده و سپس از اینجا به عالم والا صعود کرده‌اند. کریشنا پیشوای هندوها، زرتشت پیشوای ایرانیان، اُزیریس پیشوای مصریان، بلدور پیشوای اسکاندیناوی، بودا... . راهنما به من گفت: برای هر قومی مردی نمونه و ایده‌آل آنها به عنوان معلم فرستاده شده است تا برای آنها مثالی از امکان رشد و تکامل باشد. اکنون دیگر یک نفر برای تمام زمین کافیسست ولی هنگامی که این پیشوایان آمدند، ملت‌ها کمتر از آنی که خدا را بشناسند یکدیگر را می‌شناختند.

من متوجه شدم که در آن واحد نه تنها می‌توانم جلوی خودم، بلکه تمام اطراف و پشت خود را نیز در آن واحد ببینم. به تدریج دید من افزایش یافت و در فاصله‌ای بسیار دور، تاریکی مایل به قرمزی که در آن بودیم، نوری مانند رنگ طلوع صبح را دیدم که گویی در آن رنگین‌کمانی بود و مرز تاریکی را لمس می‌کرد. این صحنه بسیار زیبا و فریبنده بود. ناگهان به مکانی منتقل شدیم که بسیار شبیه زمین بود با خانه‌ها و گل و درختان آن. آرامش و نرمی خاصی را در تمام چیزهای آنجا می‌شد دید و ساکنان آنجا به راحتی و بدون هیچ محدودیتی حرکت می‌کردند. آنها می‌توانستند با من مکالمه کنند. مردم آنجا پر از عشق و ایمان به زندگی بعد از مرگ بودند، گرچه به طور کامل هم از تعلقات خاکی مبرا نبودند. بعضی از آنان گاهی به سوی آن تاریکی قرمز رنگ رفته و در آن محو می‌شدند. شاید برای آنکه کسانی که در آن تاریکی گرفتار بودند را

یاری کنند تا به درجاتی بالاتر بروند. واضح بود که این مردم نیز روزگاری روی زمین می‌زیسته‌اند، گرچه من نمی‌توانستم هیچ چهره‌آشنایی در میان آنها ببینم. سپس ما دوباره شروع به حرکت کردیم. به نظر می‌رسید که ما برای مدت بسیار طولانی در حرکت بودیم تا بالاخره احساس کردم ارتعاش فضای اطراف من در حال تغییر است. ما به شهری بی‌انتهای از جنس نور رسیدیم. در آنجا متعالی‌ترین ارواحی را که تا به حال دیده بودم ملاقات کردم. بعضی از آنها جلو آمده و به ما خیرمقدم می‌گفتند. آنها با راهنما طوری حرف می‌زدند که گویی راهنمای من یکی از آنهاست. ما به درون ساختمان بسیار باشکوهی رفتیم که بزرگی و ارتفاع آن بی‌حد و حساب بود. در و پیکر آن از جنس شفاف و سفید رنگ خاصی بود که رنگ‌های مختلف در اوج زیبایی در آن پدیدار شده و با هارمونی در هم پیچیده و سپس محو می‌شدند. ارتعاش خاصی در این ساختمان جریان داشت که به درون من نفوذ می‌کرد و بعد از مدتی که من با این ارتعاش هماهنگ شدم، احساس کردم که دانش و حکمت، فضای درون این ساختمان را اشباع کرده و به درون من تراوش می‌کند. احساس می‌کردم حکمت تمام اعصار در من نفوذ کرده و معمای مرگ و زندگی برایم حل شده است. دیگر من یک موجود شگفت‌زده نبودم، بلکه یک نظاره‌گر بودم که همه چیز را کاملاً درک می‌کردم. تمامی زمین و هر آنچه مربوط به آن است از این سطح مدیریت و نظارت می‌شد و هیچ اتفاقی روی زمین از دید ارواح متعالی که در این سطح می‌زیستند مخفی نبود. ارواحی که کار دیگری جز مراقبت و کمک به اهالی زمین برای رشد و تعالی آنها

نداشتند. آنها هرگاه که نیاز بود، معلمی برای انسان‌ها و در مناسب‌ترین جای ممکن قرار می‌دادند. این معلمان با چیزی شبیه تله‌پاتی، در ارتباط دائمی با این عالم بالاتر بودند. آنها ارواحی که روی زمین به رشد و بلوغ بالایی رسیده بودند را به سوی خود می‌آوردند و این ارواح نیز با میل و رغبت تمام با این گروه همکاری می‌کردند. همگی از تلاش برای بالا بردن و ارتقاء بشریت در وجد و سرور بودند. یک بار دیگر توجه من به میدان انرژی ارتعاشی که من و تمام این فضا و سطح را در خود نگاه داشته بود و از ابتدای سفرم همه جا آن را حس می‌کردم جلب شد. انرژی و ارتعاش آن در من رخنه می‌کرد و من علاقه و کنجکاوی خاصی راجع به ماهیت این انرژی سیال و زنده پیدا کردم. آن را دیدم که به رنگ طلایی و بنفش می‌درخشید و با گسترش پرتوی او، تمام تاریکی‌ها از پیش چشم من کنار رفتند، حتی تاریکی مایل به قرمزی که از آن آمده بودم، تا جایی که توانستم زمین را در دوردست ببینم و می‌دیدم که گستره نفوذ آن به زمین نیز می‌رسد. می‌فهمیدم که هیچ چیز دور از دسترس و تماس این انرژی نیست و در حقیقت همه چیز در حیطه نفوذ اوست.

تصدیق و به یادآوری یکی بودن با خدا احساس باشکوه و خارق‌العاده‌ای بود ولی فهمیدم که باید یکی بودن خود با تمام بشریت را نیز درک و تصدیق کنم و فراتر از آن یکی بودن با تمام آنچه زنده است. توجه و علاقه من دوباره به زمین و مردم روی آن جلب شد و عشق زیادی به زمین و تمام مردم و موجودات آن حس کردم. کوری آنها به حقیقت که عامل اکثریت رنجها و دردهای آنهاست مرا

محزون می‌کرد و می‌خواستم برگردم تا به همه، آنچه را دیده بودم بازگویم شاید باعث کمکی هر چند کوچک گردد. صدایی از درون به من گفت: اولین اشعهٔ طلوع آفتاب (بیداری و آگاهی) بر روی زمین پرتو افکنده است.

در اینجا مرور زندگی خود را از ابتدا تا لحظه مرگ مانند یک فیلم ولی زنده و پر از احساس، مشاهده کردم. تصویر بچه‌ای عروسک گونه با چشمان آبی و موهای مجعد در پیش رویم پدیدار شد و متوجه شدم که این خود من در زندگی زمینی بودم. در درون این بچه نوری می‌درخشید که با نوری که همه چیز و همه جا را پر کرده بود، در هارمونی و انطباق بود. من به این مناظر به طوری بی‌طرفانه و خونسرد نگاه می‌کردم، گویی این زندگی کس دیگری است. می‌دیدم که این بچه از کودکی به موسیقی علاقه داشت، چنانکه گویی چیزهای دیگر اهمیت زیادی ندارند. گاهی می‌توانست با انگشتان کوچکش قسمتی از ملودی نامرئی و نادیده را بنوازد. دیدم که با بلوغ سنی او، بدون اینکه او صریحاً متوجه باشد، ردایی از مسئولیت‌ها و وظایف فردی بر او فرو افتاد و سه راه مختلف جلوی او باز شد: خوب، بد و راه وسط. هزاران هزار راه در مسیر این راه میانه بودند و تعداد بسیار کمتری در مسیر خوب و بد سفر می‌کردند. راه‌های متعددی نیز از این راه میانه به هر یک از راه‌های کناری (خوب یا بد) وصل بود که نشان می‌داد چگونه به سادگی یک نفر می‌تواند مسیر زندگی خود را هرگاه که اراده کند تغییر دهد. بعد از مدتی دیدم که دو تاریکی بر فراز او سایه افکنده است: خودخواهی و جاه‌طلبی. دیدم که این دو، محور زندگی او را تشکیل می‌دادند و

او همواره در رویای روزی بود که آوازه خوانی بی‌همتا گردد. به تدریج او این دو سایه تاریک را به خود بیشتر و بیشتر جذب کرده و درخشش نور درون او پنهان‌تر و کمرنگ‌تر شد.

ارواح و فرشتگان پر از محبت و شفقت در اطراف او به این منظره با حزن و تأسف نگاه می‌کردند و سعی می‌کردند که به او برای تغییر مسیر کمک کنند. بعد از مدتی یکی از ارواح بزرگی که او را مشاهده می‌کرد گفت: عامل سایه‌های تاریک را بردارید، این تنها راه است. به نظر می‌آمد که او ناخودآگاه از آنچه قرار بود اتفاق بیافتد خبردار بود و درون خود احساس تشویش و افسردگی می‌کرد. بعد از مدتی فرد جوان به شدت مریضی را دیدم که روی رختخواب دراز کشیده است. او در تعجب بود که از کجا این مریضی سخت را گرفته است. روزها گذشتند بدون اینکه حال او بهبود یابد و او فهمید که شدت مریضی او بیش از آن است که در ابتدا تصور داشته و در حقیقت او در مرز بین مرگ و زندگی است. در تمام این مدت آن ارواح بزرگ و مهربان در اطراف او بودند و به او دلداری می‌دادند تا بالاخره روح او به نوعی آرام شده و آنچه را که اتفاق می‌افتاد قبول کرد. اکنون دیگر آرزوی همیشگی او برای آواز خواندن برایش چیز بی‌روح و سردی به نظر می‌رسید. به خصوص دکتر نیز به او گفت که شاید هیچ وقت دیگر نتواند مانند گذشته و با آن صدا آواز بخواند. دیگر زندگی برای او بدون معنی و انگیزه شده بود. او از درون تلخ و سرخورده بود زیرا بدون توانایی برای آواز خواندن زندگی برایش یک کالبد بدون روح بود. تلخی و انکار خدا و

مادی‌گرایی زندگی او را احاطه کرده بود، در حالی که ارواح بزرگ پیرامون او با تأسف به او نگاه می‌کردند ولی برای احترام به آزادی انتخاب او دخالتی نمی‌کردند گرچه همواره سعی در دستگیری او و کمک به او داشتند. با درگذشتن والدین او یکی بعد از دیگری او تنها و تنهاتر می‌شد. تا بالاخره درون او چیزی جرقه زد که باعث شد او دوباره در خود معنی و گرمی بیابد: عشق. گویی زندگی او دوباره آغاز شده بود. ارواح مهربان اطراف او از این امر مسرور بودند و به او لبخند می‌زدند. در صحنه بعدی او را دیدم که به همراه راهنما بود در حالی که از حضور او بی‌خبر بود. و بالاخره صحنه مردن او را دیدم. دیدم که بالاخره آن سازه‌های تاریک از او پاک شدند و نور درون او یک بار دیگر در هارمونی شروع به درخشیدن کرد. من رو به راهنما کردم و پرسیدم چرا با او این کار را کردند، مریضی سختی که باعث شد صدای خود را از دست بدهد. او گفت: تا بر روی خاکسترها شعله‌ای به وجود آید.

او با تصمیم خود بازگشت به زمین برای رساندن این پیام به بشریت را انتخاب کرده و در نهایت به بدن خود بازگشت. او می‌گوید احساس بازگشت به بدن مانند این بود که در فضایی بسیار کوچکتر از اندازه طبیعی من محبوس شده باشم.

تجربه ملین توماس بندیکت

در سال ۱۹۸۲ من به سرطان مغز غیرقابل درمانی دچار بودم. غده مغزی من قابل جراحی نبود و شیمی‌درمانی نیز تنها من را ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌کرد. دکترها به من ۶ تا ۸ ماه برای زنده ماندن فرصت داده بودند. من در آن وقت‌ها علاقه شدید و وسواسی به اطلاعات داشتم و در دهه هفتاد و هشتاد به طور روز افزونی در مورد احتمال جنگ هسته‌ای و بحران محیط‌زیستی و سایر بحران‌های جهانی محزون و نگران بودم. چون هیچ پایگاه معنوی نداشتم، داشتم کم‌کم باور می‌کردم که طبیعت یک اشتباه بزرگ در به وجود آوردن بشریت مرتکب شده است و ما احتمالاً یک موجود سرطانی بر روی این سیاره هستیم. من هیچ راهی برای بشریت نمی‌دیدم که بتواند خود را از چاهی که برای خود و سیاره زمین کنده است بیرون بیاورد. من به تمام انسان‌ها به چشم سرطان نگاه می‌کردم و خود بالاخره به همین مرض دچار شدم، سرطان! این چیزی بود که من را از پا درآورد. مراقب باشید که جهان را چطور می‌بینید زیرا می‌تواند دامن خودتان را بگیرد و به خود شما بازگردد، به خصوص اگر دیدتان منفی باشد. دید من به طور جدی منفی بود و همان هم من را به سوی مرگم هدایت کرد. من هر نوع درمان و داروی متداول و غیرمتداولی را امتحان کردم ولی هیچ کدام فایده‌ای نداشتند.

بالاخره این طور تصمیم گرفتم که این مریضی باید چیزی بین من و خدا باشد. من هرگز قبل از این با خدا روبرو نشده بودم و با او کاری نداشتم و در

هیچ گونه برنامه یا اعتقاد معنوی نبودم. ولی شروع به یادگیری درباره معنویت و درمان‌های غیرمتعارف نمودم. هرچه می‌توانستم درباره دین و فلسفه مطالعه می‌کردم زیرا نمی‌خواستم در سوی دیگر غافل‌گیر شوم. این متون برایم جالب بودند و به من امید می‌دادند که چیزی در سوی دیگر وجود دارد. از طرف دیگر چون در آن روزها بیمه درمانی نداشتم، تمام پس‌انداز من به سرعت برای آزمایش‌های پزشکی خرج شد. من نمی‌خواستم که خانواده من به این خاطر دچار مشکل شوند و تصمیم گرفتم که خودم به تنهایی با آن روبرو شوم و مراجعه به پزشک و بیمارستان را متوقف کردم. من درد دائمی نداشتم ولی گاهی از هوش می‌رفتم تا جایی که دیگر حتی جرئت رانندگی کردن نداشتم و بالاخره از آسایشگاه بیماران در حال احتضار سر درآوردم. من حدود ۱۸ ماه در آنجا بودم و خیلی خوش‌شانس بودم که پرستاری که از من مراقبت می‌کرد مانند یک فرشته در آخر با من بود. من نمی‌خواستم داروهای مسکن زیادی مصرف کنم زیرا می‌خواستم هشیار باشم و حضور ذهن داشته باشم ولی درد گاهی به طور پیاپی ادامه می‌یافت و دیگر تنها چیزی که در ذهن و فکر من بود توجه به این درد بود. خوشبختانه این درد هر دفعه بیشتر از چند روز ادامه پیدا نمی‌کرد.

به خاطر دارم که یک روز صبح ساعت ۴:۳۰ بامداد از خواب بیدار شدم و می‌دانستم که امروز روز آخر من است و امروز خواهم مرد. من با چند نفر از نزدیکان و دوستان تماس گرفته و با آنها خداحافظی کردم. بعد پرستار آسایشگاه را بیدار کردم و مطلب را به او گفتم. من به طور خصوصی از او قول گرفته بودم

که بدن من را بعد از مرگم به مدت ۶ ساعت به حال خود رها کند زیرا خواننده بودم که در ساعات اولیه بعد از مرگ انواع اتفاقات جالب رخ می‌دهد. من دوباره به خواب فرو رفتم. خاطره بعدی من شروع یک تجربه نزدیک به مرگ متداول است. ناگهان من بیدار بوده و در جای خود ایستاده بودم در حالی که بدنم روی تخت افتاده بود. یک تاریکی من را فرا گرفته بود. بیرون بودن از کالبدم حتی از تجربه‌های عادی روزمره شفاف‌تر و واضح‌تر بود. آن قدر شفاف که می‌توانستم هر اتاق را در خانه، سقف خانه و دور و اطراف و زیر و روی خانه را ببینم.

یک نور درخشان را دیدم و نگاهم را به سمت آن برگرداندم. نور شبیه آنچه که دیگران نیز در تجربه خود توضیح داده‌اند بود. نور بسیار بود، ملموس بود و می‌توانستید آن را حس کنید. نور جذاب و تطمیع‌کننده بود و می‌خواستید که به طرف آن بروید مانند وقتی که دوست دارید به آغوش مادر یا پدر ایده‌آلتان بروید. وقتی شروع به حرکت به سمت نور کردم، به طور غریزی می‌دانستم که اگر وارد نور شوم خواهم مرد. من هم وقتی به نور نزدیکتر شدم توقف کرده و گفتم: یک لحظه صبر کن. من می‌خواهم اول راجع به این فکر کنم. می‌خواهم قبل از وارد شدن با تو حرف بزنم. در تعجب من، تمام فرایند تجربه من در همانجا متوقف شد. درخواست من مورد اجابت قرار گرفته بود و من با نور حرف زدم. نور مرتب تغییر شکل می‌داد به شکل‌هایی مانند مسیح، بودا، کریشنا و تصاویر و نمادهای معنوی تغییر می‌کرد.

من از نور پرسیدم جریان چیست؟ نور، لطفاً خود را برای من شرح بده. من واقعاً می‌خواهم حقیقت این وضعیت را بدانم. من نمی‌توانم دقیقاً کلماتی که رد و بدل شدند را تکرار کنم زیرا مکالمه ما با فکر و تله‌پاتی بود. نور به من پاسخ داد و به من این آگاهی داده شد که اعتقادات و باورهای تو برخورد تو را با نور شکل می‌دهند. اگر یک بودایی یا کاتولیک یا اصول‌گرا باشی، همان اعتقاد تو به تو بازخورنده خواهد شد. شما این فرصت را خواهید داشت که اعتقاد خود را مورد بررسی و امتحان قرار دهید ولی اکثر مردم به خود زحمت این کار را نمی‌دهند. همان طور که نور خود را برای من هویدا می‌کرد، من متوجه شدم که آنچه که می‌بینم در حقیقت شبکه و سرچشمه خود بالاتر است. تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که نور به یک شبکه تبدیل شد، یک ماندالا^۱ از ارواح انسانی و دیدم که آنچه ما خود بالاتر در هر یک از ما می‌نامیم یک شبکه است و همچنین یک مجرای اتصال به مبدأ و سرچشمه هستی، یک تجربه مستقیم و بدون واسطه از مبدأ که هر یک از ما از آن می‌آییم. او خود را برای من در خالص‌ترین فرم انرژی خود متظاهر ساخت. هر یک از ما مستقیماً به مبدأ متصل هستیم.

برای من خیلی واضح گشت که تمام خودهای بالاتر به هم متصل بوده و یک وجود واحد می‌باشند. تمام انسان‌ها به هم متصل و در حقیقت یک وجود هستند. ما در حقیقت همه یکی هستیم و جنبه‌ها و تجلی‌های مختلف یک وجود

۱- ماندالا جدولی مدور و پیچیده هندسی است که در ادیان بودا و هندو مورد استفاده قرار می‌گیرد.

واحدیم. به من گفته شد که این وجود واحد مختص به هیچ دین و مذهب خاصی نیست. این ماندالا از ارواح انسانی، زیباترین چیزی بود که تا به حال دید بودم. من وارد آن شدم و احساس آن تقریباً بیشتر از طاقتم بود. مانند تمام عشقی بود که هرگز خواسته‌اید، عشقی از نوع شفادهنده و حیات‌بخش.

همان طور که از نور سؤال می‌کردم، بیشتر درباره شبکه خود بالاتر فهمیدم. ما یک شبکه در اطراف زمین داریم که در آن تمام خودهای بالاتر به هم متصلند. این یک همراه و همنشین عالی است مانند یک درجه لطیف از انرژی اطراف ما که در سطح روح قرار دارد. سپس بعد از مدتی به نور گفتم: من آماده‌ام، من را ببر. در آن موقع نور به زیباترین چیزی که دیده بودم تبدیل شد، به یک ماندالا از ارواح زمین. باید بگویم که من با یک پیش‌زمینه فکری منفی درباره آنچه روی زمین رخ می‌دهد به اینجا آمده بودم. ولی اکنون در این ماندالای بسیار باشکوه می‌دیدم که چقدر همه ما در عمق هسته و درونمان زیبا هستیم. روح انسانی و این شبکه که همه با هم به وجود آورده‌ایم خارق‌العاده است، باشکوه، عجیب و بی‌نظیر. من نمی‌توانم به اندازه کافی توضیح دهم که چقدر در یک لحظه نظر من راجع به بشریت و انسان‌ها تغییر کرد.

من گفتم: آه خدایا، من نمی‌دانستم که ما چقدر زیبا هستیم.

هر که و در هر جا و هر شرایطی که باشید، شما زیباترین مخلوق هستید، بله خود شما. من حیران ماندم وقتی که فهمیدم هیچ شرارت و زشتی در هیچ روحی وجود ندارد! پرسیدم: آخر چگونه چنین چیزی ممکن است؟ جواب این بود که

هیچ روحی ذاتاً شرور نیست. آزارها و اتفاقات هولناکی که برای مردم رخ می‌دهد ممکن است باعث شود که کارهای شرور انجام دهند ولی روحشان شرارتی ندارد. آنچه که همه به دنبال آن هستند و آنچه که باعث انحراف انسان‌ها می‌شود فقدان عشق است.

الهاماتی که از نور می‌آمد ادامه داشت. من از نور پرسیدم آیا این به این معناست که نسل بشر نجات خواهد یافت؟ آنگاه مانند یک اعلان با صدای رسا و به همراه بارانی از نورهای چرخنده، نور عظیم و باشکوه سخن گفت:

این را به خاطر داشته باش و هیچگاه از یاد میر، شما خود خویشتن را نجات می‌دهید، رستگار می‌کنید و شفا می‌بخشید. همیشه این کار را کرده‌اید. همیشه این کار را خواهید کرد. شما با این قدرت خلق شده‌اید، قبل از آغاز جهان.

در آن لحظه من درک حتی بیشتری یافتم. من فهمیدم که ما هم اکنون نیز نجات یافته‌ایم و ما خود را نجات داده‌ایم زیرا ما این گونه خلق شده‌ایم که خود را تصحیح کنیم، مانند بقیه جهان خداوند. این همان حقیقت (منجی بشریت) است.

من با تمام قلبم از نور خدا تشکر کردم. بهترین چیزی که به فکرم رسید که بگویم این کلمات ساده و شکرگزارانه بود: آه خدای عزیز من، هستی عزیز، خود بالاتر دوست داشتنی‌ام، من عاشق زندگیم هستم!

به نظر رسید که نور حتی بیشتر از پیش در درون من تنفس و نفوذ می‌کرد. گویی نور کاملاً در حال جذب کردن من بود. نورِ عشق هنوز هم برایم غیرقابل شرح است. من وارد اقلیمی دیگر شدم، عمیق‌تر از قبلی و به چیزی بیشتر و بزرگتر

آگاه شدم، بسیار بیشتر. آن یک جریان بسیار عظیم از نور بود، پهناور و کامل، در اعماق قلب حیات. من پرسیدم این چیست؟ نور پاسخ داد: این جریان و چشمه حیات است، از این چشمهٔ موهبت به هر اندازه که قلبت طلب می‌کند بنوش. من هم همین کار را کردم، ابتدا یک جرعه بزرگ و سپس جرعه دیگر. نوشیدن از خود حیات! من در خلسه و از خود بیخودی مدهوش بودم! سپس نور گفت: تو خواسته‌ای داری.

نور همه چیز را راجع به من می‌دانست، تمام گذشته، حال و آینده را. من نجوا کردم که بله و تقاضا کردم که بقیه جهان را ببینم، ماورای منظومه شمسی، ماورای تمام توهم بشری. نور به من گفت که می‌توانم به همراه جریان بروم. من هم این کار را کردم و از درون نور به انتهای تونل رسیدم. من یک سری آوای بسیار لطیف و پرطنین می‌شنیدم. چه هیجان و نشئه‌ای بود! ناگهان به نظر رسید که من با سرعتی زیاد توسط این جریان حیات از سیاره زمین دور می‌شوم. سپس منظومه شمسی با تمام شکوهش مانند یک گلوله با سرعت از کنارم گذشت و ناپدید گشت. من با سرعتی بالاتر از سرعت نور از مرکز کهکشان گذشتم و در حال عبور، دانش و حکمت بیشتری جذب کردم. من فهمیدم که این کهکشان و تمام جهان هستی مملو از انواع بسیار زیادی زندگی است. من جهان‌های زیادی را دیدم، که خبر خوب این است که ما در این جهان تنها نیستیم.

همان طور که سوار بر این جریان ادراک بودم و از مرکز کهکشان عبور می‌کردم، جریان به شکل موج‌های خارق‌العاده فراکتال^۱ انرژی گسترش می‌یافت. خوشه‌های عظیم کهکشان‌ها با تمام حکمت کهن خود از کنار من با سرعت می‌گذشتند. ابتدا فکر کردم که در حال رفتن به سمت مقصدی هستم و در حرکت می‌ولی فهمیدم که همین طور که جریان در حال گسترش بود، ضمیر و ادراک خود من نیز در حال گسترش بود و در حال دربرگرفتن هر آنچه که در جهان وجود دارد بود. تمام خلقت از کنارم عبور می‌کرد و این، یک اعجاب غیرقابل تصور بود. من حقیقتاً مبهوت بودم.

به نظر رسید که تمام خلقت و جهان با سرعت از کنارم گذشت و در یک نقطه نورانی ناپدید شد. تقریباً بلافاصله یک نور دوم نمایان گشت. این نور از تمام جهات می‌آمد و بسیار متفاوت بود. نوری که تمام فرکانس‌های جهان را در خود داشت و حتی بیشتر. من چندین طنین آوای نرم و لطیف را شنیدم. ضمیر و وجود من گسترش یافته بود تا به تمام جهان و ماورای آن متصل و مرتبط شود. همان طور که من وارد نور دوم شدم، این آگاهی به من داده شد که من هم اکنون به ماورای حقیقت وارد شده‌ام. اینها بهترین کلماتی هستند که برای توصیف آن دارم ولی سعی می‌کنم کمی توضیح بدهم. وقتی که وارد نور دوم شدم، ماورای نور اول گسترش یافته بودم. من خود را در سکوتی بسیار عمیق یافتم، و رای هر

۱- فراکتال ساختاری هندسی است که با بزرگ کردن هر بخش از این ساختار به نسبت معین، همان ساختار نخستین به دست آید و هر بخش از آن با کل‌اش همانند است.

سکوت. من می‌توانستم برای ابدیت و ماورای بینهایت را دیده و ادراک کنم. من در خلاء و تهی بودم در ماقبل خلقت، قبل از مهبانگ. من از نقطه شروع زمان عبور کرده بودم، از کلام اول، از ارتعاش آغازین و در مرکز خلقت قرار داشتم. احساس می‌کردم که گویی چهره خداوند را لمس می‌کنم. این یک احساس مذهبی و دینی نبود. من به سادگی با حیات و ادراک مطلق یکی گشته بودم. وقتی می‌گویم که می‌توانستم ابدیت را دیده و درک کنم، منظورم این است که می‌توانستم تمام خلقت را که در حال ایجاد خود بود تجربه کنم. من بدون آغاز و بدون پایان بودم. دانشمندان فکر می‌کنند که مهبانگ نقطه شروع پیدایش جهان است. من دیدم که مهبانگ تنها یکی از بینهایت مهبانگی است که به طور همزمان و بی‌پایان جهان‌ها را به وجود می‌آورد. خردمندان باستان این را می‌دانستند. آنها می‌گفتند که خداوند متناوباً با بازدم خود در حال خلقت جهان‌هاست و با دمیدن در حال بازگرفتن خلقت جهان‌های دیگر. هر یک از این دوره‌ها و اعصار یک یوگا نامیده شده بودند. دانش جدید این را مهبانگ نامیده است. من در ادراک ضمیر مطلق و خالص بودم و می‌توانستم تمام مهبانگ‌ها یا یوگاها را در حال خلق کردن و بازگرفتن خلقت خود ببینم یا درک کنم. من آن‌ا و به طور همزمان وارد همه آنها شدم. دیدم که هر جزء خلقت این قدرت را دارد که خود خلاق باشد.

شرح دادن آن واقعاً مشکل است و من هنوز هم درباره آن مبهوت و بدون کلام هستم. سال‌ها بعد از بازگشتم طول کشید تا بتوانم کلمه‌ای برای تشبیه و تشریح

خلاء پیدا کنم. می‌توانم این را به شما بگویم، خلاء کمتر و خالی‌تر از هیچ است ولی بیشتر از تمام چیزهایی است که وجود دارد! خلاء، صفر مطلق است، آشفتگی است که تمام امکان‌ها را شکل می‌دهد. او آگاهی و ادراک مطلق است، حتی بسیار بیشتر از حکمت و هوش جهانی. حتماً می‌پرسید خلاء کجاست؟ خلاء درون و بیرون همه چیز است. خود شما، همین الان، حتی وقتی در این دنیا زنده هستید، همواره درون و بیرون خلاء هستید، به طور همزمان! نیازی نیست به جایی بروید یا اینکه بمیرید تا به خلاء بروید. آنچه که عارفان آن را خلاء می‌نامند یک خلاء به معنای نبود هیچ چیز نیست. بلکه پر از انرژی است، نوع متفاوتی از انرژی که تمام آن چیزی که ما هستیم را خلق کرده است. هر چیزی بعد از مهبانگ یک ارتعاش است، از نقطه شروع اولین کلمه، که همان ارتعاش اول است. جمله (من هستم) در انجیل تلویحاً یک علامت سؤال هم به دنبال خود دارد: من هستم؟ من چه هستم؟ و به همین خاطر خلقت همان الوهیت است که خویشن الهی خود را از طریق هر چیز ممکن کاوش می‌کند. یک کاوش و کشف بی‌پایان و مداوم از طریق هر یک از ما اجزای خلقت. از طریق هر دانه مو بر روی سر شما، هر برگ بر روی هر درخت، هر اتم، یزدان خویشن خویش را کشف و تجربه می‌کند، این من هستم کبیر.

من شروع کردم ببینم هر چیزی که هست، خود است، بی‌کم و زیاد، خود شما، خود من. هر چیزی این خود عظیم و شگرف است. به همین خاطر است که خدا حتی افتادن یک برگ بر زمین را می‌داند. این امکان‌پذیر است زیرا هر جا که

شما باشید، همانجا مرکز جهان است هر جا که یک اتم است، همانجا مرکز جهان است. درون آن خداست و خدا خلاء است.

در حالی که مشغول سیاحت خلاء و تمام یوگاها یا خلقتها بودم، من کاملاً خارج از قلمرو زمان و مکان به معنایی که آن را می‌شناسیم قرار داشتم. در این حالت گسترش یافته، من کشف کردم که خلقت، ادراک و ضمیر مطلق و خالص یا همان خدا است که وارد تجربه حیاتی که می‌دانیم گشته است. خود خلاء خالی از تجربه است. او پیش از حیات است، قبل از اولین ارتعاش. خدا بیش از داستان مرگ و زندگی است. بنابراین چیزهای بیشتری از مرگ و زندگی در جهان برای تجربه وجود دارد.

من در خلاء بودم و بر هر چیزی که خلق شده است آگاهی داشتم. ناگهان من دیگر من نبودم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که از درون چشمان خدا می‌نگریستم و علت وجود هر اتم را می‌دانستم و همه چیز را می‌دیدم. نکته جالب این است که من به درون خلاء رفتم و با این فهم بیرون آمدم که خدا آنجا نیست. خدا اینجاست! همه چیز راجع به همین مطلب است. این جستجوی دائم نسل بشر که بیرون رفته و اینجا و آنجا به دنبال خدا می‌گردد. خدا همه چیزها را به ما داده است، همه چیز همین جا است. و آنچه که ما در آن هستیم کاوش خویشتن خداوند از طریق ماست.

وقتی این را فهمیدم، دیگر کارم در خلاء تمام شده بود و می‌خواستم که به این خلقت و یوگا بازگردم. این به نظر طبیعی می‌رسید. آنگاه من از طریق نور دوم یا

مهبانگ، بازگشتم در حالی که چندین طنین لطیف را شنیدم. من سوار بر جریان ادراک شده و از تمامی خلقت عبور نمودم و چه سواری بود! ابرخوشه‌های کهکشانشان با بصیرتی بیشتر از قبل از من می‌گذشتند. من از مرکز کهکشانشان خودمان رد شدم که یک سیاه چاله بود. در این ساختار کامل انرژی، کهکشانشان مانند یک شهر خارق‌العاده از نور به نظر می‌رسید. تمام انرژی‌ها در این سوی مهبانگ، نور هستند. هر اتم و زیرساختار آن، هر ستاره، هر گیاه، هر درک و ضمیر، خود از نور ساخته شده است و فرکانس ارتعاشی خود را دارد. نور زنده است. همه چیز از نور ساخته شده است، حتی سنگ‌ها. به همین خاطر همه چیز زنده و بسیار هوشمند است.

همان طور که سوار بر این جریان بودم، بالاخره یک نور بزرگ را دیدم که داشت نزدیک می‌شد. می‌دانستم که این همان نور اولی است، شبکه خود بالاتر در منظومه شمسی ما. سپس تمام منظومه شمسی در نور پدیدار شد، به همراه یکی از آن طنین‌های لطیف. دیدم که منظومه شمسی که ما در آن زندگی می‌کنیم پیکر بزرگتر ماست و ما بسیار بزرگتر از آنی که تصور می‌کنیم هستیم. می‌توانستم تمام انرژی که منظومه شمسی تولید می‌کند را ببینم. و آن یک نمایش نور خارق‌العاده بود. می‌توانستم موسیقی کره‌ها را بشنوم. منظومه ما و تمام پیکرهای کیهانی ما در آن، یک شبکه منحصر به فرد نور، صدا و انرژی‌های ارتعاشی را تولید می‌کنند. تمدن‌های پیشرفته از ستاره‌های دیگر می‌توانند وجود

حیاتی که ما می‌شناسیم را از طریق تأثیرات و نقش‌هایی که این ارتعاشات به جا می‌گذارند تشخیص دهند.

من در این نور عظیم و پر از عشق بودم و جریان حیات از روان من می‌گذشت. باید دوباره بگویم که این نور پرعشق‌ترین و بدون قضاوت‌ترین بود. من پیش خود گفتم: حالا چطور می‌شود؟ نور برایم توضیح داد که مرگی وجود ندارد. ما موجوداتی جاویدان هستیم و برای ابد زنده بوده‌ایم و خواهیم بود! من دریافتم که ما جزئی از این سیستم طبیعی و زنده هستیم که خود را به طور بی‌پایانی از نو می‌سازد. هیچ وقت به من گفته نشد که باید به زندگی زمینی بازگردم. من خود می‌دانستم که باید این کار را بکنم. با آنچه که دیده بودم، این به نظر امری طبیعی می‌رسید. نمی‌دانم چه مدت زمان را از دید بشری با نور صرف کردم. ولی زمانی رسید که دریافتم تمام سؤالاتم جواب داده شده‌اند و بازگشت من نزدیک می‌باشد. هر انسانی زندگی منحصر به فرد و سؤالات متفاوتی برای کاوش دارد. برخی از سؤالات ما، جهانی است ولی هر یک از ما آنچه که آن را زندگی می‌نامیم را به شکل منحصر به فردی سیاحت و تجربه می‌کند. این برای تمام اشکال دیگر حیات نیز صادق است، از کوه‌ها گرفته تا هر برگ درخت. این برای مابقی جهان هستی خیلی مهم است زیرا این به ساختن تصویر بزرگتر و جهانی کمک می‌کند و حیات جهانی را پربارتر و غنی‌تر می‌سازد. ما دقیقاً خدا هستیم که خویشتن الهی خود را در این رقص بی‌پایان حیات تجربه می‌کند. منحصر به فرد بودن شما حیات را بهتر و غنی‌تر می‌سازد.

در حال بازگشت به چرخه زندگی زمین هیچ وقت به فکرم خطور نکرد و به من گفته نشد که به همان بدن سابق بازخواهم گشت. فرقی هم نداشت، من به نور و فرایند زندگی اعتماد کامل داشتم. همان طور که این جریان با نور عظیم ادغام شد، من درخواست کردم که هیچ وقت الهامات و احساساتی که در سوی دیگر دریافت کرده‌ام را فراموش نکنم. پاسخی که به من داده شد آری بود و مانند یک بوسه بود بر روح من. من از طریق نور دوباره به اقلیم ارتعاشی بازگشتم. تمام فرایند معکوس شد و دانش حتی بیشتری به من داده شد. من به خانه بازگشتم و درس‌هایی از فرایند تناسخ به من داده شد. من دوباره برای اولین بار خودم را یک بشر دانستم و از آن خوشحال بودم. با توجه به آنچه دیده بودم، من خوشحال بودم که حتی بتوانم یک اتم در این جهان باشم. ولی اینکه یک جزء انسانی از خداوند باشم بالاترین نعمت و موهبت عالم است. این موهبتی است که از بلندپروازترین تصورات ما راجع به اینکه نعمت و رحمت چیست نیز بالاتر است. هر یک از ما، صرف نظر از اینکه کجا و در چه حالی هستیم، چه خراب و مشکل‌دار و چه سالم، برای این سیاره یک موهبتیم، دقیقاً همان طور که هستیم. من از فرایند تناسخ عبور کرده و انتظار داشتم که به صورت یک نوزاد در جایی روی زمین متولد شوم. ولی به من درباره تحول هویت شخصی و ضمیر درس‌هایی داده شد و من دوباره به همان بدن قبلی بازگشتم. هنگامی که چشمانم را باز کردم بسیار متعجب بودم. نمی‌دانم چرا، زیرا من همه چیز را می‌فهمیدم. ولی برایم مبهوت‌کننده بود که دوباره در این بدن باشم، دوباره در یک اتاق باشم

و چشمانم را باز کنم در حالی که پرستار مراقب من در آسایشگاه بالای سر من بود و می‌گریست. یک ساعت و نیم از زمانی که او بدن من را مرده یافته بود می‌گذشت و او دیگر از من قطع امید کرده بود. او ضربان و فشار خون من و چندین چیز دیگر را با وسایل مختلف چک کرده بود و مطمئن بود که من مرده‌ام و تمام نشانه‌های مردن را داشتم.

تجربه من یک تجربه نزدیک به مرگ نبود. من حقیقتاً حداقل برای یک ساعت و نیم مرده بودم، مرگ واقعی. وقتی که بهبود یافتم هنوز از آنچه بر من گذشته بود در بهت و تعجب بودم. در ابتدا سفرم را در دنیای دیگر به یاد نمی‌آوردم. ولی گویی مرتب از این دنیا خارج می‌شدم و دنیا برایم بیشتر حالت یک خواب و رویا را داشت و از خود می‌پرسیدم آیا من زنده هستم؟ ظرف مدت سه روز من به حال طبیعی بازگشتم ولی با همیشه متفاوت بودم. بعدها خاطره سفرم در سوی دیگر به ذهنم بازگشت. نمی‌توانستم دیگر هیچ چیز اشتباه و بدی در هیچ انسانی که دیده‌ام بینم. قبل از این من خیلی درباره دیگران قضاوت می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم که بسیاری از مردم خراب و مشکل‌دار هستند. در حقیقت فکر می‌کردم که همه خراب و معیوب هستند.

سه ماه گذشت تا روزی یکی از دوستانم پیشنهاد کرد که دوباره برای سرطان تست شوم. من هم همین کار را کردم، البته نگران بودم زیرا حالم خیلی خوب بود و می‌ترسیدم که دکترها خبر بدی به من بدهند. هنوز هم دکترم را در کلینیک به یاد می‌آورم که گفت: هیچ چیزی در این تست‌ها دیده نمی‌شود. من گفتم:

حقیقتاً؟ این باید یک معجزه باشد! او گفت نه، این چیزها گاهی اتفاق می‌افتند و نام آن هم بهبودی فوری است. او طوری رفتار می‌کرد که اصلاً تعجبی نکرده و تحت تأثیر قرار نگرفته است. ولی این یک معجزه بود و من بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

راز و رمز حیات راجع به فکر و هوشمندی نیست. هوشمندی و تعقل، ابزار مفیدی هستند ولی اینها تنها چیزهایی هستند که بسیاری از ما برای درک جهان از آن استفاده می‌کنیم، به جای آنکه از قلب و خرد متعالی‌مان استفاده کنیم. جهان هستی و حیات را نمی‌توان تنها با نیروی هوش و منطق درک کرد. من دیدم که هر یک از ما برای بقیه یک همروح هستیم. ما همه بخشی از یک روح واحد هستیم که خود را به صورت خلاقیت در شکل‌ها و جهات مختلف ظاهر می‌سازد. اکنون من به هر انسانی که می‌نگرم او را یک همروح برای خودم می‌بینم. همان همروحي که همیشه به دنبال آن بوده‌ام. ولی ماورای آن، بهترین همروحي که برای خودتان پیدا خواهید کرد خود شماييد. همه ما در آن واحد هم مذکر و هم مؤنث هستیم. در رحم مادر آن را تجربه کرده‌ایم و در تناسخ نیز آن را تجربه خواهیم کرد. اگر به دنبال آن همروح رویایی و کامل در خارج از خود می‌گردید شاید هیچ وقت آن را پیدا نکنید. آن آنجا در بیرون شما نیست. همان طور که خدا آنجا نیست، بلکه درون خود شماست. اینجا به دنبال خدا بگردید، نه آنجا. شروع کنید که عاشق خودتان باشید و بهترین عشق و عطوفت را به

خودتان بدهید. از درون این عشق، شما همه کس و همه چیز را دوست خواهید داشت.

من به آنچه که جهنم می‌نامند هم نزول کردم و خیلی تعجب نمودم زیرا من شیطان یا ابلیس را آنجا نیافتم. نزول من به جهنم نزول من به شرایط خود ساخته غفلت و فلاکت و تاریکی جهل هر انسانی بود. آن به نظر یک تاریکی ابدی می‌رسید ولی هر یک از میلیون‌ها روحی که در کنار من در جهنم بودند همواره یک ستاره کوچک نورانی به همراه داشتند که در دسترس آنها بود ولی به نظر نمی‌رسید که کسی به آن توجهی می‌کند. زیرا آنها آنچنان در دنیای مهنت و حزن و بدبختی خود غرق بودند که از نور همراه‌شان غافل بودند. ولی بعد از زمانی که به نظر ابدیت می‌رسید من شروع به صدا زدن و توجه به نور کردم مانند یک بچه که برای کمک، پدر و مادر خود را می‌خواند. سپس نور باز شد و یک تونل تشکیل گشت که من را از تمام آن درد و ترس جدا نمود. این حقیقت جهنم است. بنابراین آنچه که ما در حال یادگیری آن هستیم این است که دست به دست یکدیگر دهیم و به سوی یکدیگر رو آوریم. درهای جهنم هم اکنون هم باز است و همه ما دست به دست یکدیگر خواهیم داد و به هم متصل خواهیم گشت و از جهنم خارج خواهیم شد.

نور به سمت من آمد و به یک فرشته عظیم نورانی تبدیل شد. من پرسیدم آیا تو فرشته مرگ هستی؟ او گفت که او آبروح من است، شبکه خود بالاتر من، قسمتی بسیار کهن از همه ما. و سپس من به درون نور برده شدم. همان طور که

از درون ابدیت می‌نگریستم، از اقلیمی سر درآوردم که در آن، جایی بود که ما تمام دانش را گذرانده و سطح و فراکتال بعدی را خلق می‌کنیم. ما این قدرت را داریم که همان طور که جهان و زندگی را سیاحت می‌کنیم، خلق نماییم. و آن خداست که خود را از درون ما گسترش می‌دهد و تجربه می‌نماید.

از وقتی که بازگشتم توانسته‌ام نور را به طور آنی تجربه کنم و یاد گرفته‌ام که تقریباً هر وقت بخواهم، در مدیتیشنم به آن فضا متصل می‌شوم. هر یک از شما می‌توانید این کار را بکنید. نیازی نیست که بمیرید تا این اتفاق بیافتد. این ابزار و توانایی به شما داده شده است و شما برای آن طراحی شده‌اید.

یکی از سؤالات من از نور این بود که بهشت چیست؟ به من یک نور از بهشتی که خلق شده بود داده شد: نیروانا، طبیعتی زیبا و بکر،... و همه آن چیزها. آنها فرم‌های فکری هستند که ما خلق کرده‌ایم. ما واقعاً به بهشت نمی‌رویم، بلکه هرچه را که خلق کرده باشیم، قسمتی از ما آنجا خواهد ماند. این واقعی است ولی تمام روح ما نیست.

من از خدا پرسیدم بهترین دین روی زمین چه دینی است؟ کدام آنها درست است؟ و خدا با عشقی فراوان به من گفت: برای من فرقی نمی‌کند که چه دین و آیینی دارید. این خارق‌العاده بود و به این معنا بود که این ما هستیم که به آن اهمیت می‌دهیم نه خدا. ادیان می‌آیند و می‌روند. آیین بودایی یا مسیحی همیشه بر روی زمین نبوده‌اند. همه آنها راجع به این هستند که بیدار شده و به اشراق برسیم. یک تغییر و تحول بزرگ روحی و معنوی بر روی زمین در شرف اتفاق

افتادن است. بسیاری برای آن خواهند جنگید یا تصور اینکه تنها دین و روش آنها درست است. هر کسی فکر می‌کند که با آیین و فلسفه خود صاحب خدا شده است. به خصوص ادیان و مذاهب، چون مؤسسه‌ها و ساختارهای اجتماعی، مالی، فرهنگی، حکومت... بزرگی را در حول محور خود برقرار می‌سازند. ولی خدا اهمیتی نمی‌دهد و این ما هستیم که آن را مهم کرده‌ایم. آرزو داشتیم که تمام مذاهب این را درمی‌یافتند و به یکدیگر اجازه بودن می‌دادند. این به معنای نفی دین و مذهب نیست، هر یک از آنها یک دیدگاه ارائه می‌دهند و مجموع تمامی آنها تصویر بزرگتر را ترسیم می‌کند.

وقتی که به نور رفته‌ام نگرانی زیادی راجع به زباله‌های هسته‌ای و انفجار جمعیت و مشکلات محیط‌زیست و غیره داشتم. وقتی بازگشتم من یک‌یک این مشکلات را دوست داشتم زیرا شاید آنها بتوانند بالاخره بشریت را متحد ساخته و برای حل این مشکلات گرد هم آورند و به درجه بالاتری از ادراک و آگاهی ببرند. شاید این مشکلات و امکان اینکه ما می‌توانیم این سیاره را ۵۰۰ بار با سلاح‌های هسته‌ای موجود منفجر سازیم بالاخره به ما بفهماند که همه ما در این چالش با هم شریک هستیم و بفهمیم که ما دیگر به این چیزها و بمب و موشک نیازی نداریم.

زمین در حال جا افتادن و آرام شدن است و هرگز مکان وحشی که قبلاً بوده نخواهد بود. در آینده باغبانی و حفظ محیط‌زیست جزو کارهای رایج خواهند بود. جمعیت نیز دارد به حد ایده‌آل خود از نظر انرژی و تحول آگاهی و بیداری

نزدیک می‌شود. این تحول باعث تغییر سیاست، پول، انرژی و بقیه جنبه‌های کلان زندگی انسان‌ها خواهد شد. من بعد از مرگم و بازگشتم به دنیا، احترام و ارزش بسیار بالایی برای مرگ و زندگی قائلم. زمانی خواهد رسید که ما می‌توانیم هر چقدر که بخواهیم در بدنمان زندگی کنیم. ولی زندگی در یک بدن برای همیشه به اندازه تناسخ و انتقال در این کانون خارق‌العاده انرژی، خلاق نیست و روح و حس ششم ما بعد از مدتی خواهد فهمید که زمان آن شده که کانال را عوض کند و از این بدن خارج گردد.

این را به خاطر داشته باش و هیچگاه از یاد مبر، شما خود خویشتن را نجات می‌دهید، رستگار می‌کنید و شفا می‌بخشید. همیشه این کار را کرده‌اید. همیشه این کار را خواهید کرد. شما با این قدرت خلق شده‌اید، قبل از آغاز جهان.

تجربه شارون

یک روز در اواسط تابستان سال ۲۰۰۵ من در پشت خانه روی یک پله سیمانی نشسته بودم و با تلفن بی سیم مشغول حرف زدن با دوستم بودم. باران شروع به باریدن کرد و من صدای رعد و برق را از دور می شنیدم. حدود پنج دقیقه بعد از شروع باران یک صدای غرش آمد و بلافاصله یک صاعقه از آسمان به سمت راست بدن من اصابت کرد. با عبور صاعقه از بدنم، درد شدید و استخوان سوزی در بدنم منتشر شد و به زمین افتادم. صاعقه همچنین باعث از کار افتادن ترانس برق که در جلوی منزل ما قرار داشت شد و تمام محله ما برای مدت ۴ ساعت بدون برق بود.

به یاد دارم که شوکه بودم و احساس عجیبی داشتم و درد سینه و بازوانم غیرقابل تحمل بود. در حالی که بدنم روی زمین افتاده بود احساس کردم که روحم اوج گرفته و از بدنم خارج شد. من در هوا شناور بودم و از بالای خانه به اطراف نگاه می کردم. همه چیز به نظر عجیب می آمد و هیچ چیزی به نظر درست نمی رسید. همه چیز حتی هوا، یک هاله زرد در اطراف خود داشت. متوجه شدم که مبلمان خانه، مبلمان خانه من نیست و پرده ها پرده های من نیستند. با خودم در فکر بودم که شوهرم کجاست؟ بچه ها کجا هستند؟ با اینکه برق نبود من صدایی که مانند یک برنامه رادیویی قدیمی بود را می شنیدم. من دیگر در حالت شناور نبودم. من اتاق به اتاق رفته و به دنبال منبع این صدا می گشتم ولی

نتوانستم آن را پیدا کنم. به نظر می‌رسید که زمان ایستاده است و همهٔ حرکت‌ها کند شده‌اند.

سپس خودم را در میان ابرهایی صورتی و طلایی یافتم که بسیار زیبا و پف‌دار بودند. آنها بسیار باشکوه بودند و من از زیبایی آنها در حیرت مانده بودم. احساس بسیار پر قدرت و عمیقی از آرامش و عشق کامل و تمام داشتم. گویی هر پرز بدن من باز شده و تمام این عشق و آرامش را جذب می‌کند و من در آن غرق گشته‌ام. من در این عشق زیبای عمیق آسوده بودم و احساس کامل بودن و به طور کامل مورد قبول بودن داشتم. هنوز هیچ ایده‌ای نداشتم که چه خبر شده است. من در حال حرکت در این ابرها در جهت افقی بودم و احساس نمی‌کردم که به سمت بالا یا پایین در حرکت هستم. می‌توانستم وجود حضوری بسیار عظیم را در تمام اطراف خود حس کنم که من را دربر گرفته است. این حضور، پر از عشقی سرشار بود که بر من و در درون من عشق سرازیر می‌کرد. عشقی که من کلماتی برای توصیف آن ندارم. حتی اکنون هم از توصیف آن چشمانم پر از اشک می‌گردد.

سپس در دو طرف من دو مرد ظاهر شدند که به نظر جوان و حدود ۲۰ تا ۳۰ ساله می‌رسیدند. موهای آنها بلوند و چشمانشان آبی بود. و ردایی به رنگ شیری به تن داشتند. نوری درخشان از آنها صادر می‌شد و به نظر می‌رسید که از هر سلول بدنشان شمع و خوشحالی به بیرون می‌تراود. ردایی که به تن داشتند جزئیات زیادی داشت و به نظر می‌رسید که بافت خیلی ریزی دارد و خیلی نرم

و لطیف است و چین‌های کوچکی بر روی آن وجود دارد. نمی‌دانم که چرا این جزئیات اهمیت داشتند ولی به خوبی به چشم می‌آمدند. ابتدا فکر کردم که آنها باید فرشته باشند ولی به زودی متوجه شدم که آنها که هستند. این دو مورد برادران جوان‌تر من بودند که در خردسالی مرده بودند. ما از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم، مانند یک تجدید دیدار خانوادگی. آنها لبخندی زیبا به لب داشتند و هردو شبیه پدرم به نظر می‌رسیدند. می‌دانستم که پدرم اگر آنها را می‌دید به آنها افتخار می‌کرد. من در حضور آنها احساس راحتی می‌کردم و آنها من را از درون ابرها به یک باغ زیبا بردند که در سمت چپ یک شهر پر از شکوه و جلال بود.

در حالی که به اطرافم نگاه می‌کردم متوجه شدم رنگ‌ها بسیار شفاف و درخشان هستند و هوا تمیز و مطبوع است. می‌توانستم آواز پرندگان و صدای جریان آبی که گویی از یک چشمه در آن نزدیکی می‌آمد را بشنوم آنجا پر از گل و درخت بود و چمن در زیر پایم احساسی دلنشین و نرم داشت. یک نسیم ملایم و مطبوع پوست من را نوازش می‌کرد. همان طور که در این مکان خارق‌العاده ایستاده بودم، احساس حضوری بسیار عظیم را در اطرافم داشتم که به درون من عشق می‌ریخت. من احساس شعفی فوق‌العاده می‌کردم و تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که در بهت و حیرت از این همه زیبایی و عشق که در تمام دور و اطرافم بود به سر ببرم.

اکنون به من این اطلاع داده شده بود که من مرده‌ام و در حال وارد شدن به بهشت هستم. این اطلاع و آگاهی به من القاء شد، به صورت یک حقیقت ساده، و هیچ احساس ترس و شک و نگرانی به همراه نداشت. من احساس شناور بودن و بی‌وزنی می‌کردم که احساس خوبی بود. به تدریج افرادی برای حمایت و کمک به من در اطرافم جمع شدند و مرور زندگی من آغاز شد. هر آنچه که گفته یا انجام داده بودم به من نشان داده شد. این مانند دیدن یک فیلم بود و به هیچ وجه احساس یا قضاوتی وجود نداشت. آنجا بود که فهمیدم که خدا ما را مورد قضاوت قرار نمی‌دهد و تنها این ما هستیم که در حضور پر جلال او در مورد خویشتن قضاوت می‌کنیم در حالی که زندگی ما به ما نشان داده می‌شود. تنها کاری که او می‌کرد این بود که در طی مرور زندگی من را دوست بدارد. یک کلمه هم رد و بدل نشد و ظرف یک چشم به هم زدن مرور زندگی تمام شده بود. بعد از پایان مرور زندگی یک صدای مذکر به من گفت: آنچه که تو به سوی جهان هستی می‌فرستی، به خود تو بازپس فرستاده خواهد شد. همان طور که من در آن باغ ایستاده بودم، دوباره متوجه زیبایی و درخشش رنگ‌های گل‌ها، درختان و چمن آنجا شدم. رنگ قرمز قرمزتر و صورتی صورتی‌تر و زرد زردتر از دنیا بود. رنگ‌ها زنده‌تر و درخشان‌تر از هر چیزی که تا به حال دیده بودم بودند. هوا بوی معطر و شیرینی داشت و بسیار تمیز و خالص بودم. لمس کردن چمن‌ها احساس خنکی و مطبوعی داشت مانند یک روز زیبای بهاری. پرنده‌ها بر روی درختان آواز می‌خواندند و من یک چشمه را دیدم که همان طور که

جریان آن از روی سنگ‌ها در بستر چشمه عبور می‌کرد، قطرات آن مانند الماس در نور آفتاب برق می‌زد.

آوای یک موسیقی به گوشم می‌رسید که از هرچه تا آن موقع شنیده بودم زیباتر بود. در آن موقع متوجه شدم که هر چیزی در آنجا آوا و طنین خود را دارد. درختان، برگ‌های درختان، چمن، سنگ‌ها، جریان آب، پرندگان و... هر کدام آوای خاص خود را داشتند و وقتی که تمام آنها با هم جمع و ترکیب می‌شدند صدای آن زیباترین سمفونی بود که خلق شده است. خارق‌العاده‌تر این بود که همه و هر چیز در بهشت با آوا و سرود خود مشغول ستایش خداوند بود. این آوا و طنین از درون همه چیز به بیرون می‌تراوید و زیباترین چیزی بود که شنیده بودم. هنوز هم بعد از این همه سال گاهی که نسیم از درون شاخ و برگ‌ها عبور می‌کند، می‌توانم آن صدای بهشتی را در ذهن خود بشنوم و آن به من دوباره احساس همان فضای پر از عشق عمیق و فراگیر را می‌دهد. روح من از آن شفا می‌یابد و اوج می‌گیرد.

در بهشت زمان وجود ندارد و به خاطر همین نمی‌دانم که هر قسمت از سفرم چقدر طول کشید. از طرفی به نظر می‌رسید که همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و از طرف دیگر هم به نظر می‌رسید که زمان متوقف شده است. احساس می‌کردم گویی یک سرُم بزرگ از دانش و آگاهی به من وصل شده است. این همه اطلاعات و آگاهی به درون من سرازیر می‌شد، قبل از اینکه حتی کلماتی برای پرسیدن سؤال مناسب داشته باشم. من چنان احساس شعف و سرافرازی می‌کردم

و علت و معانی همه چیز یکی بعد از دیگری برایم جا می‌افتاد. همه چیز بسیار ساده و منطقی بود. به خاطر دارم که در یک موقع گفتم: وای، پس تمام قضیه از این قرار است؟ چقدر باحال! خدایا تو خارق‌العاده هستی!

این ما هستیم که همه چیز را این قدر پیچیده می‌کنیم.

همچنین به یاد می‌آورم که به قسمت جلوی بدنم نگاه کردم و دیدم که هنوز هم بدنی روحی دارم که مانند همیشه مثل بدن دنیویم به نظر می‌رسد. من همان لباس‌های همیشگی را به تن داشتم و موهایم مانند قبل بلند و تا شانه بودند. می‌توانستم شورت جینی که به تن داشتم و پاهایم را ببینم. ولی همچنین متوجه شدم که بدنم خیلی سبکتر از دنیا است و احساسی شناور و معلق دارد. همچنین متوجه شدم که دیگر بدنم و اینکه چطور به نظر می‌رسم برایم اهمیتی ندارد.

می‌دانم که این را چند بار تکرار کرده‌ام ولی تنها چیزی که حس می‌کردم عشقی عظیم و مورد قبول بودن کامل بود. چقدر خارق‌العاده بود! مردم همه جا بودند و همه آنها به نظر جوان و سالم می‌رسیدند و کسی مریض نبود. سپس مسیح به سمت من آمد. او قد بلند و بسیار زیبا بود. موهایش تیره و مجعد و بسیار بلند بود و تا کمرش آمده بود. پوستش تیره و چشمانش گرم و به رنگ قهوه‌ای سیاه بود. لبخندی به لب داشت که قلب من را ذوب می‌کرد. او به من گفت که من را دوست دارد و در هر روز زندگیم در کنار من بوده است. او گفت که هرگز من را تنها نگذاشته و تا ابد نیز تنها نخواهد گذاشت. او گفت که نباید ترسی داشته باشم. من تنها به او خیره شده بودم و زبانم از زیبایی او بند آمده بود. سپس من

به طرف مرز باغ رفتم، جایی که شبیه به یک دره باریک پر از درخت به نظر می‌رسید. می‌توانستم اشعه‌های طلایی نور را ببینم که از بین شاخ و برگ‌های درختان بلند بلوط و کاج می‌تابید. متوجه یک تنه درخت شدم که در کنار یک چشمه بر روی زمین افتاده بود و در نقاط مختلف در اطراف آن گل‌های کوچکی سبز شده بودند. تعدادی میوه کاج و برگ‌های سوزنی کاج در آن اطراف بر روی زمین افتاده بودند. من به سمت تنه درخت رفتم و بر روی آن نشستم و به صدای جریان آن چشمه که بر روی سنگ‌های کف رودخانه رقص‌کنان در حرکت بود گوش فرا دادم. وقتی که سرم را برگرداندم یک مرد را دیدم که در انتهای دیگر تنه درخت و در کنار من نشسته بود. هوا باصفا و سبک بود و می‌توانستم صدای شیرین آواز پرندگان را بشنوم. می‌دانستم که او خداست. موهای او مجعد و تیره و تا شانه بود. ریش‌های او مرتب و کوتاه بود و چشمانی آبی و زیبا داشت و لبخند او پر از خوشحالی بود. قد او تقریباً ۱۸۵ سانتیمتر بود و او یک ردای سفید و کفش صندل پوشیده بود. ما برای مدتی طولانی همان طور که بر روی تنه درخت نشسته بودیم با یکدیگر حرف زدیم. خنده او شگفت‌انگیز بود و چشمان او از خوشحالی می‌درخشید. او برای مدتی ساکت شد و سپس رویش را به طرف من برگرداند. او به چشمان من نگاه کرد و با لحنی ملایم و آرام از من پرسید: اگر در جهان تنها من و تو بودیم چه می‌کردی؟ من به او نگاه کرده و پرسیدم منظورت چیست؟ او لبخندی زده و مانند یک پدر مهربان در مقابل فرزندش با صبر و شکیبایی دوباره پرسید: اگر در جهان تنها من و تو بودیم چه

می‌کردی؟ من به پایین و به دست‌هایم نگریستم که بر روی رانهایم بودند و برای مدتی فکر کردم و سپس دوباره به او نگاه کرده و گفتم: نمی‌دانم منظور چیست؟ او هنوز هم لبخند بر لب داشت و با شکیبایی توضیح داد نه پدر و مادری نه فرزندی نه همسری نه دوستی... فقط من و تو و نه هیچ کس دیگر. همان طور که به چهره زیبای او نگاه می‌کردم سرم را تکان داده و در حالی که ناگهان کمی احساس دستپاچگی و لیاقت نداشتن کردم گفتم: نه، اگر تنها من و تو بودیم، من در همان ۱۰ دقیقه اول تو را با تمام سؤالات و پرحرفی‌هایم دیوانه می‌کردم و آن وقت دیگر تو مرا زیاد دوست نمی‌داشتی.

او بسیار صبور و مهربان بود و تنها به من لبخند زد. لبخند او آن قدر ملایم و آرامش بخش بود که احساس عدم لیاقت من شروع به محو شدن کرد. او از جای خود برخاسته و به من اشاره کرد که با او بروم. ما مسافت کوتاهی را با هم قدم زدیم. سپس او به من تمامی جهان را نشان داد و هیچ کس دیگر در آن نبود. نه مردمی نه ساختمانی نه ماشینی نه حیوانی نه درختی... هیچ چیزی جز گازهایی که به رنگ رنگین‌کمان بودند و در خود می‌چرخیدند و ستارگان درخشانی که چون الماس بودند و سیاراتی که به دور آنها می‌چرخیدند وجود نداشت. این منظره به طور نفس‌گیری زیبا و با عظمت بود. من هیچ وقت درک نکرده بودم که جهان واقعاً چقدر پهناور است. به نظر رسید که در ظرف مدت یک ثانیه ما دوباره بازگشته و بر روی آن تنه درخت نشسته بودیم. او یک بار

دیگر از من پرسد: اگر در جهان تنها من و تو بودیم چه می‌کردی؟ من کلمات مناسبی برای پاسخ به سؤال او به ذهنم نمی‌رسید ولی او منتظر ماند.

من خود را در حالت خیره به یک درخت بلوط که در جلوی من بود یافتم. تمام جزئیات تنه درخت و رگ‌های زندگی‌زا در درون برگ‌های آن و ریشه آن را در زیر زمین می‌دیدم. آنچه که می‌دیدم یک درخت نبود، بلکه تمام اجزای منفرد آن بودند که با هم درخت را می‌ساختند. می‌دیدم که چطور هر یک از این اجزاء نقش مهمی در حیات آن درخت بازی می‌کنند و چقدر آن درخت نقش مهمی را برای محیط اطراف خود بازی می‌کند و چطور همه چیزها به هم متصل هستند و هر جزئی به نوبه خود مهم است. من برای چند دقیقه محو این منظره بودم و آن را مطالعه می‌کردم و دریافتم که این نگرش و توجه من دقیقاً همان چیزی است که خدا می‌خواهد به من بفهماند. سپس من به او پاسخ دادم. هیچ ایده‌ای ندارم که چرا این گونه به او پاسخ دادم زیرا من هرگز در زندگی قرآن را نخوانده بودم، هرگز آن را ندیده بودم و هیچ چیزی راجع به دین اسلام نمی‌دانستم. ولی من گفتم: خدایا، صد نام تو در کتاب قرآن این است که خدا همه جاست، خدا هیچ کجاست و خدا در من است. او گفت: بله درست است، همین طور است. من دوباره به درخت نگاه کردم و سپس رو به او کردم و گفتم: خدایا، تو این درخت را خلق کرده‌ای، تو در این درخت هستی، پس وقتی به این درخت نگاه می‌کنم تو را می‌بینم. او به من نگاه کرده و لبخندی زیبا زده و گفت: بله.

من به یاد پدر و مادرم افتادم و گفتم: خدایا، تو پدر و مادرم هستی، پس وقتی که به پدر و مادرم می‌نگرم تو را می‌بینم. دوباره او گفت: بله. او سعی داشت که من را ترقیب کند که بیشتر فکر کنم. من هم شروع کردم که فکر کنم در دنیا انسان‌هایی هستند که در حق دیگران بی‌رحمند و انسان‌هایی هستند که من را آزرده‌اند و به من آسیب زده‌اند. من خیلی برای آنها اهمیت قائل نیستم و گفتم: انسان‌هایی هستند که من خیلی برایشان اهمیت قائل نیستم و آنها دیگران را می‌آزارند ولی تو آنها را آفریده‌ای، تو در آنها هستی، پس وقتی که به آنها نگاه می‌کنم تو را می‌بینم. دوباره او لبخندی زده و گفت: بله، درست است. حالا من سؤالی از تو دارم. وقتی که در آینه نگاه می‌کنی، چه می‌بینی؟ من دوباره به پایین نگاه کردم، به دوستانم و برای چند لحظه فکر کردم. پاسخ عادی من باید چیزی مانند این می‌بود: من خودم را می‌بینم، شخص خاصی نیست، تنها من هستم. ولی وقتی که به چشمان زیبایش نگاه کردم تمام آن احساسات محو شده و از بین رفتند زیرا عشق عمیق او را می‌دیدم. من پاسخ دادم: خدایا تو من را آفریده‌ای. تو در من هستی. پس وقتی که در آینه نگاه می‌کنم تو را می‌بینم. او گفت: بله درست است.

او بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و لبخند بزرگی بر لب داشت. می‌توانستم که شغف و عشق عمیق او که من را احاطه کرده بود را حس کنم. همان طور که او به من می‌نگریست، من در عشقش به طور کامل غرق شده بودم. این برای من خیلی بزرگ بود. می‌توانستم عظمت این الهامات و مکافات را حس کنم و حس

کنم که قلب و فکر من را پر کرده است. می‌توانستم زیبایی خدا را به راحتی در تمام چیزهای اطرافم ببینم ولی دیدن زیبایی خدا در خودم به این راحتی‌ها نبود. حتی تا امروز هنوز باید به خود یادآوری کنم که من منحصر به فرد و زیبا هستم. تک‌تک ما برای خدا منحصر به فرد هستیم. او ما را خلق کرده است و درون تک‌تک ماست. او مرتکب اشتباه نمی‌شود و چیز بی‌ارزش خلق نمی‌کند. برای او همه ما مهم هستیم و همه ما زیبا هستیم. او همه ما را با عشقی کامل می‌بیند. ما موجوداتی به ظاهر ناکامل هستیم که مورد عشق و پذیرش کامل اویم. آنچه که باید یاد می‌گرفتم این بود که زیبایی حقیقی از درون روح می‌آید. زیبایی بیرونی با گذشت زمان از بین می‌رود ولی زیبایی حقیقی از درون می‌آید و هرگز کمرنگ نمی‌گردد و ابدیست. باید یاد می‌گرفتم که ارزش من به عنوان یک انسان وابسته به این نیست که دیگران راجع به من چگونه فکر می‌کنند یا اینکه از من خوشحال و راضی هستند یا نه. باید یاد می‌گرفتم که خوشحالی از خارج از من نمی‌آید. برای اینکه حقیقتاً خوشحال باشیم، آن باید از درون قلب خود ما منشأ شود. برای خدا من هستم، فقط همین، تنها من. از دید او من همان طور که هستم یک موجود کامل هستم. ارزش من به این است که کسی هستم که خدا من را آفریده است. نیازی نیست که دیگران را خوشحال و راضی کنم. آنچه که خدا می‌خواست بدانم این بود که او همواره از دست من خوشحال و راضی است. آنچه که من باید انجام دهم این است که خود خوشحال و راضی باشم و شرف و

خوشحالی را در زندگی ببینم و دریابم. باید نگرانی راجع به اینکه دیگران چطور راجع به من فکر می‌کنند را کنار بگذارم. باید زیبایی او را در خود ببینم.

گفتگوی ما تمام شد و از جا برخاستیم. ما شروع به قدم زدن در جنگل کردیم و دو بانوی زیبا با لباس‌های بسیار مزین را ملاقات کردیم که من را به سمت یک دریاچه آرام و صاف در انتهای قسمت پر درخت هدایت کردند. می‌دانستم که این دو زن فرشته هستند آنها شروع کردند که به من چیزی را نشان بدهند که مانند تصاویر متحرکی از اتفاقات آینده زمین بود. آنچه به من نشان داده شد اتفاقات ۱۱ سپتامبر و حملات دیگر تروریستی به آمریکا و سقوط اقتصادی بانک‌ها و بازار بورس در سال ۲۰۰۷ بود. به من نشان داده شد که در آینده دوباره از سکه‌های طلا و نقره برای داد و ستد استفاده خواهد شد. آنها گفتند که زمانی خواهد رسید که دوباره ما برای تجارت به سیستم مبادله کالا باز خواهیم گشت.

آنها به من بلایای طبیعی زیادی را نشان دادند مانند زلزله، آتشفشان، گردباد و طوفان شدید و ۶ موج آب بسیار عظیم که سرزمین‌هایی را زیر آب خواهند برد. من یکی را در ژاپن و یکی در اندونزی و یکی را در شیلی دیدم. من زنی را در کانادا دیدم که به همراه پسر کوچکش در اتومبیل در حال رانندگی بود که به خاطر سیل از جاده منحرف شده و ماشینش به زیر آب فرو رفت و هردو در حال غرق شدن بودند. خدا فرشتگانی را در قالب بشری فرستاد تا او را نجات بدهند ولی کودک دیگر از حال رفته بود. آنها به من گفتند که با این وجود کودک

نجات خواهد یافت و همین طور هم شد. آن زن در ادامه زندگی خود راجع به مقولات معنوی ویدیوهای ساخته و منتشر کرد.

آنها به من نشان دادند که چطور دولت‌ها و دولت‌مردان صلح و آرامش را روی زمین از بین برده‌اند و تا چه حد فاسد هستند. آنها تاریکی که اطراف این افراد را فراگرفته است را به من نشان دادند. آنها به من نشان دادند که حکومت‌های متعددی سرنگون خواهند شد و تظاهرات عظیم زیادی در خیابان‌ها رخ خواهد داد. در یکی از این تظاهرات مردی را دیدم که چیزی را از شیشه جلوی یک فروشگاه به داخل فروشگاه پرت کرد و یک ساختمان همجوار آن شعله‌ور بود. صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. آنها به من فضاهای کوچکی بر روی زمین که هنوز در آنها نور بود را نشان دادند که پناهگاه امن نام داشتند. این پناهگاه‌ها بیشتر در مناطق کوهستانی بودند. آنها به من نشان دادند که چطور با دیدن ابرهای سیاه معنوی در اطراف زمین‌ها و اراضی می‌توانم جاهایی که این پناهگاه‌ها هستند را بیابم. آخرین چیزی که به من نشان دادند یک نوار نقره‌ای رنگ بود که آمریکا را به دو قسمت تقسیم کرده بود. به من این اطلاع داده شد که این نوار نقره‌ای رنگ یک رودخانه است. من حدس می‌زنم که این رودخانه باید رودخانه می‌سی‌سی‌پی باشد. آنها توضیح دیگری در مورد آن ندادند به جز این که گفتند این نوار بزرگتر خواهد شد. حقیقت این است که تا امروز هر وقت یکی از این اتفاقات رخ می‌دهد من هم مثل همه غافلگیر می‌شوم. تنها بعد از رخ دادن آنهاست که متوجه می‌شوم که این همان صحنه‌ای بود که فرشتگان به من

نشان داده بودند. نمی‌دانم چرا به من آن صحنه‌ها نشان داده شدند و چه کاری قرار است با آن انجام دهم. آنها به من چیزی نگفتند پس من هم صبر می‌کنم تا بینم چطور خواهد شد.

وقتی که از تجربه نزدیک به مرگ خود بازگشتم به مدت حدود ۶ ماه در حالت خلسه و اتحاد با خدا بودم. اکنون نسبت به سابق ایمان بسیار قویتری دارم. من مذهبی نیستم ولی ارتباط خیلی عمیق‌تری با خدا دارم. گاهی ارواحی را می‌بینم یا وجود آنها را حس می‌کنم. بسیاری از ارتباطات من تغییر یافته‌اند. من طلاق گرفته و دوباره ازدواج کردم. در ابتدا بعد از تجربه‌ام نمی‌توانستم به فروشگاه یا کلیسا یا مکان‌های شلوغ بروم زیرا انرژی مردم را حس می‌کردم. نور شدید یا موزیک بلند یا رنگ‌های تیره به من احساس مریضی می‌دهند. به نظر می‌رسد که من صاعقه را به خود جذب می‌کنم و تا به حال ۴ بار صاعقه به من اصابت کرده است. گاهی نور لامپ در جایی که من هستم کم و زیاد شده و سوسو می‌زند و ارتباطات تلفنی من ناگهان قطع می‌شود. بلافاصله بعد از تجربه‌ام من چنان انرژی داشتم که ۱۱ روز اصلاً نخوابیدم. من همه کس و همه چیز را دوست داشتم. هنوز هم دارم ولی کمی محتاط‌تر شده‌ام. از آن زمان ۱۰ سال گذشته است و من مقداری تعدیل پیدا کرده‌ام.

تجربه آنتونی. ن

ساعت ۹:۱۵ دقیقه شب تازه به اتاق خواب رفته بودم، ساعت را برای فردا صبح کوک کردم. وقتی حمله شدید آسم به سراغم آمد روی تخت نشسته بودم. عقب روی تخت افتاده و سعی کردم پدرم و مادرم را صدا بزنم اما نفس نداشتم. حمله به سختی افزایش یافت و من نمی‌توانستم حرکت کنم. این اتفاق کاملاً هشیارانه بود. وقتی از هوش رفتم (حدس می‌زنم به خاطر فقدان اکسیژن) ندایی نزدیک گوشم شنیدم. آهنگ و ریتم آن ندا کاملاً بدون نگرانی و آن قدر آرام بود که با حالت وحشت من از ناتوانی در نفس کشیدن تضاد کامل داشت. آن صدای من نبود و به من گفت نگران نباش. آن ندا قصد حفاظت از مرا داشت و من می‌خواستم او را دنبال کنم. در این لحظه بدنم را ترک کردم و خودم را که پایین روی تخت با چشم‌های باز خوابیده بود نگاه می‌کردم. حالا دیگر کاملاً آرام و خالی از ترس بودم. آن ندا به من گفت می‌خواهد چیزی را نشانم بدهد و خودم را احساس می‌کردم که به سرعت به سوی نوری حرکت می‌کند، وقتی از درون آن نور گذشتم دیدم در جهانی دیگر پرواز می‌کنم.

همه چیز در آن جهان از ماده‌ای ساخته شده بود که فقط می‌توانم آن را نوری روان توصیف کنم. در آنجا همه چیزها زنده بودند زمین، کوه‌ها و حتی آسمان. آن ندا همچنان با من بود و در طول تجربه هرگز مرا ترک نکرد. او گفت جایی که من هستم، جهان حقیقی است و باید در مدتی که آنجا بودم کاری را انجام می‌دادم. من روی یک زمین کوهستانی بایر نشستم. هیچ درخت، سبزه، رودخانه

و غیره وجود نداشت. فقط همه جا نور بود. ولی خورشیدی وجود نداشت. به نظر می‌رسید نور از درون همه چیز حتی از هوا می‌تابد. در آن کوهستان نزدیک یک نیمه راهی به سمت بالا، تخته سنگ بزرگی بود. روی آن یک آجر طلایی درخشان وجود داشت. آن ندا به من گفت باید یک باغ روی آن کوه بسازم و اینکه هر سال یک آجر روی تخته سنگ ظاهر می‌شود و من باید با آن آجرها مسیری بالای کوه از بستر تا تخته سنگ می‌سازم. همچنین به من گفته شد درخت‌هایی که به نظر شبیه بلوط و غیره می‌رسیدند در بالای کوه بکارم.

من مدت زیادی آنجا بودم و در تمامی آن لحظات آن ندا حاضر بود. هرگز احساس تنهایی نکردم و هرگز نپرسیدم که چرا آنجا هستم، در آرامش کامل به سر می‌بردم و احساس یک لذت تمام عیار و یک عشق بی‌قید و شرط در تمامی لحظات درون من بود. می‌دانستم که آن صدا قابل‌اعتمادترین شخص یا چیز در جهان است. همان طور که سال‌ها می‌گذشت، می‌دیدم که درخت‌ها، سبزه‌ها و گل‌هایی که کاشته بودم رشد می‌کردند. رنگ گل‌ها رنگ‌هایی نبودند که تا به آن موقع دیده باشم، مثل اینکه ۲۰ رنگ متفاوت در یک طیف رنگین‌کمانی در آنجا بود. نمی‌توانم آنها را توصیف کنم چون در اینجا هیچ چیز قابل‌مقایسه‌ای با آنجا وجود ندارد.

چیزهای زیادی آموختم و می‌توانستم درون روح افراد را ببینم. چون جمله بهتری پیدا نمی‌کنم این گونه وصفش کردم. می‌توانستم در یک لحظه تمام نتایج اعمالمان را روی دیگران درک کنم. فهمیدم که خشم از درد و ترس منشأ

می‌گردد. بسیاری آموخته‌های دیگر هم در مورد چیزی که اکنون آن را وضعیت انسان می‌نامم آموختم. و بعد دیدم همه موجودات روی سیاره، روی این خطوط به هم پیوسته‌اند و احساسی از عشقی خورد کننده و حس یگانگی از درونم گذشت حس کردم انگار قلبم در حال انفجار است.

آخرین آجر روی تخته سنگ ۲۵۰۰ سال بعد از اولین باری که از راه رسیده بودم پدیدار شد. من از تمام آن سال‌ها آگاه بودم و اشراف کامل داشتم و اصلاً یک رویا نبود. زمان واقعی بود اگر قابل درک باشد.

حالا مسیری از آن تخته سنگ، کشیده شده اما در طی سال‌ها تخته سنگ تغییر شکل داده بود و حالا شکل یک مربع را داشت. درخت‌هایی که ابتدا کاشته بودم، رشد کرده بودند و تنه آنها به شکلی سستبر شده بود که فقط می‌توانم به شکل معبدی بالای کوه توصیفش کنم. آن ندا به من گفت اولین قسمت کارم تمام شده و حالا باید به آن راه قدم بگذارم. به پایین کوه رفتم و اولین قدم را برداشتم.

در این لحظه سوزاننده‌ترین و تحمل‌ناپذیرترین درد، درونم را شکافت اما آن ندا گفت از مسیر بیرون بروم. علت درد را پرسیدم چون درد فیزیکی نبود. به نظر عجیب می‌آید اما آن درد غیرمادی بود. آن ندا گفت آن درد کوچکترین گناهی بود که من در مقابل روحم مرتکب شده بودم. این طور فهمیدم که منظور، گناهی که در مذاهب مطرح است نبوده. بلکه آن درد زخمی بود که خودم در طول زندگی به روحم وارد کرده بودم. من به بالا رفتن از مسیر ادامه دادم و هر قدمی که برمی‌داشتم دردی بدتر از درد قدم قبلی بود تا اینکه به نزدیکی بالای کوه

رسیدم و به او گفتم می‌توانم تمامش کنم؟ آن ندا مهربان و شکیبیا بود و گفت با من خواهد بود و گفت تمام خواهی کرد اما باید درس‌هایی که او می‌داد را می‌آموختم. در این لحظه به شدت عصبانی شدم و پرسیدم چرا؟ من این همه مدت اینجا آورده شده‌ام تا این دردهای وحشتناک را تجربه کنم؟ تا پایان راه را با تشویق و حضور چیزی که حالا می‌دانستم یک موجود روحانی والا بود، ادامه دادم. به ورودی معبد درخت رسیدم، وارد شدم و موجود را در تمام مدتی که آنجا بود دیدم، پشتش به من بود و زانو زده بود گویی در حال نیایش بود. دوباره عصبانی شده بودم، به طرفش هجوم بردم و گفتم: حالا می‌دانم که همه چیز واقعی بود و چرا باید همه آن دردها را تجربه می‌کردم. او روی پا ایستاد و چرخید و غیرقابل توصیف است، موجودی کامل، و تنها می‌توانم بگویم از عشقی ناب ساخته شده بود. می‌دانستم که او منبع آن ندا بود. بعد از همه آن اتفاقات مات و مبهوت شده بودم، و فقط توانستم بگویم: می‌توانم تو را ببینم. آن موجود با مهربانی گونه‌ام را لمس کرد و به سادگی گفت: حالا تو می‌دانی. دیگر وقت رفتن است. همچنین به من گفته شد، باغی که ساخته بودم برای همیشه آنجا خواهد بود و روزی به آنجا بروم گشت. همان طور که با او به بیرون از معبد درخت قدم می‌گذاشتم، برای اولین بار افراد دیگری را دیدم که به باغ می‌آمدند و روی چمن‌ها می‌نشستند، گل‌ها را تماشا می‌کردند، صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. او لبخند زد و گفت: بین اینجا چه کردی. به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم اما بعد به سرعت به بدنم برگردانده شدم، فوراً احساس سنگینی و

بیزاری عجیب و غیرمعمولی کردم. حمله آسم کاملاً رفته بود. به ساعت نگاه کردم ۹:۲۳ دقیقه بود. تمام آن تجربه از حمله اولیه تا برگشتم حدود ۸ دقیقه طول کشیده بود. من تا به حال این تجربه را مطرح نکرده بودم چرا که حدس می‌زنم اکثر مردم خواهند گفت که یک توهم بوده است. فقط می‌توانم بگویم که آن واقعی‌تر از تمام چیزهایی بود که در این جهان تجربه کرده‌ام.

همه چیز یکی است. هر آنچه که هست، بخشی از سایر چیزها است. در آنجا هر دانشی که می‌خواستم را فوراً می‌دانستم. وقتی برگشتم، بخش زیادی از این دانش با من مانده است. من جواب سؤالات را بدون نیاز به مطالعه می‌دانستم. بعد از بازگشت، توسط افرادی که در حال مرگ بوده‌اند یا مرده بودند از جمله اعضای خانواده و دوستان خانوادگی‌ام، ملاقات شده‌ام.

این امر هم در خواب‌هایی که متفاوت با رویا هستند و هم در هشیاری و هنگام بیداری اتفاق افتاده. من خود را آدمی مذهبی یا روحانی نمی‌دانم. ممکن است این با نوشته‌های بالا جور در نیاید اما من آدمی منطقی و زمینی و تجربی هستم. پیامهایی برای افراد مختلفی طی ۱۵ سال یا بیشتر ارسال کرده‌ام و هیچ نفع شخصی از آن نمی‌برم. حالا دیگران را بیشتر درک می‌کنم. دیگر چندان مادی‌گرا نیستم. با اینکه مدیر بازاریابی صنعتی هستم، پول و اشیاء معنای چندان برایم ندارند. مردم مهمترین چیزها هستند.

تجربه دنیون برینکلی

در سال ۱۹۷۵ دنیون برینکلی در حالی که مشغول صحبت با تلفن بود مورد اصابت صاعقه قرار گرفت. صاعقه به خط تلفن برخورد کرده و از طریق سیم تلفن به دست و سر و بدن او منتقل شده و او را از پا درآورد. قلب دنیون از کار افتاد ولی بعد از ۲۸ دقیقه او با داستانی خارق‌العاده به زندگی بازگشت. او می‌گوید: من صدایی شنیدم که مانند یک قطار بود که با سرعت نور به گوش‌های من برخورد کرده است. ضربه و شوک برق گرفتگی در تمام بدن من منتشر شد و هر سلول من آن را حس کرد، گویی در یک وان اسید فرو رفته‌ام. من سقف اتاق را جلوی چشمانم دیدم و برای یک لحظه نمی‌توانستم بفهمم این چه نیرویی بوده که توانسته چنین درد مغز استخوان سوزی را به من وارد کند و من را در چنگال خود به صورت معلق بالای رختخواب نگاه دارد. زمانی که شاید کسری از ثانیه بود مانند یک ساعت برایم طول کشید.

من در یک لحظه خود را از آن درد بسیار شدید در آرامش و سکون یافتم. احساسی بود که هرگز مانند آن را حس نکرده بودم. و بعد از آن هم حس نکرده‌ام. مانند این بود که در آرامش و سکوتی عظیم و باشکوه غرق شده‌ام. هیچ ایده‌ای نداشتم که چه اتفاقی افتاده است ولی حتی در این زمان پر از آرامش می‌خواستم بدانم که کجا هستم. شروع به نگاه به دور و اطرافم کردم. زیر من بدن خودم بود که به آن طرف رختخواب پرت شده بود. از کفش‌های من دود برمی‌خواست و گوشی تلفن در دست من ذوب شده بود. سندی را دیدم که

سراسیمه به اتاق وارد شد. او کنار رختخواب ایستاد و با ناباوری و گیجی به صحنه‌ای که می‌دید نگاه کرد و بعد از آن هم تامی وارد اتاق شد. من بالای سر آن دو و بدن خودم معلق بودم. بالاخره آمبولانس سر رسید و همان طور که من از بالا تماشا می‌کردم بدن من را روی برانکارد و داخل آمبولانس گذاشتند. نقطه نظر و دید من مانند یک فیلمبردار تلویزیون بود و بدون هیچ اشتیاق یا احساساتی این صحنه را تماشا می‌کردم. من به نقطه‌ای در بالای بدنم در جلوی آمبولانس نگاه کردم و دیدم که یک تونل در آنجا شکل گرفته که شبیه به مرکز یک گردباد بود و به طرف من می‌آمد.

طوری که تونل در خود می‌پیچید و به طرف من می‌آمد و من را احاطه می‌کرد، صدایی شبیه به صدای سنج از آن شنیده می‌شد. چیزی نگذشت که دیگر هیچ چیزی برای دیدن نبود، نه آمبولانسی، نه سندی گریان، نه کادر پزشکی که تقلا می‌کردند. تنها این تونل بود که من را کاملاً در خود دربر گرفته بود و صدایی فوق‌العاده زیبا که از ۷ سنج می‌آمد و به ترتیب و در ریتمی منظم نواخته می‌شد. من به جلو و تاریکی تونل نگاه کردم. در انتهای آن نوری بود که با آخرین سرعت ممکن به سمت آن می‌رفتم. با حرکت من به درخشندگی نور در پیش روی من افزوده می‌شد تا جایی که تاریکی تونل را کاملاً پر کرده و من خود را در بهستی از نور درخشنده یافتم. این درخشنده‌ترین نوری بود که تا به حال دیده بودم ولی با این وجود چشمان من را آزار نمی‌داد. بلکه برعکس، نور برای چشمانم تسکین دهنده بود.

من به سمت راستم نگاه کردم و یک فرم شبیح مانند نقره‌ای رنگ را دیدم که از میان مه شکل گرفت. همان طور که او به من نزدیک می شد احساس عشقی در من شکل گرفت که تمام معانی کلمه عشق را در خود داشت. مانند این بود که من یک معشوقه را ملاقات می کنم، یک مادر یا بهترین دوست، که احساس آن هزار برابر شده است. وقتی که این وجود نورانی به من نزدیکتر شد، این احساسات عشق چنان شدید شدند که تقریباً لذت آن بیش از حد تحمل بود. وجود نورانی درست رو بروی من ایستاد. همان طور که من به وجود و جوهره او خیره شده بودم، می توانستم رنگ های بلورین و منشورمانندی را ببینم. گویی که هزاران قطعه کوچک الماس هستند که هر یک رنگ های رنگین کمان را صادر می کنند. من به دستانم نگاه کردم و مانند کریستال با نوری سوسو زنان می درخشید و مانند سیالی در حرکت بود، همچون آب اقیانوس.

من در حضور او احساس راحتی می کردم، نوعی آشنایی که به من می باوراند که او هر احساسی را که من هرگز حس نکرده بودم را حس کرده است، از بدو تولد تا لحظه ای که اصابت صاعقه من را جزغاله کرده بود. با نگاه به این وجود حس می کردم که هیچ کسی نمی تواند مانند او من را بفهمد و با من همدردی کند. مانند او به من دلگرمی دهد و مانند او بدون هیچ قضاوتی شفیق و دلسوز من باشد.

من شروع به نگاه کردن به دور و اطراف کردم. در پایین ما موجودات دیگری بودند که مانند من می درخشیدند ولی سوسو زدن آنها سرعت بسیار کمتری نسبت به من داشت. آنها به نظر گیج و گم شده می رسیدند. با نگاه کردن به آنها از

سرعت سوسو زدن نور من کاسته شد. احساس ناخوشایندی، در این کاهش فرکانس ارتعاشی بود و من هم نگاهم را برگرداندم. من به بالا نگاه کردم و موجودات دیگری را دیدم که از من درخشنده‌تر بودند و ارتعاش آنها بالاتر از من بود. نگاه کردن به آنها نیز برایم ناراحت کننده بود.

وجود، نور من را در خود دربرگرفت و با این کار او من شروع به تجربه کردن تمامی زندگیم و حس کردن و دیدن هرچه که برایم اتفاق افتاده بود کردم. مانند این بود که یک سد شکسته شده و هر خاطره‌ای که در مغز من بود مانند سیلی به بیرون جاری گشت. دیدن زندگیم حالم را به هم می‌زد زیرا می‌دیدم که چه انسان ناخوشایند و خودخواهی بوده‌ام. اولین چیزی که دیدم کودکی پر از خشم بود و اینکه چگونه به بچه‌های دیگر زور می‌گفتم و آنها را اذیت می‌کردم. به عنوان مثال دیدم که در مدرسه ابتدایی من یکی از همکلاسی‌هایم که غده تیروئید بزرگی داشت که از گردنش بیرون زده بود را مسخره می‌کردم و سر به سر او می‌گذاشتم. آن وقت‌ها فکر می‌کردم که بامزه هستم ولی اینجا من خود از درون بدن او می‌زیستم و باید درد مسخره و تحقیر شدن او را خود حس می‌کردم. من دیدم که در دعوای مشت‌زنی زیادی در ایام کودکی و جوانیم درگیر شده بودم. من دوباره این دعوای را می‌دیدم ولی این بار از دید افرادی که در مقابل من بودند. من درد و عذاب آنها را خود حس می‌کردم. من همچنین رنجشی که با رفتار غیرقابل کنترل و یاغی خودم در پدر و مادرم به وجود آورده بودم را دیده و حس کردم. در حالی که من در ایام نوجوانی از این یاغی بودن خود احساس

افتخار می‌کردم. من تمام احساسات، طرز رفتار و انگیزه‌های خودم را دوباره تجربه می‌کردم. عمق احساسی که در مرور زندگی‌م داشتم شگفت‌انگیز بود. من نه تنها احساس خود و طرف مقابلم را حس می‌کردم، بلکه احساس نفر بعدی که به طور غیرمستقیم تحت تأثیر عمل من قرار گرفته بود و تمام افراد بعدی را در این زنجیره حس می‌کردم.

همه رفتار من هم بد نبودند. مثلاً یک بار دیدم که یک کشاورز در حال کتک زدن یک بز است که سرش در بین نرده‌ها گیر کرده بود. من از پشت رفته و مستی به او زدم. من اکنون از دیدن تحقیر شدن این مرد و خوشحالی که آن بز حس می‌کرد احساس رضایت می‌کردم. ولی من همیشه با حیوان‌ها مهربان نبودم. مثلاً یک بار سگمان گوشه قالی اتاق را جویده بود. من بسیار عصبانی شده و کمربندم را درآوردم و کتک مفصلی به او زدم. اکنون محبت و علاقه این سگ را نسبت به خودم می‌دیدم و می‌دیدم که او این کارش را با قصد و منظوری انجام نداده بود و من ناراحتی و درد او را خود حس کردم.

من فهمیدم که اینکه چه کاری انجام می‌دهید آن قدر مهم نیست که علت انجام دادن آن اهمیت دارد. به عنوان مثال دیدن دعوا و کتک‌کاری‌های بدون علتی که با دیگران داشتم در مرور زندگی‌م خیلی بیشتر برایم دردناک بود تا وقتی که با کسی دعوا کرده بودم که برای من قلدری کرده و به من آزار رسانده بود. تجربه دوباره وقتی که کسی را بدون علت آزرده‌اید دردناکترین قسمت مرور زندگی است.

من در زمان جنگ ویتنام در ارتش آمریکا خدمت کرده بودم و مسئول کشتن تعدادی ویتنامی بودم. من احساس حزن آنها وقتی که زندگی شان به طور ناگهانی توسط من به پایان رسیده بود و احساس حزن و دردی که خانواده آنها در اثر این حادثه حس می کردند را خود احساس می کردم. تنها چیزی که کمی از درد و شدت این احساسات می کاست این بود که من در آن زمان در دنیا تصور می کردم که کار درستی انجام می دهم. من بعد از جنگ هنوز هم در ارتش آمریکا خدمت می کردم و یکی از کارهایم این بود که به شورشی ها و دولت هایی که دوست آمریکا به حساب می آمدند به صورت قاچاق یا مستقیم اسلحه و مهمات می فرستادم. در مرور زندگی می دیدم که گاهی این اسلحه ها برای کشتن مردم بی گناه استفاده می شد و خود شاهد نتایج آن بودم. من گریه و حزن کودکانی که خبر کشته شدن پدر خود را می شنیدند را می دیدم و احساس می کردم. وقتی که مرور زندگی به پایان رسید، من به نقطه تأمل و بازتاب رسیدم و توانستم به عقب و آنچه که تازه مشاهده کرده بودم بنگرم و خود در مورد آن نتیجه گیری و قضاوت کنم. من شرمسار بودم! متوجه شدم که زندگی بسیار خودخواهانه بوده است و به ندرت دست کمک و یاری به سوی کسی دراز کرده ام. تقریباً هیچ وقت لبخندی از روی برادری و محبت به کسی نزده بودم و پولی برای کمک به کسی که محتاج است نبخشیده ام. زندگی من درباره من و فقط درباره من بود، بدون اینکه انسان های دیگر اهمیتی در آن داشته باشند.

من در حالی که احساس عمیقی از تأسف و شرمندگی داشتم، به وجود نور نگریستم و منتظر گوش‌مالی و توبیخ بودم. من زندگی خود را مرور کرده بودم و در آن آدمی را دیدم که حقیقتاً بی‌ارزش است. در حالی که به او خیره بودم، احساس کردم وجود نور مرا لمس کرد و در اثر آن لمس، من سرور، عشق و شفقتی بدون قضاوت از سوی او حس کردم که تنها آن را می‌توان با شفقت یک مادر بزرگ مهربان در حق نوه خود مقایسه کرد. او گفت: آنچه تو هستی فرقی است که خدا دارد و آن فرق عشق است.

کلماتی دریافت نشدند، بلکه این به صورت یک فکر در من القاء شد و تا امروز هنوز من معنی و منظور دقیق این جمله را نفهمیده‌ام. سپس به من دوباره فرصتی برای درون‌نگری و تفکر به زندگیم داده شد. چقدر در حق دیگران محبت کرده بودم؟ چقدر از دیگران عشق گرفته بودم؟ می‌توانستم ببینم که برای هر کار خوبی که کرده‌ام لااقل ۲۰ کار بد انجام داده‌ام. وجود نور از من دور شد و با خود بار احساس گناه را از شانه من برداشت. من درد و سختی درون‌نگری را تحمل کرده بودم ولی از آن دانش و آگاهی به دست آورده بودم که می‌توانستم با آن زندگیم را تصحیح کنم. دوباره وجود نور از طریق فکر با من صحبت نمود: انسان‌ها موجودات معنوی پر قدرتی هستند که هدف به زمین آمدن آنها خلق کردن خوبی است. در بسیاری از اوقات این خوبی نه از طریق کارهای بزرگ و پر سر و صدا، بلکه با کارهای ساده‌ای که از روی محبت بین مردم انجام می‌شود محقق

می‌گردد. همین چیزهای کوچک به حساب می‌آیند زیرا خودانگیز بوده و واقعیت تو را نشان می‌دهند.

بخشش و مغفرتی که علی‌رغم زندگی بسیار معیوب و پر از اشتباهم از سوی وجود نور حس می‌کردم خارق‌العاده بود و من احساس بزرگتر شدن کردم. اکنون راز ساده بهبود وضع بشریت را می‌دانستم. مقدار عشق و خوبی که در پایان زندگی خواهید داشت مساوی عشق و خوبی است که در طول زندگی‌تان به دیگران داده‌اید، به همین سادگی. من به وجود نورانی گفتم: اکنون که این راز را می‌دانم زندگی من بهتر خواهد بود.

ما مانند پرندگانی بدون بال شروع به اوج گرفتن کردیم. با بالاتر رفتن ما احساس می‌کردم که ارتعاش روحم در حال افزایش است. محیط اطراف ما حالتی شبیه به مه غلیظی داشت که روشن بود. در اطرافمان می‌توانستم میدان‌های انرژی را ببینم که مانند منشورهایی از نور بودند. بعضی از آنها مانند یک رودخانه جریان داشتند و برخی مانند چشمه‌ای کوچک بودند. حتی دریاچه و برکه‌هایی از آنها را می‌توانستم ببینم. اینها از نزدیک قطعاً میدان‌های انرژی بودند ولی از دور به شکل رودخانه یا دریاچه به نظر می‌رسیدند. از میان آن مه می‌توانستم کوهستان‌هایی را ببینم که به رنگ آبی عمیق بودند. ساختار آنها هموار و ملایم بود و صخره‌های ضخمت و شیب تیزی در آنها دیده نمی‌شد و دامنه آنها با سبزه و گیاهان پوشیده شده بود. در اطراف این کوه‌ها نورهایی دیده می‌شدند که از دور مانند چراغ‌های خانه به نظر می‌رسیدند. حرکت ما به صورت

شناور در هوا بود، همان‌گونه که من همیشه در ذهنم حرکت فرشتگان را تصور می‌کردم.

ما با سرعت به سوی شهری که در آن بناهایی شبیه به کلیساهای بزرگ بود رفتیم و جلوی یکی از این بناها فرود آمدیم. این بناها تماماً از جنس ماده‌ای کریستال مانند بودند که از درون با نوری که بسیار درخشنده بود روشن گشته بودند. من از عظمت آن مکان در بهت و حیرت بودم و در برابر این شاهکار معماری احساس کوچکی می‌کردم. در هوای آنجا می‌شد انرژی و نیروی تپنده‌ای که در این مکان وجود داشت را حس نمود. این بناها نماد هیچ دین و مذهب خاصی نبودند، بلکه نشانی از قدرت خداوند بودند.

می‌دانستم که در مکانی از یادگیری هستم و آنجا هستم تا دستورالعمل‌هایی را دریافت کنم. وقتی که وارد آن ساختمان شدیم دیگر آن وجود نورانی با من نبود. من به اطراف نگاه کردم ولی اثری از او نبود. این مکان مانند یک آلفی‌تئاتر یا کلاس درس بزرگ بود. ردیف‌هایی از نیمکت در اتاق قرار داشتند. دیوار پشت تریبون، زیبایی خیره‌کننده‌ای از رنگ‌هایی که مرتباً در حرکت بوده و در هم پیچیده و ترکیب می‌شدند را داشت. این اتاق و نور درخشانی که احساس عشق را در خود داشت همه چیز را تابنده کرده بود. من روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و به اطراف اتاق نگاه کردم، در حالی که به دنبال راهنمایم می‌گشتم.

لحظه‌ای بعد فضای پشت تریبون پر از موجودات نورانی شد. روی آنها که تابش مهربان و خردمند داشتند به طرف صندلی من بود. من تکیه داده و منتظر ماندم. آنچه که سپس اتفاق افتاد خارق‌العاده‌ترین قسمت تجربه من است.

من تعداد موجودات نورانی که پشت تریبون بودند را شمردم، ۱۳ نفر شانه به شانه در سرتاسر سن ایستاده بودند. من به وسیله نوعی تله‌پاتی متوجه چیزهای دیگری نیز راجع به آنها شدم، هر یک از آنها نماینده یک خصلت روانی یا احساسی انسان‌ها بود. به عنوان مثال، یکی از این موجودات بسیار آتشین و پر شور و حرارت بود در حالی که دیگری هنرمند و احساسی بود. یکی پر انرژی و بی‌باک و دیگری باوفا و انحصارگرا بود. حال بیش از پیش مطمئن بودم که اینجا محلی برای یادگیری است ولی کتاب و حفظ کردنی در کار نبود. در حضور این موجودات نورانی من خود دانش می‌شدم و هرچه را که مهم بود و قرار بود یاد بگیرم را می‌فهمیدم. مانند غرق شدن یک قطره آب در دانش اقیانوس، مانند آگاهی یک شعاع نور به هرچه که تمامی نور می‌داند.

این موجودات یک به یک به سمت من آمدند. با نزدیک شدن هر کدام از آنها، یک بسته کوچک از سینه آنها خارج شده و به سمت صورت من می‌آمد. اولین بار که این اتفاق افتاد من چشمانم را بستم و ترسیدم که بسته به صورتم برخورد کند. ولی درست قبل از برخورد به من این بسته باز شده و در آن تصویر یک اتفاق جهانی که در آینده رخ می‌داد به نمایش درمی‌آمد. هنگامی که به این تصاویر نگاه می‌کردم احساس می‌کردم که به درون آنها کشیده می‌شوم و می‌توانم

خود جزئی از آن باشم و آن را تجربه کنم. این کار ۱۲ بار تکرار شد و هر دفعه من در میانه اتفاقی بودم که آینده دنیا را تکان می داد. در آن موقع من نمی دانستم که اینها اتفاقات آینده هستند تنها می دانستم که در حال مشاهده اتفاقاتی بسیار مهم هستم.

بسته‌های اول، دوم و سوم مربوط به ضعیف شدن روحیه مردم آمریکا و نزول معنوی و روحی آنها در اثر جنگ ویتنام بود. بسته چهارم و پنجم مربوط به افزایش تنفر و خشم متقابل در سرزمین بیت المقدس و اسرائیل بود. بسته ششم راجع به یک فاجعه هسته‌ای و بسته هفتم مربوط به حرکت‌های مذهب‌مانند برای حمایت و مراقبت از محیط‌زیست بود. بسته هشتم و نهم مربوط به دشمنی و اختلاف بین چین و روسیه بود. بسته دهم و یازدهم درباره فروپاشی و بحران اقتصادی و درگیری و جنگ‌هایی در منطقه خاورمیانه بود. بسته دوازدهم درباره پیشرفت تکنولوژی در آینده بود.

همچنین بسته سیزدهمی به طرف من آمد که نمی دانم از کجا و از طرف کدامین وجود نورانی بود ولی در آن صحنه‌هایی از جنگ و درگیری جهانی به من نشان داده می شد. در یکی از عجیب‌ترین و گیج‌کننده‌ترین صحنه‌ها، یک لشگر از زنان با چادرهای سیاه را دیدم که در یک شهر اروپایی رژه می رفتند. می دیدم که دنیا پر از احساس ستیز و دشمنی شده است. واضح بود که تمامی اینها از احساس ترس انسان‌ها به وجود آمده است. به من گفته شد: لزومی برای ترسی که این مردم حس می کنند نیست. ولی این ترس آنچنان بزرگ است که آنها حاضر

خواهند بود که آزادی‌های خود را به خاطر احساس امنیت فدا کنند. من همچنین صحنه‌هایی را از بلایای عظیم طبیعی مانند سیل و آتشفشان و زمین‌لرزه می‌دیدم. به من گفته شد که اگر شما نسل بشر به عمل کردن کورکورانه به همان چیزهایی که به شما یاد داده شده ادامه داده و به نحوه رفتار و زندگی خود مانند ۳۰ سال گذشته ادامه دهید، این اتفاقات قطعاً رخ خواهند داد. ولی این آینده بر روی سنگ حک نشده است و اگر شما خود را تغییر دهید، می‌توانید از جنگ و تراژدی‌هایی که در انتظارتان است اجتناب کنید. آینده قابل تغییر است و شما می‌توانید آن را تغییر دهید.

با پایان یافتن این مشاهده‌ها فهمیدم که این موجودات نورانی بسیار مشتاق هستند که به ما کمک کنند زیرا بدون پیشرفت معنوی بشریت آنها در مأموریت معنوی خود موفق نخواهند بود. آنها به من گفتند: شما نسل بشر واقعاً قهرمان هستید. تمام کسانی که روی زمین می‌آیند ارواح با شهامتی هستند زیرا حاضر به کاری شده‌اند که هیچ وجود روحانی دیگر حاضر به آن نشده است. شما حاضر شده‌اید به دنیایی که در مقابل تمامیت جهان بسیار محدود است آمده و در آن به همراه خداوند در خلق کردن سهیم باشید. تمام کسانی که روی زمین هستند باید به خود افتخار کنند. در نهایت به من گفته شد که باید به زمین بازگشته و مأموریت خود را به انجام رسانم. من شهر کریستالی را ترک کرده و وارد اتمسفری که رنگ آبی خاکستری داشت شدم. این همان محیطی بود که بعد از برخورد صاعقه وارد آن شده بودم، بنابراین فرض کردم که اینجا مرز بین عالم

معنوی و مادی است. من از اینجا به آهستگی نزول کرده و خود را در بالای یک راهرو دیدم که بدنی بی حرکت در پایین آن قرار داشت. دو نفر با رویوش سفید به طرف بدن من می آمدند ولی در آنجا دوست نزدیکم تیم را دیدم که قبل از آنها آمده و در کنار بدنم نشست. من تازه متوجه شدم که این بدن من است. من احساس عشق و عطوفت را از سوی او به خودم حس می کردم. من به بدنم بازگشتم و با آن تمام دردهای من به من بازگشت. بدنم مانند آتش از درون می سوخت و در گوش هایم یک صدای زنگ گوش خراش و پیوسته شنیده می شد.

چند سال بعد من با دکتر ریموند مودی که یک محقق تجربه های نزدیک به مرگ است ملاقاتی داشتم و به یاد می آورم که به او گفتم: جهان روحانی بسیار زیباست. هنگامی که آنجا بودم هر چیز و سرنوشت هر چیز را می دانستم، حتی هر قطره باران. می دانی که سرنوشت هر قطره این است که به دریا بازگردد؟ ما نیز مانند قطرات باران هستیم، هر یک از ما یک قطره ایم و سعی داریم که دوباره به دریا بازگردیم.

تجربه ریکی رندولف

در دسامبر سال ۱۹۸۲، ریکی رندولف که برای شکار به طبیعت رفته بود، در اثر سقوط از ارتفاع حدود ۲۵ متری به درون یک دره جان خود را از دست داد. وی داستان خود را این گونه می‌گوید:

در حالی که به سمت پایین سقوط می‌کردم می‌دیدم که به سرعت به بستر رودخانه نزدیک می‌شوم. می‌دانستم که این پایان است و با اینکه چند لحظه بیشتر به برخورد با زمین باقی نمانده بود، گویی زمان برایم بسیار کند شده بود. در آن حال فکرهای زیادی از خاطرم می‌گذشتند. همسرم، دخترم، خانواده‌ام، این که کسی نمی‌داند من کجا هستم. آیا کسی من را پیدا خواهد کرد؟ و ناگهان تاریکی! نمی‌دانم این تاریکی چقدر طول کشید ولی در یک زمان احساس کردم دارم بدنم را ترک می‌کنم.

من خود را در چند متری بالای رودخانه معلق یافتم و از بالا بدنم را تماشا می‌کردم که بی‌حرکت روی سنگی افتاده بود و از گوش و دماغ و دهان در حال خونریزی بود و بستری از خون زیر آن را فرا گرفته بود. ناگهان احساس کردم نیرویی از بالا من را به شدت به سمت خود می‌کشد و با سرعت بسیار زیادی شروع به صعود کردم. در حال صعود می‌توانستم از ارتفاع خیلی بالا زمین را ببینم و چه منظره زیبایی بود! سرعت من به شدت در حال افزایش یافتن بود و وقتی در مسیرم به سمت جلو نگاه می‌کردم می‌توانستم سیارات، ستاره‌ها و حتی کهکشان‌ها را ببینم. بعد از مدتی وارد فضایی مانند یک حفره شدم که طولانی و

تاریک بود ولی در اطراف من شعاعی از نور بود که تمام رنگ‌های رنگین‌کمان را در آن می‌توانستید ببابید. نور کم سویی در انتها می‌دیدم که به تدریج در حال بزرگ شدن بود.

من بالاخره وارد نور شدم و احساس کردم که نور در تمام ذرات وجودم نفوذ کرد و تمام ترس‌های من را از بین برد. من خود را ناگهان در برابر یک پلکان عظیم یافتم که به نظر می‌آمد به چیزی شبیه یک پل یا مانند آن ختم می‌شود. در دوردست منظره بسیار زیبایی از یک شهر باشکوه را دیدم که گویی از جنس کریستال بود و به رنگ‌های مختلفی می‌درخشید. من با ناباوری به آن سمت شروع به حرکت کردم و به ورودی شهر رسیدم که دروازه بزرگ و درخشانده‌ای به ارتفاع تقریباً ۱۰ متر بود. دروازه به روی من گشوده شده و من داخل شهر شدم. این شهر بسیار عظیم بود و در هر طرف آن بالکن‌هایی بودند که به طبقات مختلفی منتهی می‌شدند. من از بالای یکی از آن بالکن‌ها به پایین نگاه کردم و به نظرم آمد که ارتفاع آن بینهایت بود. مردم در آن شهر مانند شهرهای روی زمین در حال تردد بودند ولی همگی ردهای بلند و کلاه‌داری به تن داشتند.

یکی از این افراد در جلوی من توقف کرد و بدون هیچ کلامی به یک راهروی طولانی اشاره کرد و من بلافاصله فهمیدم که باید به آنجا بروم. در انتهای این راهرو یک در بزرگ بود که جلوی من باز و پشت سر من بسته شد و من در تاریکی کامل قرار گرفتم و برای اولین بار ترس من را فرا گرفت. بعد از مدتی که نمی‌دانم چقدر بود نوری در آنجا پدیدار شد و به تدریج بزرگتر و قویتر شد

تا جایی که تحمل درخشندگی آن را نداشتم. ناگهان صدایی شنیدم که تا اعماق وجودم نفوذ کرد: با زندگی خود چه کردی؟ در آن موقع در سمت راستم شروع به دیدن صحنه‌هایی مانند یک فیلم کردم. اینها صحنه‌های زندگی من بودند، از بدو تولد، بچگی، جوانی و تمام زندگی من و هر آنچه کرده بودم. من تلاش می‌کردم که کارهای خوبم را به یاد بیاورم و به خاطر آوردم که در بچگی در محیط کلیسا حضور زیادی داشته و در آن فعال بودم ولی به جای آن در آن موقع به من صحنه مردی نشان داده شد که در اتومبیل بدون بنزین خود بود. من به خاطر او توقف کردم و او را تا پمپ بنزین نزدیک بردم و چون پولی نداشت برایش بنزین خریداری کردم. آن صدا به من گفت: تو بدون فکر و تأمل به این انسان کمک کردی، بدون اینکه توقع دریافت چیزی را در مقابل داشته باشی. این گونه اعمال اساس و شیرازه خوبی هستند.

به من تمام مواردی که در آن کسی را آزرده بودم نیز نشان داده شد و دیدم که چگونه در اثر آن زنجیره‌ای از تصمیمات و کارهای اشتباه را در دیگران به وجود آورده‌ام. من شگفت‌زده و مبهوت شدم زیرا هرگز تصور نمی‌کردم زندگی و رفتارم تا این اندازه روی تصمیمات و اعمال نزدیکان و دوستانم و کسانی که ملاقات کرده‌ام اثر گذاشته باشد. من به هیچ وجه از آنچه که می‌دیدم خوشحال و راضی نبودم. حقیقت این بود که ثمره زندگی من بسیار اندک و از بسیاری جهات خودخواهانه و بدون مهر و شفقت برای دیگران بود.

ناگهان دوباره آن صدا را شنیدم که به من گفت: باید برگردی. من علی‌رغم آنچه دیده بودم نمی‌خواستم برگردم و اشتیاق داشتم که بمانم. آن صدا به من گفت: باید برگردی و با تغییر دادن خود به دیگران کمک کنی تا تغییر کنند. پزشکان می‌خواهند تو را عمل کنند، اجازه نده این جراحی انجام شود وگرنه هرگز نخواهی توانست راه بروی. کسی به ملاقات تو خواهد آمد که جواب سؤالات تو را خواهد داشت. وقتی که تو را بخوانم دوباره پیش من بازخواهی گشت. اگر به آنچه گفتم عمل کنی آنچه اتفاق افتاده است جبران خواهد شد و بنگر چه چیزی در پیش رو قرار دارد. من نگاه کردم و دیدم که زمین در آشفستگی و غوغاست. جنگ‌ها و مرگ، و مناظری هولناک و شهرها را در حال ویران شدن می‌دیدم. یک کوه در آمریکا آتشفشان کرد و شهرهای زیادی را در تاریکی فرو برد. دولت آمریکا به کل سقوط کرده و مردم برای آذوقه و آب یکدیگر را می‌کشتند. یک انفجار مهیب را در جو زمین دیدم که باعث تخریب زمین‌های زیادی شد ولی دیدم که در نهایت مردمی متفاوت بر روی زمین آمدند که صلح طلب بودند. فقط تعداد کمی شهر قابل سکونت به جای مانده بود ولی این مردم به نظر راضی و خوشحال می‌رسیدند.

دوباره ندا آمد که وقت آن رسیده که برگردی. دروازه بزرگ پشت سرم باز شد و من احساس کردم که از همان راهی که به آنجا آمده‌ام و از آن تونل برگردانده می‌شوم. من وارد جو زمین شدم و رودخانه‌ای را از بالا دیدم. بدنم بی‌حرکت در بستر رودخانه افتاده بود و ناگهان چیزی مانند یک شوک الکتریکی بسیار قوی

را حس کردم و تکان شدیدی خوردم. چشمان خود را باز کرده و اولین چیزی که دیدم درختان اطراف بودند. درد بسیار شدیدی را در بدنم حس می‌کردم و هر نفس برایم تقلا و زحمت بود.

ریکی بالاخره نجات داده شد و به بیمارستان منتقل گردید. پزشکان به او گفتند که باید او را جراحی کنند زیرا شکستگی استخوان‌های پشتش روی عصب‌های ستون فقرات او فشار آورده و اگر عمل نشود فلج خواهد ماند. علی‌رغم هشدار مکرر پزشکان و حتی پافشاری خانواده‌اش او از این امر ممانعت کرد. ریکی می‌گوید که چگونه شب‌ها گریه می‌کرد و در تردید بود که آیا کار درستی کرده که به توصیه پزشکان و خانواده‌اش عمل نکرده است یا نه. بالاخره بعد از چند ماه که او در حالت فلج بود، روزی احساس قلقلک خاصی را در پای خود حس کرده و به درخواست خودش به بخش فیزیوتراپی منتقل شده و توانسته بود بعد از چند ساعت تقلا اولین قدم خود را به سختی بردارد و سپس قدمی دیگر و قدمی دیگر. درمان معجزه‌آسای او باعث شگفت‌زدگی تیم پزشکی او شد و تصویرهای رادیولوژی بعدی او نشان داده بودند که فشار روی اعصاب او به کل از بین رفته است!

ریکی می‌گوید که زندگی او در اثر این حادثه کاملاً دگرگون شده و کمک به دیگران برایش اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده است.

تجربه ند دوگرتی

ند دوگرتی در سنین میان‌سالی خود از نظر مادی یک زندگی رویایی داشت: ثروت فراوان، زنان زیبا، املاک متعدد، شهرت و قدرت. او برای ۲۶ سال که معامله‌گر املاک بود و کلوپ‌های مشهور شبانه او در مناطق ثروتمند نشین کالیفرنیا، فلوریدا و محله هامپتون در لانگ آیلند ایالت نیویورک قرار داشتند. با وجود اینکه او در خانواده‌ای کاتولیک و به نسبت مذهبی پرورش یافته بود، در زندگی سریع و پرهیاهوی او که تماماً حول ثروت و شهرت و زنان می‌گشت، فرصتی برای توجه به معنویات و حیات بعد از مرگ نبود. ولی در تاریخ ۲ جولای سال ۱۹۸۴ در اثر تماس نزدیک او با مرگ که به خاطر حمله قلبی در حین مشاجره و درگیری با یکی از شرکایش اتفاق افتاده بود تمام اینها زیر و رو شدند. زندگی دوگرتی دچار تحول عمیقی شد، او دوباره به ریشه کاتولیک خود بازگشته و از تمام کلوپ‌های شبانه‌اش دست کشید و زندگی پر از پارتی و لذت‌طلبی او جای خود را به یک زندگی روحانی و کارهای خیریه داد. در تجربه او یک بانوی نورانی، بسیاری از اتفاقاتی که در آینده روی زمین در شرف رخ دادن هستند را به او نشان داد. اکنون دوگرتی یک سخنران و سخنگوی انجمن بین‌المللی تحقیقات نزدیک به مرگ است. همچنین او بنیان‌گذار بنیاد (مأموریت فرشتگان) است. او از سال ۲۰۰۵ مدیریت سایت روزنامه آخرالزمان را به عهده گرفته است. در اینجا به قسمت‌هایی از کتاب او که در سال ۲۰۰۱ منتشر شد به نام (اتوبانی به سوی بهشت: برخوردی آسمانی که زندگی من را

متحول کرد) اشاره می‌گردد. بعد از سکتة قلبی، دوگرتی در حالی که با آمبولانس به بیمارستان منتقل می‌شد از بدن خود خارج می‌گردد. او می‌گوید:

در حالی که خارج از بدنم بودم میدان عظیمی از انرژی در آسمان در پیش روی من شکل گرفت. این انرژی به تدریج شکل یک تونل به سمت بالا را به خود گرفت و من از آن صدایی شبیه به یک چرخ‌دنده بزرگ مکانیکی می‌شنیدم. به نظر می‌آمد، در حالی که این انبوه انرژی مانند یک موج دریا در خود حلقه می‌شد و تونلی به سمت عالم دیگر را تشکیل می‌داد، تاریکی آسمان حالتی سیال به خود گرفت.

من وارد این تونل انرژی که اجتناب از آن غیرممکن بود شدم و در آن شروع به صعود کردم. دیدم که یک توده انرژی به نسبت کم سو و به رنگ آبی از سمت دیگر تونل به سرعت به سمت من می‌آید. با نزدیک شدن به من، این نور آبی شکل و هیئت یک انسان را به خود گرفت و وقتی که نزدیک آمد دیدم که دوست قدیمی من دن مک کمپل است. من اصلاً توقع دیدن او را نداشتم زیرا او در جنگ ویتنام کشته شده بود!

من و دن شروع به صحبت کردیم ولی متوجه شدم که صحبت ما مانند مکالمات روی زمین نبود. به محض اینکه به فکر من خطور کرد که (دن، من تو را به جا می‌آورم) این فکر به او منتقل شد، مانند تله‌پاتی. ولی ارتباط ما نه تنها از طریق فکر، بلکه از طریق احساس نیز بود، ارتباطی که بسیار فراتر از مکالمات و ارتباطات روی زمین است. دن به من گفت: تو در آستانه سفری مهم هستی.

به زودی مکان‌ها و اتفاقاتی را مشاهده خواهی کرد و سعی کن هرچه را که می‌توانی به خاطر بسپاری. تو به زمین بازخواهی گشت و باید آنچه را که در اینجا مشاهده و تجربه می‌کنی با خود به همراه ببری. تو در زندگی خود مأموریتی مهم خواهی داشت و این تجربه تو را در انجام این مأموریت راهنمایی خواهد کرد.

با رسیدن به انتهای تونل، من در نوری درخشان و طلایی احاطه شدم. نور به مراتب درخشان‌تر و قویتر از نور خورشید بود ولی درخشندگی آن من را آزار نمی‌داد، بلکه سرچشمه‌ای از انرژی بود که من را در آغوش خود گرفته بود. من با درخشش این نور تنها بودم و در پیش روی وجودی شکوهمند معلق قرار گرفته بودم. بلافاصله فهمیدم که در پیش روی خدا، آفریدگار خود هستم. احساس می‌کردم که خدا من را در آغوش خود گرفته و به من عشق می‌ورزد، عشقی هر آنچه هرگز در روی زمین حس کرده بودم. با پذیرش بیشتر نور عشق خدا از جانب من، نور او نیز به سوی من افزایش می‌یافت و از رنگ طلایی به رنگ سفید خالص تغییر می‌یافت. هنگامی که حس کردم نور خدا را تا حد لبریز شدن جذب کرده‌ام، متوجه شدم که نور او پایدار شده و افزایشی نمی‌یابد. او می‌خواست من را برای مأموریتم و بازگشت به زمین آماده کند. خداوند شروع به پر کردن من با دانش جهانی خود کرد. متوجه شدم که من همیشه تشنه این حکمت‌ها بوده‌ام و می‌خواستم تا می‌توانم از آن جذب کنم. نفوذ این دانش به ضمیر من مانند نفوذ عشق الهی بود، مانند نبضی که در تمامی وجود من می‌تپید.

بعد از مدتی متوجه شدم که دوستم دن مک کمپل نیز در کنار من ایستاده است. ما با یکدیگر از حضور نور نزول کرده و به دنیایی که پر از ستاره‌های درخشان بود رفتیم. ما در پهنه‌ای عمیقاً خالی از فضا بودیم ولی من آنجا و در بدن معنوی خود احساس راحتی کامل و در خانه بودن می‌کردم. در حالی که من و دن نزول می‌کردیم، متوجه ساختمان بسیار باشکوه و زیبایی که مانند یک آمفی‌تئاتر بود و درست در پایین ما قرار داشت شدم. این آمفی‌تئاتر از ماده‌ای کریستال گونه و شفاف ساخته شده بود که رنگ‌های مختلفی از انرژی را از خود ساطع می‌کرد و شکل و اندازه آن شبیه به آمفی‌تئاترهای روی زمین می‌نمود. این ساختمان مانند یک سفینه فضایی به تنهایی در میان فضا شناور بود و ابهت و زیبایی خارق‌العاده‌ای داشت.

به تدریج که ما به آمفی‌تئاتر نزدیک می‌شدیم متوجه شدم که هزاران هزار روح در آنجا هستند. ما درست بالای آن شناور ماندیم و من ارتعاش یک انرژی را حس کردم که به نظر می‌آمد از سمت آمفی‌تئاتر به من متشعشع می‌گردد. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم، بیشتر این ارتعاش را حس می‌کردم. حس می‌کردم که تمامی آن هزاران روح نیز این ارتعاش را جذب می‌کردند. آنها موجی از انرژی را به سمت ما و همچنین به سوی یکدیگر می‌فرستادند. ما به میدان وسط آمفی‌تئاتر رسیدیم و در مرکز توجه تمام ارواحی که آنجا بودند قرار گرفتیم. من متوجه شدم که آن ارتعاش انرژی به نوعی حالت ملودی یک موسیقی سمفونی را دارد. پشت سر، بالا و پایین ما تاریکی عمیق فضای خالی بود ولی در پیش روی ما

هزاران روح با انرژی موسیقی مانند خود که با ارتعاش برخاسته از ساختمان آملی تئاتر هم‌آوا بودند به ما خوش آمد گفته و احساسات مثبت خود را به ما منتقل می‌کردند. می‌دیدم که ضربانی از نورهای رنگارنگ، هماهنگ با آن سمفونی انرژی، از درون کریستال‌های آملی تئاتر مرتعش می‌شود. زیبایی این صحنه و عشقی که از تمام ارواح آنجا دریافت می‌کردم من را در خود غرق کرده بود. پیغمبی که از آن ارواح دریافت می‌کردم این بود: بسیار عالی عمل می‌کنی. ما اینجا هستیم که از تو پشتیبانی کنیم. به کارهای خوب خود ادامه بده و ما به تو کمک می‌کنیم. تو پاره‌ای از ما و ما پاره‌ای از تو هستیم. ما آماده‌ایم که هر وقت به ما نیاز پیدا کنی، که حتماً خواهی کرد، به کمک تو بشتابیم. کافیست ما را صدا کنی!

واقعیت این است که من در برابر این همه توجه و تعریف، احساس گیجی و ناباوری می‌کردم. هیچ چیز (بسیار عالی) در مورد نحوه زندگی من در دنیا و زندگی و اعمالم وجود نداشت. شاید این موجودات معنوی درباره آینده حرف می‌زدند ولی مطمئناً این حرف‌ها نمی‌توانست راجع به زندگی من تا به آن لحظه باشد. با خود فکر کردم: چگونه ممکن است که بسیار عالی عمل کرده باشم؟ من نزدیک بود امشب یک نفر را بکشم! نمی‌دانم شاید هم حق با من بوده؟

دوستانم دن فکر من را قطع کرد و گفت: تو از طریق معنوی از یک اتفاق منفی که در زندگی در شرف رخ دادن بود حفظ شدی. تو الان داشتی راجع به این اتفاق افکاری منفی ایجاد و منتقل می‌کردی. تو نمی‌توانی در اینجا چنین چیزهایی را

بگویی. در اینجا هیچ فکر منفی وجود ندارد فقط افکار مثبت! آنها نمی‌توانند وقتی تو منفی فکر می‌کنی فکر تو بشوند. برای اینکه بتوانی مأموریت خود را انجام دهی باید مثبت باشی!

من به سمت راست خود نظر کردم و متوجه شدم که گروهی از ارواح در میدان وسط آمفی‌تئاتر به ما ملحق شده‌اند. فهمیدم که تمامی این گردهمایی عظیم یک خوش‌آمدگویی به بازگشت من به دنیای معنوی است. در میان آن ارواح در وسط، متوجه حضور چندین دوست و خویشاوند که در گذشته بودند شدم. همچنین من چندین دوست را ملاقات کردم که فهمیدم آنها را از قبل از تولدم در دنیا می‌شناختم. من از دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم، عمه‌ام و عموهاییم که در گذشته بودند خوشحال شدم. ولی وقتی متوجه شدم پدرم در آنجا نیست احساس سرخوردگی کردم (پدر دوگرتی یک مرد الکلی بود که بیشتر وقت خود را در یک بار ایرلندی در نزدیکی محل زندگی در حال می‌خواره‌گی می‌گذراند). سپس دوستان دیگری را از زندگی دنیا دیدم، من جمله چند هم‌کلاسی و به خصوص یک دختر که از دبیرستان می‌شناختم. نمی‌دانستم که آنها در گذشته بودند. احساس شغف و عشقی که اکنون بین من و این گروه بود بسیار عمیق‌تر و بزرگتر از آنچه که در دنیا بین ما وجود داشت بود. من که از خانواده‌ای در هم شکسته و با والدینی الکلی می‌آمدم، به ابراز احساس نسبت به دوستان یا خویشان چندان عادت نداشتم. راستش حتی فکر نمی‌کردم که احساسات چندانی دارم زیرا بیشتر آنها درون من مخفی بودند. ولی اکنون در این جمع احساس

تعلق به یک خانواده واقعی را داشتم که همگی پر از عشق به یکدیگر در حال جشن گرفتن بودیم. من می‌خواستم که این جشن تا ابد ادامه یابد ولی ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت.

در اینجا زندگی دوگرتی برای او به نمایش درمی‌آید و او خود را تنها قاضی خود می‌یابد. سپس دوگرتی با یک بانوی نور روبرو می‌شود که زندگی آینده او و پیشگویی‌هایی درباره اتفاقات روی زمین را به او نشان می‌دهد.

بعد از اینکه نمایش زندگی آینده من که مانند یک فیلم بود به پایان رسید، من خود را در یک ساختمان که مانند یک سالن بایگانی عظیم بود یافتم. من روی یک نیمکت مرمر نشسته و منتظر بودم. از آنجا می‌توانستم از یک پنجره بزرگ به بیرون نگاه کنم. می‌دیدم که ستون‌های عظیمی در زیر ساختمانی که در آن هستم قرار دارند و یک پلکان بزرگ از جلوی ساختمان به یک حیات بزرگ منتهی می‌شد. من احساس کردم که در یکی از زندگی‌های قبلی‌ام در بنایی شبیه به این روی زمین بوده‌ام، شاید در مصر باستان.

بانوی نور در اتاق جلوی من ظاهر شد و در کنار یک کرهٔ اطلس بزرگ زمین که آنجا بود ایستاد. او به کره اطلس اشاره کرده و شروع به صحبت درباره آینده زمین کرد. او به خاورمیانه اشاره کرد و نوری در آنجا مانند فلاش دوربین برق زد. سپس به ایتالیا اشاره کرد و در آنجا نیز نوری برق زد. سپس فلاش‌های نور را یکی بعد از دیگری در خاورمیانه و اروپا دیدم که هر یک نماینده یک اتفاق عمده جهانی بودند که انسان‌ها مسبب آن بودند: روحیه توسعه طلبی و تهاجم،

ترور و جنگ. گروه‌های افراطی مذهبی که هر یک به نام خدا مرتکب بعضی از این اتفاقات بودند. به من گفته شده که این جنگ و تهاجم‌ها آن چیزی نیستند که خدا برای انسان‌ها در نظر داشته است.

من منظره یک بیابان بزرگ در خاورمیانه را دیدم که اطراف آن مناطقی خشک و بی‌آب و علف و خالی از سکنه بود. به من گفته شد که از اینجا زنجیره‌ای از اتفاقات بزرگ جهانی خواهد انجامید، ابتدا در خاورمیانه، سپس در آفریقا و اروپا و بعد از آن در روسیه و چین. بانوی نور به من منظره دیگری از زمین را نشان داد. دیدم که محور چرخش زمین به دور خود به طرز قابل ملاحظه‌ای تغییر زاویه داد. نمی‌توانم بگویم که این تغییر جهت دادن چقدر طول می‌کشد یا دقیقاً در چه تاریخی اتفاق خواهد افتاد ولی می‌توانستم ببینم که به خاطر این تغییر زاویه تغییرات جغرافیایی عمیقی روی زمین به وجود خواهد آمد. دیدم که آتشفشان‌های مهیب دود و خاکستر را به اتمسفر می‌فرستند و زمین در اثر آن به یک دوره تاریکی فرو رفت. آب شدن یخ‌های قطبی باعث وقوع سیل‌های عظیمی شد و بسیاری از زمین‌های واقع در مناطق کم ارتفاع به زیر آب می‌رفتند. دیدم که امواج عظیم جزر و مد به سمت سواحل نیویورک آمده و آن را در زیر خود مدفون کردند. از دید یک گوشه خیابان در نیویورک دیدم که موج بسیار بزرگی از آب به سرعت در خیابان به جلو آمده و ساختمان‌ها را سر راه خود تخریب کرد. در صحنه دیگری دیدم که موج عظیمی از آب به سواحل میامی در فلوریدا برخورد کرد. دیدم که در حین این اتفاقات یک سرزمین کاملاً جدید از

زیر آب و کف اقیانوس بالا آمده و پدیدار شد. (لازم به ذکر است که ادگار کیسی نیز پیشگویی‌های بسیار مشابهی مبنی بر تغییر محور زمین، زیر آب رفتن سواحل شرقی آمریکا و پدیدار شدن سرزمینی جدید از زیر آب کرده است.)

بانوی نور به من گفت که هیچ یک از این اتفاقات لازم نیست حتماً رخ دهند، اگر بشریت راه خود را تغییر داده و شروع به شناخت مسیر الهی و عمل بر طبق آن نماید. بانوی نور گفت: راه شناخت مسیر الهی و عمل بر طبق آن از طریق دعا و مدیتیشن است. دعا برای خدا را صدا کردن، و مدیتیشن برای دریافت پیغام او. به من گفته شد که زمین را می‌توان از این بلایا حفظ کرد، نه توسط رهبران و سیاستمداران و سردمداران، بلکه با دعاهای دسته‌جمعی در نقاط مختلف زمین. به من گفته شد که دعای یک گروه ۲۰ نفری می‌تواند یک کشور را از وقوع جنگ حفظ کند. به من گفته شد که سرنوشت بشریت بسته به توانایی افراد، چه به طور مجزا و چه گروهی، در تغییر مسیر به سمت خدا دارد.

در اینجا دوگرتی مردی بسیار خوش‌سیما و نورانی را ملاقات می‌کند که ردایی سفید و موهای بلند مجعد و ریشی کوتاه و منظم دارد و در کتاب خود، او را (مرد باشکوه) می‌نامد.

با دیدن این اتفاقات آینده سؤال‌های بسیاری به ذهن من آمدند. بانوی نورانی در این مدت در سمت راست من بود و با من این صحنه‌ها را می‌دید. من درک کردم که او بر روی دید و برداشت من از این صحنه‌ها تأثیرگذار است و می‌توانستم جایگاه او را در تمامی این اتفاقات بفهمم. در دوردست و به طور مبهم و در مه

منظره سرزمینی را می‌دیدم که درک کردم متعلق به بعد از این اتفاقات و بلااست. به عبارت دیگر درک می‌کردم که آخرالزمان به معنی آخر دنیا نیست بلکه به معنی آخر این دوره و نوع زندگی بشر و شروع دوره‌ای جدید است. ولی این دنیای جدید چندان دور و در ابهام می‌نمود، مانند چیزی رویایی و مرموز. ند دوگرتی در کتاب خود که در مارچ ۲۰۰۱ منتشر شد، یعنی ۶ ماه قبل از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، این گونه می‌گوید:

یک حمله بزرگ تروریستی به شهر نیویورک یا واشنگتن اتفاق خواهد افتاد که به شکل قابل ملاحظه‌ای بر نحوه زندگی مردم در آمریکا اثر خواهد گذاشت. بدون شک با پیشگویی در مورد اتفاق ۱۱ سپتامبر و فروپاشی برج‌های دوقلو در نیویورک، که به کشته شدن بیش از ۳۰۰۰ نفر انجامیده است پیشگویی‌های دیگری نیز به شرح ذیل است:

گروه‌های تندروی مذهبی آتش جنگ را در قسمت‌های مختلف زمین بر خواهند افروخت. چین تبدیل به تهدیدی برای صلح جهانی خواهد شد. بزرگترین تهدید برای صلح جهانی از سوی چین خواهد بود که با گردهم آوردن بزرگترین ارتش جهان، خود را برای سلطه و جنگ در جهان آماده خواهد کرد. بانوی نورانی به من گفت که برای تغییر چین دعا کن زیرا گرایش چین به سمت خدا برای نجات بشریت ضروری است. دولت آمریکا سقوط خواهد کرد و در نتیجه آمریکا آسیب‌پذیر و طعمه‌ای برای حمله چین خواهد شد. دولت آمریکا به خاطر قرض‌های فراوان، نخواهد توانست بدهی‌های خارجی خود را پرداخت کند و

سقوط خواهد کرد. در اثر ویران شدن پایگاه‌های نظامی آمریکا در اثر حوادث طبیعی، آمریکا توانایی خود برای حمله به کشورهای دیگر و یا حتی دفاع از خود را از دست خواهد داد. در نتیجه آمریکا در مقابل خطر حمله کشورهای دیگر، به خصوص چین و ارتش ۲۰۰ میلیونی آن، ضعیف و آسیب‌پذیر خواهد شد.

تجربه لویییز فاموسو

لویییز فاموسو که در اکتبر سال ۱۹۶۳ در حادثه رانندگی جان خود را از دست داده بود می‌گوید:

من به یک مهمانی خداحافظی بزرگ برای دوستم دعوت شده بودم. من که به تازگی آخرین مدل ماشین فورد را خریده بودم و کمی هم تأخیر داشتم، با سرعت حدود ۱۷۰ کیلومتر در اتوبان می‌راندم که ناگهان دیدم قسمت جلوی ماشینم پایین‌تر رفته و دود و جرقه‌های زیادی از اصطکاک آن با جاده به هوا می‌جهند. من سعی کردم ماشین را متوقف کنم ولی قبل از اینکه موفق شوم، دماغه ماشین در آسفالت رفته و در یک آن ماشین از جلو شروع به معلق زدن در هوا کرد و بالاخره با شدت بر زمین خورد. من به شدت مجروح شده بودم ولی فهمیدم که ماشین به زودی آتش خواهد گرفت و باید خود را از آن بیرون بکشم. هنوز چند متر بیشتر دور نشده بودم که انفجار ناگهانی ماشینی که پشت سرم بود من را ده‌ها متر به بالا و جلو پرتاب کرد.

من وارد فضایی شدم که مانند یک تونل بود و نقطه‌ای نورانی را در انتهای آن می‌دیدم. در حال عبور از تونل و در میانه آن با چندین راهب روبرو شدم که هر یک به نوعی خاص در حال عبادت و ذکر بودند. جامه‌های آنها متفاوت ولی همه بسیار زیبا و بلند و رداگونه به نظر می‌آمدند و هر کدام به آیین و مذهب متفاوتی تعلق داشتند. من در خانواده‌ای کاتولیک بزرگ شده بودم ولی از سنین پایین به سمت آیین‌های مختلف روی آورده و آنها را امتحان کرده بودم و به نظر

می آمد که این افراد هر یک نمایندگان از هر یک از آن آیین ها و مذاهب بودند. آنها همگی در کنار تونل بودند ولی یکی از آنها که چهره اش از خاور دور به نظر می رسید و ریشی بلند و جوگندی داشت، در میانه تونل دست به سینه و چهار زانو نشسته بود و من حدس زدم که وی متعلق به آخرین آیینی است که من در زندگی برگزیده بودم. هنگامی که در تونل از کنار او عبور کردم، او به من لبخندی زد. من می خواستم توقف کرده و از آنها سؤالاتی بپرسم ولی به سرعت به طرف نور کشیده شدم.

به تدریج در نزدیکی انتهای تونل همه چیز روشن تر می شد و بالاخره به یک فضای بسیار پهناور و سفید و فوق العاده درخشان رسیدم. ناگهان تمام زندگیم از تولد تا لحظه تصادف جلوی من با سرعت شروع به نمایش درآمد. من که به پهنه سفید و درخشان پیش رویم خیره مانده بودم، نیم نگاهی به بدن روحی خود انداختم و متوجه شدم که مرزهای نیمه شفافی که در اطراف من بود از بین رفته و دیگر هیچ بدن و فرمی ندارم. من پیش خود متعجب شدم، چگونه چنین چیزی ممکن است؟ پس افکار و احساس هویت من از کجا منشعب می شوند؟ آیا من اکنون جزئی از این زمینه سفید هستم؟

ناگهان دیدم که یک کره درخشان طلایی به سمت من می آید و به تدریج بزرگتر می شود. هنگامی که این کره به نزدیکی من رسید به یک موجود آدم گونه و بسیار زیبا از جنس نور تبدیل شد و در جلوی من در هوا شناور ماند. موها، صورت و ردای زیبایی که او به تن داشت همه طلایی بوده و مانند یک میدان

الکتریکی گویی در جریان بودند. او انرژی بود که فرم یک انسان را گرفته بود و با فرم گرفتن او تمام پهنه سفید پیش روی من نیز شکل گرفت. گویی این پهنه زنده بود و من جزئی از آن بودم. موجودات و اشکال دیگری نیز در پشت سر او شکل گرفتند، ساختمان‌هایی که مانند کریستال بودند جلوی من پدیدار شدند و آنجا پر از موجودات مختلف با اندازه‌ها و اشکال و رنگ‌ها و درخشندگی‌های متفاوت و پر از رفت و آمد و فعالیت شد. بعضی از این موجودات بال داشتند و برخی نداشتند. بعضی تنها مانند یک گوی نورانی بودند و مانند حباب‌های گاز در یک نوشابه به بالا و پایین اطراف می‌جهیدند. تمام احساسات درون من با شدت ۱۰ برابر به قلیان درآمد بودند.

به محض اینکه فکر کردم سؤالی بیرسم، وجود نورانی جلوی من شروع به صحبت کرد. صدای او نه مؤنث و نه مذکر، نه خیلی نرم و نه خشن، بلکه مانند هم سرایی یک گروه و بسیار کامل و فراگیر بود. دو موجود عظیم نورانی در کنار او بودند که شنل‌های بسیار درخشانی به تن داشتند. وجود نور به من گفت: اینها میکائیل و جبرائیل هستند. او گفت: میکائیل تو را انتخاب کرده و جبرائیل راه‌ها را به تو خواهد آموخت. در آنجا من پنج کره نورانی را دیدم که در حال بازی و حرکت در آن اطراف بودند. آنها همگی از زمینه پشت سر وجود نورانی ظاهر شده بودند. چهارتای آنها به رنگ صورتی با شدت‌های متفاوت و یکی از آنها آبی رنگ بود. نور به من گفت: آنها از تو هستند، که همه از من هستند ولی آنها به سوی تو خواهند آمد و تو از آنها مراقبت خواهی کرد. آنها از هم جدا خواهند

شد ولی در زمان برگشت، دوباره پیش هم بازخواهند گشت. من در زمان این اتفاق ۲۱ ساله بودم و ازدواج نکرده بودم و بچه‌ای نداشتم (لوییز بعدها ازدواج کرده و دارای ۵ بچه شد، چهار دختر و یک پسر).

در حالی که من سعی می‌کردم معنای این حرف‌ها را بفهمم، یک صفحه دوار کریستال بسیار زیبا و درخشنده، مانند یک بشقاب، در جلوی من ظاهر شد که رنگ‌های متفاوت رنگین‌کمان در آن منعکس بود. ناگهان این صفحه شکسته شده و هزاران ذرات آن به اطراف پخش شدند و هر ذره درخشنده و زیبا بود. ولی به تدریج ذرات به سوی هم بازآمده و به شکل اولیه و واحد بازگشتند. وجود نور به من نشان می‌داد که چگونه ما همه ذرات یک وجود واحدیم و من نیز یکی از این هزاران ذره هستم. نور به من گفت که تو نشانی‌های زمان برگشت را خواهی دید. ناگهان صفحه‌هایی جلوی من شکل گرفتند و با نگاه کردن به هر صفحه تصاویری در آن به وجود می‌آمدند و وارد ضمیر من می‌شدند. اینها تنها نگاهی سریع و اجمالی نبودند، بلکه بسیار واقعی حس می‌شدند. من احساس می‌کردم که خود جزئی از هر یک از این صحنه‌ها و اتفاقات شده بودم.

مردانی را دیدم در لباس نظامی که مردان دیگری را در لباس نظامی می‌کشتند. برخی از آنها آمریکایی بودند. تعداد کثیری که لباس شخصی به تن داشتند را دیدم که آنها نیز در حال کشتن تعداد کثیری غیرنظامی دیگر بودند. مانند این بود که به آدمک‌های اسباب‌بازی نگاه می‌کردم که هموعان خود را درو کرده و از سر راه برمی‌داشتند. از ملیت‌ها، مذاهب و نژادهای مختلف و با ابزارهای متفاوت

و طی ده‌ها سال. من می‌خواستم از آنجا خارج شوم زیرا احساس دردِ تمام این مردم را خود حس می‌کردم. من از نور پرسیدم که چرا و تا کی؟ او گفت: بشر دشمن بشر خواهد بود، تا روزی که دعا نجات‌بخش بشر گردد. صحنه بعدی که دیدم از سیل‌هایی بود که در قاره‌ها و قسمت‌های مختلف زمین رخ می‌دادند. دوباره من خود را جزئی از این صحنه‌ها و در اثناء آنها یافتم، قدرت این سیل‌ها را حس می‌کردم و بوی مردگان مشامم را آزار می‌داد. جان‌های بسیار زیاد، زمین‌ها و غلات کشاورزی و دام‌ها را می‌دیدم که توسط سیل نابود می‌شدند. آتشفشان‌ها را می‌دیدم که در نقاط مختلف زمین در حال فوران بودند. ابتدا یکی و بعد دیگری و سپس دیگری. گدازه‌های داغ و روان، شهرها و دهکده‌ها و مردم و دام‌ها را مدفون می‌کردند. من به خرابه‌ها نگاه می‌کردم و چیز زیادی از آنچه قبلاً آنجا بود نمی‌دیدم. آخرین صحنه‌هایی که دیدم از زلزله‌هایی بود که قسمت‌هایی از هر قاره زمین را تخریب می‌کردند. یک زلزله بسیار شدید را در آمریکا دیدم ولی بیشتر آنها در اروپا و شرق اتفاق می‌افتادند. دوباره من به سمت وجود نور رو کردم و او به من گفت: زمانی خواهد رسید که تمامی این اتفاقات با هم و شدیدتر از آنچه تو دیدی اتفاق خواهد افتاد و آن زمانی است که بشریت به اوج گناهان خود رسیده است. او گفت: آنها از من روی گردان خواهند شد و خود را خدا خواهند دانست.

در اینجا میکائیل به من اشاره کرد که با او بروم و من خود را پاره‌ای از تمام هستی احساس می‌کردم، میلیاردها ستاره و سیاره، میلیاردها کهکشان مانند آن

صفحه در مقابل من به هزاران جزء تقسیم شد. هر درجه و بُعد، لایه‌ای از مبدأ که خود بی‌انتهاست. من می‌دیدم که میلیون‌ها گوی نورانی به میلیون‌ها سیاره در پیش روی من وارد شدند مانند زنبوری که از گلی به گل دیگر می‌رود و آن را بارور می‌کند. میکائیل من را جلوتر برد و دیدم که بسیاری از این سیارات دارای حیات هستند. بالاخره من به نزدیکی زمین بازگشتم. ناگهان تصویر میلیون‌ها نفر که از تخریب قسمت بزرگی از شهر نیویورک در حال گریستن بودند به ذهن من آمد. زلزله بسیار پر قدرتی را دیدم که قسمتی از زمین را تخریب کرد ولی بعد از پایان این اتفاقات دیدم که در نهایت زمینی شکل گرفت که نوتر و تمیزتر و زیباتر بود. مردم روی این زمین به نظر خوشحال‌تر و راضی‌تر می‌رسیدند، با اینکه زندگی آنها در آغاز به نسبت بدوی می‌نمود. به تدریج گروه‌ها و قبیله‌ها به هم می‌پیوستند و ملت‌ها را تشکیل می‌دادند. آنچه که قلب من را به شعف درآورد این بود که جنگ و دشمنی از میان رفته و بالاخره صلح و آرامش واقعی در زمین حکمفرما شده بود.

من دوباره به نزد وجود نور بازگشتم. ۵ گوی نورانی هنوز هم در آنجا بودند. من می‌خواستم آنجا بمانم ولی به من گفته شد که نمی‌توانم و باید بازگردم و به کسانی که بعد از من خواهند آمد بگویم که بدانید اگر عشق درونتان که با خود به دنیا آورده‌اید را به دیگران بدهید، خالق شما مشتاقانه منتظر بازگشت شما خواهد بود. او به من گفت که اگر سؤالی از ضمیر و روح داشتیم، کافی است که به درون خود بنگرم که جواب خود را آنجا خواهیم یافت.

تجربه فرانزیسکا

وقتی ۲ ساله بودم به مادرم گفته بودم که روزی که به زمین آمده‌ام را به یاد می‌آورم. البته هنوز هم که بالغ شده‌ام می‌توانم آن را به خوبی به یاد بیاورم: من یک گوی درخشان نورانی به قطر تقریباً ۵ سانتیمتر بودم. خورشید تازه در حال طلوع کردن بود و برف می‌بارید. من به روی زمین آمده و زیر یک تیر چراغ برق متوقف شده و به بالا و دانه‌های برف خیره شدم که در حالی که پایین می‌آمدند نور چراغ بر آنها می‌تابید، تا وقتی که دوباره در تاریکی ناپدید می‌شدند، با اینکه در حقیقت می‌توانستم با دید ۳۶۰ درجه تمام اطرافم را ببینم. من برای مدت زیادی مسحور این صحنه زیبا بودم. سپس به سمت خانه والدینم حرکت کردم. من وارد اتاق خوابشان که پنجره آن باز بود شدم. مادرم کنار پدرم خوابیده بود. سپس از درون دهان مادرم وارد او و سپس وارد بدن خودم شدم و فرزند او گشتم.

من در سن ۳,۵ سالگی مبتلا به سرطان شدم و برای من شیمی‌درمانی تجویز شد. آن دوران برای من خیلی دوران طاقت‌فرسایی بود. بدنم در اثر مصرف داروهای مختلف بسیار ضعیف شده و مانند سرب احساس سنگینی می‌کردم. برای انجام هر کار کوچکی مدت زیادی به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم آن کار را با حداقل حرکت و انرژی انجام دهم.

مدت کوتاهی بعد از اینکه در بدن من غده سرطانی پیدا شد، آندریاس درگذشت. آندریاس عموی سببی ما بود و ما مستقیماً با هم فامیل نبودیم. من فقط یکی دو

بار او را دیده بودم ولی با این حال احساس کردم که او خوش برخورد و بذله گو است. مدت زیادی از مرگ آندریاس نگذشته بود که یک شب ناگهان بیدار شدم و دیدم که در یک مرغزار پر از گل هستم. به یاد دارم که در ابتدا کمی گیج و تعجب زده بودم و نمی فهمیدم که چرا در رختخوابم نیستم. ولی ناگهان آندریاس را آنجا دیدم که از پهنه آسمان به سمت من آمد در حالی که لباسی ردا مانند به سبک یونانیان قدیم پوشیده بود. احساس کردم که از سوی او مهر و محبت زیادی به درون من سرازیر شد. او ریش خیلی کوتاهی داشت و زیباتر به نظر می رسید. آندریاس نزدیک من آمده و به من لبخندی زد. من از جای خود برخاستم و دستانم را برایش باز کردم تا به او خیرمقدم بگویم.

ما با یکدیگر در آن مرغزار بسیار زیبا قدم زدیم. جایی کمی دورتر یک چشمه زلال و زیبا از میان چمن ها پیچیده و عبور می کرد. آن طرف چشمه یک جنگل بود. من درک کردم که این چشمه مرز بهشت است. قدم زدن در اینجا برایم راحت و بدون تلاش بود، برخلاف زمین که به خاطر بیماریم در آن هر کاری را با مشقت انجام می دادم. در اینجا من دیگر یک دختر بچه مریض نبودم، بلکه یک زن بالغ و هم سن و سال آندریاس و باهوش و زیبا و سالم بودم. من به خصوص شیوه ارتباط و مکالمه با آندریاس را خیلی دوست داشتم. کافی بود که به موضوعی فکر کنم و بلافاصله او می فهمید که منظور من دقیقاً چیست. او تمام جنبه ها و ابعاد آن فکر را می فهمید و حتی احساسات مربوط به آن را در من حس می کرد و در هر مورد جواب من بلافاصله و بدون تأخیر داده می شد. در

آنجا پنهان کاری و دروغ غیرممکن بود. ما بر روی چمن روبروی یکدیگر نشستیم و در مورد چیزهای مختلف صحبت کردیم. کافی بود که سؤالی بپرسم تا تمام جواب‌های آن را به طور کامل دریافت کنم. به یاد دارم که یک بار یک سؤال مشکل ریاضی پرسیدم و نه تنها جواب آن را دریافت کردم، بلکه کاملاً فهمیدم که این جواب چطور به دست آمده و چطور همه چیز به هم مربوط است. این برایم شگفت‌آور بود. به خاطر دارم که ما حتی درباره ساختارهای قدرت و نظام‌های خاورمیانه هم با هم حرف زدیم.

بعد از مدتی او از جا برخاسته و گفت که وقت آن شده که بازگردم. او گفت که باید تمام صحبت‌هایی که اینجا کردیم را فراموش کنی! وقتی که دوباره به اینجا بازگردی، اجازه خواهی داشت که همه چیز را به یاد بیاوری. من گفتم: ولی دلم نمی‌خواهد که همه چیز را فراموش کنم و من به همان دختر بچه تبدیل شدم. او گفت: تو اجازه خواهی داشت که به یاد بیاوری که اینجا بوده‌ای و با من صحبت کرده‌ای. من هم گفتم متشکرم.

من دوست نداشتم که به دنیای فیزیکی و رختخوابم بازگردم. در آن گلزار زیبا، همه چیز همان طوری بود که من روی زمین آرزوی آن را داشتم. بدنم سبک بود، به جای کلمات می‌توانستم با افکارم مکالمه کنم، همه چیز ساده و منطقی بود به طوری که امکان اشتباه وجود نداشت و احساس عشق بسیار قوی بود به طوری که می‌خواستم برای ابدیت آن را حس کنم. ولی باید بازمی‌گشتم. من از او پرسیدم که چرا نمی‌توانم همین جا بمانم؟ او گفت که هدف و برنامه‌ای وجود

دارد که تو در آن نقش مهمی داری. ولی حقیقت این است که من خود این واقعیت را می‌دانستم. ولی تا امروز در دنیا هنوز نمی‌توانم به یاد بیاورم که برنامه و مأموریتم چیست.

من دوباره به آندریاس گفتم که خیلی دوست دارم که در آنجا بمانم و پرسیدم که آیا احتمالاً راهی وجود دارد که بتوانم زودتر از موعد به اینجا بازگردم؟ آندریاس قول داد که در نهایت به من اجازه خواهد داد که خود تصمیم بگیرم. البته می‌دانستم که این کارش زیرکانه است، او فقط وقتی به من اجازه خواهد داد که خود تصمیم بگیرم که کاملاً برایم روشن باشد که باید در دنیا بمانم. با این حال، این حرف او به من دلگرمی می‌داد.

من مدت طولانی به طور مرتب به این مرغزار می‌رفتم و با آندریاس ملاقات و گفتگو می‌کردم. این در ابتدا به طور خیلی مکرر ولی با افزایش سن من به تدریج کمتر و کمتر اتفاق افتاد. یک بار وقتی ۸ ساله بودم به مادرم گفتم که من آندریاس را در بهشت ملاقات کرده‌ام ولی متأسفانه اجازه نداشتیم که آنجا بمانم زیرا وظایفی در دنیا دارم که باید آنها را به انجام رسانم. مادرم تعجب‌زده بود ولی من که یک کودک بودم نمی‌فهمیدم چرا. مادرم پیشنهاد کرد که دفعه دیگر که آندریاس را دیدم از او بپرسم که وظیفه و مأموریت من بر روی زمین چیست؟ من توضیح دادم که اجازه ندارم چنین سؤالی را از آندریاس بپرسم. او پرسید چرا اجازه نداری؟ من که درست علت آن را نمی‌دانستم تصمیم گرفتم دفعه بعد که آندریاس را می‌بینم از او سؤال کنم.

من ۸ ساله بودم که برای آخرین بار آندریاس را ملاقات کردم. مثل همیشه من در میان آن گلزار بسیار زیبا از خواب بیدار شدم. عشق تمام و کمال و نور زیبایی همه جا را فرا گرفته بود. مانند همیشه بعد از تمام شدن صحبت‌هایمان و قبل از بازگشت به بدنم موقع آن بود که همه چیز را فراموش کنم. من از او پرسیدم که وظیفه و مأموریت من در دنیا چیست؟ او با نگاهی بسیار متأسف به من نگریست و گفت: تو خوب می‌دانستی که نباید این سؤال را می‌پرسیدی! دیگر ما نمی‌توانیم اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم. یعنی دیگر نخواهم توانست به این مکان زیبا بیایم؟ به خاطر این سؤال احمقانه که حتی قصد پرسیدن آن را هم واقعاً نداشتم؟ من ناامید و درمانده شده و تصمیم گرفتم که هر طور شده همانجا بمانم. کافی بود که به طرف دیگر چشمه‌ای که آنجا بود بپریم. من به سوی چشمه دویده و پریدم ولی مانعی مانند یک جدار الاستیک و نامرئی جلوی من را گرفت و نگذاشت که به طرف دیگر چشمه برسم. این مانع انعطاف‌پذیر و نرم بود و در نوری طلایی و نارنجی رنگ به نرمی می‌درخشید و من را به عقب هل داد.

بعد از بازگشت مدت زیادی را صرف این خواهش و آرزو کردم که بتوانم به این مکان بازگردم. به این مرغزار که در آن همه چیز راحت است، جایی که در آن جواب همه سؤال‌ها را دارم و عشق و محبت در آن به مراتب بالاتر از زمین است. احساس می‌کردم که در مقایسه با این مکان، زندگی روی زمین چیزی جز اذیت و فلاکت مطلق نیست. حتی تصور اینکه بخواهم یکی از چیزهایی که آنجا دیده‌ام را روی زمین برای کسی شرح دهم و دشواری در توصیف آن، لرزه به

اندامم می اندازد. زیرا اولاً که کلمات مناسبی برای آن وجود ندارند. دوماً که اگر هم کلمات مناسبی بیابم شخص شنونده آن چیزی را برداشت می کند که خود می خواهد. کلمات مانند سرب سنگینی هستند و شخص مخاطب نیز در اتاق کوچکِ افکارِ برداشت‌ها و قضاوت‌های خود محصور است و نمی تواند بین صدای افکار خود و سخنان کسی که با او حرف می زند تمایز قائل شود. این دنیای فیزیکی ماست.

من بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم زندگی کنم نمی توانم دائماً در آرزوی بازگشت به آن مکان باشم. بعد از این تصمیم، کمی راحت تر شدم.

تجربه نیکول

چند سال پیش من دوستی داشتم که همکار من نیز بود و ما هردو در یک مدرسه معلم بودیم. او حامله بود و از من خواست که هنگام وضع حملش در بیمارستان به عنوان همراه او بروم زیرا شوهر نداشت و یک مادر تنها بود. برای من باعث خوشحالی بود که از من چنین چیزی را خواسته است زیرا با اینکه من خودم یک مادر هستم، هیچگاه زایمان کس دیگری را با چشمان خودم و از نزدیک ندیده بودم. این فرصتی بود که این پدیده جالب را بدون تحمل درد آن مشاهده نمایم. دوست من یک پسر به دنیا آورد که اسم او را مایکل گذاشت و چقدر تجربه فوق‌العاده‌ای بود. من به شوخی به او می‌گفتم که من پسر تو را قبل از خود تو دیده‌ام!

متأسفانه دوستم چند ماه بعد از وضع حملش به طور ناگهانی درگذشت. بعد از مرگ دوستم، پدر و مادر او از پسرش نگهداری کردند. اکنون که چند سال از آن اتفاقات گذشته است، مایکل بزرگتر شده و به همان مدرسه‌ای می‌آید که من در آن درس می‌دهم و مادرش نیز در آنجا معلم بود. مایکل اکنون به کلاس چهارم می‌رود و هر روز با دیدن او غم مادرش در دلم زنده می‌شود. من هیچگاه به او نگفته‌ام که من در هنگام تولدش آنجا بوده‌ام زیرا نمی‌خواهم دانش آموزان دیگر فکر کنند من بین او و بقیه فرق می‌گذارم و ضمناً نمی‌خواستم که خاطره و غم مادرش را برایش دوباره زنده کنم. شاید هم پدر و مادر بزرگش به او این را گفته باشند، نمی‌دانم. ولی او می‌داند که من و مادرش با هم دوستان نزدیکی بودیم.

البته برای او تعجبی هم ندارد زیرا می‌داند که مادرش نیز در همین مدرسه درس می‌داد. اکنون حدود ۹ سال و نیم از تولد او و مرگ مادرش می‌گذرد. هفته پیش، از کلاس خواستم که برای تکلیف انشاء خود هر کسی اولین و قدیمی‌ترین خاطره‌ای که می‌تواند به یاد بیاورد را بنویسد. بیشتر دانش‌آموزان درباره خاطرات خود از مهد کودک یا آمادگی یا وقتی که ۳ یا ۴ ساله بودند نوشتند. مایکل دستش را بالا آورد و گفت که او به یاد می‌آورد که قبل از تولدش همه چیز را از بالا و آسمان می‌دیده و بودن در شکم مادرش را نیز به یاد می‌آورد. او گفت که در حالی که نامرئی بود منتظر بود که متولد شود و وقتی من با ماشین خاکستری رنگم به سمت بیمارستان رانندگی می‌کردم و به یک موسیقی گوش می‌دادم او من را دنبال می‌کرده است. این خیلی عجیب است زیرا من در واقع در آن زمان یک ماشین خاکستری رنگ داشتم که با آن به بیمارستان رفتم و در راه به موزیک گوش می‌کردم! ولی من ۷ سال است که آن ماشین را فروخته‌ام، یعنی وقتی مایکل فقط ۲ ساله بود! با شنیدن حرف‌های او قلب من به شدت شروع به طپش نمود. او از کجا می‌داند؟ حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ او ماشین من را ندیده بودند و حتی مادرش هم نمی‌دانست. حتی اگر هم می‌دانست وقتی که او درگذشت مایکل ۳ ماهه بود. چطور می‌توانست به او گفته باشد؟ و من مطمئناً به او نگفته بودم که در راه به موزیک گوش می‌کردم.

مایکل گفت که به یاد دارد که من در راه در یک پمپ بنزین توقف کردم و از فروشنده پمپ بنزین مسیر بیمارستان را پرسیدم. او گفت که آرزو داشته که من

مادرش باشم زیرا وقتی من در پمپ بنزین با آن فروشنده صحبت می‌کردم صدای من را دوست داشت. این حقیقت دارد! من در راه بیمارستان کمی گم شده بودم و در یک پمپ بنزین توقف کردم تا آدرس را بپرسم. مایکل ادامه داد که به یاد دارد که بیشتر پارکینگ بیمارستان به خاطر ساختمان‌سازی بسته بود و من مجبور شدم که در یک گوشه پارک کرده و به سمت بیمارستان بروم. اکنون دیگر از تعجب در جای خودم خشکم زده و دهانم باز مانده بود و تمام کلاس هم به من خیره شده بودند. من هیچگاه به مایکل یا کس دیگری در کلاس نگفته بودم که سر تولد مایکل بودم.

سپس مایکل چیزی باور نکردنی به من گفت. او گفت که وقتی مادرش در بیمارستان در حال وضع حمل بود، او با اصرار از خدا خواسته بود که من مادر او بشوم زیرا می‌دانست که مادر واقعی‌اش مدت زیادی زنده نخواهد بود و او از تنها ماندن روی زمین می‌ترسید. ظاهراً در جواب به او گفته شده بود که او نمی‌تواند من را به عنوان مادر واقعی‌اش داشته باشد ولی همه چیز درست خواهد بود و به هر شکل من در زندگی او و دور و بر او خواهم بود.

او دیده بود که من در راهروی بیمارستان از سالن زایمان به اتاق انتظار رفتم که از تلفن عمومی یک تلفن بزنم و آنجا یک پلیور که در اتاق انتظار جا مانده بود را برداشته و پوشیدم. این هم حقیقت دارد، موبایل من در بیمارستان آنتن نمی‌داد و من مجبور شدم از تلفن عمومی بیمارستان استفاده کنم. اکنون دیگر موهای گردن من سیخ شده بودند. برای من باعث شرمساری است ولی باید اقرار

کنم که آنجا سردم شده بود و یک پلیور گرم در اتاق انتظار دیدم که به نظر می‌آمد صاحبش آن را جا گذاشته است و من هم آن را به تن کردم. من هرگز چنین کاری در زندگی نکرده بودم ولی اینجا بیمارستان کوچکی بود و هیچ مریض یا همراه دیگری در بخش زایمان نبود و من هم مدتی منتظر ماندم تا ببینم که آیا صاحب آن برمی‌گردد، ولی کسی نیامد. من از این کار احساس خجالت و گناه می‌کنم ولی باید آن را بگویم زیرا یکی از شواهد بزرگ راست گویی مایکل است. مایکل در خاتمه اضافه کرد که آخرین خاطره او قبل از به دنیا آمدن، تماشای من در حال تلفن زدن و پوشیدن آن پلیور است. مایکل حدود ۳۰ دقیقه بعد از اینکه من آن تلفن را زدم متولد شده بود. بعداً من به طور خصوصی با مایکل صحبت کردم و به او گفتم که بله، من سر به دنیا آمدن تو بودم. تو از کجا تمام این چیزها را می‌دانی؟ او گفت: ساده است، کافی است که به اولین خاطراتش فکر کند. او از من پرسید که چطور من تولدم را به یاد نمی‌آورم؟ و ادامه داد نگران نباش، زندگی من مشکل خاصی ندارد. نگران اینکه مادر من نیستی نباش. می‌دانم باورنکردنی است ولی من این را با کمال صداقت بازگو کردم و فکر کنم شاهدهی است که باید دنیای دیگری وجود داشته باشد. پیش خودم فکر کردم شاید روح مادرش به طریقی اینها را به او گفته باشد ولی آخر چگونه؟ حتی او هم این چیزها را نمی‌دانست!

تجربه محمد زمانی

من اکنون ۶۵ سال دارم. این اتفاق در سال ۱۳۵۵ برایم رخ داد و من در آن موقع ۲۶ سال داشتم. محل زندگی خانواده ما شهر اصفهان بود ولی من در آن وقت به خاطر شغلم در شهر مشهد ساکن بودم. من صبح خیلی زود ساعت ۲ صبح از مشهد به سمت اصفهان به راه افتادم. جاده مشهد به اصفهان در آن روزها به خوبی اکنون نبود و یک بانده بود. در جایی از راه نزدیک به قوچان بودم که ناگهان متوجه شدم که یک جیب لندرور از روبرو در باند من آمده و با سرعت به طرف من می‌آید. من سعی کردم که ماشین را به سمت راست کشیده و از برخورد با او اجتناب کنم ولی موفقیت‌آمیز نبود و علی‌رغم تلاشم بالاخره با او تصادف کردم. ماشین من چند معلق خورد و از جاده که کمی مرتفع‌تر از اطراف بود به پایین افتاد. من جراحات زیادی برداشتم. بعد از چند دقیقه یک اتوبوس که از آنجا رد می‌شد صحنه تصادف را دیده و ایستاد. من را بالاخره به بیمارستان کوچکی که در شهر قوچان بود بردند. در آنجا من به اتاق عمل برده شدم و دکترها و کادر بیمارستان مشغول کار روی بدن من شدند. بدن من شکستگی و جراحات عمیقی داشت و من درد بسیاری داشتم. وقتی روی تخت بودم افکار زیادی از ذهنم عبور می‌کرد. نگران این بودم که حالا ممکن است سمت من را به کس دیگری بدهند. به این فکر کردم که ای‌کاش نصیحت یکی از دوستانم که من را به انتخاب این شغل تشویق کرده بود را گوش نکرده بودم. از دست او خیلی خشمگین بودم و او را به خاطر اینکه دور از خانواده‌ام زندگی می‌کنم و به خاطر

تصادفم مقصر می دیدم. من از دست همه چیز و همه کس عصبانی بودم و فکر می کردم در دنیا هیچ چیز سر جای خودش نیست و ذهنم پر از گله و شکایت بود. در بیمارستان من را بیهوش نکردند و به حالت کما نیز فرو نرفتم و نخواهیدم. به یاد دارم که یکی از پرستارها زن جوانی بود که شاید حدود ۲۲ سال داشت و تازه کار و کم تجربه بود. او به نظرم زیبا می رسید و من با خودم فکر می کردم که ای کاش حالم خوب بود و می توانستم با او صحبت کرده و دوست شوم. ولی بعد از مدتی دوباره دردهای بدنم حواس من را از این افکارم پرت کردند و توجه من مرتب بین دردها و جراحات و افکار متعددی که داشتم تغییر می کرد.

ناگهان برای من همه چیز تغییر پیدا کرد. احساس بسیار خوبی بر من غلبه کرد و آرامش زیادی پیدا کردم. برعکس چند دقیقه قبل، اکنون احساس می کردم که همه چیز در جهان صحیح و سر جای خودش است و آن گونه است که باید باشد. به هر شیئی که نگاه می کردم یا در مورد هر موضوعی که فکر می کردم اطلاعات بسیار زیادی در مورد آن به من الهام می شد و همه چیز را راجع به آن پدیده یا شیئی به خوبی درک می کردم و می فهمیدم که آن پدیده یا شیئی همان طور است که باید باشد.

من به آن پرستار زیبا نگاه کردم و متوجه شدم که او نسبت به قبل برایم کمی متفاوت به نظر می رسد. احساس می کردم که گویی به تمام وجود او محاط هستم و در حقیقت حس می کردم در تمام بیمارستان حضور دارم. اکنون وقتی به او می نگریستم تمام افکار و احساسات او را نیز می توانستم ببینم و درک کنم. دیدم

که او نگرانی زیادی درباره حال من داشت و دلش خیلی برایم می‌سوخت و محزون بود و پیش خودش فکر می‌کرد که حیف از این جوان رشید که در حال تلف شدن است. من سعی کردم که به او دلداری بدهم و به او گفتم که برعکس حال من خیلی خوب است و در حقیقت هیچ وقت در زندگی این قدر حالم خوب نبوده است و نیازی نیست که نگران باشد. ولی با تعجب می‌دیدم که او هیچ توجهی به حرف‌های من نمی‌کند و حتی به سمت من نگاه هم نمی‌کند و برعکس به نقطه خاصی خیره شده است. من سعی کردم جهت نگاه او را دنبال کنم تا ببینم به کجا چشم دوخته است. دیدم او به بدنی می‌نگرد که روی تخت بیمارستان است و وقتی که بدن را دیدم جا خوردم. این شخص به من شباهت خیره‌کننده‌ای داشت. پیش خودم فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است؟ آیا من برادر دوقلویی دارم که از آن خبر نداشته و اکنون در بیمارستان است؟ من سعی کردم به شانه آن پرستار دست بزنم تا توجه او را به خودم جلب کنم ولی در کمال تعجب دستم از شانه او رد شد و هیچ مقاومتی حس نکردم. وقتی به دستم و به بقیه بدنم نگاه کردم دیدم بدنم حالتی بلوری و شفاف دارد و نورانی است.

من از چیزهایی که می‌دیدم و طوری که همه چیز به نظر می‌آمد شگفت‌زده و گیج شده بودم. از ذهنم خطور کرد که نکند من مرده باشم و به یاد مادرم افتادم که چقدر از مرگ من ناراحت خواهد شد و ناگهان خود را در منزلمان در اصفهان و نزد مادرم یافتم. این به طور عجیبی اتفاق افتاد که نمی‌دانم چطور آن

را توضیح دهم. گویی وجود من به دو نیمه تقسیم شده بود که هر نیمه کامل بود و من بودم. یکی در بیمارستان حضور داشت و یکی پیش مادرم. من در هردو مکان حضور کامل داشتم و از تمام اتفاقات هردو مکان خبر داشتم. من خواستم مادرم را غافلگیر کرده و خوشحال کنم و به همین خاطر او را از پشت بغل کردم. ولی دست‌های من بدون هیچ مقاومتی در او فرو رفتند. من تعجب کردم و سعی کردم با او حرف بزنم ولی او نیز توجهی به من نکرد.

من به یاد یکی از معلمان سابقم افتادم و بلافاصله نزد او بودم. به هر کس که نگاه می‌کردم می‌توانستم افکار و احوال و حتی وضع معیشتی و مالی آن شخص را بفهمم و استرس‌ها و نگرانی‌های او را درک کنم. مثلاً به یاد دارم که معلم در آن موقع درباره پسرش فکر می‌کرد و من در همان حال می‌توانستم پسر او را نیز ببینم. من در مورد چند دوست و خویشاوند دیگر نیز فکر کردم و نزد یک‌یک آنها رفته و سعی در ارتباط با آنها کردم ولی گویی هیچ کسی من را نمی‌دید و صدای من را نمی‌شنید. متوجه شدم که تلاشم فایده‌ای ندارد و نمی‌توانم به طور عادی با کسی ارتباط برقرار کنم.

در طول تمام این وقایع من هنوز در بیمارستان هم حضور کامل داشتم و شاهد همه اتفاقات آنجا هم بودم. دیدم که در بیمارستان دکترها من را متوفی اعلام کردند و یک برگه را مهر و امضا کردند و در پرونده من گذاشتند که نوشته بود: مریض احیاء نشد. آزمایش میدریاز دوبل انجام شد ولی موفقیت‌آمیز نبود. مرگ قطعی اعلام شد. روی بدن من یک ملحفه کشیدند و آن را از روی تخت بلند

کرده و به روی یک تخت دیگر چرخ‌دار گذاشتند و به اتاقی که در آن درگذشتگان را به طور موقت نگاه می‌داشتند بردند. طبق گزارش پزشکی من ۳۲ دقیقه بعد دوباره زنده شدم ولی در این ۳۲ دقیقه چیزهای بسیاری را دیدم و تجربه کردم.

من در جایی از تجربه‌ام از یک تونل عبور کردم و با سرعت به سمت نوری درخشان حرکت کردم ولی نمی‌دانم دقیقاً در چه نقطه‌ای از تجربه‌ام بود زیرا زمان برایم معنای خود را از دست داده بود. من به مکانی نورانی و دلنشین رفتم که احساس کردم خانه و وطن حقیقی من است و من به طور کامل به آنجا تعلق دارم و زندگی من در دنیا مانند تبعید یک نفر به جزیره‌ای دور افتاده و ناسازگار است. در این مکان گذشته و آینده و دور و نزدیک و تاریک و روشن معنایی نداشت و خاصیت خود را از دست داده بود. همه چیز عالی و در حد کمال به نظر می‌رسید. ارواح دیگری نیز آنجا بودند و می‌دیدم که بعضی نور و امکان بیشتر و بعضی نور و امکان کمتری نسبت به من دارند. ولی من نسبت به آنانی که از من پیشرفته‌تر و نورانی‌تر به نظر می‌رسیدند ذره‌ای احساس غبطه نمی‌کردم. کاملاً برایم روشن بود که آنها ظرفیت و رشد خود و من ظرفیت و رشد خود را دارم و هر کدام از ما در جا و موقعیتی هستیم که باید باشیم.

هنگامی که من نزد مادرم و بقیه دوستان و اقوام رفتم احساس گنگی داشتم که وجودی دائماً و مانند سایه من را همراهی می‌کند. ولی این قدر حواس من به سمت کسانی که می‌خواستم ببینمشان معطوف بود و در افکار خودم بودم که

توجهی به او نکرده بودم. ولی بالاخره به او توجه کردم و احساس کردم که او وجودی بسیار نورانی و ارزشمند و مقدس است که همیشه و در تمام لحظات زندگی همراه من بوده است. پیش خود فکر کردم آیا او امام زمان یا پیامبر است؟ فکری از من گذشت که او بالاتر از امام زمان یا پیامبر می‌باشد. او آنچنان جذاب و زیبا و دلنشین بود که بلافاصله با تمام وجود مجذوب او شدم و احساس کردم که او نیز به طور کامل و عمیقی من را دوست دارد.

من درک کردم که هر کسی که می‌میرد یک راهنما دارد. فقط بعضی از ارواح چنان در دنیای خود غرقند که هیچ وقت متوجه این راهنما نمی‌شوند. به عنوان مثال افرادی را می‌دیدم که سالیان زیادی بود که مرده بودند ولی هنوز نگران اموال خود یا مسند خود یا چیز دیگری از دنیا بودند و متوجه نبودند که مرده‌اند و روح آنها هنوز در دنیا و روی زمین اسیر بود. فهمیدم که هرگونه وابستگی دنیایی شدید می‌تواند روح ما را حتی بعد از مرگ اسیر خود نگاه دارد و از صعود آن جلوگیری کند. افرادی را دیدم که خودکشی کرده بودند و شرایط آنها از همه بدتر بود. آنها کاملاً در اسارت به سر می‌بردند و امکان ارتباط با کسی را نداشتند. گاهی ارواح آنان برای سالیان دراز عزیزان و نزدیکانشان در دنیا را که در اثر خودکشی آنها ضربه زیادی دیده بودند سایه‌وار تعقیب می‌کردند و سعی در معذرت‌خواهی و طلب بخشش از آنها داشتند ولی هیچ فایده‌ای نداشت و صدای آنها شنیده نمی‌شد. تمام اینها را راهنمای من به من نشان می‌داد و توجه من را به افراد مختلف جلب می‌کرد. سپس او توجه من را به صحنه‌های دیگری

معطوف کرد که مانند یک فیلم جلوی من شکل می‌گرفتند. اینها صحنه‌های زندگی من بودند که از ابتدا به من نشان داده شدند. من زن جوانی را دیدم که باردار بود و خودم را دیدم که به صورت امواجی وارد بدن او شدم. این مادرم بود که با من حامله بود. احساس می‌کردم من در تمام جهان هستم ولی به نوعی قسمتی از من متمرکز شده و وارد بدن مادرم شد. احساس من اتصال بود، اینکه همه چیز به هم وصل است و آغاز و پایان وجود نداشته و ندارد. من نم‌توانم به درستی بگویم در چه مرحله‌ای از بارداری این اتفاق افتاد ولی فکر می‌کنم مدت زیادی قبل از زایمان مادرم بود. یک مثال در مورد مرور زندگی من این بود که وقتی بچه بودم به یک پسریچه در خیابان آزار و اذیت زیاد جسمی و روحی وارد کردم. او به گریه افتاد و من ترسیده و فرار کرده و به خانه بازگشتم و در اتاقی پنهان شدم. در مرور زندگی دیدم که در اثر درد و گریه این بچه نوعی انرژی منفی از او به اطراف صادر می‌شد که رهگذران و حتی گنجشکان و پشه‌ها از آن تأثیر منفی دریافت می‌کنند. من می‌دیدم که حیات در همه چیز وجود دارد و تقسیم‌بندی ما در مورد موجودات زنده و غیرزنده از دید و نگاه دنیوی ماست و در حقیقت همه چیز زنده است.

من دیدم که هرگاه آزاری به کسی وارد کرده‌ام در حقیقت به خودم آسیب زده‌ام و در حقیقت خدمتی به او کرده‌ام زیرا او در برابر این آزار من خیر و رحمتی بیشتر در جایی دریافت کرده است. همچنین هرگاه به کسی کوچکترین محبت و خوبی کرده بودم، حتی یک لبخند کوچک، در حقیقت به خود خدمت کرده بودم.

به عنوان مثال وقتی ۱۰ ساله بودم، ما و بقیه اقوام یک اتوبوس دربست کرایه کرده بودیم تا به مشهد برویم. یکی دیگر از اقوام ما با ماشین شخصی خود که یک بنز قدیمی بود به دنبال اتوبوس می‌آمد. در جایی از راه، اتوبوس خراب شد و ما برای تعمیر آن چند ساعتی توقف کردیم. آن خویشاوند صاحب بنز، ظرف آبی را به من داده و گفت که بروم آن را از چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب کنم. من ظرف را آب کردم ولی برای من که بچه بودم حمل آن کمی سنگین بود. من در راه تصمیم گرفتم کمی از آب ظرف را خالی کنم تا سبکتر شود. در آنجا چشمم به درختی افتاد که به تنهایی در زمینی خشک روئیده بود. من به جای اینکه آب ظرف را در همان جایی که بودم خالی کنم، راهم را دور کرده و پیش درخت رفتم و آب را پای آن خالی کردم و چند لحظه هم ایستادم تا مطمئن شوم آب به خورد آن رفته است. در مرور زندگی‌م چنان به خاطر این کارم مورد قدردانی و تشویق قرار گرفتم که باورنکردنی است. گویی تمام ارواح به خاطر این عملم به من افتخار می‌کردند و خوشحال بودند. این کار یکی از بهترین کارهای زندگی‌م به نظر می‌رسید و این برایم عجیب بود زیرا از دید من چیز چندان مهمی نبود و فکر می‌کردم که کارهای خیر بسیار بزرگتری در زندگی انجام داده‌ام که این در برابر آنها کوچک است. ولی به من نشان داده شد که این عمل من ارزش بسیار زیادی داشته زیرا کاملاً از روی دل انجام شده و هیچ توقعی در آن برای خودم وجود نداشته است.

من می‌خواستم در همان عالم بالاتر که عالم عشق و آرامش و نور بود بمانم. ولی وظایف من روی زمین به من گوشزد شد و بالاخره علی‌رغم مخالفتم متقاعد شدم که باید بازگشته و زندگی و مأموریتم را روی زمین به اتمام برسانم. برای سال‌ها من تجربه‌ام را از همه مخفی می‌کردم زیرا هنگامی که از آن برای دیگران صحبت می‌کردم با قضاوت منفی آنها روبرو می‌شدم و به من اتهام دیوانگی و تخیل زده می‌شد و زندگی عادی برایم مشکل شده بود. تا اینکه بعد از چندین سال کتابی در این زمینه دیدم و متوجه شدم که افراد زیاد دیگری نیز تجربه‌های مشابه من داشته‌اند، گرچه ممکن است جزئیات تجربه آنها کمی با من فرق کند یا با زبان و بیان متفاوتی شرح داده شده باشد. بعد از این اتفاق من خیلی مشتاق شدم که افراد دیگری را بیابم که تجربه‌ای مشابه من داشته‌اند. من حتی شغل خود را تغییر داده و در قسمت خدمات پزشکی بیمارستان مشغول به کار شدم و سعی می‌کردم در بیمارستان با مریض‌هایی که برخورد نزدیکی با مرگ داشته یا احیاء شده بودند ارتباط برقرار کنم به امید اینکه شاید آنها هم چیزهای مشابهی را دیده باشند. به تدریج تجربه‌های نزدیک به مرگ در جامعه بیشتر جا افتاد و من امروز به طور مرتب حداقل یکی دو بار در ماه در جمع دوستان یا گروه‌های دیگری که علاقمند هستند حضور یافته و به طور مفصل راجع به تجربه‌ام با آنها صحبت می‌کنم. برعکس سابق، الان مردم به خصوص جوان‌ترها علاقه بسیاری به شنیدن تجربه‌ام دارند و به نظر می‌رسد تحت تأثیر قرار می‌گیرند.

تجربه سارا

در اوت ۱۹۸۹ حدود ۱۰ شب از محل کار با دوچرخه به خانه برمی گشتم وقتی به چهار راه رسیدم یک وانت با سرعت حدود ۵۰ مایل در ساعت به من اصابت کرد. من و دوچرخه‌ام با وانت شدیداً برخورد کردیم و وقتی راننده ترمز کرد من در حدود ۲۰۰ متری زمین بودم و سپس به کناری افتادم. ریه‌هایم کاملاً له شده بودند. اکثر اعضای بدنم پاره شده بود و احساس می‌کردم لگنم شکسته است. کم مانده بود که بر اثر تصادف بمیرم. ولی خوشبختانه یک مأمور پلیس در محل بود و سریعاً با بی‌سیم خود یک آمبولانس درخواست کرد. و من هیچ چیز از این ماجراها را به چشم خود ندیدم. و این چیزی است که من به خاطر دارم در یک لحظه من در حال دوچرخه سواری بودم که ناگهان خود را در سیاهی دیدم. هیچ احساسی و درکی از موقعیت خود نداشتم اما می‌دانستم در بدنم هستم یعنی هنوز بدنی دارم.

از فاصله‌ای نه چندان دور صدای وزوز و نور کوچکی دیدم. صدا بیشتر می‌شد و نور هم دقیقاً به طرف من می‌آمد. تا جایی که آن چیز کاملاً به من نزدیک شد. دیدم که موجودی شیطانی با چشمانی بزرگ و دندان‌هایی عجیب آن شعله را احاطه کرد و رقص‌کنان در حالی که آب از دهانش می‌ریخت به طرف من آمد. نگاه‌هایش ترسناک بود، دندان‌ها و زبان تیزش را به طرف من به هم می‌زد. من نمی‌دانستم از دست این موجود قبل از اینکه مرا ببلعد به کجا فرار کنم ولی انگار به زمین چسبیده بودم همانجا ماندم و چشمانم را بستم و انتظار داشتم توسط این

موجود بلعیده شوم اما بدون هیچ عکس‌العملی از درونم گذشت و من با دید درونیم دیدم که آن موجود هنگام عبور از درونم می‌خندد و لحظه خروج از من صدای یوب از خود درآورد و بعد احساس کردم در تاریکی پرواز می‌کنم و دوباره با دو موجود شیطانی روبرو شدم.

این دو موجود رنگ‌های متفاوتی داشتند ولی به همان اندازه ترسناک بودند. با تجربه‌ای که داشتم گذاشتم این دو هم از من عبور کنند. در انتها در آن تاریکی به تونلی رسیدم که به نظر می‌آمد از ابر خاکستری رنگ درست شده و به سمت بالا هدایت می‌شد، آنجا به شکل حرف ۷ بود که نمی‌توانستم انتهای آن را ببینم. یک نور سفید مایل به زرد کمی از شاخه سمت راست، آن تونل را روشن می‌کرد. خواستم جسد خودم را ببینم اما متوجه شدم دیگر در آن جای قبلی نیستیم. آن موقعیت قبلی دیگر وجود نداشت و حالا یک نور آبی رنگ محیط را دربرگرفته بود و یک نور درخشنده که تپش داشت.

در آن هنگام یک احساس کاملاً طبیعی داشتم و کاملاً آزاد و رها از هرگونه احساس وزن بودم. با دیدن تونل، متوجه شدم در هر دو طرف آن دهنه‌ای وجود دارد، همچنین نورهایی درخشان که داخل تونل حرکت می‌کردند. برخی مانند من آبی و بقیه خاکستری بودند. دو نور درخشنده کنار من ظاهر شدند که مرا به داخل تونل سوق می‌دادند. اولین دروازه‌ای که با آن مواجه شدم به طرف یک جهنم معمول باز شد. در آنجا جیغ و داد انسان‌هایی برهنه که در یک منجلاب و فاضلاب جوشان گرفتار بودند به گوش می‌رسید. دیوها و حیواناتی مردم را به

هر روش شکنجه می‌دادند و مردم آن شکنجه‌ها را متحمل می‌شدند. دوباره شروع به پرواز بر فراز این صحنه دردناک کردم. بوی تعفن و گرما غیرقابل تحمل بود. بخشی از وجودم محو تماشای تنوع دردها و رنج‌های فلج‌کننده پایان‌ناپذیری شده بود که در انتظار این مردم بود. اما تقریباً تمام وجودم می‌خواست از آنجا برود و هیچ مانعی در انجامش نداشتیم. احساسم به من می‌گفت هر که بخواهد می‌تواند از اینجا رها شود. دوباره احساس کردم هیچ کسی یا چیزی این انسان‌ها را اسیر نکرده جز اعتقاد خودشان به کارهایی که دارد رنجشان می‌دهد. من به پروازم به طرف یک دروازه دیگر ادامه دادم. دروازه‌ای که در این سویس به راحتی جهنم دیده می‌شد. من با رضایت خاطر از آنجا خارج شدم اما به زودی خود را غریبه با این احساس یافتم چون دروازه بعدی هم که درون این تونل بود خیلی بهتر نبود. طوری که تا چشم کار می‌کرد انسان‌هایی با سری افکنده و محزون در بیابانی برهوت قدم می‌زدند و به قدری در افکار خود غرق و در تأسف‌هایشان غوطه‌ور بودند که متوجه حضور کسی یا چیزی در اطراف خود نمی‌شدند. از دیدن این صحنه حسی آمیخته از تنهایی و گرفتاری به من دست داد و سعی کردم زیاد به آنها نزدیک نشوم ولو اینکه تأثیر آنها هم به من نرسد. دوباره به سمت بالای تونل پرواز و دروازه‌های دیگری را امتحان کردم اما آن در مرا مبهوت خود کرد که زیبایی وصف‌ناپذیری در آن بود. در آنجا باغی سرسبز با فواره‌ها و آبشارهایی دیدم. جویبارهایی با پل‌هایی با رنگ‌های بسیار زیبا که بر روی آنها ساخته شده بود. انگار تابلوی نقاشی

(ژیلبرت ویلیام که بعدها دیدم) بود. تا توانستم زیبایی این صحنه را ستایش کردم. احساس آرامش و نظم خاصی داشت. با شعفی وصف‌نشدنی به سمتش حرکت کردم. وقتی می‌خواست از دروازه رد شوم به مانعی رسیدم و اصرار کردم آنجا را هم ببینم اما به آرامی به من گفته شد: تو علم کافی برای ورود به این عالم را نداری. یادم هست خیلی ناراحت شدم بدون اینکه خود را مقصر بدانم. به خودم می‌گفتم من فقط علم لازم را ندارم. توجهم دوباره به نور ساطع شده از آن شاخهٔ دیگر ۷ مانند جلب شد. به آن نور وارد و سرشار از لذت و صف‌ناپذیر شدم. آنجا فقط لذت بود. به آن نور گفتم: من اینجا هستم. آن نور با صدایی سرشار از آرامش به من پاسخ داد: خیلی خوبه. من شیفته این پاسخ زیبا شدم و با تکرار این زیبایی در خودم چیزهای زیادی یاد گرفتم اما این واقعیت برای همیشه در من تکرار می‌شود. و دیگر اینکه متوجه شدم که من فناپذیر هستم. و اگر به هر شکل دیگری بمیرم، همیشه همین خواهم بود و هیچ شکایتی هم ندارم و فقط چیزهای زیادی هستند که من می‌توانم آنها را بیازمایم.

اما در پایان، من تنها تصمیم‌گیرندهٔ این آزمایش‌ها هستم. این موضوع کاملاً طبیعی به نظر می‌آید اما باور کنید تعمق در وجود خود واقعاً احساس خوبی دارد. بعد از گذشت مدت زمان کمی تصمیم گرفتم این احساس را ترک کنم و ادامه بدهم. به نور گفتم که من دارم می‌روم و آن نور پاسخ داد: خیلی خوبه و از حضورم تشکر کرد. به سوی تونل بازگشتم و دور و برم را نگاه کردم. جلوی دروازه‌ای که رو به فضایی بی‌کران گشوده بود رفتم. آنجا تکه‌های سنگ در فضا

شناور بودند و دور کرات و منظومه‌ها می‌چرخیدند. هنگامی که شاهد این منظره بودم احساس عجیبی از فراگیری علم و کنجکاوی داشتم. ورودی آن تونل خیلی دور نبود و صدایی شنیده می‌شد که می‌گفت: اینجا نیا سارا. با (زن zen) چه می‌کنی؟ (زن پسر کوچک من است که در آن زمان پنج سال داشت). این صداها آزارم می‌داد چون حس رفتن نداشتم و فقط می‌خواستم بزرگ شدن پسر را ببینم. موجودی کنارم ظاهر شد و ما درباره گزینه‌های موجود خیلی بحث کردیم. همچنین صدایی شنیدم که گفت: اگر از این دروازه رد شوی دیگر نمی‌توانی برگردی.

آخرین چیزی که یادم می‌آید این بود که خود را روی تخت بیمارستان دیدم. کاملاً باندپیچی شده بودم و یک ماسک اکسیژن در دهانم بود. غرق در شادی بودم. حس می‌کردم با صدای بلند آواز می‌خوانم در حالی که نمی‌توانستم تکان بخورم. احساس درد شدیدی داشتم و همین درد بود که مرا به خودم بازگرداند. بعد از این تجربه، با تحولات متعددی روبرو شدم. از جمله از بین رفتن شخصیت قبلی. از بین رفتن احساس بی‌مصرفی، فقر و غم. دور شدن از دوستان آشنایی که وجود این تغییرات را در من نمی‌پذیرفتند. اما اطمینان از اینکه روحی ابدی دارم و رهایی از ترس مرگ، آرامشی در من ساخت که هیچ عاملی در دنیا نمی‌توانست این احساس را در من ایجاد کند.

امیدوارم تمام مردم دنیا هم بتوانند عجایبی را که من به وضوح دیدم درک کنند.
البته بدون درد و ناراحتی‌هایی که من تحمل کردم. چنین تجربه‌هایی دنیا را کاملاً
عوض می‌کند.

تجربه مالا

در سال ۲۰۰۰ من از مریضی مزمن و شدیدی رنج می‌بردم و سیستم ایمنی بدن من به همه چیزی حتی غذا و هوا پاسخ منفی می‌داد. آن روز وقتی که به ساعت دیواری نگاه کردم ۲:۴۵ بود. احتمالاً چرتم برده بوده. اخیراً درد، دوست دائمی من شده بود و نیاز بدن من به خواب مرتب افزایش می‌یافت. دیگر امیدی به بهبودی نداشتم. آهی از خستگی مفرط کشیدم و گفتم: خدایا دیگر نمی‌توانم به این حال ادامه بدهم و چشمانم را بستم.

به نظر می‌رسید که مدت زیادی را معلق در تاریکی گذراندم. درد من شروع به کاهش کرد و زمزمه کردم خدایا شکر. در حالی که کم‌کم از بدنم دور می‌شدم تاریکی به تدریج ضمیر من را ترک کرده و تصاویری در ذهنم شروع به نقش بستن کردند. تصاویری که زیبا و لذت بخش بودند و محیطی پر از آرامش را مجسم می‌کردند. موج کوچکی به آرامی به سمت ساحل آمد در حالی که پرندۀ کوچک زرد رنگی روی یک درخت کاج در نزدیکی آنجا نشسته بود.

ناگهان خود را در جلوی یک خانه خرابه قدیمی در محیطی بیلاقی و آرامش بخش یافتیم. آسمان بدون ابر آنجا رنگ آبی روشن داشت و به نظر می‌آمد که بعد از ظهر است. ولی خورشیدی در آنجا نبود و به نظر می‌رسید که نور در آن واحد از تمام جهات صادر می‌شود. همه چیز ساکت و آرام بود. با خودم گفتم: چه زیبایی بی‌حد و حصری. با خود فکر کردم که تا به حال هرگز خرابه‌ای به این بی‌نقص و مرتبی ندیده بودم. معمولاً خانه‌های خرابه اثر گذشت زمان و

فرسودگی را در خود نشان می‌دهند و با یک فشار دست از هم فرو می‌پاشند. ولی گویی اینجا را عمداً به تازگی به همین شکل ساخته بودند تا مانند یک خرابه به نظر برسد در حالی که یک خرابه بی‌نقص و کامل بود. من متوجه شدم که این خرابه بی‌عیب و نقص سمبلی از نگاه من به زندگی خودم است. نقص‌های این مکان در نوع خود کامل و بی‌نقص بودند. زندگی من گرچه از دید من معیوب و به نظر یک خرابه می‌رسید، کمتر از یک زندگی کامل و بی‌عیب نبود. این نقص کامل و بی‌نقص، هدفی الهی داشت. من خود این خرابهٔ زندگی را این گونه ساخته بودم تا خودم را دقیقاً همان طور که تصویر ذهنی من از خودم است تجربه کنم. در نزد من باور عمیق من درباره خودم به عنوان یک موجود ناقص و ناکامل پدیدار شد.

من متوجه شدم که مریضی من، من را تعریف نمی‌کند. می‌دانستم که من آن انسان محتاج و ضعیفی که در دنیا به آن تبدیل شده بودم و برای انجام تمام کارهای روزمره و شخصی‌ام کاملاً نیازمند دیگران بودم نیستم. یک فکر مرتباً در ذهن من تکرار می‌شد: چطور اجازه دادم که وضع سلامتی من چنان رو به زوال بگذارد که قبل از اینکه بفهمم چه شده بمیرم؟ چیز زیادی از خرابه جلوی من باقی نبود و فقط حدود یک سوم از آجرها و دیوارهای ساختمان هنوز پابرجا بودند. صدایی به من گفت: دنیایی که می‌شناسی را تو خود خلق می‌کنی! به تو خارق‌العاده‌ترین هدیه عطا شده است: اینکه بتوانی خود را در جهان فیزیکی و فرم، متجلی ساخته و فرا فکنی!

من به پایین نگاه کردم و متوجه شدم که یک بدن زیبا و کامل از جنس معنوی دارم. من دیگر روی زمین نبودم ولی در فضایی قرار داشتم که به چشم‌اندازهای زمین شباهت داشت و کمی بالاتر از زمین فیزیکی بود. من در حالتی بودم که هنوز هم کاملاً خودم بودم و شخصیت و افکار خودم را داشتم، ولی نیرویی غیرمادی از من محافظت می‌کرد. آن طور که من خودم را روی زمین مشاهده و درک می‌کردم به فکر پر قدرت من این اجازه را داده بود که تصویر بنیادینی که از خود داشتم را در فرم فیزیکی متجلی سازد. همین بیان در مورد دنیای فیزیکی که مشاهده می‌کردم صحت داشت. ترس‌های من در زندگی آن چیزهایی که بیشتر از همه از آنها ترس داشتم را به سوی من جذب می‌کردند و دنیایی را برای من ساخته بودند که زندگی در آن ترسناک بود.

در آنجا ۱۵ نفر دیگر نیز بودند. با خودم گفتم: حداقل من تنها کسی نیستم که احساس محنت و بدبختی می‌کنم. زنی در سمت دورتر این خرابه مشغول آماده شدن برای یک نطق بود و نوشته‌های خود را روی یک میز که جلوی او قرار داشت مرتب می‌کرد. به نظر می‌رسید که همه اینجا بودیم تا یاد بگیریم که چگونه بمیریم. چقدر عالی! یاد گرفتن مرگ دقیقاً همان چیزی بود که من نیاز داشتم زیرا در تمامی داستان زندگی و مرگ، گم گشته و بدون سرنخ بودم. هنوز هم در مورد تمام اینها احساس آشنایی داشتم، گویی تا به حال صدها بار مرگ را تجربه کرده‌ام. من در اینجا احساس راحتی کامل می‌کردم.

برای یک لحظه دید من به مراتب افزایش یافته و توانستم قسمت‌های بزرگی از قاره اروپا را ببینم. متوجه شدم که در تمام اطراف زمین معبر و آستانه‌هایی وجود دارند که به شکل دایره‌هایی بزرگ و شفاف هستند و برای گذر از عالم فیزیکی به عالم روحانی و از عالم روحانی به عالم فیزیکی استفاده می‌شوند. می‌دانستم که وقتی ما می‌میریم و وقتی که متولد می‌شویم، از چنین آستانه‌هایی برای گذر استفاده می‌کنیم. صدایی آرامش‌بخش به صورت تله‌پاتی ضمیر من را پر کرد: تو درخواست کردی و به تو داده شد. تو انتخاب کردی و آنچه انتخاب کردی محقق گشت. این شگفتی و شکوه زندگی است که تو می‌توانی آنچه را که بخواهی تجربه کنی. در اعماق درونت آرزو داشتی که به خانه برگردی و اکنون در خانه هستی!

این صدا کاملاً توجه من را به خود جلب کرده بود و مانند روز برایم روشن و واضح بود و احساس می‌کردم تمام وجودم من را پر کرده است. هرگز فکر من این چنین شفاف نبوده است. پیش خودم فکر کردم: این می‌بایست یک فرشته باشد که با من حرف می‌زند! صدا ادامه داد: مالا، چشمانت را ببند، آرام باش و بپذیر!

من توسط نیرویی نامرئی گرفته شده و به سمت یک ترک کوچک که در دیوار خرابه بود کشیده شدم. نگران بودم که بدن من با این ابعاد چطور می‌تواند از این ترک کوچک عبور کند ولی صدا دوباره به من یادآوری کرد چشمانت را ببند، آرام باش و آنچه را که رخ می‌دهد بپذیر. من هم همین کار را کردم و از آن ترک

کوچک عبور کرده و نه تنها به طرف دیگر دیوار رفتم، بلکه خود را در جهانی کاملاً متفاوت یافتم. ناگهان دیدم که مانند یک پرنده تیزبال به سرعت در هوا حرکت می‌کنم در حالی که غرق تماشای منظره باشکوهی که در پیش روی من گسترده شده بود بودم. آنجا من را به یاد دشت‌ها و مرغزارهای سرسبز و خرم اسکاتلند و ایرلند بعد از بارش باران می‌انداخت. رنگ سبز آنجا درخشنده و عمیق بود. می‌توانستم دره‌ها و درختان متعددی در دشتزار آنجا و کلبه‌هایی زیبا و باصفا را در دامنه کوه‌ها ببینم. همه چیز بسیار زیبا و بی‌عیب و نقص بود. هر دانه چمن در اوج کمال بود گویی یک نقاش زبردست آن را ترسیم کرده است. هر گل گویی از آواز دلنشین‌ترین ملودی طراحی شده بود. هیچ‌جا اثری از هیچ فرسودگی و کهنگی و کثیفی وجود نداشت. من با خود فکر کردم چطور اینجا می‌تواند این چنین تمیز و کامل و بی‌عیب و نقص باشد؟ متوجه بودم که خوشحالی و شغفی عمیق در تمام وجودم رخنه کرده و در جریان است. چه احساس سبکی و خوشحالی داشتم. در حالی که تماماً از نگرانی‌های دنیا فارغ بودم و از شوق و شغفی خالص لبریز شده بودم. احساس هیجان و ماجراجویی تمام وجودم را پر کرده بود و می‌دانستم که این واقعیت وجود من است. هیچ سنگینی و باری، و هیچ غم و اندوهی بر روی دوشم نبود. حتی دیگر خاطره‌ای از زندگی زمینی و مریضی‌هایم و کشمکش‌های آن نداشتم. من کاملاً از هر وظیفه و مسئولیت برای انجام کاری یا گفتن سخنی یا داشتن نظر و عقیده راجع به چیزی یا کسی فارغ گشته بودم و تمام وجودم در تنها لحظه‌ای که اهمیت

داشت یعنی ابدیت همین لحظه و ابدیت حیات حضور داشت. من در آرامشی عمیق به سر می‌بردم.

من حتی متوجه نبودم که تازه از زمین به اینجا آمده‌ام و به خاطر نداشتم که من روی زمین یک مادر هستم! در این جهان ماوراء، من فقط یک روح مطلق و خالص بودم که وجود داشتم. هیچ وقت چنین احساس کامل بودن نکرده بودم. نه نیازی به کسی داشتم نه کسی به من نیاز داشت. در حقیقت، من هیچ فکری نسبت به هیچ چیزی نداشتم به جز اینکه خودم باشم و آنچه را که در پیش روی من است با شرف و در همین لحظه تجربه کنم. من روی یکی از تپه‌ها که در فراسوی این چشم‌انداز بود فرود آمدم. گل‌های سفید و زرد زمین، زیر پای من را پوشانده بودند. تک‌تک گل‌های آنجا مسحور کننده بودند و مانند خورشید می‌درخشیدند. با اینکه من روی آنها ایستاده بودم، به نظر نمی‌رسید که آنها را له می‌کنم.

سپس متوجه شدم که دیگر بدن و فرمی ندارم. اکنون آن بدن زیبای معنوی نیز ناپدید شده بود و وجود نداشتم. من تنها یک ضمیر خالص بودم. در آن موقع کلماتی با نیروی بسیار زیاد در عمق وجود من طنین افکندند: تو بدنت نیستی. بلکه تو جوهری ملکوتی از وجود منی! من پاسخ دادم خدایبیا. از اعماق روحم احساس عمیق و بی‌پایان تعلق داشتن قلیان کرد. دوباره آن کشش آشنا را حس کردم و از سمت عقب با شدت به طرف آن ترک روی دیوار کشیده شدم. ولی این دفعه گویی به طور غریزی می‌دانستم که چه باید بکنم. چشمانم را بستم و با

آرامش و بدون نگرانی آنچه در حال رخ دادن بود را قبول کردم. من خود را دوباره در کنار آن خرابه و مردم اطراف آن و زنی که قصد سخنرانی داشت یافتم. ولی دوباره به طرف آن ترک دیوار کشیده شدم. پیش خودم با شوخی گفتم: دارم در این کار ماهر می‌شوم. و دوباره روی همان تپه سرسبزی که چند لحظه پیش از آن آمده بودم سر درآوردم. احساس خوشحالی بی‌حد و حصری داشتم، گویی من خود از جنس شعف و لذت خالص هستم.

صدایی به من گفت: ما این را با هم بارها انجام داده‌ایم. من پرسیدم واقعاً؟ صدا گفت: بله، ما این را انجام می‌دهیم. دوباره من آنچه که شنیده بودم و به طور کامل با حقیقتی که از درون حس می‌کردم هماهنگ بود را به عنوان واقعیت پذیرفتم. من و آن صدا با هم یکی بودیم. در حقیقت هیچ وقت و در هیچ لحظه‌ای از وجود من ما از یکدیگر جدا نبوده‌ایم. نمی‌توانستم بگویم این حقیقت را از کجا می‌دانم ولی می‌دانستم که حقیقت دارد گویی یکی بودن با این صدا تجربه دائمی من بوده است.

دوباره من بر فراز آن منظره نفس‌گیر و نفیس در پرواز بودم. پشت من کوه‌های شیب‌دار و مرتفعی دیده می‌شدند و در پیش روی من دره‌های سرسبز و پر از گل و گیاه من را به سمت خود دعوت می‌کردند. دید ۳۶۰ درجه داشتم و می‌توانستم به خوبی همه جا را در آن واحد ببینم. نمی‌دانم از کجا ولی ناگهان یاد پدر و مادرم از فکرم گذشت و با این فکر بلافاصله پدر و مادرم را دیدم که از سمت راست من از فاصله نزدیکی به سمت من قدم می‌زنند. قلب من از دیدار این دو

انسان که به من نشات بخشیده بودند غرق در شادی شد. در تعجب و شگفت با خود اندیشیدم: چطور ممکن است پدر و مادرم را اینجا ملاقات کنم در حالی که می‌دانم آنها هنوز روی زمین زنده هستند! من فهمیدم که پدر و مادرم در آن واحد در هر دو مکان وجود داشتند. تنها چیزی که نیاز داشتم تا بتوانم آنها را اینجا ملاقات کنم فکری از عشق و علاقه بود. من فوق‌العاده از این مکاشفه حیرت‌زده شدم و نتیجه‌گیری کردم که ما هیچ وقت تنها نیستیم. صرف نظر از اینکه کجا باشیم، زیرا هر جا باشیم در حقیقت همه جا هستیم. من متوجه شدم که عظمت روح ما به ما این اجازه را می‌دهد که در آن واحد همه جا باشیم و همه ما در این روح مشترکیم. من فهمیدم که تنها قسمت کوچکی از روح والدین من هم اکنون به همراه جسم آنها بر روی زمین حضور دارد. تنها لحظه‌ای که وجود داشت لحظه حال بود و همه چیز در همین لحظه وجود داشت.

من به آرامی به مادرم که در حال نزدیک شدن به من بود گفتم: مامان، چقدر زیبا هستی! او در حالی که چشمانش پر از محبت و پذیرش و مقبول بود به من لبخندی زد. همان طور که من به این فکر می‌کردم که او چقدر زیبا به نظر می‌رسد، او آنقدر زیباتر و زیباتر می‌شد، گویی زیباتر شدن او پاسخی آنی به فکر من راجع به او بود. این در حقیقت قدرت فکر من بود. من فهمیدم که چطور من واقعاً شرایط و دنیای خودم را با نوع نگرشم به خود و دیگران و قدرت فکرم در هر لحظه از حیات خلق می‌کنم. هر چیزی که عشق خود را به او متمرکز کنیم ۱۰ برابر بهتر می‌شود. مادر من که روی زمین یک پیر زن دوست داشتنی ۷۰

ساله با چین و چروک‌های فراوان بود، اینجا به شکل یک زن جوان ۲۰ ساله با ظاهری باشکوه به نظر می‌رسید که قابل مقایسه نبود. او به من چشمکی زده و گفت: هر لحظه یک لحظه نو و منحصر به فرد از خلقت است. پدر عزیزم نیز چند قدم عقب‌تر پشت مادرم ایستاده بود. من پدرم را هم خیلی دوست داشتم ولی عشقی که برای مادرم حس می‌کردم غالب و بر آن سایه افکنده بود. من می‌دانستم که آنچه یا آن کس را که من مورد عشق خودم قرار دهم به سمت من جذب شده و گسترش می‌یابد. همچنین می‌دانستم که عشق نامشروط می‌تواند اثر هر بدی و تلخی را بین مردم از بین ببرد.

من از حضور در این حال (بودن و وجود داشتن مطلق) کاملاً راضی بودم و اصلاً در خاطر من نبود که از دنیایی فیزیکی آمده‌ام و آنجا همه چیز را ترک کرده و مرده‌ام. دوباره در آن چشم‌انداز به پرواز درآمدم و با آن منظره یکی شدم. در این حقیقت غایی، من کاملاً آزاد و رها، عمیقاً آرام و حقیقتاً خوشحال بودم. من یک وجدان و آگاهی خالص بودم، یک تجلی آنی از خلقت.

با شوق فریاد کشیدم، من حقیقتاً این هستم. آن صدای مهربان راست می‌گفت! من خود این تجربه را انتخاب کرده بودم تا بتوانم به یاد بیاورم که واقعاً که هستم. تجربه همه چیز است. بدون تجربه کردن ما نمی‌توانیم بفهمیم چه کسی هستیم و تنها می‌توانیم یک پندار و نظر درباره آن داشته باشیم. ولی این تنها یک پندار از حقیقت تصویر بزرگ است تا وقتی که پندار بیان شده و به طور کامل تجربه شود و در لحظه اکنون متجلی گردد. من دوباره روی دامنه پر از گل یک تپه فرود

آمد. علاقه‌ای از درون من نشأت گرفت که در تجربه‌ام پیشرفت کنم. پیش خود اندیشیدم که می‌خواهم تجربه بعدی‌ام چه باشد؟

آنجا زمان معنی نداشت و به محض اینکه فکر کردم که چیز جدیدی تجربه کنم آن تجربه پیش رویم ظاهر شد. من برای این تجربه جدید نیز آمادگی نداشتم. به من صحنه وحشتناکی نشان داده شد و در من احساسی به وجود آورد که تمام وجودم را تکان داد. من سعی کردم که چشمانم را ببندم تا آن را نبینم ولی فایده‌ای نداشت. هیچ راهی برای نادیده گرفتن و مخفی شدن از واقعیت وجود ندارد. در فاصله چند متری سمت راست من چیزی خبیث و دیو گونه ایستاده بود. نه یک دیو که شما تصور می‌کنید بلکه یک دیو مقوایی! بله یک دیو مقوایی که ظاهرش کاملاً مسخره و خنده‌دار به نظر می‌رسید. می‌دانستم که آنچه می‌بینم واقعی نیست، یعنی یک ضمیر و آگاهی است و حقیقتی از خود ندارد. بلکه ساخته ذهن خود من است. قسمتی از وجود من می‌خواست که به او بخندد ولی قسمت دیگری از من می‌خواست از ترس فریاد بزند. من هرگز نمی‌توانستم یک اهریمن مقوایی را پیش خود تصور کنم ولی با این حال این صحنه اثری ترسناک روی من داشت. اهریمن به من گفت: پیش خودت فکر کردی به همین راحتی است؟ و به من نزدیک شد. من با خودم اندیشیدم: می‌دانم این چیست، این ترس خود من است که تجلی یافته! این تنفر و انزجار خود من و بی‌ارزش شمردن زندگی و انسان‌ها است. این تجربه من در اثر غرق شدن در ناامیدی و دلسردی در طول زندگی است. این اهریمن به من نشان می‌دهد چطور دلسردی و ناامیدی

من روی رفتار من با خودم و دیگران اثر می‌گذارد. این لحن صدای خود من است وقتی که با درشتی و تندى با خودم و دیگران صحبت می‌کنم. اکنون این به صورت یک جهنم شخصی برای خود من ظاهر شده است. فکر من سراسیمه و با دستپاچگی سعی در به یاد آوردن یک دعا یا آیه‌ای از زمان بچگی از کلیسا می‌کرد تا بتوانم از طریق آن این اهریمن را از خود دور کنم. من شروع به تلاوت کردم: ای پدر آسمانی عزیزم که در بهشت هستی. نام تو مقدس باد. من از میان انگشتانم نگاه کردم تا ببینم آیا اهریمن از من دورتر شده است ولی دیدم که به من نزدیکتر می‌شود و دعای ظاهری و نه چندان خالصانه من اثری روی او ندارد. من ترسیدم و با تمام وجودم فریاد زدم خدایا، خواهش می‌کنم به من کمک کن.

ناگهان خودم را در بدنم یافتم که تکان شدیدی روی تشکی که کف اتاق نشیمن منزل بود خوردم. سیلی از افکار درباره آنچه که تجربه کرده بودم به ذهنم سرازیر شد و به طور غیرقابل کنترلی شروع به گریستن کردم. دوباره احساسات فیزیکی من به من بازگشتند و بار دیگر درد تیزی که قبلاً داشتم را تا اعماق استخوان‌هایم حس کردم. هیچ چیزی عوض نشده بود. من هنوز هم مریض بودم و روی همان تشک افتاده و درد می‌کشیدم. من شروع به گریستن کردم و گفتم: خدایا چطور می‌توانی من را این طور رها کنی؟ آیا من انسان خوبی نبودم؟ چرا درد و رنج من را تمام نمی‌کنی؟ هنوز هم فکر من سعی می‌کرد که به من بقبولاند که من قربانی تجربه خود انتخاب کرده‌ام هستم. ولی من هنوز نمی‌توانستم بفهمم

که من خود زندگی خود را انتخاب می‌کنم. نه تنها از نظر جسمانی، بلکه از نظر روانی هم من در شرف از هم پاشیدن بودم.

من مرتباً دیگران را به خاطر بدبختی و مشکلاتم مقصر می‌دیدم و آنها را از خود می‌راندم تا با خود تنها باشم. در نهایت مریضی من برای من یک پناهگاه برای فرار از تمام جنبه‌های ناخوشایند زندگی که خود را در برابر آنها عاجز می‌دیدم شده بود. من متوجه نبودم که تا وقتی که مسئولیت آنچه که ساخته خود من است را به عهده نگیرم، نخواهم توانست بفهمم بر من چه می‌گذرد. من متوجه نبودم که با این تمرکز دائم روی مریضیم تنها آن را وخیم‌تر می‌کنم که در مقابل، آن نیز خوراکی برای احساس خود را بدبخت دیدن من بود. من هنوز نمی‌دانستم چطور یک فکر و زندگی جدید را برای خودم انتخاب کنم، الهاماتی از سرچشمه خرد و حکمت به درون من سرازیر شدند: نمی‌توانم کسی را برای مشکلات خودم مقصر بدانم. کسی نمی‌تواند مسئول زندگی من و زندگی کردن برای من باشد. من خود تجربه زندگی خودم را روی زمین انتخاب می‌کنم. من تماماً مسئول هر آنچه که تصمیم به خلق کردن آن می‌گیرم هستم، چه خوب و چه بد. ولی در نهایت همه هدایایی الهی از تجلی و خلق کردن تجربه حیات خویش هستند و بد و خوبی وجود ندارد.

من اکنون دائماً سعی می‌کنم یاد بگیرم که من خالق تجربه خود در هر لحظه هستم، صرف نظر از اینکه کجا و در چه حالی باشم. در نهایت ما با هر آنچه خلق کرده‌ایم مواجه خواهیم شد و افکار و باورهای عمیق ما برای ما متجلی

خواهند گشت. اگر می‌خواهیم دنیای خود را تغییر دهیم، باید از افکار و باورهای خود شروع کنیم. افکار منفی و آمیخته به ترس یا تحقیر نسبت به دیگران در نهایت به خود ما بازخواهند گشت. خدا آن چیزی را به ما خواهد داد که ما از او می‌خواهیم.

زندگی من برای همیشه در اثر این تجربه تغییر یافت. من اکنون می‌توانم به آن دریای آرامش و شغف که از آن آمده‌ام متصل شوم. من هنوز هم در حقیقت ماوراء هستم، همه ما آنجاییم زیرا همه ما موجوداتی چند بعدی هستیم.

تجربه میرا سای

این اتفاق در روز ۳۰ جولای سال ۱۹۹۴ برای من رخ داد. در آن وقت من در شمال ایالت کالیفرنیا در آمریکا زندگی می‌کردم و یک مشاور مالی و سرمایه‌گذاری بسیار موفق بودم و اسم من آر تی سای بود. آن روز صبح به همراه منشی‌ام برای ملاقات با چند نفر از مشتریانم و یکی دو جلسه کاری دیگر حدود ۶۵۰ کیلومتر با مرسدس بنز من، رانندگی کرده بودیم. به علتی در تمام طول روز یک احساس خاص نگرانی و انتظار یک حادثه را داشتم و پیش خود دعا می‌کردم. جالب است که وقتی در سال ۱۹۸۹ این ماشین را خریدم، فکری از درون به من گفت که تو در این ماشین کشته خواهی شد. البته من در آن وقت اهمیت و اعتبار زیادی به این فکر ندادم ولی بعد از ۵ سال فهمیدم که این فکر ریشه در حقیقت داشته است.

آن روز یکی از مشتریان من برای جشن تولد ۸۰ سالگی مادرش ما را به شهر گلن دورا دعوت کرده بود و ما هم به آنجا رفته و در جشن شرکت کردیم. وقتی جشن تمام شد ساعت ۱۱:۳۰ شب بود و من بسیار خسته، و آماده برگشت به هتل بودم. چون خیلی خسته و خواب‌آلود بودم قصد داشتم که از منشی‌ام درخواست کنم تا به جای من رانندگی کند. ولی از آنجا که تقدیر بود، موقع سوار شدن به ماشین، آن را فراموش کردم و طبق عادت همیشگی، خودم روی صندلی راننده نشستم. حتی کمربند ایمنی‌ام را نیز نیستم زیرا خسته بودم و در سال ۱۹۹۴ هنوز بستن کمربند ایمنی اجباری نبود. ما به راه افتادیم و حدود ۱۰ دقیقه

بیشتر نگذشته بود و تازه وارد شهر سان دیماز شده بودیم که یک ماشین که دو پسر جوان در آن بودند از خط سمت چپ به طور ناگهانی جلوی ما پیچیده و به طور ناگهانی جلوی تابلوی توقفی که کمی جلوتر بود ترمز کرد. من هم مجبور شدم که با شدت به روی پدال ترمز بکوبم ولی در اثر غافل‌گیر شدن و خستگی و خواب‌آلودگی به جای ترمز، روی پدال گاز کوبیدم! ماشین من که یک مرسدس بنز مدل SL ۵۶۰ بود طراحی شده بود که شتاب زیادی داشته باشد و ماشین هم دقیقاً همان کاری را کرد که برای آن طراحی شده بود. ما مانند یک موشک با سرعت زیادی به طرف ماشین آن دو جوان پرتاب شدیم و تصادف شدیدی رخ داد.

در لحظه برخورد احساس کردم بدنم از جای خود بلند شده و با نیروی بسیار زیادی به چیزی در جلوی من برخورد کرد. صحنه بعدی که دیدم این جریان نور سفید بود که درون من حرکت می‌کرد در حالی که من نیز با نور الکتریکی سفید درخشانی پر شده بودم! من نور بودم که در نور حرکت می‌کردم. هنگامی که به این انرژی نورانی در حال حرکت نگریستم، متوجه شدم که من در حال تجربه کردن آن هستم. این انرژی سفید قدرتمند که از ناحیه زیر جناغ سینه بدن روحانی من به طرف بالای سرم در حرکت بود، خود من بودم.

من با سرعت بسیار زیادی حرکت می‌کردم ولی در عین حال به نظر می‌رسید که خیلی آهسته حرکت می‌کنم. به نوعی این برای من خیلی طبیعی و در یک توازن کامل به نظر می‌رسید که این حرکت در آن واحد هم بسیار سریع و هم خیلی

آهسته بود و من هیچ نوع تناقض و دوگانگی در آن نمی‌دیدم. می‌دانستم که این انرژی حیات من است که در بدن من به سمت بالا در جریان است، گویی که توسط نوعی نیروی مغناطیسی، از بالای سر من کشیده می‌شود. در آن وقت ناگهان احساس سقوط کردم، مانند وقتی که سوار ترن هوایی در شهر بازی هستید. من احساس تکانی آرام و حرکتی رو به بالا کرده و لحظه‌ای بعد همه چیز ساکت و خاموش شد، نه نوری بود نه بدنی و نه هیچ چیزی. احساس بسیار عجیبی بود ولی با این حال برایم آشنا بود مانند اینکه قبلاً بارها آن احساس را داشته‌ام.

خود را معلق در یک تاریکی و تهی بودن کامل یافتم، بدون اینکه بدنی داشته باشم. من کاملاً گیج و مبهوت بودم که کجا هستم و چه خبر است. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم تاریکی مطلق بود که من را احاطه کرده بود. با این حال هیچ ترسی نداشتم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که از فاصله‌ای دور یک چیز نورانی به رنگ طلایی کمرنگ دیدم که شبیه به یک قایق کوچک بود و به طرف من می‌آمد. به نظر می‌رسید که قسمت خالی میانه این قایق با همان نور سوسو زننده درخشانی که درون خود دیده بودم پر شده بود. با نزدیکتر شدن آن، دیدم که در وسط آن روی یک تخت از نور سفید یک بدن انسان ولی از جنس معنوی و روحانی بی‌حرکت بر پشت خوابانده شده است و چیزی شبیه به یک ردای طلایی کمرنگ روی آن کشیده شده که در میان آن تاریکی می‌درخشید. صحنه زیبا و باشکوهی بود ولی وقتی که به من نزدیکتر شد و به صورت آن بدن

نگریستم با تمام وجود شوکه شدم. این صورت و بدن خود من بود. آه خدای من. پس من مرده‌ام! من که از تعجب و شوک این صحنه به شدت تکان خورده بودم برای اولین بار به خودم نگاه کردم و دیدم که هیچ بدنی ندارم و تنها یک نقطه نورانی هستم که اکنون به این قایق نورانی متصل گشته‌ام. تقریباً بلافاصله این قایق به سمت بالا کج شد، به طوری که پاهای بدن بی‌حرکتی که در آن بود به سمت بالا و سر آن بدن به سمت پایین متمایل شده بود و من را با سرعتی که از نور هم بیشتر بود مانند یک رعد و برق که تاریکی شب را بشکافد با خود برد و من در تاریکی بی‌انتهای آنجا ناپدید شدم.

در لحظه بعد مانند اینکه بعد از یک خواب طولانی برخاسته‌ام و کاملاً بیدار شده‌ام، خودم را غرق و محاط با یک درخشندگی مطلقاً نافذ یافتم. دیگر قایق و بدن و تاریکی و هیچ فرم و چیز دیگری وجود نداشت، هیچ چیز. تنها این نور درخشان سفید و خیره‌کننده و پر انرژی در تمام اطراف من دیده می‌شد. این نور همه جا بود و هیچ چیزی جز این آگاهی و هوشیاری درخشنده وجود نداشت. احساس انسجام و غلظت آن چیزی شبیه به نرم‌ترین و لطیف‌ترین انرژی الکتریکی بود و انرژی آن شبیه به آن نور سفیدی بود که از آن آمده بودم، به استثنای اینکه اکنون این انرژی کاملاً نافذ و بی‌انتهای بود. شاید برای نزدیک شدن به ذهن بتوانم آن را به درخشش میلیون‌ها ستاره درخشان که نور آنها در هزاران دانه الماس منعکس می‌شود تشبیه کنم. این نور تپنده و درخشنده از ذات خود بود و لطیف و نرم به نظر می‌آمد و من درک می‌کردم که این نور تعالی و بینهایت

و ضمیر هوشیاری هستی است که همان خداست. حقیقتاً کلمات این دنیای فانی برای توصیف این عشق خالص و این انرژی حیات و نور بینهایت و آگاهی کامل و ضمیر نهایی و حضور مطلق که بشریت آن را معمولاً خدا یا آفریدگار می‌نامد قاصر است. آن را تنها می‌توان تجربه کرد.

من مانند بدنی از الکتریسیته و نور در این فضای خلاء سفید رنگ و درخشنده شناور بودم و با راحتی و شعف و درک عمیقی از اینکه به مقصد خود رسیده‌ام به سر می‌بردم. می‌دانستم که این روشنایی سفید، غایت و منتهی است. همان طور که من خودم را به صورت یک نور سوسو زننده و یک تالالو تپنده تجربه می‌کردم، با این انرژی ملایم حیات که مانند الکتریسیته درون من را پر کرده بود و از نیروی عشق اشباع شده بودم، گویی این حضور نور، من را در آغوش خود دربر گرفته است.

به نظر می‌رسید که این حضور نورانی از عشق خالص و نامشروط درون من و در اطراف من بود و تا بینهایت گسترش داشت. عجیب بود ولی به نظر نمی‌آمد که فرقی بین این نور و نور وجود من باشد. حتی شگفت‌آورتر این بود که این حضور آگاهی و پر از عشق، نه تنها جوهر و حقیقت من، بلکه جوهره و حقیقت تمامی هستی و آنچه وجود دارد بود.

در حالی که من در شعف کامل بودم، موج تازه‌ای از آگاهی به درون من سرازیر شد و من پیش خودم زمزمه کردم این خود حقیقی من است. در شگفت و حیرت

کامل و احساس به یاد آوردن گذشته با خودم گفتم: من اینجا را به یاد می‌آورم و با اینجا آشنا هستم. من قبلاً اینجا بوده‌ام. بازگشتم. بالاخره بازگشتم.

در حالی که از چشمه عشق که من را دربرگرفته بود می‌نوشیدم، در شگفتی کامل دیدم که نوعی حرکت و انتقال رخ داد. رشته‌ای از ذرات از سمت چپ من به بیرون و به سمت بالا حرکت کرده و بالاخره از دیده ناپدید می‌شدند و در سمت راست من رشته‌ای از ذرات نورانی با فرکانس بسیار ظریف‌تر و خالص‌تری پدیدار شده و به سمت راست من وارد می‌شدند. من بدون اینکه احساس تناقض و دوگانگی برایم وجود داشته باشد این صحنه را می‌دیدم و آن را تجربه می‌کردم. تمام وجود من خالی شده و از نو با این ذرات انرژی معنوی پر شد. من دیدم که آنچه اکنون وجود من را پر کرده است انرژی بسیار گسترده‌تر و لطیف‌تری است و تمامی اینها بسیار سریع اتفاق می‌افتادند و در عین حال به اندازهٔ ابدیت آهسته بودند.

همین طور که در این عشق خالص الهی دربرگرفته شده بودم، به نظر می‌رسید که با جدا شدن این ذرات، آن (من) که در ابتدا به اینجا آمده بود به تدریج در حال ناپدید شدن بوده و (من) جدیدی در حال شکل‌گرفتن از این ذرات انرژی لطیف‌تر است و تمامی وجود من پاکیزه و خالص شده و برای نقش بعدی خود در این نمایش الهی آماده می‌شود.

در همین حال من خواستم که برای آخرین بار نگاهی به دنیایی که آن را ترک کرده بودم ببینم و با آن خداحافظی کنم. من به پشت خود نگاهی انداختم و

به نوعی انتظار داشتم که دنیای فیزیکی را ببینم. ولی در کمال شگفتی مطلق دیدم که هیچ چیزی آنجا نیست. آن دنیا دیگر وجود نداشت. نه زمینی، نه ستاره‌ای و نه کهکشانی نه هیچ چیز. در همه جا هیچ چیزی جز این حضور آگاه و لطیف، این درخشندگی تپنده و این عشق خالص وجود نداشت.

من گفتم: آه خدای من. چطور ممکن است؟ پس بقیه چیزها کجا رفتند؟ پس تمام زندگی و تجربه‌های من به عنوان (آرتی) چه می‌شود؟ آنها همه به نظر واقعی می‌رسیدند. چطور ممکن است که همه چیز به همین سادگی ناپدید شده باشد؟

خرد و حکمت جهانی که همه جا را پر کرده بود به نرمی به من پاسخ داد: ولی چطور آنها می‌توانستند واقعی باشند، در حالی که این گونه ناپدید شده‌اند؟ تنها چیزی که حقیقی است اوست که پایدار و ابدی و تغییرناپذیر است. آنچه که تغییر می‌کند خود در سراب زمان است و در حقیقت وجود ندارد. ولی آگاهی و ادراک، یک حضور لطیف و عالی و همیشگی است که حتی درون آدمی ولی ورای فکر و ذهن وجود دارد و خود همه چیز را تجربه می‌کند بدون اینکه خود چیزی از آن تجربه‌ها باشد. آن آگاهی و ادراک هرگز تغییر نمی‌کند، هرگز ناپدید نمی‌شود و تنها حقیقت است.

من گفتم: اگر این ادراک و آگاهی تنها واقعیت حقیقی است، پس آیا تمام دنیا یک توهم بود؟ این توهم از کجا منشأ شده است؟ جواب آمد: مانند تمام تجسم و تجلی‌ها، دنیا نیز مخلوق یک توهم و خیال بزرگ است و از آنجایی که این

جنبه خلاقیت خداست که آگاهی و ادراک غایی است، آن یک فیلم الهی از زندگی و حیات است که نمایشی بسیار قدرتمند در گستره خلقت می‌باشد. همان طور که وقتی که از زاویه خاصی به یک سراب در بیابان نگاه کنی آن سراب از بین رفته و ناپدید می‌گردد، زندگی تو در روی زمین به عنوان آرتی نیز وقتی که از دیدگاه خود الهی تو که اکنون در آن هستی و به آن نگاه می‌کنی ناپدید شده است. تنها ابدیت است که حقیقت دارد و از دیدگاه آن هر چیزی که ابدی نیست ناپدید می‌شود. البته تو که روح و خودیت ابدی هستی، هنوز اگر بخواهی می‌توانی دنیای توهم را ببینی.

من گفتم: پس زندگی من به عنوان آرتی هرگز وجود نداشته و تنها یک توهم بوده است؟ پاسخ آمد: البته که وجود داشته ولی همان طور که یک خواب یا یک فیلم یا یک سراب وجود دارد. من گفتم: پس تمام دنیا تنها پاره‌ای از توهم من بود؟ چطور من آن را خلق کردم؟ با فکر و خواستنم؟ به نظر می‌رسید که پاسخ این سؤال من در همه جا منعکس شد و پژواک آن در درون من طنین افکند: بله. بله اکنون می‌فهمیدم. تمام دنیا در حقیقت تنها در فکر من وجود داشته و توهمی زائیده فکر و حس من بوده است. بدون حضور ذهن و بدن و احساسات من، اکنون دیگر منیتی وجود نداشت که دنیای توهم را ببیند. حقیقت راستین ما خارج از ذهن ما وجود دارد، جایی که من اکنون در آن بودم.

آنگاه آگاهی و حکمت جدیدی در مورد وسعت و گستردگی وجودم و کوچکی و ناچیزی بدن زمینی‌ام و دنیا و زندگی آن برایم روشن شد. تمام نقش‌هایی که

در زندگی‌های متعدد بر روی زمین ایفا کرده بودم و بدن‌های متفاوتی که در آنها زیسته بودم دوباره در ضمیر من آمدند و من به همه آنها لبخند زدم زیرا می‌دیدم که من به هیچ یک از این زندگی‌ها و بدن‌ها هیچ دلبستگی و اتصالی ندارم. چطور می‌توانستم به آنها دلبستگی داشته باشم در حالی که می‌دیدم آنها همه یک بازی فکر بوده‌اند؟ برای من این واقعیت جا افتاده بود که آنگاه که ادراک من از بدنم خارج شده و منیت من از بین رفت، آنچه که ذهن و فکر من خلق کرده بوده نیز ناپدید می‌گردد.

قوانین جهانی در پیش چشم من خود را می‌نمایاندند و به درون بدن موج گونه و انرژی من سرازیر می‌شدند. من فهمیدم که هدف واقعی بازی زندگی که ذهن آن را خلق کرده است این است که پرده نادانی و توهم دوگانگی و جدایی را از بین برده و به حقیقت غایی وجود انسان در حیات برسد.

این حقیقت و این خود که در آن غرق بودم و تمام وجودم را احاطه کرده بود، چیزی جز عشق نبود. جوهرهٔ این ضمیر که من جزئی از آن بودم عشق خالص و نامشروط جهانی بود که تقریباً در بدن مادی دستیابی به آن غیرممکن است. زیرا خدا عشق است و عشق خداست. کاملاً واضح و روشن بود که ماده و خمیر تمام جهان هستی فقط عشق است. عشق همان سرشتی است که تمامی جهان را به هم پیوند می‌دهد. من دریافتم که این طور نیست که من فقط درون عشق غرق باشم، بلکه من خود با این عشق یکی هستم. این برایم کاملاً طبیعی بود، همان طور که شعله برای آتش طبیعی است زیرا خود اوست. اینجا خانه بود و

من می‌خواستم برای ابد اینجا باقی بمانم. با ظهور این خواسته درون من و تقریباً بلافاصله هرگونه موجی از منیت که آرتی بود در حضور غایی و اقیانوس عشق حل و ناپدید شد و آرتی به عنوان آرتی، دیگر وجود نداشت. موجی از آزادی و رهایی در وجودم سرازیر شد. جریان حرکت آن ذرات به بیرون و درون وجودم متوقف شده بود و من کاملاً از نو پر شده بودم. در حقیقت دیگر هیچ بدن معنوی و فرمی نداشتم و کاملاً با او و بینهایت او یکی شده بودم تا جایی که دیگر من وجود نداشتم ولی با این حال من بودم: ادراک. و هیچ چیز دیگری نبود. و غیری وجود نداشت، من جمله من. تنها یک وجود است و آن خداست، هر چیز دیگر تنها یک تجلی از اوست و اوست که حقیقت هر چیزی است. چقدر باشکوه و با عظمت بود. من با این حقیقت اشباع شده بودم که خود حقیقی و هویت من همان وجود غایی و تعالی اوست، نه در آینده، بلکه همین الان و همین جا و همیشه. گذشته و آینده‌ای وجود نداشت و هر چیزی در اکنون بود، در زمان حال. مانند من، تمام خلقت هر جا و به هر شکل که وجود داشته باشد، چه انسان، چه حیوان، چه گیاه، چه طبیعت، همه در خود کامل هستند و یک تجلی باشکوه از همان کمال و تمامیت خدا هستند. خلقت همان الوهیت است که وجود خود را در آفرینش بیان و ابراز کرده است.

من در ادراک و آگاهی بی‌منتهی غرق بودم. و بدون هیچ تردید می‌دانستم که زندگی روی زمین فقط یک میدان بازی برای کسب تجربه است، یک مأموریت از جانب خدا، آینده‌ای برای انعکاس الوهیت. با پیشرفت روح در هر زندگی

جدید، فرکانس ارتعاش آن به درجات بالاتر و ظریف‌تری افزایش می‌یابد. این تحول آن قدر ادامه خواهد یافت تا فرکانس انرژی روح به حدی می‌رسد که می‌تواند به فرکانس ارتعاش جهان هستی متصل شده و با تمامی جهان هم‌موج و هم‌آوا گردد. آنگاه است که روح می‌تواند به ضمیر هستی که همان خود حقیقی است راه یابد که آن سعادت و خلسه حقیقی و ابدی است.

در حضور نور همه چیز و هر چیز می‌تواند بلافاصله خلق و متجلی شود. این خلاقیت، طبیعت این وجود غایی بود. هر چیز و هر کس و همه جا همان جا بود، همان جایی که من بودم، حاضر در این حال نامرئی. کافی بود که به چیزی فکر کنی و آن چیز حاضر و ظاهر می‌شد.

تنها خواسته من که در لذت و خلسه، اتحاد با بینهایت به سر می‌بردم و از کمال بودن پر شده بودم این بود که تا ابد در این هستی جهانی باقی بمانم. با خود فکر می‌کردم: من دیگر هرگز نمی‌خواهم از این وحدت و یکی بودن و از این عشق فرا شمول و دربرگیرنده جدا شوم. در آن حال به صورت مبهم و دوردستی خاطره دنیای جدایی در ضمیر من آمده و با آن ناگهان نگرانی بر من غلبه کرد. من خودم را شنیدم که دو بار تکرار کردم: از اینجا به کجا باید بروم؟ از اینجا به کجا باید بروم؟

نوعی سؤال و شگفتی در من به وجود آمده بود که چه چیزی اتفاق خواهد افتاد؟ می‌دانستم که این همه حکمت و حقیقت برای علتی به من القاء شده است و خود حقیقی من به من نشان داده شده است.

در کمال دلسردی من، این دانش و آگاهی جهان‌شمول به من پاسخی داد که با آنچه انتظار شنیدن آن را داشتم بسیار متفاوت بود. به طور واضح و رسا و به طوری که در تمام وجود ادراک و آگاهی من طنین انداخت به من گفته شد: باید بازگردی. باید کارت را تمام کنی. می‌دانستم که کار واقعی من روی زمین تازه آغاز شده است. ولی من فریاد زدم: خواهش می‌کنم، من نمی‌خواهم برگردم. من اینجا خیلی خوشحال هستم. ولی وجود غایی سخنش را گفته بود و آنچه که او بگوید تحقق می‌یابد.

بلافاصله من یک نوع تونل که حالتی انعطاف‌پذیر داشت و تقریباً شبیه به یک بند ناف بسیار بزرگ و بلند بود را دیدم. من می‌توانستم هم بیرون و هم درون آن را ببینم. درون آن من فرمی که به شکل یک جنین قبل از تولد بود را می‌دیدم که پوستی طلایی و روشن داشت. به نظر می‌آمد که این تونل از بینهایت می‌آمد و به صورت مارپیچ پایین می‌رفت. وقتی با دقت انتهای آن را نگاه کردم با نگرانی گفتم: آه نه. دوباره نه. زیرا متوجه شدم که نوزاد نزدیک به تولد در انتهای تونل، من هستم. من با سرعت و در جهت سر به سمت پایین حرکت می‌کردم و از ابعاد و مرزها عبور می‌نمودم. گفتم: خدای من، نه. من دارم به زمین می‌روم که دوباره متولد شوم.

در لحظه بعد چشمانم را باز کرده و فریادی کشیده و دیدم که دهانم به شدت در حال خونریزی است. وقتی در آینه ماشین خودم را دیدم متوجه شدم که نیمه پایین صورت من کاملاً به خون آغشته است. من که هنوز کاملاً گیج و مبهوت

بودم در حال نگاه به آینه صورتم را لمس کردم و فهمیدم که این صورت من است. خدای من، دوباره در بدن انسانی هستم. واقعاً بازگشتم.

استخوان لثه فک پایین من کاملاً شکسته و جدا شده بود و در دهانم افتاده بود. چهار دندان پایین من از جای خود خارج شده و در دهانم افتاده بودند ولی هنوز با رشته‌ای از عصب به فک من وصل بودند. وقتی صورتم را لمس کردم، متوجه شدم که ذرات شیشه‌ی شکسته در تمام صورت من و حتی ابروهای من پر است. ولی با این حال به طور معجزه‌آسایی حتی یک ذره وارد چشمان من نشده بود. معجزه دیگر این بود که علی‌رغم جراحات هولناک و شکستگی استخوان فک من ذره‌ای درد نداشتم. در حقیقت هیچ احساس فیزیکی نداشتم. گویی خدا من را با یک ماده بی‌حس کننده بازگردانده بود که جلوی هرگونه درد را گرفته بود. خدا چه مهر و شفقتی دارد. من هنوز هم کاملاً غرق در فکر و احساس آن خلسه و ادراک که از ضمیر هستی دریافت کرده بودم به سر می‌بردم و هنوز در انرژی آن عشق خالص و نور باشکوه غرق بوده و حس‌های بدنی و فیزیکی من هنوز به طور کامل به کار نیفتاده بودند.

وقتی به سمت راست خود نگاه کردم دیدم که منشی‌ام روی صندلی کنار راننده نشسته و به نظر می‌رسید که ضربه خورده بود و کمی از درد، آه و ناله می‌کرد. ولی چون کمربند ایمنی‌اش را بسته بود، جراحات او مختصر بودند. من هنوز در آرامش کامل بودم و به همه چیز طوری نگاه می‌کردم که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

بالاخره بعد از چند دقیقه آمبولانس رسید و من و منشی من را به نزدیکترین بیمارستان رساندند. قلب من از سپاس و ستایش برای خداوند مهربان و عشق او به تمام ما پر بود و من به حضور او و حقیقت توجه و آگاهی کامل داشتم. احساس می‌کردم که آگاهی و ادراک غایی و جهانی که در آن غرق بودم اکنون نیز مراقب کوچکترین ریزه‌کاری بازگشت من است و از من مواظبت می‌کند.

در آن موقع جراح دهان و دندان در بیمارستان در دسترس نبود و چند ساعت طول کشید که جراح وارد شد. چون وسایل مورد نیاز او در آن بیمارستان موجود نبود، او عمل من را به دو روز بعد در کلینیک خودش موکول کرد ولی به طور موقت با سیم و دستان خود سعی کرد فک من را تثبیت کرده و از حالت آویزان در بیاورد و خونریزی آن را متوقف کند. در تمام آن مراحل من هنوز ذره‌ای درد حس نمی‌کردم و این در حالی بود که حدود ۴ ساعت از تصادف گذشته بود و من از دریافت هرگونه مسکن ضد درد ممانعت کرده بودم و می‌بایست دردی طاقت‌فرسا داشته باشم.

خونریزی من متوقف شده و بالاخره من به خواب رفتم ولی صبح با فریاد از درد بلند شدم. خدای من، من چنان درد کشنده و غیرقابل باوری حس می‌کردم که بسیار تنبیه‌کننده و شکنجه‌آور بود. تازه فهمیدم که شب گذشته خدا چه لطفی در حق من کرده بود و چطور من را از چنین درد طاقت‌فرسایی حفظ نموده بود. پرستار به من آمپول مسکن تزریق کرد که کمی درد من را قابل تحمل‌تر کرد. از دید دیگران این تصادف یک اتفاق بسیار بد و تأسف‌انگیز بود ولی در حقیقت

برای من یک هدیه سرنوشت‌ساز و بسیار با ارزش بود که خدا با لطف و کرم خود به من عنایت نموده بود. اینکه روح من که در گیر و داد و قیل و قال دنیا و کشمکش‌های آن اسیر بود را از قلمرو حیات مادی خارج ساخته و از طریق مرگ به نور غایی خود وارد سازد و در آنجا خود حقیقی و ابدی من و هویت الهی من که همان وجود غایی است را به من نشان دهد. چه نعمت و موهبتی. با اینکه من مجروح روی تخت بیمارستان افتاده بودم، با رضایت و خوشحالی لبخند می‌زدم. پیش خود عهد کردم که از این به بعد یک زندگی روحانی پیشه کنم و خود را وقف خدمت به وجود الهی نمایم و در دانش و آگاهی که در مورد حقیقت خودم با خود آورده بودم ثابت قدم بمانم.

همین طور که این افکار در ذهن من بودند، یک دعا و مناجات در درون من شکل گرفت: من تلاش خواهم کرد تا در حکمت و بیداری ضمیر که دریافت کرده‌ام باقی بمانم. من فقط با پای حقیقت و راستی، قدم خواهم برداشت و در حق همه شفقت و محبت نشان خواهم داد و سعی خواهم کرد که دم و بازدم من همان آرامشی باشد که در تمام جهان حکمفرماست، آرامش یکی بودن و وحدت مطلق همه چیز. و به تدریج که من این آگاهی را بین دیگران پخش می‌کنم و سعی می‌کنم که نور خدا را در درون همه موجودات ببینم، یک زندگی مبارک و رحمت شده را دنبال خواهم کرد که حقیقتاً هیچ جایی برای ترس و نگرانی وجود ندارد. همه ما ابدی هستیم و هرگز نخواهیم مرد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان و بهبود من که چندین ماه به طول انجامید، گویی تمام دنیا برای من متفاوت و از نو به نظر می‌آمد. من سعی می‌کردم که به این دنیا عادت کنم. زندگی من به کلی با زندگی آرتی سابق متفاوت بود. میل من به غذاها تغییر کرده بود. من شروع به آواز خواندن کردم در صورتی که آرتی اصلاً استعداد آواز خواندن نداشت. در حالی که آرتی شخصیت شلوغ و اهل پارتی و اجتماعی داشت، من ساکت و در خودم بودم و استاندارد بالایی برای افرادی که با آنها معاشرت می‌کردم پیدا کرده بودم. انتخاب و سلیقه من برای لباس هم تغییر کرده بود و اکنون محافظه‌کارتر لباس می‌پوشیدم. دیگر علاقه و ولع من برای دنیا و مسائل مادی به حداقل کاهش پیدا کرده بود زیرا می‌دیدم که همه این چیزها بسیار موقتی و گذرا هستند. در دسامبر سال ۱۹۹۵ من برای همیشه زندگی لوکس و پر زرق و برق آن مشاور مالی موفق یعنی آرتی و تمام مال و خانه‌ام در شمال کالیفرنیا که چند میلیون دلار می‌ارزیدند را رها کردم. من به هند بازگشتم تا در نزد استاد روحانی خودم سای بابا باشم. اسم من نیز توسط استاد از آرتی رسماً به میرا تغییر یافت. من دوباره به آمریکا بازگشتم و در سال ۲۰۰۱ مدتی نزد برادرم و خانواده‌اش ماندم. در سال ۲۰۰۲ به کوه‌های هیمالیا رفته و به ارتفاع ۱۹۵۰۰ پایی صعود کردم. من دوباره به آمریکا بازگشته و رشته روانشناسی بالینی کودکان را در دانشگاه استنفورد دنبال نمودم تا بتوانم به نوجوانانی که دچار مشکل هستند کمک کنم. من به مدت یک سال یک مغازه طب طبیعی در شهر سن حوزه باز کردم و سپس آن را بسته و مدتی به دنبال کار

املاک بودم. سپس یک مؤسسه خیریه تأسیس کرده و در دانشگاه Univercity World در شهر آیوا در کالیفرنیا تحصیل کرده و کشیش شدم. من بالاخره در سال ۲۰۰۷ یک صومعه فرا مذهبی در شهر سن حوزه باز کردم که برای ۵ سال در خدمت کسانی که به آنجا می‌آمدند بودم.

در سال ۲۰۱۰ من دوباره به هیمالیا بازگشتم و حدود ۵ ماه در غارها و نقاط مختلف آن مدیتیشن کردم و در بسیاری از رودخانه‌های مقدس آن شنا کرده‌ام. بعد دوباره به کالیفرنیا بازگشتم و به من الهام شد که باید صومعه را ببندم. از آن موقع بین هند و آمریکا رفت و آمد می‌کنم و سعی دارم که دو کتابی که شروع به نوشتن کرده‌ام را تمام کنم. یکی از آنها کتاب شعری در مورد مدیتیشن روحانی است که در سرای دیگر تجربه کرده بودم و به زودی کامل خواهد شد. از بعد از این حادثه معجزات زیادی برای من اتفاق افتاده و می‌افتد و من در شگفتی عظمت و تعظیم و تسلیم به آن وجود بی‌منتهی و عشقش زندگی می‌کنم. برای تمام موجودات در تمامی هستی آرزوی خوشحالی می‌کنم.

تجربه اسکات

اسکات در ۲۳ جولای سال ۲۰۰۷ در سن ۴۲ سالگی در اثر گرفتگی رگ‌ها دچار سکته قلبی شد. قلب و تنفس او به مدت ۱۸ دقیقه متوقف بود تا اینکه توسط شوک قلبی دوباره به زندگی بازگشت.

من مشغول دعا کردن بودم و متوجه شدم که چیزی راجع به دعای من با همیشه متفاوت است و دعای من بسیار متصل و نزدیک است. چشمانم را بستم و برای اولین بار احساس کردم که همه چیز درست و صحیح است. من مقاومت و مبارزه برای زنده ماندن را متوقف کردم و تاریکی من را فرا گرفت. احساس تکان ملایمی می‌کردم و کاملاً خود را در تاریکی یافتم. احساس کردم در راهروی بیمارستان در حال حرکت هستم. در تعجب بودم و با خودم فکر کردم: چه اتفاقی افتاده است؟ آیا دکترها به همین سرعت بدن من را درست کردند؟

می‌خواستم چشمانم را باز کنم ولی نمی‌توانستم. می‌توانستم حس کنم که خانواده‌ام به بیمارستان نزدیک می‌شوند، گرچه نمی‌توانستم آنها را ببینم. تنها می‌توانستم جایی که به نظر شبیه به یک اتاق نیمه روشن بود را ببینم و احساس تنهایی و سرما می‌کردم. به اطراف نگاه کردم و همه چیز به نظر کمی عجیب می‌آمد. با خودم فکر کردم: آیا مرده‌ام؟ نه، حتماً در حال خواب دیدن هستم.

من از فضایی خالی عبور کردم ولی معلق و شناور بودم و پایم روی هیچ سطحی نبود. در ابتدا به نظر می‌رسید که زمین و آسمانی آنجا نبود. فقط نوری هاله مانند بود، کم سو، گرم و طلایی. سپس توجه و احساس من تغییر یافته و احساس

کردم روی سطحی مدور و عظیم ایستاده‌ام. این مکان و وجود من در آنجا به نظر خیلی واقعی می‌رسید. من احساس تنهایی، ترس و سرما می‌کردم ولی به سرعت جزئیات بیشتری به نظر من رسیدند و چمن‌زار بزرگی در پیش رویم پدیدار شد که در آن نسیم ملایم و مطبوعی می‌وزید. صدای زیبایی که تقریباً مانند یک موسیقی بود را از عبور این نسیم از میان چمن‌ها می‌شنیدم. حرکت چمن‌ها مانند رقص بود و حس می‌کردم چمن‌ها از طریق این رقص در حال سخن گفتن هستند. من به اطراف نگاه کردم و در دوردست سایه و شب‌های انسان‌گونه ولی مبهم را می‌دیدم. منظره زیبایی بود مانند یک تابلوی نقاشی. مانند این بود که این مکان را برای من آماده کرده‌اند. احساس کردم جایی هستم که قبلاً در آنجا بوده‌ام و در آن قدم زده‌ام. نمی‌دانم چرا ولی احساس من به تدریج به احساس امنیت و آرامش و راحتی تبدیل شد.

فکر دیگر من این بود که حس می‌کردم لیاقت بودن در اینجا را ندارم. من قبلاً فکر می‌کردم که می‌دانم جهنم چیست و بهشت چگونه است ولی این تجربه با آنچه تصور آن را داشتم خیلی متفاوت بود و به تدریج از طاقت و تحمل من بزرگتر می‌شد. آسمان آنجا مانند خورشید هنگام غروب بود و گرمایی که از آن متشعشع می‌شد به من احساس امنیت و راحتی می‌داد. هرگز چیزی شبیه به این را در زندگی احساس نکرده بودم. من هنوز هم با احساس اینکه لیاقت این مکان را ندارم در کشمکش بودم. هر دفعه که این کشمکش را حس می‌کردم، به یاد می‌آوردم که اینها چیزهایی نیستند که من تنها آنها را می‌بینم. بلکه تمامی آنها

جزئی از من و من جزئی از آنها هستم. هرچه بیشتر تسلیم شده و احساس خود را رها می‌کردم، بیشتر می‌توانستم ارتعاشی که آنجا در جریان بود و درون من نیز نفوذ کرده بود را حس کنم. به بدن روحیم نگاه کردم و دیدم که می‌درخشید. به نظر می‌رسید حواس من سر جای خودش بود، فقط خیلی قویتر و عمیق‌تر شده بود. این ارتعاش ملایم بود ولی همواره حضور داشت. گاهی به صورت اصوات و ملودی موسیقی مانند یا صدای آواز پرندگان و چیزهایی شبیه آن متجلی می‌شد. پیش خودم فکر کردم که الان تازه می‌فهمم چرا بعضی وقت‌ها مردم فکر می‌کنند که در حال شنیدن آواز فرشتگان هستند. این ملودی مرتب تغییر می‌کرد و ورای آن چیزی بود که من به عنوان موسیقی می‌شناختم. این اصوات به طور مجزا مانند نت‌های موسیقی یا اصواتی منفرد بودند ولی با هم جریان و انرژی را تشکیل می‌دادند که به درون من نفوذ کرده و در آن نواخته می‌شد. چه احساس آرامش و سکونی داشتم. تنها کلماتی که می‌توانم برای آن بیایم احساس کامل بودن و مورد قبول بودن تمام و کمال بود.

همان طور که آنجا ایستاده بودم متوجه شدم که دیگر تنها نیستم. می‌دانستم در حضور آفریدگار هستم. نور به تدریج روشن‌تر می‌شد. احساس حضور چیز یا کسی را کردم که از من بسیار بزرگتر بود. من در بهت و هیبت آن بودم و ترس من از احساس عدم لیاقت خودم برای آنجا بودن بود. پیش خودم مرتب تکرار می‌کردم: می‌دانم که باور نداشتم! می‌دانم که لیاقت نداشتم! با این حال آن وجود به حضور من در آنجا ارج می‌نهاد. احساس می‌کردم ما همه به هم متصل هستیم.

من به منزل و وطن خود بازگشته بودم ولی از اینکه نتوانسته بودم از خانواده‌ام خداحافظی کنم محزون بودم. با وجود زیبایی که در آنجا می‌دیدم و حس می‌کردم، هنوز احساس گناه و خشم، درون من بود.

از دور سایه و فرمی را دیدم که به سمت من می‌آمد. احساس کردم که او را به خوبی می‌شناسم و او نیز به خوبی من را می‌شناسد. چیزی نگذشت که دیدم او زنی است که لباس گل‌دار و زیبا و درخشان پوشیده است. وقتی که نزدیکتر شد با خودم گفتم: باورم نمی‌شود، او مادر بزرگ است که این لباس را پوشیده است! او بسیار جوان‌تر از قبل و بسیار زیبا به نظر می‌رسید و یک گل ارکیده به سرش زده بود. در کنار پدر بزرگم بود که یک پیراهن سفید و شلوار کرمی به تن داشت و کلاهی لبه‌دار به سر گذاشته بود که کمی به پایین و روی چشم‌هایش کشیده شده بود. پیش خودم خندیدم و گفتم بله خودشان هستند. به یاد آوردم که مادر بزرگم همیشه درباره مسافرت‌هایش به هاوایی و علاقه‌اش به لباس‌های گل‌دار آنجا حرف می‌زد. ولی پدر بزرگ دوست داشت که لباس‌های شیک و مرتب بپوشد. مادر بزرگم دست پدر بزرگم را رها کرد و آغوشش را به سوی من گشود. ما با هم خندیدیم، گریه کردیم. من نمی‌توانم تمام احساساتی که بر ما گذشت را توصیف کنم. احساس ارتباط و متصل بودن به آنها می‌کردم که هرگز نمی‌دانستم می‌تواند وجود داشته باشد. من در دوران جوانی خیلی به پدر و مادر بزرگم نزدیک بودم. پدر بزرگم سال‌ها قبل از مادر بزرگم فوت کرده و به خانه بازگشت ولی از علاقه مادر بزرگم به او هیچ وقت کاسته نشد. ولی در

سال‌های آخر عمر مادربزرگم بعد از تغییر محل زندگی‌م به میانه غربی آمریکا، تماسم را با او از دست داده بودم. من از شوق و حزن هردو می‌گریستم. دوباره حضور پدربزرگم را حس کردم ولی او بیشتر یک ناظر ساکت در کنار بود. من قدمی به عقب گذاشته و به او نگاه کردم و گفتم من مرده‌ام، مگر نه؟ او لبخندی زده و دستش را به سمت پایین حرکت داد. من دست او را با نگاهم دنبال کردم. ناگهان ما در بالای اتاق مراقبت‌های اضطراری بیمارستان معلق بودیم و من به بدنم نگاه می‌کردم که کادر پزشکی روی آن کار می‌کردند. یک نفر نزدیک به سرم ایستاده بود و سر من را به سمت عقب خم کرده و سعی داشت که لوله‌ای را وارد دهان و حلق من کند. یک پرستار دیگر نزدیک به کمرم ایستاده بود و داشت به من سرم وصل می‌کرد. یک نفر داشت روی من تنفس مصنوعی و احیاء انجام می‌داد و می‌گفت: اسکات اسکات. برگرد برگرد. دو نفر دیگر نزدیک پایهای من ایستاده بودند و داشتند روی ناحیه زیر کمر من چیزهایی متصل می‌کردند. بعداً فهمیدم که آنها دکتر قلب و آنژیوپلاستی بودند که در حال وارد کردن استنت به رگ‌های من بودند. من نمی‌خواستم این صحنه را ببینم. به مادربزرگم نگاهی کردم و گفتم: من از سوزن بدم می‌آید و نمی‌خواهم این صحنه‌ها را تماشا کنم. می‌دانم اوضاع بدنم خراب است ولی به اندازه کافی دیدم. خیلی ناراحت و محزون بودم چون می‌دانستم خانواده‌ام در راه بیمارستان هستند و به زودی با این صحنه مواجه خواهند شد. همان طور که به بالا و ورای سقف بیمارستان صعود می‌کردم می‌توانستم آنها را ببینم. همسر سابقم و فرزندانم داشتند

من را صدا می‌زدند و می‌گفتند که دوستم دارند و مقاومت کنم تا برسند. خیلی محزون بودم که نمی‌توانستم در زندگیِ پسرم باشم و از کسی خداحافظی نکرده بودم.

ما به همان فضای نورانی که از آن آمده بودیم بازگشتیم. من از مادر بزرگم پرسیدم: اینجا کجاست؟ او گفت: پسر، اینجا جایی است که همه ما بعد از مردن به آن می‌رویم. هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتیم و برعکس، آرامش زیادی داشتم. به اطرافم نگاهی انداختم. می‌توانستم صدای موسیقی زیبایی را بشنوم و کوه‌هایی را در دوردست ببینم. آسمان رنگ قرمز ارغوانی داشت که در نزدیکی افق با آبی ادغام شده و در نهایت تاریک‌تر می‌شد. این زیباترین آسمان غروبی بود که تا به حال دیده بودم. پشت سر من تاریکی عمیقی مانند تاریکی فضا بود. چیز عجیب این بود که حس می‌کردم من هم جزئی از تمام اینها هستم و به اینها متصلم. اینجا بهشت بود. می‌دانستم که برای تغییر زندگی خیلی تلاش کرده بودم. سال‌ها قبل من به نیرویی بالاتر از خودم ایمان آورده بودم. اکنون احساس می‌کردم که باید آن را عشق بنامم که بدون محدوده و مرز زمان و مکان و فکر است و هرچه را که تا به حال بوده یا خواهد بود را شامل می‌شود. من این واقعیت را از نظر فکری می‌دانستم و درباره آن خوانده و شنیده بودم و آن را باور می‌کردم ولی تا قبل از این هیچ وقت آن را با وجود حس نکرده بودم. نه برای اینکه ما می‌توانیم عشق را کنترل کنیم، چه با اعمالمان یا افکارمان یا حتی با ایمانمان.

بلکه صرفاً به خاطر اینکه وجود داریم و عشق همه ما را دوست دارد و شامل همه ما می‌شود، صرف نظر از اینکه چه کرده‌ایم و هر چیز دیگر.

من از مادر بزرگم پرسیدم: پس تکلیف آنانی که در حق کودکان یا بقیه انسان‌های بی‌گناه جنایات فجیعی مرتکب شده‌اند چه می‌شود؟ یا آنانی که قلب شروری دارند، دروغ می‌گویند، دزدی می‌کنند، خیانت می‌کنند، همان لیاقت کسانی را دارند که سعی می‌کنند خوب باشند؟ من ادامه دادم: پس دیگر چرا کسی برای خوب بودن تلاش کند؟ اگر مردم این را می‌دانستند چگونه عمل می‌کردند؟ مادر بزرگ من فرد بسیار با ایمانی بود و مرتب به کلیسا می‌رفت. ما هر دو به یک کلیسا می‌رفتیم و تمام خانواده من هم در آن کلیسا بسیار فعال بودند. حتی من قرار بود خود وارد دوره کشیشی بشوم. گرچه من مسیر خود را سال‌ها پیش تغییر داده بودم، هنوز هسته تعالیم و ارزش‌های کلیسا درون من بودند. من دانستم که مادر بزرگم به من دروغ نمی‌گوید. او یکی از معدود افرادی بود که در زندگی از او هیچ دلخوری نداشتم و هیچ وقت اذیتی ندیده بودم. او همیشه من را به طور نامشروط و بدون هیچ شائبه‌ای دوست داشت. ولی من با دردها و جراحات زیاد دیگری که در توهم و تصور من بودند مشکل داشتم و باید از آنها آزاد می‌شدم.

من به او نزدیکتر شده و در گوش او نجوا کردم: آیا این راست است یا اینکه ما به خاطر فعال بودن در کلیسا و ایمان و اعتقادمان اینجا هستیم؟ او نگاهی به من انداخته و لبخندی شیرین زد و گفت: پسر، موضوع این مکان نیست. تنها یک

زمان در نزد ماست و واقعیت ما است و این آن زمان است. تو خودت هستی. ما به خاطر آنچه انجام می‌دهیم در اینجا رنج یا لذت می‌بینیم. ما نتایج اعمالی که در زندگی دنیا انجام داده‌ایم را خواهیم گرفت. ولی ما همواره مورد محبت و عشق هستیم و مورد قضاوت قرار نمی‌گیریم. زمانی که در دنیا به ما داده شده یک هدیه است.

من از مادر بزرگم پرسیدم: پس بقیه کجا هستند؟ هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که از دور افرادی را دیدم که به سوی ما می‌آیند و با نزدیکتر شدن آنها می‌توانستم حضور زنده و محسوس بسیاری را در آنجا حس کنم. آنها در ابتدا شکل و فرمی نداشتند و تنها حضورشان را حس می‌کردم ولی به تدریج آنها فرم‌های انسان مانند درخشانی به خود گرفتند. صورت‌هایی را می‌توانستم ببینم ولی آنها را نمی‌شناختم. هیچ ارتباط فیزیکی یا احساسی با آنها حس نمی‌کردم ولی با این حال احساس می‌کردم آنها جزئی از من و من جزئی از آنها هستم. آنها برایم دست تکان می‌دادند، گویی به من سلام و خیرمقدم می‌گویند که به خانه بازگشته‌ام. سپس آنها از این فرم تغییر یافته و به رشته‌هایی مجزا از نور درخشان تبدیل شدند. هر روح و ضمیر، یک رشته مجزای نور بود که ورای دید ادراکی من و ماورای زمان و مکان ادامه داشت. هر رشته نور در اطراف من و درون من در حرکت بود و مانند وزش نسیمی ملایم در جای خود به اطراف حرکت می‌کردم. سپس آسمان از این رشته‌های نور پر شد. من می‌توانستم درون آنها را ببینم. هر یک ریسمان بلند و باریکی که مانند پیچش DNA بود را در خود

داشت. درون هر پیچش خاطرات بودند، از بدو شکل گرفتن آن هنگامی که اتم‌ها یکی شدند تا هنگامی که ما تبدیل به انسان شدیم. هر یک واقعیت، ضمیر و زمان و مکان خود را داشت. هر رشته نور در مرحله و جایی از مسیر به رشته دیگری از نور رسیده و با آن یکی شده و رشته نورانی جدیدی از آنها شکل گرفته بود و رشته‌های دیگر و دیگر. هر یک با ضمیر خود، واقعیت خود و زمان و مکان خود. همه مانند خاطره‌ای بود از گذشته، حال و آینده. همه با هم و همزمان و هر یک در زمان و حقیقت خود. ولی به نوعی هر یک به کسی که هنوز در دنیا زنده بود متصل بود. من به مادربزرگم متصل بودم و او نیز در یک رشته نور جریان داشت. ولی مادربزرگم به شکل و فرم انسانی برای من ظاهر شده بود تا بتوانم او را ببینم و با او راحت باشم و ارتباط برقرار کنم. مادربزرگم دستش را به سوی من دراز کرد. ما رشته‌های نور را دنبال کردیم و من خود یک رشته نور شدم.

می‌دانستم که ما با سرعتی بسیار زیاد در حال حرکت بودیم با اینکه من احساس حرکت نمی‌کردم. ولی همان طور که در حال حرکت بودیم می‌توانستم پشت سرم، اطرافم و پیش رویم را ببینم. وقتی به عقب نگاه می‌کردم می‌توانستم رشته‌های نور را ببینم که از موجودات زنده روی سیاره زمین و حتی از خود سیاره به خارج می‌تاییدند. همان طور که از زمین دور می‌شدیم می‌توانستم زمین را در مدار خودش به دور خورشید ببینم و سپس منظومه شمسی و کهکشان. یک ستاره را دیدم که در حال انفجار بود و از کنار ستاره‌ای دیگر گذشتم که

تازه در حال شکل‌گرفتن بود، هر کدام در زمان واقعی خود. همه در فضای پهناور و همه متصل به نور بود. آنها زنده بودند و اشکال جدید و گوناگونی از حیات و واقعیت و تجربه‌های جدید را به وجود می‌آوردند که همه در عشق بود. هیچ وجودی نمی‌تواند به وجود جدیدی تبدیل شود مگر آنکه دوره خود را که در آن است طی کرده باشد. برای ما این سفر و حرکت مانند سفرهای دنیا به منظور رسیدن به نقطه و مقصدی نبود، بلکه حرکتی کاملاً آزادانه و داوطلبانه بود و احساسی از زمان وجود نداشت.

من احساس می‌کردم که ادراک در حال شکل‌گرفتن است ولی نه به نوعی که ما می‌فهمیم و می‌شناسیم. ادراک، آنچه را انجام می‌داد که می‌بایست. سپس همه چیز روشن شد، هر چیزی می‌دانست که چه کاری باید انجام دهد. چیزی این ادراک را هدایت می‌کرد. با اینکه ادراک هوشمند بود اراده خود را تسلیم خالق نموده بود و حقیقت خود را قبول کرده بود. سپس مادر بزرگم دستان من را گرفت و ما شروع به بازگشت به عقب کردیم. جهان مطلقاً مملو از رشته‌های نور و انرژی بود. آنها می‌تپیدند و در حرکت بودند و ما هم پاره‌ای از آنها و آنها پاره‌ای از ما بودند. من می‌توانستم اتم‌ها و مولکول‌ها را ببینم که به یکدیگر متصل می‌شدند و شکل‌های جدیدی از حیات و آگاهی را ایجاد می‌کردند. سپس ما به فضایی که از آن آمده بودیم بازگشتیم. من به نور و به مادر بزرگم نگاه کردم. همه چیز باز شد و درخشید و به درون من جاری شد و از من گذشت. آن را نمی‌توان کنترل کرد. توهم و تصویری راجع به آن وجود ندارد. او اینجاست و ما

جزئی از اویم. و حقیقتاً هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد که همانا ما مورد عشق و علاقه او هستیم. این قدرت چنان بزرگ است که تنها می‌توان او را خدا نامید. ما بخشی از این آفرینش شگفت‌آور و باشکوه هستیم که هیچ کلامی برای توصیف آن وجود ندارد.

مادربزرگم به من نگریست و گفت: علت ابتلا و دردهای ما به خاطر این است که روح و ضمیرمان را از این قدرت جهانی جدا کرده‌ایم. درد ما مستقیماً متناسب با مقدار جدایی و فاصله ما از اوست. همه ما آن را داریم و همه ما با آن ساخته شده‌ایم. ارواح دوباره اطراف من را پر کردند و ارتعاش آنجا شروع به قوی و قویتر شدن کرد. تصویرهایی از زندگی من و بقیه نمایان شد. دیدم که چطور ما با مسائل بی‌ارزش، خشم، جنگ، ستم و قدرت طلبی، دروغ و آزار دیگران خود را از او بریده‌ایم و زندگی خود را تلف کرده‌ایم. با جدا کردن خود از عشق جهانی، ما به خود و دیگران آزار می‌رسانیم. ما برای خود واقعیتی دروغین ساخته‌ایم و از حقیقت روگردان شده‌ایم و دیدم که چطور ما زندگی و قلب و ضمیر و فکر و روح خود را تخریب کرده‌ایم تا این توهم خودساخته را تغذیه کنیم. اگر اشتباهات خود را قبول نکرده و بازنگردیم و خود را ترمیم نکنیم، این جدایی و فاصله ادامه خواهد یافت و به درد ما افزوده خواهد شد و ما برای پوشاندن ظاهری آن درد، مستأصل‌تر و نیازمندتر خواهیم گشت.

با این حال می‌دیدم که برای همه ما، اگر بخواهیم به سرچشمه و مبدأ عشق و نقطه آغازین بازگردیم، می‌بایست که با واقعیت اینکه این جدایی از کجا شروع

شده روبرو شویم. باید سلسله آنچه که در پشت تصور ما در مورد حقیقت است را ببینم. من دیدم که ترس زیادی در ماست و با روشن شدن این حقیقت برایم خورشیدی که در پشت مادر بزرگم بود گرمتر و درخشان تر شد. عشق و آرامشی از آن متشعشع می شد و چنان شکوه و نزدیکی از آن صادر می شد که نمی توان آن را با کلمات توصیف کرد. من بخشیده شده بودم. تمام رشته های نور به سمت این سرچشمه نور بازگشتند و درخشش آن به حدی رسید که دیگر نمی توانستم به آن نگاه کنم. هرچه این نور درخشان تر می شد احساس کشش بیشتری به سمت آن می کردم. می دانستم که فراسوی این نور تجربه و حیات جدیدی منتظر من می باشد و آنجا خانه و وطن من است.

سپس مادر بزرگم در جلوی من ایستاده و گفت: پسر، تو باید بازگردی. زمان تو هنوز فرا نرسیده است. من گفتم: نه مادر بزرگ، من می خواهم اینجا پیش تو بمانم. دلم برای تنگ می شود و اینجا خانه و وطن من است. او لبخندی زده و گفت: پسر، تو هنوز دردهایی در پیش رو داری که باید آنها را تحمل کنی. هنوز نمی توانی بیایی. می توانستم حزن او را در هنگام گفتن این کلمات حس کنم. به من صحنه هایی نشان داده شد که برخی از آنها به بدن و سلامتی من مربوط بود. من سعی کردم که از مادر بزرگم عبور کنم ولی او آنجا محکم و دست به سینه ایستاده بود. من او را بغل کرده و به او گفتم که دلم برایش تنگ می شود. او گفت: می دانم پسر. ما هم دلمان برای تو تنگ می شود ولی ما دوباره یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد. آن موقع بود که پدر بزرگم دوباره ظاهر شد و هردوی ما

را در بغل گرفت. من فهمیدم که ما می‌توانیم ارتباط و دلبستگی یکدیگر را با خود به دنیای دیگر ببریم. شدت علاقه آنها به یکدیگر و به من برایم فوق‌العاده بود. من تا جایی که می‌توانستم به نور که درخششی شگفت‌انگیز داشت نگریستم تا جایی که دیگر نمی‌توانستم شدت آن را تحمل کنم و نگاهم را کمی برگرداندم. این نور در درون من مرتعش بود و من از سوی او احساس دوست داشتنی بودن و آرامش می‌کردم. من گفتم: می‌دانم تو که هستی. من با تمام وجودم تو را دوست دارم و در همه زندگیم دلم هوای تو را داشته است. زندگی من متعلق به توست. از درون نور صدایی شنیدم که گفت: پسر! ترسی نداشته باش. تو هرگز تنها نیستی. من مراقب تو خواهم بود. و با آن، احساس کردم که امواج نور یکی بعد از دیگری به درون من جاری شدند، مانند اینکه نور، من را در آغوش خود گرفته است ولی با این حال، نور من را به سمت خود نبرد و گذاشت که بازگردم. پدر و مادربزرگم از نظر محو شدند و من احساس کردم در حال سقوط هستم. به یاد دارم که سپس پشت بام بیمارستان و درختان اطراف آن را از بالا دیدم. من در بیمارستان به هوش آمدم در حالی که به طور کامل با دستگاه زنده بودم. در مغز من یک پمپ برای تخلیه مایع مغزی اضافی گذاشته بودند. در حلق و معده من لوله فرو کرده بودند و تنفس من از طریق دستگاه بود و به من چند سرم و دستگاه دیگر نیز متصل بود. پرستار من از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با دکترم به اتاق بازگشت. من بعد از به هوش آمدن، تمام اتفاقات و فعالیت‌های کادر پزشکی را بر روی خودم برای او تعریف کردم. در حالی که من اینها را

می‌گفتم او شگفت‌زده و با دهانی باز به من نگاه می‌کرد و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و پرسید که اینها را از کجا می‌دانم، او گفت هیچ کس از آن سگته‌ای که برای تو اتفاق افتاده جان سالم به در نمی‌برد، هیچ کس.

من به مدت ۱۲ روز در بیمارستان بودم و بعد از ۸ هفته توانستم دوباره سرکارم بروم. هم اکنون من در لیست انتظار برای پیوند قلب هستم. من از نظر سلامتی، بالا و پایین‌هایی داشته‌ام ولی موهبتی که دریافت نموده‌ام خارق‌العاده است. من این انرژی و ارتعاش را از خود صادر می‌کنم و به سمت افرادی جذب می‌شوم که نیاز به التیام دارند. گاهی ارواحی من را ملاقات می‌کنند و من آنها را می‌بینم. همچنین من انرژی و ارتعاش بقیه را به راحتی حس می‌کنم.

تجربه لورلین مارتین

در سال ۱۹۸۲ لورلین مارتین که ۲۱ سال داشت به عنوان یک ورزشکار حرفه‌ای در تنیس، آینده روشنی را در پیش روی خود می‌دید و به سرعت در حال پیشرفت بود. ولی او که برای یک عمل جراحی ساده تحت مداوا قرار گرفته بود چیزی را تجربه کرد که مسیر زندگی او را برای همیشه تغییر داد. سال‌ها بعد لورلین تجربه خود را در کتابش به نام (در جستجوی وطن) این گونه شرح می‌دهد.

من به اتاق عمل برده شده و به تدریج با اثر کردن داروی بیهوشی به خواب رفتم. بعد از مدتی بیدار شده و متوجه شدم که در بالا و سمت راست بدنی که روی تخت بیمارستان است معلق هستم. من تلاش کادر پزشکی را برای احیای این بدن بدون جان می‌دیدم ولی هیچ احساسی نسبت به این صحنه نداشتم. من حتی متوجه نبودم که این بدن متعلق به خود من است. رنگ قرمز خون که بر روی رویوش یزشکان و پرستاران و کف اتاق عمل پاشیده شده بود و مقدار زیادی از آن هم در حفره‌ای که در وسط شکم باز شده این بدن بود را می‌دیدم. من هیچ درد و اذیتی احساس نمی‌کردم، بلکه برعکس احساسم آزادی و بی‌وزنی بود. می‌خواستم به کسانی که در اتاق بودند و نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند فریاد کشیده و بگویم که سالم خوب است و این بالا چقدر عالی است ولی آنها متوجه من نشدند.

من از فضایی که تاریک بود به سمت بالا کشیده شدم، بدون اینکه احساس ترس یا درد یا گیجی بکنم و به دنیای دیگر که سرتاسر آرامش مطلق بود رفتم و در فضایی از خلسه و شعف کامل و عشق و قبول نامشروط غرق گشتم. در آنجا کانال حرکت فکر بود و بدون محدودیت‌های بدن فیزیکی، حرکات من روان و سریع بودند. تاریکی آنجا گرمایی مطبوع و احساس دلنشین داشت و به نظر می‌رسید که انتهایی ندارد. در دوردست نوری به رنگ سفید و طلایی و بسیار باشکوه را دیدم که من را به سوی خود می‌خواند.

من به سوی نور حرکت کردم و با نزدیک شدن به نور اشعه‌های آن به سمت من گسترده شدند تا به من خیرمقدم بگویند و من برای اولین بار متوجه شدم که زمان به معنایی که ما می‌شناسیم وجود ندارد. زمان و بودن ترکیبی بود که گذشته، حال و آینده را در همین لحظه در خود داشت. احساسی از درک و دانش کامل در من نفوذ کرد و ذره ذره وجود من از عشق نامشروطی که ورای توصیف بود پر گشت و تمام سؤال‌های من جواب داده شدند.

در حالی که گرم ستایش زیبایی نور بودم بیشتر به سوی آن کشیده می‌شدم و احساس گرمی، عشق و آرامش بی‌پایان را از سوی آن حس می‌کردم. احساس می‌کردم که به خانه و وطنم در نور باز می‌گردم. قبل از اینکه بیشتر با نور ادغام شوم متوجه ارواح زیادی شدم. آنها من را دربرگرفتند و با نرمی و دانش و هدایتشان در سفرم من را یاری کردند. یکی از این ارواح از سمت بالا و راست به من نزدیک شد. با نزدیک شدن او من او را شناختم و از خوشحالی و شعف

لبریز شدم. او شوهر خواهر من ویلیس بود که ۷ ماه قبل در اثر سرطان درگذشته بود. من نمی‌توانستم مانند دنیا ببینم و بشنوم ولی به طور غریزی ادراک می‌کردم که اوست که آنجاست. گویی ما جدا ولی در عین حال یکی بودیم. من پیش خود خوشحال بودم که او را دیده‌ام و فکر کردم الان می‌توانم جبران آخرین باری که او را قبل از مرگش دیده بودم بکنم. من کمی در حق او احساس گناه و حزن می‌کردم زیرا او آخرین بار از من خواسته بود که پیش او رفته و کمی با او وقت صرف کنم زیرا می‌خواست با من حرف زده و درد و دل کند ولی من آن روز خیلی سرم شلوغ بود و آن را پشت گوش انداختم و وقت زیادی با او صرف نکردم. من متوجه شدم که او در اینجا من را به خاطر این کارم مورد قضاوت قرار نداده است، بلکه من خودم هستم که خود را ملامت می‌کنم. من خودم را در موقعیت او دیدم: در حال مردن و در حالی که می‌خواهم با دیگران خداحافظی کنم و برای آخرین بار آنها را ببینم. آنگاه کسی مانند من پیدا می‌شود که نمی‌فهمد تمام پول و مقام و دستاوردهای دنیا در همان دنیا خواهند ماند و تنها چیزی که می‌توانیم بعد از مرگ به همراه خود بیاوریم مهر و عطوفتی است که به دیگران داده‌ایم. من بلافاصله فهمیدم که زندگی راجع به انسان‌ها است نه موفقیت‌های دنیایی. من موفقیت‌های دنیا را در رأس امورم قرار داده بودم زیرا فکر می‌کردم با داشتن آنها احترام و محبت مردم را به دست خواهم آورد. وقتی که حقیقت را فهمیدم، خودم را بخشیدم و با بخشیدن خودم عشق و آفری دریافت

کردم. وقتی که کسی محبت و عشق می‌دهد، عشق فوق‌العاده زیادی از جهان هستی پس می‌گیرد.

به من زندگی نشان داده شد و با مرور زندگی به نکته‌های جدیدی راجع به خودم پی‌بردم. بسیاری از اتفاقات زندگی من به طور همزمان به من نشان داده شدند. دو مثال آن را اکنون به خاطر دارم. یکی وقتی که ۵ ساله بودم، دختر دیگری که اسمش تِمی فولر بود و او هم ۵ سال داشت را آن قدر اذیت کردم که به گریه افتاد. اکنون آنچه را که او احساس کرده بود را من خود حس می‌کردم، استیصال، گریه و احساس شفقت زیادی نسبت به این کودک می‌کردم. من خود او شده بودم و نیاز به محبت و تغذیه روحی و بخشش داشتم. جوهره من به هردوی ما عشق و محبت داد، عشقی که چنان عمیق و لطیف بود که مانند عشق بین یک مادر و کودک خردسالش بود. من فهمیدم که با آسیب وارد کردن به دیگری، در حقیقت به خود آسیب وارد کرده بودم.

اتفاق دوم هم مشابه قبلی بود. من کودک دیگری که اسم او بیلی بردلی بود را مورد تمسخر قرار داده بودم. بیلی بسیار لاغر و نحیف بود و از بیماری آسم هم رنج می‌برد. او در سن ۱۷ سالگی در اثر گرفتگی رگ مغزی درگذشته بود. به نظر می‌رسید که او در همان سرای وجودی که من بودم حضور داشت ولی من مطمئن نبودم که کجا هستم. وقتی بیلی ۱۲ ساله بود برایم نامه‌ای عاشقانه نوشته بود ولی من عشق او را با تمسخر رد کرده بودم. اکنون من خود درد و ناراحتی او را حس می‌کردم. ولی همزمان، من احساس عشق و شغف زیادی نسبت به این

پسر و خودم داشتم. من روح او را حس کردم. در درون او نور درخشان آبی رنگی می‌تپید. حس می‌کردم حیات معنوی و قدرت روحی او فوق‌العاده بود، به خصوص که می‌دانستم چقدر او در دنیا متحمل رنج و سختی شده است.

پیغام تمامی اینها واضح بود، همه چیز راجع به عشق است. بالاتر و قبل از همه چیز، باید یاد بگیریم که خود را بدون قضاوت و بدون قید و شرط دوست داشته باشیم. با عشق به خود، در حقیقت می‌توانیم تمامی انسان‌ها و چیزهای دیگر را نیز به طور مشابهی دوست داشته باشیم. من فهمیدم که چقدر انسان‌ها در زندگی ما مهم هستند و چقدر مهم است که دیگران را قبول کرده و به آنها محبت کنیم. من بالاخره این گفته سرخ بوستان را فهمیدم که می‌گوید: هیچگاه کسی را مورد قضاوت قرار نده مگر اینکه تو خود با کفش‌های او یک کیلومتر راه رفته باشی و آنچه در زندگی بر او گذشته را تجربه کرده باشی.

من فهمیدم که تمام اتفاقات کوچک و بزرگ زندگی ما مهم و قابل توجه هستند. با درک کردن همه چیز، حتی تجربه‌هایی که به ظاهر کوچک و بیش پا افتاده به نظر می‌رسند، به مرحله بالاتری از شفقت و شناخت می‌رسیم. هنگامی که مرور زندگی من به پایان رسید من به فهم بسیار بالاتری دست یافته بودم و احساس می‌کردم که آزاد و تصفیه شده‌ام. من قبل از این هیچ وقت به اثری که اعمالم روی دیگران و خودم دارند توجه نکرده بودم ولی اکنون برای تمام کارهایی که با بی‌توجهی انجام داده بودم متأسف بودم. ولی با درک و فهمیدن حالات و رفتار ناآگاهانه‌ام، تمامی این اندوه و پشیمانی را رها کرده و با بخشیدن خودم پر از

شعف شدم. به یاد دارم که با خود گفتم: آه، اکنون می‌فهمم. اکنون همه چیز راجع به بودن ما معنی‌دار و منطقی به نظر می‌رسد. من سؤالات بیشتری برای ویلیس داشتم. انتقال اطلاعات بین ما بسیار عمیق و با اطمینان بود. ویلیس مکرراً به من می‌گفت که همه چیز دانسته و معلوم است. تو تنها آنها را فراموش کرده بودی.

من احساس نمی‌کردم چیزی می‌دانم ولی جایی درون من بود که همه چیز را می‌دانست. من از ویلیس پرسیدم آیا می‌توانم اینجا بمانم؟ او پاسخ داد: هنوز زمان تو فرا نرسیده است و این یک اشتباه بوده است. باید بازگردی. به یاد دارم که پیش خود فکر کردم: باشد، من برمی‌گردم ولی می‌توانم هر وقت بخواهم دوباره به اینجا بیایم.

در همان موقع ویلیس از طریق افکار به من گفت: تو نمی‌توانی جان خود را بگیری. خودکشی برای تو یک پاسخ نیست و گره‌ای را نمی‌گشاید. تو باید بازگردی و منظور زندگیت را به انجام رسانی. او ادامه داد: نگران نباش، ما هیچ جا نخواهیم رفت و منتظر تو خواهیم ماند. آخرین حرف ویلیس به من این بود: به خواهرت بگو حال من خوب است.

من بلافاصله به سمت عقب کشیده شده و از پشت در تاریکی سقوط کردم. من ترسی نداشتم و در یک لحظه با شدت به داخل بدنم کوبیده شدم.

تجربه ایمی

من از وقتی ۱۷ ساله بودم از بیماری مضمنی به نام فیرومیلاگیا رنج می‌بردم که بسیار آزاردهنده بود و حتی خوابیدن را برایم بسیار مشکل می‌کرد. من یک بار در اثر درد فراوان قبل از به رختخواب رفتن تعداد به نسبت زیادی قرص خواب‌آور خوردم. ظاهراً من به این قرص حساسیت زیادی داشتم و این باعث شد که تنفس برایم غیرممکن شود. بیش از دو دقیقه طول نکشید که مکش فوق‌العاده‌ای از بالای سرم حس کردم تا اینکه ناگهان راحتی کاملی من را فرا گرفت و احساس گیجی و تنگی نفس که در اثر قرص خواب داشتم به کلی ناپدید شد و دیگر احساس بدنم را کاملاً از دست دادم.

به یاد می‌آورم که به درون مدخلی کشیده شدم که در آن افراد دیگری نیز بودند و من ورود آنها را تماشا می‌کردم. در آنجا ۳ نوجوان را دیدم که به نظر چندش‌آور و ناخوشایند می‌آمدند. با نگاه به آنها به من الهام شد که آنها در حال مستی تصادف کرده و کشته شده‌اند. زن دیگری را دیدم که حدود ۵۰ سال داشت و به طور مداوم حرف می‌زد. من کمی به او گوش دادم و شنیدم که می‌گفت: چقدر زیباست و چه اندام موزونی دارد. پوست او رنگی غیرعادی داشت مانند اینکه به شدت برنزه است. به من الهام شد که او در اثر سرطان پوست در گذشته است. و به همین گونه تعداد زیادی به آنجا آمدند. آنجا زیاد روشن به نظر نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا با وجود اینکه به من الهام می‌شد که اینها همه مرده‌اند، متوجه واقعیت نمی‌شدم و نمی‌فهمیدم که خود نیز مرده‌ام. همه چیز بسیار زنده و

طبیعی به نظر می‌رسید و هیچ چیز برایم شگفت‌آور نبود. من فقط راجع به تمام این اتفاقات خیلی کنجکاو بودم.

زن جوان و زیبایی با چشمان سبز و موهایی تقریباً قرمز رنگ به سوی من آمد. او گفت که در اثر خفگی یا چیزی شبیه غرق شدن مرده است. وقتی او این چیزها را برایم توضیح می‌داد، به نوعی می‌توانستم احساس او را حس کنم و به موازات فکر او فکر کنم و اتفاقاتی که برای او رخ داده را به یاد بیاورم. او گفت که علاقه زیادی به خوانندگی دارد و برایم شروع به آواز خواندن کرد. برایم بسیار جالب بود که در هنگام آواز خواندن او می‌توانست آزادانه از سطح زمین کمی بالا رفته و در حالتی معلق با ریتم آوازش حرکت کند. او در حالی که آواز می‌خواند می‌توانست موهای خود را به دلخواه آن‌ا بلندتر یا کوتاه‌تر کند. نمی‌دانم چرا دیدن همه اینها من را هراسان و متعجب نکرد و به راحتی همه چیز را قبول می‌کردم. سپس آن زن به من گفت که پشیمان است که چرا در همانجا (دنیا) نمانده و بهتر بود که می‌ماند و روی مشکلات روحیش کار می‌کرد ولی به هر شکل اکنون دیگر رها است.

باید این نکته را بگویم که تمام این مکالمات از طریق فکر و الهام درونی و بسیار سریع انجام می‌گرفت و کلماتی رد و بدل نمی‌شد. اکنون دیگر گروه زیادی از افراد آنجا جمع شده بودند و هر کس سعی می‌کرد فرد یا گروهی که به او شباهت بیشتری داشت را بیابد و کم‌کم دسته‌هایی از افراد در حال شکل‌گیری بودند. در اینجا ورود مردی را دیدم که حس خوبی در مورد او داشتم. او به نظر

متعادل و قابل اطمینان می‌رسید. هنوز برایم جا نیفتاده بود که ممکن است من هم مرده باشم. به طرف آن مرد رفته و از او پرسیدم تو که هستی؟ حرکت من با راه رفتن همراه نبود، بلکه تنها اراده به حرکت سبب آن می‌شد. با نگاه به او به من الهام شد که او نوعی معلم یا راهنما برای این گروه است. او به من گفت که در دنیا یک راننده کامیون بوده و در یک تصادف کشته شده است. او به من گفت که او یک انسان کامل نیست ولی تواضع را ملکه وجود خود کرده است. می‌دانم که به نظر عجیب می‌آید ولی من احساس می‌کردم که ذره‌ای از خودخواهی و تکبر در وجود او نیست. او گفت که آمده تا اهمیت فروتنی را به این گروه بیاموزد زیرا تمام این افراد به نوعی در خود غرق بوده و به همین خاطر نتوانسته‌اند درس‌های مهم زندگی را فرا گیرند و به نوعی حیات دنیوی خود را نیمه کاره رها کرده‌اند.

او به من گفت که با ناتمام رها کردن زندگی‌شان، به این افراد در ابتدا یک دوره استراحت داده خواهد شد ولی برای آنها یادگیری آنچه باید در عالم روحانی یاد بگیرند مشکل و بعید خواهد بود. من درک کردم که هرچه به آنها دانش و اطلاعات مفید داده شود، حتی اگر از صمیم قلب آن دانش را قبول کنند، هنوز یادگیری بدون یک بدن مانند این است که کسی بخواهد ترک اعتیاد را یاد بگیرد در حالی که امکان معتاد شدن را به هیچ وجه ندارد یا بخشیدن و محبت به دشمنان خود را یاد بگیرد در حالی که هیچ وقت دشمنی نداشته است. او گفت که باید به آنها یاد بدهد که از خود و مشغولیت و جذابیت بیش از حد به خود

بیرون بیایند. در این حال او سرش را با تأسف تکان داد و با لبخند سردی گفت که با نبودن در بدنشان کار زیادی برای آنها از دستش بر نمی آید. او بیشتر امیدوار بود که بتواند نوعی علاقه و میل را در آنها به وجود بیاورد که شاید در طول توقفشان در عالم روحانی و تا هنگام برگشت مجددشان به دنیا با آنها باقی بماند.

در این موقع ناگهان موجی از هراس درونم را فرا گرفت و از او پرسیدم: اینها که هستند؟ او گفت: آنها در گذشته و مرده اند. بلافاصله با نگرانی گفتم: اگر اینها مرده اند، پس من چه هستم؟ نمی دانم چرا این قدر طول کشید که حقیقت موقعیتی را که در آن بودم درک کنم. او به آرامی پاسخ داد: آنها مرده اند. تو در میانه هستی، چیزی مانند کما. تو مانند اینها نیستی. با شنیدن این حرف گفتم: من باید از اینجا خارج شوم. در حالی که حرکت می کردم یکی از آن جوانان که در حال مستی تصادف کرده بود گفت: او زنده است، بیایید لمسش کنیم. و آنها سعی کردند من را بگیرند. این صحنه برایم بسیار مورمور کننده و معذب بود. من فهمیدم که بعضی از مردگان هنوز تمایلات و وابستگی های دنیایی دارند.

بعد از خارج شدن از آن محل احساس امنیت و عشق مرا فرا گرفت. کسی را در همراهی خود یافتم که به من توجه زیادی داشت و از من مراقبت می کرد و من از همراهی با او احساس آرامش مطلق می کردم. صورت او با نور بسیار زیادی می درخشید به طوری که من به سختی می توانستم جزئیات صورتش را ببینم. من فکر می کنم که راهنمای من مذکر بود ولی با این حال حس می کردم مانند یک

مادر بسیار مهربان مرا دوست دارد. احساس می‌کردم ما در حال صعود به سمت بالا هستیم و با این صعود، فرکانس ارتعاش انرژی من به شدت در حال افزایش است. به خاطر دارم که در این حین اطلاعات و آگاهی بسیار وسیعی به درون من الهام می‌شد و من حس می‌کردم که حقیقت کامل تمام قوانین و نظام هستی و زیبایی و نظم مطلق در همه چیز را کاملاً می‌فهمم. من در تمام طول زندگی از آنچه که، فکر می‌کردم بی‌علت بودن اتفاقات و دردها و سختی‌هاست سرخورده و دلسرد بودم و هرچه را که علت آن را نمی‌فهمیدم به آشفتگی در جهان نسبت می‌دادم. من شگفت‌زده بودم که چرا خدایی که به من گفته شده که باید به او اعتماد کنم نمی‌توانست بهتر از این بیافریند و جهان را اداره کند. به من یاد داده شده بود که ما تنها یک بار زندگی می‌کنیم و بعضی خوش‌شانس شده و در ناز و نعمت غرق هستیم و بعضی هم مورد سخت‌ترین امتحانات قرار گرفته و در بدبختی و درد زندگی را می‌گذرانیم یا به خاطر بخت بد و یا به خاطر سیاهی روح یا برای اینکه استقامت خود را ثابت کنیم. مانند کودکانی که از قحطی و مریضی و جنگ می‌میرند تا شاید اجر خود را بعد از مرگ دریافت کنند. من هیچگاه نتوانسته بودم جواب صحیحی برای این سؤال‌ها دریافت کنم.

در NDE خود فهمیدم که بیشتر ما بسیار طولانی‌تر از آنچه حتی بتوانیم تصور کنیم زندگی کرده‌ایم و زندگی دنیایی ما که فکر می‌کنیم طولانی است چقدر در برابر تصویر کلی ناچیز است. من فهمیدم که هر کدام از ما با آزادی اراده مسیر خود را برای پیشرفت انتخاب می‌کنیم و هیچ اتفاقی در زندگی ما بی‌هدف و

تصادفی نیست. به نوعی می‌توان گفت که ما خود جهان خود را انتخاب کرده و می‌سازیم و اگر کسی را دیدیم که زندگی بسیار پر رنج و دردی دارد هیچگاه نمی‌توانیم فرض کنیم که این تاوان گناهان اوست. بسیاری از ارواح انسان‌ها خود زندگی پر مشقتی را روی زمین انتخاب می‌کنند تا درس خاصی را از آن نوع زندگی بیاموزند. ما هیچگاه نمی‌توانیم قضاوت کنیم که چرا زندگی یک انسان به گونه خاصی که می‌بینیم است. نمی‌توانم توصیف کنم که از دریافت این آگاهی چه احساس راحتی و سبکی به من دست داد، از دریافت این حقیقت که در نهایت همه چیز خوب است و در هر چیزی معنی وجود دارد و خدا با ما و سرنوشت ما بازی نمی‌کند.

در این هنگام راهنمای من در کنارم ایستاده و زندگی من برای من نمایش داده شد. من در زندگی اخلاق بسیار بدی داشتم و با بخشیدن مشکل زیادی داشتم ولی با این حال تنها چیزی که در هنگام مرور زندگی از طرف راهنمایم حس کردم حمایت و محبت بی‌دریغ و درک کردن من بود. مرور زندگی برای من مانند یک هدیه و فرصت بود تا بتوانم گامی به عقب برداشته و زندگی و عملکرد خود را بفهمم. من می‌توانستم هرچه را که دیگران در اثر عملکرد من حس کرده‌اند را کاملاً احساس کنم و ببینم که هرچه کرده‌ام و گفته‌ام و حتی شاید فکر کرده‌ام زندگی فرد یا افرادی را به نوعی لمس کرده است. من می‌توانستم در احساس و فکر اطرافیانم وارد شوم و ببینم که چگونه نحوه فکر و دیدشان و زمینه قبلی و عوامل دیگر در انگیزه و رفتار آنها مؤثر بوده است. من کشمکش‌های درونیشان

و نگرانی‌ها و ترس‌ها و تقلای آنها را برای کسب محبت و احساس مقبول بودن و احترام داشتن را می‌دیدم و می‌دیدم که همه منجمله خود من به نوعی مانند یک کودک هستیم. من تمام اینها را از دیدی بالاتر می‌دیدم و احساس من برای هر یک مانند احساس مادری مهربان برای کودک خردسال خود بود.

این برای من لحظه بسیار درخشانی بود. من در تمامی زندگی بر این باور تاریک بودم که کوچکترین خطا و اشتباه من در زیر ذره بین خدا قرار دارد و من دائماً توسط او مورد قضاوت قرار می‌گیرم و این در وجود من احساسی از خشم و نگرانی ایجاد کرده بود. من پیوسته احساس گناه می‌کردم و از اینکه دائماً زیر نگاه جدی و شاید خشنماک خدا هستم خسته و مستأصل بودم. حال که از دیدی بالاتر به دیگران می‌نگریستم، می‌دیدم که چقدر نسبت به آنها احساس عشق و عطف می‌کنم و می‌توانم آنها را درک کنم و این من را تشنه آن می‌کرد که زندگی را به جای نگرانی و احساس گناه مداوم در سرور بگذرانم زیرا هیچ کس از دست من عصبانی نیست.

من در آنجا توانستم افکار یکی از بدترین دشمنانم، کسی که حتی تصور بخشیدن او به خاطر آنچه از او دیده بودم به ذهنم خطور نمی‌کرد را ببینم. بعد از برگشت به دنیا، چیزی جز محبت و عطف خالص نسبت به او حس نمی‌کردم، مانند محبت یک مادر به فرزندش. من به او نامه‌ای نوشتم و به او گفتم که چقدر او را دوست دارم و از او برای انرژی منفی که نسبت به او در خود نگاه داشته بودم بخشش خواستم. زیرا من عشق و عطف الهی را نسبت به او دیده بودم و

نمی‌توانستم چیزی جز همان عطوفت را نسبت به او حس کنم. احساس رها کردن بار سنگین خشم و قضاوت نسبت به او، که بسیاری از آن را حتی آگاهانه حمل نمی‌کردم، فوق‌العاده بود.

همچنین من در آنجا در مورد دین و مذهب کنجکاو شدم و بلافاصله این پاسخ را دریافت کردم که دین افراد درباره قلب آنهاست و نه درباره برچسبی که به خود می‌زنند. من فهمیدم که ما بر روی زمین هستیم تا یاد بگیریم که خداگونه عشق بورزیم و حاکم بر طبیعت پایین‌ترمان گردیم و خود بالاترمان را رشد دهیم و همگی در حال تلاش برای یکی شدن و وحدت مجدد هستیم. من دریافتم که خدا در ماهیت همه جا و همه چیز است. من تمایل خود را برای اینکه مانند سابق همه چیز را تجزیه و تحلیل کنم و به آن عنوان خوب و بد را بدهم از دست دادم. ما ضمیری هستیم که زندگی را نظاره می‌کنیم و یاد می‌گیریم که چگونه عشق بورزیم و خلاق باشیم و بالاترین جنبه‌های مان را توسعه دهیم. من یاد گرفتم که هرگاه به چیزی نادرست یا ناعادلانه برخورد کردم، آنچه از دستم برای ایجاد هارمونی و درستی ساخته است را انجام دهم ولی نگران آنچه که نمی‌توانم کنترل کنم نباشم زیرا جهان در نهایت همیشه راهی را برای توازن کامل پیدا می‌کند.

در اینجا راهنمای من از من خواست که به زندگی دنیا برگردم و به من گفت که منتظر بازگشت مجدد من به عالم روحانی خواهد ماند. این خواسته او درد عاطفی عمیقی را در من ایجاد کرد که قابل بیان نیست، مانند اینکه درون من را

شکافته و قسمتی از من را جدا کرده‌اند. من با تمام وجود خود فریاد زدم نه. من نمی‌توانم این قسمت تجربه خود را بدون گریه شرح دهم. او به من نزدیکتر شده و به آرامی به من قوت قلب داد و از من خواست که قوی باشم و به من گفت که به سمت چپ نگاه کنم. در آنجا کودکی را دیدم که به طرف من آورده می‌شد. من متوجه شدم که او دختر خردسالم است که در حالی که خواب بود از روح او خواسته شده بود که به اینجا بیاید. او من را بغل کرده و با زبانی شیرین گفت: مامان، آخر چه کسی از من مراقبت خواهد کرد؟ محبت و عشق در سرای دیگر صد چندان بیشتر از این دنیا است. من نمی‌توانستم به دخترم در آن شرایط نه بگویم. بدون هیچ گونه تأمل گفتم عزیز دلم، البته که من از تو مراقبت خواهم کرد. با دیدن این صحنه راهنماییم به من لبخندی از سر رضایت زد. در این حال من نگاهی به سوی زمین انداختم ولی هنوز هم فکر برگشتن به آن و جدایی از راهنماییم به من احساس ترس می‌داد. او به من گفت به سمت راستم نگاه کنم. به سمت راست نگاه کردم و تصویر مادرم را در آینده دیدم که پیر و ناتوان شده بود و به کمک من نیاز داشت و من در حال مراقبت از او بودم. با اینکه این تصاویر آینده را نشان می‌دادند، برای من بسیار زنده می‌نمودند. تصاویر به تدریج از جلوی من محو شدند و راهنماییم به من گفت: دیدی؟ دیگر وقت آن رسیده که بروی. من می‌دانستم باید برگردم ولی هنوز ترس برگشتن و فکر جدایی از این عشق برایم بسیار سخت بود و گفتم: من نمی‌توانم بدون تو بروم. او لحظه‌ای مکث کرد و گفت: بسیار خوب. و ناگهان احساس کردم با او یکی شده‌ام و ما

یک موجود هستیم. می‌دانم که به نظر عجیب می‌آید، من انگشت خود را به سوی زمین دراز کردم و ناگهان احساس کردم که ارتعاشی مانند یک جریان الکتریسیته از انگشتانم شروع شده و تمام وجود من را فرا گرفت. ناگهان احساس کششی فوق‌العاده قوی کردم که مرا به سمت جلو می‌کشید و در یک آن خود را در خانه و اتاق تاریکم یافتم.

تجربه ۱۰۰۵۷

مؤلف، این تجربه را به عنوان تجربه نزدیک به مرگ تعریف کرده، داستان حیرت‌انگیز خلقت و شعر چشمگیری که در آن گنجانده است.

رویایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم رویایی بسیار روشن است که چندین سال پیش برایم اتفاق افتاد. در رویا، داشتم در منطقه شلوغی راه می‌رفتم که در فاصله‌ای دور غاری را دیدم. نمی‌دانم چرا اما به سمت غار کشیده شدم و تصمیم گرفتم وارد شده و نگاهی بیاندازم.

زمانی که وارد غار شدم، متوجه شدم گروه کوچکی از انسان‌های نخستین دور آتش وسط غار نشسته‌اند. از لحن و طرز صداهایشان معلوم بود که داشتند درباره چیز مهمی بحث می‌کردند. زمانی که به آنها نزدیک شدم، دست از حرف زدن برداشتند و یکی از آنها از جا بلند شد و به طرف من آمد. او برای چند لحظه آنجا ایستاد، لبخند زد و سپس دست مرا گرفت و به سمت خارج از غار هدایت کرده و به سمت چرخ و فلکی که خودش آن را نزدیک ورودی غار قرار داده بود برد.

روی چرخ و فلک، اعداد چوبی که به شکل پری یا نوعی آدم کوچولو به نظر می‌رسیدند وجود داشت که با دست رنگ شده بودند. زمانی که نزدیک چرخ و فلک رسیدیم شروع به دوران کرد. موسیقی نیروبخشی داشت که با صدای بلند پخش می‌شد. مرد به چرخ و فلک اشاره کرد و منظورش این بود که من سوار آن بشوم. به نظر هیجان‌انگیز می‌رسید و می‌دانستم که سرگرم کننده خواهد بود.

سوار چرخ و فلک شدم و بلافاصله سرعتش زیاد شد تا اینکه همه چیز محو شد. در یک لحظه زندگی‌های بسیاری از جلوی چشم گذشت، خودم را به شکل آدم‌های متفاوت در زمان‌های مختلف در گذشته و در آینده می‌دیدم.

ناگهان در فضا جایی که تنها موجود زنده من بودم معلق شدم. همه جا کاملاً تاریک بود اما نور درخشانی مرا دربرگرفته بود. در واقع من خود نور بودم و کل چیزی که زنده بود. هیچ چیز دیگری غیر از من وجود نداشت. لذت ناب و عشق بی‌قید و شرطی در وجودم جریان یافت، حس شکوهی که نمی‌توان آن را توصیف کرد. حسی مانند اوج لذت جنسی که بینهایت زیاد بود. زمان مفهومی نداشت. فقط من بودم. من وجود داشتم. من بودم و دیگر هیچ. برای همیشه اینجا بوده، خواهم بود و خواهم ماند. فکری به ذهنم رسید که شگفت‌انگیز بود اما لازمه‌اش حرکت بود. لازم بود باعث به وجود آمدن جریان انرژی شوم. در آن لحظه، میل طاقت‌فرسا و حس اجباری به آغاز جریان انرژی در وجودم احساس می‌کردم.

می‌دانستم اگر حرکت کنم، انرژی‌ها به حرکت در خواهند آمد و خلقت آغاز خواهد شد. حرکت کردم. تمام پیرامون و درون من شاهد کهکشان‌هایی بودند که آفریده شدند. کائنات در شرف خلق شدن بودند و ستارگان در حال تولد. هیجان‌انگیز بود، هرچه بیشتر هیجان زده می‌شدم، کهکشان‌های بیشتری خلق می‌شدند.

فکر دیگری به ذهنم خطور کرد که کشف خلقت جدیدی که وجود داشت چقدر باید هیجان‌انگیز باشد. زمانی که این فکر به ذهنم رسید، متولد شدم. شعر زیر برگرفته از این تجربه است. تقدیم به تمام جستجوگران واقعی حقیقت.

در ژرفای ابدیت جایی که هیچ بعد، پهنا یا ارتفاعی وجود ندارد.
من در وجد و سماع آمدم و به شکل بارقه‌ای از درخشان‌ترین نور الهی وجود یافتم.

من از وجودم آگاه بودم و نپرسیدم چگونه به وجود آمدم.
در حالی که در بهترین وضعیت فکری بودم، می‌دانستم که هیچ چیز جز برای من وجود ندارد.

سپس احساس تنهایی کردم که درک و تحملش برایم طاقت‌فرسا بود.
حیران بودم آیا همه چیز برای این وجود داشت که من آن را دوست داشته باشم و از آن مراقبت کنم.

همان طور که قوه ازلی پیوسته می‌گذشت، من نیز به طور مستمر از این خوشی لذت می‌بردم.

اما به طریقی در اعماق وجودم میل شدیدی برای خلق کردن و گسترش یافتن وجود داشت.

می‌دانستم چنانچه فعلی انجام دهم، آن وقت انرژی خلق شده و به اطراف ارسال خواهد شد.

در ابدیت، درک طرح‌ها به واسطه عشق صورت می‌پذیرد و اکنون
شکیبایی لازم بود.

سرانجام در یک لحظه کوتاه، تصمیم به حرکت و فعل گرفتیم.
سپس بیرون، نور سفید درخشان جاری شد که در آن عشق ابدی به
چرخش درآمد.

اکنون همه جا، میان تهی بودن بعدهای بی‌انتهایی پا به عرصه وجود
نهادند.

با حیرت به پیرامون نگاه می‌کردم و به کار خلق کردنی که نمی‌توانستم
در برابر آن مقاومت کنم ادامه دادم.

بیرون، عشق و انرژی بینهایتی جاری بود و تا قلمروهای دوردست به
پرواز درآمد.

در کهکشان‌های تازه خلق شده دنیاهای بکر تازه‌ای با زمین و آسمان
شکل گرفت.

همان طور که با لذت وافر و حظّ مقدسی به خلقت جدید نگاه می‌کردم.
دنیاهای وجود یافته از نور و حقیقت وجود داشتند که باید آنها را
می‌شناختم.

همین طور که این فکر در من خلق می‌شد، خارج از دنیاهای بینهایت
این افکار به سرعت پراکنده می‌شدند.

قسمت‌هایی از وجودم شروع به تکه تکه شدن کردند و بخشی از کل ماده فیزیکی شدند.

با علاقه و لذت، با شادی و خوشی بی‌حد و حصری به مخلوقاتم نگاه کردم.

اما به نظر می‌رسید چیزی کم است و برای کامل کردنِ خودم به چیز بیشتری نیاز داشتم.

کسی را برای در میان گذاشتن رازها و عشق ورزیدن در تمام روزهایم لازم داشتم.

کسی برای اینکه افکارم را با او در میان بگذارم و شخصی که در تمامی راه‌ها با من باشد.

برای گذراندن هر روز شگفت‌انگیز با حظّ وافر و برای کامل کردن هر چیزی که نیازمند تکامل است.

ما عشق لطیف‌مان را با قلب‌های مملو از خوبی‌های بی‌انتها شریک می‌شویم.

اکنون این کار صورت گرفت و تمامی اشکال بدین صورت کامل شدند. زمانی که به اطراف نگریستم چیزی بیش از آنچه نیازمند آن بودم وجود نداشت.

زمانی که گونه‌های بشری ظاهر شدند به قسمت‌های پایین‌تر یعنی دنیای مادی هبوط کردند.

صدای جرقه الهی حتی با لطافت بیشتر مانند واقعیت به کلام درآمد.

دستاوردهای بشری در زمینه علوم، چشمگیرترین و در عین حال ترسناکترین بودند. اما برای صدای خرد عظیم درون، بشر این گونه انتخاب کرد که از روی میل به آن گوش فرا ندهد.

در زمان و مکان، بشر به تفکر پیرامون مواردی ادامه داد که برای او جنگ‌ها و غم‌ها را به ارمغان آورد.

اگر فقط او می‌دانست که همکار خالق هستی بوده این امر را به عنوان مقدس‌ترین باورش می‌پذیرفت.

در اوج ناامیدی، یک شب تاریک طوفانی، او در عذاب بود.

چیزی نبود که او قادر به انجامش باشد، حتی زمانی که با تمام توان زمینی‌اش تلاش کرد.

او با خشم و غم به بلندای آسمان نعره برآورد.

از هر موجود آسمانی طلب کمک کرد اما فریادرسی نبود.

اما ناگهان در فضایی آکنده از ناامیدی بارقه‌ای از نور مقدس و بسیار درخشان به چشم خورد.

محبوب من دعاهایت اجابت شده، حتی قبل از اینکه درخواست شده باشد.

ندای الهی بسیار آرامبخش و سرشار از مهربانی بود.

اکنون خرد از آن توست و از امروز زندگی جدیدی برایت آغاز شده است.

با لذتی وصف‌ناپذیر، انسان در اتاق به دنبال کسی غیر از خودش می‌گشت.

ناگهان بی‌هیچ شک و تردیدی، کلمات ای انسان خودت را بشناس را درک کرد.

برای تمام جستجوگران حقیقت همیشه خدایی وجود دارد.

تا در تمام بلایای قابل درک به واسطه او تسلی یابند و حمایت شوند. به آرامی به ندای الهی درون گوش فرا ده که هر روز در عین کمال آغاز می‌شود.

در آسمان‌ها به دنبال یافتن بهشت نباش، چون باید نگاهی به درونت بیفکنی، بهشت آنجاست.

تجربه کارن شیفر

در نوجوانی من چندین تجربه روحی داشتم که اغلب هنگام خواب رخ می‌دادند. زمانی که بزرگتر شدم و زندگی پردغدغه‌تر شد این تجربیات کاهش یافتند، به حدی که تقریباً به صفر رسیدند تا اینکه برای بچه اولم باردار شدم. مدت کوتاهی بعد از به دنیا آوردن او من ترسناکترین خواب ممکن را دیدم. خواب دیدم که در یک تصادف وحشتناک زندگیم را از دست می‌دهم. برای چندین ماه من ترسیده و شدیداً محتاط شده بودم و به دنبال آن خودروی هیولا می‌گشتم. زمانی که پسر ۷ ماهه شد خودم را قانع کردم که آن تصادف تنها یک خواب بوده است و نمی‌تواند نشانه‌ای از چیزی باشد که قرار است اتفاق بیافتد. به هر حال من یک شغل جدید و خوب معلمی، بچه، خانه و شوهری داشتم که باید مراقبشان می‌بودم. در واقع فکر کردم که انرژی بیش از حدی روی آن خواب گذاشته‌ام.

سپس حادثه رخ داد. آن روز زود از مدرسه بیرون آمدم، چون می‌خواستم که پسر را از پیش مادر بزرگش بردارم و دوباره با عجله به مدرسه برگردم و مسابقه بیس بال را تماشا کنم. این روشی عالی برای گذراندن یک بعد از ظهر با پسر به نظر می‌رسید. زمانی که با احتیاط معمول از اتوبان خارج می‌شدم چراغ از مدتی قبل سبز بود و من به سمت چپ پیچیدم. فکر کردم که امروز روز خوش‌شانسی من است. اما در یک لحظه از هوش رفتم.

فوری خودم را در زیباترین مکانی یافتم که در عمرم دیده‌ام. پدر بزرگم، شخص دیگری که در زندگی قبلی می‌شناختم و یک نگهبان آماده بودند که به من برای

گذر کمک کنند. آنها برایم در مورد تصادف گفتند و محل آن را نشانم دادند. گفتند که زمان بازگشت من به خانه فرا رسیده است. عشق و سرور بی نظیری در آن مکان بسیار جذاب وجود داشت. می توانستم حس کنم که هر لحظه نورانی تر می شوم. بعد ناگهان ترس و وحشت به سراغم آمد و شروع به گریستن کردم. نه، من نمی توانستم بمیرم. اگر می مردم پسر من چه می شد؟ او هفت ماهه بود و هرگز نمی توانست مرا به خاطر بیاورد. پدرش حتی نمی دانست که چطور باید از او مراقبت کند. نمی خواستم که او توسط والدین پدرش بزرگ شود. نه، نه، نه... زمان رفتن من نرسیده بود و آنها اشتباه می کردند.

آنها با نشان دادن اینکه پسر من و کل خانواده ام بعد از مردن من خوب خواهند بود مرا در آغوشی مملو از عشق آرام کردند. مادرم می توانست به مادر بزرگم تکیه کند. هر چند زمان می برد ولی بالاخره خوب می شد. داغ شوهر آسیب دیده، غمگین و تنهایی هم بالاخره التیام پیدا می کرد و نهایتاً عشق را دوباره می یافت. مرگ بخشی از درس هایی است که ما باید روی زمین یاد بگیریم و مرگ من یک درس مهم برای همه آنها بود که در زندگی نقش داشتند. تشییع جنازه ام به من نشان داده شد، به من یاد داده شد که چگونه نزد آنها می که دوستشان دارم خواهم بود و نیز گفته شد که من بالاخره با کسانی که روحشان بسته نیست ارتباط برقرار خواهم کرد. همه خوب می شدند. مدتی حس کردم که لحظه به لحظه نورانی تر می شوم. اما صبر کنید... پسر من نمی توانم او را ترک کنم! بچه ها به مادرهایشان نیاز دارند. من باید مادر او می ماندم. من نمی توانم بروم. صبر و

عشق زیادی نسبت به من ابراز شد. نگهبانم توضیح داد که این احساساتی که من دارم نشان از آن دارند که همچنان با بعد انسانی‌ام ارتباط دارم و زمانی که انسان بودن من تمام شود من نور را همچون هوا حس خواهم کرد و به حس خوشبختی کامل و عشق شدیدی خواهم رسید. حس‌هایی که کلمات نمی‌توانند به خوبی آنها را بیان کنند. آنها تلاش کردند تا به من برای رهایی از وزن انسانی‌ام کمک کنند. حس‌ها بسیار قوی بودند و به نظر می‌رسید که هر لحظه قدرتمندتر از قبل مرا می‌کشند، با این حال هنوز اتصال من به پسرم قویتر بود. ما در آن مکان زیبا برای مدتی که به اندازه ابدیت می‌رسید سیر کردیم. ما در مورد زندگی من و مذهب بحث کردیم. همچنین در مورد رازهای روحی صحبت کردیم که به عنوان انسان باید فراموش می‌کردیم، چون در غیر این صورت قادر به زندگی روی زمین نمی‌شدیم. در تمامی این مدت من در حیرت بودم. تعدادی چیزها درست شبیه آن چیزی بودند که من همیشه در مورد زندگی بعد از مرگ تصور می‌کردم اما تعدادی چیزها هم بودند که من به طور واضحی قبلاً در موردشان اشتباه فکر می‌کردم و به خاطر می‌آورم که سبب شگفتی‌ام شده بودند. دیگر عزیزان من کجا بودند؟ کی من می‌توانستم دیگر پدربزرگ و مادربزرگ‌های درگذشته‌ام را ببینم؟ پاسخ آمد که آنها در حال حاضر در سیاره دیگری بودند. زمانی که گذر من به آن دنیا کامل می‌شد من می‌توانستم بعد از آماده شدن انتخاب کنم که به سطوح دیگری بروم.

با همه اینها هر لحظه افکارم در مورد پسر من می‌توانستند دوباره من را سنگین کنند. نمی‌توانستم تصور بزرگ شدن او بدون یک مادر را تحمل کنم. به من گفته شد که دیگران یک مادر برای او خواهند شد. بعد زندگی پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های جک و سپس زندگی خود جک را به من نشان دادند. او بسیار زیبا و شاد بود اما در درون غمی داشت که روحش را سوراخ می‌کرد. این درس او بود تا با آن مقابله کند. او قبل از آمدن به این زندگی می‌دانست که چه درس‌های اصلی را باید یاد بگیرد. باید این اتفاق می‌افتاد. من دیدم که وقتی جک حدوداً ۷ یا ۸ ساله می‌شد دارای مادر جدیدی می‌گشت. او زنی زیبا و خوش قلب بود که قطعاً به خوبی از جک مراقبت می‌کرد و با او رفتار خوبی می‌داشت. اما او از همسر بیوه من بچه‌دار می‌شد و عشقی که او برای بچه خودش نشان می‌داد متفاوت و بیشتر از عشقی بود که نسبت به بچه من یعنی پسر خوانده‌اش داشت. این چیزی نبود که من در مورد جک آرزو می‌کردم. نمی‌توانست این‌گونه شود. من برای همسر خوشحال بودم. او خوب و شاد بود اما در مورد پسر من ماجرا فرق می‌کرد.

حین تلاش صبورانه و مداوم دیگران برای انتقال من به بعد دیگر من درس‌های دیگری هم یاد گرفتم، من مجبور بودم که بمیرم. بارها عصبی می‌شدم و سپس لحظاتی بعد آرام و ساکت می‌گشتم. من یک دختر بچه را دیدم که قرار بوده به جای جک باشد اما به یکباره قبل از تولد تصمیمات عوض شده‌اند و نیاز شده است که روح جک جای آن دختر را بگیرد. تغییرات زیادی قرار بوده اتفاق

بیافتد و جک می‌توانسته کمک کند و او کمک هم کرد. زمانی که حس کردم نزدیکتر از همیشه به پذیرش مرگم هستم دوباره غم و اندوه و اشتیاقم برای پسر و نیز برای زندگی‌ام زنده شد. نمی‌توانستم زندگی انسانی‌ام را رها کنم. راهنمایان آخرین حد تلاششان را کردند و هرگز تسلیم و ناامید نشدند. میزان صبر و محبتی که آنها از خود نشان می‌دادند باورنکردنی بود.

بالاخره من توسط یک روح بلند مرتبه‌تر که به نظر می‌رسید مرا با عشق احاطه کرده است آرام گرفتم. به راهنماهای من اعلام شد که به من اجازه بازگشت بدهند. آنها درخواست زمان بیشتری کردند اما به آنها گفته شد که روح من در صورت مردنم آرام نخواهد گرفت و بهترین کار این است که اجازه دهند بازگردم، روحم را سر و سامان دهم و درس‌های بیشتری یاد بگیرم. تقاضای من بالاخره توانست بازگشتم را ممکن کند. قبل از بازگشتم فهمیدم که دوستان و خانواده من درس‌هایی برای آموختن داشته‌اند که همگی به تعویق افتادند، درس‌هایی که می‌توانستند از طریق مرگ من یاد بگیرند. برنامه‌ریزی‌ها برای زمان، مکان و نحوه‌ای که روح من برمی‌گشت صورت گرفت و همچنین تصمیماتی در مورد درس‌هایی که باید آنها را بیشتر یاد می‌گرفتم و یا برای بار اول می‌آموختم گرفته شد. تعدادی از درس‌های آموخته شده باید هنگام رسیدن من به سمت دیگر زندگی دنیوی فراموش می‌شدند و برای روح من خوب نبود که بدانم چه زمانی دوباره می‌میرم چون به عنوان یک انسان من تنها روی مردنم، به ویژه هنگام نزدیکتر شدنش، تمرکز می‌کردم. آخرین چیزهایی که به یاد می‌آورم بازگشتم به

محل تصادف است. درست قبل از بازگشتم به من گفته شد که زمانی که کودکانم بزرگتر شوند وقت خوبی خواهد بود که به خانه دنیای بعد از مرگ باز آییم. من آن را فوراً قبول کردم اما بعداً پیش خودم گفتم صبر کن. منظور از بزرگتر چیست، آیا فقط چند سال بزرگتر منظور است؟ دوره نوجوانی؟ آیا من آن قدر زنده خواهم ماند که ازدواج و بچه‌های آنها را ببینم؟ این موضوع سخت‌ترین چیزی بود که بعد از تصادف با آن کلنجار می‌رفتم. من دوباره فرصت زندگی با پسر را داشتم. مجبور بودم که این زندگی را به خوبی بگذرانم چرا که نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد. من زنده ماندم. به من گفته شد که خوش شانس بودم که جان سالم به در برده‌ام. یک کامیون صنعتی بزرگ از چراغ قرمز عبور کرده و از سمت راننده به ماشین کوچک حلبی من زده بود. علی‌رغم بستن کمربند ایمنی دکترها گفتند که اگر کیسه‌های هوا باز نمی‌شدند من زنده نمی‌ماندم و این باز شدن کیسه‌ها معمولاً چیزی نیست که در تصادف‌های از بغل اتفاق بیافتد.

در اولین سال پس از تصادفم تلاش کردم به بهترین و شادترین نحوی که می‌توانم زندگی کنم. با این همه من از درد شدید ناشی از شکستگی شانه و دنده‌هایم و نیز دو شکستگی در لگنم رنج می‌بردم. به من گفته شده بود که در بدترین حالت، درد بعد از شش ماه تا یک سال از بین می‌رود. اما تا سه سال بعد هم درد همچنان وجود داشت. سال دوم به نظرم بدترین سال بود. همه چیز که می‌خواستم بازگشت به آن مکان و زندگی عالی، پر از عشق و لذت‌بخش بود.

پسرم و بعدترها دخترم تنها چیزهایی بودند که باعث شدند ادامه دهم. من به خاطر آنها در این دنیا بودم. امروز که سه سال گذشته است من تازه بازگشتم به زمین را پذیرفته‌ام. باید منتظر بازگشتم به خانه‌ام در زندگی بعدی باشم و تلاش کنم تا زمانی که فرصتم در اینجا به انتها می‌رسد آرامش و شادی را به نحوی بیابم.

تجربه بتی ایدی

بتی ایدی در ماه نوامبر سال ۱۹۷۳ در هنگامی که بر روی او عمل جراحی برای برداشتن رحم انجام می‌شد موقتاً از دنیا رفت. بعد از احیاء، بتی دچار افسردگی شدیدی شد زیرا جدا شدن از جهانی که دیده بود و برگشت به دنیا برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. حدوداً ۲۰ سال بعد از مرگ موقتش بتی تصمیم گرفت شروع به بازگو کردن تجربه خود برای اطرافیان و کسانی که در بستر مرگ هستند کند تا بدین وسیله در روزهای آخر زندگی به آنها کمک کرده و آرامش ببخشد. بعد از شنیدن تجربه او، دیگران او را ترغیب می‌کنند که در این مورد کتابی بنویسد که افراد زیادتری بتوانند این تجربه را بشنوند. وی در کتاب خود به نام (در آغوش نور) که در لیست پرفروش‌ترین کتاب‌های نیویورک قرار گرفت، داستان خود را با جزئیات دقیق آن بازگو می‌کند. بتی می‌گوید که از ناحیه سینه از بدن خود خارج شده و آن را از بالا می‌دید. در آن موقع با ۳ موجود که ظاهری شبیه به راهبه‌ها داشتند روبرو شد که فرشته‌های نگهبان او بودند و به او گفتند که برای ابد با او بوده‌اند و مرگ فعلی او زودتر از موقع بوده است. بتی نگران خانواده‌اش شده و پیش آنها رفت ولی فهمید که آنها نمی‌توانند او را ببینند. سپس بتی به نزدیک بدنش و نزد آن فرشته‌های نگهبان بازگشت.

بتی ادامه داستان خود را این گونه بازگو می‌کند:

نقطه نورانی کوچکی را از دور دیدم. تاریکی اطراف من شکلی مانند یک تونل به خود گرفت و من با سرعتی بسیار زیاد که مرتب نیز رو به افزایش بود در آن

به حرکت درآمده و به طرف نور رفتیم. من به طور غریزی مجذوب نور بودم ولی می‌فهمیدم که شاید همه این طور نباشند. با نزدیکتر شدن من به نور به درخشندگی آن افزوده می‌شد، تا جایی که به درخشش غیرقابل توصیفی رسید، بسیار درخشنده‌تر از خورشید. می‌دانستم که هیچ چشم زمینی نمی‌تواند به این نور نگاه کند بدون اینکه کور شود. فقط چشمان معنوی هستند که توان نظر به آن و درک آن را دارند.

وقتی به نور نزدیک شدم متوجه فرم کلی مردی شدم که در نور ایستاده بود و تمام اطراف او پر از تشعشع نور بود. نور در نزدیک او رنگ طلایی داشت و مانند هاله‌ای اطراف او بود و با دور شدن از او، نور، رنگ سفید و باشکوهی پیدا می‌کرد و فاصله‌ای به نسبت طولانی را می‌پوشاند. می‌دیدم که از من نیز نوری متشعشع می‌شود که با نور او ادغام می‌گشت. نمی‌توانم بگویم کجا نور او تمام شده و نور من شروع می‌شد. نور او من را به خود جذب می‌کرد و گرچه نور او به مراتب درخشنده‌تر از نور من بود، نور من نیز بر هردوی ما می‌تابید. با ترکیب شدن نور ما، احساس کردم که به درون او قدم نهاده‌ام و انفجاری از عشق را درونم احساس کردم.

این بی‌شائبه و خالص‌ترین عشقی بود که تا به حال حس کرده بودم. دیدم که او آغوشش را برای من باز کرده است. من به سمت او رفته و در آغوش او خود را رها کردم و چندین بار تکرار کردم من در خانه هستم، بالاخره به وطنم بازگشتم.

من روح اعظم او را حس کردم و می دانستم که من لیاقت آغوش و عشق او را دارم. می دانستم که او به تمامی گناهان و خطاهای من واقف است ولی در آن لحظه هیچ یک از آنها اهمیتی نداشتند. او تنها می خواست که من را در آغوش مهر خود بگیرد و از عشق خود به من بدهد و من نیز می خواستم که از خود به او بدهم.

در تمام زندگیم از او ترسیده بودم ولی اکنون می دیدم که او نزدیکترین دوست من بوده است. او به آرامی آغوش خود را باز کرد تا من قدمی به عقب نهاده و به چشمان او خیره شوم و به من گفت: مرگ تو زودتر از موعد بوده، هنوز زمان تو فرا نرسیده است. هرگز هیچ کلامی درون من این گونه نفوذ نکرده بود. تا آن وقت من برای خود در زندگی هدفی نمی دیدم، من فقط در مسیر زندگی می رفتم و به دنبال عشق و خوبی می گشتم ولی هرگز نمی دانستم که آیا کارهایم خوب یا بد هستند. حال سخن او به من احساس رسالت و هدف می داد. نمی دانستم این رسالت چیست ولی مطمئن بودم که زندگی من روی زمین بدون هدف نیست. موعد بازگشت من وقتی بود که مأموریت خود را روی زمین به اتمام رسانیده باشم ولی هنوز آن موعد فرا نرسیده بود. ولی با این حال روح من با بازگشتم به دنیا مخالفت کرد و به او گفتم: نه. دیگر هرگز نمی توانم تو را ترک کنم. او من را درک می کرد و از عشق و پذیرش او نسبت به من ذره ای کاسته نشد. سیل افکار در من جاری شدند. آیا او مسیح است؟ آیا او خداست که همیشه در زندگی از او

می ترسیده‌ام؟ اگر این گونه است که او اصلاً آن گونه نیست که تصور می‌کردم، او پر از عشق و عطوفت است.

سؤالات زیادی در ذهنم نقش بستند که می‌خواستم جواب آنها را بدانم. نور شروع به نفوذ در ذهن من کرد و سؤالات من حتی قبل از آنکه آنها را کامل کرده باشم جواب داده می‌شدند. نور او آگاهی بود و می‌توانست من را با تمامی حقیقت پر کند. به تدریج که اعتماد من افزایش می‌یافت و درون خود را بیشتر به نور می‌گشودم سؤالات با سرعت بیشتری که برایم غیرممکن به نظر می‌رسید در من شکل می‌گرفتند و آن‌ها نیز به طور مطلق و کامل جواب داده می‌شدند. من مرگ را به کلی متفاوت با آنچه تصور کرده و فهمیده بودم یافتیم. قبر تنها برای بدن ماست و هیچگاه روح ما در آن جایی ندارد. چیزهایی که از زمان‌هایی بسیار قبل از آمدنم به زمین می‌دانستم به تدریج به من بازمی‌گشتند، چیزهایی که به عمد با پرده‌ای از فراموشی و از بدو تولد از من پوشانیده شده بودند. من می‌توانستم دریایی از دانش و حکمت را در لحظه‌ای جذب کنم. به محض اینکه جواب سؤالی را می‌فهمیدم، سؤالات بیشتری در من شکل می‌گرفتند که هر کدام متقابلاً بر روی بقیه بنا شده بودند، گویی تمام حقایق عالم ذاتاً به هم متصلند. دانش در عمق من رخنه می‌کرد و به یک معنا با من یکی می‌شد.

می‌خواستم بدانم چرا بر روی زمین انواع پرستشگاه‌ها که با هم بسیار متفاوت هستند وجود دارند. چرا خدا به ما تنها یک مذهب نداده است؟ جواب آمد که هر انسانی در درجه مختلفی از تکامل روحی و آگاهی است، بنابراین هر کسی برای

درجه‌ای مختلف از آگاهی معنوی آمادگی دارد. تمام مذاهب باید در جای خود باشند زیرا کسانی هستند که به آن چیزهایی که در آن مذاهب تعلیم داده می‌شود نیازمندند. در مذهبی ممکن است فهم کامل از خدا حاصل نشود ولی آن مذهب نیز پله‌ای برای رسیدن به درجه‌ای بالاتر است. هر پرستشگاهی نیازی معنوی را برآورده می‌کند که شاید بقیه نتوانند برآورده کنند. هنگامی که یک نفر سطح فهم خود از خدا را بالا می‌برد و روح او پیشرفت می‌کند، ممکن است تعالیم مذهب خود را ناکافی و خود را از آنها منفصل بیابد و به دنبال فلسفه‌ای دیگر رود تا خلاء خود را از آنجا پر کند. او به مرحله جدیدی رسیده و تشنه حقیقت و دانشی بالاتر و فرصتی جدید برای رشد است. در هر قدم از راه به انسان‌ها فرصت‌های جدید برای یاد گرفتن داده می‌شود. من فهمیدم که نمی‌توانم هیچ مذهب و پرستشگاهی را مورد انتقاد قرار دهم. هر یک از آنها در نگاه او با ارزش و مخصوص هستند. برای دریافت حقیقت می‌بایست به روح خود گوش فرا دهیم و منیت خود را رها کنیم.

بتی در قسمتی دیگر از تجربه‌اش در مورد زندگی زمینی می‌گوید:

من می‌خواستم علت زندگی روی زمین را درک کنم. نمی‌توانستم بفهمم چگونه کسی می‌تواند حیات بهشتی و لبریز از عشق و سرور را به میل خود رها کرده و به زمین بیاید. در جواب، آفرینش زمین به یاد من آورده و صحنه‌های آن برای من نمایش داده شدند. تمام ارواح انسان‌ها قبل از آمدن به زمین در خلقت آن با اجازه و سپردن کار از طرف خداوند سهیم بوده و از این امر هیجان زده بودند. ما

همراه خدا بودیم و می‌دانستیم اوست که ما را آفریده و ما همگی فرزندان اویم و او پر از مهر و محبت به تک‌تک ما است. من به یاد دارم که عیسی مسیح نیز آنجا بود ولی تعجب کردم که دیدم مسیح، خدا نیست و مانند ما یکی از آفریده‌های خداست و مانند ما او نیز هدف عالی و معنوی خود را دنبال می‌کند. این برخلاف آنچه که در کلیسای پروتستان از بچگی یاد گرفته بودم بود که مسیح و پدر و خدا همه یکی هستند.

خدا به همه ما گفت که آمدن به زمین برای مدتی باعث پیشرفت روح ما خواهد بود. هر روحی که قرار بود به زمین بیاید در آماده‌سازی آن نقشی داشت، از جمله قوانین زندگی و مرگ، محدودیت‌های جسم و انرژی‌های معنوی که می‌توانیم از آنها بر روی زمین بهره ببریم. هر چیزی قبل از اینکه به صورت مادی خلق شود در جهان معنوی خلق گشته است، حتی ستاره‌ها، سیارات، حیوانات، کوه‌ها، گیاهان و همه و همه. به من گفته شد که خلقت مادی مانند فتوکپی شما در دنیاست و آفرینش معنوی مانند یک عکس شفاف و رنگی و خلقت مادی آن مانند یک کپی نگاتیو از آن عکس است. زمینی که ما در این دنیا می‌بینیم تنها سایه‌ای از زیبایی و شکوه معنوی آن است ولی با این وجود این دقیقاً همان چیزی است که در دنیا برای رشد معنوی خود به آن نیاز داریم. بسیاری از خلاقیت‌ها و اختراعات و اکتشافات انسان‌ها روی زمین نتیجه الهام‌های ماورایی هستند. من فهمیدم که ارتباط نزدیکی بین جهان معنوی و مادی

وجود دارد و بسیاری از اوقات ما نیاز به امداد ارواحی از جهان معنوی داریم تا بتوانیم روی زمین پیشرفتی داشته باشیم.

من دیدم که ما قبل از آمدن به دنیا مأموریت خود را روی زمین می‌دانیم و حتی خود آنها را انتخاب می‌کنیم. چیزهایی که در طول زندگی سر راه ما قرار می‌گیرند بسیار مرتبط به مأموریت ما هستند. از دریچه علم الهی می‌دانیم که چه امتحانات و سختی‌هایی سر راه ما خواهند بود و ما خود را برای آن آماده کرده و به دنیا آمده‌ایم. ما با اطرافیان و خانواده و دوستان مرتبط شده‌ایم تا آنها ما را برای انجام مأموریتمان در دنیا یاری کنند و ما نیز در مقابل، به مأموریت آنها کمک می‌کنیم. همه ما داوطلبانه و با اشتیاق به یادگیری و پیشرفت به دنیا می‌آییم. ما وکالت و اختیار داریم تا آن گونه که می‌خواهیم روی زمین عمل کنیم و انتخاب‌های ما جریان زندگی ما را معین می‌کند و ما می‌توانیم در هر زمان که بخواهیم جریان زندگی خود را تغییر دهیم. فهمیدن و درک این مطلب برای من بسیار مهم و حیاتی بود. خداوند قول داده است که در زندگی ما دخالتی نمی‌کند مگر اینکه ما از او بخواهیم. ولی اگر آن را طلب کنیم، او که آگاهی مطلق است به ما کمک خواهد کرد که به خواسته‌های بحق خود برسیم. تمامی ما ارواح شکرگزار بودیم که خداوند به ما این اجازه را داده که آزادانه انتخاب کنیم و از قدرتی که این آزادی به همراه دارد استفاده کنیم. با آن هر کدام ما می‌توانیم لذتی عمیق و حقیقی و یا آنچه که برای ما درد و اندوه به دنبال خواهد داشت را انتخاب کنیم. من فهمیدم که گناه در طبیعت و فطرت ما نیست و گرچه از لحاظ

تکامل روحی هر کدام از ما در درجه مختلفی هستیم، به خاطر طبیعت الهی و روحانی‌مان همه ما اشتیاق به خوب بودن داریم. ولی وجود خاکی ما همواره در تضاد با روح ماست. گرچه روح ما پر از نور و حقیقت و عشق است، باید دائماً در مبارزه با امیال پایین‌تر ما باشد و این باعث قوی شدن آن است. آنانی که به درستی روح خود را پرورش داده‌اند به توازن کاملی بین روح و جسم رسیده‌اند. توازنی که به آنها آرامش و توانایی برای کمک به دیگران را می‌دهد. به تدریج با هماهنگ شدن با قوانین طبیعت، یاد می‌گیریم که در توازن با نیروهای خلاق آن زندگی کنیم. خدا به هر کدام از ما استعدادها و مختلفی داده، به بعضی کمتر و به بعضی بیشتر، بسته به نیازمان، هر گامی که در دنیای مادی برداریم و به هر جا که برسیم کاملاً بی‌معنی است مگر آنکه برای خدمت به دیگران باشد. استعدادها و توانایی‌هایی که به ما داده شده برای این است که به دیگران کمک کنیم و روی زندگی آنان تأثیر مثبتی بگذاریم و روح ما نیز با کمک به دیگران رشد خواهد کرد.

مهمترین چیزی که به من نشان داده شد این بود که عشق بالاترین چیز در عالم هستی است. من دیدم که حقیقتاً بدون عشق ما هیچ هستیم. ما اینجا هستیم که به یکدیگر کمک کنیم، مراقب و غمخوار یکدیگر باشیم و یکدیگر را بفهمیم و ببخشیم و به هر انسانی که روی زمین متولد می‌شود محبت نشان دهیم. این انسان می‌تواند سیاه یا سفید یا سرخ یا زرد پوست باشد، چاق یا لاغر یا جذاب یا زشت یا فقیر یا ثروتمند ولی ما حق نداریم کسی را بر اساس این چیزها مورد

ارزیابی و قضاوت قرار دهیم. هر قلبی توانایی این را دارد که از عشق و انرژی ابدی آن لبریز باشد. تنها خدا به قلب انسان واقف است و تنها خداست که می‌تواند آن را مورد ارزیابی و قضاوت قرار دهد. به من نشان داده شد که حتی کارهای پیش پا افتاده‌ای که از روی محبت انجام می‌دهیم مهم هستند و باعث رشد ما خواهند شد: یک لبخند ساده یا کلامی امیدبخش یا یک از خود گذشتگی کوچک. من یاد گرفتم که ما باید حتی به دشمن خود محبت کنیم و خشم، تنفر، حسادت و تلخی را دور بریزیم و دیگران را ببخشیم زیرا این چیزها روح را تخریب می‌کنند.

به من نشان داده شد که چگونه ما از اینکه خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید خوشحال بودیم و هر کدام از ما ارواحی را که قبل از ما به زمین می‌آمدند نظاره می‌کردیم. هر کدام آنها دردها و خوشی‌هایی را روی زمین تجربه می‌کردند که برای رشد روحشان مفید بود. من به طور مبهمی به یاد دارم که مهاجران پیشگام در آمریکا را می‌دیدم که از اقلیم‌ها گذر کردند و از موفقیت خود بعد از تحمل مأموریت سختی که به عهده آنها بود به وجد درمی‌آمدند. من می‌فهمیدم که تنها آنانی که نیاز به چنان تجربه و قابلیت تحمل آن را داشتند در آن موقع و آنجا به روی زمین فرستاده می‌شدند. من می‌دیدم که فرشتگان نیز از موفقیت آنان خوشحال می‌شدند و برای آنانی که در انجام مأموریت خود شکست خورده بودند محزون بودند. من می‌دیدم که برخی به خاطر ضعف و کوتاهی‌های خود و برخی دیگر به خاطر ضعف‌های دیگران شکست خوردند. من احساس می‌کردم

که بسیاری از ما که در آن موقع آنجا نبودیم به این علت بود که توان روحی آن امتحان‌ها را نداشتیم و اگر در آن موقعیت بودیم به جای کمک، جلوی موفقیت دیگران را نیز می‌گرفتیم. البته بعضی از آن ارواح نیز تحمل آزمایش‌های امروز ما را نداشتند. هر کدام ما دقیقاً همانجایی هستیم که باید باشیم. با دیدن همه این چیزها، کامل بودن طرح الهی را درک می‌کردم. می‌دیدم که هر کدام از ما داوطلبانه جایگاه و مأموریت خود را در جهان انتخاب کرده‌ایم و هر کدام ما بیشتر از آنچه که تصور می‌کنیم از کمک و امداد ماورایی برخورداریم. من می‌دیدم که عشق بدون قید و شرط الهی از او به سمت تک‌تک ما فرزندانش جاری می‌گردد.

بتی در آنجا دو دوست نزدیک را می‌بیند که قبل از آمدن به دنیا آنها را می‌شناخت. راهنماهای بتی به او مرد فقیر و بی‌خانمانی را روی زمین نشان می‌دهند که مست و در کنار پیاده رو دراز کشیده بود و از او می‌پرسند که چه می‌بیند. بتی تنها مردی الکلی را می‌بیند که در کثافت خود می‌غلطد. آنها برای او حقیقت را آشکار می‌کنند که قلب این مرد پر از عشق و نور است و او در عالم دیگر مورد تحسین بسیار است زیرا وجود او به آن شکل بر روی زمین به دیگران اهمیت کمک و دلسوزی برای یکدیگر را خاطر نشان می‌کند.

به بتی نشان داده می‌شود که چگونه هر دعا و مناجات از روی زمین مانند یک شعاع نور به آسمان می‌رود و فرشتگان با سرعت مشغول پاسخ به این دعاها و استجابات آنها هستند. در نهایت به بتی گفته می‌شود که مرگ او زودتر از موعد

بوده و باید برای اتمام مأموریتش به زمین برگردد. او مصرانه از قبول آن سر باز می‌زند. ولی برای متقاعد کردن بتی، به او مأموریتش روی زمین نشان داده می‌شود، با این شرط که این صحنه بعد از برگشت او به زمین از خاطرش پاک شود. او بعد از دیدن آن بلافاصله قبول می‌کند که به زمین بازگردد و می‌بیند که هزاران فرشته برای بدرقه او آواز می‌خوانند. بتی چشمان خود را باز می‌کند و خود را روی تخت بیمارستان می‌یابد. خاطره مأموریت او روی زمین به کلی از ذهن او پاک شده بود.

تجربه دیوید از اسرائیل

اولین برخورد من با فرشته‌ها، در نیمه تابستان ۱۹۶۱ وقتی ۱۳،۵ ساله بودم طی تجربه نزدیک به مرگم در یک استخر عمومی در اسرائیل اتفاق افتاد. در حدود یک سال و نیم بعد در دسامبر ۱۹۶۲ سفرهای ارادی خروج از کالبدم را آغاز کردم. از آنجایی که متعلق به خانواده‌ای با پس‌زمینه علمی و غیرمعتقد به خدا و دانش‌آموز یک مدرسه شبانه روزی نیروی دریایی با انضباط سخت نظامی بودم که بعدها به عنوان یک سرباز خدمت کردم و بعد از آن، افسر نیروی دفاعی اسرائیل و همین‌طور مافوق افسر نیروی دریایی در ناوگان بازرگانی بودم، برای سال‌ها جرئت این را نداشتم که ارتباطات خروج از کالبدم را آشکار کنم.

این اتفاقات در یک روز داغ تابستان در استخر عمومی شنا که متعلق به عمویم بود شروع شد. بلیط مجانی داشتم، به همین خاطر یکی از خوشبخت‌ترین بچه‌هایی بودم که تقریباً هر روز در تابستان گرم و مرطوب اسرائیل آنجا می‌رفتم. از آنجایی که نوجوانی فعال و شناگر و شیرجه‌زن خوبی بودم با یک شیرجه‌زن حرفه‌ای شرط بسته بودم که می‌توانم با یک نفس سه بار عرض استخر را زیر آب شنا کنم. شرط هم سر یک جفت کفش غواصی بود. من بردم ولی نه قبل از آنکه به لحاظ کلینیکی مرده اعلام شوم.

به یاد دارم که چطور در آن درگیری دردناک زیر آب، ناگهان برنده شدن برایم بی‌اهمیت شده بود. فقط امیدوار بودم تا پایان استخر شنا کنم اما کم‌کم، کاملاً بی‌تفاوت شدم. وقتی به آرامی به شنا کردن ادامه می‌دادم، احساس می‌کردم دارم

خواب می‌بینم یا حداقل وارد خوابی ناهشیارانه، عمیق و عجیب می‌شدم. بعد ناگهان، چیز شگفت‌انگیزی اتفاق افتاد. بسیار هوشیار شدم و جان تازه‌ای پیدا کردم. احساس می‌کردم با سرعت زیادی به بالا کشیده می‌شوم. مات و مبهوت شده بودم. همه اینها به سرعت اتفاق افتاد. احساس می‌کردم با سرعتی فوق‌العاده در یک لوله بلند و تاریک و در عین حال نرم و امن، به سمت بالا پرواز می‌کنم. در انتهای لوله می‌توانستم نوری درخشان را ببینم. بعد دیدم خارج آن در هوا هستم اما در جایی بی‌نظیر. در واقع، ۶ متر بالای استخر شنا شناور بودم. نمی‌ترسیدم که بیافتم و اصلاً نمی‌توانستم وزنم را احساس کنم. با وجود آنکه روز گرم و مرطوبی بود، احساس متفاوتی داشتم، بسیار دلپذیر بود. همه چیز درخشان و لطیف بود. می‌توانستم افق را به وضوح ببینم، مثل اینکه پرده‌ها بالا رفته‌اند. دیدم بدنم روی لبه استخر افتاده بود و افراد زیادی از هر طرف می‌آمدند، یک نجات غریق که زن بود شروع به دادن تنفس مصنوعی به من کرد. ناگهان توانستم افکار و احساسات آنها را بشنوم.

من با خوشحالی فریاد زدم: هی بچه‌ها، اتفاقی برای من نیفتاده است. ولی هیچ کس به من نگاه نکرد. چند ثانیه بعد، متوجه موجودی بسیار بزرگ و نیرومند شدم که کنار من شناور بود. حدود ۳ متر قد داشت. می‌توانستم تشعشع عظیم و پر قدرت انرژی او را حس کنم ولی اصلاً ترسناک نبود. بیشتر مثل یک پدر بزرگ بود که عشق زیادی به من داشت. درخشان بود مثل اینکه از درونش نور می‌تراوید. با دقت تماشایش کردم، متوجه شدم که از نور تشکیل شده است.

بعد ناگهان با صدایی دوست داشتنی فرمان داد: تو باید برگردی. هنوز زمان مرگت نرسیده. وظایف زیادی است که باید انجام دهی در زمانی معین به اینجا برخواهی گشت. حالا برای بازگشت آماده شو.

نپذیرفتم، می‌خواستم آنجا بمانم. به قدری احساس خوبی داشتم که حتی نمی‌توانستم تصور برگشتن را بکنم. در همان لحظه موسیقی لطیف و آرامی را شنیدم. به گونه ای آرام که مانع گوش دادنم به آن موجودی که از توده‌ای نورانی تشکیل شده بود، نمی‌شد. بالاخره فهمیدم که او یکی از فرشتگان نیرومند الهی بود. او ادامه داد: تو باید برگردی. هنوز وقت تو نرسیده است. باید به بدنت بازگردی.

ناگهان جدی شد. فهمیدم که واقعاً باید برگردم. به پایین نگاه کردم. غریق نجات به همراه کسی که نمی‌شناختمش هنوز داشت به سختی کار می‌کرد. بعداً فهمیدم او دکتری بود که از بیمارستان نزدیک آنجا برای شنا آمده بود. نگرانی و اضطراب آنها را احساس کردم، به خصوص از طرف غریق نجات که بسیار من را دوست داشت و من را پسر ماهی صدا می‌کرد.

بعد به خورشید نگاه کردم، متوجه شدم جهان علاوه بر نور خورشید پر از نوری تابناک بود. می‌خواستم بیشتر ببینم اما بعد با وجود مقاومتم احساس کردم به پایین کشیده می‌شوم. به سرعت به بدنم بازگشتم. با عجله به بیمارستان منتقل شدم. بعد از آن حادثه، خروج از بدن، مهمترین چیزی بود که حقیقتاً می‌خواستم. نوجوان بودم و کلمات آن فرشته را (در زمانی معین به اینجا برخواهی گشت) را

به عنوان یک قول نگه داشته بودم. هر شب از او می‌خواستم که من را برای خروج از آنجا راهنمایی کند. از ته دل می‌خواستم آزادانه در هوا شناور باشم. آرزویم برای آزادی و تمایل به دیدن جهان، باعث شد به دبیرستان دشوار نیروی دریایی بپیوندم. تا دو سال برای کمک آن فرشته دعا کردم تا در خروج از کالبد به من کمک کند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد در یک غروب سرد ماه دسامبر بعد از یک روز طولانی در مدرسه همراه با آموزش بدنی، تصمیم گرفتم ضمن اینکه هم‌اتاقی‌ها به باشگاه رفته بودند، چرتی بزنم. تازه می‌خواستم چشم‌هایم را ببندم که ناگهان در تاریکی متوجه شدم اتاق تغییر رنگ داده است. مثل اینکه پر از نور شده بود. همان طور خوابیده با چشمانی کاملاً باز باقی ماندم و شاهد پدیده‌ای عجیب شدم. وسط نور، متراکم شد مثل اینکه ابر سنگینی در آن در حال شکل‌گیری بود. احساس می‌کردم کاملاً فلج شده‌ام، به تختم چسبیده بودم. قلبم با چنان شدتی می‌زد که نفسم را نگه داشتم. بعد پرتوی بی‌پایانی از عشق و شفق سراسر وجودم را پر کرد. آن فرشته آنجا بود و به من نگاه می‌کرد. پرسیدم: آمده‌ای من را با خود ببری؟ گفت: نه، هنوز وقت نرسیده است. کارهای زیادی است که باید اینجا انجام دهی. سرنوشت تو چیزهای بیشتری در بر دارد.

ادامه داد: آمده‌ام تا رویایت را به انجام برسانم. حالا زمان آن رسیده است تا بیاموزی چطور از بدنت خارج شوی. به سادگی، اراده و اشتیاق را به کار گیر. بعد او قدم به قدم به من آموخت که آماده خروج از کالبد شوم. ناگهان به من گفت که دستم را به او بدهم. آن شب واقعاً از رمق افتاده بودم اما با دقت

دستوراتش را دنبال می‌کردم و دستم را به او دادم. متوجه شدم آن دست جسمانی نبود، بلکه از بدن فیزیکیم جدا شد. ناگهان کاملاً خارج از بدنم بودم بیدار، هوشیار، شاداب و سرحال.

آن شب آغاز شب‌های ماجراجویی و یادگیری از فرشته‌ها در بیرون از کالبدم بود. عادت داشتم بعد از اینکه برق‌های خوابگاه خاموش می‌شد، بدنم را ترک کنم. به پایین نگاه می‌کردم، خودم و هم‌اتاقی‌هایم را می‌دیدم که خواب بودند. مسلماً، جرئت مطرح کردن سفرهای خروج از کالبدم را نداشتم. مطمئن بودم با آنکه یکی از بهترین دانش‌آموزهای مدرسه شبانه روزی نیروی دریایی بودم حتی اگر ذره‌ای از آن قضایا را می‌گفتم، اخراج می‌کردند.

آموزه‌های معنوی من به طور تله‌پاتیکی، طی یک سری از سخنرانی‌ها توسط فرشته‌لمدیل، هنگامی که خارج از بدنم بودم انجام شد. شناور می‌شدم و کلمات او را جذب می‌کردم. اما اول باید داوطلب کمک به دیگران می‌شدم. آن موقع فقط ۱۵ سال داشتم اما این کار را کردم. آموزش‌ها شامل اطلاعاتی در مورد زندگی‌های دیگر در کائنات، سرآغاز نژاد بشر در زمین، ماهیت درونی ماده، سرعت‌ها، انرژی و اطلاعات بسیار زیادی می‌شدند که یا برایم روشن‌تر می‌شدند یا کاملاً با آنچه در مدرسه در مورد علم آموخته بودم، مخالف بودند. اما یکی از هیجان‌انگیزترین موارد زمانی بود که آن فرشته درباره آینده بشر به من گفت. او گفت: امروز پیام بسیار مهمی برای تو دارم. به سرعت نور، بالا در آسمان بودیم. پایین را نگاه کردم، شور عظیمی از روح گذشت. یک سیاره آبی آن پایین بود.

با خوشحالی فریاد زد: سیاره زمین. با احساس عشق، اشباع شدم. به پایین نگاه
م‌کردم و آن صحنه را درونم جذب می‌کردم. لحظاتی بودند که هرگز فراموش
نمی‌کنم. در زیر، پیامی حقیقی از لمدیل فرشته الهی آمده است.

تو نوع انسان در زمین، راه درازی از روند تکاملت را آمده‌ای و به زودی وارد
عصر جدیدی در زندگی‌هایت می‌شوی که قدم بعدی و بزرگی در روند تکاملت
می‌باشد. پیش از این در مورد مفهوم شکل‌های پیشرفته زندگی به تو آموخته‌ام،
مانند یک انسان که در واقع، ترکیبی از زندگی درون زندگی است. هر بار از
اتحاد زندگی‌های قبلی، شکل زندگی پیشرفته‌تری به وجود می‌آید. بگذار این را
بیشتر باز کنم. این مهم است به این خاطر که فهم آن به تو کمک می‌کند سرنوشت
انسان را بهتر درک کنی. تو می‌دانی که یک موجود انسانی در واقع ترکیبی از یک
گروه از زندگی‌هاست. او از بخش‌های کوچکتر زندگی ساخته شده است که
سلول‌های بدن تو هستند. اما این تمام داستان نیست. سلول‌های بدن تو همچنین
از بخش‌های کوچکتری ساخته شده‌اند که آنها هم زنده هستند. دانشمندان شما
آنها را زنده نمی‌دانند. با این وجود آنها شکلی از زندگی ساده‌تر را دارند. شما
آنها را به عنوان پروتئین و آمینواسید می‌شناسید که باز هم از نوعی زندگی
ساده‌تر ساخته شده‌اند که دانشمندان شما به آنها مولکول می‌گویند. این شکل‌های
زنده با کد خاصی مرتب شده‌اند و پروتئین‌ها و سلول‌های زنده بدن شما را
ساخته‌اند که به همین ترتیب، بدن انسان ساخته شده است. اما دیوید، این روند،
آغاز ترکیب این شکل زندگی نیست. این مولکول‌ها نیز از اجزای کوچکتری به

نام اتم‌ها ساخته شده‌اند. درون سطح جسمانی روی زمین، دانشمندان شما اتم‌ها را کوچکترین جزء یا بنیان اصلی تمامی مواد فیزیکی می‌شناسند. بخش‌های زنده اتم‌ها نادیده انگاشته می‌شوند در حالی که به نحوی بسیار ساده‌تر، اتم‌ها هم روح‌های زنده کوچکی را در خود دارند. در حقیقت، روح اتم‌ها هم، آغاز داستان نیست. چنانچه از درس‌های قبلی به یاد داشته باشی، هر اتم از ۷ خرده اتم تشکیل شده است که آنها هم از ۶ خرده اتم و تا آخر تا ۱ خرده اتم. هر خرده اتم همراه با بخش‌های زنده و ناب بینهایت، پایه اصلی ماده و زندگی در کائنات هستند. اگر این ساختار ترکیبی زندگی درون زندگی را دنبال کنی، احتمالاً متوجه می‌شوی که هر انسان، یکی از پیشرفته‌ترین پیچیدگی‌های زندگی زمین است. اما آیا این پایان داستان تکامل است؟ انسان روی زمین، پایان سیستم گروهی نیست. قدم بعدی در فرایند تکاملی، یکی از شگفت‌انگیزترین مراحل است. همانند سلول‌های بدن شما تمامی جمعیت انسانی روی زمین قرار است گروه بعدی را به عنوان یک زندگی ترکیبی جدید بسازند. با اتحاد تمامی انسان‌های سیاره زمین، یک شکل زندگی بزرگ و جدید که روح بزرگتری را درون ارواح انسان‌ها در بر دارد، تکوین می‌یابد. مانند اتصالات انرژی بین سلول‌های بدن شما در کنار ارتباطات فیزیکی و شیمیایی بین سلول‌ها خطوط انرژی نامرئی بین همه انسان‌ها وجود دارد حتی بین دشمن‌های فعلی. این خطوط ارتباطی که هر فرد را به دیگری پیوند می‌دهد، از نیازهای فردی یا حتی زندگی فردی هم قویتر است. بنابراین این پیوندهای انرژی نادیدنی بر تک تک افراد روی زمین تأثیر

می‌گذارند، چه فردی از آن آگاه باشد و چه نباشد. در سراسر سیاره زمین، تعداد روزافزونی از انسان‌ها پیوسته در جستجوی معنای زندگی هستند برای آنکه احساس عظیم خلاء معنوی درونشان را پر کنند. این خلاء درون روح افراد، آنها را به سوی فعالیت‌های معنوی یا متافیزیک سوق می‌دهد. این امر تا حدودی بیانگر این است که چرا مردم آیین‌ها و مراسم مذهبی را به وجود می‌آورند یا خود را وقف فرقه‌ها می‌کنند. این خلاء روحی همچنین عاملی است که باعث پیوند بیشتر انسان‌ها به یکدیگر می‌شود این پیوند قرار نیست پیوندی فیزیکی مانند سلول‌های بدن شما باشد، بلکه پیوندی احساسی، ذهنی، روحی و معنوی است، حقیقتی که به رخداد تکاملی عمده‌ای در روی زمین منجر می‌گردد. در حال حاضر نژاد بشر جریانی را طی می‌کند که انسان‌ها را قویتر به یکدیگر پیوند می‌دهد. این کار به طرقی نادیدنی صورت می‌گیرد اما افراد حساس می‌توانند تأثیر آن را در سراسر سیاره و به خصوص تکوین نیرومند ذهن فراهشیار جمعی را که در آینده نزدیک قویتر هم خواهد شد حس کنند. همچنین تکنولوژی جدید و رو به رشد، بیشتر از آنکه بتوانی تصور کنی بر بشر تأثیر می‌گذارد. در سطح هشیار و نیمه هشیار بر شما تأثیر خواهد گذاشت. هشیارانه از طریق تکنولوژی پیشرفته کامپیوتری و ارتباطی و نیمه هشیارانه از طریق انتقالات رو به رشد امواج نامرئی رادیو و تلویزیون و سایر وسایل که در واقع رابط‌های انرژی بین مردم سراسر زمین هستند، بدین صورت انرژی عظیم شبکه‌ای را اطراف سیاره زمین ایجاد می‌کند که انسان‌ها را هرچه بیشتر درون یک ذهن واحد نیمه هشیار

و فراهشیار مقید می‌کند. این مرحله برای قدم تکاملی عظیم بعدی ضروری است. سیاره شما زنده است. این سیاره و تک تک اشکال زندگی که در آن وجود دارند، روح خودشان را دارند. زمین در یک ارتباط دائم با ارواح شما است. تکامل شما، تکامل این سیاره هم هست. گونه‌های زنده روی زمین، نشانگر تکامل زمین است اما پیشرفته‌ترین شکل زندگی روی زمین انسان‌ها هستند. آنها نمایانگر عملکرد پیشرفته‌تر این سیاره هستند، مشابه سلول‌های سیستم عصبی که رشد یافته‌ترین سلول‌های بدن شما می‌باشند. آنهایی که محل پیوند با روحی برتر، روح انسان هستند. این فرایند مشابه طریقی است که ارواح سلول‌ها به هم می‌پیوندند و به مرحله بعدی تکامل قدم می‌گذارند تا آنکه به عنوان بخشی از یک شکل بزرگتر زندگی که آنها خلق کرده‌اند، به رشدشان ادامه دهند که در حقیقت، یک گیاه، یک حیوان یا یک انسان است. بعد این اتحاد جدید یا انسان‌هایی که توسط انرژی به هم پیوند خورده‌اند و در واقع به لحاظ عقل و هوش، تکامل یافته‌ترین شکل زندگی روی سیاره زمین هستند، قدم بعدی را برای پر کردن خلاء درون روحشان برمی‌دارند. آنها می‌روند تا با روحی بسیار بزرگتر پیوند یابند که او هم می‌خواهد به تمامی ارواح انسانی روی زمین پیوندد به همان نحوی که روح شما خودش را با ارواح کوچک سلول‌های عصبی بدنتان پیوند داده است. این روح جدید بسیار عظیم، زندگی تمامی انسان‌ها را در مجموعه جدید بشر به هم پیوسته، هماهنگ می‌کند. این روح به بشر کمک خواهد کرد تا به سر حد بالاتر کائنات تکامل یابد. این قدم تکاملی حقیقی است

که بسیاری سیارات هستی، که همچنین پیشرفت تکاملی را پشت سر گذاشته‌اند منتظر آن هستند که با شما ارتباط برقرار کنند. ممکن است این روند به نظر عجیب برسد اما به یاد داشته باش که چطور بدن خود تو هم همین کار را انجام می‌دهد. سلول‌های زنده تو وقتی بسیار جوان بودی، یعنی یک جنین چند هفته‌ای میل بی‌حد و حصری برای روحی بزرگتر که روح تو است داشتند تا به آنها بپیوندند، برای آنکه حیات والاتری را به زندگی آنها بیاورد. آنها به روح تو نیاز دارند تا به سلول‌های کوچک کمک کنند نیازهای تکاملی خودشان را به انجام برسانند. این نیازها در حقیقت در تک‌تک خرده اتم‌ها و بخش‌های زنده ارواح آنها قرار داده شده است. سلول‌های تو قدم بزرگی در روند تکاملی برداشتند. آنها به روحی بزرگتر پیوستند. آنها با روح تو پیوند برقرار کردند، برای آنکه تو را خلق کنند شکلی از زندگی بسیار پیشرفته‌تر از آنچه تک‌تک آنها جداگانه هستند را به وجود بیاورند. آن فرایند تا اندازه زیادی حیات سلول‌ها را غنی کرد. زندگی آنها کاملاً دگرگون شد. آنها قویتر، آگاه‌تر، سرشار از عشق و رضایت و خشنودی شدند. آنها بخشی از یک شکل بزرگتر حیات با روحی بزرگتر شدند که خلاء درون ارواح کوچکشان را پر کرد. آنها قدم بزرگی در روند تکاملی که بخشی از اتحاد و یکپارچگی تمامی حیات در هستی است برداشته‌اند. شما تمامی نوع بشر با این روند پیش خواهید رفت. بعد از روند اتحاد با یکدیگر، شما انسان‌های روی زمین قدم اصلی تکامل را برخواهید داشت. آخرین قدم به عنوان انسان‌های جدا، شما پیوند با روحی عظیم‌تر و بزرگتر را پیش رو دارید.

هیجان زده شده بودم. آن روح عظیم چه کسی است؟ با وجود آنکه در بدن ماورایی بودم احساس می‌کردم قلبم دارد به سرعت می‌زند. فرشته لبخند زد بعد به آرامی پاسخم را داد.

او روحی نیرومند، عظیم و والا از سطح سوم وجود، از مرحله نیروها خواهد بود. آن روح قصد دارد با تمامی انسان‌های روی سیاره زمین پیوند یابد. آن، یک ماهیت عظیم و جدید را خلق خواهد کرد، وجدی که حیات شما را بسیار زیاد و برای همیشه بهبود خواهد بخشید. این روح عظیم برای بشر روی زمین کاملاً شناخته شده است. بسیاری افراد، نادانسته میل شدیدی برای پیوند با او دارند. آگاهانه برای کمک او دعا می‌کنند و عاشقش هستند. تمامی مردم روی زمین در بخشی از ذهن نیمه هشیارشان از پیش او را می‌شناسند. و چه به مذهبی تأسیس شده ایمان داشته باشند و چه نداشته باشند، در زمان‌های نیازمندی، بیشتر انسان‌ها وجود او را درک می‌کنند. آنها او را با نام‌های مختلف: گاد، یهوه، الله، پدر آسمانی و نام‌های بسیار دیگری می‌نامند.

تجربه دیوید آوکفرد

دیوید آوکفرد کودکی به نسبت سختی را تجربه کرده بود و این باعث شده بود که اعتماد به نفس ضعیفی داشته باشد. او که هیچگاه نتوانسته بود در طول زندگی آرامش را در درون خود پیدا کند، به الکل و مواد مخدر روی آورده بود و در سال ۱۹۷۹ در سن ۲۰ سالگی در یک مهمانی در اثر زیاده روی در استفاده از این مواد افیونی از حال رفته و دچار مرگ موقت شد. دوستانش به خیال اینکه او تنها از حال رفته و نیاز به کمی استراحت دارد، او را روی یک صندلی در گوشه‌ای تنها رها کرده بودند. خلاصه‌ قسمت‌هایی از تجربه دیوید آوکفرد از زبان خود او در اینجا آورده شده است.

من از روی صندلیم که دوستانم مرا روی آن گذاشته بودند بلند شدم و سعی کردم دوستانم را صدا کنم ولی پاسخی نشنیدم. من به سمت یک آینه که در اتاق بود رفتم ولی هنگامی که جلوی آینه قرار گرفتم و به آن نگاه کردم، وحشت کردم زیرا تصویر من در آینه نبود. من به طرف صندلی که ابتدا روی آن نشسته بودم برگشتم ولی دیدم که بدن من آنجاست. تعجب من را فرا گرفت که چطور ممکن است بدن من آنجا باشد ولی من از اینجا همه چیز را ببینم و چرا من خود را از بیرون خود می‌بینم نه مانند همیشه و از زاویه درون بدنم! من تنها و گیج و وحشت زده بودم و از خدا کمک خواستم. من در آن روزها به وجود خدا باور داشتم ولی از او به خاطر زندگی پر از مشکل و معیوبی که داشتم عصبانی بودم.

با خود گفتم اگر در زندگی یک جا باشد که من به کمک خدا نیاز داشته باشم همین جا و الان است و باید بگویم که او مرا ناامید نکرد.

در همان موقع به بیرون نگریستم و موجودی بسیار زیبا را دیدم که نمی توانستم بگویم زن یا مرد است. پاهایش از سطح زمین بالاتر بود و زمین را لمس نمی کرد و پیرامون او را درخششی فرا گرفته بود که در نزدیکی او به رنگ سبز و با فاصله بیشتر از او به تدریج آبی و سپس سفید می شد. او به من گفت: من اینجا هستم تا به تو کمک کنم. این را با گوش هایم نشنیدم، بلکه آن را احساس کردم. در این هنگام ترس من از بین رفت و آرامش و راحتی وجود من را فرا گرفت، آرامشی که هرگز مانند آن را تجربه نکرده بودم و همان آرامشی که همیشه در زندگی به دنبال آن بودم. با این حال این احساس خیلی آشنا به نظر می رسید مانند آنکه قبلاً آن را حس کرده ام اما نه در این دنیا. او به من گفت که در طول تمام زندگی من با من بوده و می داند که من زندگی سختی داشته ام ولی اگر واقعاً بخواهم، به من کمک خواهد کرد علت و هدف آن را بفهمم و به یاد بیاورم که چه کسی هستم. او از زمان بچگی من چیزهایی را برایم تعریف کرد که به من ثابت کند که واقعاً همیشه با من بوده است. او حتی درباره چیزهایی که تنها به آنها فکر کرده بودم برایم گفت. او به من گفت که می توانم به هر جا می خواهم بروم و هر وقت که بخواهم می توانم برگردم به سراغ بدنم و من هنوز هم به نوعی به بدنم متصل هستم. ارتباط ما از طریق فکر بود و نه کلام و چهره او همیشه بشاش و خوشحال بود.

من به او گفتم که می‌خواهم اهرام مصر را ببینم. نمی‌دانم چرا اهرام را انتخاب کردم، چیزی بود که از فکرم گذشت و من نیز همان را برگزیدم. او گفت که کافیسست که به جایی که می‌خواهم فکر کنم و آنجا خواهم بود و ما بلافاصله در کنار اهرام مصر بودیم. او چند چیز مهم در مورد اهرام به من گفت که متأسفانه اکنون نمی‌توانم به یاد بیاورم. بعد از آن ما به سمت جنوب غربی آمریکا حرکت کردیم ولی این دفعه با سرعتی کم، تا بتوانیم سرزمین‌های مختلف را در مسیر خود ببینیم، از جمله کشورهای خاور دور و اقیانوسیه.

من می‌دیدم که تقریباً هر چیزی از خود انرژی ساطع می‌کند، به خصوص گیاهان و تمام اشکال حیات جانوری از جمله انسان‌ها. انرژی در شهرها و قسمت‌هایی که مردم حضور داشتند کمترین بود. این انرژی از انسان‌ها ساطع می‌شد ولی به خاطر سطح ارتعاش نسبتاً پایین‌تر آنها در کل، این انرژی ضعیف‌تر بود. تعداد بسیار کمتری از انسان‌ها را نیز می‌توانستم ببینم که انرژی بسیار زیادتری داشتند و حتی می‌توانستند با موجودی که همراه من بود مکالمه کنند. من ارواح تاریکی را نیز دیدم. این ارواح سیاه، محصور در زمین بودند و سعی می‌کردند که از انرژی بعضی از انسان‌هایی که روی زمین هستند تغذیه کرده و از روح آنها استفاده کنند تا در سیر تکاملی ارواح وقفه ایجاد نمایند. به من گفته شد که من از شر این ارواح تاریک در امان خواهم بود اگر به عشقی که درونم است تمرکز و توجه کنم. این ارواح روی ما تأثیری نداشتند و تنها به ما نگاهی عصبانی کرده و از ما دور می‌شدند.

من می‌توانستم سطح انرژی در هر فرد را ببینم. وجود نور به من توضیح داد که درخشش و انرژی هر روحی بستگی به پیشرفت و تکامل آن روح دارد. هرچه روح یک انسان پیشرفته‌تر باشد، نورانی‌تر بوده و رنگ‌های درخشنده‌تری را داراست. او گفت که موجودات والاتر می‌دانند که چگونه به ارواحی که در حول زمین محدود مانده‌اند کمک کنند تا آنها نیز اگر انتخاب کنند، بتوانند پیشرفت کنند و خود را بالا ببرند. او به من گفت که تمامی ارواح به مقادیر متفاوت دارای این انرژی هستند. او به من گفت که نوع انرژی من و او یکسان است ولی تا زمانی که من در قالب بشری هستم ارتعاش انرژی من از او پایین‌تر است ولی با زمان، سطح انرژی من می‌تواند به او برسد به شرط اینکه خود آگاهانه برای پیش برد و تعالی روحم قدم بردارم.

او گفت که این سیاره بسیاری چیزهای پنهان دارد که انسان‌ها نمی‌توانند آنها را با چشمان‌شان ببینند ولی ارواح می‌توانند. او به من حیات را در درختان نشان داد که من فقط در آن حالت می‌توانستم ببینم. او به من توضیح داد که سیاره زمین حقیقتاً زنده و حیات و انرژی خاص خود را داراست و بشریت با انتخاب‌های خود می‌تواند روی انرژی آن اثر بگذارد. اگر این انتخاب‌ها همسو و هماهنگ با انرژی زمین باشند خوب است، وگرنه می‌تواند به زمین و ساختار انرژی آن لطمه وارد کند. به عنوان نمونه او به من نشان داد که چگونه بشریت با نابود کردن سریع جنگل‌ها انرژی زمین را کاهش داده و به آن آسیب زده است. او گفت که زمین بسیار قوی است ولی از وقتی که انسان‌ها تصمیم گرفته‌اند تا از

منابع آن به شکلی که با قوانین جهان همسو نیست استفاده کنند، بسیار ضعیف شده است. انسان‌ها از روش زندگی هماهنگ و همسو با طبیعت خارج شده‌اند ولی برای اینکه نسل بشر بتواند روی زمین باقی بماند باید یاد بگیرد که با طبیعت هماهنگ شود.

من از او پرسیدم آیا می‌توانیم به فضا برویم و زمین را از دور مشاهده کنیم. او گفت حد و مرزی برای اینکه کجا می‌توانیم برویم وجود ندارد و ما به فضا رفتیم. من می‌توانستم زمین و هاله انرژی دور آن را از دور ببینم. این صحنه اثر عمیقی روی من گذاشت و من در آن لحظه احساس عطوفت عمیقی نسبت به این مکان زیبا کردم. او برای من توضیح داد که چگونه ما قبل از به دنیا آمدن، زندگی فیزیکی و والدین خود را به میل خود انتخاب می‌کنیم، تا بتوانیم درس‌های خاصی را که نیاز داریم یاد بگیریم و رشد کنیم. او به من گفت که روح انسان روی زمین می‌تواند بسیار سریعتر از هر جای دیگری پیشرفت کند. بسیاری از درس‌هایی که روح انسان باید فرا گیرد نیاز به زندگی در عالم فیزیکی و فرم را دارد. او گفت که همه این چیزها را برای من شرح داده است تا وقتی بازگشتم بتوانم به افراد روی کره زمین کمک کنم که دست به دست هم دهند و زمین را به هارمونی و آرامش بازگردانند و آنچه انسان‌ها برای محقق شدن این هدف باید انجام دهند مهربانی و محبت در حق یکدیگر است. او اضافه کرد که خدا را نمی‌توان با چشم دید زیرا او همه جا و در درون همه چیز هست. او گفت خداوند زمین را بسیار دوست دارد و در جهان هستی سلسله مراتبی برقرار است

که توسط آن نظم و ترتیب در جهان برپاست. او گفت مسیح یک مربی بزرگ بود که خدا به زمین فرستاد تا به انسان‌ها یاد دهد که چگونه با یکدیگر و با زمین رفتار کنند و راه خود را به سوی هارمونی و آرامش پیدا کنند. به من گفته شد انسان‌ها نقش مهمی در این هارمونی ایفا می‌کنند. با داشتن آزادی انتخاب، انسان‌ها این امکان را دارند که به جهان هستی خدمت کنند. در حالی که او این چیزها را شرح می‌داد من می‌توانستم منظومه شمسی و تمام سیارات آن را ببینم. من احساس اهمیت و موهبت زیادی می‌کردم. منی که حاضر بودم مسیر خود را طولانی کنم تا تنها درد و اذیتی به دیگران وارد کرده باشم. ولی اکنون در اینجا کسی به خاطر رفتارم من را مورد مواخذه و توضیح قرار نمی‌داد و به جای آن به من جواب سؤالاتی داده می‌شد که بسیاری از مردم عمر خود را صرف یافتن پاسخ آنها می‌کنند.

بعد از گذشت چند مرحله دیگر، به دیوید گفته می‌شود که وقت آن رسیده که به بدن خود بازگردد:

من به آنها گفتم که می‌خواهم همین جا بمانم، چون زندگی روی زمین سخت و بدون ترحم است و برگشت من نیز چندان فایده‌ای ندارد زیرا روح من به اندازه کافی پیشرفته نیست. آنها گفتند که دقیقاً به همین علت به نفع خودم است که به زمین برگردم و من از آنچه که فکر می‌کنم پیشرفته‌تر هستم. به من گفته شد که اگر بخواهم می‌توانم اینجا بمانم ولی دیر یا زود باید دوباره به زمین برگشته و مأموریتم را انجام دهم و این کار فقط باعث به وقفه افتادن کاری که باید برای

جهان انجام دهم می‌شود. من سعی کردم با آنها چانه زده و مجادله کنم ولی هیچ فایده ای نداشت. آنها من را به خوبی درک می‌کردند ولی در عین حال محکم و بدون انعطاف بودند.

در نهایت دیوید به زندگی دنیا بازگشته و تجربه خود را با بقیه در میان گذاشت.

تجربه رونالد کروگر

رونالد کروگر در کتاب (خیر بالاتر) در مورد تجربه خود که در سن ۱۵ سالگی در اثر تصادف رانندگی اتفاق افتاد می‌گوید. تجربه او در دهه ۱۹۵۰ قبل از اینکه اصطلاح تجربه نزدیک به مرگ برای این پدیده استفاده شود اتفاق افتاده بود. او می‌گوید که ۲۰ سال طول کشید تا این شهادت را پیدا کند که راجع به تجربه خود برای عموم بگوید. وی این گونه می‌نویسد:

ناگهان من خود را شناور در هوا و نزدیک سقف اتاق عمل و فوق‌العاده هوشیار یافتم، بیش از آنکه در زندگی هوشیار بودم. من کاملاً از تردید و نگرانی‌ها و مزاحمت‌های حواس پنج‌گانه و محدودیت‌های فیزیکی رها شده بودم. در این موقع این برای من کاملاً عادی می‌نمود. من دکتر کِتر و دو پرستار که با تلاش زیاد بر روی یک بدن مجروح و خونین کار می‌کردند را از بالا می‌دیدم. نزدیکتر رفتم و متوجه شدم که بدنی که روی آن کار می‌کنند بدن من است. در آن موقع تازه متوجه شدم که مرده‌ام و واقعیت این است که از این مسئله خوشحال شدم. من فقط بعد از دقت کردن توانستم بدنم را بشناسم زیرا بدنی مرده و بدون روح خصایص منحصر به فرد چندانی ندارد. در حقیقت بیشتر خصایصی که ما در چهره و بدن انسان‌ها می‌بینیم اغراق ذهن ما است که عادت آن ایجاد جدایی و مرز کشیدن بین ما و جهان اطراف ماست. وقتی ما می‌میریم و متوجه ارتباط جهانی خود با تمام انسان‌ها و نیروی حیات واحدی که در همه ما جریان دارد

می‌شویم، این خصایصِ منحصر به فرد کمرنگ‌تر شده و جای خود را به فرم کلی یک آدم می‌دهند.

من از آنچه می‌دیدم خوشحال بودم و بدن روی تخت افتاده‌ام برای من هیچ اهمیتی نداشت. من می‌توانستم همان طور که یک ابزار شکسته را دور می‌اندازند، آن را فراموش کنم. در ۱۵ سال زندگی، من همیشه از نظر بدنی فعال و سالم بودم ولی تا به حال احساسی به این خوبی نداشتم. هیچ احساسی روی زمین حتی با کمک مواد شیمیایی و مخدر، معادل با این احساس نیست. بهترین شکلی که می‌توانم آن را توضیح دهم این است که احساس بهترین روز زندگی‌تان در مقابل آن مانند دردی غیرقابل تحمل است. احساس آرامشی فوق‌العاده و عدم هرگونه ترس و نگرانی به طور مطلق بود و یکپارچگی و خلوصی عمیق در ذره ذره وجود من جریان داشت. گویی هر چیز تاریک، نگران‌کننده، ترس‌آور و مغشوش در آن تکه گوشتی که روی تخت بود جا مانده بود. از بین رفتن حواس پنج‌گانه ما در مردن رحمتی است، زیرا ما را با احساس و ضمیر حقیقی‌مان تنها می‌گذارد، بدون دخالت و اغتشاشِ منیت ما و میل آن برای بقاء و درهم‌ریختگی افکارمان، عجیب است که همان چیزهایی که زندگی در دنیا را ممکن می‌سازند، زندگی را درد آور می‌کنند. بودا راست می‌گفت که زندگی رنج کشیدن است. تا وقتی که ما در دنیا هستیم اسیر دردها و لذت‌ها و تحریکات درون خود هستیم. شاید طوری که من در این باره توضیح دادم آن را مانند احساس نبودن و عدم تداعی کند در حالی که این احساس آرامش، امنیت و درکی بسیار عمیق و

جهانی است. دید منیت ما از دنیای پیرامون ما در حقیقت یک توهم جمعی و مشترک بین ما است. بدون خواسته و میل بودن، نبودن نیست، بلکه احساسی است که در آن به تمام خواسته‌های خود رسیده‌ایم.

من در آن لحظه به خواهر و برادرانم و پدر و مادرم فکر کردم و می‌توانستم تمام دردها و مشکلات آنها را درک کنم و می‌فهمیدم که تمامی آن، راه‌حلی ساده دارد ولی همچنین می‌فهمیدم که آنها راه خود را خود پیدا می‌کنند. اگر کسی خوشحالی را مانند یک هدیه و کورکورانه به شما بدهد، خالی و بی‌مفهوم خواهد بود.

در همان حال که من بالای بدنم معلق بودم، احساس کردم نیرویی خارق‌العاده از بالا من را به سوی خود می‌خواند. کافی بود که اراده کنم و خود را به دست این نیرو بسپارم و بگذارم مرا به سوی خود جذب کند. به محض اینکه توجهم را به این نیرو معطوف کردم، شروع به صعود نمودم و سقف اتاق از جلوی من ناپدید شد. صدای کوتاهی شنیدم، مانند آزاد شدن هوا در یک خلاء، و آن‌ا خودم را در بعدی دیگر یافتم. من این بعد را بعد آسمانی می‌نامم. در این بعد، وسعت بی‌انتهایی از نوری زیبا و باشکوه، هر چیزی را احاطه و پر کرده بود. این نور به طور یکسان در همه جا بود و با آن میدان نیرو که مرا به این سوی کشید، یکی شده بود.

در جلوی من گروهی از ارواح، حدوداً بین ۵۰ تا ۱۰۰ نفر ایستاده بودند. هر کدام به نوعی هویت خود را داشتند ولی در عین حال همه بخشی از یکدیگر

بودند و مجموعاً وجودی واحد را تشکیل می دادند. من درک کردم که اینها همگی زندگی های قبلی من هستند. صورت های آنها آدم گونه بود ولی از شانه به پایین فرم آنها به تدریج محو می شد. هر دو جنس مرد و زن و ملیت های مختلف را می توانستم در آنها ببینم. هر روح یکبار زندگی کرده بود ولی تجربه و معرفت حاصل از هر زندگی برای تمام گروه حیاتی و مهم بود و توسط همه جذب می شد و هیچ تمایزی در افکار و منش بین آنها وجود نداشت. هر روح تمام تجربه و دانش حاصل از زندگی خود را با همه به اشتراک می گذاشت که در کل جزو ضمیری واحد می شد. من آنها بودم و آنها من بودند. آنها با من به طور واحد مکالمه می کردند و نه مجزا و آن هم از طریق فکر و نه کلام. مکالمه ما با فهمی کامل و بدون امکان اشتباه در درک و بیان و یا اختلاف سطح فهم صورت می گرفت.

کلمات برای بیان حقیقت، ابتدایی و غیرقابل اطمینان هستند. ما کلمات را برای این اختراع کرده ایم که هر چیز را نام گذاری کنیم و تمایز و فاصله ها را شرح دهیم. به خاطر همین هم کلمات برای بیان حقیقت در بعدی بالاتر غیرقابل استفاده هستند. ما در روی زمین سعی می کنیم مفاهیمی مانند یگانگی و وحدت را با کلماتی که برای شرح تمایزها درست شده اند توضیح دهیم که امری غیرممکن است. جدایی موقتی ما روی زمین از ارتباط با عشق منتهی و جهانی، علت تنهایی و ترسها و قضاوت های ما در اینجاست. از آنجایی که ما تمام اعتماد خود را روی زمین به حواس فیزیکی و پدیده هایی که از طریق آنها حس می کنیم

و هوش فکری خود و علمی که با آن ایجاد کرده‌ایم می‌دهیم، محکوم به این هستیم که واقعیت زندگی زمین را آن گونه که ساخته و پرداخته‌ایم تجربه کنیم ولی آگاهی به اینکه در بعد بالاتر همه چیز بینهایت است و آگاهی به جایگاه خود در این عرصهٔ بینهایت به آدمی احساس امنیتی غیرقابل خدشه و تردید می‌دهد. در این بعد، نیازی به استراحت و غذا و چیزهای دیگر نیست زیرا تمام نیازها با نیروی خارق‌العادهٔ عشق تأمین می‌شود. این عشق چنان قدرتمند است که هر چیز دیگر در برابر آن بی‌اهمیت است. نیروی این عشق به مراتب بالاتر از تعریفات خودمحرانهٔ ما از احساسات است بلکه خود، نیروی حیات و تمامی آفرینش است. تنها هدف زندگی رشد روحی است، درک عشق بینهایت و بی‌قید و شرط جهانی. و جواب به اسرارآمیزترین سؤال در جهان است: خدا عشق است و عشق خداست.

در آنجا زندگی من برای من بازبینی و مرور شد. در بازبینی زندگی، ما صحنه‌های مهمی از زندگی خود را می‌بینیم و آن گونه که عملکرد ما دیگران را تحت تأثیر قرار داده است و درد و ناراحتی یا خوشحالی و مهری که در دیگران ایجاد کرده است را حقیقتاً حس می‌کنیم و خود مفعول اعمال خود می‌شویم. منظور از بازبینی زندگی، تنبیه نیست، بلکه ایجاد بصیرت و دید در مورد نتایج تصمیمات و اعمال ماست تا بتوانیم نسبت به دیگران شفقت بیشتری حس کنیم. همچنین به من بعضی از اتفاقات آینده نشان داده شدند. باید بگوییم که تمامی اتفاقات آینده از قبل توسط خدا معین نشده‌اند و حقیقتاً آینده به تصمیم و

عملکرد فردی و گروهی ما بستگی دارد. البته کلیت آینده تعیین و ثابت شده است که در هر صورت خوبی پیروز خواهد بود ولی آنچه در این مسیر رخ می‌دهد به انتخاب فردی و جمعی ما وابسته است. با این حال، ما آگاهی بسیار کوچکی از قوانین علت و معلول در جهان داریم، در حالی که خدا که خود خالق این قوانین است بالاترین آگاهی را نسبت به آن دارد.

رونالد کروگر در ادامه می‌افزاید که چگونه به او گفته شده که هر یک از انسان‌ها نقش بسیار مهم و منحصر به فردی در شکل‌دادن آفرینش و برنامه و هدف خدا برای انسانیت دارد. همچنین به او گفته شده که ولی مأموریت بسیار مهمی به عهده دارد و برای انجام آن باید به زمین برگردد. او در ابتدا در پذیرش این مسئولیت سخت تردید نموده ولی در نهایت قبول کرده که به بدن خود بازگردد. او می‌گوید که من بعد از برگشت به بدنم نمی‌توانم به یاد بیاورم که وظیفه من چیست و چه چیزی از من خواسته شده بود. این نکته را باید خاطر نشان کرد که چنین حالتی را در بسیاری از تجربه‌ها می‌توان یافت که شخص تجربه کننده بعد از برگشت به بدن نمی‌تواند آنچه را که به او محول شده به یاد بیاورد. علت این امر زیاد روشن نیست ولی به نظر مؤلف، ممکن است این گونه باشد که ما خود با کوشش و انجام آنچه در عمق ضمیر خود درست می‌دانیم و پاک کردن قلب خود و توجه به جنبه عالی وجودمان، به تدریج در مسیر خواسته شده قرار خواهیم گرفت و در زمان مناسب اسباب و سرنخ‌های آنچه که می‌بایست انجام دهیم در زندگی ما پدیدار خواهند شد. شاید این برای تعالی ما و در راستای آزادی

انتخاب و اراده‌ای باشد که خداوند در این جهان به ما عطا کرده تا به رشد عالی
خود برسیم.

تجربه هافور

زنی به نام هافور که اهل کلمبیا است تجربه خود را چنین شرح می دهد:

ناگهان احساس کردم در یک تونل تاریک به سمت نقطه‌ای از نور حرکت می‌کنم که به تدریج بزرگتر می‌شد و با نور خود، وجود من را نورانی می‌کرد. با نزدیکتر شدن به سمت این نور، نوری که از خود من متشعشع می‌شد نیز درخشنده‌تر می‌گشت. در تاریکی این تونل من سایه کسانی را می‌دیدم که بدون هیچ احساس و هدفی سرگردان حرکت می‌کردند و در دنیای خود غرق و گم شده بودند. در سمت راست خود، من پدر بزرگم را دیدم که با همان لباسی که معمولاً اواخر عمرش در دنیا می‌پوشید، یعنی یک جلیقه کشمیر و یک عصا ظاهر شد. او به من گفت که سعی نکن با این ارواح سرگردان سخن بگویی زیرا به تو توجهی نخواهند کرد، آنها در دنیای بیهوش خیال خود اسیرند. من به دنیایی زیبا رسیدم و در آنجا ساحلی دیدم با رنگ‌های متعددی که هرگز در دنیا ندیدم بودم. در آنجا هیچ رنگی مانند دنیا با انعکاس نور پدید نیامده بود، بلکه هر چیزی از درون خود، نور متشعشع می‌کرد. رنگ آسمان بسیار آبی و زیبا و ساحل با ماسه‌های سفید پوشانده شده بود. در آنجا صحنه‌های زندگی من روی یک تپه که در کنار ساحل بود منعکس شدند، ابتدا به آهستگی و به تدریج با سرعت بیشتر. من زندگی خود را از ابتدا تا انتها مشاهده کردم، با بسیاری از اتفاقات ریز و درشتی که کاملاً فراموش کرده بودم. من تمام خوب و بد عملکرد خود را عمیقاً و با وضوح و شفافیتی باور نکردنی می‌فهمیدم. من فهمیدم که ما به انتخاب خود به

زندگی دنیا می‌آییم. و تجربه دنیوی خود و حتی بدن خود را انتخاب می‌کنیم. من متوجه شدم که با انتخاب دردهای روحی وقت خودم را تلف می‌کردم. در حالی که باید با آزادی انتخاب خود، به جای آن عشق و لذت حقیقی را انتخاب می‌کردم. ما با پر کردن خود از عشق حقیقی و افکار مثبت و زندگی‌زا می‌توانیم با وجود محدود بودن در بدن به آزادی برسیم. من دیدم که برخلاف آنچه من فکر می‌کردم، خدا منتظر قضاوت و تنبیه من نیست و من خود با ضمیری بسیار گسترش یافته که از دید حقیقت می‌نگرد در مورد اعمالم قضاوت خواهم کرد و آن را با مقیاس عشق و آگاهی خواهم سنجید. من به ساحل برگشتم و متوجه یک جزیره شدم که مانند کوه بود و در قله آن که در آسمان بود نور سفیدی مانند خورشید می‌درخشید. این نور از طریق فکر با من سخن می‌گفت و به من تمام معنای زندگی را فهماند. ناگهان دیدم که گروهی که لباس‌های سفیدی پوشیده بودند از این نور بیرون آمدند و رهبر و جلوی آنها یک وجود نورانی بود که او نیز ریشی سفید و بلند و لباسی سفید به تن داشت و شکوه و زیبایی زیادی در او و رفتار او دیده می‌شد. او به سمت من آمد و در فاصله‌ای نزدیک به زمین در هوا در سمت چپ من معلق ماند. در روی سینه او یک صلیب طلایی بود که دور آن یک دایره بود. او با نگاه نافذی به من نگریست. در آخر این گروه پدر من بود که قبلاً در گذشته بود. من از او پرسیدم: تو که مرده‌ای، اینجا چه کار می‌کنی؟ او به من گفت که اینجا دنیای زندگان است و جایی که تو از آن آمده‌ای در مقایسه، دنیای مردگان است. ناگهان به یاد آوردم که من از زمین آمده‌ام و ۳ فرزندم را در

زمین تنها گذاشته‌ام. من به سمت مردی که ریش داشت نگاه کردم و از او خواستم که به من اجازه دهد که به دنیا برگردم زیرا فرزندانم به من احتیاج دارند. او موافقت کرد و گفت می‌توانم برگردم.

ناگهان به جایی پایین‌تر از صحنه سمت چپ رفتم که پر از صخره‌هایی بود که از آب بیرون آمده بودند. من روی بزرگترین صخره نشسته بودم و لباسی سفید و نیمه شفاف پوشیده بودم که با ستاره‌های طلایی رنگی مزین شده بود. با تعجب دیدم که باردار هستم. در حالی که ازدواج من و ارتباطم با همسرم اصلاً خوب نبود و اصلاً نمی‌خواستم بچه دیگری با او داشته باشم. در آن موقع موجودی زیبا از آب بیرون آمد که من فقط بالاتنه او را می‌دیدم. او جوان بود و صورتی سفید و چشمان آبی درشت و موهای طلایی مجعد (فر) داشت. او به من گفت که همسر واقعی من اوست و به من عشق زیادی داد. ناگهان احساس لطافت و نرمی بی‌پایانی مرا فرا گرفت و از درون خود ندایی شنیدم که به من گفت: با عشق می‌توانی همه چیز را بفهمی، ماهیت و ذات هر چیز را. و بعد از آن احساس آرامشی عمیق آمیخته به مسرت در درونم حس کردم که با تمام وجودم ترکیب شده بود و احساس کردم بعد از این، زندگی من همواره بهتر خواهد شد که تا به حال نیز این طور بوده است. من به نوری که در آسمان آبی بود نظر کردم و یک مجموعه از آگاهی‌های عمیق به درون من الهام شد. خلقت، جهان، حیات من و تمام ساکنین جهان. اینکه همه چیز جنبه معنوی ابدی دارد و اینکه اختلاف و تمایزهایی که ما در این دنیا می‌بینیم از جهل و فراموشی ما ناشی می‌شوند. این

نور مانند یک آهنربای قوی من را به خود جذب کرد و من در آن غرق و ممزوج شدم. در آنجا تنها چیزی که بود نور بود. من خود را فراموش کرده و فرم خود را از دست دادم و تنها چیزی که حس می‌کردم وحدت در کثرت بود، و ناگهان همه چیز را با شفافیتی خارق‌العاده فهمیدم. ناگهان از درون مانند جرقه‌ای حس کردم که چیزی را که همیشه می‌دانسته‌ام در زندگی دنیا فراموش کرده‌ام ولی نمی‌توانم آن را با کلمات و سخن تشریح کنم. احساس کردم من در خلقت و آفرینش سهیم هستم. دیدم که ما در حقیقت یکی هستیم و یا به عبارت دیگر در (کثرت در وحدت) به سر می‌بریم و من همه چیز بودم و همه چیز من بود. از حقایقی که ادراک کردم آنچه می‌توانم به خاطر بیاورم این است:

من درک کردم که خدایی در خارج از ما وجود ندارد، خدا در ما است، در همه چیز هست و همه چیز در خداست.

همه چیزها و اتفاقات در این بعد فیزیکی همان گونه است که باید باشد و از یک توهم جمعی منشأ می‌شود که تا روزی که ما دریابیم حقیقت چیست و چه چیزی مهم است تکرار خواهد شد.

هر چیزی بخشی مهم و غیرقابل انفصال از زندگی و حیات است. و تا جایی که ما بر اساس عشق جهانی و نامشروط زندگی می‌کنیم، به فهم حقیقت زندگی که خوشحالی حقیقی و حکمت است نزدیک‌تریم.

هر اتفاقی در زندگی یک تجربه است و حیات دنیوی و اخروی در عمق و حقیقت یکی هستند زیرا هر چیزی از وجود خداست و چیزی خارج خدا و حیات وجود ندارد.

مرگ تنها یک دگرذیسی در زمان است، یک توهم دیگر از ذهن ما. در حقیقت زمان و مکان وجود ندارند، بلکه بستری زاییده ذهن ماست که در آن اتفاقات رخ می‌دهند.

من، ما را نیز شامل می‌شود که آینه‌ای است که در آن انعکاس واقعیت خود را با تمام زوایا و اوهام آن می‌بینیم.

خالق همواره در حال خلق کردن است و از جمله خلقت او تمرین عشق ورزیدن آگاهانه است. به همین علت است که این توهم زمانی زاییده ذهن ما وجود دارد، که مانند یک شبکه درون یک شبکه، درون یک شبکه است، تا روزی که ما بیدار شویم. آگاهانه عشق ورزیدن اساس و حقیقت زندگی و حیات است.

جهانی که ما می‌شناسیم تنها یک کسر بسیار کوچک از هستی بی‌انتهاست که ذهن اسیر زمان ما تنها می‌تواند کسر محدودی از آن را ادراک کند.

وقتی به بدن خود برگشتم گویی در فضایی سنگین سقوط کرده بودم و بدنم مانند سرب سنگین و ذهنم دوباره چون سابق، بسیار کند شده بود. وقتی خانواده و دوستانم را ملاقات کردم گویی آنها معنای سابق را برای من نداشتند، آنها تنها انعکاسی بر روی پرده بزرگ زندگی بودند که هر یک داوطلبانه خواسته بود که نقشی در آن بازی کند تا بتواند یاد بگیرد چطور بهتر عشق بورزد. وقتی با آنها

راجع به آنچه دیده بودم صحبت کردم، همه فکر کردند من دیوانه هستم. به تدریج طی ماه‌ها و سال‌های بعد از این اتفاق احساسی که در تجربه خود حس کرده بودم در خاطر من کمرنگ‌تر می‌گشت ولی تجربه‌های جدیدی در زندگی از حس ششم گرفته تا تله‌پاتی یا تجربه خارج از بدن برای من اتفاق می‌افتادند. من تنها می‌دانم که همه چیز ابدی و از جنس آگاهی مطلق است و ما اینجا تنها در یک رویای ذهنی هستیم که به طور دائم برای پویایی این آگاهی مطلق که بر خود آگاه است و از طریق یک‌یک ما خود را متجلی می‌سازد خلق می‌گردد. ما را می‌توان به بخار آبی تشبیه کرد که سرد شده و به مایع و سپس به حالت جامد یخ تبدیل شده است و اکنون حالت اولیه و توانایی خود را برای انبساط و گسترش و حرکت فراموش کرده است.

تجربه یزمین

یزمین در اثر خونریزی شدید در حالی که ۵ ماهه حامله بود نه تنها جنین در رحم خود، بلکه جان خود را نیز به طور موقت از دست می‌دهد. تجربه او به این شرح است:

هنگامی که ۵ ماهه حامله بودم، در اثر خونریزی شدید در تمام طول شب، جنین در رحم من درگذشت. من خیلی ناراحت شدم ولی احساس کردم حکمتی در آن بوده است. دو پرستار بالای سر من آمدند ولی در همان موقع احساس کردم که از عقب کشیده شده و به دور خود چرخیدم و سپس در فضا و به سوی سیارات و ستارگان به پرواز درآمدم. در آنجا حلقه‌های سیاره زحل و ذرات غبار و سنگ را در آن دیدم. من از زیبایی آن در حیرت بودم ولی با خود می‌خندیدم که هیچ کس روی زمین حرف من را باور نخواهد کرد. احساس می‌کردم که پر از شوق و عشق به تمام آفرینش هستم، از بزرگترین اجرام آسمانی تا کوچکترین ذره.

ناگهان بالای بدنم که روی برانکارد افتاده و با روپوش سفید بیمارستان پوشیده شده بود قرار گرفتم. به کالبد خود نگاهی انداختم ولی می‌دانستم که این من نیست، بلکه چیزی است که من در آن محبوس بوده‌ام. اکنون احساس آزادی می‌کردم و این آزادی حقیقی بود، برخلاف دردها، محرومیت‌ها و مهنت‌های دنیایی که توهم هستند. پرستارها اسم من را صدا می‌زدند و یکی از آنان حتی گریه می‌کرد ولی من از بالا آنها را می‌دیدم و فکر می‌کردم چقدر احمقانه، چرا بی‌خود ناراحت هستند؟ همه چیز خوب و مرتب است چرا من را این بالا

نمی‌بینند؟ در آن موقع یک پنجره دیدم که حدود ۲۰ سانتیمتر لای آن باز بود و پیش خود فکر کردم که آیا می‌توانم از آن عبور کنم؟ با این فکر آنآ وارد بعدی جدید شدم. من درون نور، آرامش، لذت و خوبی غوطه‌ور شدم و برای مدتی بسیار طولانی در آن بودم. این نور درون من و من درون او و با او یکی بودم. در حقیقت او درون همه انسان‌ها و همه چیز بود و هست. او همان عشق، حقیقت، لذت، شفقت و همه چیز است و تمام دانش و آگاهی و آفرینش در اوست.

من هر آنچه وجود داشته و خواهد داشت را آنآ تجربه و حس کردم. همه چیز در آن واحد است و گذشته و آینده‌ای وجود ندارد. امکان توصیف زیبایی مطلق این تجربه را ندارم، گرچه در ۳۵ سال گذشته روزی نبوده که سعی بر آن نکرده باشم. من تمام جزئیات زندگی فعلی خود را از تولد تا آن لحظه مانند یک فیلم مرور کردم. من همزمان، هم خود بازیگر اصلی این فیلم و هم تماشاگر آن بودم. دیدن زندگی من را خیلی محزون کرد زیرا من زندگی خود را در سرور حقیقی نگذرانده بودم و از این بابت احساس شرم می‌کردم. شرمنده از اینکه متوجه نشده بودم که چقدر مهم است که ما زندگی خود را با سرور و خوشحالی واقعی بگذرانیم، صرف نظر از اینکه شرایط خارجی چگونه است. تمام کشمکش‌های جسم و فکر ما در مقابل آزادی مطلق که همه، روزی به آن بازخواهیم گشت پیش پا افتاده است. من احساس کردم که به وجود والایی که پیش روی من و مانند مادری مهربان بود وفادار نبوده‌ام. من در آن واحد هم قاضی خود و هم عشق هر دو بودم. من می‌دیدم که چگونه بشریت سر خود را به پایین افکنده و

چشمان خود را به زمین و دنیا دوخته و از زیبایی و حضور آن یگانه آرامش بخش که در حقیقت ما در او هستیم غافل است. من می‌دیدم که چگونه حزن و اندوه دامن آنانی را که نمی‌توانند خود و دیگران را ببخشند می‌گیرد و در روز بیداریشان آنان نیز مانند من شرمنده و سرافکنده خواهند بود.

من دیدم که با روحیه والا داشتن، همه ما با هم مانند یک خانواده می‌توانیم از چیزهای پست گذشته و به سوی لذت حقیقی صعود کنیم. می‌دیدم که چگونه ترس در درون بعضی از انسان‌ها چنان بزرگ است که حتی نگاه به آنها سخت است ولی حتی برای آنان نیز به سوی آرامش راهی است. دیدم که چگونه بالاخره بعد از مهنت و دردها همه چیز تغییر خواهد کرد ولی همچنین می‌دیدم که می‌توان به مهنت و درد پایان بخشید. می‌دیدم که وجود من و تمام موجودات هدفمند است و همه ما با هم یکی هستیم و جدایی وجود ندارد.

من تمام آفرینش را یکجا و با هم تجربه کردم و زمان، جزئی از این تجربه نبود. همه چیز آن قدر ساده بود که نمی‌توان توضیح داد. بهتر این است که بگذاریم فکرمان سکون یابد تا حقیقت خود را به ما بنمایاند. در دوردست وجود بسیار مقدس و باشکوهی را دیدم که درخشندگی خارق‌العاده‌ای داشت. من سعی کردم به سوی او پرواز کنم. رنگین‌کمانی از رنگ‌های مختلف را می‌دیدم که خود نیز جزئی از آن بودم. از صمیم قلب می‌خواستم که به سوی او پرواز کنم و با او و خلوص و پاکی او و هرچه هست یکی شوم. نمی‌توانم نامی برای او که ماورای نام و القاب است بگذارم. با نزدیک شدن به او احساس کردم که او تمام وجود

من را پر می‌کند، گویی وجود من در شرف انفجار در عشق است. در همان موقع صدایی که از تمام جهات می‌آمد و از درون روح من مرتعش می‌شد به من گفت: هنوز موعد تو نیست. چنان احساس حزنی من را فرا گرفت و گفتم: نه نه نه، خواهش می‌کنم من را برنگردان، زیرا هرگز نمی‌خواستم دوباره به زمین بازگردم. من در بیمارستان چشمان خود را باز کردم در حالی که قلبم شکسته بود و به شدت می‌گریستم که دوباره روی زمین هستم. من هیچگاه اینجا احساس تعلق و وطن نکرده‌ام و با این تجربه خود و بسیاری تجربه‌های عمیق و فوق‌العاده دیگر تنها بوده‌ام، بدون اینکه بتوانم کسی را پیدا کنم که من را درک کند و با او متصل شوم. من فقط به مدت ۶ دقیقه مرده بودم و برای ۲ روز در بیهوشی به سر می‌بردم.

تجربه لورا

زنی به نام لورا که بعد از زایمان پسر چهارمش دچار خونریزی داخلی شدید و سپس ایست قلبی شده بود از تجربه خود چنین می‌گوید:

من در حال مردن از اینکه بدون خداحافظی از شوهر و فرزندانم آنها را ترک می‌کنم احساس اندوه شدیدی کردم و ناگهان مردم. اولین چیزی که حس کردم فقدان هرگونه درد بود و بعد از آن احساس حضور در یک فضای بسیار تاریک که در عین حال انرژی زیادی در خود داشت. من از این تاریکی هیچ ترسی حس نمی‌کردم. گویی این تاریکی من را با آرامش و نرمی در خود حفظ می‌کرد. من می‌دانستم که مرده بودم ولی حتی برای یک لحظه ضمیر خود را از دست ندادم و هنوز همان من بودم. ناگهان من خود را با او یافتم و در چنان نور خارق‌العاده و عشقی احاطه شدم که ورای توصیف و توضیح است. او به من گفت که هنوز موعد من فرا نرسیده و باید به بدنم برگردم و مأموریتم را در دنیا تمام کنم. ارتباط ما از طریق کلام نبود ولی من همه چیز را به وضوح می‌فهمیدم. او به من گفت من در دنیای دیگری هستم و در اینجا مفاهیم و ارتباطات به طور کامل و خالص رد و بدل می‌شوند و این زبان عشق است زیرا قلب‌ها و روح‌ها مستقیماً با هم مکالمه می‌کنند.

او دوباره به من یادآوری کرد که موعد من هنوز فرا نرسیده و باید برگردم. من به او گفتم که او به من آزادی انتخاب داده است و قول داده این آزادی را از من نگیرد. او با شغف به سرسختی من خندید و گفت: بله لورا، من تعجب نمی‌کنم که

تو سعی در اقامه دعوی خود داری ولی بگذار اول چیزی را به تو نشان بدهم. من ناگهان از عمق آگاهی او راجع به من و هر چیز راجع به من بسیار متحیر شدم، من قسمتی از خلقت او بودم و او آگاهی و دانش مطلق و عشق کامل است و من هم جرقه‌ای از او هستم. ناگهان در پیش روی من یک ساحل زیبای سفید پدیدار شد و هر سه پسر بزرگتر من در کنار هم روی ماسه‌های ساحل نشستند بودند. من مقدار زیادی از زندگی آینده آنها و کشمکش‌ها و سختی‌هایی که پیش رو داشتند را دیدم. دیدم که چگونه مرگ من به سختی‌ها و تنهایی‌ها و غم‌های آنها خواهد افزود و بسیاری از اوقات احساسی از خشم نسبت به زندگی را در خود خواهند داشت. سپس تمایزی که در زندگی آنها در اثر حضور من به عنوان مادرشان خواهد بود و اثری که عشق و محبت مادرانه من در سبک کردن مسیر آنها خواهد داشت را دیدم. با این حال من هنوز حتی نمی‌توانستم تصور کنم که او را ترک کنم. من به سوی ماسه‌های ساحل اشاره کردم و به او گفتم چگونه میلیون‌ها میلیون از این دانه‌های ماسه در این ساحل هستند و نبود یک دانه کوچک فقدان مهمی نخواهد بود. به علاوه، پدر آنها بسیار مهربان و فداکار است و از آنها به خوبی مراقبت خواهد کرد.

من در آن لحظه متوجه شدم که زمان متفاوت است و در حقیقت اهمیتی ندارد. واقعیت این است که عمر دنیا ممکن است طولانی و خسته کنند به نظر برسد ولی در پهنه بینهایت مانند یک دانه ماسه در برابر تمامی ساحل پهناور است. او دوباره توجه من را به ساحل برد و گفت: به این ساحل دقت کن و به یک دانه

ماسه بنگر. ببین که چگونه هر دانه ماسه دانه‌های دیگر را لمس می‌کند. اگر هر دانه ماسه بخواهد جای خود را ترک کند دیگر ساحلی نخواهد بود. من در تمامی ابعاد و سطوح این مفهوم را می‌فهمیدم: هیچ کس نمی‌تواند جای کس دیگری را در آفرینش بگیرد، هرگز هیچ کسی قابل جایگزینی نیست. هر کس باید نقش منحصر به فرد خود را در این ساحل داشته باشد. من ناگهان متوجه شدم که فقط زندگی سه پسر بزرگترم را دیده‌ام. پرسیدم: پسر چهارم کجاست و چرا او را نمی‌بینم. به من جواب داده شد که او از همه کوچکتر است و به طور مختلفی بزرگ خواهد شد. من گفتم این محال است، پدرش اجازه نخواهد داد. پاسخ داده شد که پدرش برای مدت زیادی با او نخواهد بود و نفوذ و اثری را که روی زندگی سه پسر بزرگترت دارد روی زندگی او نخواهد داشت. در آن لحظه به من نشان داده شد که چگونه شوهر من در اثر یک حادثه جان خود را از دست خواهد داد. ولی من خاطره این قسمت را با خود به دنیا برنگرداندم و فقط ۴ سال بعد هنگامی که شوهرم فوت کرد آن را ناگهان به وضوح به یاد آوردم.

ولی هنوز چیزهای بیشتری برای فهم من ارائه شد. توجه من دوباره به پسر خردسالم و هزاران نفر از اجدادم منعطف شد، آنها را می‌دیدم و محبت بسیار زیادی نسبت به آنها حس می‌کردم. من متوجه شدم که بسیاری از آنها در حاله‌ای از نور هستند. او به من گفت: تمام اینها برای تو جمع شده‌اند، تا تو را به طور منحصر به فردی که هستی به وجود بیاورند. تو خواستی تا به زمین بیایی تا بیاموزی و پیشرفت کنی و تمام این ارواح برای ممکن ساختن آن و کمک به تو

دست به دست هم دادند. سپس توجه من به پسر خردسالم معطوف شد و به من گفته شد: در میان تمامی آفرینش فرزند خردسالت تو را به عنوان مادر برای خود انتخاب کرده. نه هیچ کس دیگری را. تو و او با هم عهد بستید که این نقش را در زندگی یکدیگر روی زمین ایفا کنید. این عهد و پیمان بسیار مقدس بوده و هست و نباید سبک شمرده شود. ناگهان دیگر نمی‌توانستم برای برگشت به زمین صبر کنم، برای برگشت به سوی هر ۴ فرزندانم، خانواده‌ام و به زندگی دنیا. ولی قبل از اینکه برگردانده شوم، به سطح دیگری از آگاهی برده شدم. گویی هنگامی که توجه من به سوی او بود، او تنها و تمامی آگاهی و توجه من بود و چیز دیگری نمی‌دیدم ولی وقتی توجهم به چیز دیگری مثلاً آن ساحل، منعطف می‌شد چیزهای زیادی را می‌دیدم.

در آنجا زندگی و اعمال من جلوی چشم نمایش داده شدند. آنچه دیدم باعث شد سرم را از شدت خجالت به زیر بیافکنم زیرا او نیز همه آنها را دیده بود. من در مورد بسیاری از آنچه کرده بودم خوشحال نبودم و این باعث شد که با حیرت از او بپرسم: چگونه می‌توانی بعد از اینکه شاهد این همه گناهان من بودی هنوز این گونه تمام و کمال من را دوست داشته باشی؟ او گفت: تو فرزند خدایی و خدا عشق است و من تو را تنها عشقی خالص می‌بینم. از سوی او هیچ قضاوتی نبود و فقط عشق متشعشع می‌شد. ولی برای اینکه من این را بفهمم می‌بایست خودم را ببخشم و بفهمم که من پاره‌ای از عشق الهی هستم. در این موقع توجه من به پیرامون من برگردانده شد و متوجه یک گل بسیار زیبا شدم که شبیه به گل

آفتابگردان بود و در یک هاله نور نارنجی‌رنگ می‌درخشید. این گل زنده بود و احساس می‌کردم که مرا دوست دارد. من دوباره در حیرت و تعظیم به سوی او برگشته و گفتم این گل من را دوست دارد، من می‌توانم محبت او را حس کنم. او گفت: همه چیزها برای تو از جنس عشق آفریده شده است. در آن موقع من همه آن را حس کردم. من آن گل بودم و آن گل من بود. آن گل مانند افلاکی بود با رنگ‌هایی زنده و پر از احساس و هر قطره آن روی آن نیز زنده بود و عشق می‌ورزید. کلمات یارای توصیف آن را ندارند.

دیگر واقعاً وقت آن شده بود که برگردم ولی هنوز یک سؤال دیگر داشتم. پرسیدم چرا من؟ چه چیز من این قدر مخصوص و منحصر به فرد است که این اتفاق برای من افتاده و به من اجازه داد اینها را ببینم؟ او گفت: هیچ چیز. عشق به طور مساوی شامل همه می‌شود. هر کسی مخصوص و منحصر به فرد است. فقط این اتفاق چیزی بود که تو نیاز داشتی تا بتوانی مأموریت خاص خود را در زندگی به انجام برسانی. در اینجا من برای برگشت آماده بودم ولی قبل از رفتن باید از او قول می‌گرفتم که به زودی خواهم توانست دوباره به او برگردم. مجدداً احساس شعف و عشق خارق‌العاده او و آگاهی کامل او را به خودم حس کردم. و باید دانست که راه و انتخاب دیگری وجود ندارد، ما همگی بدون تردید به او بازخواهیم گشت. او به من یادآوری کرد که وقتی به سوی او برمی‌گردم، تنها چیزی که خواهم توانست با خود به همراه بیاورم عشق و محبتی است که به

دیگران داده‌ام. من می‌دانم که از لحظه‌ای که بدنم را ترک کردم تا وقتی که به آن برگشتم در سطح بالاتری از آگاهی و ادراک بودم.

تجربه مری بس ویلی

وی در سال ۱۹۹۴ طی یک تصادف رانندگی تجربه نزدیک به مرگ داشت. او می‌گوید:

این تصادف بدترین و بهترین چیزی بود که در زندگی برای من رخ داده است. یک روز در تابستان سال ۱۹۹۴ در شهر کلیولند ایالت اوهایو بود. من در آن موقع استرس زیادی داشتم زیرا پدر شوهرم که به تازگی سکتته کرده بود با مادر شوهرم و سه سگشان آمده بودند که برای چند هفته‌ای پیش ما باشند تا وقتی که حال پدرش بهتر شود. ما خود نیز ۶ بچه از ۵ تا ۱۷ سال و یک سگ در خانه داشتیم. من باید برای خرید مواد غذایی به فروشگاه می‌رفتم. در حال رانندگی با ماشین استیشن خود در اتوبان بوم و ترافیک نیز به نسبت سنگین بود. ناگهان متوجه شدم که یک ماشین در گوشه چپ اتوبان توقف کرده و پنجره شده است و تعدادی جوان هم با لباس پیش‌آهنگی آنجا بر روی چمن‌ها نشسته‌اند. من در خط سمت چپ اتوبان با سرعت می‌راندم که ماشین جلوی من به طور ناگهانی ترمز کرد تا به گوشه سمت چپ رفته و به ماشین آنها کمک کند. من هم مجبور شدم ناگهان ترمز کنم ولی هنگامی که به آینه بغل نگاه کردم دیدم که پشت سر من یک کامیون است که با سرعت در حال نزدیک شدن به من است.

به یاد دارم که پیش خودم گفتم: باورم نمی‌شود که امروز قرار است بمیرم. ۲-۳ ثانیه بعد کامیونی که در آینه دیده بودم از پشت با من برخورد کرد ولی در این مدت ۳ ثانیه اتفاقات زیادی برای من افتاد. بلافاصله زمان برای من متوقف و

ابدی شد. من هنوز در بدنم و در حال رانندگی بودم ولی خارج از چهارچوب زمان فیزیکی بودم. همه چیز کاملاً ساکت و آرام شده بود و با این آرامش احساس عشقی عمیق که مرتباً در حال افزایش بود من را دربرگرفته بود و دیگر هیچ ترسی در دل من نبود. هیچگاه چنین احساس محبت و دوست داشته شدنی نکرده بودم و درون خود می دانستم که این احساس از طرف خداست.

احساس می کردم که دو نفر دیگر نیز آنجا با من هستند، نمی دانم از کجا ولی می دانستم یکی از آنها مادر بزرگم است. من در خانواده ای کاتولیک و مذهبی بزرگ شده بودم که از کودکی به من یاد داده بودند که به خدا اعتقاد داشته باشم. من هم اعتقاد داشتم، ولی همواره از دست خدا به خاطر چیزهایی که در زندگی برایم اتفاق افتاده بود عصبانی بودم. اکنون وجود خدا برایم اثبات شده بود، نه خدایی سختگیر و عذاب کننده، بلکه خدایی مهربان. من پیش خودم فکر کردم: ای وای، پس واقعاً خدایی هست. ولی بلافاصله از نحوه سخن گفتن خود معذرت خواهی کردم. پاسخ خدا افزایش عشقی بود که به سوی من می فرستاد. من در دستان او کاملاً احساس امنیت و گرمی می کردم. در آن موقع زندگی من پیش رویم نمایش داده شد. من تمام خوبی هایی که کرده بودم و احساس های خوبی که در دیگران به وجود آورده بودم را خود حس کردم و جاهایی که ردپایی از محبت و دلسوزی را در زندگی کسی به جای گذاشته بودم دیدم. در دیدن این صحنه ها گویی خدا به من می گفت که تو باعث افتخار و خوشحالی منی و من از این امر چنان احساس خوشحالی می کردم که غیرقابل تصور است.

بیشترین احساس خوشحالی را از اعمال کوچک و برنامه‌ریزی نشده خوبی که برای دیگران انجام داده بودم گرفتم. بسیاری از اوقات حتی متوجه کار خوب خود نبودم و کاملاً آن را بدون فکر قبلی انجام داده بودم. به من نشان داده شد که آنچه به حساب می‌آید و برای خدا ارزش بسیار زیادی دارد لزوماً کارهای بزرگ و پر سر و صدا نیستند، بلکه کارهای کوچکی هستند که در طول زندگی روزمره خود در میان کارهای عادی خود انجام می‌دهیم. همچنین به من تمام کارهای آزاردهنده‌ای که در حق دیگران کرده بودم نمایش داده شدند که از بدی بعضی از آنها حتی خبر نداشتم.

در آنجا خدا من را مورد قضاوت قرار نمی‌داد، بلکه او در حالی که من خود را مورد قضاوتی تند قرار داده بودم به من نوازش و محبت می‌کرد. در این قسمت مرور زندگی، من احساس شرمندگی بسیاری می‌کردم ولی جایی برای مخفی شدن و فرار نبود. من خود را لایق تنبیه می‌دیدم ولی گویی خدا از درون به من الهام کرد که: چه درس‌هایی یاد گرفتی و چه تصمیمات متفاوتی می‌توانستی بگیری؟ این بدون تردید خدایی قاضی و تنبیه کننده که به من یاد داده شده بود نبود. شاید سخت‌ترین قسمت برای من فهم و درک این حقیقت بود که همین الان نیز خدا من را بخشیده است. ولی من با بخشیدن خودم مشکل زیادی داشتم. او به من نشان داد که نمی‌توانم عشق او را به درون خود راه دهم مگر اینکه اول خود را ببخشم. تنبیه و نبخشیدن خود، من را به او نزدیکتر نمی‌کرد، بلکه او از من می‌خواست که عشق او را قبول کنم. وقتی خود را بخشیدم برایم فهمیدن

زندگیم و نگاهی صادقانه و نقادانه به آن ساده‌تر شد. عشق خدا مانند عشق مادری مهربان، وابسته به عمل من نبود، بلکه عشقی بدون قید و شرط بود. به من نشان داده شد که گرچه من به کلاس تربیت کودکان رفته‌ام و از نظر فیزیکی بچه‌هایم را اذیت نمی‌کنم، گاهی با حرف‌هایم آنها را می‌کشم. می‌توانستم دردهای آنها را که از کلمات من ناشی شده بودند را حس کنم. من از دیدن آن، چنان احساس شکستی کردم، ولی خدا به ابراز عشق به من ادامه داد. او به من اجازه داد که هر سؤالی می‌خواهم از او بپرسم. تنها سؤال من این بود که چگونه می‌توانست این پدر و مادر را به من بدهد؟ چگونه می‌توانست تمام آن سال‌ها من را فراموش کرده و تنها بگذارد تا خودم به تنهایی با مشکلات دست و پنجه نرم کنم؟ باید اعتراف کنم که من خیلی از دست خدا عصبانی بودم. او به من نشان داد که چرا آن پدر و مادر و آن بچگی و آن تجربه‌های زندگی را به من داده بود. من خود از او خواسته بودم. من خود این زندگی را انتخاب کرده بودم زیرا می‌خواستم درس‌های خاص آن را فرا گیرم. اکنون همه چیز بسیار روشن بود. من باید همه آن چیزها را تجربه می‌کردم تا بتوانم آنچه را که نیاز دارم یاد بگیرم و به رشد خود ادامه دهم. او هیچگاه من را تنها نگذاشته بود و اکنون با نگاه به گذشته و زندگیم می‌توانستم ببینم که واقعاً او همیشه در زندگی من بود. من در انتخاب‌هایم اشتباهات زیادی کرده بودم زیرا من به درونم گوش نمی‌کردم و به آن اعتماد نداشتیم. به من نشان داده شد که زمین مانند یک مدرسه است و

هنگامی که زمان ما روی آن به پایان برسد ما زندگی خود را مرور کرده و از آن فارغ التحصیل می شویم و به خانه بازمی گردیم.

من یاد گرفتم که باید به ندای قلب خود گوش کنیم. درس زندگی بسیار ساده است، همه چیز راجع به عشق است. اینکه چقدر خدا ما را دوست دارد و چقدر ما یاد می گیریم که خویشتن و دیگران را دوست داشته باشیم، صرف نظر از اینکه چه چیزهایی را باید در این دنیا تحمل کنیم. هنگامی که مرور زندگی به پایان رسید خدا به من نشان داد که چرا ما به این دنیا می آییم. من از اینکه چقدر هر یک از ما برای خدا مهم هستیم و من خود چقدر برای خدا مهم بودم متعجب شدم. زیرا من تصور نمی کردم حتی در یاد او باشم. گویی تمام این سالها که من خود را با دیگران مقایسه می کردم او به من می گفت: چرا من تو را این گونه منحصر به فرد آفریدم اگر می خواستم شبیه به کسی دیگری باشی؟ هیچ کس دیگر نمی توانست آنچه را که من برای انجام آن به دنیا آمده بودم و آن گونه که من آن را انجام می دهم و او می خواست انجام دهد. به خاطر همین ما نباید هیچگاه کسی را مورد قضاوت و شماتت قرار دهیم. بعضی از ما برای یادگیری به دنیا می آییم و بعضی دیگر برای یاد دادن و بعضی دیگر برای هردو.

در آنجا او از من پرسید که آیا می خواهم آنجا بمانم یا می خواهم به زمین برگردم. به من فهمانده شد که کودکان من با این آگاهی به دنیا آمده اند که امکان دارد مادر خود را در سنی کم از دست بدهند و خانواده من نیز بالاخره با مرگ من کنار خواهند آمد و درس لازم را از آن یاد خواهند گرفت و خدا از آنان

مراقبت خواهد کرد. تصمیم من ساده بود، می‌خواستم آنجا بمانم. ولی او این تصمیم را دوست نداشت و به من کارهایی که هنوز در زمین باید انجام می‌دادم و درس‌هایی که باید یاد می‌گرفتم را نشان داد. بعد از آن دوباره از من پرسید که آیا می‌خواهم آنجا بمانم یا بازگردم. گرچه خوبی من بیشتر از بدی‌هایم بودند، می‌بایست برمی‌گشتم و بسیاری از علت‌هایم را درست می‌کردم. من نمی‌خواستم خدا را از خود ناامید کنم و نمی‌خواستم این قدر کارها و مسائل تمام نشده را نیمه‌کاره رها کنم. من به آرامی و با حالتی مانند نجوا گفتم که گرچه بیشتر مایلم با تو بمانم ولی باید برگردم. افسوس من از این است که با دقت و صرف وقت بیشتری این تصمیم را نگرفتم. به محض اینکه گفتم باید برگردم همه چیز جلوی من بسته شد و گفتگوی من با خدا پایان یافت و من خود را پشت فرمان ماشین در حال رانندگی یافتم. باورم نمی‌شود که در مدت ۳ ثانیه این قدر اتفاق برایم افتاده بود و چقدر یاد گرفته بودم. ولی من نمی‌خواستم این تجربه پایان یابد، من زمان بیشتری می‌خواستم و هنوز سؤالات زیادی داشتم و عشق بیشتری می‌خواستم. من از اینکه در آنجا نماندم و به سوی نور نرفتم متأسف و پشیمان بودم. ولی دیگر تصمیم خود را گرفته بودم و همه چیز تمام شده بود.

فکری پر قدرت از درون به من گفت که باید پای خود را از روی ترمز بردارم و پدال گاز را تا ته فشار دهم. من هم بدون هیچ سؤالی همین کار را کردم. با این کار ماشین من به ماشین جلویی برخورد کرد و آن کامیون هم که در آینه دیده بودم از عقب با من تصادف کرد. ماشین جلوی من در اثر ضربه، به چمن‌های

میانه جاده رفته و در آنجا متوقف شد. کامیون هم من را قیچی نکرد و من حدود ۳۰ متر دیگر به جلو رفته و به فضای چمن وسط اتوبان کشیده شده و آنجا متوقف شدم. نکته‌ای که باید بر آن تأکید کنم این است که اگر تصمیم به ماندن در نور می‌گرفتم قبل از اینکه تصادف اتفاق بیافتد رفته بودم. همه فکر می‌کردند که من به طور دل‌خراشی در تصادف کشته شده‌ام در حالی که من قبل از تصادف در آغوش گرم محبت او محفوظ بودم، بدون نگرانی و بدون اینکه چیزی از تصادف یا درد آن را حس کنم. احساس گرم و دلپذیر عشقی که از خدا گرفته بودم هنوز با من بود ولی به سرعت از من می‌گریخت. افسر پلیس بعداً به من گفت که نمی‌داند چطور من این کار را کرده‌ام ولی با ترمز نکردن و گاز دادن قبل از تصادف، جان‌های زیادی را نجات داده‌ام زیرا هیچ کس جراحات جدی ندیده بود. من فکر می‌کردم سالم خوب است و از رفتن به بیمارستان اجتناب کردم که کاری احمقانه بود زیرا چند ساعت بعد تمام بدن من شروع به درد کرد و نمی‌توانستم گردنم را حرکت دهم.

من با کسی راجع به آنچه اتفاق افتاد صحبت نکردم زیرا می‌دانستم کسی حرف مرا باور نخواهد کرد. من آن شب به بخش اورژانس بیمارستان رفتم و تمام کادر پزشکی از کمی جراحات من تعجب کردند و می‌گفتند نمی‌توانند بفهمند چگونه من آنجا زنده هستم. ولی من می‌دانستم، زیرا من انتخاب کرده بودم که در دنیا بمانم و کارهای نیمه تمام را تمام کنم. ولی اکنون نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چرا به این دنیا بازگشتم و چه کارهایی را باید انجام دهم. آگاهی به مأموریتم در

دنیا به محض اینکه بازگشت را انتخاب کردم به طور کامل از من گرفته شد و من دوباره مانند یک موش در یک جنگل سعی می‌کنم راه خود را انتخاب کنم. اکنون دیگر از احساس عشقی که آن روز از خدا گرفته بودم چیزی جز یک خاطره باقی نمانده است. هر وقت زندگی برایم سخت می‌شود به یاد می‌آورم که به خدا گفته‌ام که می‌توانم مأموریتی که از من خواسته است را انجام دهم. این به من کمک می‌کند که به حرکت خود ادامه دهم. من می‌دانم که خدا حقیقتاً با من است و من با همه وجود دوست دارم او را خوشحال کنم. من یک عکس از کلاس اول دبستان خود بالای تختم گذاشتم تا هر وقت به آن نگاه می‌کنم به یاد بیاورم که من فرزند خدا هستم. هرگاه با شرایط سخت روبرو می‌شوم یا کسی من را خیلی عصبانی می‌کند برای چند لحظه مکث می‌کنم و به یاد می‌آورم که روزی دوباره باید مرور زندگیم را بینم و این دفعه نمی‌خواهم دردآور باشد. من انسان بی‌عیبی نیستم ولی واقعاً سعی می‌کنم که آنچه درست است را انجام دهم. سال اول بعد از این حادثه، سخت‌ترین سال زندگی من بود. بسیاری از اوقات از تصمیم احمقانه‌ام برای بازگشت به دنیا افسوس می‌خوردم و گاهی بر سر خودم فریاد می‌کشیدم که با خودت چه فکر می‌کردی که این تصمیم را گرفتی. حال با نگاه به زندگیم و آنچه در این چند سال یاد گرفتم و تمام نعمت‌هایی که دارم احساس خوشحالی می‌کنم. ولی گاهی هنگامی که به اشعه خورشید که از میان ابرها می‌تابد نگاه می‌کنم دلم برای خانه و وطنم در سرای دیگر تنگ می‌شود.

اکنون به هر مانع و چالش، مانند یک فرصت نگاه می‌کنم و همواره به دنبال یادگیری درس‌هایی جدید هستم. زندگی این‌گونه بسیار راحت‌تر است.

تجربه آرتور یسن

تجربه وی یکی از قدیمی‌ترین تجربه‌های مکتوب است. یسن در زمان تجربه خود یک فارغ‌التحصیل در رشته زمین‌شناسی و کارتونیست بود و اعتقادی به معنویت نداشت. یسن در یک خانواده بسیار مذهبی بزرگ شده بود و خانواده‌اش سعی کرده بودند او را نیز خیلی مذهبی بار بیاورند ولی این فشارها یسن را به کلی از مذهب و دین روگردان کرده بود. در آگوست سال ۱۹۳۲ یسن کار زمین‌شناسی خود را موقتاً کنار گذاشته بود تا روی یک شخصیت کارتونی خود که مردی بی‌خانمان بود کار کند. او برای درک بهتر شخصیت کارتونی، تصمیم گرفت برای مدتی مانند افراد بی‌خانمان و در کنار خیابان زندگی کند. او برای مسافرت و نقل مکان در کنار خیابان می‌ایستاد تا ماشینی پیدا شده و او را سوار کند. ولی یک بار مرد جوانی او را سوار کرد که بسیار تند رانندگی می‌کرد و آنها تصادف شدیدی کرده و هردو نفر آنها از ماشینی که از نوع روباز بود به بیرون پرتاب شدند. راننده جوان آسیب شدیدی ندید ولی یسن جراحات شدیدی برداشته و جان خود را در اثر این اتفاق از دست داد.

بعد از احیاء، یسن شروع به بازگویی آنچه که در عالم ماوراء دیده بود برای دیگران کرد ولی متوجه شد که با این کار مورد سرزنش و تمسخر دیگران و حتی کلیسا قرار می‌گیرد. به تدریج عده‌ای به شنیدن تجربه او علاقه نشان دادند تا بالاخره در سال ۱۹۵۵ او تجربه خود را در کتاب (من بهشت را دیدم و آن زندگی من را تغییر داد) چاپ کرد. قسمت‌هایی از تجربه او این گونه است:

من احساس می‌کردم که در حال خارج شدن از بدنم هستم. با اینکه تصور من این بود که من در حقیقت همان بدنم هستم، به طوری غریزی می‌دانستم که اگر از آن خارج شوم خواهم مرد. ولی با این حال روح من شروع به خارج شدن از بدنم کرد تا بالاخره من دردی کوتاه ولی تیز در قلبم حس کردم و به آرامی و ملایمت از قسمت سرم خارج شدم.

به تدریج بالاتر می‌رفتم و منظره زمین در حال ناپدید شدن بود و من وارد دنیایی جدید می‌شدم که بسیار درخشان و زیبا بود، زیباتر از آنی که بتوان آن را تصور کرد. برای مدت کوتاهی می‌توانستم هردو دنیا را در آن واحد ببینم. ولی وقتی که زمین کاملاً ناپدید شد من خود را در مکانی بسیار باشکوه و زیبا یافتم که جایی جز بهشت نبود. در پس‌زمینه و فاصله‌ای که حدود ۲۵ کیلومتر به نظر می‌رسید دو کوه زیبا، شبیه به کوه فوجی در ژاپن دیده می‌شد که قله آنها با برف پوشیده و دامنه‌های آن بسیار سرسبز و پر از گل بودند. با وجود فاصله من از این کوه‌ها، می‌توانستم هر گل یا برگ را روی دامنه آنها به خوبی ببینم. به نظر می‌آمد که دید من در آنجا حداقل ۱۰۰ بار قویتر از دید من در دنیا بود. در سمت چپ من یک دریاچه با نوری سوسو زننده به رنگ طلایی و آبی و بسیار شفاف بود. این دریاچه مسحور کننده بود و زنده به نظر می‌رسید. تمامی چشم‌انداز آنجا با چمنی پوشانده شده بود که سبزی و تمیزی و یکدستی آن غیرقابل توصیف است. در سمت راست من یک ردیف درخت بزرگ و بسیار زیبا بود. به نظر می‌آمد این درختان و همه چیزهای آنجا از یک ماده درخشان و نورانی ساخته شده بودند.

من در حالی که مبهوت زیبایی آنجا و شگفت‌زده ایستاده بودم، یک گروه حدود ۲۰ نفری را دیدم که پشت یک ردیف درخت دست یکدیگر را گرفته و تشکیل یک حلقه داده بودند و در حال بازی و رقص و آواز بودند. مشخص بود که آنها اوقات خود را در شغف و خنده و سرور می‌گذرانند. آواز آنها و حتی خنده و فریادشان دارای نوایی خوش و دلنشین بود. به محض اینکه آنها من را دیدند، چهار نفر از آنها از بقیه جدا شده و بازی کنان و با خنده برای پیشواز و خیرمقدم‌گویی به طرف من آمدند. سن دو نفر از آنها حدود ۲۰ سال و دو نفر دیگر یکی ۳۰ و دیگری ۱۲ ساله به نظر می‌رسید. هنگام حرکت به نظر می‌آمد آنها بدون وزن هستند و توازن و زیبایی حرکات آنها فریبنده و تماشایی بود.

وقتی به من رسیدند، فردی که از همه مسن‌تر و قویتر به نظر می‌رسید به طور دلپذیری گفت: تو در سرزمین درگذشتگان هستی. ما نیز مانند تو روی زمین زندگی کرده‌ایم تا اینکه به اینجا آمدیم. من با هیجانی مهار نشدنی فریاد زدم: این حیرت‌آور است. آنها جواب دادند: بله فوق‌العاده است. آنها با خوشرویی به من گفتند که می‌توانم هر چقدر می‌خواهم در دریاچه‌ای که آنجا بود شنا کنم و وقتی از آن بیرون بیایم کاملاً خشک خواهم بود. دیگری گفت: می‌توانی هرچه دوست داری بدوی، پیری، برقصی، آواز بخوانی و بازی کنی، بدون اینکه هرگز احساس خستگی کنی. من متوجه شدم که منظره آنجا به تدریج برایم آشنا به نظر می‌رسد. احساس کردم که قبلاً آنجا بوده‌ام و توانستم به یاد بیاورم که چه چیزی پشت کوه‌ها است. ناگهان از شادی و هیجان منفجر شدم. به یاد آوردم که اینجا خانه

حقیقی من است. من روی زمین فقط مسافری موقتی و در غربت و در محیطی ناسازگار بودم. نفس عمیقی از راحتی و آزادی کشیدم و با خودم گفتم: خدایا شکر که بالاخره بازگشتم. این دفعه اینجا خواهم ماند. مرد مسن‌تر گروه که قیافه‌ای شبیه به خدایان یونان باستان داشت برای من توضیح داد: اینجا همه چیز خالص است و برخلاف زمین، مواد مخلوط یا تجزیه نمی‌شوند. اینجا همه چیز با یک ارتعاش اساسی فراگیر و نافذ که جلوی هرگونه کهنه شدن را می‌گیرد حفظ می‌گردد. به همین خاطر است که اینجا هرگز چیزی کثیف یا خراب نمی‌شود و همه چیز برق می‌زند و نو است. من آن موقع فهمیدم که چرا بهشت ابدی است. من نسبت به هر کس و هر چیز در آنجا احساس محبت و علاقه می‌کردم و این من را بسیار خوشحال می‌کرد. به نظر می‌آمد که تنها خوبی‌های درون من باقی مانده بودند و با فقدان بدی‌ها، خوشحالی من و رای هر چیزی بود که هرگز تجربه کرده بودم. من پرسیدم علت این همه احساس خوشحالی چیست؟ به من گفته شد که افکار تو ارتعاشاتی هستند که می‌توانند توسط ارتعاش اساسی کنترل شوند که این باعث می‌شود که تمام افکار و احساسات منفی تو اینجا از بین بروند و تنها افکار خوب مانند دوست داشتن، آزادی و خوشحالی برای تو باقی بمانند. من پرسیدم که چه بلایی سر افکار منفی و تلخی‌های گذشته می‌آید؟ جواب این بود که اگر آنها زیاد و شدید باشند، به درجات پایین‌تر و جایی که چنین افکار و احساساتی می‌توانند وجود داشته باشند منتقل می‌شوند. در اینجا چنین افکاری جایی ندارند و توسط ارتعاش اساسی از بین می‌روند. بعد از مرگ، روح شخص

به جایی می‌رود که از نظر سطح ارتعاش با آن هماهنگی دارد. بعد از مرگ انسان به بهشت یا جهنمی می‌رود که خود برای خود در حیات دنیا خلق کرده است. هیچ کس به زور به هیچ جا فرستاده نمی‌شود، بلکه افراد بسته به ارتعاش انرژی روحشان جایگاه خود را در جایی که به آن شبیه و سازگار هستند خواهند داشت. ارتعاش بالا نشانه عشق و رشد معنوی و ارتعاش پایین، پلیدی و انحراف است.

پرسیدم آدم روی زمین چه کاری باید انجام دهد تا بعد از مرگ عاقبت بهتری داشته باشد؟ او گفت: تنها کاری که باید انجام دهی این است که در عشق و محبت بدون خودخواهی پیشرفت کنی. مردم به خاطر کارهایشان یا به خاطر اعتقاداتشان به بهشت نمی‌آیند، بلکه به اینجا می‌آیند زیرا سازگار و متناسب با محیط اینجا هستند. کار خوب نتیجه طبیعی خوب بودن و کار بد نتیجه بد بودن است که هر کدام پاداش و عاقبت خود را دارا است. آنچه که به حساب می‌آید این است که تو که هستی. در حالی که مکالمه می‌کردیم، ذهن من کاملاً روشن شد. در یک لحظه و بدون هیچ تلاشی من تمام آنچه را که از ازلت می‌دانسته‌ام به یاد آوردم. من زمین و تمام چیزهای مربوط به آن را فهمیدم و تمام معنای زندگی برایم بدیهی گشت. هر چیزی روی زمین منظور و هدف خود را دارد و هر چیزی قسمتی از تصویری است که در نهایت عدالت و خوبی خواهد بود. نگرانی‌های مردم به خاطر دید محدود آنهاست که فقط بخش کوچکی از تمامی تصویر را می‌بینند. آنها نمی‌دانند که درد و مهنت راهی است که با آن طبیعت سعی

می‌کند به ما درس‌هایی را بیاموزد که از راه دیگری نمی‌توان آموخت. کافی است که ما از زندگی دیگران درس بگیریم تا از درد و مهنت بیهوده اجتناب کنیم.

در حالی که من از وجد و خلصهٔ بهشت مست بودم و ما در حال حرف زدن بودیم، دوست من به آرامی به من گفت: تو نمی‌توانی اینجا بمانی و باید به زمین برگردی. من گفتم: به زمین برگردم؟ نه، نه من هرگز به آن مکان ناگوار برنخواهم گشت. ولی حرف من بی‌فایده بود، من در حال برگشتن بودم. در آن حال مانند یک کودکی که لجبازی می‌کند فریاد زدم و گفتم: بگذارید اینجا بمانم. بگذارید اینجا بمانم. ولی فایده‌ای نداشت. آخرین چیزی که او به من گفت این بود: تو کارهای مهمی برای انجام دادن روی زمین داری و باید برگردی و آنها را تمام کنی. زمانی خواهد آمد که مردم گم و گیج خواهند بود و به تو به عنوان سکان پایداری نیاز خواهند داشت. وقتی که کار تو روی زمین پایان یابد می‌توانی به اینجا برگردی و بمانی.

وقتی به بدنم بازگشتم درد شدید و تیزی تمام بدنم را فرا گرفته بود. احساس من هنگام برگشت به بدنم مانند این بود که در فضای کوچک و ناخوشایندی محبوس شده‌ام، گویی بدنم برایم بسیار کوچک است.

تجربه ویرجینیا ریورز

در تاریخ ۴ جون سال ۱۹۸۶ من در اثر سینه پهلو در بیمارستان بستری شده بودم. من به شدت مریض بودم، آن قدر که حتی نمی‌توانستم سرم را از روی تخت بلند کنم و نمی‌توانستم بخورم یا بیاشامم. بیشتر اوقات من در خواب بوده یا از حال رفته بودم. حتی اتفاقات بیمارستان و کسانی که به من سر می‌زدند را نیز زیاد به یاد ندارم. تب بسیار شدیدی داشتم و به همین خاطر وقتی چشمانم را باز می‌کردم همه جا را مه گرفته و تار می‌دیدم. با وجود آن، به شدت لرز می‌کردم با اینکه زیر چند پتو خوابیده بودم. یک بار در حالی که روی صندلی چرخ‌دار بودم بلند شدم که به سمت تختم حرکت کنم ولی زمین خوردم. دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم و برای هوا تقلا می‌کردم. تصویر رختخواب برایم مرتب تار و واضح می‌شد و مهی که در دید من بود به نظر مرتب غلیظ‌تر می‌شد. دردی شدید در ناحیه قفسه سینه حس کردم و وقتی سعی کردم چهار دست و پا روی زمین خزیده تا خودم را به تختم و به زنگ پرستار که در کنار آن بود برسانم، دریافتم که برایم کاری بسیار شاق و تقریباً غیرممکن است. پیش خود می‌اندیشیدم که در حال مردن هستم و ترس زیادی من را فرا گرفته بود. سعی کردم فریاد بکشم و بگویم خواهش می‌کنم به من کمک کنید ولی صدای من هیچ انرژی نداشت و کسی آن را نشنید. من بالاخره با هر زحمتی بود خودم را به تخت رساندم و توانستم کارکنان بیمارستان را خبر کنم. آخرین خاطره من این است که کارکنان بیمارستان با رویوش‌های سفیدشان در اطراف تخت من بودند.

خاطره بعدی من این بود که در تاریکی عمیقی بودم ولی آرامش کامل داشتم. دیگر هیچ ترسی در من نبود و من بسیار راحت بودم، هیچ درد و تکلفی، ولی احساس کنجکاوای زیادی می‌کردم. ناگهان این تاریکی مانند یک انفجار تبدیل به صحنه‌ای از ده‌ها هزار ستاره درخشان شد. احساس می‌کردم در مرکز جهان هستم و دید ۳۶۰ درجه داشتم. در لحظه بعد احساس کردم با سرعت سرسام آوری به سمت جلو حرکت می‌کنم. آنچنان سریع حرکت کرده و از میان ستارگان عبور می‌کردم که به نظر می‌آمد اطراف من یک تونل تشکیل شده است. با حرکت من به سمت جلو احساس کردم نوعی آگاهی و دانش در حال رخنه در وجود من است. هرچه جلوتر می‌رفتم حکمت بیشتری دریافت می‌کردم و ضمیر من با دریافت این دانش‌ها مرتب گسترش می‌یافت. وقتی قطعه‌ای جدید از دانش و آگاهی بر من عرضه می‌شد، آن را درون خود می‌یافتم، گویی همیشه آن را می‌دانسته و تنها آن را فراموش کرده بودم. هرچه آگاهی بیشتری می‌یافتم بیشتر تشنه فهمیدن می‌شدم و هر لحظه چیز بیشتری برای یادگیری بود، پاسخ همه سؤال‌ها، معنی‌ها، فلسفه‌ها، تاریخ‌ها، رموز و اسرار و همه چیز، همه به ذهن من می‌ریختند. کسی آنجا نبود و هیچ صدا و مکالمه‌ای در کار نبود ولی با این حال این دانش‌ها خود را در ضمیر من آشکار می‌کردند. من پیش خود فکر می‌کردم که همه اینها را خود می‌دانسته‌ام، پس چرا آنها را فراموش کرده بودم؟

ستارگان در پیش چشمان من شروع به تغییر شکل دادن کردند. آنها شروع به رقصیدن کرده و رنگ‌ها و الگوهای پیچیده‌ای را به وجود آوردند که من هرگز

مانند آن را ندیده‌ام. آنها با حرکت و نوسان خود نوعی ریتم یا موسیقی را القاء می‌کردند که کیفیت و زیبایی آن غیرقابل وصف بود. این ملودی و رای آن بود که هیچ بشری بتواند آن را خلق کند ولی برای من آشنا و با عمق درون من در هارمونی کامل بود. گویی که این ریتم هستی من و دلیل وجود داشتن من بود. من احساس آرامش کامل داشتم و در خلصهٔ این ملودی هماهنگ، و مدهوش آن بودم. من حاضر بودم برای ابدیت در این مکان خارق‌العاده باقی بمانم و شاهد این تپش عشق و زیبایی که در عمق روح من رخنه می‌کرد باشم. عشق از هر گوشه و نقطهٔ جهان هستی به قلب من سرازیر می‌شد. من هنوز هم در حال حرکت سریع به سمت جلو بودم ولی با این حال می‌توانستم شاهد تمام این صحنه‌ها باشم و از آنها لذت ببرم، مانند اینکه در یک جا ثابت هستم.

یک نقطه کوچک نورانی از فاصله دور در آن سر دیگر این تونل پدیدار شد که با نزدیک شدن به من، (من) بزرگتر می‌شد تا بالاخره من به آن رسیدم. به محض آنکه من به آن رسیدم آگاهی و علم مطلق به من داده شد. سؤالی نبود که جواب آن را ندانم. من به طرف حضوری که در آن نور حس می‌کردم نگریسته و فکر کردم: خدایا، چقدر ساده و بدیهی بود، چرا نمی‌دانستم؟ من نمی‌توانستم خدا را مثل دیدن شما ببینم ولی می‌دانستم که اوست. نوری زیبا از درون که تا بینهایت در تمام جهات می‌تابد و هر ذرهٔ هستی را لمس می‌کند. این نور خدا و عشق و ماهیت او و نیروی خلقت او بود که تا بینهایت ابدیت می‌درخشید و مانند یک

فانوس دریایی راه را برای من روشن می‌کرد تا من را به خانه و منزلگاه بازگرداند.

بین ما لحظه‌ای گذشت که شاید یک ثانیه یا شاید هزاران سال بود. در آن لحظه من و آنچه من گشته بودم به طور کامل و مطلق مورد قبول او واقع شد. در آن لحظه می‌دانستم که او تمام زندگی من را دیده است و هنوز هم من را دوست دارد، دوست داشتنی خالص و بدون شائبه و ابدی و نامشروط. عشق خدا به خاطر خود من بود، به خاطر اینکه هستم و وجود دارم. او با صدا و کلماتی که با گوش‌هایم بشنوم با من صحبت نمی‌کرد ولی با این حال فکر خدا را به وضوح کلمات در فکر خود حس می‌کردم. کلماتی که باشکوه، دلربا، نرم، متقاعد کننده ولی در عین حال بدون مطالبه و با عشقی ورای توصیف بود. در حضور او بودن الهامبخش‌تر و مسلوب‌تر از هر عشقی بود که بتوان در جهان واقعیت یافت و هیچ نزدیکی و تجربه‌ای این قدر کامل نبوده و نیست.

من خود را در لبه یک کوه عظیم یافتم. قسمت جلوی آن که من ایستاده بودم مسطح بود مانند یک نیمه تپه. من در آنجا معلق ایستاده بودم، در کنار او و به طور مبهمی به یاد دارم که یک محراب یا پرستشگاه که از جنس نور طلائی رنگی بود در جلو و سمت راست من بود. من احساس نمی‌کردم که بدنی دارم ولی چیز مهم این بود که آنجا بودم. او به من الهام می‌بخشید و من می‌آموختم. او به من چیزهای زیادی گفت که اکنون نمی‌توانم آنها را به یاد بیاورم. از آنچه بین ما گفته شد تنها دو چیز را به یاد می‌آورم. یکی اینکه خدا به من گفت: تنها

چیزهایی که می‌توانیم هنگام مردن با خود بازگردانیم عشق و آگاهی است. دوم اینکه خدا به من گفت باید بازگردم و نمی‌توانم آنجا بمانم زیرا کاری هست که باید آن را تمام کنم. در آنجا می‌دانستم که چه چیزی، ولی اکنون آن را به یاد نمی‌آورم.

احساس دردی عمیق و عاطفی من را فرا گرفت، فکر می‌کنم روح من شروع به گریستن کرد. من خواهش و التماس کردم که من را بازگرداند. به او گفتم که هیچ کس فقدان من را حس نخواهد کرد و بچه‌های من نیز بدون من بهتر خواهند بود. مادر و برادر و پدر من از آنها بهتر از من مراقبت خواهند کرد. قلب من چنان به درد آمد که گویی زیر باری سنگین له شده است. او دوباره به من یادآوری کرد که کاری است که باید انجام دهم و عشق او شروع به آرام کردن و تخفیف دردها و اشک‌های من کرد. من خواسته‌ام او را درک کردم و او از اعماق قلبم و اینکه با همه وجود می‌خواهم به محض اتمام این کار به پیش او بازگردم خبر داشت. بلافاصله من بدون اختیار شروع به حرکتی سریع به سمت عقب کردم. می‌توانستم حس کنم که دانش و حکمتی که به من داده شده بود به سرعت از من گرفته می‌شود و من در حال فراموش کردن همه آن بودم. من ناامیدانه تقلا می‌کردم که آنها را حفظ کرده و از دست ندهم ولی بی‌فایده بود. وقتی ذهنم را روی یک چیز متمرکز می‌کردم که آن را از دست ندهم چیز دیگری از ذهنم می‌گریخت. در حالی که به عقب رانده می‌شدم از خدا پرسیدم: چگونه خواهم توانست آنچه را که باید انجام دهم به یاد بیاورم؟ من در حال فراموش کردن همه

چیز هستم. او پاسخ داد: هنگامی که آن را با موفقیت انجام دهی، خودت خواهی دانست.

هرچه عقب‌تر می‌رفتم، آگاهی و دانش بیشتری را از دست می‌دادم و نور کوچک‌تر می‌شد تا اینکه از نور فقط یک خط باریک در دوردست می‌دیدم مانند یک صاعقه درخشان عمودی. هنوز هم شعاع‌های نور از آن به تمام جهات ساطع می‌شدند. من گریه‌کنان به خدا التماس کردم: خواهش می‌کنم که تمام نور را از من بگیر و لااقل اندکی پیش من باقی بگذار. او پرسید: با نور چه خواهی کرد؟ من گفتم: فقط می‌خواهم به آن نگاه کنم. او پاسخ داد: پس ما اندکی پیش او باقی خواهیم گذاشت. من با سرعت هرچه بیشتری به عقب رانده می‌شدم تا جایی که چیزی جز تاریکی کامل نبود. چشمانم را باز کردم و دیدم که روی تخت بیمارستان هستم. مردی به نظر عجیب ولی با چهره‌ای به ظاهر زیبا بالای سرم ایستاده بود و به من گفت که رسیدن به خیر. و من دوباره بیهوش شدم. خاطره بعدی من این است که چشمانم را باز کردم و مادرم را در اتاق دیدم. او تا دید من چشمانم را باز کردم شروع به گریستن کرد و گفت من در طی چهار روز گذشته هذیان می‌گفتم. او گفت دکتر به آنها گفته بود که فکر نمی‌کند که امیدی به زنده ماندن من باشد. آنها یک متخصص آورده بودند و تشخیص او سینه پهلوی ویروسی بود ولی هیچ آنتی‌بیوتیکی نبود که در مقابل آن ویروس کارساز باشد و ظاهراً تب من به شدت بالا بوده است.

دو احساس متضاد در درون من بود. از طرفی از تجربه خود هیجان زده بودم و می‌خواستم آن را به مادرم بگویم، به تمام دنیا بگویم و بگویم که خدا حقیقت دارد. از طرفی هم از اینکه از بهشت بیرون انداخته شده‌ام و به من اجازه داده نشده بود که در نور باقی بمانم قلبم شکسته بود. تا چند ماه بعد از این اتفاق من دچار افسردگی شدید بودم. بعد از به هوش آمدن در بیمارستان، من آگاهی و اطمینانی قطعی و غیرقابل تزلزل به وجود خدا و اینکه او پدر بهشتی همه ماست داشتم که آن را هرگز فراموش نمی‌کنم. من هر روز به دنبال این بودم که امروز چه کاری برای اینکه خود را برای برگشت پیش خدا آماده کنم می‌توانم انجام دهم. من به این مکان و زندگی دنیا مانند جهنمی نگاه می‌کردم که برای نجات از آن می‌بایست کاری برای خدا انجام دهم، کاری که برای او بسیار مهم است.

سه سال کار درمان و مشاوره برای من طول کشید تا توانستم دوباره جنبه‌های مثبت زندگی در دنیا را ببینم. به محض اینکه در این مسیر قرار گرفتم، زندگی من در جهت مثبت شروع به تغییر کرد. دیگر شکست در رابطه عاطفی، یا نیازمندی بیش از حد یا افسردگی و احساس اینکه در زندگی متوقف شده و گیر کرده‌ام از بین رفت. با افراد جدید و بسیار جالبی آشنا شدم و رابطه‌های تازه و خوبی را شروع کردم. به نظر می‌رسید من ناخودآگاه به طرف افرادی مانند خودم کشیده می‌شوم. نه لزوماً کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند، بلکه کسانی که می‌توانستم با آنها خدا را بهتر بشناسم و از زاویه جدیدی به او بنگرم. یکی از این افراد خارق‌العاده همسر فعلی من تیم است. بدون محبت‌ها و پشتیبانی‌ها و درک

و تشویق‌های مداوم او راه رشد معنوی که اکنون سعی در پیمودن آن را دارم شاید منحرف یا کند می‌گشت. به تدریج با رشد معنوی، دانش و حکمت‌های جدیدی درون من پدیدار می‌گردند که جاهای خالی که بعد از آن تجربه برایم به وجود آمده بودند را پر می‌کنند. با هر آگاهی جدید می‌توانم حس کنم که ضمیر و روح من گسترش می‌یابد. این احساس و حالت برایم آشناست، گویی قبلاً آن را تجربه کرده بوده ولی آن را فراموش کرده‌ام.

قبل از این تجربه‌ام باور داشتم که خدا همه جا هست ولی اکنون می‌دانم که خدا همه چیز است. من عطشی سیری‌ناپذیر برای حکمت‌های معنوی پیدا کرده‌ام. من برای دردهایی که پدر ما خداوند در اثر جنگ‌ها و دشمنی‌ها و بی‌عدالتی‌هایی که ما روی زمین ایجاد کرده‌ایم حس می‌کند می‌گیریم. من برای یک لحظه ابدی توانستم که در چهره خدا بنگرم و قلب او را حس کنم و روح او را در خود ببینم و عشق او را به تمامی آفرینش و تمام فرزندانش در خود احساس کنم و خواست او برای اینکه ما این عشق و محبت را بین یکدیگر ابراز نماییم دریابم. من می‌دانم که او تماماً عشق و بخشش است و حاضر است هر چقدر که لازم باشد صبر کند تا ما درس‌های خود را یاد گرفته و به سمت او بازگردیم. او می‌داند که در انتها ما همگی به سمت او بازخواهیم گشت. تنها جهنم، جهنمی است که هر یک از ما برای خود خلق می‌کنیم. بسیار مهم است که ما از روی محبت و بخشش فکر کنیم. هرگاه ما کاری یا فکری از روی نیکی می‌کنیم، دو برابر آن به ما بازمی‌گردد. عشق قویترین پادزهر است.

تجربه وین

یک روز در سال ۱۹۹۶ در حالی که یک ماشین که خراب شده بود را از پشت هل می‌دادم ماشین دیگری از عقب به من زد. شدت تصادف به حدی بود که بدنهٔ هر دو ماشین آسیب دیدند و این در حالی بود که من بین دو ماشین قرار گرفته بودم. من بلافاصله از هوش رفتم و وقتی دوباره به هوش آمدم روی تخت بیمارستان در بخش آی.سی.یو بودم. می‌دانستم که خواهم مرد ولی چشم به راه آن بودم زیرا دردهای شدیدی داشتم و مرگ، من را از تمام این دردها و جراحات‌ها رها می‌کرد. به خاطر زمینه و تربیت مذهبی که داشتم، انتظار داشتم که خدا را به صورت مردی با لباس سفید و روی یک تخت طلایی ببینم. با مردن من تمام احساساتم متوقف شدند و تاریکی من را فرا گرفت. احساس کردم که از پشت، در حال سقوط در تاریکی هستم در حالی که نسیم ملایم و خنکی بر من می‌وزید. احساس کردم که چرخیدم و نقطه نورانی در آن تاریکی پدیدار گشت. من از مجرای آن نور از تاریکی بیرون آمدم و خود را در گوشه و بالای اتاق بیمارستان یافتم در حالی که به بدنم روی تخت نگاه می‌کردم. دیدن بدنم و آگاهی به اینکه مرده‌ام من را اصلاً مشوش نکرد. برعکس، من در حالت خلسه و نشاط و آرامش کامل به سر می‌بردم. هیچ دردی یا نیاز و خواسته‌ای نداشتم و احساس می‌کردم در منزل و وطنم هستم. احساس کردم که وجودی در پشت سر من حضور دارد و شروع به مکالمه با او نمودم. این مکالمه و رای سخن گفتن و یا حتی تله‌پاتی بود. این طور نبود که من کلمات او را در ذهنم بشنوم و آنها را

تبدیل به فکر کنم، بلکه مکالمه ما انتقال آنی آگاهی بود، آگاهی به همان چیزی که طرف مقابل به آن آگاه است. من هیچ علاقه‌ای به پرسیدن سؤالی یا دیدن چیزی نداشتم زیرا در آرامش و رضایت مطلق بودم. در آنجا بود که فهمیدم که باید به دنیا بازگردم و با این فهم برای اولین بار خواسته‌ای در من به وجود آمد، این خواسته که در آنجا باقی بمانم و بدانم که چرا باید بازگردم. در آن موقع دیوار اتاق بیمارستان برای من شفاف شده و به من چیزی نشان داده شد که مانند یک رودخانه سیال بود. رنگ جریان آن نقره‌ای و کمی درخشان بود. قطرات یا ذرات آن هر یک رنگ متفاوتی داشتند ولی همه با هم یک جریان را تشکیل داده و چیزی واحد بودند. این به هیچ وجه یک رودخانه یا آب نبود ولی این بهترین مثالی است که می‌توانم برای توصیف آنچه که دیدم و با کلمات نمی‌توانم شرحش داد بزنم. من ادراک کردم که قطرات این جریان سیال تجربه‌های تمام کسانی هستند که تا به حال زیسته‌اند. این تجربه‌ها به صورت مجزای از یکدیگر وجود داشتند ولی با این حال متعلق به من بودند. (کل) مجموع تمام این آگاهی‌ها و تجربه‌ها بود. من درک کردم که فردیت مجزایی وجود ندارد و تنها یکتایی و یکی بودن است. با این حال هر تجربه منفرد بود و جزئی از کل محسوب می‌شد. این مفهوم وحدانیت چنان با هر آنچه که بتوانم توصیف کنم غریبه است که به نظر نمی‌رسد قادر به توضیح آن باشم. درک قبلی من از وحدانیت یک مجزای منحصر به فرد بود. ولی آنچه از وحدانیت دیدم چیز دیگری بود: کثرت در وحدت و وحدت در کثرت. هر دو مفهوم در آن واحد و

یکجا وجود دارند. من همچنین ادراک کردم که تجربه جمعی یک آگاهی جهان‌شمول است و هر آنچه که تا به حال گفته یا شنیده یا تجربه شده است در آن است. این قطرات رنگارنگ کوچکترین مجموعهٔ هر تجربه و فکر را تا کوچکترین زیرساختار آن در خود داشتند. تمام این آگاهی و تجربه‌ها در آن واحد برای ضمیر جمعی که آن جریان بود دانسته و معلوم بودند. هر تجربه‌ای به صورت تجربه خود شخص تجربه‌کننده در همان زمان اولیهٔ رخ دادن آن قابل دسترس بود.

هیچ ترسی یا لذت آنی در این جریان زندگی نبود، تنها ادراک و آرامش و خوشحالی و خوشبختی و رضایتی مطلق و بدون هیچ نیاز یا خواسته از آن منعکس می‌شد. من میل شدیدی به ملحق شدن به جریان زندگی داشتم و احساس می‌کردم که اینجا خانه و وطن حقیقی من است و جایی است که از آن آمده‌ام. لمس کردن جریان زندگی به من بصیرتی به ابعاد ماورای ابعاد و جهان‌هایی ماورای جهان‌ها داد و من بینهایت را تجربه کردم. به من مجموعه‌ای طولانی از تجربیات در جهان و قلمروها و ابعاد دیگر واقعیت نشان داده شد. فهمیدم که مرور تمام تجربیات زندگی‌های قبلی که من بخشی از آن بوده‌ام نیز در آن بوده است. چیزها و موجوداتی وجود داشتند که هرگز نظیر آنها را حتی در کتاب‌ها و فیلم‌های علمی تخیلی ندیده و نشنیده بودم. به من این ادراک داده شد که تعداد بینهایتی جهان و اقلیم دیگر وجود دارد که همگی جزئی از وحدانیت، که همان سرچشمه هستی است هستند. این جریان سیال، لایه‌های مختلفی داشت

که با هیچ سد خاصی از هم جدا نشده بودند ولی به نظر می‌رسید که هر یک چگالی متفاوتی داشتند. آنی که من تجربه کردم بالاترین بود، در حالی که بعد از مردن وارد پایین‌ترین شدم که آن را برزخ یا پایین‌ترین سطح انتقال می‌نامم.

این جریان ادراک و ضمیر را شاید بتوان فکر خدا نامید. من فهمیدم که هنوز زمان آن نشده که من به این جریان ملحق شوم و باید بازگردم. این فهم باعث ایجاد سؤالات و نگرانی‌هایی برای من شد. من اصرار کردم که نمی‌خواهم به دنیا بازگردم. به من این آگاهی داده شد که با بازگشتم به دنیا درد بسیاری در انتظار من خواهد بود که من نمی‌خواستم با آن روبرو شوم. من می‌دانستم که این درد بزرگ خواهد بود و وجود من را شکل خواهد داد. می‌خواستم بدانم چرا و در دنیا چه باید انجام دهم. در آن موقع دو احساس در من قلیان کرد، یکی بعد از دیگری. اولی احساس عملی درست بود که لحظه‌ای از احساس آرامش و رهایی کامل را در من به وجود آورد. دومی احساس عملی اشتباه بود که احساس تاریک شدن نور و سردی را در من ایجاد کرد. در آن موقع نور کم شده و من احساس کردم که به سمت عقب و در تاریکی سقوط می‌کنم. نسیم خنکی حس می‌کردم و احساس کردم که چرخیدم. نقطه نورانی در تاریکی دیده می‌شد و من به آن نقطه نورانی و بدنم که روی تخت بیمارستان بود وارد شدم.

من برای ۳۰ ساعت بیهوش بودم. بعداً خانواده به من گفتند که من برای یک بار دیگر نیز مردم ولی تجربه نزدیک به مرگ دومی نداشتم.

تجربه ویلیام هوردن

در بهار سال ۲۰۰۳ به علت مشکلات ژنتیکی که داشتم بدن من شروع به از کار افتادن کرد و در سن ۵۳ سالگی مرگ بر من سایه انداخت. هنگام مردن می‌دیدم که کسانی که اطراف من بودند منقلب و نگران بودند در حالی که من مرتب آرامش بیشتری احساس می‌کردم. هنگامی که قلبم ایستاد و آخرین نفس را کشیدم، هنوز کاملاً آگاه و هوشیار بودم. من روی تخت اتاق اورژانس بودم و یک ماسک اکسیژن روی صورت من بود. برای یک آن، ضمیر من در تعجب بود که چگونه به هوا و اکسیژن نیاز ندارد ولی اینکه مرده بودم برایم هیچ اهمیتی نداشت. ناگهان من به ضمیر بالاتر منتقل شدم و از بدنم به بیرون و جایی که آن را فضای ارتباط جهانی می‌نامم فرستاده شدم. به نظر می‌آمد که تمام زندگی من تمرینی برای این لحظهٔ مردن بوده است، لحظه‌ای که ضمیر بالاتر من یعنی روحم، از کالبد خارج شد در حالی که می‌گفت که چگونه صدها بار این کار را انجام داده و مرگ را تجربه کرده است. ضمیر پایین‌تر من که همان شخصیت و هویت من در این دنیا و این زندگی بود، ساکت و در برابر جهانی از نادانسته‌ها در عجب و شگفتی بود.

چگونه می‌دانم نام مکانی که به آن رفتم فضای ارتباط جهانی بوده؟ اصلاً نمی‌دانم. در حقیقت حتی مطمئن نیستم که آنجا نامی داشته باشد. احساس و تجربه‌ای که از آنجا گرفتم این نام را برایم تداعی می‌کند. آنجا مانند کره‌ای از نور بود ولی نوری که بیدار و آگاه بود و در حقیقت خودآگاهی بود. بیشتر از

آنکه بتوان آن را مانند دیدن دنیا و با چشمان دید، حس کردن بود. نور، گرمی مطبوعی داشت که مانند آفتاب خورشید بود و از چشمان بسته نیز عبور می‌کرد. با این تفاوت که احساس حضور کسی را با خود داشت. کسی که توجه و حضور او با نرمی در سر حد مرز ادراک شما قرار دارد. نوری آگاه که خود حقیقت و جوهره و خود مجرای ارتباط است.

فهمیدم که من خود نیز یک فضای ارتباط هستم، کره‌ای از جنس نور. در اطراف من تعداد بیشمار دیگری کره نورانی و آگاه وجود داشتند. آن طوری که من آن را تجربه کردم، فضای ارتباط جهانی، فضایی بینهایت است که تمام این کره‌های نورانی که تا به حال وجود داشته یا وجود خواهند داشت در آن قرار دارند. گویی و تنها یک فکر و یک ضمیر واحد است که تمام افکار و ایده‌ها را در خود دارد. ضمیری بینهایت و ورای زمان و مکان، یک روح اعلی که تمام ارواح دیگر را که تا به حال در بعد مکان یا زمان یا شخصیت بوده‌اند یا خواهند بود را در خود داشت. به نظر می‌آید که هر یک از ما به عنوان یک فضای ارتباط از دو نیمه مکمل تشکیل شده‌ایم: ادراک و حافظه. به نظر می‌آید ادراک اصولاً یک مشخصه ضمیر بالاتر ما و حافظه مشخصه ضمیر پایین تر ماست. آن گونه که من تجربه کردم، ادراک دریافت و سهم شخصی ما از دانش و حکمت بی‌انتهای ضمیر یگانه است، بینشی در حال تکامل به راه یگانه و جرعه فردی ما از اقیانوس ابدیت. از طرف دیگر حافظه مجموعه تأثیرات و خاطرات ما از تمامی

زندگی‌هایی است که تا به حال داشته‌ایم و آن را به یاد می‌آوریم، مجموعه تمامی شخصیت‌هایی که به ضمیر خود متصل کرده‌ایم و انبار ابدی ارزش‌های روانی ما. من کاملاً آگاه بودم که هنگامی که یک کرهٔ دیگر نور در آنجا من را لمس می‌کرد، بلافاصله و آن‌ا بین ما تبادل ادراکات و خاطرات اتفاق می‌افتاد. به همین خاطر است که می‌گویم هر یک از ما یک کره مجزای ارتباط در فضای ارتباط جهانی هستیم. زیرا هرگاه در آنجا با یکدیگر تماس برقرار کنیم، تمامی آنچه می‌دانیم و هستیم و گشته‌ایم بدون هیچ زحمت و مقاومت بین ما رد و بدل می‌گردد به صورتی کاملاً طبیعی و باز. هنگامی که تمامی کره‌های ارتباط همه با هم یکدیگر را لمس می‌کردند، تمامی فردیت و جدایی از بین می‌رفت و سیلی از دانش بی‌انتهای درون همه ما جاری می‌شد و یک تجربه کامل مشترک را ایجاد می‌کرد و هر آگاهی و ادراک مجزا و فردی به طور همزمان و آن‌ا با ضمیر یگانه و واحد یکی می‌گشت. من نمی‌دانم چه چیزی باعث می‌شد که همه ضمیرهای منفرد مرتباً به سوی یکدیگر جذب شده و یکی شوند. ولی صرف نظر از اینکه علت و محرک آن چه بود، اثر آن تجربه‌ای کامل و ورای تصور بود که در آن تمام قطرات منفرد ادراک، ناگهان با هم ممزوج شده و با اقیانوس یکتای ادراک یکی می‌شدند. کره‌های دیگر نورانی، که بسیاری از آنها درکی بسیار عمیق و خاطرات هزاران زندگی را در خود داشتند، با سخاوت فراوان درس‌های زیادی را به من آموختند تا با خود بازگردانده و در زندگی دنیا از آنها استفاده کنم. به نظر می‌آید که اجداد همگی ما انسان‌ها برای ما بسیار دل می‌سوزانند و

می‌خواهند که دوره تغییراتی که امروز بشریت در آن قرار دارد به سوی تکامل باشد و نه به سوی ضعف و نقصان.

بدن من به مدت ۲ دقیقه مرده بود ولی برای من گویی سالیان زیادی گذشته بود. چیز دیگری هست که از هنگامی که از آن اقلیم به بدن و حواس پنجگانه آن بازگشته‌ام آن را باور کرده‌ام. با اینکه ادراک در این سرا بسیار سخت‌تر از فضای ارتباط جهانی است، ما در اینجا نیز کمتر از آنجا یک کره نورانی ارتباط نیستیم. تجربه خود را یک وجود نورانی و آگاه دیدن بدون کالبد، من را به اندازه کافی حساس کرد که بتوانم حتی وقتی که در بدنم هستم نیز خود را هنوز همان وجود نورانی ببینم و درک می‌کنم که هر کس دیگری نیز خود وجودی مشابه من و از جنس نور است. اضافه بر آن، گرچه برای ما حس کردن ارتباط آنی و تبادل ادراکات و خاطرات در این دنیا هنگامی که کره‌های نورانی ما یکدیگر را لمس می‌کنند سخت است، من اعتقاد دارم که کماکان این اتفاق می‌افتد، با اینکه ضمیر آگاه ما متوجه آن نیست.

من چه درسی از رفتن به آن سوی زندگی دنیا و بازگشت به آن گرفته‌ام؟ درسی که گرفته‌ام این است که همان‌گونه که یادگیری راه و رسم زیستن در حقیقت آمادگی برای مردن است، به نظر می‌آید که آماده شدن برای مردن در حقیقت یاد گرفتن راه زندگی است.

اکنون از زمانی که مردم ۱۱ سال می‌گذرد. من در این مدت در مورد تجربه‌ام زیاد سخن نگفته‌ام، از ترس اینکه مبادا با احساسات عمیق خود آن را خدشه‌دار

کنم. مانند بسیاری دیگر که تحت این گونه تجربه‌ها بوده‌اند، عمق احساساتِ نشأت گرفته از تجربه‌ام من را واداشته است که بقیه عمرم را وقف تجلی و بیان درس‌هایی که در اقلیم بعد از مرگ یاد گرفته‌ام بنمایم. مردن یکی از با معنی‌ترین اتفاقات زندگی است. این تجربه، من را تغییر داده و من با درکی عمیق‌تر از مقدس و ملکوتی بودن همه چیز پر شده‌ام. اگر بیان من در این گزارش رسا نبوده پوزش می‌طلبم. کلمات برای بیان و توضیح پدیده‌های این دنیا درست شده‌اند و برای ترسیم تصویری از جهان دیگر نارسا هستند.

تجربه آیان مکرمیک

در سن ۲۶ سالگی تمام زندگی من حول مسافرت و ورزش می چرخید. بیشتر وقت من به موج سواری و غواصی می گذشت. یک شب برای صید خرچنگ به جزیره ای کوچک رفته بودم. من که در مقایسه با افراد بومی به آب و هوای خنک تر عادت داشتم، تنها یک لباس غواصی نازک و آستین کوتاه به تن داشتم، با اینکه کسانی که در کار گرفتن ماهی ماریتیوس تخصص داشتند توصیه می کردند که باید لباس ضخیم تر و آستین بلندی پوشید که کاملاً بدن را بپوشاند. در آن شب من مورد حمله چندین چتر دریایی که افراد محلی آن را ماهی نامرئی می نامند، قرار گرفتم و پنج بار در ناحیه دستانم گزیده شدم. من تا آن موقع نمی دانستم که این ماهی بسیار سمی بوده و گزیده شدن توسط آن معمولاً مرگبار است. یک ماهیگیر نوجوان که حدود ۱۳ سال داشت من را با قایق به ساحل رساند و گفت که باید بلافاصله به بیمارستان بروم وگرنه مرگ من حتمی است. ولی علی رغم خواهش من برای کمک یا لااقل خبر کردن آمبولانس، او با عجله به دریا بازگشت تا به برادرش در ماهیگیری کمک کند. من در ساحل افتاده بودم و احساس خواب آلودگی شدیدی بر من غلبه کرد. من خواستم چشمان خود را ببندم که صدایی به من گفت: اگر بخوابی دیگر هرگز بیدار نخواهی شد. من تعجب کردم که چه کسی با من سخن گفت و به اطرافم نگاه کردم ولی کسی را ندیدم. من می دانستم که اگر به زودی پادزهر به من تزریق نشود خواهم مرد. جاهایی که روی دستانم نیش زده شده بود بسیار باد کرده و

شکلی مانند تاول سوختگی به خود گرفته بود. در بدنم احساس گرمای زیادی می‌کردم و تنفسم به تدریج سخت‌تر می‌شد.

من به زحمت و کشان‌کشان خود را به کنار جاده رساندم. در آنجا ۳ نفر مرد به ظاهر هندی که راننده تاکسی بودند را دیدم. من از آنها خواستم که من را به بیمارستان برسانند. آنها فکر کردند که من مست هستم و می‌خواستند که اول پول کرایه را پردازم. من پولی همراه خود نداشتم و آنها حرف من را باور نکردند که من در حال مردن هستم و بعداً پول آنها را خواهم داد. همان صدا دوباره به من گفت: آیا حاضری برای نجات جان خود التماس کنی؟ من زانو زده و به آنها التماس کردم که به من کمک کنند زیرا در حال مردن هستم. دو نفر از آنها اهمیتی نداده و رفتند ولی یکی از آنها توقف کرده و من را سوار کرد. در راه او شروع به صحبت با من کرد و از من پرسید که در کدام هتل اقامت دارم زیرا فکر می‌کرد که من یک توریست هستم. وقتی فهمید که من توریست نیستم فکر کرد که من به او دروغ گفته‌ام و تاکسی را متوقف کرده و من که در حال فلج شدن و نیمه اغماء بودم را به زور به بیرون انداخت زیرا احتمال داد که من پولی نداشته باشم و کرایه‌اش را دریافت نکند. من با خود گفتم اگر دنیا این است که انسانی حاضر است به خاطر چند دلار با هم‌نوع خود چنین کند همین بهتر که بمیرم.

جایی که او من را بیرون انداخت جلوی یک هتل کوچک چینی به نام تامارین بود و به طور اتفاقی یک ماهیگیر که می‌شناختم آنجا من را کف پیاده‌رو و بی‌حال دید. او من را به داخل هتل برد و به کمک چند مرد چینی که آنجا بودند

من را به رستوران هتل که در آن ساعت دیگر مشتری نداشت برده و روی یک میز خوابانده‌اند. ولی بعد از چند دقیقه متوجه شدم که مرد ماهیگیر خود از آنجا رفته است. علی‌رغم توضیح من همه فکر می‌کردند که من مست هستم یا از مواد مخدر استفاده کرده‌ام و حرفم را باور نمی‌کردند. من خواهش کردم که من را به بیمارستان برسانند زیرا در حال مردن هستم. مرد چینی به من گفت که نمی‌تواند زیرا ماشینش کثیف می‌شود و باید منتظر آمبولانس بمانم. من از عصبانیت خواستم که یقه او را گرفته و به او مشت‌های بزنم که دوباره آن صدا به من گفت: فرزند، اگر این کار را بکنی افزایش آدرنالین در بدنت باعث مرگت خواهد شد زیرا زهر به قلبت بسیار نزدیک شده است. من از این کار صرف نظر کردم و سعی کردم خشم خود را قورت بدهم.

وقتی آمبولانس رسید دیگر بافت مغز استخوان من در حال مردن و بدن من در حال فلج شدن به طور کامل بود. در راه بیمارستان ناگهان در یک زمان تمام زندگی من جلوی چشمم به نمایش درآمد. در آن زمان من اعتقادی به خدا نداشتم ولی آن وقت در حال مردن بودم و نمی‌دانستم آیا با دنیای دیگری بعد از مرگ روبرو خواهم شد یا اینکه تنها پوچی و نابودی در انتظار من است. در همان حال منظره مادرم را جلوی چشمم دیدم که در حال دعا کردن برای من بود و از من می‌خواست که از صمیم قلب به درگاه خدا دعا کنم. باید خاطر نشان کنم که مادرم تنها فرد مذهبی در تمام خانواده ما بود. از آخرین باری که با مادرم درباره خدا حرف زده بودم ۱۲ سال می‌گذشت. در این ۱۲ سال من که

پسری سرسخت و تا حدودی یاغی بودم در انکار کامل خدا و حیات معنوی به سر بردم ولی در طول این سال‌ها او مرتباً برای ما دعا می‌کرد. بعدها که به منزل بازگشتم و با مادرم صحبت کردم او به من گفت که در آن لحظه چهره من جلوی چشم او آمده و ندایی به او گفته بود که پسرت با مرگ فاصله زیادی ندارد. همین حالا برای او دعا کن.

نمی‌دانستم که چه دعایی بخوانم و چه بگویم، فکرم کاملاً خالی بود ولی فریاد کشیدم که خدایا اگر حقیقت داری دعای خود را به من الهام کن. بلافاصله دعاهایی جلوی چشمانم نمایان شدند: خدایا گناهان و ستم‌های ما را ببخش. من پیش خود فکر کردم که دیگر دیر شده است، چطور ممکن است حالا که در حال مرگ هستم خدا من را ببخشد؟ این خیلی منافقانه بود. همان موقع دوباره صحنه مادرم را دیدم که از من می‌خواست تا از صمیم قلب به خدا دعا کنم که خدا من را اجابت خواهد کرد. من آنجا برای اولین بار در زندگی‌م از اعماق قلبم به خدا دعا کردم و خواستم که من را ببخشد. فکر کنم خدا دعای من را اجابت کرد زیرا آن کلمات ناپدید شده و بلافاصله کلمات جدیدی در پیش چشم من پدیدار شدند: آنانی که در حق تو گناه و ستم کرده‌اند را ببخش. پیش خود گفتم این ساده است، من فردی کینه‌ای نیستم و می‌توانم همه را ببخشم، آنانی که از من استفاده کرده‌اند یا سر من کلاه گذاشته‌اند یا از پشت به من خنجر زده‌اند. ولی ناگهان چهره آن راننده تاکسی که من را از ماشینش بیرون انداخته بود جلوی من پدیدار شد و صدایی به من گفت: آیا می‌توانی این مرد را که تو را در حال مردن

در خیابان رها کرده است ببخشی؟ آنچه می‌دیدم برایم باورنکردنی بود. بخشیدن او برایم خیلی سخت بود. ولی قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم چهره آن مرد چینی در هتل که من را به بیمارستان نرسانده بود جلوی چشمانم آمد و دوباره آن صدا از من پرسید که آیا می‌توانم او را ببخشم. پیش خود گفتم اینها را ببخشم؟ نه نمی‌توانم اینها را ببخشم، آنها نزدیک بود من را بکشند ولی با خود اندیشیدم، اینها چیست؟ آیا خدا در حال سخن گفتن با من است؟ این واقعی است و یک توهم نیست. شاید تمام آنچه می‌گویند راست باشد. من در حال مردن هستم و اگر راست باشد من قمار بزرگی می‌کنم. گفتم خدایا، اگر تو بتوانی من را ببخشی و از تمام آنچه کرده‌ام بگذری، من نیز این مردان را می‌بخشم. قول می‌دهم هرگز به دنبال انتقام از آنها نباشم. بلافاصله چهره آن مردان از پیش روی من ناپدید شدند. من گفتم که خدایا من تو را نمی‌شناسم ولی احساس می‌کنم که در حال حاضر زندگی من فقط به یک معجزه از سوی تو متصل است. اگر من را نجات بدهی من زندگیم را وقف تو می‌کنم و سعی خواهم کرد که روز و شب بر طبق خواست تو زندگی کنم. با این فکر من دعاهای بیشتری در پیش رویم پدیدار شدند و من برای اولین بار توانستم که دعا را از اعماق قلبم بفهمم. با خواندن این دعاها آرامشی عمیق بر من نازل شد.

آمبولانس به بیمارستان رسید و توقف کرد. کادر آنجا من را روی یک صندلی چرخدار قرار داده و به داخل بیمارستان بردند. در اتاق آی.سی.یو پرستار فشار خون من را دوباره اندازه گرفت ولی فشار من تقریباً صفر بود. در آن موقع دیگر

بدن من به طور کامل فلج شده و دید من نیز بسیار تار شده بود. دکترها به تکاپو افتاده و سعی کردند که با تزریق پادزهر من را نجات دهند ولی دیگر دیر شده بود. دیگر نمی‌توانستم بدنم را حس کنم و بازنگهداشتن چشمانم برایم دیگر غیرممکن شده بود. سرم را نمی‌توانستم بچرخانم و دیدم بسیار تار و در حال تاریک شدن بود. ظرف مدت کمتر از چند دقیقه من کاملاً از دست رفتم. بعداً فهمیدم که به مدت ۱۵ دقیقه من کاملاً مرده بودم. به محض اینکه چشمانم روی تخت بیمارستان بسته شدند من خود را کاملاً بیدار و هوشیار و در مکانی کاملاً تاریک یافتم. فکر کردم باید در بیمارستان و در نزدیکی تختم باشم و تعجب می‌کردم که چرا چراغ‌ها را خاموش کرده‌اند. تصمیم گرفتم که چراغ‌ها را روشن کنم و سعی کردم با لمس کردن، یک کلید برق را بیابم ولی هر چقدر تلاش می‌کردم نمی‌توانستم دیواری یا چیزی را لمس کنم. سعی کردم که تختم را با لمس کردن بیابم ولی آنجا هیچ چیزی نبود. دستم را نزدیک صورتم گرفتم ولی دستانم را نیز نمی‌توانستم ببینم. در آن موقع دستانم را به طرف صورتم بردم تا آن را لمس کنم ولی دستانم به راحتی و بدون هیچ تماسی از جایی که فکر می‌کردم باید صورتم باشد عبور نمودند. خیلی برایم غیرعادی و عجیب بود. می‌دانستم که من آنجا ایستاده‌ام و زنده و هوشیارم ولی نمی‌توانستم هیچ قسمتی از بدنم را لمس یا حس کنم.

همان طور که آنجا ایستاده بودم و از آنچه می‌گذشت بهت‌زده بودم، احساس کردم که تاریکی آنجا تنها یک تاریکی فیزیکی نیست، بلکه یک تاریکی معنوی

و روحی است. به تدریج احساس کردم چیز یا کسان دیگری نیز آنجا هستند. احساس سرد و ترسناک بسیار بدی من را فرا گرفت مانند حس اینکه موجوداتی شرور و منفی در آن تاریکی مطلق به من خیره شده‌اند. شروع به شنیدن صداهایی خصمانه کردم که به من دشنام می‌دادند و می‌گفتند: خفه شو یا اینجا جایگاه توست. احساس می‌کردم نوعی سنگینی و شرارت فضای آنجا را پر کرده است. پیش خود فکر کردم که شاید در جهنم هستم و با خود فکر کردم که شاید هم من لایق اینجا باشم. در آنجا زمان معنایی نداشت و کسانی که در آنجا بودند نمی‌دانستند آیا ۱۰ دقیقه در آنجا بوده‌اند یا ۱۰ هزار سال. ناگهان در کمال ناباوری من، یک شعاع نور بسیار درخشان به عمق تاریکی نفوذ کرده و من را از آن مکان بالا برده و خارج کرد. من خود را در میان یک شعاع نور سفید خالص و بسیار درخشان یافتم. به نظر می‌رسید که این نور از یک روزنه از بالا و فاصله‌ای بسیار دور می‌تابد. من مانند یک ذره غبار بودم که در شعاعی از نور خورشید معلق است. شاید پیرسید که چرا ابتدا به آن مکان تاریک و جهنمی رفتم؟ خدا بعداً به من گفت که آنجا مکانی بود که اگر آن دعاها را در آمبولانس نکرده بودم در آن می‌ماندم.

من به سمت نور حرکت کرده و وارد این حفره شدم و خود را درون یک تونل یا مسیر طولانی و باریک یافتم. می‌دیدم که نور از سر دیگر تونل به درون آن و بر من م‌تابد. منبع این نور چنان درخشان بود که فکر کردم آنجا باید مرکز جهان باشد. احساس می‌کردم نور تمام وجود من را در خود گرفته است و همان طور

که به آن نگاه می‌کردم من را با سرعتی غیرقابل تصور به طرف خود جذب می‌کرد. موجی از نور از سرچشمه آن در سر دیگر تونل جدا شده و به سمت من سرازیر شد. وقتی این نور به من رسید و از من عبور کرد موجی مطبوع از گرمی و راحتی مانند سیل به درون من جاری شد. این احساس، خارق‌العاده‌ترین حسی بود که تا به حال داشتم. این تنها یک نور فیزیکی نبود، بلکه در خود احساس داشت. در نیمهٔ راه تونل مجدداً موجی از نور به سمت من آمد و به درون من آرامش خالص ریخت. برای بار سوم موجی از نور بر من گذشت و من را با سرور بسیاری پر کرد. من در ابتدا در آن تاریکی هیچ چیز نمی‌دیدم ولی اکنون در این نور می‌توانستم بدن روحانی خود را ببینم و می‌دیدم که بدنم از جنس همان نوری بود که از تونل می‌تابید. وقتی به سر دیگر تونل رسیدم و از آن بیرون آمدم دیدم که در حضور نور و قدرتی خارق‌العاده ایستاده‌ام که زیبایی و شکوه او از تصور و فکر من خارج بود. گویی حتی تمام ستاره‌ها نیز انرژی خود را از این سرچشمه دریافت می‌کنند. همان طور که در حضور این نور ایستاده بودم با خود اندیشیدم که آیا او تنها یک منبع انرژی است یا اینکه کسی در میان این نور هست؟ بلافاصله صدایی به این فکر من پاسخ داد و از من پرسید: آیان، آیا می‌خواهی برگردی؟ من با خود فکر کردم بازگشت؟ مگر من کجا هستم؟ و با این فکر نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که تونل تاریکی که از آن آمده بودم باز می‌گردد.

با خود گفتم: تاریکی، تخت بیمارستان، آیا من خارج از بدنم هستم؟ آیا این حقیقت دارد؟ یا اینکه در حال کما هستم و این یک توهم عجیب و غریب است؟ من به سمت نور نگاه کردم و دیدم که هنوز آنجاست. من پاسخ دادم که من نمی‌دانم کجا هستم ولی اگر خارج از بدنم هستم می‌خواهم بازگردم. نور پاسخ داد: اگر می‌خواهی بازگردی، می‌باید با نگاه و نور تازه‌ای به همه چیز بنگری. من پیش خود فکر کردم نوری تازه؟ من که نور را می‌بینم. آیا تو نور حقیقی هستی؟ بلافاصله کلماتی در جلوی من نقش بستند: خدا نور است و در او هیچ تاریکی راه ندارد. من قبل از این هیچ وقت انجیل را نخوانده بودم و در آن موقع نمی‌دانستم که این در واقع آیه‌ای از آن است. با خودم فکر کردم خدا نور است، نوری خالص. اینجا هیچ تاریکی یا سازه‌ای نمی‌بینم. من تازه از تاریکی بیرون آمده‌ام. آیا من در حضور خدا هستم؟ او نام من را می‌داند، فقط خدا می‌تواند این کار را بکند. او حتی افکار من را قبل از اینکه سخنی بگویم می‌داند. پس او تمام خطاهایی که در زندگی مرتکب شده‌ام را نیز می‌داند. ای وای، نمی‌خواهم خدا آن چیزها را ببیند. من احساس برهنگی کردم و می‌خواستم از نور دور شوم و به تاریکی بازگردم، جایی که به آن تعلق داشتم. پیش خودم فکر کردم که اشتباهی شده که من را اینجا آورده‌اند. من به طرف تاریکی حرکت کردم ولی دوباره موجی از نور بر من سرازیر شد. احساس کردم عشقی خالص و بی‌غل و غش به درون من جاری گشت. پیش خود فکر کردم چطور خدا می‌تواند من را دوست داشته باشد؟ من از نام او برای دشنام گفتن استفاده کرده‌ام، من با زنان زیادی

همبستر شده‌ام، من تمام حدود خدا را زیر پا گذاشتم، خدایا ممکن نیست بتوانی من را دوست داشته باشی. ولی در تمام این مدت امواج نور و عشق نامشروط او یکی بعد از دیگری به درون من جاری می‌شدند. باور اینکه خدا بتواند فرد گناه کاری مانند من را دوست داشته باشد برایم غیرممکن بود. من در حضور او به طور غیرقابل کنترلی شروع به گریستن کردم. اینکه او مرا به طور کامل بخشیده و همان گونه که بودم من را قبول کرده بود برایم خارق‌العاده بود. وقتی که سیل امواج نور بر من متوقف شد، با خود فکر کردم آیا می‌توانم به درون نور قدم بگذارم و خدا را ببینم؟ من در پاسخ به این فکرم جوابی نشنیدم ولی با خود گفتم اگر خدا این قدر من را دوست دارد، با این کار مشکلی نخواهد داشت. وقتی به درون نور قدم گذاشتم، نور چنان درخشنده بود که من در آن ناپدید شدم. به نظر می‌رسید که نور من را به اعماق خود جذب می‌کند. مرکز این نور بسیار درخشنده بود و من به طرف آن رفتم. می‌توانستم حضور شفافبخش را در این نور حس کنم که قلب مجروح و شکسته من را مداوا می‌کرد. این نور به عمیق‌ترین اعماق قلب من نفوذ کرد، به جایی که هیچ کس تا به حال نفوذ نکرده بود. ناگهان در اعماق نور، خارق‌العاده‌ترین صحنه پدیدار شد. مردی در پیش چشمم ظاهر شد که شبیه هیچ کس یا هیچ چیز که در زندگی دیده بودم نبود. لباس او نورهای رنگارنگی از خود ساطع می‌کرد. می‌توانستم پاهای برهنه او و دستان او که برای استقبال از من گشوده شده بودند را ببینم. وقتی به صورت او نگریدم نور او به مراتب افزایش یافت. درخشندگی فوق‌العاده او نمی‌گذاشت جزئیات چهره او را

تشخیص دهم چه تقدسی، چه خلوصی و چه زیبایی در او بود. پرسیدم آیا می‌توانم جلوتر بروم؟ و احساس کردم که این کار اشکالی ندارد. می‌خواستم چهره او را ببینم. با جلو رفتن من موج‌های بیشتری از نور بر من جاری شدند که احساس امنیت بسیار زیادی به من داد. من که فقط چند قدمی با او فاصله داشتم، سعی کردم صورت او را تشخیص دهم. با نزدیکتر شدن من او کنار رفت و پشت او جهانی تازه پدیدار شد: مرغزارهای سرسبز، چشمه‌های زلال، تپه‌های پر از چمن و درخت، کوه‌هایی در دوردست و آسمان آبی زیبا در بالای سر. وقتی به چمن‌های جلوی خودم نگاه کردم می‌توانستم همان نوری را که در او می‌دیدم در تمامی این آفرینش ببینم. در قلب خود می‌دانستم که ذره ذره وجود من به این مکان تعلق دارد و در خانه و وطنم هستم و آفریده شده‌ام که برای ابد در اینجا باشم.

می‌خواستم قدم برداشته و وارد آنجا شوم ولی دوباره به جلوی من بازگشت و از من پرسید: اکنون که دیدی، آیا می‌خواهی به اینجا وارد شوی یا اینکه می‌خواهی بازگردی؟ من پیش خود فکر کردم نمی‌خواهم بازگردم، می‌خواهم وارد شوم. من کسی را ندارم که به خاطر او بازگردم و هیچ کس هرگز من را دوست نداشته است، همه فقط خواسته‌اند که من را کنترل کرده یا از من استفاده کنند. ولی او از جای خود حرکت نکرد. من نگاهی به پشت سرم انداختم تا با دنیای بی‌رحمی که از آن آمده بودم خداحافظی کنم. در آن موقع منظره مادرم را در جلوی تونل دیدم. تا او را دیدم فهمیدم که در دنیا لااقل یک نفر هست که به

من عشق ورزیده‌ام. او هر روز برای من دعا کرده و همیشه سعی کرده به من نشان دهد که این راه، راه درست است. پیش خود فکر کردم اگر وارد شوم، مادرم چه فکری خواهد کرد؟ آیا خواهد فهمید که من به بهشت رفته‌ام یا فکر می‌کند من به جهنم رفته‌ام زیرا او می‌دانست که من هیچ ایمانی ندارم. فهمیدم که این مسئله ممکن است قلب او را بشکند زیرا راهی ندارد که بفهمد خدا در آمبولانس دعای من را شنیده و اجابت کرده است. فکر کردم من نمی‌توانم این کار خودخواهانه را با مادرم بکنم و باید بازگردم.

وجود نورانی به من گفت: اگر می‌خواهی بازگردی، می‌باید با نگاه و نور تازه‌ای به همه چیز بنگری. من فهمیدم که باید از درون چشمان پر از عشق و محبت و سرور و آرامش و بخشش او بنگرم و باید از دید آسمانی او و نه از دید محدود و موقت دنیایی به همه چیز نگاه کنم. دوباره به عقب خود و تونل نگاه کردم و تصویر تمام خانواده‌ام و هزاران هزار انسان دیگر را دیدم. پرسیدم اینها که هستند؟ او به من گفت که اگر من به زمین بازنگردم، بسیاری از این مردم این فرصت را نخواهند داشت که خدا را در زندگی خود بشناسند. من به او گفتم که من بیشتر این افراد را نمی‌شناسم و علاقه خاصی به آنها ندارم ولی مادرم را دوست دارم و به خاطر او می‌خواهم بازگردم. او به من گفت که او تمامی این مردم را دوست دارد و می‌خواهد همه او را بشناسند. پرسیدم چطور می‌توانم از این تونل به بیمارستان و به بدنم بازگردم. او گفت: ای فرزند، سرت را خم کن و حس کن که مایعی از چشمان تو خارج می‌گردد. حالا چشمانت را باز کن

و بنگر. من چشمانم را باز کردم و دیدم که در بیمارستان هستم. من روی رختخوابی در بیمارستان بودم. دیدم که یک دکتر هندی پای راست من را بالا نگاه داشته و روی بدن من کار می‌کند. او در حال فرو کردن چاقو یا چیز تیز دیگری در پای من بود، غافل از اینکه من زنده شده و در حال نگاه کردن به او هستم. نگاه او به صورت من افتاد و دید که چشم راست من باز است و به او نگاه می‌کنم. رنگ او از ترس پرید و احساس کردم وجود او از ترس و وحشت پر شد. من پیش خود غرق تفکر درباره آنچه در دنیای دیگر بر من گذشته بودم. آیا من از ملاقات خدا بازگشته‌ام؟ آیا او به من زندگی مجدد بخشیده؟ همان موقع صدای خدا را درون خود شنیدم که گفت: فرزند، من به تو زندگی مجددی بخشیده‌ام. با خود گفتم اگر این طور است، آیا ممکن است که به من انرژی بدهی تا سرم را بچرخانم و چشم دیگرم را نیز باز کنم؟ انرژی به من بازگشت و سرم را چرخاندم و دیدم که پرستاران و دکترها دم در ایستاده و از راهرو و بیرون اتاق با تعجب به من نگاه می‌کنند، گویی که مرده‌ای را می‌بینند که زنده شده است. وقتی نگاه من به نگاه آنها دوخته شد، آنها از ترس جا خورده و عقب رفتند.

به من گفته شد که برای مدت ۱۵ دقیقه مرده بودم. من در آن شب به خدا دعا کردم و خواستم که به من شفا دهد تا بتوانم با پای خودم از بیمارستان بیرون روم. روز بعد من کاملاً سالم خوب بود و با پای خود از بیمارستان قدم زنان

خارج شدم. من دیگر آدم سابق نبودم، از آن به بعد زندگی من به طور کلی
زیر و رو شد و همه چیز در جهت مثبت تغییر یافت.
آیان مکرمیک اکنون در چندین کلیسا به عنوان کشیش خدمت می‌کند و به بیش
از ۲۴ کشور دنیا سفر کرده تا پیغام نجات یافتن خود را با دیگران در میان
بگذارد.

تجربه جین اسمیت

در حال وضع حمل فرزند دومش در بیمارستان، مرگ بالینی و موقت را تجربه کرد. وی می‌گوید:

در آن موقع حس کردم چیزی از بدنم خارج شد، آن چیز به طرف بالای سرم رفت و لحظه‌ای بعد خود را در فضایی مه‌آلود و خاکستری یافتم. آن موقع بود که فهمیدم که مرده‌ام. خاطره این تجربه در اعماق روح من حک شده است. به یاد دارم که احساس شعف و هیجان بسیاری داشتم زیرا فهمیدم با اینکه مرده‌ام، در حقیقت خیلی هم زنده و هوشیارم. من احساس سپاس‌گزاری زیادی کردم و نه با زبان، بلکه با تمام اعماق وجودم می‌گفتم شکر، خدایا شکر، برای اینکه همه چیز را این گونه قرار داده‌ای و من را ابدی و پایدار آفریدی و از بین نرفته‌ام. سیلی از سپاس و سرور به وجودم جاری گشت و نوری سفید شروع به رخنه در اعماق ضمیرم نمود و در من وارد شد. ولی به نظر می‌رسید که در عین حال من وارد این نور می‌شوم. در حالی که نور وارد ضمیر من می‌شد، من در گستره بی‌انتهای آن بسط می‌یافتم. من به هیچ چیز دیگری جز این نور سفید درخشان ادراک نداشتم. نور با خود خارق‌العاده‌ترین احساس عشق مطلق و محافظت و امنیت کامل را به همراه داشت. من در آن غرق شده بودم و گویی در گهواره‌ای قرار داشتم. نور آن قدر پر انرژی بود که حس می‌کردم انرژی آن قابل لمس است. همان گونه که در این نور خارق‌العاده ایستاده بودم مرتباً بر احساس شوق و وجد و سعادت من افزوده می‌شد و ضمیر من با آن گسترش می‌یافت. ناگهان

مجموعه بزرگی از حکمت و دانش در محدوده ضمیرم وارد شد. تمام این مجموعه به هم پیوسته و یکی بود. آنچه درک کردم این بود که من هرگز فانی نیستم و از ازل وجود داشته‌ام و تا ابد وجود خواهم داشت و محال است که نابود شوم. ممکن نیست که من در گوشه و کناری در جهان گم شده و فراموش بشوم و من برای همیشه در امنیت و محافظت کامل بوده و خواهم بود.

هنگامی که توانستم آن مجموعه دانش و حکمت را جذب کنم، مجموعه دیگری بر من فرود آمد. من درک کردم که جهان هستی بر اساس طرح و برنامه‌ای کامل و بدون نقص در حرکت است و اداره می‌شود، حتی آن چیزهایی که فهمیدن فایده و علت آنها برای ما بسیار سخت است و ما آنها را اشتباه یا بی‌عدالتی یا بی‌رحمی می‌خوانیم. می‌دانم که فهم و قبول این مطلب با دید دنیوی بسیار سخت است ولی برای من در آن موقع امری کاملاً معلوم و مفهوم بود. با این حال هنگامی که به دنیا بازگشتم نتوانستم آن فهم را با خود بیاورم. من در آنجا درک کردم که تمام نگرانی‌های ما بدون علت هستند و ما حقیقتاً نباید هیچ نگران باشیم. طرحی کامل و ایده‌آل در جریان است و همه چیز در نهایت کامل و بی‌نقص خواهد بود. به یاد دارم که مرتباً از نور، عشق بیشتری دریافت می‌کردم و بر احساس خوشبختی، شغف و آرامش من افزوده می‌شد. نور پویا و پر انرژی بود، انرژی عشق و حکمت. من احساس بدن و فرم خود را کاملاً از دست داده بودم و تنها یک ضمیر خالص و شناور بودم. هیچ گونه تفکری در این قسمت از تجربه‌ام نداشتم و تنها یک ضمیر نظاره‌گر بودم که فقط دریافت و مشاهده

می‌کردم، بدون هیچ تفکر و اندیشه شخصی. همان طور که در این خلسه بودم ناگهان برای اولین بار فکری در من به وجود آمد. با خود اندیشیدم چقدر دیگر می‌توانم این گونه دریافت کنم بدون اینکه از شدت نور و حکمت و عشق منفجر شوم؟ با این تفکر شدت نور شروع به کم شدن نمود. فهمیدم که جهان هستی نور و خلسه‌ای بیش از آنچه که طاقت ماست را بر ما عرضه نمی‌کند.

با کم شدن نور از احساس وجد و خلسه‌ای که داشتم نیز کاسته شد. برای مدت چند ثانیه نمی‌توانستم به یاد بیاورم که کجا هستم و چه خبر است. به یاد دارم که پیش خود فکر کردم که نمی‌دانم چطور اینجا هستم و چه شده است. نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چه مدت در آن نور بوده‌ام، یک دقیقه یا یک روز یا صد سال. ولی این حالت فراموشی زیاد دوام نیاورد. ظرف چند ثانیه خودم را در میان یک مرغزار سرسبز و مطلقاً زیبا یافتم و دوباره به یاد آوردم چه کسی هستم و به یاد آوردم که من مرده بودم و چطور از آنجا سر درآورده‌ام. به یاد دارم که آسمان آنجا بسیار آبی بود ولی خورشیدی در آسمان ندیدم. رنگ‌ها فوق‌العاده بودند و گل‌ها همه شکفته و رنگی داشتند که من هرگز ندیده بودم. من از دیدن این همه زیبایی در اوج هیجان و شعف بودم. می‌دیدم که نور ملایمی از همه چیزهای آنجا ساطع می‌شود. این نوری نبود که از خارج تابیده و توسط این چیزها منعکس شود، بلکه این نور از درون خود آنها صادر می‌شد. فکر کنم داشتم حیات و زندگی را درون همه چیز می‌دیدم.

برای مدتی فقط محو تماشای این زیبایی نفیس بودم ولی بعد از مدتی شروع به قدم زدن کردم. چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که در پیش رویم یک تپه به نسبت کوتاه دیدم که حدود ۲۰ نفر روی آن ایستاده بودند. آنها لباسی ردا مانند و ساده به تن داشتند، چیزی شبیه به لباس یونان باستان و با رنگ‌های مختلف و زیبا. تعدادی از آنها زن بودند ولی بیشتر آنها مرد بودند. من هیچ یک از آنها را نمی‌شناختم. با خودم فکر کردم که دوست دارم با آنها صحبت کنم. با این فکر بلافاصله روی تپه و جلوی آنها قرار گرفتم. نمی‌دانم چطور ناگهان به آنجا منتقل شدم زیرا نیاز به هیچ راه رفتن و یا صعود از تپه و از طرف من هیچ تلاشی کرده نشد. هنگامی که بالای تپه ایستادم دیدم که در افق و کمی پایین تر شهری پدیدار شد. متوجه شدم که آنچه می‌بینم تنها یک شهر نیست، بلکه در واقع نماینده‌ای از یک جهان است. پیش خود فکر کردم آیا این جهانی است که از آن آمده‌ام یا جهانی است که قرار است به آن بروم؟ قبل از اینکه جواب سؤالم را بگیرم ۳ - ۴ نفر از مردانی که روی تپه بودند نزدیک من آمده و من آنها را ملاقات کردم. یکی از آن مردان که قد بلندتر از بقیه آنها بود شروع به مکالمه با من نمود. به یاد دارم که ردای او رنگ ارغوانی داشت و سر او در وسط طاس و در حاشیه دور سرش موهای او سفید بود. چهره او مطلقاً زیبا و باشکوه و مهربان بود مانند چهره‌ای بسیار روحانی و معنوی. قدرت و جذبه زیادی در این حس می‌کردم و احساس می‌کردم می‌توانم به او اعتماد کنم. من به او گفتم:

می‌دانم چه اتفاقی افتاده است، من مرده‌ام. او گفت: بله، درست است. ولی تو نمی‌توانی اینجا بمانی. هنوز زمان تو فرا نرسیده است.

باید این را بگویم که مکالمه ما از طریق کلمات نبود. کافی بود که شروع به فکر کردن به آنچه می‌خواهم بگویم کنم و او بلافاصله تمام مطلب را می‌گرفت و جواب من را می‌داد. گرچه لبان او در موقع حرف زدن حرکت نمی‌کردند، ولی می‌توانستم صدای او را در فکر خود بشنوم. این یک انتقال فکری بود ولی با این حال من صدای او را حس می‌کردم و می‌دانستم چگونه است. من گفتم: از وقتی که به این جهان آمده‌ام هر چیزی که برایم اتفاق افتاده و دیده‌ام بسیار زیبا و بی‌نقص است. پس تکلیف گناهان من چه می‌شود؟ او گفت: گناهی وجود ندارد، نه آن گونه که شما روی زمین تصور آن را دارید. تنها چیزی که اینجا اهمیت دارد این است که چطور فکر می‌کنی. سپس از من پرسید: چه چیزی در قلب توست؟ در آن موقع به طرز خارق‌العاده‌ای که نمی‌فهمم چطور، توانستم به عمق درون خود بنگرم، به مرکزی‌ترین اعماق و به جوهره وجودم. دیدم که تنها چیزی که آنجاست عشق است و هیچ چیز دیگری آنجا نیست. هسته وجود من عشق خالص و کامل بود. من در مورد همه چیز احساس عشق و قبولی کامل داشتم و درون من پر از نرمی و محبت و عطوفت بود. به او گفتم: البته. من در حال متصل شدن به دانش و حکمتی که از قبل می‌دانستم بودم و پیش خود در تعجب بودم که چطور ممکن است که چیزهایی به این اهمیت را فراموش کرده باشم. من که اینها را از قبل می‌دانستم. به او گفتم: آیا می‌توانی برایم همه چیز را

شرح دهی و بگویی که تمام هستی و آفرینش راجع به چیست؟ او گفت: بله و همه چیز را برایم با کمتر از ۳ جمله توضیح داد. همه چیز بسیار ساده بود و من بلافاصله همه چیز را فهمیدم و آنچه می‌گفت را کاملاً درک کردم. به یاد دارم که دوباره به او گفتم: البته. و دوباره احساس کردم که دانش و حکمتی که آن را فراموش کرده بودم به من بازگشته است.

به او گفتم: حال که نمی‌توانم اینجا بمانم، مردم بسیاری روی زمین هستند که دوست دارم این حکمت‌ها را برای آنها ببرم. آیا می‌توانم تمام اینها را با خود بازگردانم؟ او گفت: تو می‌توانی جواب سؤال اولت را که راجع به گناه بود را با خود بازگردانی. ولی جواب سؤال دومت را به یاد نخواهی آورد.

خاطره بعدی من این است که احساس کردم چیزی در سر من با شدت و با صدایی بلند و بسیار آزار دهند کوبیده شد. ولی این احساس بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و تمام شد و نوعی صدای تیک در گوشم حس کردم مانند صدای یک ضبط صوت. همان موقع چشمانم را باز کردم و دیدم که دکترم بالای سرم ایستاده و مشغول کار روی بدنم است. بعد از بازگشتم هرگز نتوانستم آن ۲ - ۳ جمله‌ای که در جواب سؤال دومم دریافت نموده بودم را به یاد بیاورم. من تلاش بسیار زیادی برای به یاد آوردن آن در طول سال‌ها کرده‌ام، به خصوص به طور منظم شب‌ها قبل از خواب سعی می‌کردم که به آن فکر کرده و آن را به خاطر بیاورم ولی این کار من بدون نتیجه بوده است. بالاخره من از سعی که کردم دست کشیدم ولی فکر می‌کنم که می‌دانم چه چیزی به من گفته شد. گرچه دقیقاً

جملات او را به یاد نمی‌آورم، می‌دانم که چیزی درباره عشق بود. فکر می‌کنم که وقتی به من گفت که در قلب تو چیست منظور او آنچه که توانایی دیدن آن را دارم بود. من به درون خود نگاه کردم و دیدم که عشق مطلق هستم. این فقط در مورد من صحت ندارد، بلکه در مورد تمام انسان‌ها صحت دارد. این چیزی است که ما هستیم، هسته و عمق درون ما عشق و خوبی و کمال است. من فکر می‌کنم جهان برای ابد در حرکت خواهد بود و در مسیر آن ما این تجربه‌ها را خواهیم داشت. با آوردن آن عشق به ضمیر آگاه‌مان و نگاه داشتنش در آنجا در تمامی حالات، ارتباط ما با خدا برقرار می‌گردد و ما همواره آگاه خواهیم بود که چه هستیم. فکر می‌کنم که تمام سفر ما همین است.

تجربه کیمبرلی

در دسامبر سال ۲۰۰۸ مدتی بود که احساس ضعف شدیدی می‌کردم و پریود ماهانه من نیز بسیار شدید شده و به ۳ بار در ماه رسیده بود. من به دکتر رفتم و بعد از چند آزمایش معلوم شد که شمارش گلبولهای خون من بسیار پایین است، به طوری که اکثر افراد با این شرایط نیاز به دیالیز خواهند داشت. من نیاز به جراحی داشتم ولی سعی کردم تا آنجا که می‌شود آن را به تعویق بیندازم زیرا فارغ‌التحصیلی دخترم نزدیک بود. ولی بالاخره مجبور شدم به عمل جراحی برداشتم رحم تن دهم. فکر کنم مریضی من پاسخ بدن من بود به آنچه که در قلبم حس می‌کردم. من به تازگی برادر و مادرم را از دست داده بودم و در ازدواجم نیز شکست خورده بودم. من در زندگی خود محبت و گرمی زیادی دریافت نکرده بودم و تمام این استرس‌ها در حال از پا درآوردن من بودند.

بعد از عمل جراحی احساس کردم که حالم در حال بهبود است. ولی چند ماه بعد دوباره به خاطر درد و عفونت شدید در بیمارستان بستری شدم. در بیمارستان مرتباً بیهوش شده و به هوش می‌آمدم. من بالاخره تمام فرم‌های بیمارستان را امضاء کرده و با خانواده‌ام خداحافظی کردم. درد بدن من غیرقابل تحمل بود و من از هوش رفتم. می‌توانستم حس کنم که از بدنم خارج می‌شوم و ظرف یک لحظه زیباترین موجودات نورانی را اطراف خود یافتم و احساس درد من به کلی از بین رفت. یکی از آنها جلوتر از بقیه و به من خیلی نزدیک بود. من فهمیدم که اینها فرشتگان من هستند و درک کردم که شرایط بدنی من باید خیلی وخیم باشد

که آنها را می‌بینم. ما از طریق فکر با یکدیگر حرف می‌زدیم و من کلمات آنها را در ذهنم می‌شنیدم. من هنگام مرگ مادرم نوری را دیده بودم که اکنون نیز در اینجا بود و به من خارق‌العاده‌ترین عشق ممکن را ابراز می‌کرد، بیشتر از هر عشقی که هرگز حس کرده بودم. مانند آفتابی گرم و مطبوع بود در یک روز سرد زمستانی. من پرسیدم آیا مادر و برادرم که در گذشته بودند اینجا هستند. آنها گفتند بله و می‌توانم اگر بخواهم آنها را ببینم. من از این کار ممانعت کردم زیرا درون خود می‌دانستم که اگر آنها را ببینم می‌خواهم زندگی دنیا را ترک کنم. من بدن فیزیکی خود را احساس نمی‌کردم ولی می‌توانستم ببینم که به بدنم اکسیژن وصل کرده‌اند و تنفس من بسیار کند و ضربان قلب من بسیار سریع است. شنیدم که پرستاران می‌گفتند که مطمئن نیستند بتوانم تا صبح زنده بمانم. من هیچ تعلق و اتصالی به آنچه می‌دیدم و می‌شنیدم نداشتم مانند اینکه تنها دارم یک فیلم را تماشا می‌کنم. تنها حس من آرامش، عشق و گرمی بود. مانند احساسی که به کلیسا می‌رفتم، فقط به مراتب قویتر. نور با رنگ‌های باورنکردنی من را در خود گرفته بود، با هر سایه‌روشن و طیف قابل تصور. گاه گاهی به طرف بدن خود کشیده می‌شدم و به محض اینکه چشمانم را باز می‌کردم دوباره تمام درد فیزیکی بدنم را حس می‌کردم. ولی می‌فهمیدم که هنوز هم در این دنیای زمینی و بخشی از آن هستم. با بستن چشمانم دوباره به نزد آن فرشتگان بازمی‌گشتم و احساس گرمی و عشق به من برمی‌گشت. به مدت ۴ روز مرتب روی من تست انجام می‌شد و من مرتباً بین دو دنیا سفر می‌کردم و به هر دو جهان آگاهی داشتم. وقتی

که با فرشتگان بودم و به بدن روحانی و معنوی خود نگاه می‌کردم یک فرم کلی ساخته شده از نوری طلایی و سفید را می‌دیدم که می‌درخشید. نور سیال بود و رنگ‌های مختلفی را می‌شد در آن دید و به فرشتگان اطراف من متصل بود. احساس می‌کردم که به تمامی ستارگان و پهنه جهان هستی متصل هستم. من در آن واحد و همزمان جزئی از همه چیز در جهان بودم.

من از فرشتگان سؤالاتی کردم و آنها هم به صورت واضح به من جواب می‌دادند. من فهمیدم که هدف ما روی زمین این است که عشق بی‌شائبه و نامشروط را درون خود بیابیم و آن را به دیگران بدهیم. همگی ما در راه و مسیر تکامل هستیم. تنها چیزی که بین ما تفاوت دارد مسیر و تجربه‌ای است که برای خود انتخاب می‌کنیم و اینکه چقدر درباره عشق یاد گرفته‌ایم. هیچ مسیری بهتر یا مهمتر از راه و مسیرهای دیگر نیست. نکته مهم این است که قلبتان شما را به چه مسیری می‌خواند، که آن همان راهی است که برای شما طبیعی خواهد بود. ما اینجا هستیم که سیاحت کنیم، تجربه کسب نماییم و در عین حال از زندگی کردن لذت ببریم. هنگامی که آماده قبول و دریافت آن باشیم، رشد و تکامل و صعود معنوی ما به طور طبیعی اتفاق خواهد افتاد. برای این صعود معنوی نیازی به زور و فشار آوردن به خود یا به دست آوردن یک مهارت خاص نیست. تک‌تک ما موجوداتی روحانی هستیم که در حال تجربه زندگی زمینی هستیم.

من از آن فرشتگان پرسیدم که آیا نوبت من شده که بروم؟ آنها گفتند: انتخاب اینکه بمیری یا زنده بمانی متعلق به خود توست. در طول زندگی چند بار به تو

این انتخاب داده شده که روی زمین بمانی یا به خانه بازگردی کیمبرلی از تو می‌پرسم، می‌خواهی چه کار کنی؟ من به جوابم فکر کردم. از طرفی با این فرشتگان بودن به من احساس عشق و آرامش بسیار زیادی می‌داد و جدا شدن از آنها برایم سخت بود. از طرفی هم نمی‌توانستم بچه‌هایم را تنها بگذارم، آنها هم اکنون نیز به اندازه کافی در زندگی خود سختی کشیده بودند. از دست دادن مادرشان دیگر ورای تحمل آنها بود و دلم نمی‌آمد که این کار را با آنها بکنم. در قلبم می‌دانستم که تمامی اینها ورای زمان هستند و روزی می‌توانم دوباره به اینجا بازگردم. من به اطراف خود و تمامی آن فرشتگان و جهان بالای سرم نگریدم و دوباره رو به آن فرشته کرده و گفتم: تصمیم من این است که به زندگی روی زمین ادامه دهم. به محض اینکه این را گفتم به بدنم بازگشتم و دوباره متوجه اتاق بیمارستان و آنچه اطراف من می‌گذشت شدم. دکترم به من گفت که آپاندیس من ترکیده بوده و من باید بلافاصله تحت عمل قرار بگیرم. می‌دانستم که عمل با موفقیت خواهد بود زیرا من تصمیم گرفته بودم در دنیا بمانم. گرچه قبل از ترکیدن آپاندیسم به من ۲۴ ساعت برای زنده ماندن وقت داده شده بود، عمل به خوبی پیش رفت و من علی‌رغم ۴ عفونت مختلف زنده ماندم. تمام پزشکان بهبودی من را یک معجزه می‌خواندند. خانواده من از من مراقبت خوبی کردند و باید بگویم آنها هم فرشتگانی هستند که در هیأت آدمی خدمت می‌کنند و تمام سعی خود را برای من گذاشتند.

مرگ تقریبی، من را به کلی عوض کرد. من دیگر دنیا را مانند سابق نمی‌بینم. بلکه تمام انسان‌ها را به هم متصل و از یک سرچشمه می‌بینم که هر یک زندگی و تجربه متفاوتی را انتخاب می‌کند. من فهمیدم که تا چه حد تجربه زندگی و حیات ما و حتی مردن ما به انتخاب‌های ما بستگی دارد. هر تجربه و اتفاقی علتی دارد و به ما در راه انجام آنچه برای آن به دنیا آمده‌ایم کمک می‌کند. درست و غلط و خوب و بدی به آن معنا که ما فکر می‌کنیم وجود ندارد. تنها برداشت ماست که آن را به صورت خوب و بد جلوه می‌دهد. راه درست برای هر یک از ما آن الهامی است که در قلب تک‌تک ماست و تمامی راه‌ها به سرچشمه بازمی‌گردند. هیچ مذهب و دینی تنها راه حقیقی و انحصاری برای رفتن به بهشت نیست. این فهم باعث رشد بسیار زیاد من شد.

آخرین باری که دکترم را دیدم آنچه را تجربه کرده بودم برای او بازگو کردم. چشمان او از اشک پر شد و گفت که حرف من را باور می‌کند زیرا در آن ۴ روز انتظار نداشت که من زنده بمانم. من هنگامی که به بیمارستان قدم گذاشتم و هنگامی که از آن خارج شدم دو فرد متفاوت بودم. دوست پسر من در تمام مدت این مریضی در کنار من بود ولی بعد از بهبودی من تغییرات من باعث فاصله من و او شد. من دیگر دنیا را از همان چشمی که او می‌دید نمی‌دیدم. وقتی سعی می‌کردیم با یکدیگر به طور منطقی حرف بزنیم گویی با دو زبان مختلف با هم مکالمه می‌کردیم. و بالاخره ما از یکدیگر جدا شدیم. جهان هستی از هر راه ممکن به من فهماند که زمان ما با هم به اتمام رسیده است. ما انسان‌ها

عادت داریم که به آنچه که احساس می‌کنیم به نوعی به ما حس امنیت می‌دهد دست بیاویزیم و می‌ترسیم آن را رها کنیم، با اینکه آنچه در انتظار ماست می‌تواند بهتر از آنی باشد که حتی تصور آن را می‌کنیم. هرچه ما بیشتر حاضر باشیم با جریان تغییرات حرکت کنیم و با بودن در حالتی از قبول و پذیرش، خود را به دست آن بسپاریم، تجربه ما مثبت‌تر خواهد بود.

تجربه جن پرایس

مرگ او به علت سکتته قلبی فقط ۴ دقیقه طول کشید ولی در این ۴ دقیقه جن اتفاقات زیادی را تجربه کرد. تجربه جن پرایس عمیق بوده و با جزئیات بسیار زیاد بازگو شده است و چندین جنبه بسیار جالب دارد که یکی از آنها ملاقات با سگ در گذشته‌اش در عالم دیگر می‌باشد.

من هیچ ترسی نداشتم، نه در هنگام سکتته قلبی نه در هنگام مردن و نه بعد از آن. خود سکتته برایم عذاب‌آور بود ولی ترسناک نبود. با افزایش درد و فشار قلبی‌ام تنها به این فکر می‌کردم که چقدر عذاب می‌کشم و بدنم دچار دردسر است ولی فکر کنم هنوز وخامت اوضاع خودم و جدی بودن شرایطم را درک نمی‌کردم. تا بالاخره قلبم به طور کامل متوقف شد ولی هنوز هم به مردن فکر نمی‌کردم گرچه دیگر در بدنم نبودم.

ناگهان احساس کردم چیزهایی در اطراف من هستند. این یک احساس لمس یا دیدن فیزیکی نبود، بلکه احساس حضور غیرفیزیکی چندین موجود بود. می‌توانستم نور آنها را به صورت انرژی ببینم و متوجه شدم که آنها فرشته‌هایی هستند مهربان، ملکوتی و خالص که برای کمک به من آنجا حضور دارند. من احساس کردم که به سمت بالا حرکت می‌کنم و بعد از مدتی ناگهان خود را در فضایی یافتم که همه چیز اطراف من آبی‌رنگ بود. یک آبی بسیار زیبا و درخشان که نه تیره بود و نه خیلی کمرنگ. من در اقیانوس آبی‌رنگ شناور بودم و احساس آزادی، خوشحالی، آرامش و سکوت می‌کردم. حاضر بودم برای ابد

در آنجا و همان حال باقی بمانم. هیچگاه چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم، آرامشی ماورای آرامش و ورای توصیف، خلسه و وجدی غیرقابل بیان و عشقی سیال و نفوذ کننده. احساس راحتی خارق‌العاده و لذت خالص بودن و وجود داشتن فارق از هر فکر و مسئولیت و نگرانی و یکی بودن با تمامی آنچه وجود دارد و شناور بودن در اقیانوس بی‌پایان عشق، من را در خود غرق کرده بود. یکی شدن و ملحق گشتن به انرژی جهانی در من نهایت احساس کامل بودن و رضایت را به وجود آورده بود، احساس بازگشت به خویشتن و درک کامل بودن خویش. همان گونه که در آن اقیانوس نور آبی‌رنگ بودم نوری طلایی را دیدم که شروع به پر کردن من نمود. احساسی که از نور می‌گرفتم بسیار خوب بود و هر سنگینی و آلودگی که هنوز از دنیا و زندگی زمینی در قلب من باقی مانده بود را زدود. اشعه‌های درخشان آن تمام خاطرات زندگی من را از بدو تولد جلوی چشمانم آوردند.

با ادامه تابش نور احساس کردم که دیگر هیچ تعلق و کششی از طرف گذشته در من باقی نمانده و احساس آزادی و سبکی کردم و احساس اشتباه و گناه و تقصیر در من حل شده و از بین رفتند. به تدریج از درخشش نور کاسته شد و احساس کردم که به درجه دیگری از آگاهی منتقل شده‌ام. اکنون با نگاه به محیط اطرافم می‌توانستم چیزها و فرم‌های بیشتری را اطراف خود ببینم. دیدم که چیزی آنجاست و به محض دیدن من به طرف من دوید. دیدم که سگ زیبا و دوست داشتنی‌ام مگی به همان شکل دنیایی‌اش به نظر می‌رسید، فقط جوان‌تر و با

نشاط تر بود و من محبتی که از سوی او ابراز می شد را در درون حس می کردم. مگی حدود یک ماه قبل از این مرده بود و ما هنوز در درد فقدان او بودیم. او گفت: تو که می دانی پدر نمی تواند فقدان من و تو هر دو را تحمل کند. من جواب دادم: بله می دانم، من بازخواهم گشت. او گفت: بیا با هم برویم و سیاحت کنیم، من چیزهای شگفت آوری را به تو نشان خواهم داد.

برای بعضی عجیب است که اولین کسی که در سرای دیگر ملاقات کردم سگم بود، نه یک دوست یا فامیل درگذشته یا مسیح یا یک شخصیت مذهبی. مگی برای سالها برای من مثل یک عضو خانواده و بسیار نزدیک بود و من از اینکه او به من خیرمقدم گفت بسیار هم خوشحالم. دختر من از اینکه من توسط یک پیامبر یا اسطوره مذهبی ملاقات نشده ام احساس سرخوردگی می کند ولی باید بگویم که سرای دیگر هیچ حال و هوای مذهبی و دینی ندارد. معنوی و روحانی بله، ولی مذهبی و دینی به معنای متعارف و کلاسیک آن خیر.

آنچه که درک کردم این است که دو جهان مادی و معنوی توسط عشق به یکدیگر پیوند داده شده اند. جریانی از انرژی که فرم پیوندی قلبی را می گیرد که در لحظه انتقال به سرای دیگر قویترین است. عشق برای خیرمقدم گویی به شما در هنگام مرگتان می آید ولی در فرم و هیأتی که برای شما مناسب ترین است. برای من این عشق، فرم سگ عزیزم را گرفته بود. بله سگها هم روح دارند، افلاطون و سنت آگوستین و بسیاری از قدیسان و متفکران دیگر این را

می دانستند. و بله، در جهان دیگر آنها می توانند به زبان ما با ما حرف بزنند. البته این اتفاق در دنیای مادی هم گاهی رخ داده است.

من و مگی در فضای ارتعاش بالاتری با یکدیگر مکالمه می کردیم و با اینکه دیگر کالبد فیزیکی خود را دور انداخته بودیم، فرمی از هر یک از ما به صورت یک تصویر ذهنی برای دیگری ملموس بود. این فرم و قالب درست به همان اندازه وقتی که او را در دنیا در بغل خود می گرفتیم و می فشردم واقعی و ملموس بود. من و او با یکدیگر شروع به راه رفتن در فضایی پر از رنگ های خارق العاده کردیم. راه رفتن ما به هیچ تلاشی نیاز نداشت. رنگ های تپنده و خلسه آور آنجا انرژی سیال و دینامیکی بودند که در جلوی چشمان ما به خود شکل و فرم می گرفتند. مگی به من نشان داد که چطور می توانم با استفاده از نیروی فکرم، انرژی را در اشکال و فرم هایی که می خواهم تبدیل کنم. او به من یاد داد که اگر بخواهم این فرم ها باقی مانده و سریع از بین نروند باید نیروی فکری بیشتری به آنها بدهم. این سطح جهان بسیار فکری و درونی است و اشکال و فرم ها در آن بدون هیچ تلاشی به وجود می آیند. کافیتست تصویر آنچه را که می خواهید در ذهن خود ایجاد کرده و نگاه دارید و با تمرکز به آن، تصویر ذهنی شما خلق و متجلی می گردد. شما می توانید آن را ثابت کرده یا رها کرده و بگذارید که محو گردد. این برای من چیزی بسیار بدیع و شگفت انگیز بود ولی بعداً با خواندن کتاب جهان هولوگرافیک، فهمیدم که کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته اند به خوبی با آن آشنا هستند. در آن کتاب گفته شده: هنگامی که فکر در هنگام

تجربه نزدیک به مرگ در ارتعاشات بالاتر است، به انجام آنچه که در آن ماهر است ادامه می‌دهد. مایکل تالبوت - نویسنده کتاب همچنین از قول امانوئل سودن بورگ که در قرن ۱۷ می‌زیسته و خود چندین تجربه خروج از بدن داشته و به سرزمین مردگان سفر می‌کرده می‌گوید: با وجود حالت روحانی و روح مانند دنیای دیگر، آن دنیا در حقیقت اساسی‌تر و واقعی‌تر و ملموس‌تر از دنیای فیزیکی است. دنیای بعد از مرگ و دنیای مادی در حقیقت تنها از نظر درجه و مرتبه حقیقت با یکدیگر فرق دارند ولی واقعاً از یک نوع هستند. دنیای مادی مانند شکل انجماد یافته سرای دیگر که از فکر ساخته شده است می‌باشد.

من عالم دیگر را به صورت روح و شبح مانند حس نکردم ولی قبول دارم که جهان مادی و غیرمادی شباهت‌های غیرقابل تردیدی دارند، با فرق اینکه عالم غیرمادی حس واقعی و ملموس‌تری دارد. دست کم من خود را واقعی‌تر و حقیقی‌تر از دنیا حس می‌کردم. من و سگم مگی در آن فضای رنگارنگ بازی و جست و خیز می‌کردیم و در طیف‌های مختلف قدم می‌نهادیم و ارتعاش خاص هر یک را حس می‌کردیم. کیفیت بی‌نظیر رنگ‌های آنجا من را مسحور خود کرده بود زیرا من هرگز چیزی را مانند آنها ندیده بودم و کلمات از توصیف زیبایی آنجا عاجز هستند. من متوجه بودم که بدنی روحانی دارم و با چشمان آن بدن روحانی نگاه می‌کنم، گرچه در حقیقت با ضمیر خود همه چیز را مشاهده می‌نمایم. با برداشته شدن محدودیت‌های یک چشم دنیوی، توانایی مشاهده من به مراتب ورای ۷ رنگ اصلی رفته بود. هر رنگ فرکانس ارتعاش خود را داشت

و ملودی خاصی از خود ساطع می‌کرد که من آن را به صورت موسیقی زیبایی درک می‌کردم. جست و خیز از یک طیف رنگ به طیف دیگر بسیار مفرح و مانند نواختن یک سمفونی آسمانی بود. مگی هم از این کار خیلی لذت می‌برد. ما وارد یک مرغزار زیبا و سرسبز شدیم که پر از گل بود. قدم زدن در اینجا بیشتر از جاهای قبلی احساس حرکت بدنم را به من می‌داد. من خم شده و یک غنچه را از روی زمین برداشتم ولی بلافاصله به جای آن یک غنچه دیگر ظاهر شد. چقدر خارق‌العاده! زیبایی آنجا کامل و بدون نقص بود.

مگی می‌خواست که محل زندگی خود را در آنجا به من نشان بدهد. همان طور که درباره خانه‌اش در آنجا صحبت می‌کرد ما وارد آن شدیم و در آن موقع این برای من به نظر عجیب نمی‌آمد. او با نیروی فکر خود جایی شبیه به خانه ما در دنیا که در آن با ما زندگی می‌کرد را ساخته بود. من احساس سرور زیادی در خانه مگی کردم. بخاری هیزمین آن خانه آتش زیبای برافروخته‌ای داشت که به خانه گرمی و درخششی مطبوع می‌داد. احساس محیط آنجا احساسی گرم و دوستانه بود و با کتابخانه‌ای بزرگ و نقاشی‌های زیبا و فرش‌های نفیس تزئین شده بود. یک دیوار اتاق شفاف بود و از ورای آن تپه‌های سرسبز و چمنزارها و مناظر زیبا به چشم می‌خورد. ما با هم روی یکی از صندلی‌های مخملی و نرم آنجا نشستیم، در حالی که من مانند دنیا سر و صورت او را نوازش می‌کردم. با لمس کردن دوباره او عشق بسیار زیادی بین ما منتقل شد و بدون نیاز به حرف زدن خاطرات شیرین زیادی بین ما رد و بدل شد. ارتباط ما در آنجا عمدتاً بدون

صدا و صوت انجام می‌شد، گرچه گاه گاهی برای تفریح از طریق صدا با هم تکلم می‌کردیم. قلب من به خاطر این فرصت برای دیدار او و دیدن خوشحالی و رضایتش و دوباره با او بودن پر از احساس سپاس‌گزاری بود. ما خانه مگی را ترک کردیم زیرا من درونم احساس کششی می‌کردم که به جاهای دیگر بروم. بعد از آن ما به جایی رفتیم که نام آن مکان مراقبت بود. به نظر می‌آمد که آنجا یک صخره با ارتفاع زیاد بود که می‌توانستیم چشم‌انداز زیر را که دنیایی بود که از آن آمده بودم را ببینیم. مگی گفت: کسی وقت زیادی در اینجا صرف نمی‌کند ولی گاهی افرادی اینجا توقف می‌کنند تا ببینند در زمین چه خبر است. من علاقه‌ای به این کار نداشتم و ما به حرکت خود ادامه دادیم.

رالف والدو امرسون گفته است که: ما همان چیزی هستیم که تمام روز به آن فکر می‌کنیم. معنای آن این است که افکار و احساسات ما ارتعاشی را در هاله انرژی اطراف ما به وجود می‌آورند. با ادامه یافتن و تکرار یک فکر خاص، انرژی اطراف ما در اثر آن الگو، فرم خاصی به خود می‌گیرد و این فرم انرژی به تدریج تجسم خارجی می‌یابد و به شکل شرایط و تجربه زندگی ما خود را نشان می‌دهد. ما در حقیقت با باورها و افکارمان دنیای خود را می‌سازیم و به همین خاطر گفته شده است که انتظارات و باورهای عمیق درون ما یک پیشگویی خودبرآورنده هستند. ما همانی می‌شویم که فکر ما به آن متمرکز است. این در عوالم بالاتر به مراتب مشهودتر و واقعی‌تر است. ساختارها و محیط اطراف ما در آنجا انعکاس ضمیر ما هستند که آن‌ا تحقق و تجلی می‌یابند. زمان در آنجا

متفاوت است و محدودیت‌های دنیا را ندارد. در آنجا زمان ادراک نمی‌شود و تنها ترتیب رخدادهاست که در ضمیر ما نقش می‌بندد. چون در سرای دیگر ضمیر ما در فرکانس ارتعاشی بسیار بالاتر است، همه چیز خیلی تسریع می‌شود و گاهی حس می‌کردم که همه چیز با سرعت نور پیش می‌رود. من روی زمین فقط ۴ دقیقه مرده بودم ولی در سرای دیگر برای من مانند گذشت سال‌ها بود.

سگم مگی که حس کنجکاوی من و سؤالاتی که در ذهنم بود را دید گفت: با هم به جایی برویم که تمام سؤالات جواب داده می‌شوند. بلافاصله من خود را نزدیک یک ساختمان با زیبایی ماورای طبیعی یافتم. ابعاد آن پهناور و رنگ آن سفید خالص بود و کمی به ساختارهای یونانی شباهت داشت. راه‌های متعددی از جهات مختلف به این ساختمان می‌آمدند و دیدم که افراد زیادی از آن خارج و به آن داخل می‌شدند. در این افراد زن و مرد هر دو دیده می‌شد که بیشتر آنها لباس‌های سفید به نسبت گشاد و راحتی به تن داشتند. تقریباً همه میان سال به نظر می‌رسیدند و کسی که خیلی جوان یا پیر باشد را ندیدم. من از کنار بعضی از آنها رد شدم ولی آنها اشتیاق و عجله من برای اینکه داخل ساختمان بشوم را حس می‌کردند و به همین خاطر کسی با من وارد صحبت نشد. در بالای دروازه ورودی آن، کلمات معبددانش را دیدم و احساس کردم که نیرویی از سوی آن به نرمی من را به سوی خود می‌کشد. داخل آنجا ستون‌هایی با ارتفاع‌های مختلف به چشم می‌خورد که هرچه به طرف مرکز نزدیکتر می‌شد بلندتر می‌نمودند. متوجه شدم که این ساختمان سقفی ندارد و باز است. فضای اطراف ساختمان

فرمی ایوان گونه داشت و گروه‌های کوچکی از افراد را می‌دیدم که در آن مشغول گفتگو و بحث هستند.

من از کنار یک گروه که بحث‌شان خیلی زنده و داغ به نظر می‌رسید رد شدم و شنیدم که آنها عده‌ای نویسنده هستند که ایده‌های مختلف برای نوشتن را با یکدیگر در میان می‌گذارند. تعجبی ندارد که من به سمت این گروه جذب شدم زیرا آنها من را به یاد بحث‌های داغی که مرتباً با شوهرم جان داشتیم می‌انداختند. من شنیدم که یک زن در گروه می‌گفت: این موضوعی است که روی آن کار کرده‌ام. و با انیمیشن و انرژی زیادی موضوعی که روی آن کار می‌کرد را برای بقیه توضیح داد. به نظر می‌رسید که شوق و هیجان او به بقیه هم سرایت کرد و آنها هر کدام به نوبه خود ایده‌ها و پیشنهادهای را برای بهبود آن مطرح می‌کردند. من فهمیدم که آنچه در این گروه گفته و مطرح می‌شود به نوعی به سطوح ارتعاش بالاتر در اطراف زمین ارسال می‌گردد و می‌تواند در موقع مناسب در آنجا توسط انسان‌هایی که علاقه و آمادگی کافی را دارند جذب شود. به همین خاطر است که گاهی دو انسان مختلف در آن واحد یک ایده واحد برای نوشتن را انتخاب می‌کنند. من فهمیدم که این اصل الهام از عالم بالاتر در جنبه‌های دیگر زندگی و تمدن بشری مثل اختراعات و اکتشافات علمی، فلسفه‌ها و دیگر زمینه‌ها نیز صادق است.

از اینجا به باغ‌های زیبا و پر از گل و میوه اطراف که با ترتیب و الگوهایی بدیع چیده شده بودند نگاه می‌کردم. در بعضی نقطه‌های آن کسانی را می‌دیدم که

مشغول باغبانی و رسیدگی به گل و گیاهان هستند. من در قلبم احساس مسرت می‌کردم زیرا می‌دانستم کسانی مانند مادر شوهرم و همسرش علاقه بسیار زیادی به گل کاری و گیاهان داشتند و می‌دیدم که این علاقه آنها می‌تواند اینجا برآورده شود. ظاهراً هیچ کاری نبود که بتواند رضایتی واقعی در انسان ایجاد کند و در این سرا امکان انجام آن نباشد. فعالیت‌های خلاق متفاوتی در قسمت‌های مختلف معبد در حال انجام بودند. بعضی را در حال نقاشی می‌دیدم. یک نفر را دیدم که چیزی شبیه به نی می‌نواخت که صدایی بسیار دلنشین داشت. در جایی دورتر گروهی در حال رقص بودند. حرکات آنها سبک و راحت شکل می‌گرفت، به طوری که در دنیا امکان آن نیست. همان طور که با شادمانی به آنها نگاه می‌کردم متوجه شدم که موسیقی این ضیافت از نوایی جهانی می‌آید، از نوعی ارکست از صداهایی بهشتی. در حقیقت این موسیقی آوای ستایش خداوند بود.

از آنچه می‌دیدم این طور برداشت کردم که خلاقیت و بیان آن در اینجا از اهمیت زیادی برخوردار است. در جاهای دیگر معبد گروه‌های مختلف مشغول کارهای هنری یا بازی‌های ورزش مانند بودند که در آن رقابت و برد و باخت نبود. صدای خنده از بیرون توجه من را به خود جلب کرد. بچه‌ها روی چمن‌هایی که اطراف یک آبگیر کوچک بود مشغول جست و خیز و یک بازی خاص بودند. اردک‌هایی هم در آبگیر شنا می‌کردند. بچه‌ها مانند توپ از روی زمین بالا می‌پریدند و با هر بار برخورد به زمین بالاتر می‌رفتند. بعضی از آنها پشتک می‌زدند و بعضی دیگر حرکات آکروباتیک انجام می‌دادند. ظاهراً در این بازی

یک نفر سرگروه و رهبر بود. حتی خردسال‌ترین آنها نیز حرکات ژیمناستیک را با مهارت کامل انجام می‌داد. کشش کوچکی از سمت مگی به من یادآوری کرد که در اینجا چیزهای بیشتری برای دیدن وجود دارد. وقتی به مرکز معبد نزدیکتر شدیم فضا ساکت‌تر شده و کشش ملایمی که از ابتدا در این معبد حس کرده بودم اکنون قویتر حس می‌شد. در اینجا افراد خردمندی نشسته و منتظر بودند که به دیگران با پاسخ‌گویی به سؤال‌هایشان کمک کنند. من درک کردم که من نیز باید این کار را بکنم و به طرف فردی که در سمت راست من بود جذب شدم. او ردایی سفید به تن داشت و ظاهر او مردانه و قوی بود، با ریشی بلند و چشمانی بسیار نافذ و با خرد. یک کمر بند پهن طلایی‌رنگ که حالتی هاله مانند و درخشنده داشت بر کمر او بود. او به من اشاره کرده و من نیز آناً نزد او نشستم. من کلمات او را در فکرم می‌شنیدم: چیزهای زیادی است که می‌خواهی بدانی، و آنها را خواهی دانست. هر حکمتی که بخواهی در دسترس توست. ما به تو کمک و راهنمایی می‌کنیم و سپس تو می‌توانی به مرکز معبد رفته و خود آنها را جذب و دریافت کنی. من تمامی سؤالات تو را می‌دانم و مطمئن باش که همه آنها جواب داده خواهند شد. به تدریج که خود را تطبیق می‌دهی و یاد می‌گیری که چگونه در این سطح از فکر خودت استفاده کنی، از طریق آنچه گرایش پیدا می‌کنی خواهی فهمید که به چه چیزی برای رشد خودت نیاز داری. تو تعجب کردی که چرا مانند بسیاری که درباره آنها شنیده بودی از راه تونل به اینجا نیامدی. حقیقت دارد که اولین تجربهٔ این سطح واقعیت برای بسیاری با عبور از

یک تونل شروع می‌شود. ولی هنگامی که تو از بدنت خارج شدی بلافاصله در نور بودی. زیرا تو قبلاً چند بار برای زمان‌های کوتاهی به اینجا آمده بوده‌ای و برای تو نیازی به عبور از آن کانال فکری که به عنوان تونل مشهور است نبود. آن بچه‌هایی را که دیدی بازی می‌کردند در فکر تو هستند. تو حتماً خود می‌دانستی که بعضی از این بچه‌ها اینجا خواهند بود. آنها برای مدت زیادی در این حال و هیأت نخواهند ماند زیرا این تجلی و بیان طبیعی آنها نیست. ولی وقتی که از دنیای مادی به اینجا آمدند، در فکرشان خود را به عنوان یک بچه در سنی خاص می‌دیدند و در نتیجه اینجا هم در ابتدا به همان صورت ظاهر شده‌اند. ما به نرمی و ملایمت به رشد و تغذیه روحی آنها کمک می‌کنیم تا بلوغ خود را قبول کنند. آنگاه قادر خواهند بود که از تمامیت و وسعت این سطح استفاده و بهره کامل را دریافت کنند. از هنگامی که به اینجا وارد گشتی تو به چندین سطح مختلف همراهی شده‌ای. ولی سطوح بسیار زیاد دیگری وجود دارند و هیچ چیزی محدود و غیرقابل دسترس نیست. هر فردی آزادی دارد که به طور کامل همه چیز را تجربه کند و تنها چیزی که بر تو فرمان می‌راند و حاکم بر توست حالت ضمیر و فکر خود توست. باورهای عمیق و ریشه‌دار تو در اینجا متظاهر و متجلی می‌شوند، همان گونه که در سطحی دنیایی که تو از آن آمده‌ای متجلی می‌گردند. تجربه همه با هم یکسان نیست، چرا که حقیقتاً ما هر یک تجربه خود را خلق می‌کنیم. با این حال در اینجا انرژی‌هایی با نرمی و ملایمت، فکرهای بسته و محدود را فشار می‌دهند تا آنها هم مانند گلی به تدریج شکوفا شده

و گسترش یابند و به زودی فهم بیشتری را قبول کرده و به خود راه دهند. آنگاه آنها آماده خواهند بود که از دید محدود خود راجع به حیات به سمت ماجراجویی ابدی و بینهایت بروند، که در حقیقت همیشه چیزهای بیشتری برای دانستن و انجام دادن وجود دارد. این را بدان: هیچ کسی در عقب تنها رها نمی‌شود و فراموش نمی‌گردد. هر ضمیری به یک اندازه اهمیت دارد و هیچگاه ممکن نیست از بین برود. آنچه در جهان ماده متراکم دنیا انجام شده است قالب اولیه را برای حیات شخص در اینجا شکل می‌دهد. ولی هیچ کسی برای همیشه در این قالب محصور نیست و اگر بخواهد می‌تواند به درجات بالاتر وجود پیشرفت کند. آرام بنشین تا من به تو نشان دهم. در اینجا شهرهایی هستند، همان طور که در دنیای فیزیکی شهرهایی وجود دارند. در آنها افرادی با درجات مختلف آگاهی و ادراک سکونت دارند. نگاه کن. سطوحی هستند که تو در آن سطوح راحت نخواهی بود ولی برای کسانی که در آن هستند کاملاً طبیعی هستند و احساس منزل و وطن را دارند.

در جلوی چشمان من افق شهری بزرگ پدیدار شد و من می‌توانستم سه بعد آن را همزمان ببینم. در اولین بعد، دود یا مهی در اتمسفر دیده می‌شد. آنجا حالتی افسرده داشت و همه چیز خاکستری و رنگ‌مرده بود. احساس می‌کردم حتی ساکنان آنجا مادون زیبایی و حیات هستند. این برای من پایین‌ترین درجات بودن در دنیایی که از آن آمده بودم را تداعی می‌کرد. شرارت و نحسی در گوشه و کنار خیابان‌های کثیف آنجا حاکم بود. هیچ کسی در آنجا عزم یا امیدی برای

بهبود و خوبی نداشت. در بعد دوم نیز همین شهر و چشم‌انداز پدیدار بود ولی درخشان‌تر و رنگارنگ‌تر با احساسی آشنا. با وجود بعضی حزن‌ها، امید وجود داشت. محله‌هایی آنجا مرتب و منظم بودند و خانه‌ها تمیز به نظر می‌رسیدند. ساکنان آنجا در حد معقول راضی و خوشحال بودند ولی محله‌های پایین‌تری هم بودند که افراد در آنجا رضایت کمتری داشتند. چمن‌های وسیعی خانه‌های بهتر را از پایین جدا کرده بودند. در همه جا خوشحالی و ناراحتی، محبت و دشمنی و سرور و غم و به طور خلاصه دوگانگی حیات در سطحی که در هارمونی بالایی نیست دیده می‌شد. این حیاتی بود که بسیاری در دنیا به عنوان تنها حالت زیستن قبول و باور کرده بودند. بسیاری نیز بودند که می‌دانستند که حیات بالاتری امکان‌پذیر است و امید داشتند که در زمان مناسب این حیات بالاتر جایگزین حیات فعلی گردد. آخرین و سومین تصویری که دیدم شهری پر از نور بود، مانند شهر مقدس جان در فصل الهامات انجیل. من همان افق و چشم‌انداز قبلی را دیدم ولی این بار رنگ آن شهر طلایی خالص بود و رنگ‌های شفاف و کریستال ماندی همچون جواهر در آن می‌درخشیدند. تمام ساکنان آن با خود وقار و افتخار برای این شهر به همراه می‌آوردند. در همه جا هارمونی و نظم حاکم بود و مردم شهر در سرور و خوشی زندگی می‌کردند و زیبایی و رضایت می‌آفریدند. آنجا آرامشی کامل و خدشه‌ناپذیر حس می‌شد، آرامشی که ورای توصیف است. من دریافتم که پاره‌هایی از حیات را که می‌بینم در هر دو طرف پرده وجود دارند و به تدریج مردم و گروه‌ها در تغییر هستند. گروه‌هایی از قسمت‌های تیره‌تر به

قسمت‌های روشن‌تر در حرکت بودند. کج فهمی‌ها به تدریج اصلاح شده و این باعث تغییراتی در سطوح دیگر می‌شد. چه در دنیای فیزیکی یا دنیای غیرفیزیکی، این تغییر دیدگاه برای همه مفید بود. حقیقت این است که افکار و باورهای عمیق ما نه تنها روی تجربه زندگی خود ما، بلکه روی بقیه نیز اثر می‌گذارد.

مرد خردمندی که در معبدانش نزد او بودم ادامه داد: در پهنهٔ بینهایتِ تمامی هستی، انرژی خلاق که آن را روح الهی خوانده‌اند، خود را از طریق من، تو و هر چیز دیگر متجلی می‌سازد. ما در هر جا و هر حالی که باشیم سرچشمه الهی نیز آنجاست و ما همیشه در جایی و حالی هستیم. من جواب دادم: گاهی جایی هستیم که احساس می‌کنم خدا آنجا حضور ندارد، مثلاً وقتی که در میان یک سکنه قلبی هستیم. او گفت: احساس گناه نیز شاخه‌ای از ترس و بسیار موزی و دسیسه‌آمیز است. این احساس نیرنگ‌باز در مادون سطح آگاهی و هوشیاری عمل می‌کند و به احساس ترس از اینکه اشتباه و گناهی مرتکب شده‌ای دامن می‌زند و توان اینکه وجود خود را آزادانه بیان کنی محدود می‌سازد، به عنوان اینکه مبدا دوباره اشتباهی کرده و به دردر بیفتی. در دنیای فیزیکی تداوم این احساس می‌تواند در بدن تو باعث گرفتگی شریان‌ها شود. در مورد تو این گرفتگی باعث سد شدن جریان نیروی زندگی در تو شده بود. در هر سطح و مرحله‌ای این احساس گناه بیان و تجلی تو را محدود خواهد کرد. بین چطور کار می‌کند. تو پیش خود فکر می‌کنی که وقتی به بدنت بازگشتی چه اتفاقی

خواهد افتاد. اکنون دیگر نور، آن الگوهای فکری را در ضمیرناخودآگاه تو حل کرده و از بین برده است و این به مداوا و بهبود بدن فیزیکی تو کمک خواهد کرد. با عمل و ورزش درست می‌توانی طی مرور زمان آن گذرگاه و شریان‌ها را کاملاً پاکسازی کنی.

حالا به درونی‌ترین مرکز معبد قدم بگذار. خواهی دید که آنجا باز کردن فکرت و گوش دادن برایت راحت خواهد بود. دانش و حکمت بسیاری را دریافت خواهی کرد ولی ضمیرآگاه تو به همه آنها در حال حاضر مشرف نخواهد بود. این حکمت‌ها در تو جذب شده و بعد از بازگشت تو به زمین ذره ذره و به تدریج به یادت خواهند آمد. در آنجا فهم و درک بیشتری نیاز است و تو این فرصت را خواهی داشت که این حکمت‌ها را در اختیار دیگران قرار دهی. دوستان مهربان و قدیمی تو از عالم معنوی مانند گذشته به کارکردن با تو و همراهیت ادامه خواهند داد. و بله، من هم یکی از آنها هستم. به خاطر همین است که تو به سمت من جذب شده‌ای. آنچه که ما به تو آموخته‌ایم را به خاطر بسیار و برای دریافت حکمت بیشتر پذیرا و باز باش. حال برو، که به زودی باید به زمین بازگردی. عشق ما همیشه با تو خواهد بود.

هنگامی که به سمت قسمت مرکزی این معبددانش که عرصه آگاهی نورانی بود می‌رفتم، هنوز گرمی آن عشق با من بود. درخشش ملایمی به رنگ سرخ و طلایی که احساسی گرم و مطبوع و آرامش‌بخشی داشت در آنجا بود. بدون هیچ تلاش و عجله‌ای من از میان طیف‌ها و سایه‌روشن‌های مختلف طلایی عبور کردم

تا به جایی رسیدم که نور در آنجا کاملاً شفاف بود. در اینجا من ماورای افکارم بودم. هیچ تجزیه و تحلیلی در ذهن من وجود نداشت و تنها تجربه وجود داشتن، پیر از شکوه و جلال بود.

من با آرامش در آنجا نشستم و احساس نوعی انرژی در بالای سرم کردم، گویی انگشتان کوچکی سر من را ماساژ می‌دهند. احساس کردم که فکرماند دستۀ گلی باز شده است. آنگاه به نرمی و آرامی، دانش به من رخنه کرد، من به تمامی آنچه که وجود دارد متصل شدم. من قبلاً در حال تمرکز فکر و مراقبه در دنیا به چنین احساس و سطحی رسیده بودم ولی نه به این کمال و وضوح و شدت. در این سکوت آسمانی، همه چیز کاملاً واضح و روشن و قابل فهم بود. اینجا تحقق کامل بود. تمامی دانش و حکمت در اختیارم بود و می‌توانستم هرچه را که بخواهم به ضمیرآگاه خود جذب کنم. در هر سطحی می‌توانیم به فکرجهانی متصل شویم ولی در آنجا به خاطر انرژی‌های خاصی که وجود دارد این کار راحت تر است. نوعی شیرینی و خلوص مطلق من را پر کرد. این خداست، همه چیز است، من هستم. خدا را با خلوص کامل قلبم دیدم و می‌دانستم که هیچ چیز دیگری وجود ندارد. احساس کردم که با این درخشش شفاف ممزوج شده و در آن صعود می‌کنم. من لذت و سرور حقیقی را لمس کردم و به جوهره حیات و کامل بودن صعود نمودم. در این جلال و شکوه، من آزاد بودم و عشقی در خود داشتم که عاری از هرگونه آلودگی و قید و شرط بود. تمام اشکال و فرم‌ها از

بین رفتند و هیچ مرز و جدایی وجود نداشت و در حالی که هنوز ضمیر و ادراک فردی خود را داشتم با کل یکی شدم.

خاطره‌ای در درونم به وجود آمد، خاطره‌ای از تجربه یکی بودن. آیا من قبلاً این تجربه را داشته‌ام؟ درونم احساس می‌کنم که قبلاً آن را تجربه کرده‌ام. نور سوسو زنده‌رنگارنگی که در پیش روی آن بودم شروع به شکل گرفتن کرد و جلوی چشمان مبهوت من تبدیل به زنی با زیبایی بسیار زیاد شد. حتی هنگامی که او شکل و فرم کامل خود را از نور گرفت و تجسم یافت، هنوز حالتی سیال و دینامیک داشت. من حرکت و ارتعاش را در ساختار وجود او می‌دیدم، گویی به موج‌هایی روی سطح یک دریاچه نگاه می‌کنم. او با حرکتی باشکوه و مسحورکنند روبروی من آمد. موهای او تیره و صورت او سفید بود ولی رنگ‌پریده نبود. او با لبخندی آرام و مهربان گفت: به چشمان من نگاه کن. من هم همین کار را کردم که در او جذب شدم. من دیگر آن کسی که تا آن لحظه می‌دانستم نبودم و بسیار بیشتر شده بودم. چشمانی که به آن خیره شده بودم چشمان خود من بودند، چشمان روح من. من با کمال تواضع آنچه را که به من نشان داده می‌شد قبول کردم و با خود گفتم: آه خدای من. من تمامی اینها هستم، زیبا، درخشنده، باشکوه، خردمند، مهربان، قوی. واقعاً نمی‌دانستم و هیچ ایده‌ای نداشتم. با نگاه به این روزنه، کوهی از زندگی‌ها و تجربه‌ها را دیدم. این انرژی قدرتمند و خلاق می‌توانست هر فرم و شکلی را که می‌خواهد به خود بگیرد و اکنون شکل و فرم خودم را گرفته بود و به همین خاطر من آن را مؤنث ادراک کردم.

کلماتی از جایی ماورای فکر خودم در فکرم شروع به شکل گرفتن کردند: تو تنها گاه گاهی برای هدیهٔ زندگی قدرشناس بوده‌ای. هر روز برای این هدیه با ارزش سپاس‌گزار باش. بیشتر مردم تمام زندگی را سپری می‌کنند بدون اینکه هرگز قدر آن را بدانند. منظور این زندگی سرور و خوشحالی است و با ادراک معنوی احساسات فیزیکی تقویت می‌شوند. خوب طعم عشقی که در هر تجربه است را بچش. خودآگاهی نیایش قلب است و نیایش بدون توقف تفریح و بازی زندگی است. مانند کودک تفریح کن و در شادمانی هر لحظه غرق باش. نگرانی و غصهٔ اجبارها و وظایف را دور بیانداز و برای سرور و لذت هر لحظه زندگی کن. آزادی و رهایی را یاد بده. خنده و خوشحالی مسری است و دریچه‌ای برای تمام کسانی که تحت تأثیر آن هستند به کامیابی و خوشحالی می‌گشاید. از خواسته‌های درونی قلبت پیروی کن. آنچه را که واقعاً می‌خواهی انجام بده و شادی دلت به اطرفیانت نیز سرایت خواهد کرد. با رها شدن تو از قید اسارت‌ها، رفتار و گفتارت به دیگران الهام خواهد بخشید که از قید غل و زنجیرهایی که آنها را اسیر نگاه داشته است رها شوند. آن قدر سرور و خوبی فراوان است. آن را دریاب و ابراز کن و از خود متشعشع ساز و وافر باش. دستان من را بگیر.

صدای او مانند یک موسیقی بود. هنگامی که ما یکدیگر را لمس کردیم، موج‌هایی از خلسه و وجد در من سرازیر شدند و من تمامیت این وجود باشکوه و خارق‌العاده که خود گستره‌ای از آن هستم را به خود گرفتم. من دیگر در حال

مشاهده این نور سوسو زننده نبودم، بلکه من خود آن نور بودم! من تازه معنی آن گفته معروف که می‌گوید: خودت را بشناس را درک می‌کردم.

کشمکش ملایمی در خود حس کردم که توجه من را به خود جلب کرد. دوباره آن نوای ملودیک را شنیدم که گفت: همان طور که به بدنت و زندگی و شخصیت زمینی‌ات بازمی‌گردی، به هر مقداری که می‌توانی از دانش و عشقی که در اینجا دریافت کرده‌ای دست بیاویز.

احساس کردم که با سرعت به طرف عقب شروع به حرکت کردم، گویی در یک گرداب کشیده می‌شوم. همان طور که دور می‌شدم صدایی از دور شنیدم که گفت: به خاطر داشته باش. همواره در حال نیایش باش. بازی کن، عشق بورز، بخند و زندگی کن، برای سرور و شمع آن. خوشحال باش. خوشحالی امری مقدس است.

من هیچ کنترلی روی حرکتم نداشتم. من با سرعت از کنار گروهی که ردایی سفید و نورانی به تن داشتند رد شدم و توانستم بعضی از آن چهره‌ها را بشناسم. آنها به من دست تکان دادند و چیزهایی به من گفتند. ولی من آنچنان سریع حرکت می‌کردم که نتوانستم کلمات آنها را بفهمم. تصور می‌کنم دوستم بس که در گذشته بود را دیدم و می‌خواستم توقف کرده و کمی با او گفتگو کنم ولی توان کم کردن سرعتم را نداشتم. من نزدیک لبه خارجی آن بعد بودم و ضمیر من شروع به ادراک زمان به طوری که روی زمین آن را می‌شناسیم کرد. آنها هنوز با من حرف می‌زدند ولی من دیگر با ارتعاش آنها همگام نبودم و آخرین تصویر

آنها برایم منجمد شده بود مانند وقتی که روی دستگاه ویدیوی خود دکمه توقف را فشار می‌دهید. با نزدیک شدن به دنیای فیزیکی، من از کنار ۵ نفر که به نظر می‌رسید مشغول کمک به من برای گذر به سطح دنیوی هستند شدم. مگی هنوز با من بود و آخرین چیزی که به یاد دارم چهره شیرین اوست.

من در بدنم بودم و صداها و دنیای اطرافم و صورت شوهرم جان را می‌دیدم ولی فکر من تیره و مبهم بود. در حالی که وقتی که خارج از بدنم بودم همه چیز بسیار روشن و شفاف بود. بعداً من در مکاتبات و نشست‌های مختلف افرادی را ملاقات کردم که قسمت‌های مختلف تجربه آنها مانند توصیف معبدانش، به تجربه من شباهت غیرقابل تردیدی داشت.

تجربه تری رُز

در اثر سانحه رانندگی آسیب‌های شدیدی در ناحیه سر و گردن خود دیده و به مدت یک هفته در بیمارستان بستری بود. او می‌گوید:

به محض تصادف احساس کردم که چیزی که شبیه به یک تونل بود مانند یک جاروبرقی من را به خلاء درون خود مکید. می‌توانستم نورهایی را ببینم که با سرعت از کنار من رد می‌شدند. من احساس می‌کردم که در حال حرکت هستم، گرچه گویی در یک خلاء بودم. من از سمت دیگر تونل بیرون آمده و با مکانی روبرو شدم که احساس صحت و آرامش در آن توصیف‌ناپذیر بود. من در پیش روی زیباترین وجود نورانی بودم. با توجه به سطح فهم و آگاهی من، نور به خود شکل و فرم یک انسان را گرفت تا من در برابر او و برای ارتباط با او راحت‌تر باشم ولی حقیقت و جوهره او عشق و نور بود. نور فرم یک مرد به نسبت مسن با ریش‌های جوگندمی و بلند را به خود گرفت. ولی آنچه که بیش از هر چیز دیگری حس می‌شد و واضح بود این بود که نور به طور نامشروط و بی‌شائبه‌ای من را دوست دارد. در حضور او بودن چنان احساس در وطن و منزل بودن را به من می‌داد که من هرگز آن را تجربه نکرده بودم. من دیدم که جوهره حقیقی من نیز همین انرژی عشق است. ولی وقتی با نور مرور زندگی‌ام را دیدم، این ادراک را دریافت کردم که این من بوده‌ام که در زندگی خود را از سعادت و بهره عشق محروم کرده بودم زیرا به خاطر پاره‌ای از اتفاقات و تجربه‌هایی که در دوران بزرگ شدنم داشتم، در خود خشم و غضب نگاه داشته

بودم. دیدم که چقدر مهم است که به جای انرژی منفی که من با احساسات و افکارم راجع به زندگی از خود منعکس می‌کردم، از خود احساس عشق صادر کنم. دیدم که دیگران نیز می‌توانند به خاطر انرژی که من از خود منعکس می‌کنم بهره برده یا تأثیر منفی دریافت کنند. همچنین من درک کردم که بهشت یک مکان نیست که به شما اجازه ورود به آن داده شود، بلکه یک فرکانس و ارتعاش روحی است که روح شما به آن دست می‌یابد. بودن در حضور آن نور سفیدرنگ بهشت بود و بهتر از بهترین و عالی‌ترین احساسی بود که حتی بتوانم در خیال خود آن را تصور کنم. تمام هدف و تلاشم از آن به بعد این شد که بتوانم دوباره آن احساس را تجربه کنم، نه اینکه به مکان خاصی مثل بهشت بروم. برای من مکان ایده‌آل همان احساس و تجربه است. من فهمیدم که ما وجود و ضمیر خود را هر جا که برویم با خود می‌بریم. آنچه که برای رسیدن به آن احساس ارتعاش بالاتر، عشق، آرامش، سرور و خلسه که من تجربه کردم لازم است، تغییر در ضمیر و درون ماست. باید خود حقیقتاً همان عشقی شویم که می‌خواهیم و آرزوی آن را داریم. من از نور خواهش کردم که اجازه بدهد تا من بازگشته و دقیقاً همین کار را انجام داده و خود را تغییر دهم. زیرا فهمیدم که ضمیر من در آن زمان با احساس عشق نامشروطی که تجربه می‌کردم هماهنگ و منطبق نبود. به خاطر همین هم می‌دانستم که نمی‌توانم این فرکانس و ارتعاش را که به طور موقت اجازه احساس آن به من داده شده است نگاه دارم و این امر از روی تنبیه یا قضاوت در مورد من نبود. من دانستم که باید به گونه‌ای ارتعاش خود را

افزایش دهم و بر عشق و محبت درونیم بیافزایم تا بتوانم این عشق را به طور دائمی و برای ابد تجربه و حس کنم. توضیح این مفاهیم سخت است زیرا آنها فهم و درکی بودند که از طریقی غیرکلامی به من الهام شدند ولی به هیچ وجه این حقایق به منظور تنبیه یا با قصد ایجاد رعب و ترس به من عرضه نشدند. نور پیش روی من تنها می‌توانست از خود، عشق که جوهرهٔ مطلق ارتعاش او بود صادر کند و برای او تنبیه و ایجاد ترس غیرممکن بود زیرا این چیزها با ارتعاش عشق حقیقی و خالص در تضاد هستند و آن را پایین می‌آورند.

با بصیرتی که به من داده شد، بیشتر فهمیدم که جهان هستی و همه چیز چطور کار می‌کند و می‌خواستم که بهتر بشوم، نه از روی ترس، بلکه به خاطر عشق. این مفاهیم در آن سو به طور کامل برایم واضح و جا افتاده بودند. چند روز بعد با خاطرهٔ آن تجربه در بیمارستان به هوش آمدم. احساسی که داشتم این بود که چیزهای فیزیکی و آنچه دور و اطراف خود می‌دیدم بسیار بی‌اهمیت هستند. زندگی فیزیکی که به آن بازگشته بودم را مانند یک دانه ماسه در ساحلی پهناور می‌دیدم، چیزی که بخش بسیار بسیار کوچکی از حقیقتی بالاتر است. چیزهایی که قبلاً توجه و انرژی من را به خود جلب می‌کردند اکنون وقتی که به تصویر کلی جهان فکر می‌کردم برایم بسیار کوچک می‌نمودند. تمام خواست و آرزوی من این بود که به جایی که از آن آمده بودم بازگردم ولی می‌دانستم که برای تحقق آن می‌بایست خود را تغییر دهم.

متأسفانه هیچ کس حرف‌های من و تجربه من را باور نمی‌کرد و این من را خیلی عصبانی و آزرده کرد. هیچ چیز در من عوض نشده بود. هنوز هم به راحتی از کوره در می‌رفتم و فهمیدم که به صرف اینکه من تجربه نزدیک به مرگ داشته‌ام و فهمیده‌ام که چه تغییراتی باید در خود به وجود بیاورم، به این معنی نیست که این تغییرات به طور خودکار اتفاق خواهند افتاد. احساس تنهایی و گنجی می‌کردم ولی با این حال بسیار مصمم بودم که راهی برای تغییر خود پیدا کنم. تصمیم گرفتم که تجربه‌ام را پیش خود نگاه دارم و روی تغییر خودم تمرکز کنم. واقعاً برای من ۲۵ سال کار مداوم بر روی خودم لازم بود تا بتوانم راهی برای خروج از این روحیه پیدا کنم. پیشرفت من بسیار کند بود زیرا در من خشم‌ها و جراحات عمیقی وجود داشتند که به نظر نمی‌رسید هیچ مقداری از عزم و اراده برای از بین بردن آنها کافی باشد.

با مطالعه بیشتر روی اینکه مغز انسان چگونه کار می‌کند و خاطرات را بایگانی و ارزیابی می‌کند و قدرت ضمیر ناخودآگاه ما، و انرژی‌های جسمی، به تدریج معما برایم بیشتر حل می‌شد. خوشبختانه تئوری‌های جدید علمی هم به من برای فهم بیشتر و تغییرم کمک کردند. تجربه نزدیک به مرگ من عامل و بذری شد که من را بالاخره به انسانی کاملاً متفاوت تبدیل کرد. برای من ۳۰ سال سعی و خطا و مطالعه علمی نیاز بود تا بالاخره این توانایی را به دست بیاورم که در مورد همه احساس عشق کنم، صرف نظر از اینکه که هستند و چه می‌کنند. این حال، توان و قدرتی به من داده که اکنون می‌توانم به بقیه کمک کنم که در زندگی خود

و در دنیا تغییرات مثبت به وجود بیاورند. به جای اینکه در مقابل عدم صداقت‌ها و انحرافات‌ها که در اخبار می‌شنوم احساس خشم و تنفر کنم، اکنون این توانایی را دارم که احساس گرمی عشق و انرژی آن را از خود به سمت آن شرایط نامطلوب متمرکز نمایم. همیشه این امر بلافاصله اتفاق نمی‌افتد ولی بالاخره اتفاق می‌افتد. اکنون تمام هدف من این شده که هیچگاه هیچ احساسی جز عشق نامشروط به خود راه ندهم.

هنوز هم مقداری کار نیمه تمام در من هست تا بتوانم فرکانس روحی خود را به طور دائمی و کامل به سمت گرمای عشقی که آن را بسیاری از اوقات در قلب خود حس می‌کنم متمرکز کنم ولی می‌دانم که بالاخره به آنجا خواهم رسید. حال من روی این کار می‌کنم که با سرعت بیشتری بتوانم این گرمای عشق را در قلب خود ایجاد کنم و زمان بیشتری در آن احساس بمانم و کمتر به سوی انرژی‌هایی که زندگی روزمره ما را سخت می‌کنند جذب شوم. این تأثیری بود که تجربه ملاقات من با نور بر روی من گذاشت. همچنین من دیگر به آنچه مردم درباره تجربه من می‌گویند اهمیتی نمی‌دهم. گاهی من از برخی مسیحی‌های مذهبی نامه‌هایی پر از کینه دریافت می‌کنم که فکر می‌کنند اینکه من توسط نور مورد قضاوت قرار نگرفته‌ام نشان این است که در واقع دیدار من با شیطان بوده است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که اگر شیطان توانسته باعث این همه تغییرات مثبت در من شود، آفرین بر شیطان. آنانی که به من نزدیک هستند

می‌دانند که زندگی من چطور در جهت بهتر بودن تغییر یافته است و احساسی که امروزه افرادی که دور و بر من هستند می‌گیرند چقدر با گذشته فرق دارد.

تجربه جولیت نایتینگل

جولیت نایتینگل که اهل انگلستان بود و از اوان کودکی از مریضی‌های شدیدی رنج می‌برد، در طول زندگی خود چندین بار تجربه نزدیک به مرگ داشت. او در اواسط دهه ۷۰ میلادی در حالت کما، عمیق‌ترین تجربه خود را داشت. این تجربه تأثیر عمیقی در زندگی جولیت گذاشت، گرچه او در چند سال اول به خاطر قضاوت منفی و برخورد پر از تردید اطرافیان صحبت زیادی در مورد تجربه خود نکرده بود بعدها به تدریج با پذیرا تر شدن اذهان عمومی، جولیت تجربه خود را با گروه‌های بیشتری در میان گذاشت. وی می‌گوید:

هنگامی که این اتفاق برای من افتاد، مردم زیاد درباره آن نمی‌دانستند و صحبت کردن راجع به آن بسیار سخت بود زیرا من را به توهم یا هضیان‌گویی متهم می‌کردند. خوشبختانه این جو امروزه بسیار تغییر یافته است و مردم در این زمینه‌ها فکر بازتری دارند.

در آن زمان من با سرطان روده دست و پنجه نرم می‌کردم. من بیشتر اوقات در رختخواب بودم و فقط گاه گاهی می‌توانستم برای مدتی کوتاه بنشینم. کار من در آن حال همیشه نظاره کردن اطرافم و تفکر راجع به حکمت همه چیز بود، گرچه به تدریج از محیط زندگی اطرافم منفصل و جداتر می‌شدم، به تدریج دنیای جامد دور و برم سیال‌تر و دینامیک‌تر شده و رنگ‌ها نیز شفاف‌تر می‌گشتند. دیگر نمی‌توانستم نوشته‌ای را بخوانم زیرا با ادراک تغییر یافته من، دیگر کلمات نوشته شده برایم معنی نداشتند. مانند اینکه سعی در خواندن یک زبان دیگر که آن را

نمی‌دانم کنم. ضمیر و ادراک من از قالب محدودیت دنیای سه بعدی خارج می‌شد و چیزهای دیگری را درک می‌کرد.

من در فضایی بودم که آن را فضای بین مرگ و زندگی یا فضای انتقال می‌نامم. در این حال همه چیز حالتی تغییر یافته داشت و ضمیر من به تدریج در حال گذر از این دنیا به اقلیم دیگر بود و توجه و آگاهی من به سمت دنیای دیگر مرتباً افزایش می‌یافت. گرچه هنوز زنده بودم و در دنیای فیزیکی قرار داشتم، ضمیر من می‌توانست ابعاد دیگر را نیز حس کند. بعداً فهمیدم که بسیاری از کسانی که مریضی شدیدی داشته و به تدریج می‌میرند حالتی مشابه را تجربه می‌کنند، در حالی که دیگران ممکن است فکر کنند که آنها دچار توهم شده‌اند.

بالاخره من در تاریخ ۲۶ دسامبر به کمای عمیقی فرو رفته و در تاریخ ۲ فوریه یعنی حدود ۵ هفته بعد، مرگ من توسط پزشکان اعلام شد. در این ۵ هفته در حالی که دیگران به بدن بی‌حرکت من نگاه کرده و به نظر آنها من بدون جان و فاقد زندگی بودم، خود من تجربه کاملاً متفاوتی داشتم. من کاملاً آگاه و هوشیار بودم. حقیقت این است که ضمیر ما هیچگاه به خواب نرفته و نمی‌میرد و همیشه هشیار است و ما همواره در سطحی از ادراک آگاه و فعال هستیم.

بهترین طوری که می‌توانم انتقال خودم را از سطح دنیای فیزیکی به جهان ماورای آن توصیف کنم مانند رفتن از یک اتاق به اتاق دیگر است. در طول این انتقال شما ادراک و ماهیت خود را از دست نمی‌دهید. تجربه و دید و احساسات شما تغییر می‌یابند ولی شما همانی که بودید هستید. انتقال من برخلاف بعضی که

در اثر تصادف یا چیز دیگر ناگهان می‌میرند، تدریجی بود. من متوجه شدم که وجودی نورانی من را دربرگرفته است و همه چیز زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت و درخشان و پر طراوت بود، پر از زندگی. بله همه چیز پر از زندگی و حیات بود ولی به طوری که هرگز کسی در دنیای فیزیکی نمی‌تواند آن را ادراک کند. من به طور حقیقی و کامل در عشق نامشروط الهی غرق شده بودم. به خاطر همین هم ذره‌ای احساس ترس و تنهایی در من نبود. من احساس می‌کردم که با همه چیز یکی شده‌ام و جدایی و مرزها از بین رفته‌اند.

یکی از اولین چیزهایی که به یاد می‌آورم مرور زندگی بود که تمام ریز و درشتی که در دنیا تجربه کرده و انجام داده بودم را در خود داشت. آن مانند دیدن یک فیلم در سینما بود ولی در آن تمام اتفاقات همزمان رخ می‌دادند. فکر کنم بیشتر کسانی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند اعتراف کنند که مرور زندگی سخت‌ترین قسمت است. دیدن تمام افکار، اعمال، احساسات، کلمات و هرچه که از شما صادر شده است می‌تواند بسیار شکنجه‌آور باشد. ولی حقیقت این است که هیچ کس من را در طول مرور زندگی مورد قضاوت قرار نداد. برعکس، من حس می‌کردم که کاملاً در عشق الهی دربرگرفته شده‌ام. من فهمیدم که ما خود قاضی خود خواهیم بود، نه خدایی که خشمگینانه روی تختی نشسته و منتظر قضاوت و تنبیه ما باشد. به نظر می‌آمد که منتقدترین فرد در مورد من خود من بودم. ولی نه آن منیت من، بلکه خود روحانی من که از منیت من و احساسات

مربوط به آن منفصل بود و دیگر خود را آن شخصیت دنیایی و زمینی نمی‌پنداشت.

گرچه دیگر در دنیای فیزیکی نبودم، هنوز هم فرم و بدنی روحانی داشتم. بهترین طوری که می‌توانم آن را شرح دهم این است که من مانند یک حباب شناور بودم و بدون هیچ تلاشی حرکت می‌کردم. احساس می‌کردم داخل بدن روحانی من خالی است، حتی احساس می‌کردم نوعی نسیم خنک و دلپذیر از درون من می‌گذرد. دیگر احساس گرسنگی، تشنگی، خستگی و درد هیچ معنایی نداشت. من یک ضمیر خالص و ابدی بودم که در نور تجلی یافته و نظاره‌گری بودم که از زیبایی و شکوه اطرافم در بهت به سر می‌بردم. احساس اعتماد و آرامش عمیقی که داشتم بسیار باشکوه بود. ضمناً من که در دنیا کاملاً کور بودم در آنجا هیچ مشکل بینایی نداشتم.

در نقطه‌ای از تجربه‌ام احساس کردم که به همراه یک راهنما به یک تور رفته و جاها و سطوح مختلفی را سیاحت کردم. بعضی از آنها بسیار دلپذیر و برخی دردآور بودند. مانند این بود که تصاویر جاهای مختلفی در اطراف من قرار داشتند و هرگاه روی یکی از آنها تمرکز می‌کردم وارد آن فضا می‌شدم. یکی از آن صحنه‌ها مربوط به فضایی بود که شاید بعضی آن را جهنم بنامند. در آنجا روح‌هایی با رنگ خاکستری که صورتی نداشتند در حالی که ناله می‌کردند بدون هدف در فضایی مرده و بی‌روح حرکت می‌کردند. واضح بود که آنها در درد و اضطراب بسیاری به سر می‌برند. من آنها را ارواحی معیوب می‌دیدم که اشتباهات

و ظلم‌های بزرگی در طول زندگی خود مرتکب شده‌اند. احساس غالب در من برای آنها احساس شفقت و دلسوزی بود و آرزو می‌کردم می‌توانستم به درد هولناک آنها التیام بخشیده و آنها را از بدبختی‌شان نجات دهم. ولی به من اطمینان داده شد که این ارواح به طور موقت آنجا هستند و در نهایت آنها نیز شفا یافته و به سوی نور بازخواهند گشت. به من گفته شد که تمامی ارواح، بدون استثناء در نهایت به نور بازخواهند گشت.

این صحنه به صحنه دیگری تغییر یافت که در آن من بعضی از افرادی که هنوز در دنیا بودند و من آنها را می‌شناختم را دیدم ولی از دید زمان آینده (گرچه در سرای دیگر همه چیز حتی آینده نیز در حال، اتفاق می‌افتد) آنها افرادی بودند که به نوعی من یا عزیزان من را مورد آزار و اذیت زیادی قرار داده بودند و دیدم که آنها نیز در نتیجه تصمیمات خود متحمل رنج و درد زیادی خواهند شد. من در مورد آنها و عاقبتشان احساس اندوه و شفقتی عمیق می‌کردم. ولی با این حال می‌فهمیدم که این درد آنها غیرقابل اجتناب است. من هرگز نسبت به آنها احساس خشم و غضبی نکردم و تنها می‌خواستم ببینم که آنها نیز شفا یافته و عشق را درک می‌کنند. سپس جهانی پر از آب را مشاهده کردم. این جهان پر از زیبایی و سرشار از حیات بود. ناگهان من خود را در اعماق این آب یافتم بدون اینکه نگران تنفس کردن باشم. من بدون هیچ تلاشی در آن حرکت می‌کردم و می‌توانستم با هر چیزی که آنجا بود ممزوج شوم. این احساس مشابه احساسی بود که در هنگام ترک کردن بدنم و حرکت در فضا داشتم. در آنجا می‌توانستم

هر چقدر که می‌خواهم با موجودات نورانی که مانند شهاب از کنارم می‌گذشتند ارتباط برقرار کنم. من بلافاصله با هر محیطی که به آن پا می‌گذاشتم منطبق می‌شدم. کافی بود که به چیزی فکر کنم و آن چیز بلافاصله برایم متجلی می‌شد. یا اگر به مکانی فکر می‌کردم بلافاصله به آن مکان منتقل می‌شدم. چه احساس آزادی و قدرتی بود. اینکه بتوانم تنها با اراده کردن هر جا می‌خواهم باشم و هرچه را می‌خواهم خلق کنم.

بعد از این سیاحت، دوباره به نزد وجود نورانی بازگشته و با او تکلم نمودم. نور از من خواست که به نوعی، در به وجود آوردن پاره‌ای از اتفاقات که دیگران را تحت تأثیر قرار خواهند داد شرکت کرده و کمک کنم. پیش خود فکر کردم، من؟ من ناچیز؟ این مسئولیتی خطیر است و من از قبول آن بسیار مفتخرم ولی اگر در آن شکست بخورم چه؟ ولی به من اطمینان داده شد که همه چیز همان طور که باید باشد خواهد بود، حتی اگر نتوانم مأموریتم را تمام کنم. فکر می‌کنم نکته‌ای که یاد گرفتم این بود که ما به همراه نور در خلقت شریک هستیم و ما خود پاره‌ای از نوریم و صرف نظر از اینکه چه اتفاقی بیافتد و ما چه انجام دهیم همه چیز همواره تحت کنترل سرچشمه و نور است که مراقب امور تا به انجام رسیدن آنها خواهد بود. فهمیدن این امر چقدر خوشایند بود که ما خود هم پاره‌ای از خلقتیم و هم خود در آن شریک هستیم.

تنها فکر اینکه از من خواسته شده بود که در خلقت با نور شریک باشم به من احساس اهمیت و ارزشی والا در تصویر بزرگ هستی می‌داد. ولی این احساس

اصلاً با منیت و از دید تکبر نبود. من عمیقاً احساس افتخاری آمیخته با تواضع و حس مسئولیتی سنگین در برابر تمامی افکار و اعمالم می‌کردم. تنها فکر و خواسته من این بود که آنچه را که درست است انجام دهم. مهم بود که من همواره پر از عشق و عطوفت باشم و به کسی ضربه نزنم. در آن لحظه فهمیدم که چطور هر یک از ما با تمامی حیات و جهان هستی پیوند داریم. من احساس کردم که با همه چیز یکی شده‌ام و هیچگاه جدا و منفصل نبوده‌ام. تنها عشق بود و ترسی وجود نداشت، برای همیشه و ابدیت. من هیچگاه تنها نبوده و نخواهم بود زیرا تنهایی ممکن نیست چون همه جا پر از حیات و عشق است که ما متصل به آن و در آن هستیم.

ارتباط من با نور و تمامی کسانی که در آن سو ملاقات کردم از طریق فکر و همواره پر از عشق و عطوفت بود. در آنجا دروغ و پنهان کاری و تظاهری وجود نداشت و نیازی هم به آن نبود زیرا کسی نمی‌خواست ذره‌ای به کس دیگر آسیب وارد کند، چرا که احساس کمبود و فقدان وجود نداشت. شما در آنجا یک روح هستید، فاقد منیت، و هر آنچه را که بخواهید می‌توانید آن‌ا خلق کنید و تمام نیازهای شما برآورده است.

در آن هنگام حال و هوای فضای آنجا تغییر کرد و من حس کردم که اتفاق مهمی در شرف رخ دادن است. به من گفته شد که باید به دنیای بیگانه فیزیکی بازگردم زیرا برای امر بسیار مهمی آنجا به وجودم نیاز است. باید بازگردم و آنچه را که اینجا دیده‌ام برای بقیه بازگو کنم و روزی بالاخره خواهم توانست که به خانه و

و طم در دنیای ماوراء بازگردم. به من اطمینان داده شد که می‌توانم به تمام آنچه در این سرای باشکوه و فوق‌العاده دیده‌ام نه تنها در مورد خودم، بلکه در مورد تمامی حیات باور داشته باشم. به من گفته شد که دنیایی که به آن بازمی‌گردم در حقیقت یک توهم است و نباید هویت خود را به آن متصل کرده یا درگیر آن باشم زیرا تنها از آن گذر می‌کنم و باید در آن باشم ولی نه از آن.

اگر بگویم که قلبم از شنیدن این حرف که باید بازگردم فرو افتاد اغراق نکرده‌ام. این اولین باری بود که من در تجربه خود احساس سرخوردگی می‌کردم. تنها تصور اینکه باید این مکان متعالی که در آن با نور به طور پیوسته در ارتباط هستم را ترک کنم روح و قلب من را طوری له کرد که نمی‌توانم آن را شرح دهم. می‌دانستم که چقدر دنیایی که به آن بازمی‌گردم در برابر جهانی که در آن هستم تاریک، توهمی و بدلی است. ولی باز به من اطمینان داده شد که موجودات نورانی در تمام اوقات با من خواهند بود و من را هیچگاه تنها نخواهند گذاشت. احساس من احساس ترس نبوده، بلکه احساس حزن بود ولی می‌دانستم که باید به اراده الهی عمل کنم. در حالی که من با تأمل این مسئولیت را برای بازگشت قبول می‌کردم، زیباترین وجودی که دیده بودم در پیش روی من پدیدار شد و سیلی از عشق را به درون من جاری کرد. به من گفته شد که او همیشه با من خواهد بود و این هدیه من به خاطر بازگشتم بود.

من شروع به حرکت به سمت عقب کردم و از همان راهی که آمده بودم بازگشتم. این بار نیز انتقال من تدریجی بود. اکنون دیگر آگاهی و ادراک من بیشتر درباره

بدنم و محیط بیمارستان بود که در بخش مراقبت‌های ویژه آن به انواع و اقسام دستگاه‌ها وصل شده بودم ولی هنوز از دید ماورایی، من با این دنیا و محیط آن احساس بیگانگی و انفصال می‌کردم. وقتی که کاملاً به هوش آمدم مانند کودکی بودم که تازه متولد شده است، همه چیز برایم نو و غریب بود. مانند اینکه از سیاره دیگری که بسیار زیباتر و روشن‌تر است به محیطی تیره و تاریک آمده‌ام. به نسبت جایی که از آن آمده بودم اینجا همه چیز مرده و بی‌روح بود و احساس انرژی و حیاتی که در سرای دیگر در من بود را اینجا نداشتم. ولی من مصمم بودم که اراده نور را برآورده سازم. و به من در مقابل، قول خاصی داده شده بود. در بیمارستان هنوز هم حضور موجودات نورانی را در کنارم حس می‌کردم که با من ارتباط داشتند. همچنین موجوداتی بودند که تنها من می‌توانستم ببینم و ادراک کنم. بالاخره بعد از چند روز دیگر موجودات نورانی از دید دنیایی و فانی من ناپدید شدند و آن موقع بود که فهمیدم که کاملاً به دنیا بازگشته‌ام. من دوباره احساس دل‌شکستگی کردم ولی ترسی در من نبود و اطمینان داشتم که هیچگاه تنها گذاشته نمی‌شوم. یکی از چیزهایی که از تجربه خود یاد گرفتم این بود که ترس، چیزی است که ما به اشتباه آن را یاد می‌گیریم و جزو حالت واقعی و طبیعی روح ما نیست و عشق، نیرویی همیشه نافذ و مسلط است، صرف نظر از اینکه دنیای دوگانگی و توهم ما چگونه به نظر برسد. این دنیا یک توهم جمعی است که توسط ضمیر همه ما ساخته شده است تا زمینه‌ای را برای رشد و ارتقای روح ما ایجاد کند. دیدار جهان دیگر فرصتی بود که این حقیقت را با قطعیت و به

طور وضوح بینم که هر چیزی دقیقاً همان طور که باید در مسیر تکامل است و
غایت سرنوشت همه موجودات بازگشت به سرچشمه است، به نور، به عشق
خالص.

تجربه ساندر را جرز

در سال ۱۹۷۶ با شلیک گلوله به قلب خود دست به خودکشی زد. ساندر را در شب قبل از آن نیز سعی کرده بود با دارو خودکشی کند که موفق نشده بود. ساندر را که تصور می‌کرد با خودکشی همه چیز پایان می‌یابد، اما دریافت که این گونه نیست. ساندر در ۲۸ آوریل سال ۲۰۰۰ یعنی ۲۴ سال بعد از خودکشی‌اش درگذشت. وی آنچه در اثر خودکشی بر او گذشت را در کتاب (درس‌هایی از نور) این گونه بازگو می‌کند:

من به پیش روی نوری بسیار درخشانده و پر از عشق و گرمی رسیدم. در آنجا زندگی من و تمام آنچه من را تا آستانه خودکشی آورده بود برایم به نمایش درآمد. در این بازبینی زندگی، نه تنها احساسات خود، بلکه احساسات تمام افرادی را که به نوعی روی زندگی‌شان اثری گذاشته بودم را حس می‌کردم و تمام انگیزه‌های رفتار آنان را نیز درک می‌کردم. من دوباره تمام دردها و ناامیدی‌های خودم را در چند سال اخیر دیدم، رابطه‌های اشتباه، حاملگی‌های ناخواسته و سقط جنین‌ها، شکستم در ازدواج‌ها و چندین تلاش ناموفق برای خودکشی. دیدم که هنگامی که یک زن ۲۵ ساله بودم، سه بار ازدواج کرده و طلاق گرفته بودم و به خاطر زیاده‌روی در مصرف داروها ۶ بار در بیمارستان بستری شده بودم. دیدم که چگونه از وجود خودم و زندگی‌م متنفر بودم و نمی‌توانستم بفهمم چگونه یک خدای مهربان می‌تواند اجازه چنین اتفاقاتی را بدهد.

نور که به همراه من ناظر مرور زندگی من بود، نه تنها هیچ قضاوتی در مورد من و اعمالم نمی‌کرد، بلکه به همراه من تمام دردها و حزن‌های من را حس می‌کرد و من را عمیقاً درک کرده و دوست می‌داشت. عشقی که از سوی او حس می‌کردم چنان سرشار و عمیق بود که نمی‌خواستم هیچ وقت آنجا را ترک کنم. در آن حال، من در مورد هرچه که اراده می‌کردم دانش و حکمتی دریافت می‌کردم. من توسط فرشته راهنمایم به سوی نور هدایت شدم و من و فرشته‌ام در نور غرق و ممزوج شدیم. هنگامی که در نور بودم درک کردم که هرچه که در جهان هستی وجود دارد نشأت گرفته از نور است، که همان ماهیت خداست.

به من این انتخاب داده شد که در نور باقی بمانم به شرط اینکه بعداً دوباره به دنیای فیزیکی بازگشته و تمامی آنچه که من را به سر حد خودکشی رسانده بود را دوباره تجربه کنم تا درس‌های آن را فراگیرم یا اینکه به زمین و زندگی خود بازگردم. به من گفته شد که اگر بازگردم، بالاخره خانواده و محبتی که تشنه آن هستم را خواهم داشت. همچنین به من گفته شد که از حکمت و دانشی که دریافت کرده‌ام، تنها بخشی که برای ادامه زندگی و کمک به بیداری دیگران نیاز دارم را خواهم توانست با خود به دنیا بازگردانم.

در نور به من این حکمت‌ها داده شد:

خدا عشق و نور و انرژی همه چیز است. خدا سرچشمه عشق کامل و زندگی و حیات است.

خدا هرچه که ما انجام می‌دهیم یا فکر می‌کنیم را می‌داند و همه ما را کاملاً درک می‌کند و صرف نظر از آنچه می‌کنیم عمیقاً دوست دارد.

خدا ما را دوست دارد و می‌بخشد و انتظار دارد که ما نیز متقابلاً به دیگران مهر بورزیم و آنها را ببخشیم.

خدا هر دردی که ما حس می‌کنیم یا به دیگران وارد می‌کنیم را حس می‌کند. روح ما پاره‌ای از خداست و خدا درون همه ماست و بنابراین روح ما جاویدان و ابدیست.

همان گونه که کوچکترین اتم در بدنمان جزئی از ماست، ما جزئی از خداییم. نور سرچشمه‌ای است که در آن همه چیز با هم یکی می‌گردد. همه ما با خدا یکی هستیم و اگر کوچکترین آسیبی به مخلوقی وارد کنیم، در حقیقت به همه آسیب زده‌ایم.

خدا تنبیه نمی‌کند، او تنها محبت می‌کند و عشق می‌ورزد. او به ما آزادی انتخاب داده که با آن رشد و خوشحالی را بیابیم. ولی هر عمل و فکر نتیجه و بازتابی دارد که اجتناب‌ناپذیر است. اگر ما تاریکی و شر را انتخاب کنیم، با نتیجه طبیعی آن، که درد و مهنت است روبرو خواهیم شد، که ممکن است آن را به اشتباه، تنبیه و عذابی از سوی خدا تصور کنیم.

خدا از طرق بسیار مختلفی حقیقت و آگاهی را به کسانی که به دنبال آن می‌گردند می‌فرستد.

خدا همیشه در همه جا است.

به آن ندای کوچک درونی خود گوش فراده، که آن ندای خداست.
تنها چیزی که برای همیشه پایدار است عشق است.
خدا همان عشق است، و عالی‌تر از آن است که به طور کامل در دنیای فیزیکی
تجربه و فهمیده شود.
بهشت خدا برای ما عشق است. ما می‌توانیم بهشت را با یاد گرفتن اینکه به
یکدیگر مهر بورزیم خلق کنیم.
زندگی پر از درس برای یادگیری عشق ورزیدن است. وقتی که عشق ورزیدن را
فرا گرفتیم، برای همیشه منزل خواهیم بود.
برای اینکه در زندگی وفور داشته باشی، آنچه را که واقعاً دوست داری انجام بده
و آنچه را که انجام می‌دهی واقعاً دوست داشته باش.
در جستجوی حقیقت و خرد، تمام راه‌ها به عشق ختم می‌شود.
خدا نتیجه گناهان انسان را به فرصتی برای یادگیری مهر ورزیدن تبدیل می‌کند.
وقتی برای خدا کار می‌کنیم، عشق ایجاد می‌کنیم.
هر عملی که از روی عشق انجام شود، نتیجه آن سرور و لذت است و بزرگترین
سرور، مهر ورزیدن است.
بخشیدن، تمرین مهر ورزیدن در شرایطی دشوار است و نزدیکترین چیز به تجربه
ماهیت خدا در این دنیای فیزیکی است.
ما بسیار مهمتر و بزرگتر از آنی که فکر می‌کنیم هستیم، همه ما. اگر انسان‌ها ذات
و ماهیت حقیقی خود را می‌دانستند، روی زمین صلح کامل برقرار بود.

هرچه که در حق دیگران انجام می‌دهی، در حقیقت در حق خدا و در حق خود انجام می‌دهی.

ما تنها می‌توانیم آن قدر از رشد معنوی به دست آوریم که خواهان پذیرش آن هستیم.

اگر می‌خواهی خوشحالی بیابی، به آنانی که در درد و رنج هستند کمک کن. یک مهر ورزیدن حتی کوچک، مانند یک موج تا ابد در جهان منتشر می‌شود و راه خود را برای بازگشت به تو پیدا خواهد کرد.

آن صفاتی را که از آن در دیگران بیزاری داری، انعکاسی از صفات معیوب خود توست.

خدا تنها یکی است، گرچه هر مذهب و تعلیمی آن را به گونه‌ای متفاوت بیان می‌کند و می‌پرستد. تفاوت بین مذاهب به خاطر تفاوت در درس‌هایی است که انسان‌ها باید یاد بگیرند و فهم آنان است. تمام جهان هستی معبد خداست و خدای انتقامجو و خشمگین خدای ساخته ذهن انسان‌ها است. آنهایی که از نظر معنوی پیشرفته‌ترند حقیقت را در تمامی ادیان می‌بینند.

شیاطین ساخته ذهن ما هستند و تنها وجود دارند زیرا ما با افکاری تاریک که از ترس ناشی می‌شود آنها را خلق می‌کنیم.

وی در مورد مذهب می‌گوید:

من قبلاً فکر می‌کردم خدا منصف نیست زیرا مسیح گفته است: من راه و حقیقت و زندگی هستم. راه به پدرِ بهشتی همه ما - خدا، از طریق من است. من پیش خود فکر می‌کردم که این منصفانه نیست زیرا همه امکان یا علاقه گرایش به مسیحیت را ندارند یا در معرض تعلیمات آن قرار نگرفته و با آن آشنا نیستند. در تجربه‌ام از نور، که اکنون او را مسیح می‌نامم، پرسیدم آیا پیروان سایر مذاهب به بهشت خواهند رفت؟ به من نشان داده شد که اینکه نام چه گروه یا مذهبی را به خود نسبت دهی کاملاً بی‌اهمیت است. تنها چیزی که مهم است این است که چقدر با نحوه رفتارمان با دیگران و مهر ورزیدن به آنان به خدا عشق ورزیده‌ایم. نور به من نشان داد که آنچه که پس از مرگ به حساب می‌آید چیزهایی نیستند که به ظاهر می‌گوییم و ادعا می‌کنیم، بلکه عشقی است که در قلب ما نسبت به خدا و یکدیگر وجود دارد.

تجربه فاطمه. س

من سال ۱۳۸۱ تجربه مرگ و خروج روح از بدن را تجربه کردم ولی برای هر که تعریف کردم باور نکرد. تا آنجایی که مطالعه کردم می‌توانم به یقین بگویم که من تجربه نزدیک به مرگ داشتم ولی بعد از آن به دفعات، تجربه خروج از بدن داشتم. اما تجربه‌های بعدی خروج از بدنم هیچ کدام مانند آن تجربه‌ای که در تجربه مرگ تقریبی‌ام داشتم نبوده و آن احساس آرامش عمیق و عشق عظیمی را که دریافت کردم و آن آگاهی و احاطه‌ای که در آن تجربه نسبت به محیط پیرامونم داشتم اصلاً در تجربه‌های بعدی من نبود و تکرار نشد. در تجربه‌های بعدی که صرفاً پرواز روح بوده، من فقط حس کنجکاوی و سبکی داشتم، نه بیشتر. اما ماجرای تجربه نزدیک به مرگ من از این قرار است:

من دقیقاً قبل از این اتفاق درد زیادی در سرم داشتم طوری که به حالت سجده سر بر زمین گذاشته بودم و از شدت درد اشک می‌ریختم. نمی‌دانم چرا ولی ساعت را نگاه کردم و ساعت روی ۱۰:۲ دقیقه شب بود و من دوباره سرم را روی زمین گذاشتم. وقتی به خودم واقف شدم دیدم که به حالت معلق بین زمین و آسمان درست در نقطه‌ای از فضای خانه که پنجره‌ی رو به بیرون داشت، قرار دارم. اول تعجب کردم که من چرا معلقم! بعد متوجه شدم که هیچ دردی ندارم. برگشتم و بدنم را دیدم که مثل یک لباس کهنه به همان حالت سجده قرار داشت. فهمیدم از جسمم خارج شده‌ام و هنوز حیران بودم که ناگهان متوجه حضور دو

فرشته بسیار زیبا شدم. آنها به حریم منزل وارد نشدند و من در یک لحظه خودم را بیرون از پنجره دیدم.

تا همین امروز هم فضای تاریک حیاط، شیر آب و چند تکه ظرفی که بیرون گذاشته بودم خوب یادم هست. به محض دیدن فرشته‌ها با خودم گفتم: چه باشکوه. انگار متوجه شدم برای همراهی من آمده‌اند. لبخند شادی زدند و من سرخوش از این حالتِ رهایی که داشتم با آنها که می‌خواستند مرا ببرند همراه شدم. یادم هست که دست‌هایشان را زیر بغل من گرفتند و با شادی وصف ناپذیری اوج گرفتیم. آنها با من سخن می‌گفتند بدون اینکه دهانی باز بشود یا صدایی باشد، مثل انتقال افکار با ذهن بود. من هرچه بیشتر بالا می‌رفتم، به آگاهی بیشتری از دنیای پیرامونم پی می‌بردم و اینکه چرا به دنیا آمده‌ام و مأموریت و وظیفه‌ام در دنیا چه بوده و حالا من باید بروم. در آن حالت تمام تضادهایی که داشتم از بین رفته بودند. تضادهای بین خودم و هستی، بین خودم و با خالقم و بین خودم و رفتارهایی که مردم با من داشتند. متوجه شدم همه چیز باید دقیقاً همین گونه می‌بود و در سرتاسر زندگی‌م همه چیز درست سر جای خودش بوده است.

همراه با آن دو فرشته زیبا هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفتم. زمزمه‌ها و صداهایی می‌شنیدم که مانند نجوا و مناجات در فضایی لایتناهی طنین‌انداز بود. و من متوجه شدم که مرده‌ام و وقت رفتن است. به سمت یک ستاره رفتیم که نوری شدید داشت، نوری که اصلاً اذیتم نمی‌کرد. برعکس بسیار پُر جاذبه و سرشار از

عشقی عجیب بود که حتی در آغوش مادر هم آن عشق عمیق را تجربه نکرده‌ام. اصلاً چنین احساسی را نه قبلاً و نه تا به امروز تجربه نکرده‌ام. آن دو فرشته از یک جایی من را در آغوش آن ستاره رها کردند و خودشان عقب ایستادند و بسیار شاد و خوشحال نظاره‌گر بودند. و من در درون آغوش آن ستاره نورانی، عشقی عظیم، بسیار شادی‌بخش و سرخوشی و لذتی بزرگ که اصلاً نمی‌شود توصیف کرد را تجربه کردم. بعد انگار به طریقی به من گفتند: باید با آنها بروم. به یک نقطه اشاره کردند و با همان نگاه یا تله‌پاتی ذهنی گفتند که: آماده شو، وقتشه.

من خیلی شاد و رها بودم. آنگاه به همان جایی که تعلق داشتم برگشته بودم. ولی نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که به یاد فرزندانم افتادم. ناگهان گفتم: پس بچه‌هایم چه می‌شوند؟ چه بر سر آنها می‌آید؟ اگر من نباشم سرنوشت سه فرزندم چه می‌شود؟ و احساس کردم اگر برنگردم، بچه‌هایم با خطر مواجه می‌شوند. ولی آن فرشته‌ها به من گفتند: این سرنوشت آنهاست. تو مأموریت خودت را انجام دادی، نگران نباش. بعد انگار از آن نقطه هستی، روی یک نقطه نورانی بر زمین که خانه زمینی من بود زوم کردند و من تنها نوری که در زمین دیدم خانه خودم بود که خیلی پر نور بود در حالی که در آن ساعت چراغ‌های خانه خاموش بود و بچه‌ها و همسرم خواب بودند. البته دی ماه بود که این اتفاق برایم افتاد و بالطبع زمستان معمولاً شب‌ها زودتر می‌خوابیم. به هر حال نمی‌دانم چرا با آن همه

آرامش و عشق و آن حس زیبای یکی شدن و وحدت با عالم که در آن حال داشتم تجربه می‌کردم اما فقط به خاطر فرزندانم خواستم برگردم.

به خوبی به یاد می‌آورم که آن فرشته‌ها غمگین شدند و آهی کشیدند که هنوز هم کاملاً یادم هست. حتی یکی از جزئیاتی که در مرحله اول خروج از بدنم یادم هست مربوط به ابتدای همراهی با آن دو فرشته زیباست. چون من همیشه دوست داشتم دیوار چین را از نزدیک ببینم و در همان لحظه خاطرمد آمد و در یک آن دیوار بزرگ و باشکوه را از فضا دیدم.

به هر حال وقتی تصمیم به برگشت گرفتم با سرعتی بالاتر از سرعت نور به نقطه‌ای برگشتیم که از آن نقطه من را به آسمان برده بودند و هردو فرشته من را در همان نقطه رها کردند و من ناگهان خودم را به حالت ایستاده کنار بدنم دیدم در حالی که داشتم به بدنم و خانواده‌ام که خواب بودند نگاه می‌کردم. یادم هست وقتی خواستم به جسمم برگردم درد خیلی شدیدی را تجربه کردم. انگار به سرعت من را هول دادند توی جسمم. ناگهان نشستم و خودم را دیدم که در بدنم هستم.

در آن لحظات یک حس بد و انزجاری نسبت به بدنم داشتم. یادم می‌آید خیلی ناراحت بودم. به ساعت نگاه کردم، تنها ۳ یا ۴ دقیقه گذشته بود ولی انگار من ساعت‌ها در آن فضای عشق و شور قرار داشتم. بعد سرم را گذاشتم روی بالش و همان طور که به صورت سجده بودم، بلند بلند شروع به گریه کردم آن قدر که همسرم بیدار شد و با حیرت به من نگاه می‌کرد و من اشک می‌ریختم و

می‌خواستم من را برگردانند و اینکه پشیمانم که برگشتم ولی این خواست خودم بود که برگردم.

روزها و شب‌های زیادی اشک ریختم و با پشیمانی از اینکه (چرا برگشتم) ماجرا را برای همسرم تعریف کردم. این حالت‌های من حدود دو ماه ادامه داشت و در این مدت چنان دچار عشق الهی شده بودم که اصلاً نمی‌توانم بیان کنم. این واقعه اصلاً یک رویا نبود، حقیقت زندگی بود و پرده‌های عالم روحانی برای من کنار زده شد تا جهان معنا را درک کنم. من تا قبل از این واقعه خیلی در زندگی ناامید بودم و اضطراب‌ها و ناراحتی‌های زیادی داشتم اما بعد از آن شب به زندگی کاملاً امیدوارانه نگاه می‌کنم و اضطراب‌ها و ناراحتی‌هایی که در دنیا برایم پیش می‌آید در نظرم ساده و کم اهمیت شده‌اند.

تجربه فرانساین

این تجربه در سال ۱۹۷۳ برایم اتفاق افتاد. من در نقطه بدی از زندگیم قرار داشتم. پسری که بسیار دوستش داشتم با من قطع رابطه کرده بود. من هم که افسرده بودم با چند نفر از دوستانم در حال استفاده از ماده مخدر (اسید) بودیم. من سه پک زدم و بسیار بالا رفتم ولی باز هم به استفاده‌ام از ماده مخدر ادامه دادم و بالاخره از حال رفتم. من را به بیمارستان بردند. در آنجا کادر بیمارستان سعی در به هوش آوردن من داشتند ولی موفق نمی‌شدند.

در آن موقع بود که احساس کردم که بالای بدنم هستم و تلاش کادر بیمارستان برای احیای بدنم را از بالا می‌بینم. ناگهان دیدم موجوداتی بسیار مخوف که من نامشان را فرشتگان تاریکی می‌نامم دور من را محاصره کرده‌اند. آنها با یک ریتم هماهنگ می‌خواندند: بیرون از نور و به درون تاریکی. من ادامه ریتم آنها را به یاد نمی‌آورم. آنها در حال پاره کردن و جر دادن من بودند، که دردناک بود. آنها من را تکه تکه می‌کردند تا جایی که دیگر چیزی از من باقی نماند. در این حال ما در حال پرواز در راهروهای بیمارستان و به سمت بالا و سقف بودیم. در لحظه‌ای بعد من در جهنم بودم و به پشتم خوابیده بودم در حالی که میله‌هایی بر روی من گذاشته شده و به من فشار می‌آوردند. می‌توانستم ناله و فریاد پر از اضطراب و درد روح‌های دیگر را در آنجا بشنوم. یک وجود شیطنی من را برای مدتی که چون ابدیت می‌نمود مورد سؤال و پرسش قرار داد. او می‌خواست بداند اعتقاد معنوی من چیست و من که را می‌پرستم. در ابتدا خیلی ترسیده بودم ولی

بعد از مدتی با آنها ستیزه‌جو شدم و گفتم که چه کسی به آنها حق این را داده که من را اسیر نگاه دارند. به آنها گفتم که من به مسیح ایمان دارم و فکر نمی‌کنم او به من صدمه‌ای بزند. ناگهان من از جهنم خارج شدم. خاطره بعدی من این است که زندگیم را عمیقاً مرور کردم. موجوداتی که با من بودند به من جزئیات هر اشتباهم را نشان دادند. این مرور زندگی چنان با ریزترین جزئیات آن همراه بود که حتی نگاه‌های نادرستی که به کسی کرده بودم به من نشان داده می‌شدند. به من نشان داده شد که چطور رفتارم باعث رنجش دیگران شده است و اینکه این مسئولیت من است که مراقب پاسخ‌هایی که در مقابل مشکلات زندگی و یا بدرفتاری دیگران از خود صادر می‌کنم باشم و دیگران را به طور کامل دوست داشته باشم.

بعد من در رحم یک زن بودم که بسیار آرامش‌بخش بود تا وقتی که متولد شدم. دکتری که من را به دنیا آورد با خود فکر کرد: این هم یک فاحشه دیگر. و با آن شرور این دنیا دوباره به من یادآوری شد. من فکر او را می‌شنیدم و برایم تأسف آور بود. بعد از این خاطره من هزاران زندگی را گذراندم. مردم و دوباره متولد شدم. این ابدیت یک جهنم خالص بود و من می‌خواستم که متوقف شود. سپس در یک اتاق به هوش آمدم. پدرم و یک دکتر دیگر در آنجا بود و من به دکترم آنچه دیده بودم را گفتم. او گفت: که داستان‌های مشابه این را قبلاً شنیده است.

تجربه سه نفر صاعقه دیده

خانم می الیوت می‌گوید: پاییز سال ۱۹۷۱، هنگامی که ۲۲ ساله بودم یک تجربه نزدیک به مرگ مشترک برای من، پسرعمویم جیمز و بهترین دوستش راشاد که یک جوان هندی بود اتفاق افتاد. یکی از روزهای ایام تعطیلات دانشگاه بود و هردوی آنها نزد من و خانواده‌ام در مزرعه ما مهمان بودند. بعد از ظهر بود و هر سه نفرمان همراه هم به مزرعه ذرت رفته بودیم تا برای گاوها علوفه تهیه کنیم.

برای رفتن به مزرعه ذرت باید از یک دروازه فلزی رد می‌شدیم. معمولاً هر دفعه نوبت یکی از ما بود که از آن دروازه بالا برود و از آن طرف پایین بپرد و در را برای بقیه باز کند. حدود عصر بود که دیدم یک توفان و هوای بارانی از سمت غرب در حال نزدیک شدن است و تصمیم گرفتیم که به خانه بازگردیم. این دفعه نوبت جیمز بود که دروازه را باز کند. او دست مرا گرفت تا از واگنی که روی آن ایستاده بودم بالا بیاید. من به شکل و جهت نامناسبی خم شده بودم و وزن او داشت من را به سمت پایین می‌کشید. راشاد بازوی دیگر مرا گرفت که تعادلم را از دست ندهم. دقیقاً در همین لحظه، ناگهان یک صاعقه به ما اصابت کرد. من صاعقه را دیدم که به بالای دروازه برخورد کرده و جرقه زد و درخشید. در لحظه بعد هر سه ما خود را در سالتنی بزرگ یافتیم که از سنگ‌هایی سیاه ساخته شده بود. ارتفاع سقف آن قدر زیاد بود که در نور کم سوی آنجا نمی‌توانستیم آن را ببینیم. هیچ اثاثه یا مبیل یا چیز دیگری در اتاق یا به دیوارها نبود و فقط

سنگ‌های سیاه و سرد اطراف ما بودند. می‌دانستم که منطقاً باید بترسم. اما من به همراه پسرعمویم و راشاد در آن سالن وسیع و کم نور فقط احساس آرامش و شناور بودن می‌کردیم. دیوارهای عظیم آن مکان در جلو و بر فراز ما برافراشته بودند و از خود احساس قدرت و هیبت زیادی را صادر می‌کردند.

یادم هست که با خودم فکر می‌کردم ابهت این مکان در خور کسی مانند آرتور شاه می‌تواند باشد. همان موقع بود که دریافتیم هر سه ما در فکر وجودمان با یکدیگر متحد هستیم. چون تصاویر ذهنی آرتور شاه را در واقع از سوی فکر جیمز و راشاد دریافت کرده بودم. البته جیمز بیشتر به صورتی مسخره درباره آرتور شاه فکر می‌کرد، در حالی که راشاد خود را در زمان آرتور شاه تصور می‌نمود. به محض اینکه ما نسبت به افکار یکدیگر آگاه شدیم، ناگهان من متوجه شدم که اینک جیمز و راشاد را بهتر از هر کس دیگری در دنیا می‌شناسم. سپس هر سه نفر ما متوجه شدیم که نوری طلایی از انتهای یک راهرو به درون سالن می‌تابد. البته این فقط نور نبود، بلکه احساس گرم در آغوش گرفتن و آرامش و رضایتی در خود داشت که از هر محبتی تا به حال حس کرده بودیم قویتر بود و ما را به سوی خود جذب می‌کرد.

ما با هم مکالمه نمی‌کردیم، بلکه در درجه و مرتبه‌ای دیگر از ارتباط با هم قرار داشتیم به طوری که می‌توانستیم از درون چشمان یکدیگر به موضوعات نگاه کنیم. یعنی من از درون چشم آنها چیزی را و جایی را که آنها می‌دیدند می‌توانستم ببینم و آنها هم همین طور. سه نفری وارد راهرویی شدیم و تا از آن

گذر کردیم، خود را در یک دره زیبا یافتیم. آنجا مرغزارهایی بود و تپه‌هایی سرسبز که به کوه‌هایی مرتفع در دوردست منتهی می‌شدند. در آنجا همه چیز با یک نور طلایی نقطه نقطه، مانند رنگ اکریک می‌درخشید.

من می‌دیدم که این نقطه‌های درخشانده حباب‌های بسیار کوچک و شفافی هستند که در هوا شناورند و بر روی چمن‌ها برق می‌زنند و متوجه شدم که هر نقطه کوچک یک روح دارد. برای من این دره به نظر بهشت می‌آمد ولی می‌دانستم که همزمان جیمز و راشاد آنجا را به شکل متفاوتی می‌بینند. چرا که من می‌توانستم دید آنها را هم بینم و آنها هم می‌توانستند دیدگاه مرا ببینند. جیمز آنجا را دریایی از ارواح می‌دید. و از دید راشاد آنجا نیروانا (بازگشت به وحدت) بود.

به نوعی هر سه ما بدون نیاز به مکالمه، نسبت به این چیزها آگاه بودیم و اینها را می‌دانستیم. در انتهای دورتر دره، نور شروع کرد به متراکم شدن. سپس به آهستگی از درون یک فضای مه مانند یک وجودی که از جنس نور سفید خالص بود شروع به شکل‌گرفتن کرد. من او را فرشته‌ای می‌دیدم که صورتی قوی و روشن داشت ولی نه ظاهری که شما از یک فرشته تصور می‌کنید. او بیشتر حالتی قوی داشت. می‌دانستم او فرشته خاصی است که مراقب زنان و خانواده من است و من این طور درک کردم که اسم او هِلِنا است. جیمز همین وجود را پدر درگذشته‌اش می‌دید. راشاد وجود به اشراق رسیده، یعنی بودا را در این وجود نور می‌دید.

وجود نورانی ابتدا با راشاد صحبت کرد و به او خوش آمد گفت. او گفت که زمان راشاد روی زمین به پایان رسیده است و اکنون او لایق بازگشت است. راشاد پرسید: پس چرا جیمز و من آنجا هستیم؟ به او گفته شد این دو نفر بخشی از علت لیاقت داشتن تو برای بازگشت هستند. این دو دوستت چنان تو را دوست دارند که داوطلبانه حاضر شدند تو را در آخرین سفرت همراهی و بدرقه کنند. به طور همزمان جیمز پیغام متفاوتی دریافت کرد. او نگران بود که پدرش که یک نظامی بود درباره فعالیت‌های ضد جنگ او چه فکری می‌کند. پدرش به او گفت: به تو افتخار می‌کنم که برای آنچه باور داری ایستاده‌ای. پدرش گفت که می‌داند که او یک ترسو نیست زیرا یک ترسو حاضر نمی‌شد برای بدرقه راشاد به چنین سفری بیاید. من پیغام دیگری دریافت کردم. وجود نورانی به من گفت: خوشحال است که من الگوهای پایداری، صداقت، خرد و وفاداری را از خانواده خود فرا گرفته‌ام.

ما سه نفر مدت زمانی را که به اندازه ابدیت طولانی به نظر می‌رسید در آنجا صرف کردیم و با این هویت‌های ظاهراً مجزا ولی در واقع متصل به هم، با یکدیگر صحبت می‌کردیم. آنها گفتند که به این شکل ظاهر شده‌اند زیرا در دنیای فیزیکی وقتی که صاعقه به ما اصابت کرد ما به هم متصل بودیم. آنها گفتند که همچنین این نماد و نشانه‌ای است از اتصال و یکی شدن تمامی ادیان و عقاید و نظرها. آنها گفتند که در دنیا عصر جدیدی در پیش است که در آن مدارا و پذیرشی را خواهیم دید که در آن روح‌ها و قلب‌های بشریت به هم ملحق

خواهند گشت، همان طور که هر سه شما در اینجا به هم ملحق شده‌اید. راهنما به ما آموخت که صرف نظر از اینکه به چه چیزی باور داریم، همه ما فرزندان یک خدا هستیم و به هم متصلیم و تنها قانون اخلاقی، قانون حقیقی خداست که با دیگران آن گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار شود. ما باید با دیگران طوری برخورد کنیم که گویی آنها پاره‌ای از روح ما هستند زیرا واقعاً هستند. تمام موجودات زنده در تمامی هستی به یکدیگر متصل‌اند.

آنها گفتند که به زودی بشریت به اندازه کافی رشد خواهد داشت تا بتواند جایگاه بالاتری را در نظام هستی بگیرد. ولی تا آن هنگام باید قبول کردن و مدارا و محبت و عطفوت به یکدیگر را یاد بگیریم. راهنما گفت: عصر جدیدی فرا خواهد رسید که در آن انسان‌ها نمی‌توانند تماشای یک هم‌نوع خود را در حالت بی‌خانمان یا گرسنه تحمل کنند و خواهند فهمید که تنها با کمک به هم می‌توانند حقیقتاً به خود کمک کنند.

سرانجام به ما گفته شد زمان آن فرا رسیده که بازگردیم. به ما اجازه داده نشده بود که بیشتر از آن آنجا باشیم زیرا موعد من یا جیمز فرا نرسیده بود، بلکه تنها موعد راشاد بود. وجود نورانی به راشاد گفت که به او زمان اندکی برای بازگشت و توقف روی زمین داده می‌شود تا بتواند امور دنیایی خود را سر و سامان دهد و به پایان برساند. پدر جیمز به او گفت که او نیز مدت کوتاهی بعد از راشاد به اینجا بازخواهد گشت ولی فعلاً هردوی آنها باید به همراه من به دنیا بازگردند. من گفتم که با کمال میل حاضرم به همراه آنها در همین دره زیبا بمانم و به دنیا

بازنگردم ولی راهنما گفتم: تو به اهداف زندگی دنیوی خود نرسیده‌ای و فرزندان خواهی داشت که هنوز متولد نشده‌اند و باید بازگردی.

ما به آرامی با حالتی شناور به سمت همان راهرویی که از آن وارد شده بودیم کشیده شدیم. کشش به تدریج افزایش یافت و می‌توان گفتم به درون دنیا پرت شدیم. ما برای مدتی بالای بدنمان شناور بودیم. چند تا از پسرعموهای من در مزرعه کناری بودند و آنچه رخ داده بود را دیده بودند. ما دیدیم که آنها به سمت بدنهای ما می‌دویدند. دستهای جیمز و راشاد هنوز در دست یکدیگر بود و دست راشاد بازوی من را چسبیده بود. پسرعموهای من به زحمت انگشتان راشاد را از دست من آزاد کردند تا بتوانند بدن او را چرخانده و به او کمک کنند. نخست، من و جیمز به بدنمان بازگشتیم. و ناگهان احساس کردیم بدنمان در آتش می‌سوزد ولی با این وجود در نهایت جراحات ما جدی نبود.

راشاد که در انتهای زنجیره بود بیشترین صدمه را از صاعقه دیده بود. دکترها گفتند صاعقه به قلب و ریه و کبد او صدمه زده است. او به مدت چند هفته در بیمارستان به سر برد. همان روزها بود که معلوم شد جیمز به سرطان مغز مبتلا است. به محض اینکه حال راشاد کمی بهتر شد و توانست مسافرت کند، جیمز او را به وطنش، یعنی هند برد. جیمز به راشاد پیشنهاد کرد که برای کمک به او در کنار راشاد بماند ولی راشاد گفتم که می‌خواهد آخرین روزهای زندگیش را در تنهایی و خلوت باشد. راشاد زندگی زاهدانه‌ای را به سبک و دیک^۱ پیش گرفت.

۱- یکی از آیین‌های مقدس هندی

او از همسرش نیز خواست که نزد خانواده خودش بماند زیرا می‌خواست آخرین روزهایش را به بیداری معنوی اختصاص دهد. حدود یک سال و نیم بعد در یک روز سرد زمستانی در ماه ژانویه راشاد از دنیا رفت.

وقتی که روح او این دنیا را ترک کرد، من و جیمز، بدون اینکه کسی به ما بگوید، خبردار شدیم. جیمز نیز سه سال بعد از پیدایش یک غده سرطانی در مغزش درگذشت. او بیشترِ ارثیه قابل توجهش را به یک بنیاد خیریه بخشید که برای گسترش خواندن و نوشتن و تحصیلات در هند فعالیت می‌کرد. از طرف دیگر من تا به حال که ۳۰ سال از این اتفاق می‌گذرد زنده‌ام و می‌دانم تجربه‌ای که با نزدیکترین دوستانم به طور مشترک داشتیم نیروی هدایت‌کننده زندگی من بوده است. من هر روز تمام تلاشم را می‌کنم طوری زندگی کنم که فرجام خود یعنی مرگ را با همان عزت و عزمی ملاقات کنم که دوستانم در هنگام ملاقات فرجامشان نشان دادند. آنها حقیقتاً راهنمای من بوده‌اند و من می‌دانم اتصالی که من با آنها در آن همه سال قبل داشتم اتصالی است که همه ما انسان‌ها به هم داریم ولی تنها چیزی که هست ما متوجه آن نیستیم. ولی این مسأله ارزشش را دارد که تمام زحمت و تلاشی را که لازم است برایش صرف کنیم تا بتوانیم این رابطه را برقرار کنیم.

می‌الیوت در ۱۹ فوریه ۲۰۰۲ بعد از عمل جراحی قلب دنیا را ترک گفت.

تجربه لودمیلا

من از دالان‌ها و راهروهای تو در توی وحشتناکی داشتم می‌رفتم پایین. خیلی برایم سخت بود که بفهمم کجا هستم. فقط احساس کردم دارم از یک جایی می‌روم پایین، به جاهایی وحشتناک، هولناک و غیرقابل تصور. تن و بدن‌هایی به شکل آدم‌های کوچولو می‌دیدم که انگار آنها را به این دالان‌های تو در تو زنجیر کرده بودند. چند موجود زشت شبیه آدم، ولی آدم نبودند، داشتند چرخ‌دستی‌هایی را هل می‌دادند. چیزهایی شبیه زغال‌سنگ یا مایعاتی خیلی بد را داشتند حمل می‌کردند و همه اینها با جیغ‌هایی وحشتناک ناشی از دردهای غیرقابل تحمل همراه بود. بویی بیزار کننده و چیزی شبیه دود آنجا را پر کرده بود. یک دیوار بی‌اندازه بزرگ جلویم ظاهر شد که اصلاً نمی‌شد آن را اندازه گرفت. این دیوار شفاف اما سفت و سخت بود. از آن گرما می‌زد پایین. یک چیزی توی دلم به من گفت: اینجا جهنم است. همان طور که نگاه می‌کردم، کوهی آنجا بود که از اعضای کوچک بدن آدم - دست‌ها، پاها، سرها، دل و روده‌ها، قلب‌ها و غیره درست شده بود. جیغ وحشتناکی شنیده می‌شد. همه این اعضای بدن خونی بودند، زنده بودند و حرکت می‌کردند. جیغ غیرقابل تحمل بود که هنوز هم توی گوشم است و هیچ وقت از یادم نمی‌رود یعنی ممکن نیست از یادم برود. در حالی که از ترس، همه‌جانم می‌لرزید از خودم پرسیدم: این چیه که من می‌بینم؟ چند موجود وحشتناک بالای آن کوه داشتند پرواز می‌کردند. انگار غذایشان را از آن کوه می‌خوردند. آنها بالای آن کوه که از سرها و دست‌ها

و پاهای بچه‌ها درست شده بود فقط پرواز نمی‌کردند، من حتی از این کار آنها بیشتر وحشت می‌کردم و گفتم: این چیه که من می‌بینم؟ اون چه جور طبیعتیه و چیه؟ وقتی این سؤال را از خودم پرسیدم که (این چیه؟) جوابی از طرف کسی که مرا دوست داشت و کنارم ایستاده بود آمد: اینها گناه‌های تو هستند.

آن موقع تصور (گناه) در وجودم نبود و از آن چیزی نمی‌دانستم. راجع به گناه شنیده بودم اما آنها گناه من بودند بعد جواب آمد: اینها گناهان تو هستند سقط جنین‌ها. گفتم: سقط جنین‌ها؟ گفت: بله، مواردی از سقط جنین. اما من تا آن موقع این کار را گناه نمی‌دانستم، ناگهان از این توده‌ی اعضای بدن بچه‌های زنده یک بچه شکل گرفت. من این بچه را نمی‌شناختم، در زندگی ام سه تا بچه دارم. اما حالا یک پسر بچه‌ام در کار بود، بچه من. موها و چشم‌هایش به خودم رفته بود. شبیه بچه‌های خودم بود که می‌شناسم‌شان و هر روز می‌بینم‌شان. او شکل گرفت و دست‌ها، پاها و همه اعضای بدنش به هم وصل شد. این بچه آمد بیرون و مرا دید و دست‌های کوچکش را به طرف من دراز کرد و با گریه گفت: مامان مامان.

با چنان امید و اطمینانی می‌گفت مامان که انگار من مامان او هستم و هر کاری برایش می‌توانم بکنم و می‌توانم کمکش کنم.

در آن لحظه عشق مادری را در خود احساس کردم، از همان نوع عشقی که من برای بچه‌هایم دارم، همان‌هایی که می‌شناسم‌شان. همان عشق را نسبت به این بچه هم احساس کردم، بچه‌ای که نمی‌شناختمش. بعد فهمیدم این همان

بچه‌ای است که با سقط جنین از بین بردم. بعد وحشت کردم وقتی دیدم پرنده‌ای
غول‌پیکر با نوک، بال و چنگال‌های بزرگ، بچه مرا قاپید و جلوی چشمم تکه
پاره کرد و شروع کرد به خوردن. این صحنه چند بار تکرار شد طوری که بچه
هر بار شکل می‌گرفت و پرندۀ غول‌پیکر او را می‌خورد و بچه با گریه می‌گفت:
مامان مامان. من از درد جیغ کشیدم. با گریه از خدا خواستم: خدایا کمکش کن.
و سعی کردم از توی دیوار به بچه دست بزنم. این بچه هم دست‌هایش را به
طرف من دراز کرد اما نمی‌توانستم دست‌هایش را بگیرم چون دیوار سفت و
سخت بود و بچه دست‌هایش از دیوار رد نمی‌شد. به نظرم رسید اگر قلبم هنوز
سر جایش بوده باشد، مثل همان بچه باید تا حالا پاره پاره می‌شد.

فریاد زد: خدایا کمکش کن و او را از اینجا بیرون ببر. و آن کسی که نزدیکم
بود گفت: من این کار را برایت می‌کنم، فقط تو هم باید کمکم کنی. گفتم:
چطوری؟ گفت: برگرد به زمین و هر چیزی که اینجا دیدی برای مردم بگو. با
دلی پر درد فریاد کشیدم: خدایا، هر چیزی که اینجا دیدم برای همه می‌گویم،
فقط بچه مرا از اینجا ببر بیرون.

تجربه دبی

زمستان بود و من مدتی بود که مبتلا به یک ویروس شده و مرتب استفراغ می‌کردم. ناگهان حالم بد شد، به طوری که دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. به یاد دارم که با خود گفتم: نه اینجا، نه حالا. زیرا هر دو بچه من در تخت خود خوابیده بودند و شوهرم نیز برای کارش از خانه دور بود. نمی‌خواستم فرزندانم من را مرده پیدا کنند. سعی کردم که سرفه کرده و نفس بکشم ولی گویی گلوی من بسته شده بود. فکر کردم که به خانه همسایه بروم تا شاید بتوانم از آنها کمک بگیرم و همچنین بچه‌ها قبل از بقیه من را پیدا نکنند. من از در پشتی بیرون رفتم ولی باید آنجا از حال رفته باشم زیرا دیگر بعد از آن چیزی به خاطر نمی‌آید.

وقتی که دوباره به هوش آمدم هنوز هم نمی‌توانستم نفس بکشم. ولی احساس می‌کردم که لایه‌های پارچه کتان به دور من پیچیده شده است و من هم تقلا کردم که خود را از آن آزاد کنم. مانند این بود که من در یک پتوی تنگ و خفه کننده هستم. هنگامی که از بدنم خارج شدم، روی یک پل بودم. در فاصله‌ای آن طرف آب یک بندر و شهر بسیار زیبا بود که نوری طلایی از آن می‌تابید. من روی نرده کنار پل خم شده و در آب رقص انعکاس نور آن شهر را تماشا می‌کردم که احساس لذت‌بخش و غیرقابل توصیفی داشت. مردم زیادی در بندر در حرکت و جنب و جوش بودند و من احساس می‌کردم که به نوعی همه آنها را می‌شناسم. در روی پل دو راهنما همراه من بودند که من آن را به عنوان امری طبیعی و عادی قبول کرده بودم.

زاویه دید من عجیب بود زیرا من در هوا روی پل شناور بودم و بالا و پشت سر خودم بودم و از آنجا به جزئیات شهر و بندر نگاه می‌کردم. راهنماها دو کتاب به همراه خود و برای مطالعه من داشتند. کتاب اول درباره زندگی من بود. می‌توانستم صفحات آن را ورق بزنم و به اتفاقات مختلف زندگی بنگرم و آنها به من کمک می‌کردند که در مورد خوب و بد آن قضاوت کنم. تصمیمات خوب من توسط مردمی که در طرف دیگر پل بودند مورد تجلیل قرار می‌گرفت. صفحات کتاب بیشتر مانند فیلم بودند و می‌توانستم ببینم که هر تصمیم من چه اثری روی تمام افراد دیگر گذاشته است. من تعجب کردم زیرا یک روز که تمام وقت خود را در سرای بیماران در حال احتضار گذرانده بودم و خیلی آنجا کار کرده بودم از دید راهنماهایم تجلیل کمی دریافت کرد. ولی روزی که به یک عنکبوت کمک کرده بودم که از در بیرون برود بسیار مورد قدردانی قرار گرفت، زیرا من آن کار را با احساس همدلی و دلسوزی واقعی برای آن عنکبوت انجام داده بودم، با اینکه من خود از عنکبوت می‌ترسیدم. از طرف مردم در دنیا هیچ پاداشی برای این کار من نبود. پیغام این بود که هر کاری را با عشق انجام بده، که البته از آنی که من فکر می‌کردم خیلی سخت‌تر است.

من متوجه شدم که نوری که در دور و اطراف من است زنده و آگاه است و از عشق خالص درست شده است. همه ما به این نور تعلق داریم و نور درون ماست.

راهنماها می دانستند که من کنجکاو هستم که کتاب دوم را نیز بخوانم و آنها آن را به من دادند. ولی به من گفتند که من آن را بعد از بازگشت به دنیا به یاد نخواهم آورد و اگر هم سعی کنم به یاد بیاورم احتمالاً آن را اشتباه تعبیر و تفسیر خواهم کرد. ولی وقتی که آنجا بودم مطالب کتاب کاملاً معقول و منطقی به نظر می آمدند. کتاب بیشتر شبیه به یک کره بود که نماینده کائنات در سطوح و لایه های متعدد بود، به همراه یک ضمیر و آگاهی پر از عشق که در ابعاد و جهان های بی پایان نفوذ کرده بود. من همه چیز از مطالب آن کتاب را به یاد می آورم ولی قول داده بودم که در حال حاضر آنها را فراموش کنم.

من متوجه مادرشوهرم شدم که به تازگی فوت کرده بود. او از میان جمعیت به سمت من می آمد در حالی که یک پسر بچه حدود ۴ ساله با موهای تیره و مجعد همراه او بود. من آن پسر بچه را نمی شناختم و کنجکاو بودم که کیست. مادرشوهرم گفت: دبی، اینجا چه کار می کنی؟ همین الان بازگرد.

من بلافاصله بر روی زمین بودم در حالی که سعی می کردم نفس بکشم. گلویم خیلی ورم کرده بود و در هر نفس فقط مقدار کمی هوا را می توانستم به داخل بدهم. هوای بیرون خانه سرد بود و من مستقیم به داخل خانه رفتم تا استراحت کنم. این تجربه بسیار عمیق بود و من هنوز هم سعی می کنم آن را هضم کنم.

ناشناس، از کتاب زندگی پس از زندگی

موجود نورانی به مردی می‌گوید مرگش که از پیش تعیین شده بود فرا رسیده است اما تصمیم می‌گیرد به وی اجازه دهد باز هم به زندگی خود ادامه دهد. وقتی این اتفاق افتاد، من از یک بیماری خطرناک آسم برونشی و تورم ریوی در عذاب بودم و اکنون نیز از این بیماری رنج می‌برم. یک روز سرفه‌ای طولانی به من دست داد و ظاهراً یکی از مهره‌های پایین ستون فقراتم شکست. مدت دو ماه با چندین پزشک تماس گرفتم تا شاید دردم را تسکین دهند. سرانجام یکی از آنها مرا به یک جراح اعصاب به نام دکتر ویات معرفی نمود. وی مرا معاینه کرد و گفت که باید فوراً در یک بیمارستان بستری شوم. بنابراین به بیمارستان رفتم و آنها مرا تحت عمل انقباض عضلانی قرار دادند. دکتر ویات می‌دانست که من ناراحتی تنفسی دارم، بنابراین یک متخصص ریه را به نزد من فراخواند. او گفت که اگر نیاز به بیهوشی باشد باید با دکتر کلمن، متخصص بیهوشی مشورت شود. بنابراین متخصص ریه تقریباً مدت سه هفته مرا تحت نظر گرفته و سپس به دکتر کلمن سپرد. او سرانجام با وجود اینکه نگران بود، موافقت خود را اعلام کرد. آنها عمل را به روز جمعه انداختند. دوشنبه شب من خوابیدم و تا صبح سه‌شنبه به خواب سنگینی فرو رفتم. وقتی بیدار شدم درد زیادی را حس کردم. برگشتم و سعی کردم در حالتی راحت‌تر قرار بگیرم اما در همان لحظه نوری در گوشه اتاق ظاهر شد. مانند یک توپ درخشان بود، مانند یک کره خیلی بزرگ نبود. از میان نور، احساسی مرا دربرگرفت. نمی‌توانم بگویم احساس وحشتناکی بود زیرا چنین

نبود. یک احساس آرامش کامل و آسودگی خاطر، و رای احساس هاهای دنیوی. دستی را دیدم که از میان نور به سوی من آمد و نور به من گفت: با من بیا می خواهم چیزی را به تو نشان دهم. بنابراین به سرعت، بدون هیچ احساس عدم تمایلی، دستم را دراز کردم و دستی را که به سویم کشیده شده بود چنگ زدم. احساس کردم غرق شده‌ام و جسم خود را ترک گفته‌ام. به عقب نگریستم و دیدم که جسم فیزیکیم آنجا روی تخت افتاده است، در حالی که خودم به طرف بالا به سوی سقف می‌رفتم.

در آن هنگام، درست لحظه‌ای که از جسم خود خارج شدم، همان شکل نور را به خود گرفتم. این احساس را داشتم که روح چنین است و من یک روح هستم. مجبورم از کلمات خود برای بیان آن استفاده نمایم زیرا هرگز نشنیده‌ام که کسی در مورد چنین چیزی حرفی زده باشد. من جسم نبودم، یک حلقهٔ دود یا بخار بودم. مانند ابری از دود سیگار به دور یک چراغ روشن. اما این دود، بخار یا هر چیزی که آن را بنامیم، رنگ داشت. نارنجی، زرد و رنگی که برایم بسیار عجیب بود. نیلی یا رنگی مایل به آبی. این شکل غیرمادی، شکلی مانند یک جسم نداشت. کم و بیش دایره بود اما چیزی داشت که می‌توان دست نامید. به این علت آن را دست می‌نامم چون وقتی به سوی من دراز شد، من هم دستم را به سوی دراز کردم. اما دست و بازوی من در آنجا روی تخت به جسم متصل بود. آنها را می‌دیدم که روی تخت در کنار بدنم قرار گرفته‌اند.

من به محلی که روح قرار داشت کشیده شدم. از سقف و دیوار اتاق بیمارستان عبور کردم، به راهرو و از کف راهرو به طبقه همکف بیمارستان رسیدم. هیچ مشکلی در عبور از درها و دیوارها نداشتم. وقتی به آنها می‌رسیدم، چنان بود که گویی محو می‌شوند.

در این مدت چنان به نظر می‌رسید که در حال مسافرت هستیم. می‌دانستم که در حال حرکت هستیم. اما سرعتی حس نمی‌کردم. و در یک لحظه، تقریباً به طور آنی حس کردم که در اتاق مخصوص به هوش آمدن بیماران پس از عمل جراحی هستیم. وقتی به آنجا رسیدیم، دوباره به گوشهٔ اتاق نزدیک سقف رفتیم. پزشکان و پرستارها را دیدم که با لباس سبزشان در اطراف رفت و آمد می‌کردند و تخت‌هایی را در گوشه و کنار اتاق مشاهده کردم.

موجود نورانی به من گفت: این همان جایی است که تو را خواهند آورد. وقتی تو را از اتاق عمل بیاورند، در آن تخت (به تختی اشاره کرد) قرار خواهند داد اما تو هرگز دیگر بیدار نخواهی شد. دیگر وقتی به اتاق عمل رفتی، چیزی نخواهی فهمید، تا من به دنبالت بیایم و تو را با خود ببرم. اکنون نمی‌توانم بگویم که این سخنان به صورت کلمات بود یا نه. اما به صورت کلمات معمولی قابل شنیدن نبودند زیرا اگر چنین بود دیگران نیز در اتاق آنها را می‌شنیدند. بیشتر شبیه یک احساس بود که به سوی من می‌آمد. اما احساسی چنان ملموس که نمی‌توانم بگویم آنها را می‌شنیدم. برای من بسیار روشن بودند.

آنچه می‌دیدم، به هر حال در آن هنگام در شکل غیرمادی خود، تشخیص همه چیز برایم بسیار راحت‌تر بود. در آن هنگام در این اندیشه بودم که او چه چیزی را می‌خواهد به من نشان دهد. فوراً به آن پی بردم. هیچ تردیدی نبود. او می‌خواست آن تخت را به من نشان دهد. تختی در سمت راست اتاق وقتی از در راهرو وارد اتاق می‌شدید، تخت در سمت راست قرار داشت. مرا اینجا می‌آوردند و او نیز به دنبال هدفی مرا به تماشای آن آورده بود. و او آنچه را در سر داشت با من در میان نهاد. به نظرم رسید علت این کارش این بود که به هنگام فرا رسیدن لحظه مرگ و خارج شدن روح از بدنم، هراسی به دل راه ندهم. او می‌خواست احساس آن لحظه را درک نمایم و چنان به من اطمینان دهد که هیچ ترسی از مرگ نداشته باشم زیرا به من گفته بود که در آن لحظه فوراً نزد من نخواهد آمد. زیرا نخست باید مراحل دیگری را طی نمایم. او همه چیز را به من نشان داد و گفت که سرانجام به من خواهد پیوست.

حال وقتی به او پیوستم تا از اتاق خارج شویم، من خود یک روح بودم و در او فرو رفته بودم، که گویی یکی هستیم. او بر هر چیزی که روی می‌داد و مربوط به من می‌شد، کنترل کامل داشت. حتی اگر از دیواری یا سقفی عبور می‌کردیم به نظر می‌رسید که یک تن واحد هستیم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا آزار دهد. باز هم احساس آرامش، آسودگی و اطمینانی که هرگز در هیچ جای دیگری یافت نمی‌شود، تمام وجودم را پر کرده بود. وقتی او این سخنان را به من گفت، دوباره مرا به اتاقم در بیمارستان برد. روی خود را برگرداندم و دوباره جسم خود را

دیدم که روی تخت به همان وضع قبلی دراز کشیده و در همان زمان به درون آن بازگشتم. فکر می‌کنم حدود پنج تا ده دقیقه از جسم خود خارج شده بودم. اما گذشت زمان ربطی به این تجربه نداشت. در حقیقت به خاطر نمی‌آورم که هیچگاه حتی در مورد آن اندیشیده باشم.

اکنون وقتی فکر می‌کنم، تمام آن مرا به شگفت می‌آورد. اما این تجربه بسیار روشن و واضح بود، روشن‌تر از هر تجربه دیگری. صبح روز بعد، کمترین هراسی نداشتم. وقتی داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم متوجه شدم که دیگر دستم نمی‌لرزد، چنان که در چند هفته اخیر می‌لرزید. می‌دانستم که خواهم مرد اما هیچ ترسی نداشتم. هرگز دیگر این اندیشه به مغزم خطور نکرد که: برای جلوگیری از این واقعه چه کاری می‌توانم انجام دهم. من آماده بودم. آماده مرگ.

پنجشنبه بعد از ظهر، یک روز قبل از عمل در اتاق بیمارستان بودم. کمی احساس نگرانی می‌کردم. من یک پسر داشتم، در حقیقت یک پسرخوانده که به فرزندى قبول کرده بودیم و مشکلاتی با او داشتیم. تصمیم گرفتم نامه‌ای به همسرم و نامه‌ای هم به پسرخوانده‌ام بنویسم و برخی از نگرانی‌هایم را برایش بازگو نموده و آن را جایی پنهان سازم که تا بعد از عمل، موفق به یافتن آن نشوند. پس از اینکه تقریباً دو صفحه برای همسرم نوشتم، چنان به نظرم رسید که دروازه‌ای از جریان‌های آب باز شده‌اند. به یکباره، اشک‌هایم سرازیر شد.

احساس کردم یک نفر دیگر در اتاق حضور دارد. نخست اندیشیدم شاید صدای گریه‌ام چنان بلند بوده که مزاحم پرستاران شده است اما صدای باز شدن در را

نشیدم. دوباره حس کردم کسی در اتاق حضور دارد اما این بار نوری ندیدم اما اندیشه یا کلمات احساسی، درست مانند قبل به من منتقل شد، گفتم: بله همین طور است. خیلی مایلم همراهت باشم. و صدا گفتم: پس چرا گریه می‌کنی؟ من گفتم: می‌دانی، ما با پسرخوانده‌مان مشکل داریم. و می‌ترسم همسرم نتواند از عهده او برآید. من سعی می‌کنم احساسم را با کلمات بیان نمایم و آنچه را می‌خواهم انجام دهد برایش در یک نامه بنویسم. خود نیز نگران هستم زیرا شاید وجود من بتواند کمی به او آرامش دهد.

سپس این اندیشه از موجود به من رسید: چون تو نگران فرد دیگری هستی و به دیگران می‌اندیشی نه به خودت، من درخواست تو را قبول می‌کنم. تا وقتی که پسرخوانده‌ات مردی شود، به زندگی ادامه خواهی داد. و چنین هم شد. از گریستن بازایستادم. نامه را پاره کردم تا همسرم به طور تصادفی به آن دست نیابد.

آن روز عصر، دکتر کلمن آمد و گفت که انتظار دارد بیهوش کردن من مشکلاتی ایجاد نماید. اما وقتی بیدار شدم از دیدن آن همه سیم‌ها، لوله‌ها و ماشین‌ها در اطرافم تعجب نکردم. به او در مورد تجربه‌ام چیزی نگفتم، فقط سرم را تکان دادم و اطمینان دادم که با وی همکاری خواهم نمود.

صبح روز بعد، عمل جراحی مدت زیادی طول کشید اما همه چیز خوب پیش رفت. و وقتی هشیاری خود را بازیافتم، دکتر کلمن آنجا کنار من بود. به او گفتم: دقیقاً می‌دانم کجا هستم. او پرسید: در کدام تخت هستی؟ پاسخ دادم: وقتی از

حال وارد می‌شویم، اولین تخت سمت راست. او خندید و البته فکر کرد که هنوز در حال بیهوشی هستم. می‌خواستم به او بگویم چه اتفاقی افتاده است اما درست در آن لحظه دکتر ویات داخل شد و گفت: او اکنون کاملاً به هوش آمده است. چه می‌خواهی انجام دهی؟ و دکتر کلمن گفت: کاری نیست که انجام دهم. هیچگاه در زندگی این قدر دچار تعجب نشده بودم. در اینجا من با این همه دستگاه‌ها ایستاده‌ام و او به هیچ یک از آنها نیازی ندارد. دکتر ویات گفت: هنوز هم معجزاتی صورت می‌گیرد. می‌فهمی که. بنابراین وقتی توانستم از جایم برخیزم و نگاهی به اطراف اتاق افکنم، دیدم در همان تختی هستم که موجود نورانی چند روز پیش به من نشان داده بود.

تمام این اتفاقات سه سال پیش روی داد اما هنوز هم به همان وضوحی است که آن زمان تجربه کرده بودم. عجیب‌ترین اتفاقی بود که برایم روی داد و تحول عظیمی در من ایجاد نمود. اما در مورد آن با کسی صحبت نکردم، جز با همسر، برادرم و اکنون شما. نمی‌دانم چطور آن را بیان نمایم، توصیف آن تجربه بسیار مشکل است. سعی ندارم هیاهویی ایجاد کنم و گزافه‌گویی نیز نمی‌کنم. همان طور که اتفاق افتاده بود گفتم، دیگر تردیدی در مورد آن برایم نمانده است. یقین دارم که پس از مرگ، حیاتی دوباره وجود دارد.

تجربه ریمنند کینمن

این اتفاق در سال ۱۹۶۶ وقتی که نه ساله بودم برایم رخ داد. عجیب است، چون من خاطرات زیادی از آن سنین ندارم ولی این تجربه و جزئیات آن را به خوبی به یاد می‌آورم. یکی از دوستانم در مدرسه سعی داشت یک تکنیک جودو را روی من نمایش بدهد. دوستم من را از جا بلند کرده و از بالای شانه خود مستقیماً با سر بر روی زمین فرود آورد و به سر من ضربه شدیدی خورد. درد شدیدی از بالای سر وارد ستون فقراتم شد. تلاش کرده و از جای خود بلند شدم، در حالی که همه چیز دور سرم می‌چرخید. سعی کردم به سمت دفتر پرستار مدرسه بروم و این آخرین خاطره‌ام بود. من از حال رفته و با صورت روی کف سالن سقوط کردم و این ضربه دومی بود که به سرم وارد شد. من وارد تشنج شده و زبانم در حلقم گیر کرد و راه تنفس من بسته شد.

ناگهان خود را معلق در یک فضای کاملاً تهی یافتم. آنجا هیچ رنگ یا نوری نبود ولی تاریک هم نبود، نه جاذبه‌ای، نه جهتی و نه هیچ حسی وجود نداشت. کاملاً گیج بودم که کجا هستم و چه شده است. هنوز هم قدرت تفکر و استدلال داشتم. ولی هرچه سعی می‌کردم توضیحی منطقی برای اینکه اینجا کجاست و چرا اینجا هستم بیابم، بیشتر گیج می‌شدم. بعضی تجربه کنندگان درباره عبور از تونل صحبت می‌کنند ولی من هیچ تونلی ندیدم. آنجا هیچ جهتی وجود نداشت و نه چیزی که بتوانم لمس کرده و برای درک موقعیتم از آن استفاده نمایم. ترس در من شروع شده و مرتب افزایش می‌یافت. اتفاقی که افتاده بود و ضربه به سرم را

اصلاً به یاد نمی‌آوردم. این فکر در من به وجود آمد که حتماً عقلم را از دست داده و دیوانه شده‌ام. پیش خود مرتب فریاد می‌زدم: دارم عقلم را از دست می‌دهم. فکر بعدی من این بود که اگر واقعاً دارم دیوانه می‌شوم، کاری از دست من ساخته نیست به جز پذیرفتن، و من اراده خود و سعی در کنترل وضعیتم را رها کردم.

بلافاصله گنجی من از بین رفت و احساسی لذت‌بخش در من شروع به شکل‌گیری کرد. این در ابتدا احساس ساده‌ی رضایت و آرامش بود ولی این احساسات به تدریج شدت می‌یافتند و غنی‌تر و کامل‌تر می‌شدند. من یک کره‌ی معلق آگاهی و ادراک بودم که در ابدیت لحظه‌ی حال می‌زیستم.

آنگاه یک نقطه‌ی نور بسیار درخشان را از دور دیدم که میلیون‌ها بار از خورشید درخشنده‌تر بود. این نور مطلقاً زیبا و زنده و آگاه بود. به نوعی می‌دانستم که باید به سمت نور بروم. ولی هنوز نمی‌دانستم که مرده‌ام و چیزی از اتفاقی که برایم افتاده بود را به یاد نمی‌آوردم. من به نور نزدیک‌تر می‌شدم و نقطه‌ی نورانی مرتب بزرگ‌تر و درخشنده‌تر می‌شد و زیباتر و سرشارتر از عشق می‌گشت. نور من را به سمت خود می‌کشید. احساسات عشق و آرامش و خوشحالی چنان در من شدت گرفتند که به خالص‌ترین احساس خلسه‌ی مطلق و شعف تبدیل شدند. نور مطلقاً زیبا و غیرقابل توصیف بود. نور من را در خود جذب کرد. شدت عشقی که حس می‌کردم را نمی‌توان با کلمات شرح داد. این عشقی خالص و نامشروط و قدرتمند بود. تنها کلمه‌ای که برای توصیف آن به ذهنم می‌رسد کلمه‌ی

بینهایت است. این عشق قویتر از بالاترین عشقی که به عزیزترین کس خود دارید بود. موج‌های این عشق یکی بعد از دیگری بر وجود من سرازیر می‌شد و وجود من را با این نور سفید شستشو می‌داد. من با نور یکی گشتم. من بدنی نداشتم ولی بهترین توصیفی که می‌توانم بکنم این است که من یک کره معلق انرژی و ادراک بودم.

وقتی که نه سال داشتم، سگی به نام اسکویی داشتم که مرده بود. آنجا سگم اسکویی را دیدم. او هم مانند من یک گوی شناور از انرژی و ادراک بود. ما به سمت یکدیگر جذب شدیم. ما با یکدیگر از طریق فکر حرف می‌زدیم، مکالمه‌ای که کامل و بدون امکان اشتباه یا سوء تفاهم بود. ما به یکدیگر عشق می‌دادیم. نه تنها عزیزان درگذشته شما، بلکه حیوانات شما نیز در سوی دیگر منتظر شما خواهند بود و آنها را ملاقات خواهید کرد.

سپس موجودی معنوی که نمی‌دانم فرشته یا روح یک انسان یا چیز دیگری بود و مانند من یک کره معلق بود، به من خوش آمد گفت. او مرا به خوبی می‌شناخت و حضوری مذکر داشت. از سوی او عشقی خارق‌العاده حس می‌کردم. او مرا به اسم صدا زده و گفت: ریموند، بیا اینجا پیش من. می‌خواهم چیزهایی را به تو نشان دهم. ما به سمت یکدیگر جذب شدیم و با هم ادغام شده و یکی گشتیم. بین ما عشقی بود که غیرقابل توصیف و بی‌انتهای بود. شرح دادن آنچه بعد از آن اتفاق افتاد سخت است. گویی جواب میلیون‌ها سؤال همزمان در یک آن به ذهن من فرستاده شد. تمامی آفرینش در پیش روی من باز شده و

می‌درخشید. من همه چیز را می‌فهمیدم ولی جالب اینجا بود که اینها را از او یاد نمی‌گرفتم، بلکه اینها چیزهایی بودند که خود می‌دانستم و تنها آنها را فراموش کرده بودم و اکنون دوباره به یاد می‌آوردم. جواب تمامی این سؤال‌ها در درون خود من بود. می‌فهمیدم که تمام جهان چگونه کار می‌کند و همه چیز به نظر منطقی می‌رسید. ولی اکنون که به دنیا بازگشته‌ام، هیچ یک از آنها را به یاد نمی‌آورم.

این وجود به من نشان داد که چقدر نقش و هدف من در خلقت مهم و خطیر است. می‌گویم (من)، ولی منظور هر یک از ما هستیم. وجود تک‌تک ما در خلقت لازم است. می‌دانم که بسیاری از مردم با این نکته دچار چالش هستند. آنها می‌پرسند که مسئولیت و مأموریت ما چیست؟ زندگی ما که تنها شامل کار و خانه و امور عادی است. بسیاری را شنیده‌ام که در این باره سخنرانی می‌کنند و فکر می‌کنند که جواب این سؤال را می‌دانند، از کشیش گرفته تا معلم تا فیلسوف. بعضی می‌گویند هدف ما این است که در این دنیا مورد امتحان قرار بگیریم. ولی به من نشان داده شد که منظور و مأموریت تمام ما در این دنیا چیست. مأموریت هر یک از ما این است که عشق بورزیم، به همین سادگی. البته همیشه کار راحتی نیست. اینجا منظورم تنها آن احساس گرمی که مردم از کلمه عشق تصور دارند نیست. عشق بسیار گسترده‌تر و چند بعدی‌تر و پیچیده‌تر از آن است. آنجا واضح بود که همه چیز از عشق ساخته شده است و از جنس عشق

است. حتی تمام دنیای فیزیکی و چیزهای آن نیز از عشق ساخته شده‌اند. هر چیزی در خلقت یک تجلی و ابراز عشق الهی است.

وقتی تجربه‌ام را تعریف می‌کنم، به نظر مانند یک سری اتفاقات می‌رسد که در طول زمان و در مکان‌های مختلف رخ داده است. ولی حقیقت این است که در سوی دیگر زمان و مکانی وجود ندارد. بالا و پایین و چپ و راست و دور و نزدیکی در کار نیست. زمانی نیز وجود ندارد و گذشته و آینده‌ای نیست، بلکه تنها شکوفایی ابدی این لحظه است. بیشتر مردم در جایی از زندگی، لااقل برای لحظاتی کوتاه چنین بی‌زمانی و ابدیتی را تجربه کرده‌اند. وقتی که تمام احساس اینکه که هستید را از دست می‌دهید و در این لحظه غرق می‌شوید. این احساس در آنجا به مراتب قویتر بود. این حال ابدیت از محقق شدن ابدی لحظه حال، احساسی مطلقاً رهایی‌بخش و پر قدرت داشت.

یک چیز را باید بگویم، آنجا هیچ قضاوتی نبود، هیچ توبه‌ای نبود، هیچ کاری نبود که انجام داده بودم که کاملاً بخشیده نشده باشد. خداوند با وجود تمام خطاها و کارهای احمقانه‌ای که در طول زندگی انجام داده بودم، هنوز من را همان طور دوست داشت، می‌دانم که بعضی تجربه‌کنندگان دیگر درباره جهنم و تجربه‌های جهنمی حرف زده‌اند ولی من اصلاً چنین چیزی را تجربه نکردم. البته اگر در قسمت اول تجربه‌ام، وقتی که در فضای تهی بودم، به بدنم باز می‌گشتم، احساس می‌کردم تجربه‌ام منفی بوده است.

من نگاه کردم و منظره‌ای شبیه به یک کهکشان پر از ستاره در پیش روی من بود. بینهایت نقطه درخشان و نورانی که من هم یکی از آنها بودم. ما همه در آنجا حضور داشتیم و همه به هم متصل بودیم. روح هر انسان، هر حیوان و حتی هر صخره و سنگی در آنجا بود. بله، یک تکه سنگ هم دارای حیات و روح است. همه چیز از عشق ساخته شده است و دارای روح و حیات است. همه ما به هم متصلیم و در حقیقت همه با هم یکی هستیم. من هنوز من بودم ولی با این حال ما جمع بودیم و همه ما خدا بودیم. نه اینکه من خدا باشم، بلکه من از جوهره خدا هستم و قدرت و توانایی او را درون خودم دارم. من به تنهایی خدا نبودم ولی به نوعی با اتصال که به همه داشتم جزئی از خدا بودم. همه ما با هم آوازی می‌خواندیم که در حقیقت مناجات و ستایش الهی بود. این سرود و نجوا درباره عشق بود و چنان زیبا بود که زیباترین موسیقی‌های روی زمین در برابر آن ناشیانه به نظر می‌رسند. گویی می‌توانستی این موسیقی و آوا را لمس کرده و بچشی و حس کنی. آن به درون من وارد می‌شد و به آن معنایی کاملاً جدید می‌بخشید. هرگز آن را فراموش نمی‌کنم، صحنهٔ مطلقاً زیبایی بود. ما با یکدیگر یک ضمیر و ادراک واحد را تشکیل داده بودیم، به همراه عشقی خالص و بینهایت. به من گفته شد که هنوز زمان تو فرا نرسیده است و باید بازگردی. من فریاد زدم و مخالفت کردم و گفتم که نمی‌خواهم بازگردم. بار دیگر به من گفته شد که باید بازگردم و زمان من فرا نرسیده است. ولی به من گفته شد که بعد از

اینکه مأموریت خود را به انجام رساندی، هر وقت که اراده کنی می‌توانی به اینجا بازگردی.

بازگشت به بدن برایم بسیار دردناک و ناخوشایند بود. ترک آن آزادی مطلق و سبک بالی و وارد شدن به فضای محدود بدن، مانند پوشیدن یک لباس بسیار تنگ و کهنه و کتیف می‌نمود. اولین چیزی که به یاد آوردم این بود که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده و از حال رفته بودم. من برای ۱۲ دقیقه مرده بودم و هیچ تنفس و ضربان قلبی نداشتم. مادر من یک پرستار و شخصی بسیار مذهبی و مفید است. ولی وقتی که این داستان را برای او گفتم، به من گفت که حتماً اثر ضربه مغزی یا داروها بوده است. ولی برای من هیچ شک و تردیدی وجود نداشت که این تجربه کاملاً واقعی بوده است. برای من، آنچه در تجربه‌ام دیده بودم با بسیاری از تعالیم مذهبی و آنچه کلیسا می‌گوید فرق زیادی داشت و با آن منطبق نبود. این باعث درد و گیجی زیادی در من گشت.

در آن زمان‌ها کمتر کسی درباره این پدیده و تجربیات چیزی می‌دانست و من خیلی زود یاد گرفتم که نباید درباره تجربه‌ام با دیگران حرف بزنم زیرا مردم من را مسخره کرده یا دیوانه فرض می‌کردند. ولی در تمام این سال‌ها یک میل شدید در من بود که آن را برای دیگران بازگو کنم. ولی اکنون جو برای این مباحث بازتر شده است و می‌توانم آن را با دیگران در میان بگذارم. ولی من تنها یک پیغام‌آور هستم و یک معلم معنوی یا چیزی مثل آن نیستم.

تجربه لئونارد ۱

احساس کردم که در حال خارج شدن از بدنم هستم و دیدم که کارکنان بیمارستان برای احیای بدن من کار می‌کنند. من از توانایی‌های خارق‌العاده‌ای که در این حالت داشتم شگفت‌زده شده بودم. دیدم من ۳۶۰ درجه بودم و قادر بودم چپ و راست و بالا و پایین و همه چیز را همزمان ببینم. می‌توانستم روی یک نقطه خاص تمرکز کرده و آن را بزرگنمایی کنم. همچنین من با سرعت فکر حرکت می‌کردم. برای رفتن به محلی یا پیش کسی تنها به فکر کردن نیاز داشتم و به محض فکر کردن فوراً در همان جا بودم. رد شدن از میان دیوارها و عبور و حرکت در ماده خیلی برایم هیجان‌انگیز بود. افکار افراد را حتی قبل از اینکه دهانشان را باز کنند می‌شنیدم. تنها کافی بود روی کسی تمرکز کنم و افکارش را بخوانم. با اینکه در اتاق ازدحام و شلوغی بود، کافی بود که روی یک شخص خاص تمرکز کنم و تنها او را می‌شنیدم. اینها نیروهای خارق‌العاده‌ای هستند که وقتی که خارج از بدنتان هستید می‌توانید داشته باشید.

من کمی در اطراف قدم زدم، به دیدار مادرم در خانه رفتم. من به ارتفاعی بسیار عظیم در فضا صعود کردم و منظره آن خارق‌العاده بود. در زمانی احساس کردم که با سرعتی باورنکردنی به درون یک تونل تاریک و طولانی مکیده شدم. در آخر تونل یک نقطه نورانی درخشان وجود داشت. درون تونل موجوداتی مانند من بودند و ما به یکدیگر نگاه می‌کردیم و با خودم می‌گفتم: فکر کنم ما مردگان هستیم. هر چقدر که جلوتر می‌رفتم نور بزرگتر می‌شد. در انتهای تونل به داخل

نوری رفتم که خیلی درخشان و شگفت‌انگیز بود. ولی آنچه که بیشتر از هر چیزی در مورد این نور من را تحت تأثیر قرار داد این بود که در این نور احساس آرامش و سرور، و بیشتر و مهمتر از همه احساس عشقی خارق‌العاده می‌کردم. نور مرا خیلی دوست داشت. نور با من صحبت می‌کرد. من از نور پرسیدم: آیا تو خدا هستی؟ نور پاسخ داد: بله، من نور هستم. این وجود نور که من او را نمی‌دیدم همه چیز زندگی من، از شروع تا پایان را می‌دانست. وقتی که در نور بودم به یاد آوردم که در حقیقت چه کسی هستم و همچنین جواب تمام سؤالاتی که داشتم را دریافت نمودم، مثل اینکه چه کسی جهان را خلق کرده و چگونه، یا کیهان و قوانین فیزیک چگونه کار می‌کنند. من اینها را یاد نگرفتم، بلکه آنها را به یاد آوردم. ولی این دانش و آگاهی‌ها حالتی الهی داشتند.

سپس خداوند تمام زندگی مرا از لحظه تولد تا مرگ به من نشان داد. من دوباره تمام اتفاقات زندگی را تجربه کردم و در آن هر احساسی که در هر کسی به وجود آورده بودم را خود حس کردم. تنها قاضی من خود من بودم. این تجربهٔ مرور زندگی بسیار دردناک بود. من جرئت نمی‌کنم که تصور کنم هیتلر در حین مرور زندگی خود و احساس کردن دردی که برای میلیون‌ها نفر ایجاد کرده بود چه کشیده است. خداوند به من زمان‌هایی را نشان داد که روی قلبی سخاوتمند کارهایی را بدون فکر و محاسبه قبلی انجام داده بودم و همچنین زمان‌هایی که اعمالی که محبت‌آمیز نبودند در مورد دیگران از من سر زده بود. من خودم را دیدم که داشتم از یک مغازه شیرینی می‌دزدیدم و با خودم فکر می‌کردم که کسی

ما را نمی‌بیند. ولی در حقیقت یک نفر مرا دید، و او خدا بود. ولی او مرا مورد قضاوت قرار نمی‌داد. واقعاً این چیزی بود که بیشتر از هر چیزی در مورد زندگی من را تحت تأثیر قرار داد. اینکه خدا هرگز در مورد ما قضاوت نمی‌کند، بلکه او ما را بدون قید و شرط دوست دارد، دوست داشتنی که وراى توصیف است. نه مانند آنچه که روی زمین حس می‌کنیم، بلکه این (نیروی عشق) بود.

خدا و من برای مدتی طولانی صحبت کردیم. ارتباط ما از طریق تله‌پاتی و فکر بود. باید به شما بگویم که خدا حس شوخ طبعی خارق‌العاده‌ای دارد. من در تمام زندگی این قدر نخندیده بودم. ما به واکنش من در برابر یک اتفاق خاص که در زندگی آن را بسیار جدی گرفته بودم خندیدیم. زندگی روی زمین یک نمایشنامه بزرگ است و نباید زیاد جدی گرفته شود.

درباره دانش و حکمت جهانی که دریافت کردم، به من اجازه داده نشد که آنها را با خود بازگردانم. ولی من قسمت‌های جسته و گریخته‌ای را به یاد می‌آورم، مثلاً این حقیقت که ما همیشه وجود داشته‌ایم و برای ابد وجود خواهیم داشت. ما (انسان - خدا) هستیم که بر روی زمین آمده‌ایم که در جهانی مادی، خلق کنیم. هر بار که ما به دنیای فیزیکی می‌آییم، حافظه و آگاهی خود به اینکه چه کسی هستیم را از دست می‌دهیم.

قبل از خلقت کائنات ما وجود داشته‌ایم، همه با هم متحد و یک ضمیر و ادراک واحد بودیم. این ادراک و ضمیر بر خود آگاهی داشت ولی نمی‌توانست آن را تجربه کند. این بود که ما به میلیاردها میلیارد وجود و ضمیر منفرد تبدیل شدیم

و کائنات را خلق کردیم تا در آن بازی کرده و خود را تجربه کنیم. یک روز دوباره همه به وحدت بازخواهیم گشت و سپس دوباره منفجر شده و به میلیاردها میلیارد ضمیر منفرد تبدیل خواهیم شد و همه چیز از اول آغاز خواهد گشت. این یک چرخه بدون پایان است. هر آنچه که بتواند تصور شود می‌تواند وجود داشته باشد زیرا از ادراک و ضمیر جهانی منشأ شده است و فکر خلاق است. در دنیای فیزیکی پدیده‌ها با تأخیر از زمانی که فکری که منشأ آنها بوده پدیدار می‌شوند ولی در سوی دیگر این اتفاق آن‌را رخ می‌دهد. ما با ارتعاش خود نور صادر می‌کنیم و هرچه عشق و محبت بیشتری ابراز کنیم سطح ارتعاش ما بالاتر رفته و نور بیشتری خلق می‌کنیم. حیات واقعی و واقعیت حقیقی در جهان دیگر است. به یاد دارم که نور به من گفت که میلیاردها میلیارد جهان وجود دارد و سیاره زمین تنها انتخاب ما برای تناسخ و بازگشت به زندگی فیزیکی نیست. به یاد دارم که وقتی خارج از بدنم بودم، کنجکاو بودم که بدانم بدون بدنم چطور به نظر می‌رسم. من به خودم نگاه کردم و من نور بودم و از نور ساخته شده بودم. ولی در جایی از تجربه‌ام دیگر این پیکر نورانی را هم نداشتم و تنها یک نقطه ادراک و یک ضمیر در این جهان هستی بودم.

موقعی رسید که خداوند به من گفت: تو باید به زمین برگردی. من نپذیرفتم. ممکن نبود مجبور باشم به آن بدن مریض برگردم. در آنجا خداوند به من صحنه‌هایی از مادرم را نشان داد که به خاطر مرگ من گریه می‌کرد. این باعث شد که من بازگردم. من از درون همین تونل بازگشتم و می‌بایست از طریق سر

وارد بدنم می‌شدم. احساس آن بسیار ناخوشایند بود، مانند این است که یک لباس غواصی که برایتان خیلی کوچک و تنگ است را به تن کنید.

تجربه آنا سیسیلا

من با یک مشکل قلبی به دنیا آمده بودم. یکی از رگ‌های مهم قلب من در جای خودش نیست و قلب من تنها یک دهلیز دارد. از بدو تولد دکترها به پدر و مادرم گفته بودند که مدت زیادی زنده نخواهم ماند. ولی من هیچگاه عمل جراحی به خاطر آن انجام نداده بودم. ولی چند ماه بعد از زایمان اولین دخترم احساس کردم خیلی مریض هستم و مجبور شدم تحت عمل جراحی قرار بگیرم. این عمل عوارض جدی و خطرناکی داشت که یکی از آنها این بود که یک ویروس استافیلوکوک در بدن من منتشر شده و مایعی دور و اطراف قلب و ریه من را گرفته بود و به قلبم فشار می‌آورد. من باید برای دومین بار برای خارج کردن این مایع تحت عمل قرار می‌گرفتم.

در اتاق عمل من را بیهوش کرده و عمل جراحی شروع شد. با اینکه بیهوش بودم می‌توانستم همه چیز را بشنوم. شنیدم که به یکدیگر می‌گفتند که من یک دختر ۱۰ ماهه دارم که شاید هرگز دوباره او را نبینم. من از درون با خود گفتم که چرا در حالی که من هنوز زنده هستم راجع به من این طور حرف می‌زنند و به شدت گریستم.

نتیجه آزمایش‌هایی که روی من کردند خوب نبود. یک عفونت در تمام بدن من منتشر شده بود که پاکسازی آن در شرایطی که من داشتم بسیار پیچیده بود. من در بخش مراقبت‌های ویژه به هوش آمدم در حالی که تمام خانواده‌ام در اطراف من بودند. صورت‌های آنها محزون و پر از درد بود و به من همان چیزی را

گفتند که خود در حال بیهوشی شنیده بودم. من در لبه مرگ قرار داشتم ولی روح من مانند همیشه قوی بود. دکترم، پدر و مادرم را بیرون از اتاق برد تا با آنها صحبت کند ولی من صحبت‌های آنها را می‌شنیدم و شنیدم که دکترم به آنها گفت که فرم‌های لازم را پر کنند زیرا احتمال مردن من وجود دارد.

در همان موقع‌ها بود که من احساس کردم لوله تنفس من به شکل بدی در گلوی من جاسازی شده و خیلی من را اذیت می‌کند. دست‌های من را به تخت بسته بودند تا به طور اتفاقی به لوله هوا و بقیه چیزهایی که به من وصل بود برخورد نکنند. به خاطر بسته بودن دست‌هایم و لوله‌ای که در گلویم بود و اثر داروی بیهوشی که هنوز در بدنم بود نمی‌توانستم به کسی منظورم را درست بفهمانم. شرایط غیرممکنی بود و هیچ کس نمی‌فهمید که مشکل من چیست و تنها فکر می‌کردند که کمی به خاطر عوارض بعد از عمل ناراحت هستم و چیزی طبیعی است. چند ساعتی بعد هردو پرستاری که مراقب من بودند به دلایل مختلف برای مدتی رفته و من را تنها گذاشتند. به خاطر ترشح خلط من، لوله هوای من که در جای بدی بود بالاخره تقریباً به طور کامل بسته شد و من دیگر قادر به تنفس نبودم و شروع به خفه شدن کردم. هیچ کسی دور و اطراف من نبود و با وجود اینکه خیلی سعی کردم که دست‌هایم را آزاد کنم تا لوله را در بیاورم موفق نشدم. من تقلاً می‌کردم ولی فایده‌ای نداشت. ثانیه‌ها مانند ساعت می‌گذشتند. همان موقع بود که بوق هشدار دهنده دستگاه تنفس به صدا درآمد و ناگهان تعداد زیادی دکتر و پرستار به اتاق من هجوم آوردند و شنیدم که فریاد می‌زدند

دستگاه تنفس. آنها سعی کردند لوله را دریاورند ولی موفق نمی‌شدند چون در جای بدی گیر کرده بود. هنوز می‌توانستم همه چیز را بشنوم ولی نمی‌توانستم نفس بکشم. من به شدت تقلا کرده و دست و پا می‌زدم ولی چهار نفر من را محکم گرفته بودند تا حرکت نکنم. من به شدت محتاج یک ذره هوا بودم. بدن من با وجود ضعف شدید و عمل جراحی چند ساعت قبل و عفونت شدید و نبود هوا هنوز هم با مقاومت می‌جنگید تا زنده بماند و حاضر به تسلیم نبود.

شروع به احساس گیجی کردم و در حال بیهوش شدن بودم. بالاخره بدنم از مقاومت دست کشید و تقریباً قلب من ایستاد. ناگهان چشمانم را باز کردم و احساس کردم که کاملاً آزاد هستم. بدن خودم را در لباس مریض بر روی تخت بیمارستان دیدم که کادر پزشکی سعی در احیای آن داشتند. احساس عجیبی بود زیرا من در خود احساس کامل و سالم بودن می‌کردم ولی می‌دیدم که بدنم در مقابل من روی تخت افتاده است. این آزادی بسیار بزرگ بود و من به صورت شناور شروع به حرکت کردم و سفر خارق‌العاده من شروع شد.

من از درون چیزی که به نظر یک درخت بود سر درآوردم و در آن شناور بودم. من تنها یک نظاره‌گر بودم. اولین چیزی که دیدم شبیه به یک لایه از شاخه‌های درخت بود که حیوانات کوچک مانند خرگوش، پرنده و سنجاب در آن زندگی می‌کردند. تمام آنها در هارمونی بودند و من از آنها احساس آرامش، کامل بودن و عشقی را دریافت می‌کردم که هرگز مانند آن را حتی از انسان‌ها دریافت نکرده بودم. صدای زیبای آنجا در روح من رخنه می‌کرد و همه چیزهایی که در دنیا به

جا گذاشته بودم برایم بی اهمیت شدند. تجربه و احساس این صدا تنها چیزی بود که در آن لحظه به آن توجه داشتم.

بدن روحیم بدون درد و استرس و خستگی بود و می توانستم آزادانه تنفس کنم. در فاصله‌ای دورتر در جلویم می توانستم یک لایه دوم از شاخه‌های مختلف و وسیع را ببینم. حیوانات بزرگتری آنجا بودند مانند شیر، زرافه، فیل، اسب و بسیاری دیگر. این منظره زیبا و خارق‌العاده بود. زیبایی رنگ پوست هر کدام از آنها من را حیران کرده بود. برای اولین بار این حیوانات وحشی را دیدم که کاملاً خلق و خوی دوستانه و آرامی دارند و تا به حال چنین چیزی را ندیده بودم. مانند این بود که همه ما یکدیگر را می شناختیم و عضو یک خانواده بودیم. من نسبت به آنها احساس عشق و محبت می کردم و آگاه بودم که آنها هم همین احساس را نسبت به من دارند.

من به صعود خود ادامه دادم و گروه سومی از شاخه‌ها را دیدم. آنجا پر از کودکان از سنین و نژادهای مختلف بود. هر یک از آنها منحصر به فرد و در عین حال زیبا بود. همه خوشحال بودند و لبخند می زدند و صدای شیرین و بچه‌گانه آنها و آوازشان تنها چیزی بود که می شنیدم. آنها مشغول بازی و دویدن در آن مرغزار زیبا و سرسبز بودند و گاهی از یک سری فواره که در آنجا بود به هم آب می پاشیدند. من سعی نکردم با کسی صحبت کنم و راضی و خوشحال بودم که تنها نظاره‌گر این صحنه‌ها باشم. از هر سوی فضای آنجا عشق صادر می شد. من احساس کردم که عشق مانند سیلی من را در خود غرق کرده است. اگر دست

خودم بود دوست داشتم همان جا بمانم ولی مانند یک بالن به حرکت خود به سمت بالا ادامه دادم.

من به یاد دختر خردسالم افتادم ولی نگران نبودم. می‌دانستم که حال او خوب خواهد بود و از او مراقبت خواهد شد. وقتی به یاد او افتادم او را دیدم که در تخت خود با آرامش خوابیده است. من احساس کردم به او خیلی نزدیک هستم، گویی در کنار تخت او قرار دارم. من متوجه شدم که می‌توانم همه چیز را در جلو، عقب، بالا، پایین و تمام جهت‌ها به طور همزمان ببینم. نیازی نبود که زاویه دیدم را بچرخانم. کمی بالاتر رفتم و متوجه یک گروه بزرگ دیگر از شاخه‌ها شدم. این دفعه نوجوانان و افراد میان‌سالی را دیدم که پر از هارمونی، وقار و آرامش و خوشحالی بودند. همه لبخند می‌زدند و من احساس کردم با لبخند آنها قویتر شده‌ام. صدای آنها به روشنی پر از هارمونی و بسیار روان بود و ارتباطات بین آنها بسیار طبیعی و راحت جریان داشت. در آنجا نیز یک فواره در میان یک باغ بزرگ قرار داشت که گل‌هایی از هر رنگ دور آن بودند. آب فواره‌ها با ریتم‌های متفاوتی جریان داشتند و تصاویر و صداهایی را می‌ساختند که خارق‌العاده بودند.

گروه‌های مردم دور هم نشسته و می‌گفتند و می‌خندیدند. آنها با دهان و اصوات با هم حرف نمی‌زدند، بلکه تنها با فکر می‌توانستند همه چیزها را به هم بگویند و من هم می‌توانستم آنها را بشنوم. بعضی نیز در باغ در کناری لم داده و مشغول

مطالعه کتاب بودند یا به سادگی از دراز کشیدن در آفتاب لذت می‌بردند. این مکان فوق‌العاده بود.

من باز هم به حرکت و سفر خودم ادامه دادم. من تنها از این سفر لذت می‌بردم، سفر در درختی که مانند یک تونل بود و پر از زندگی بود و همه چیز در آن متحد و یکی به نظر می‌رسید و به من احساس کامل بودن، رضایت و آزادی می‌داد. می‌توانستم نفس عمیقی بکشم و خودم را پر از اکسیژن کنم. من به یاد پدر و مادر و همسرم افتادم و می‌دانستم که آنها در حال رنج کشیدن از مرگ من هستند ولی می‌دانستم که حالشان در نهایت خوب خواهد بود. می‌خواستم که به آنها تسکین و دلداری و عشق بدهم. مطلقاً هیچ چیزی در آنجا من را نگران نکرد. می‌دانستم که دیر یا زود آنها هم به اینجا خواهند آمد و همین احساس عالی من را خواهند داشت و به خاطر همین هم نگران آنها نبودم.

من به مسیر خود ادامه دادم و به لایه دیگری از شاخه‌ها رسیدم، و این دفعه می‌توانستم یک گروه بزرگ از افراد مسن را در آنجا ببینم. آنها لبخند به لب داشتند و نیرومند و پر قدرت به نظر می‌رسیدند. بسیاری در میان باغ نشسته و در حال صحبت بدون حرف زدن بودند و از این مرغزار و دشت سرسبز لذت می‌بردند. آنجا پر از گل و انواع درختان و چشمه‌های آب زلال بود. برخی هم با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. ناگهان احساس کردم که مانند این است که بدنم با الکتریسیته پر شده و از خود نور متشعشع می‌کند. برای یک لحظه به بالا نگاه کردم و دیدم که همه چیز یک منظره پر احساس و شوری است که من

تا به حال مانند آن را حس نکرده بودم. من یک دایره کوچک بسیار درخشان به رنگ زرد را دیدم که من را به خود جذب می‌کرد. کنجکاوی من هم باعث می‌شد که بخواهم بدانم چه چیزی پشت آن است. ولی هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم به طرف آن سرعت چندانی بگیرم ولی بالاخره توانستم به تدریج کمی وارد این فضای کوچک بشوم که مانند ابریشم نرم و لطیف بود. سر و شانه من وارد این فضا شده بود و من فکر کردم که بالاخره خواهم توانست در این نور درون زندگی کنم. نیمه بدن من داخل این فضا بود و نور آن ذره ذره بدنم را پر می‌کرد. من از شدت درخشندگی نمی‌توانستم ببینم ولی در خلسه و شعف بودم. نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کاملاً با این احساس اشباع کنم. من هیچ چیز دیگری نیاز نداشتم و نمی‌خواستم. بالاخره به مقصد نهاییم وارد شدم بودم. امکان نداشت که جای دیگری بتواند بیشتر از اینجا عشق وجود داشته باشد. من این را می‌دانستم و حس می‌کردم و به شدت از آن لذت می‌بردم. هیچ احساس لذت، آرامش، هارمونی، کامل بودن و خلسه‌ای نمی‌توانست با دربرگرفته شدن در این نور که من را با عشق کامل پر کرده بود برابری کند. کلمات کافی برای توصیف آن وجود ندارد. من هنوز هم در درخت شناور بودم و می‌توانستم همه چیز را بشنوم، ببینم، حس کنم و درک نمایم، بدون اینکه نیازی باشد که از اینجا حرکت کنم. احساس می‌کردم همه چیزها به هم متصل است و در حقیقت همه چیز یک چیز است. می‌فهمیدم که هیچ چیز در جهان نیست که به نوعی زنده نباشد. من می‌توانستم به طور همزمان همه جا باشم و با همه صحبت کنم، بدون اینکه لازم

باشد کلمه‌ای بگویم. من احساس عشق و مورد قبول بودن کامل می‌کردم بدون هیچ ابهام یا مغایرتی. مانند این بود که در خانه و منزل هستم به همراه خانواده‌ام، که تمامی خلقت است.

ناگهان احساس کردم که دستی من را در ناحیه بالای سرم لمس کرد و در آن لحظه عشق و خلسه‌ای غیرقابل تصور من را در خود غرق کرد. صدایی نرم و زیبا و معنوی به من گفت: آرام باش و در آرامش برو و آنچه از تو خواسته بودم را تمام کن. می‌خواستم منظور او را بفهمم و سؤالاتی بیرسم ولی همان موقع شروع به بازگشت کردم. در راه بازگشت دوباره لایه‌های شاخه‌ها را دیدم ولی به سرعت. من نمی‌خواستم که از این تجربه زیبا که این قدر آن را دوست داشتم بازگردم ولی کنترلی نداشتم و با سرعت زیادی در حال بازگشت بودم. دوباره بدن خودم را از فاصله‌ای دور در بیمارستان روی تخت دیدم و دکترها که دور من را گرفته بودند و سعی در احیای من داشتند. در یک لحظه من به بدنم بازگشتم. نمی‌توانستم بفهمم که در چه زمان و مکانی قرار دارم. چشمانم را باز کردم و دیدم تعداد زیادی دکتر و پرستار دور من هستند. در سینه‌ام در محل شوک الکتریکی احساس گرمای زیادی می‌کردم. من با خودم فریاد زدم: نه، نمی‌خواهم بازگردم، من را در آرامش رها کنید. سرم به شدت گیج می‌رفت و احساس درد و اندوه و خشم می‌کردم. من مشتاق برگشتن به آن مکان آرامش بودم. با خود فکر کردم چرا بعد از آن همه تقلا برای نفس کشیدن، حال که به آرامش رسیده بودم من را دوباره احیاء کردند؟ گویی خواست من برای هیچ کس

اهمیت نداشت. همه می‌خواهند من را به اینجا که پر از درد است بازگردانند. هنوز هم به سختی نفس می‌کشیدم و دقایق مانند ساعت می‌گذشتند. من برای مدت کوتاهی سعی خودم را کردم که بازگردم، برای من دلیلی نداشت که در این مکان پر از درد و رنج بمانم. من نمی‌توانستم به بچه‌ام، به همسرم، پدر و مادر و خانواده‌ام یا به هیچ کسی فکر کنم. تنها می‌خواستم به این نور بازگردم، به این عشق که من را کامل می‌کرد. ولی هیچ کس گریه ساکت من را از درون نشنید.

بعد از یک ساعت تلاش، دکترها توانستند ضربان قلب من را منظم و ثابت کنند. من دوباره در بیمارستان بودم، پر از دستگاه‌ها و سر و صدای آنها و لوله‌هایی که به من متصل بودند و کادر پزشکی که دور من را گرفته بودند. کم‌کم بیشتر آنها رفتند و فقط دو پرستار و یک دکتر قلب برای بقیه شب آنجا ماندند. من از دست همه عصبانی بودم و هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. چند ساعت گذشت تا همه چیز در ذهن من روشن شد. آن وقت بود که توانستم آنچه اتفاق افتاده بود را بفهمم و قبول کنم. فهمیدم که من در اقلیمی دیگر که از این دنیا نیست بوده‌ام و شمه‌ای از جهان خارق‌العاده‌ای که بعد از مرگ منتظر ماست به من نشان داده شده بود. همه فکر می‌کردند که من مرده‌ام ولی من در آنجا از همیشه زنده‌تر بودم.

چند روز گذشت و من وارد یک بحران دیگر شدم. در حالی که روی تخت بودم شروع به گریه‌ای عمیق کردم ولی یکی از زیباترین تجربه‌ها برایم اتفاق افتاد. در حالی که به آرامی نفس‌های عمیقی می‌کشیدم و به حرف‌های خواهرم که در کنار من بود گوش می‌دادم، به سقف چشم دوخته بودم و از خدا دعا می‌کردم که به

من آرامش بدهد. من فکر را روی دعایم متمرکز کردم. یک احساس مورمور شدن در تمام بدنم منتشر شد. در حالی که چشمانم باز بودند و کاملاً بیدار و هوشیار بودم، دو فرشته را دیدم که پایین آمده و در دو طرف من ایستادند. آنها می‌درخشیدند و لباس‌های کوتاه ابریشم ماندی به تن داشتند و در هوا شناور بودند. آنها بالی نداشتند و بدن آنها شفاف بود و من را با رضایت و عشقی خالص پر کردند. آنها بر روی سر و سینه و دستان و شکم و پاهای من دست کشیدند. احساس کردم بدنم از فشار و دردی که حس می‌کرد در حال رها شدن است. من احساس آزاد شدن می‌کردم و از آنچه اتفاق می‌افتاد لذت می‌بردم و احساس می‌کردم در آغوش مهر این فرشتگان هستم. خواهرم به من خیره شده بود و نمی‌دانست که چه خبر است. فقط می‌دید که من خیلی آرام شده‌ام. من به خواب عمیقی فرو رفتم و برای اولین بار بعد از چند روز چند ساعتی خوابیدم. تنفس من به طور چشمگیری بهبود یافت. مایعی که در داخل بدن من بود در اثر تنفس عمیقم جابجا شده و حالم خیلی بهتر شد. اتفاقات زندگی که گاهی خیلی تاریک و دردناک به نظر می‌رسند با خود نوری به همراه دارند که به درد معنی می‌دهد و باعث رشد ما می‌گردد. این تجربه باعث شد من بعضی از باورهای مذهبی خودم را مورد سؤال قرار دهم. من ایمان دارم که جهان دیگری بعد از مرگ منتظر ما است ولی باور ندارم که این باید از طریق ترس و عذاب به ما یاد داده بشود. من فهمیدم که هیچ چیزی در جهان نیست که به نوعی زنده نباشد و درد معنی ندارد و تمام آن گذرا است.

تجربه دیگو والنسیا

تجربه دیگو والنسیا در اثر حمله قلبی:

من در شرف به خواب رفتن بودم که ناگهان خود را معلق در نزدیکی سقف یافتم، در حالی که به سمت پایین و بدنم نگاه می‌کردم. در ابتدا متوجه نشدم که این بدن من است و با خودم گفتم: این بدن چه کسی می‌تواند باشد؟ تا بالاخره متوجه شدم که بدن خود من است. در آن موقع صدایی به من گفت: رها کن و بیا. من احساس کردم صدا از سوی شخصی در نزدیکی من می‌آید که نمی‌توانستم او را ببینم.

ما شروع به بالا رفتن کردیم و از یک پل یا رهگذر که حالتی مه گرفته و مرطوب داشت رد شدیم که برایم طراوت بخش بود. راهنمای من گفت که من در شرف مردن هستم. ارواح دیگری را دیدم که از گذرگاه‌های مشابهی در حال صعود و ترک بدن خود بودند. من با خودم گفتم: من در حال ترک زندگی زمینی هستم. آیا واقعاً زندگی من تمام شد؟ صدا به من گفت: ممکن است این طور باشد. من به صعود خود ادامه دادم تا جایی که به دو نفر فرشته راهنما رسیدم و از آنها پرسیدم آیا من به طور قطعی در حال ترک بدنم هستم؟ و آنها گفتند: بله. من با خودم گفتم: آیا من در حال خواب دیدن یا توهم هستم؟ آنها گفتند: نه، به خانواده‌ات نگاه کن. و آنگاه در جلوی خود تمام افراد در گذشته خانواده‌ام را دیدم که پدرم نیز جزو آنها بود. همچنین تعداد بسیار زیادی کودک و افراد دیگری در آنجا بودند که آنها را نمی‌شناختم. تمام آنها لبخند می‌زدند و از دیدن

من خیلی خوشحال بودند. وقتی سعی کردم به آنها نزدیک شوم به من گفتند که این کار را نکنم زیرا آنها من را در آغوش خواهند گرفت و عشق و محبتی که از جانب آنان حس خواهم کرد چنان شدید خواهد بود که برایم ممکن نخواهد بود بازگردم.

مکانی که در آنجا بودم کم نور بود و فضایی قهوه‌ای رنگ داشت. بین مشکی و قهوه‌ای و سفید در آنجا طیف رنگ چندانی دیده نمی‌شد. من این احساس را داشتم که هنوز در مکانی تیره و تار در نزدیکی زمین هستم. در آنجا موجودات زیادی در حال حرف زدن با یکدیگر بودند. در فاصله‌ای دورتر موجوداتی خاکستری رنگ را می‌دیدم که راهنماها سعی می‌کردند به آنها کمک کنند که بدن خاکی‌شان را برای همیشه ترک کنند.

وجودی در آنجا با من صحبت کرده و به من گفت که من در شرف عبور کامل به سرای دیگر هستم ولی می‌توانم بیشتر صعود کرده و در آنجا با کسی صحبت کنم که می‌تواند تصمیم بگیرد آیا به بدنم بازگردم یا نه. به من گفته شد که هرچه بیشتر صعود کنم تجربه‌ام عظیم‌تر خواهد بود ولی امکان بازگشت من کاهش خواهد یافت. راهنماهایی که من را همراهی می‌کردند خیلی مهربان، باتدبیر و بسیار خوش‌خو بودند ولی با این حال در برابر بعضی از سؤال‌ها غیرقابل نفوذ بوده و در پاسخ تنها لبخند می‌زدند. ارتباط ما از طریق تله‌پاتی بود و آنها هر فکر من را بلافاصله می‌دانستند و پاسخ آنها همیشه رسا، بدون حاشیه و قطعی بود. آنها آرام و کمی شوخ‌طبع و بدون زرق و برق و تظاهر بودند.

در آنجا مرور زندگی من شروع شد و می توانستم به طور همزمان تمام زندگی را بینم. زندگی مانند یک فیلم با سرعت بسیار زیادی در جلوی چشمانم به نمایش درآمد. من از راهنماهایم درخواست کردم که آیا ممکن است که سرعت نمایش زندگی را آهسته تر کنند تا بتوانم راجع به بعضی از اتفاقات آن سؤالاتی بپرسم. آنها گفتند که این اتفاقات آن قدر که من فکر می کنم مهم نیستند. بعضی از چیزهایی که من در زندگی بسیار مهم فرض کرده بودم از دید آنها کاملاً بی اهمیت بودند. آنها به من گفتند که نگران تجزیه و تحلیل های شخصی از زندگی نباش زیرا مطلقاً هیچ قضاوتی وجود نخواهد داشت. تنها کسی که در مورد من قضاوت می کرد خود من بودم. گرچه زندگی و تصمیمات من از دید آنها واضح و آشکار بود، آنها به من اجازه دادند تا تناقضات و اعمالم و احساسات گناه یا غیرگناه را به خاطر اتفاقات زندگی بفهمم و درک کنم. آنها با کلمات رسای خود به من آرامش می دادند و هرگاه که از درون با خودم بحث و جدل کرده و خود را مقصر یا تبرئه می کردم، آنها به من می فهماندند که تمام اینها جزئی از بازی تکامل هستند و در عمق حقیقت، همه اتفاقات زندگی من در جهت اشراق و تعالی می باشند.

آنها به من گفتند که تصمیم اینکه با این سفر ادامه دهم متعلق به خود من است ولی خطر زیادی برای بدنم و بازگشتم به دنیا به دنبال خواهد داشت. من تصمیم گرفتم به صعود خود ادامه بدهم، به خصوص که راهنماهایم نیز حاضر بودند به همراه من بیایند. آنگاه ما با سرعتی بسیار زیاد شروع به صعود کردیم، بدون

اینکه هیچ اصطکاک یا نیازی به تلاش وجود داشته باشد. مانند وقتی که در حال سقوط هستید، با این تفاوت که صعود بود. من به خاطر سرعت زیاد صدای نوعی وزوز یا هیس شنیده و کمی احساس گیجی می‌کردم. ناگهان فکر من آرام شده و من در یک تونل شفاف با نوری که تقریباً زرد به نظر می‌رسید حرکت می‌کردم. در آنجا وجودهای زیادی را دیدم که بعضی در حال اوج گرفتن و برخی در حال نزول بودند. دو نفر از آنها را از روی زمین می‌شناختم ولی ۲۰ سال بود که آنها را ندیده بودم. بعضی از آنها را نیز نمی‌شناختم ولی بعدها بر روی زمین و در بدن فیزیکی آنها را ملاقات کردم. من از یکی از آن دو نفر که می‌شناختم پرسیدم آنجا چه کار می‌کند. او گفت که او یک بیماری جدی داشته که باعث مرگ موقت او شده ولی اکنون آن مشکل برطرف شده و او به بدنش بازمی‌گردد. ولی یک دوست دیگرم را دیدم که در حقیقت برای سال‌ها دوست خانوادگی ما بود و به من گفته شد که او به طور قطعی در حال ترک کردن زمین است. سپس یک راهنما برای دوستم که بیمار بود آمد تا او را از طریق یک مجرای تونل مانند به زمین بازگرداند. من مجراهای مشابه دیگری را دیدم که ارواح دیگری در آنها صعود می‌کردند. یکی از آنها هم همان خانمی بود که دوست خانوادگی ما بود. من پرسیدم آیا او می‌تواند به بدنش بازگردد. به من گفتند که زمان او روی زمین به پایان رسیده و او به طور قطعی بدنش را ترک نموده است. من در انرژی او کمی آشفتگی و نگرانی حس کردم که علتش این بود که او هنوز نمی‌دانست که مرده است ولی من از دیدار با او اجتناب کردم.

در آن لحظه راهنماهای من لبخند زدند. قسمت جدیدی از مسیر من شروع شده بود که شفاف و آرام و هموار بود. آرامش کاملی که در ضمیرم حکمفرما بود و همراهیِ دوردور ولی لطیف و مُشوقانهٔ راهنماهایم و وجودهای دیگری که آنها را نمی‌دیدم برایم لذت‌بخش بود. سپس ما از ابر عظیمی که درون آن بودیم با سرعت خارج شدیم. صداها ی کیهانی و تیز و پژواک‌هایی خالص و عمیق را می‌شنیدم. نوری بسیار درخشان و سفید در مسیر ما بود که تقریباً رنگ براق متالیک داشت. نسیم ملایم و مطبوعی را درون خود حس می‌نمودم و بوهای دل‌انگیز و معطری به مشام می‌رسید. سپس به مرحله و سطح دیگری وارد شدم که در ابتدا در آن بدون هشیاری بودم ولی به سرعت به هوش آمدم. مانند این بود که از یک مرحله پاک و خالص‌سازی عبور کرده بودم که در آن ابتدا هوشیاری خود را از دست دادم ولی به سرعت متوجه شدم که هوشیاریم سر جایش است. می‌دانستم که از مرز مردن عبور کرده بودم و ریسک این را می‌کردم که دیگر نتوانم بازگردم. من به مکانی وارد شدم که درخشندگی زیادی در زمینه آن وجود داشت. به نظر رسید که راهنماهای من در آنجا ناپدید شدند. از درون آن مه سفید یک وجود فوق‌العاده درخشان به رنگ طلایی پدیدار شد. او من را با بالاترین سرور و خوشحالی که تا به حال حس کرده بودم دربرگرفت. این وجود هم زن و هم مرد بود و مانند خورشید می‌درخشید ولی با این حال درخشش او چشم من را آزار نمی‌داد. مرزهای او به خوبی مشخص بودند و او شروع به نزدیک شدن به من کرد و با نزدیک شدن به من بزرگتر می‌شد. هنگامی

که او به من کاملاً نزدیک شد دیدم که از من کمی بزرگتر است. من با چنان احساس آزادی و شگفتی از زیبایی وجود او لبریز شدم که فکرم قادر به درک آن نبود و تقریباً احساس هویت و آگاهی شخصی‌ام را از دست دادم و در این احساس بی‌کران و عالی با او یکی شدم. این وجود پر از شفقت به من دلگرمی می‌داد. من با افتخار در نزد این وجود خارق‌العاده که از من فراتر بود و او را جزئی از خود حس می‌کردم و منتظر پاسخ‌های خردمندانه و با محبتش بودم باقی ماندم. من حدوداً نیم متر از او فاصله داشتم و برگشته و مستقیماً به او نگریدم. او وجودی پر از قدرت، زیبایی و انرژی خارق‌العاده بود ولی نمی‌توانستم صورت او را ببینم. من این احساس را داشتم که اگر صورت او را ببینم در آنجا خواهم ماند. ناگهان این وجود به من احساس بینهایت نرمی و در آغوش گرفته شدنی را داد که شرح آن غیرممکن است. با تعجب دیدم که او دست راست خودش را به سوی من دراز کرد. بین ما یک حفره ژرف تاریک بود که می‌توانستم اگر بخواهم با گرفتن دست او و پریدن از روی آن عبور کنم و به آن وجود نور ببیوندم. ولی نمی‌دانستم که این کار را بکنم یا نه زیرا اگر این کار را می‌کردم دیگر بازگشت من امکان نداشت. عشق و نور و سروری که از او می‌تابید به حدی بود که تقریباً ورای طاقت و تحمل بود. او به من گفت که می‌توانم بمانم یا بازگردم، تصمیم متعلق به خود من است. آنجا بود که درباره خانواده‌ام فکر کردم و کارهای کوچکی که روی زمین باید تمام می‌کردم. همچنین پیش خودم فکر کردم که می‌توانم اینجا نزد نور بمانم ولی به آن معنا

است که هویت و شخصیت زمینی‌ام را از دست داده و به بعدی کاملاً جدید و ناشناخته وارد خواهم شد. من تصمیم گرفتم که به زمین بازگردم. وجود نور با عشقی بدون پایان به من گفت که من آزادم که خود تصمیم بگیرم. من با قدردانی و رضایت به او نگریستم و سرم را پایین انداخته و نفسی عمیق کشیدم. وجود نورانی به من با مدارا و پذیرش نگریسته و به آرامی دستش را پایین آورد و به تدریج از من دورتر و کوچکتر شد. او وجودی از جنس عشق خالص، خرد و حکمت و نور و انرژی بود.

من شروع به نزول کردم و در راه ارواح دیگری را نیز ملاقات کردم تا بالاخره دو راهنمای من دوباره پدیدار شدند. آنها از دیدن من که در حال بازگشت بودم خیلی تعجب کردند و به یکدیگر نگاه کرده و پرسیدند چه اتفاقی افتاد. در عمق این خوشحالی غیرقابل کنترل و در حالی که تنها اندکی از هویت و ضمیر شخصی من باقی مانده بود من به سوی راهنماهایم برگشته و گفتم که من از آنها سپاس‌گزارم ولی باید به زمین بازگردم تا کارهای کوچکی را که نیمه تمام گذاشته‌ام به اتمام برسانم. آنها به من گفتند که زندگی من کما بیش مانند گذشته با همان درد و سختی‌ها ادامه خواهد یافت و تنها چند گشایش کوچک در آن خواهد بود. آنها گفتند که من باید آن را با تحمل و بردباری قبول کنم و من قدرت و استقامت اینکه با سخت‌ترین و غیرقابل تحمل‌ترین چیزها دست و پنجه نرم کنم را خواهم داشت و این باعث رشد ضمیر و روح من خواهد شد. آنها

گفتند که زندگی من تنها تا زمانی ادامه خواهد یافت که سرنوشت و تقدیر است و تقریباً هیچ قسمتی از آن قابل تغییر نیست.

در آن لحظه یک در را دیدم که چند پله جلوی آن بود. من به همراه راهنماهایم از این در وارد شدیم. ما وارد نوعی سالن بزرگ کاملاً تاریک شدیم. تاریکی آن از هر تاریکی بسیار تاریک‌تر بود. من پرسیدم که آیا باید در این تاریکی پریده و سقوط کنم، و آنها تأیید کردند. من پریدم و با سرعتی سرسام‌آور سقوط کردم تا وقتی که وارد فضایی شدم که بسیار فشرده بود و فشار زیادی در آنجا حس می‌کردم. سرعت سقوط من غیرقابل تصور بود و فکر می‌کردم اکنون از این فشار و سرعت منفجر خواهم شد و احساسی مانند یک گوی آتشین داشتم. اصطکاک و سر و صدای آزاردهنده خِش خِش برایم غیرقابل تحمل بود. در اوج این سر و صدا و احساس سوزش، من دیگر حاضر شده بودم که به جای تحمل کردن این احساس، مردن را بپذیرم. ولی راهنماهای من به من گفتند که آرام باش که به زودی به مقصد خواهی رسید. ناگهان وارد یک بعد لطیف شدم، مانند وقتی که وارد یک استخر آب گرم و مطبوع می‌شوید. من به سقوط خود ادامه دادم در حالی که صدای زیبای سمفونی ماندی از کریستال‌ها و زنگ‌های کوچکی را می‌شنیدم. ناگهان دیدم که بالای بدنم معلق هستم. وجودی در جلوی من پدیدار شده و گفت که باید به درون بدنم بروم. من مانند یک وزنه چند تنی با یک سقوط بسیار خشک و سنگین به سمت بدنم فرو افتاده و خودم را در بدنم یافتم و چشمانم را که می‌سوخت باز کرده و بر روی تخته نشستم. در اطراف قلبم

احساس دردی عمیق که تقریباً غیرقابل تحمل بود می‌کردم و نفس کشیدن برایم خیلی سخت بود. نمی‌توانستم دست‌هایم را حرکت دهم و پاهایم هم از سرما گویی یخ زده بودند و قادر به حرکت دادن آنها نیز نبودم. من تنها می‌توانستم نفس‌های کوتاه و سطحی بکشم و گرنه تنفس برایم خیلی دردناک می‌شد. من هنوز گیج و منگ بودم و درد سینه‌ام بسیار شدید بود. بعد از مدتی که توانستم کمی خودم را حرکت دهم بر روی تخت دراز کشیده و چشمانم را بستم. هنوز هم سر و صدای آزاردهنده‌ای در گوش من بود. درد شدید قفسه سینه من برای یک ساعت و نیم ادامه داشت. احساس می‌کردم هیچ وقت در عمرم این قدر خسته نبودم. من برای ۱۲ ساعت بعدی خوابیدم. وقتی که بیدار شدم آنچه را که راهنماها راجع به آینده من و دخترم می‌گفتند به یاد آوردم. آنها به من گفته بودند که من و همسر و دخترم چطور خواهیم مرد و گفته بودند که من تنها قسمت‌هایی از آن را در مواقعی خاص به یاد خواهم آورد. آنها به من گفته بودند که زندگی من با درد و اذیت ادامه خواهد یافت و تنها خوشی‌های کوچکی در آن خواهد بود. آن می‌بایست که این‌گونه باشد زیرا این طور طراحی شده بود و گرچه دردناک بود، هدف آن دردها بسیار سازنده و در جهت تکامل بود.

من در تجربه خود تمام آینده خود را دیده بودم ولی از وقتی که به بدنم بازگشتم نمی‌توانم آن را به یاد بیاورم ولی وقتی که اتفاقی در حال رخ دادن است آن را به یاد می‌آورم و می‌بینم که دقیقاً همان طور که دیده بودم اتفاق می‌افتد. ولی حافظه

من تنها چند لحظه قبل از وقوع اتفاق به من بازمی‌گردد و فرصتی برای تغییر چیزی نیست.

تجربه جفری اولسن

سال ۱۹۷۷ بود و من به همراه خانواده با اتومبیل در حال بازگشت از یک مسافرت به ایالت یوتا بودیم. من رانندگی می‌کردم و همسرم در صندلی جلو کنار من و دو پسر ۷ ساله و ۱۴ ماهه‌ام در صندلی عقب نشسته بودند. حدود یک ساعت از زمانی که راه افتاده بودیم گذشته بود و حدود ۱۲۰ کیلومتر سرعت داشتیم. خیلی خسته بودم و متأسفانه فقط برای چند ثانیه پشت فرمان چشمانم بسته شد و چرتم برد. درست نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد زیرا همه چیز بسیار سریع رخ داد و برای من همه چیز تاریک شد. وقتی دوباره به هوش آمدم ماشین واژگون بود و من در صندلی خود زیر فرمان گیر کرده بودم. ماشین از جاده خارج شده و ۸ بار دور خود غلت زده بود. من نمی‌توانستم هیچ حرکتی بکنم. هردو پای من در اثر تصادف خرد شده بودند و پای چپم در نهایت از زیر زانو قطع شد. ستون فقرات و قفسه سینه من شکسته و به ریه‌ام فشار می‌آورد. دست راست من تقریباً قطع شده بود و به اندکی پوست و گوشت متصل بود. کمربند ایمنی قسمت پایین بدن و شکم من را بریده بود و داخل گوشت من رفته بود. در آن حال صدای گریه پسر ۷ ساله‌ام را از صندلی عقب شنیدم. او مرا کمی خوشحال کرد زیرا فهمیدم او هنوز زنده است. آنچه که مرا وحشت زده کرد این بود که هیچ صدایی از سوی همسرم و پسر ۱۴ ماهه‌ام نمی‌شنیدم. آنها مرده بودند و من آن را به نوعی می‌دانستم و حس می‌کردم. سعی کردم که به طرف پسر در صندلی عقب بروم ولی برایم ممکن نبود. او گریه می‌کرد ولی من نمی‌توانستم

کمکی به او بکنم، و نه می‌توانستم مثل همیشه به او بگویم که گریه نکن، همه چیز درست است. هیچ چیز درست نبود زیرا او مادر و برادر خود را یک لحظه پیش از دست داده بود و حال من هم به سرعت رو به وخامت می‌رفت و در حال از دست رفتن بودم.

ناگهان آرامش عمیقی بر من غلبه کرد و احساس کردم که از بدنم خارج شده و در بالای صحنه تصادف قرار گرفتم. به نظر می‌رسید که نوری اطراف من را فرا گرفت. متوجه شدم که همسرم نیز در آنجا در کنار من قرار دارد. اما او از اینکه من باید باز می‌گشتم و نمی‌توانستم پیش او در سوی دیگر بمانم محزون بود. من نمی‌توانستم اجازه بدهم که پسر خردسالم پدر و مادر خود هردو را با هم از دست بدهد.

به محض اینکه تصمیم گرفتم که به دنیا بازگردم خود را در راهروهای یک بیمارستان یافتم که در آنجا آزادانه به اطراف حرکت می‌کردم. هر فرد غریبه‌ای را که در بیمارستان می‌دیدم احساس می‌کردم که همه چیز را راجع به او و احساسات و زندگی او می‌دانم و محبتی عمیق نسبت به او حس می‌کردم. از بچه تا مرد تا پیر زن تا معتاد تا... من احساس اتصالی عمیق نسبت به او حس می‌کردم و به نوعی با او یکی می‌شدم. احساس عشقی عمیق حاکم بود. همین طور که در بیمارستان حرکت می‌کردم به یک نفر که روی تخت خوابیده بود برخوردم که هیچ احساسی از سوی او دریافت نکردم. این برایم عجیب بود و به همین خاطر نزدیکتر رفتم تا بفهمم علت آن چیست.

وقتی با دقت نگاه کردم دیدم که این خود من هستم که روی تخت افتاده‌ام این بدن و کالبد بی‌جان من بود. وقتی بدنم را دیدم فکر آگاهانه بازگشت به بدنم دوباره از ذهنم گذشت و در لحظه بعد من در بدنم بودم درد شدیدی در تمام بدنم حس می‌کردم و احساس حزن و فقدان و گناه من را فرا گرفت، بدون اینکه هیچ امکانی برای ابراز آن یا حرکتی فیزیکی داشته باشم و این بسیار سخت بود. من ۶ ماه بعد را در بیمارستان گذراندم و برای ۳ ماه من در بخش مراقبت‌های ویژه بودم. در دهان من لوله تنفسی کار گذاشته بودند و نمی‌توانستم با افراد خانواده‌ام ارتباط برقرار کنم. در مجموع روی من ۱۸ عمل جراحی انجام شد. یک پای من در این دنیا و پای دیگرم در دنیای دیگری بود. در این حین همسر در گذشته‌ام با من ارتباط برقرار می‌کرد و به من می‌گفت که می‌خواهد انگشترش به دختر خواهرش و لباس‌های مهمانی‌اش به خواهر شوهرش داده شود. او به من گفت: دوست دارد که بدن او به همراه نوزاد خردسال‌مان در یک قبر مشترک در یک قبرستان در نزدیکی خانه دفن گردد. من که در تمام مدت لوله تنفس به دهانم وصل بود نمی‌توانستم حرف بزنم و اینها را به کسی بگویم. ولی چند روز بعد تصمیم گرفته شد که من را به یک بیمارستان دیگر منتقل کنند. در حین جابجا کردن من برای مدت کوتاهی لوله تنفس را از دهان من خارج کردند و من برای اولین بار توانستم به زحمت صحبت کنم و خواسته‌های همسر را به اطرافیان بفهمانم. یکی از پرستاران وقتی من را دید چشمانش پر از اشک شد و گفت که او اولین پرستاری بوده که به اتاق من آمده بود و دیده بود که اتاق با نوری پر

شده و احساس عشقی پر قدرت در فضای اتاق حکمفرماست. او گفت که روح یک زن را دیده بود که در کنار تخت من ایستاده است و به سرعت یک دکتر را به اتاق من آورده بود که به او این صحنه را نشان دهد. آن دکتر که او نیز در اتاق بود گفت که وقتی به اتاق من آمده بود نتوانسته بود نوری که پرستار می‌گفت یا همسر من را ببیند ولی عشقی که فضای اتاق را پر کرده بود را به وضوح حس کرده بود. این حرف‌ها برای من تأیید مضاعف آنچه تجربه کردم بود.

در اواخر دوران بستری بودنم وقتی که حالم تا حدود زیادی بهتر شده بود و دیگر به بخش بازپروری بیمارستان منتقل شده بودم و می‌توانستم گاهی نشسته یا اندکی بایستم، تجربه دیگری برایم رخ داد. من خوابیده بودم که احساس کردم از بدنم خارج شدم و دوباره در آن نور درخشان قرار گرفتم و همان احساس عشق و سرور و آزادی و احساس بازگشت به خانه و وطن را حس نمودم. من آزاد بودم و به راحتی به اطراف حرکت می‌کردم. در آنجا یک راهرو را دیدم که احساس کردم به طرف آن جذب می‌شوم و می‌خواهم به آن وارد شوم. در انتهای راهرو یک گهواره بود. من به سمت گهواره رفتم و وقتی که به داخل آن نگریستم پسر ۱۴ ماهه‌ام که در تصادف کشته شده بود در آن به آرامی خوابیده بود. او به همان زیبایی که من آخرین بار در آینه ماشین روی صندلی عقب او را قبل از تصادف دیده بودم به نظر می‌رسید. من او را از جایش برداشته و در آغوش گرفتم و به شدت شروع به گریستن کردم. این تجربه خیلی زنده و ملموس بود. من بدن او را مانند دنیا و سر او را بر روی شانه‌ام و تنفس‌اش را بر روی گردنم

حس می‌کردم. حتی منبسط و منقبض شدن قفسه سینه او را در اثر تنفس حس می‌کردم. من در بهت و حیرت بودم که چطور چنین چیزی ممکن است، در حالی که من هنوز در دنیا هستم و او در تصادف کشته شده است. این صحنه بسیار واقعی و زنده بود و اصلاً حالت خواب و رویا نداشت. در حقیقت از دنیا و اتفاقات روزمره زندگی بسیار واقعی‌تر و زنده‌تر بود. می‌توانم بگویم که این دنیا و زندگی ما در آن است که در مقایسه با سوی دیگر حالت رویا و توهم را دارد. در آن موقع بود که احساس کردم چیز یا کسی از پشت سر به من نزدیک می‌شود. آنچه که حس می‌کردم بسیار عظیم و جهانی و پر قدرت و در عین حال کاملاً شخصی بود. احساس عشقی بسیار پر قدرت من را در خود غرق کرد و بدون اینکه من به عقب نگاه کنم از پشت سر در آغوش گرفته شدم. من از عظمت و عمق این تجربه و شدت و قدرت این احساس به شدت می‌گریستم. من احساس کردم که با همان عشقی که من نوزاد خردسالم را در آغوش گرفته‌ام، خود در آغوش گرفته شده‌ام. کلمات برای توضیح این تجربه کافی نیست.

در همان حال سیلی از اطلاعات و آگاهی بر من سرازیر شد. من تمام زندگی خود را از ابتدا دوباره دیده و حس کردم. تمام آنچه انجام داده بودم و اشتباهاتی که مرتکب شده بودم و جاهایی که کاری که می‌دانستم خطاست ولی با این حال آن را انجام داده بودم به من نشان داده شدند. ولی در آن فضا چیزی جز عشق حاکم نبود و هیچ قضاوتی وجود نداشت. این من بودم که اعمال خود را مورد قضاوت قرار می‌دادم. پیغام تمام اینها این بود که ببین چطور مورد عشق و عزت

قرار گرفته‌ای و چطور به تو این فرصت داده شده است که آزادانه آنچه را که می‌خواهی در دنیا تجربه کرده و با آن یاد گرفته و رشد کنی.

من در مورد آزادی انتخاب و اراده یاد گرفتم. فهمیدم که این انتخاب و آزادی را دارم که برای بقیه عمرم احساس قربانی بودن و بدبختی کنم که همسر جوان و کودک خردسالم از من گرفته شده است. دیدم می‌توانم همواره احساس گناه از اینکه من راننده ماشین و عامل تصادف بودم را با خود حمل کنم. ولی در آن لحظه باشکوه دیدم من این انتخاب و فرصت را نیز دارم که به جای آن همسر و فرزندم را به خدا داده و به دست او بسپارم و به زندگی ادامه دهم. من هم همین کار را کردم. این انتخاب برایم بسیار شفادهنده و آرامش‌بخش بود. من کودکم را بوسیده و در گهواره قرار دادم. با این کار بلافاصله چشمانم را باز کرده و خود را دوباره روی تخت بیمارستان یافتم، با تمام دردها و جراحات‌ها و یک پای قطع شده.

من در آن فضای مملو از عشق و آرامش دو چیز را فهمیدم. مدت زیادی طول کشید تا بتوانم اینها را به دیگران بگویم زیرا برای ۷ سال من تجربه‌ام را در قلبم نگاه داشته بودم و درباره آن با کسی حرف نمی‌زدم. اولین چیزی که فهمیدم این بود که در این آغوش پر از عشق من همین طور که هستم کامل و بی‌نقصم، همان طور که نوزاد من در آغوش من کامل و بی‌نقص بود. دومین چیزی که فهمیدم این بود که من موجودی الهی هستم و جزئی از الوهیتم و آن جمله انجیل که (من آن هستم که من هستم) برایم تداعی شد. احساس می‌کردم که تمام جهان هستی

من را در آغوش خود گرفته و با من زندگی و حیات مرا جشن می‌گیرد. همه چیز به طور ایده‌آلی ترتیب داده شده بود تا من با آن رشد کنم. فهمیدم که من تمام زندگی خود و اتفاقات آن و حتی آن تصادف را برای خود به وجود آورده‌ام تا درس‌هایی مربوط به آن را فرا گیرم. من با تعلیمات مسیحیت و کلیسا بزرگ شده‌ام و همیشه تصور می‌کردم که به خاطر اعمالم مورد قضاوت قرار خواهم گرفت و باید به خدا ثابت کنم که خوب هستم و لیاقت دارم و گرنه با او در دردسر خواهم افتاد ولی دیدم که نیازی نیست چیزی را به خدا ثابت کنم زیرا او من را به طور کامل می‌شناسد و همه چیز من را می‌داند و درست همان طور که هستم من را به طور کامل دوست دارد، بدون هیچ قضاوتی. تمامی جهان هستی من را همان طور که بودم به طور کامل دوست داشت و به وجود من عشق سرازیر می‌کرد. تنها کسی که تا قبل از این هنوز این را نمی‌دانست خود من بودم. من بالاخره از بیمارستان مرخص شدم. هنوز بدن من پر از جراحت و درد بود و نمی‌توانستم پاهایم را حرکت دهم. از دست‌هایم نیز فقط انگشتان دست چپم اندکی کار می‌کردند که با آن صندلی چرخ‌دار الکتریکی خودم را هدایت می‌کردم. برای اولین بار بعد از تصادف من را از بیمارستان به خانه آوردند. همین طور که برادرانم کمک می‌کردند من را از ماشین بیرون آورده و روی صندلی چرخ‌دار قرار دهند، دیدم که پسر ۷ ساله‌ام از داخل خانه از پنجره این صحنه را تماشا می‌کند. وقتی من را به داخل خانه می‌بردند او به طرف من دوید. می‌دانستم که برای او بسیار سخت است که مادر و برادرش را از دست داده و اکنون نیز پدرش

را که تنها بازمانده اوست در این وضع و حال ببیند. پدری که قبل از این ورزشکار و قوی بود و با او می‌دوید و بازی می‌کرد و او را به هوا پرت می‌کرد و قلقلک می‌داد و به مدرسه او می‌آمد. می‌دانستم که تمام اینها برای یک کودک خیلی سخت و سنگین است و باید او را درک کنم. ولی دیدم او به سرعت به در خانه همسایگان رفته و درها را زد و به همه گفت که بیایید و ببینید که پدرش به خانه بازگشته است. او برگشت و در بغل من پرید. او من را در آغوش خود گرفت و فشرد و گفت که اگر تنها یک مشت گوشت و خون هم باشی باز هم تو را همان طور دوست دارم. من او را در آغوش گرفتم و همان احساس عشقی که در سوی دیگر با بغل کردن نوزاد خردسالم حس کرده بودم را حس نمودم و هردوی ما شروع به گریستن کردیم. این احساس و تجربه همان قدر الهی و معنوی بود که احساس و تجربه من در سوی دیگر. این تجربه از بُعد معنویت و الهی بودن، هیچ چیزی کمتر از آن تجربه نداشت. من فهمیدم که بهشت همین جا است. بهشت آنجا و در دنیایی دیگر و در مکانی دوردست نیست که به آن برسیم. نیازی نیست که به جا و مقصدی برویم یا کاری کنیم تا به بهشت برسیم، بلکه بهشت همین جا است و تنها باید آن را در درون خود دریابیم.

یکی دو سال بعد از تصادف، یک شب بعد از اینکه پسر من به خواب رفته بود، من تنها با خود نشسته بودم و در خلوت خود فکر می‌کردم. موجی از حزن و افسردگی من را فرا گرفت. من شروع به گریستن کردم و با خدا درد و دل کردم که آیا هرگز خواهم توانست به زندگی عادی بازگردم، و چگونه می‌توانم کودکم

را بدون مادر بزرگ کنم. او هیچ وقت مادرش را به یاد نخواهد آورد. ناگهان صدایی از پشت سر با من سخن گفت. این به وضوح یک صدا بود و تنها یک حس یا الهام نبود. این همان صدا و عشقی بود که در سوی دیگر حس کرده بودم و فقط چند کلمه به من گفت: سرور را انتخاب کن. ناگهان دوباره آنچه درباره آزادی انتخاب فهمیده بودم به یادم آمد. به یاد آوردم که بله، من آزاد هستم که آنچه را که می‌خواهم انتخاب کنم و تجربه خود را شکل دهم. من خود خالق دنیای خود و زندگی و تجربه خود هستم. می‌توانستم قربانی بودن را انتخاب کنم یا سرور را. ادعا نمی‌کنم که این کار راحتی بود ولی این ندا برای من یک یادآوری بود.

بعد از آن اتفاقات مختلفی در زندگیم شروع به رخ دادن کرد. چیزی نگذشته بود که با یک خانم زیبا به نام تانیا آشنا شدم. من اصلاً به دنبال ارتباط یا همسر یا کسی نمی‌گشتم و این خیلی تصادفی اتفاق افتاد. اولین باری که او را دیدم با نگاه اول قلبم فرو ریخت و احساس جذابیّت شدیدی به او کردم. من همین احساسات و تجربه را وقتی که همسر اولم را برای اولین بار ملاقات کرده بودم داشتم. احساس می‌کردم که این صحنه قبلاً اتفاق افتاده است و من گذشته را به یاد می‌آورم و موجی از احساسات در من قلیان کرد. مدتی از ارتباط من با تانیا گذشت و من در یک کشاکش فکری بزرگ قرار گرفتم. از طرفی نسبت به تانیا علاقه زیادی حس می‌کردم و از طرفی دیگر هم هنوز به همسر درگذشته‌ام احساس عشق و وفاداری داشتم و از اینکه کس دیگری جای او را در زندگی

من بگیرد احساس گناه می‌کردم. مرتب از خودم می‌پرسیدم که این چه کاری است که من می‌کنم و آیا این کار درست است. یک روز که بر سر مزار همسرم رفته بودم، شروع به درد و دل با او نمودم. من روی قبر او بر روی زمین افتاده و از ته دل گریه می‌کردم و می‌گفتم نمی‌دانم چه کار باید بکنم. ناگهان حضور همسرم را در آنجا حس کردم. من او را نمی‌دیدم ولی حضور او در آنجا قوی و کاملاً مشهود بود. او می‌خندید و به من با شوخی گفت: ای دیوانه، چرا فکر می‌کنی وقتی تانیا را دیدی چنان احساسات پر قدرتی در وجودت قلیان کرد؟ فکر می‌کنی چرا احساس می‌کردی قبلاً او را دیده بودی و می‌شناختی؟ تو آزادی که هر که را که می‌خواهی انتخاب کنی. من خود تانیا را به زندگی تو فرستادم تا جای خالی من را برایت پر کند زیرا حقیقت این است که تا وقتی که تو هنوز در این حال هستی و دائم در حال عزاداری و غصه و درد کشیدنی و به من فکر می‌کنی من هم نمی‌توانم به سفر معنوی و صعود خود ادامه بدهم. تا وقتی که تو در آرامش و خوشحالی نباشی من هم نخواهم بود.

این اتفاق دیدگاه من را تغییر داد و من مدتی بعد با تانیا ازدواج کردم. وقتی که با تانیا ازدواج کردم او گفت که نمی‌تواند بچه‌دار شود و من هم مشکلی با آن نداشتم و گفتم مسئله‌ای نیست، من یک پسر دارم که او را با هم بزرگ می‌کنیم. ولی کمتر از یک سال از ازدواجمان گذشته بود که تانیا به من گفت که فکر و احساسی قوی مرتباً به او می‌گوید که باید بچه‌ای را به فرزندخواندگی قبول کنیم. من نسبت به این کار تردید داشتم و راستش می‌ترسیدم که نتوانم با بچه‌ای

که به فرزندخواندگی قبول می‌کنیم همان محبت و رفتاری را داشته باشم که با فرزند خودم دارم و ناخودآگاه بین آنها فرق بگذارم. ولی تانیا به این کار اصرار داشت. یک روز تانیا به من گفت که یک وقت گرفته است که به آژانسی که متخصص پیدا کردن فرزندخوانده بود برویم و با مراحل مختلف و جنبه‌های قانونی آن آشنا شویم. ما هم به آنجا رفتیم و زوج‌های زیاد دیگری نیز آنجا بودند. وقتی که آنجا را ترک کردیم با هم گفتیم که شاید بهتر باشد بگذاریم آن زوج‌ها این کار را بکنند و ما همان پسر را با هم بزرگ کنیم. ولی یک هفته بعد، از آژانس به من تلفن کردند. به من گفتند که یک مادر باردار قصد دارد پسر ۱۴ ماهه خود و پسری را که با آن حامله است را برای فرزندخواندگی بدهد و می‌خواهد که هر دو برادر با هم باشند و به یک خانه بروند. ۱۴ ماه سن فرزند خردسال من در هنگام تصادف بود و وقتی که او گفت که می‌خواهد دو برادر در کنار هم باقی بمانند من به یاد برادران خود افتادم و اشک از چشمانم سرازیر شد و نجوایی به من گفت که این کار را بکنم. بعداً فهمیدم که وقتی به مادر این دو پسر آلبومی از عکس‌های زوج‌هایی که برای فرزند قبول کردن درخواست داده بودند نشان داده شده بود، به محض اینکه به عکس من و تانیا رسیده بود نجوایی با او سخن گفته بود و او نیز بلافاصله ما را انتخاب کرده بود، بدون اینکه عکس بقیه زوج‌ها را ببیند. ما یک جلسه ۶ ساعته با مادر این دو پسر داشتیم. وقتی که جلسه تمام شد پسرش که ۱۴ ماه داشت به خواب رفته بود. او پسرش را به من داد. وقتی که او را برای اولین بار در آغوش گرفتم آن صحنه که در سوی دیگر

فرزند ۱۴ ماهه‌ام را به دست خدا سپرده بودم جلوی چشمانم آمد. احساس آن تکان‌دهنده بود و من را منقلب کرد. چند سال بعد وقتی که او حدود ۴ یا ۵ ساله بود یک بار به من گفت که او صحنه تصادف را قبل از تولد خود دیده بوده و قسمتی از گریفین (فرزند ۱۴ ماهه‌ام که کشته شد) در اوست.

بعد از این تجربه برایم و در فکرم جاهای خالی زیادی وجود داشت زیرا این تجربه از طریق دین و مذهب برایم قابل هضم و درک کردن نبود. این باعث شد که من برای سال‌ها در جستجو باشم. من به دنبال مذاهب و فلسفه‌های شرقی رفتم، نظریه‌های گوناگونی را امتحان کردم و با سرخ‌پوستان و معلمان معنوی آنها آشنا شدم که برایم تا حد بسیار زیادی منطبق و با روح هم‌آوا بود. آنچه که جدای از تمام این خاطرات و سرگذشت می‌خواهم به همه بگویم این است که من از تمام این تجربه‌ها و اتفاقات سه چیز را فهمیدم. یکی اینکه ما کاملاً موجوداتی معنوی و الهی هستیم و مطلقاً هیچ چیز نمی‌تواند آن را تغییر دهد. هیچ کاری نیست که بتوانید انجام دهید و هیچ اتفاقی نیست که بتواند برای شما رخ دهد که بتواند این حقیقت را عوض کند. دوم اینکه فهمیدم همه چیز به ما بستگی دارد. من قبلاً تصور می‌کردم که بالاخره یک منجی پیدا خواهد شد و دنیا را درست خواهد کرد و آن را خراب کرده و از نو خواهد ساخت. ولی اکنون می‌دانم که این ما هستیم که باید آن را درست کنیم، خود ما. وقتی که بزرگان و پیشوایان به زمین آمدند، برای این نبود که به ما نشان دهند که آنها چقدر بزرگ و والا هستند. بلکه برای این بود که به ما نشان دهند که ما خود چقدر بزرگ و

والا هستیم و تنها آن را فراموش کرده‌ایم. آنها با زندگی خود به ما می‌گفتند که آیا به یاد نمی‌آوریم که چه کسی هستیم و در چه مرتبه‌ای قرار داریم؟ مسیح گفت که شما هم می‌توانید تمام معجزاتی که من می‌کنم و بزرگتر از آن را انجام دهید، اگر ایمان داشته باشید. سومین چیزی که فهمیدم این است که همه چیز راجع به عشق است و درست کردن این دنیا تنها با عشق ممکن است، عشقی نامشروط. فهمیدم که هیچ کس از دست ما عصبانی نیست و در هیچ دردمندی نیستیم، بلکه به سادگی در این دنیا هستیم که تجربه کنیم و با آن یاد بگیریم و به یکدیگر عشق بورزیم، عشقی نامشروط. اگر این کار را بکنیم حقیقتاً دنیا را تغییر خواهیم داد و بهشت را به زمین خواهیم آورد. من فهمیدم که بسیاری از اوقات افرادی که در زندگی باعث رنجش ما می‌شوند در حقیقت معلمانی هستند که به زندگی ما آمده‌اند تا درسی را در مورد خود ما به ما نشان بدهند. در هیچ اتفاقی بی‌هدفی وجود ندارد و هیچ چیزی تصادفی نیست. مانند آن کوزه‌گر که کوزه‌های خود را می‌شکست و سپس تکه‌های آنها را به هم چسبانده و در ترک‌های آن نخ‌های طلا قرار می‌داد. وقتی از او پرسیدند که چرا این کوزه‌های سالم را می‌شکنی گفت که برای اینکه به آنها جلوه و شخصیت بدهم. گاهی باید در زندگی شکسته و خرد شویم تا عمق خود و جلوه و شخصیت حقیقی خود را بباییم. راستش من خود تا مدتی از دست همسر اولم عصبانی بودم و می‌گفتم که تو به مکان زیبا و پر از آرامش رفتی و من را در این دنیا رها کرده‌ای که با یک بدن معلول به تنهایی پسرمان را بزرگ کنم. او به من پاسخ داد که من تو را آن

قدر دوست داشتم که به تو کمک کردم که تمام اینها را تجربه کنی و با آن رشد کنی و عمق خود را بیایی. اگر من زنده مانده بودم تو به جایی که رسیده‌ای نمی‌رسیدی و رشدی را که می‌باید نمی‌داشتی. این عشق نامشروط من به تو بود که باعث شد من تو را تنها بگذارم.

یک روز تانیا سر کار دنبال من آمد که با هم به یک مهمانی برویم. من هم چون کمی دیر شده بود با عجله از دفتر بیرون آمدم و به طرف ماشین می‌رفتم که یک گدا جلوی من آمد و درخواست کمی پول کرد. من عجله داشتم که به سمت ماشین بروم ولی ندایی از درون به من گفت که تنها کمی به او نگاه کنم. من هم مکث کرده و برای چند لحظه به چشمانش خیره شدم. پرده از جلوی چشمان من کنار رفت و دیدم که او من است و من او هستم. دیدم که حقیقتاً ما با هم یکی هستیم گرچه در دو قالب و کالبد متفاوت متجلی شده‌ایم. من او را حس می‌کردم و می‌دیدم که چه روح زیبا و باشکوهی در پشت این کالبد ژنده‌پوش و مفلوک می‌درخشید. من او را بغل کرده و هردوی ما شروع به گریستن کردیم. من در گوش او نجوا کردم که می‌دانم تو چه کسی هستی. او پاسخ داد که می‌دانم که می‌دانی. ما باید بفهمیم که هیچ اتفاق تصادفی وجود ندارد و نظم و هدف کامل در همه چیز حاکم است. هر لحظه مقدس و بینهایت با ارزش است و در هر لحظه ما آزادی انتخاب داریم. آزادی انتخاب در مورد فکرمان، رفتارمان و برداشتمان از اتفاقات.

بعضی‌ها فکر می‌کنند که تجربه نزدیک به مرگ من بلافاصله من را کاملاً تغییر داد و تمام چالش‌های روحی و فکری من با آن ناپدید شدند. ولی این طور نبود و سال‌ها طول کشید. من یاد گرفتم گاهی بخشیدنِ خود سخت‌ترین کار و مشکل‌ترین قسمت رشد کردن است. من برای سال‌ها خودم را به خاطر تصادف گناهکار می‌دانستم تا بالاخره توانستم خودم را ببخشم. من مدت‌ها به دنبال چیزی خارج از خود برای التیام جراحات و دردهای درونیم می‌گشتم. اگر بتوانم از تانیا عشق کافی دریافت کنم تا با آن احساس ارزش کنم، اگر پسرهایم خوب و موفق باشند تا من احساس کنم پدر خوبی بوده‌ام... حتی تجربه من در سوی دیگر نیز به نوعی یک تأیید خارجی بود. اینکه عشق الهی شامل من شده است پس من با ارزش هستم. تا بالاخره یاد گرفتم که این تنها خود من هستم که می‌توانم خویشتن را شفا دهم و التیام ببخشم. این چیزی نیست که حتی قرار باشد از عالم بالاتر برای من فرستاده شود، بلکه تنها از سوی خود من می‌تواند به من داده شود. برای من حدود ۱۲ سال طول کشید تا بتوانم به آن برسم.

تجربه شبیه نزدیک به مرگ در اثر تمرکز

یک شب در سال ۱۹۶۸ تصمیم گرفتم چیزی را که استاد فلسفه کالجم گفته بود امتحان کنم. او گفته بود که ما هرگز نمی‌توانیم روحمان را ببینیم زیرا مشاهده شونده خود مشاهده‌گر است. من آدمی بودم که تا این را به خودم ثابت نمی‌کردم متقاعد نمی‌شدم. من مصمم شده بودم که ببینم آیا می‌توانم روح خود را ببینم یا آن را درون خودم پیدا کنم. من در اتاقم را بستم و روی تخت دراز کشیده و یک به یک شروع به آرام و شل کردن عضلات و قسمت‌های مختلف بدنم کردم. من هیچ وقت مطالعه قبلی و آموزشی درباره روش‌های تمرکز حواس و مدیتیشن نداشتم ولی با این حال به طور غریزی این کارها را انجام می‌دادم. من به درون خودم نگاه و تمرکز می‌کردم و نمی‌دانستم چه چیزی ممکن است ببینم. هر طور بود موفق شدم که به جز تمایلم برای دیدن روح خودم، تمام افکارم را خاموش و ساکت کنم.

بعد از مدتی نقطه سفید روشنی را در زمینه بزرگی از تاریکی دیدم. من با خود فکر کردم شاید این همان روحم است و روی آن تمرکز کردم. من تمام سعی خودم را کردم که به آن نزدیکتر شوم. در نقطه‌ای از زمان متوجه چیزی خیلی عجیب شدم. من به این نقطه نزدیکتر می‌شدم ولی در عین حال بدن خودم را روی رختخواب می‌دیدم. می‌دانستم که این من هستم که روی تخت افتاده‌ام ولی همچنین به نوعی می‌دانستم که (من) این است که در حال مشاهده و نگریستن است. من احساس نمی‌کردم که یک روح یا چیزی مانند آن هستم. بلکه من مانند

همیشه به سادگی حس می‌کردم که من هستم، همان فکر و ادراک من، که تنها بدون بدنم وجود داشت. آنگاه ناگهان به فکر رسید که اگر کسی الان وارد اتاق من شود با خود فکر خواهد کرد که من مرده‌ام. به یاد دارم که امیدوار بودم که کسی به اتاق من نیاید و سعی نکند که بدن من را جابجا کند چون مطمئن نبودم که در آن صورت بتوانم بدنم را پیدا کنم. من مطمئن بودم که بدنم باید در همان مکان بی‌حرکت باقی بماند. این برایم کمی نگران کننده بود ولی من هنوز میل شدیدی به اینکه روحم را ببینم داشتم. نمی‌دانستم که توانسته‌ام ثابت کنم که حرف استاد کالجم اشتباه است یا نه، زیرا من همزمان در دو جا بودم و می‌توانستم حداقل بدنم را ببینم و آیا روح من همان ماهیتی بود که به بدنم نگاه می‌کرد؟ من احساسی داشتم که آن نقطه نورانی روح من است یا چیزی بیشتر از من، شاید ذات و جوهره من، من هنوز می‌خواستم ثابت کنم که اگر به اندازه کافی تمرکز به خرج دهیم می‌توانیم مشاهده کننده را مشاهده کنیم. به خاطر همین حتی دیدن منظره بدن بی‌جانم روی تخت من را از تعقیب و نزدیک شدن به طرف نقطه نورانی باز نداشت. من دوباره روی آن تمرکز کردم و چیزها شروع به تغییر یافتن کردند. احساس کردم که با سرعت بیشتری حرکت می‌کنم، بسیار سریع. من صداهایی را می‌شنیدم مانند اینکه با سرعت از هوا عبور می‌کنم. این احساس را گرفتم که اکنون دیگر تنها بدنم نیست که زیر من است. تمامی کره زمین در پایین من قرار داشت و من در فضا یا چیزی شبیه به آن بودم و با سرعت نور حرکت می‌کردم در حالی که از آن نقطه سفید که مرتب بزرگتر و

درخشان تر می شد چشم بر نمی داشتم. وقتی که به نور نزدیکتر شدم، احساس عظیمی از عشق و چیزی خارق العاده را حس کردم و احساس کردم که مکانی بسیار خوب و دلپذیر است که می توانم وارد آن شوم. ولی ترس و نگرانی جدیدی من را فرا گرفت. من فهمیدم که بدون شک اگر وارد نور شوم بدن روی تخت یک جنازه مرده بی حرکت باقی خواهد ماند و من خواهم مرد. من از مردن نمی ترسیدم ولی از آنجایی که در یک خانواده کاتولیک بزرگ شده بودم نگران بودم که این کار یک خودکشی به حساب بیاید زیرا من با اراده خود آن را انجام می دهم. پیش خود فکر می کردم که خودکشی یک گناه بسیار بزرگ است و من از جهنم سر در خواهم آورد. من درک کردم که هنوز زمان من فرا نرسیده است و من نباید کاملاً وارد نور شوم. کسی با من صحبت نکرد ولی من به نوعی می دانستم که هنوز موعد من نشده است و اگر وارد نور شوم خواهم مرد و این اشتباه است.

به محض اینکه تصمیم گرفتم که این تجربه را پایان دهم و به بدنم بازگردم خودم را در بدنم روی تخت یافتم. هیچ انتقال و حرکتی برای بازگشت صورت نگرفت. من بازگشته و بیدار بودم. فکر نمی کردم که دانش یا چیز جدیدی را از این تجربه با خود بازگردانده ام. ولی چیزی از زمانی که این تجربه را داشتم نگذشته بود که فهمیدم دیدگاه من نسبت به جهان عمیقاً تغییر یافته است. من شروع کردم که به دوستانم بگویم همه ما یکی هستیم و نباید هیچ وقت کس دیگری را آزار دهیم زیرا هرچه در حق یک نفر انجام شود در حق همه انجام شده است. بعضی از

دوستان من به من می‌خندیدند و بعضی دیگر هم توضیح بیشتری می‌خواستند و برخی هم فکر می‌کردند که من به سادگی یک پرنده صلح طلب شده‌ام. وقتی که این تجربه را برای استاد فلسفه‌ام گفتم او لبخندی تمسخرآمیز زده و گفت: بله تو درست می‌گویی. و با نگاهی تحقیرآمیز به من نگریست و اینکه این تجربه من قابل آزمایش و تکرار و اثبات نیست و احتمالاً من کمی دیوانه شده‌ام.

من برای کلاس زبان انگلیسی یک مقاله نوشتم که به نظر خودم عالی بود. من آنچه که اتفاق افتاده بود را توضیح دادم و اینکه اگر تجربه من واقعی باشد مردن هیچ ترسی ندارد، بلکه می‌تواند بسیاری چیزها را درباره زندگی به ما یاد بدهد. هنوز هم نمره C که به خاطر این مقاله گرفتم را به یاد می‌آورم، در حالی که تمام نمره‌های دیگر من A بود. استاد زبانم اعتقاد داشت آنچه نوشته‌ام یک زباله بی‌ارزش است که هیچ پایگاهی در واقعیت ندارد. از آن به بعد من در بازگو کردن تجربه‌ام خیلی محتاط‌تر شدم.

من به یاد نمی‌آورم که تا آن روز جایی چیزی خوانده یا شنیده بودم که راجع به این پدیده‌ها و مفاهیم حرف زده باشد و این برای من یک دیدگاه کاملاً نو و جدید از جهان و مردم بود. چیزی که به من داده شده بود، نه چیزی که آن را یاد گرفته باشم. این اتفاق همچنین باعث تغییر دیدگاه من نسبت به جنگ آمریکا در ویتنام شد. من از آن به بعد و برای تمامی عمرم طرفدار صلح و رفع خشونت و جنگ شدم. من متوجه شدم که دیدگاه بسیار کاتولیک من نسبت به زندگی و جهان، به دیدگاهی که بیشتر وحدت‌گرا بود تغییر یافته است. نه تنها اینکه خدا بر

تمام خلقتش حلول و تسلط دارد، بلکه تمام آفرینش جزئی از خدا و شاید با خدا یکی است. باید در نظر داشته باشید که آن وقت سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ بود و خیلی قبل از این بود که نظریه‌های الهیات جدید مطرح شده باشند و تقریباً هیچ کس راجع به تجربه‌های نزدیک به مرگ چیزی نشنیده بود. من خود حدود ده سال بعد با خواندن کتاب دکتر ریموند مودی با عنوان (زندگی پس از زندگی) برای اولین بار با پدیده تجربه نزدیک به مرگ آشنا شدم. من با خواندن این کتاب کاملاً شوکه شدم ولی خیلی خوشحال شدم که من تنها کسی نیستم که چنین تجربه عجیبی داشته است. مو بر تن من سیخ شده و به سرعت به طبقه پایین دویدم که به دوستم درباره تجربه‌ای که سال‌ها پیش داشتم بگویم. من فهمیدم که دیوانه نشده بودم و این تجربه واقعاً اتفاق افتاده بوده است. ولی چیزی که برایم عجیب بود این بود که برخلاف افرادی که تجربه نزدیک به مرگ داشته‌اند، تجربه من هیچ ارتباطی با مردن نداشت. بلکه من با اراده خودم این تجربه را به وجود آورده بودم در حالی که از نظر بدنی کاملاً سالم بودم. ولی همیشه این سؤال برایم مطرح بود که آیا کسان دیگری مانند من هستند که در ایجاد تجربه خود نقش داشته‌اند.

در طی سال‌ها من به اینکه دوباره سعی کرده و آن تجربه را تکرار کنم فکر کرده‌ام ولی هرگز آن را دوباره انجام ندادم. نه به خاطر اینکه از مرگ می‌ترسم زیرا ترس من از مرگ بعد از تجربه‌ام از بین رفت. من هیچ وقت برای مرگ یا در مراسم سوگواری کسی گریه نمی‌کنم و محزون نمی‌شوم، مگر برای

بازماندگان، زیرا آنها هستند که درد جدایی را حس می‌کنند. از آن روز باور من به اینکه جهانی دیگر وجود دارد که ما بعد از مرگ به آن می‌رویم هیچ وقت از بین نرفته و ذره‌ای کمرنگ نشده است. ولی با این وجود کمی می‌ترسم که باعث مرگ خودم بشوم که آن را درست نمی‌دانم و می‌دانم که در آن تجربه خوش‌شانس بودم که این اتفاق نیفتاد و این چیزها بازیچه نیستند.

از وقتی این تجربه را داشتم نوعی زندگی آمیخته با دعا و مناجات به همراه مراقبه و تمرکز را دنبال کرده‌ام. ولی هرگز سعی نکرده‌ام که در تمرکز و مراقبه‌هایم دوباره از (مرز) عبور کرده و به آن طرف بروم. ولی من یک بار بعد از آن تجربه دیگری داشتم که بعضی آن را (تجربه ناپدید شدن مرزها) می‌نامند که شباهت‌های زیادی به جوهره تجربه اولم داشت. در این تجربه دوم، من نه تونلی دیدم نه نوری و نه جدایی از بدنم را تجربه کردم. ولی در تجربه‌ام فهم و درک کاملی داشتم که من (آزادی) هستم. من (عشق) هستم، که همان طبیعت و ذات خداست. نه اینکه من تنها این مفاهیم را می‌فهمیدم، بلکه به مدت کوتاهی من خود این مفاهیم شده بودم و هویت من آزادی و عشق بود.

من از آن تجربه این فهم را با خود بازگرداندم که من خدا نیستم ولی خدا من است. به همین خاطر اعتقاد دارم که این دو تجربه به هم مرتبط هستند. دومین تجربه در حقیقت اولین تجربه را شفاف‌تر می‌سازد. فکر می‌کنم که در آن نقطه جستجوی من برای خدا به پایان رسید. من او را یافته بودم و بقیه زندگی من از

آن روز به بعد تنها راجع به این بوده و خواهد بود، که چطور بر پایه این دانش و آگاهی زندگی کنم.

تجربه کارن

این تجربه در سال ۱۹۷۴ برایم رخ داد. چند روزی بود که آپاندیس من ترکیده بود ولی با این وجود چند دکتر که من را معاینه کرده بودند نتوانستند آن را تشخیص دهند. حال من خیلی بد شد و مادرم بالاخره من را به بخش اورژانس بیمارستان برد. در آنجا یک دکتر هندی برای اولین بار توانست مشکل من را بفهمد. من را بلافاصله برای جراحی به اتاق عمل منتقل کردند. آپاندیس من چند هفته قبل از این ترکیده بود و در اثر آن در بدنم قانقاریا و مشکلات بسیار دیگری به وجود آمده بود. من بر روی تخت اتاق عمل جان سپردم. آخرین چیزی که به یاد دارم این بود که متخصص بیهوشی از من خواست که از ۱۰ تا ۱ برعکس بشمارم.

خاطره بعدی من این است که از بدنم خارج شدم. من در هوا شناور بودم و به طرف سقف و چراغ اتاق عمل حرکت کردم. به پایین نگاه کردم و بدنم را دیدم که چندین نفر بر روی آن کار می‌کردند. هیچ احساس اتصال و وابستگی به بدنم یا احساس تأسف و پشیمانی به خاطر ترک آن نمی‌کردم. تنها کمی کنجکاو بودم که بدانم این افراد مشغول چه کاری هستند. ولی تصمیم گرفتم که به من ارتباطی ندارد که چه کار می‌کنند. من چنان احساس سبکی و آزادی می‌کردم، آزادی از دردهای بدنم در چند هفته اخیر و آزادی از تمام دردهای زندگی که تا آن لحظه حس کرده بودم. من احساس می‌کردم هیچ چیز یا کار مهمی ندارم که باعث شود بخواهم به بدنم بازگردم، به خصوص که بدنم هم تنها برایم یک منبع درد و اذیت

بود. من برای رفتن کاملاً آماده بودم. من به حرکت شناور خود به سمت بالا ادامه دادم و از سقف بیمارستان خارج شدم. من شهر و مردم که به دنبال امور روزمره خود بودند را از بالا می‌دیدم. من در دنیا از عینک استفاده می‌کنم ولی در آنجا همه چیز را به وضوح می‌دیدم. هرچه بالاتر می‌رفتم، ساختمان‌ها و مردم کوچکتر به نظر می‌آمدند. من به درون ابرها حرکت کردم و تصمیم گرفتم که کمی در ابرها مکث کنم. نمی‌دانم چرا این تصمیم را گرفتم و فکر می‌کنم علت آن هم اهمیتی نداشت. من فقط برای لذت بردن درون ابرها توقف کردم. به یاد دارم که مرتب کوچکتر می‌شدم تا جایی که بخشی از آن ابر شدم. من یک ذره بخار آب در ابر شده بودم و سپس از آن هم کوچکتر شدم تا بالاخره شاید به چیزی مانند یک اتم یا چیزی شبیه به آن تبدیل گشتم. می‌توانستم هر ذره را در ابر ببینم و اینکه حتی کوچکترین ذرات چطور به نظر می‌رسند. منظره بسیار زیبایی بود. ما زیبا بودیم. من احساس بدنم را به سرعت از دست داده و کنار گذاشته بودم. من به سادگی به طور همزمان هیچ چیز و همه چیز بودم. بالاخره ابرها را ترک کردم و به حرکت ادامه دادم، در حالی که هنوز هم هیچ حسی از یک بدن نداشتیم. من (من) بودم، انرژی خالص، زیبایی مطلق و کامل. من عشق خالص بودم ولی هنوز هم من بودم.

من به صعود خود ادامه می‌دادم تا جایی که کره زمین را از بالا می‌دیدم و آن هم مرتب کوچکتر می‌شد. من شروع کردم که ارتباط و اتصالی کامل را به تمامی موجودات و مخلوقات حس کنم، به تمامی مردم، همه گیاهان، همه سنگ‌ها و

صخره‌ها و همه چیز. می‌توانستم ببینم که چطور همه ما به هم متصلیم و بخشی از یکدیگر هستیم و بخشی از خداییم. احساس عشق بسیار زیادی می‌کردم و لذت و سروری را حس می‌نمودم که قابل شرح و توصیف نیست. من حقیقتاً واژه‌های مناسب را پیدا نمی‌کنم که توضیح دهم چقدر کاملاً در سرور و خوشحالی، در کمال و بی‌نقصی، در تمامیت و بخشی از همه چیزهایی که حس می‌کردم و می‌دانستم بودم. قبل از مرگم من همه چیز را مورد سؤال قرار می‌دادم ولی در اینجا من همه چیز را می‌دانستم و دیگر سؤالی برایم وجود نداشت.

من زمین را ترک کردم و از آنجا به بعد به سرعت به طرف نور حرکت کردم. من جزئی از نور شده بودم. می‌توانستم برای ابد در نور بمانم و شاید هم ماندم زیرا در آنجا زمان وجود نداشت و همه چیز به طور همزمان اتفاق می‌افتاد. سپس من متوجه حضور سه وجود شدم که از نور طلایی و زیبایی ساخته شده بودند. ما با هم یکی بودیم ولی به نوعی در عین حال از هم جدا بودیم. آنها گاهی شکل و قالبی داشتند و گاهی هم تنها یک نور طلایی خارق‌العاده دیده می‌شدند. در آنجا موسیقی زیبایی به گوشم می‌رسید ولی نه مانند صدای موسیقی در دنیا، بلکه این ندا و آوا جزئی از همه چیز بود. به من مرور زندگیم نشان داده شد و فهمیدم که من در زندگی‌های متعددی در گذشته بوده‌ام که همه آنها زندگی انسانی نبوده‌اند. به نوعی من این سه وجود که پیش رویم بودند را می‌شناختم ولی نه از زندگی آخرم روی زمین که آن را تازه ترک کرده بودم. آنها من را دختر عزیزشان خطاب کردند و گفتند که من انتخابی در پیش رو دارم. می‌توانستم به همراه آنها

بروم و تا ابد در نور بمانم یا می‌توانستم به زمین و زندگی دنیا بازگردم. نمی‌توانستم بفهمم که چرا آنها فکر می‌کردند که شاید بخواهم به زمین برگردم. در آنجا بودن در کنار آنها بسیار زیبا بود. ولی آنها به من گفتند که درس‌های من هنوز کامل نشده‌اند و هنوز چیزهای زیادی برای یاد گرفتن و یاد دادن به دیگران دارم. آنها گفتند که به وجود من روی زمین نیاز است. به من صحنه‌هایی از سه فرزندم که در آینده به دنیا خواهم آورد نشان داده شد. آنها به من گفتند که همیشه در کنار من هستند و باید به خاطر داشته باشم که من هیچ وقت تنها نیستم و نخواهم بود. هیچ یک از ما هیچگاه تنها نیست، صرف نظر از اینکه گاهی چقدر احساس تنهایی می‌کنیم. زندگی زیباست، حتی وقتی که در آن چیزی جز درد نمی‌بینیم.

انتخاب من در نهایت در عشق و احساس مسئولیت در برابر دیگران خلاصه می‌شد. من با اکراه زیادی بازگشت را انتخاب کردم. برگشتن به بدنم به راحتی ترک کردن آن نبود. من در اتاق بهبود بعد از عمل به هوش آمدم و شروع به استفراغ کردم در حالی که دردی غیرقابل باور حس می‌کردم، چه از نظر بدنی و چه از لحاظ احساسی و روانی. حتی فکر کردن به آن حال را بد می‌کند. بعداً به من گفتند که من واقعاً روی تخت عمل مرده بودم. بعد از بازگشت به بدنم تمام دانش و حکمتی را که در سوی دیگر می‌دانستم فراموش کردم. شاید هم این یک موهبت است که آنها را از یاد برده‌ام. گاهی با خود فکر می‌کنم که آیا انتخابم درست بوده و آیا به هیچ شکلی توانسته‌ام چیزی یاد بگیرم یا به دیگران درباره

عشق ورزیدن بیاموزم. می دانم که وظیفه و هدف من در دنیا یاد گرفتن و یاد دادن است ولی فعلاً بیشتر به یادگیری مشغول هستم. بچه‌های من خیلی به من درباره عشق و محبت آموخته‌اند و این همیشه برایم راحت نبوده است. برای من عشق ورزیدن کار خیلی راحتی نیست زیرا من کمی مغرور هستم. من هنوز باید روی عشق ورزیدن به کسانی که به نظر دوست داشتنی نمی‌رسند کار کنم و این شامل دوست داشتن جنبه‌های ناخوشایند خودم نیز می‌شود. من یاد گرفتم که باید بخشید و بخشید و بخشید. باید بگذاریم عشق هدایت زندگی ما را به دست گیرد و سعی کنیم که به دیگران خدمت کنیم، چه بزرگ و چه کوچک.

تجربه احمد

احمد هشتم ۳۴ ساله و ساکن شهر همدان. حدود سال ۷۶ بود که در گوشم عفونت کوچکی پدید آمد و با بی‌توجهی خودم و بی‌احتیاطی منجر به عفونت شدید شد که چند روز درد بسیار زیادی را متحمل شدم. پس از آن به پزشک مراجعه کردم و قرار شد فوراً بستری شوم و عمل جراحی بسیار جزئی و راحتی را روی گوش من انجام دهند. این موضوع که حتی بدون بستری و بیهوشی نیز می‌توانستند عفونت را از گوشم خارج کنند ولی برای راحتی من عمل با بیهوشی انجام می‌شد برایم خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود. مقداری طول کشید که وارد اتاق عمل شوم و من همچنان درد زیادی را تحمل می‌کردم. یادم می‌آید هنگام عمل داروی بیهوشی روی من عمل نمی‌کرد تا به جای یک مرتبه سه مرتبه داروی بیهوشی به من تزریق شد. هنگام بیهوش شدنم را به یاد ندارم. از این به بعد آنچه برایم در هنگام بیهوشی اتفاق افتاده بود را بازگو می‌کنم.

ناگهان خودم را در محیطی بدون محدودیت و گستردگی بینهایت احساس کردم. این حس را پیدا کردم که گویی یک سلول از میلیاردها سلول متعلق به یک بدن واحد می‌باشم که از قید بدن رها شده و در فضای لایتناهی و پر از فضل الهی شناور هستم. در آن لحظه خودم را در مقابل ذات اقدس الهی حاضر یافتم. از شدت کوچکی و ناچیزی خودم در مقابل عظمت پروردگار جهانیان احساس نیستی و عدم داشتم. ذات کبریایی پروردگار آنچنان با عظمت و دوست داشتنی بود که به هیچ عنوان قابل وصف نمی‌باشد فقط شبیه به رسیدن یک قطره کوچک

باران به اقیانوس بی‌کران و بدون محدودیت بود. در این لحظه بود که برای لحظه‌ای عظمت خداوند متعال را احساس کردم. احساسی که همراه بود با دانش و معرفت کامل، به طوری که در آن لحظه من به تمام علوم احاطه داشتم و تمام عالم برایم در دسترس بود. اگر لحظه‌ای از این عظمت، زیبایی و احساس قشنگ برای همه مردم عالم قابل درک باشد مطمئن باشید دیگر جنگی در عالم صورت نخواهد گرفت و گرسنه‌ای باقی نخواهد ماند و ظلمی به کسی روا نخواهد شد.

در این احساس قشنگ سرخوش بودم که ناگهان فردی را احساس کردم که کنار من است. احساسم به این فرد آن قدر صمیمی و نزدیک بود که گویا خود من بود. این موجود از تمام وجود و اعمال من با خبر بود و نزدیکی و صمیمیتی وصف‌ناپذیر با من داشت. مدتی با هم در عالم سیر کردیم و این موجود همواره در مورد چیزهایی که می‌دیدیم به من توضیحاتی می‌داد. اتفاقات زیادی را از نظر گذرانیدیم و یاد می‌آید جایی بود که عده‌ای را در حال عذاب دیدم که در مورد این افراد نیز به من توضیحاتی داده شد که به خاطر ندارم. به نظر خودم عالم برزخ را مشاهده می‌کردم. اتفاقات بسیاری را پشت سر گذرانیدیم که خیلی از آنها را فراموش کرده‌ام و می‌دانم که به صلاح من نبود که به خاطر بیاورم. ناگهان و به طور یکباره به من گفته شد که دیگر وقت بازگشتن است و بدون اینکه من فرصت عکس‌العملی داشته باشم خود را درون تونلی دیدم که از بالا با سرعت بسیار زیادی به سمت پایین در حرکت هستم. تونل مرتباً منشعب

می شد تا نهایتاً به درون بدنم افتادم. حس بسیار عجیبی داشتم و مدتی طول کشید تا بفهمم محیط زندگیم دوباره عوض شده و به جهان مادی بازگشته‌ام.

تجربه ایبن الکساندر

دکتر ایبن الکساندر متخصص و جراح مغز در آمریکا و استاد دانشگاه‌های مشهوری چون هاروارد، ماساچوست و دانشگاه ویرجینیا بود. و همچنین عضو انجمن جراحان مغز آمریکا و کالج جراحان و انجمن پزشکان آمریکا و دکتر جراح در بیمارستان دانشگاه دیوک بود. او در انجمن چندین مجله علمی مربوط به پزشکی و جراحی نیز حضور داشت. البته که او به عنوان یک جراح مغز درباره تجربه‌های نزدیک به مرگ شنیده بود ولی مانند بسیاری از پزشکان با دیدی کاملاً علمی آنها را توجیه می‌کرد. از دید او که یک دانشمند بود تمام این تجربه‌ها زائیدهٔ فعالیت‌های غیرعادی مغز در شرایط بحرانی مرگ یا اثر داروها بودند. در سال ۲۰۰۸ دکتر الکساندر خود یک تجربه‌گر نزدیک به مرگ شد. این تجربه تمامی دیدگاه و جهان‌بینی او و در نهایت زندگی او را زیر و رو کرد. در ابتدا او از بازگو کردن تجربه‌اش برای عموم اجتناب می‌ورزید زیرا می‌دانست که شهرت علمی و حرفه‌ایش و اعتبار او زیر سؤال خواهد رفت و جامعه پزشکی و علمی روی خوشی به آن نشان نخواهد داد. ولی بالاخره در سال ۲۰۱۲ او تجربه‌اش را در کتاب (بهشت برین حقیقت دارد) منتشر کرد. کتاب او اکنون به ۴۶ زبان دنیا ترجمه شده است. او در چندین برنامه تلویزیونی در آمریکا مانند شوی مشهور اوپراه وینفری و شوی دکتر اوز در مورد تجربه‌اش گفتگو کرده است و اتفاقاتی که برای او افتاده و تحولی که در زندگی او به وجود آورد در

مجلات‌تی مانند نیویورک تایمز درج شده است. متن زیر خلاصه‌ای از تجربه او و توضیح او از دید یک دانشمند و جراح مغز و همچنین یک تجربه‌گر می‌باشد:

تاریخ ۸ نوامبر سال ۲۰۰۸ بود. ساعت ۴:۳۰ صبح من از درد شدید کمر از خواب بیدار شدم. این برایم خیلی غیرعادی بود. بعد از مدتی کلنجار رفتن با درد، با خودم گفتم اگر بتوانم خودم را به حمام برسانم و در وان آب گرم کمی استراحت کنم دردم از بین خواهد رفت. من به حمام رفته و وان را از آب گرم پر کردم و در آن دراز کشیدم ولی دردم به جای کم شدن مرتب افزایش می‌یافت. من به زحمت خودم را از وان بیرون کشیده و حوله‌ای به دور خود پیچیدم و با تلاش زیاد و با قدم‌های کوچک خودم را به اتاق خوابم رساندم. به محض اینکه به اتاق رسیدم همانجا روی تخت فرو افتادم، با عرقی سرد و دردی بسیار شدید. پسر کوچکترم که آن وقت ده ساله بود از سر و صدا بیدار شده و به اتاق من آمد. او متوجه درد شدید من شد و برای اینکه من را کمی تسکین دهد شروع به مالیدن شقیقه‌های من کرد. وقتی این کار را می‌کرد گویی یک نیزه به سر من فرو می‌کردند.

بعداً معلوم شد که من به یک نوع عفونت شدید بسیار نادر و مرگبار مغزی به نام مننژ انسفالیتیس مبتلا شده‌ام که باید قطعاً من را می‌کشت. من در آن موقع نمی‌دانستم که چقدر شرایطم خطرناک است و چه وقایعی در حال شکل‌گیری هستند. پیش خودم فکر می‌کردم که اگر این درد بدتر شود مجبور خواهم شد به بخش مراقبت‌های فوری بیمارستان بروم و آنجا معطلی زیاد است و تازه باید

تعداد زیادی فرم پر کنم. ولی احتمالاً بعد از چند ساعت حالم خود به خود بهتر خواهد شد و تا بعد از ظهر مرخص می‌شوم. ولی فکر می‌کردم که آنجا همکارانم را خواهم دید و جلوی آنها کمی خجالت خواهم کشید. در این حین پسر در حال حاضر شدن برای رفتن به مدرسه بود و من به هر زحمتی بود به او گفتم در مدرسه روز خوبی داشته باشی. این جمله آخرین خاطره من از دنیا است و بعد از آن هیچ چیز دیگری به یاد نمی‌آورم. من هفت روز بعدی را در کما به سر بردم. خانواده من دیدند که من روی تخت افتاده و چشمانم بسته است و تصور کردند که در حال استراحت هستم و در اتاق را بستند. دو ساعت بعد که دوباره به اتاق من سر زدند من را در حال صرع بسیار شدید یافتند و بلافاصله آمبولانس خبر کردند. من به بیمارستان منتقل شدم. باید دوباره خاطرنشان کنم که من هیچ یک از این وقایع را به خاطر نمی‌آورم.

وقتی در بیمارستان مایع مغزی من را برای نمونه‌برداری از نخاعم بیرون کشیدند به جای مایع مغزی یک مایع سفیدرنگ پر از عفونت از آن خارج شد. این واقعیت و اینکه من در کما بودم به این معنی بود که احتمال زنده ماندن من حداکثر ۱۰ درصد بود. تازه این هنوز تشخیصی خوش‌بینانه بود. من را روی سه آنتی‌بیوتیک بسیار قوی قرار دادند ولی فردای آن روز که دوباره مایع نخاعی من را آزمایش کردند، دیدند که من به ای‌کولای مغزی هم مبتلا هستم که بسیار نادر و کشنده است و تنها ۱ در ۱۰ میلیون به آن مبتلا می‌شوند. عفونت شدید تمام قسمت نئوکورتکس مغز من را فرا گرفته بود.

وقتی که من را به بیمارستان بردند در ابتدا نوار مغزی من اندکی فعالیت‌های غیرعادی و سیگنال‌های پراکنده و نامنظم از خود نشان می‌داد ولی بعد از یکی دو ساعت آن هم کاملاً خاموش شد و دیگر هیچ سیگنال و فعالیتی از مغز من صادر نمی‌شد. حتی ساقه مغزی من نیز به شدت عفونت کرده و از کار افتاده بود. من در حالت کما بودم و شرایط من روز به روز بدتر می‌شد. از طرفی هم عفونت من به هیچ یک از آنتی‌بیوتیک‌ها پاسخ نمی‌داد. روز هفتم پزشکان با خانواده من یک جلسه گذاشتند و وضعیت من را برای آنها شرح دادند. آنها گفتند که احتمال مرگ من حدود ۹۸ درصد است و اگر هم معجزه‌ای شده و زنده بمانم، با فلج دائمی و کامل بدن و به طور دائم به مانند یک گیاه خواهم بود بدون هیچ گونه قدرت تکلم یا حرکت یا ابراز احساس یا فهم یا ارتباط با دنیای خارج، و بعد از چند ماه نیز خواهم مرد. آنها توصیه کردند که تزریق آنتی‌بیوتیک‌ها و بقیه مراقبت‌های پزشکی متوقف شود تا من خود به خود بمیرم. این تصمیم گرفته شد و دکترها هم همین کار را کردند. تمام آنتی‌بیوتیک‌های من قطع شد. جالب است که چند ساعت بعد از آن من شروع به بیدار شدن از کما کردم. البته دکترهای من حق داشتند و راست می‌گفتند. من نمی‌بایست زنده می‌ماندم، چه برسد که تجربه‌ای داشته باشم و بیشتر از آن حتی بتوانم این تجربه را به یاد بیاورم. به خصوص که بر طبق علم پزشکی قدرت تصور و تجسم ما و تکلم و فکر ما و کلاً تجربه و ادراک انسانی ما وابسته به قسمت نئوکورتکس مغز ما است و نئوکورتکس مغز من کاملاً از کار افتاده بود. به همین علت است که داستان من

این چنین دنیای علمی و پزشکی را متحیر کرده است. زیرا آنچه برای من اتفاق افتاد از دیدگاه علمی غیرممکن است و نمی‌توانست اتفاق بیفتد. بر روی من تست‌های متعددی انجام شده و تصاویر زیادی از مغزم گرفته شد. تمام آنها نشان می‌دادند که تمام لایه‌های نئوکورتکس مغز من به طور کامل در اثر عفونت از بین رفته‌اند.

سفر نزدیک به مرگ من از مکانی که خشن و ناخوشایند و بدوی و بدون ارتباط بود شروع شد. جایی که احساسی مانند زیر زمین و خاک را داشت. به یاد دارم که چیزهایی مانند ریشه درخت و رگ‌های خون را در اطراف خود حس می‌کردم. من در هیچ جای این تجربه احساس یک بدن و فرم و قالب را برای خود نداشتم، بلکه تنها یک نقطه ادراک و ضمیری خالص بودم که تمام این چیزها را تجربه می‌کردم. در این مکان خشن و زشت زیرزمینی حیران بودم که اینجا کجاست و من اینجا چه کار می‌کنم. ولی هیچ پاسخی به این فکر من داده نشد و هیچ ارتباطی وجود نداشت. ضمناً صدایی بسیار ناخوشایند را می‌شنیدم که مانند ضربات چکش بود، مانند صدای کوبیده شدن.

خاطره بعدی من یک نور سفید گرداب مانند بود که در خود می‌پیچید و به سمت من می‌آمد، در حالی که زیباترین و خارق‌العاده‌ترین ملودی و موسیقی را به همراه داشت. با نزدیکتر شدن، این نور سفید از هم باز شده و از درون آن دره‌ای نمایان شد که زیبایی آن ورای هر واقعیتی بود که من با آن آشنا بودم. من از درون نور به سمت این دره اعجاب‌برانگیز صعود کردم و پر از سرسبزی و زیبایی

و مملو از حیات و زندگی و انرژی بود. میلیون‌ها پروانه در آنجا در پرواز بودند و من که هنوز هیچ بدنی نداشتم و تنها یک نقطه ضمیر بودم بر بال یک پروانه بسیار زیبا سوار بودم و با او در این دره حرکت می‌کردم. این پروانه‌ها به دور چشمه‌ای از عشق و حیات با زیبایی غیرقابل توصیف و پر از انواع رنگ‌ها در چرخش و پرواز بودند. به یاد دارم که ما از ارتفاع خود کاستیم و در درون آن سرسبزی انبوه فرو رفتیم. همه جا پر از گل و غنچه بود و با نزدیک شدن ما، این غنچه‌ها سر راه ما می‌شکفتند. بافت گل‌ها و رنگ‌های آنها فوق‌العاده زیبا و غنی و متنوع بودند. ما دوباره ارتفاع گرفتیم و من از بالا صدها روح را دیدم که مشغول رقص بودند. آنها لباس‌هایی ساده و رداگونه به تن داشتند ولی با رنگ‌هایی بسیار زیبا، در حالی که شور و سروری فوق‌العاده در آنها بود. کودکان بسیاری نیز در میان گل‌ها و چمن‌ها مشغول بازی و شادی بودند و سگ‌هایی که با آنها جست و خیز و بازی می‌کردند. این منظره یک جشن و فستیوال بزرگ و خارق‌العاده بود. در آسمان بالا که رنگ مخملی سیاه داشت موجوداتی مطلقاً معنوی به شکل گوی‌های طلایی درخشانی شناور بودند. آنها در شکل و الگوهای زیبایی صف‌آرایی و حرکت می‌کردند و در پشت سر، دنباله‌ای از جرقه و تالوهای طلایی به جای می‌گذاشتند. از آنها زیباترین و مسحورکننده‌ترین سرود و آوای روحانی به گوش می‌رسید که مانند موج‌های پر قدرتی، یکی بعد از دیگری به درون وجود من سرازیر می‌شدند. آنها به تمام کسانی که در آن دره زیبا بودند انرژی و سرور می‌فرستادند. در آنجا مفهوم زمان با دنیا بسیار متفاوت

بود. آنچه ما آن را ترتیب اتفاقات و علت و معلول می‌نامیم به این شکل وجود نداشت.

مهم است که بگوییم تمام این دره و مناظر بسیار واقعی‌تر، شفاف‌تر و ملموس‌تر از این دنیا بود. در حقیقت این دنیا در مقایسه با آن مانند یک خواب و رویا است. بعضی از من می‌پرسند که چطور آن جهان واقعی‌تر از این دنیا است؟ آیا صحنه‌ها شفاف‌تر و با کیفیت بالاتری هستند؟ باید بگوییم خیلی بیشتر از آن. شما در آنجا تنها افراد و چیزهای دیگر را نمی‌بینید، بلکه وجود آنها را حس می‌کنید و با آنها یکی می‌شوید تا قدرت احساس بودن را حس کنید. مرور زندگی نیز به همین شکل است. شما با افرادی که در زندگی تحت تأثیر قرار داده‌اید یکی می‌شوید تا تمام احساسات آنها و اثرات رفتارشان بر رویشان را خود حس کنید، تا درس‌های مهم زندگی را که هنوز یاد نگرفته‌اید یاد بگیرید. این باعث رشد و تکامل خود شما و خود بالاترین و خانواده ارواحی که از آن آمده‌اید می‌شود. در آنجا کسی درباره شما هیچ قضاوتی نمی‌کند و این تنها خود حقیقی و بالاتر شماست که در مورد اعمال شما قضاوت می‌کند. مرور زندگی یک عبور سریع و سطحی بر روی یک سری خاطرات و تصاویر نیستند، بلکه زندگی کردن دوباره لحظات مهم زندگی با قدرتی بیشتر و به شکلی واقعی‌تر و دیدی گسترده‌تر از زمانی که در دنیا آن لحظات را زندگی کرده‌ایم است، که در آن قدرت تصمیمات مان را و اثرات آنها را بر روی زندگی و احساس دیگران تجربه می‌کنیم. اگر در زندگی خود به دیگران درد و اذیت داده‌ایم باید خود تمام آن را

حس و تجربه کنیم ولی با قدرت و شفافیتی بسیار بیشتر. ما نیاز داریم که قبل از اینکه بتوانیم دوباره به طور کامل با خود حقیقی مان متحد شویم، این درس‌ها را از زندگی و رفتار خود یاد بگیریم.

در آنجا و بر روی بال آن پروانه، من تنها نبودم و دختر بسیار زیبایی همراه من بود. چشمان او آبی بود و لبخندی چنان زیبا به لب داشت که اگر تمام عمر خود را در درد و رنج سپری کنید تا تنها یک دقیقه این لبخند را تجربه کنید ارزش آن را دارد. عشقی در لبخند او بود که از تمام جلوه‌های دنیایی عشقی که ما می‌شناسیم بالاتر بود. همه ما در عمق درون خود این عشق را می‌شناسیم. زیرا این عشق سرچشمه همه ماست. ارتباط ما از طریق فکر بود و نه کلمات. بعد از اینکه به دنیا بازگشتم سعی کردم شیرازه و عصاره آنچه به من گفته بود را بنویسم. پیام اصلی او به من این بود: تو برای همیشه مورد عشق و عزت هستی. هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد و تا ابد از تو مراقبت خواهد شد.

درک اینکه هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد کلیدی است. اگر این را بفهمیم، می‌بینیم که جنگی بین خوبی و بدی و خیر و شر وجود ندارد. اگر حقیقتاً ببینیم که ما موجوداتی کاملاً الهی هستیم، می‌فهمیم که ما به سادگی به این دنیا می‌آییم، تنها برای اینکه نور الهی را به تاریکی این دنیا بیاوریم و تاریکی در برابر نور هیچ قدرتی ندارد. این تنها چیزی است که نیاز داریم در زندگی بدانیم و بفهمیم. پیغام دیگر او که به خاطر بازگو کردن آن معمولاً مورد انتقاد قرار می‌گیرد این بود: نمی‌توانی هیچ کار اشتباهی انجام دهی.

بله او واقعاً این را جدی می‌گفت. اگر به یاد بیاوریم که ما موجوداتی الهی هستیم می‌بینیم که آنچه آن را اشتباه می‌نامیم نیز راهی برای یادگیری درسی است، گرچه ما می‌توانیم گاهی راه‌های بسیار سخت و دردناکی را برای یادگیری درس‌های خود انتخاب کنیم.

سپس من وارد اقلیمی جدید شدم. تمام آن دره زیبا و آن فرشته‌های گوی مانند که در بالای سر بودند جای خود را به این بعد جدید دادند که فضایی کاملاً تاریک بود. این اقلیم سرشار از عشق نامحدود و ابدی و نامشروط آفریدگار بود. عشقی که بینهایت زیبا و فراگیر بود و از ازلیت تا ابدیت با نیرویی بی‌انتها می‌تابید. در آنجا یک گوی بسیار درخشان وجود داشت که درخشش آن از میلیون‌ها خورشید بیشتر بود و من پیش خود فکر کردم که باید واسطه و مترجمی باشد بین من و این قدرت نامحدود و بینهایت خلاق که مملو از عشق خالص است. قدرتی که بسیار فراتر از هر نام و نام‌گذاری و هر شرح و توصیفی است. این نیرو مذکر یا مؤنث نبود و از هر کلام و سخنی بالاتر بود. احساسی بسیار قوی داشتم که هر سه ما آنجا هستیم. آن گوی نورانی از طریق فکر به من گفت: تو اینجا نیامده‌ای که بمانی. ما چیزهای بسیاری را به تو خواهیم آموخت. باید بازگردی.

باید متوجه باشید که ضمیر و آگاهی من که آنجا بود ضمیر و آگاهی این (ایبن الکساندر) در دنیای مادی نبود، بلکه ضمیری به مراتب گسترش یافته و بسیار بزرگتر و عمیق‌تر بود که تمام ما در آن مشترک هستیم و در تک‌تک ما وجود

دارد و پیوندی مستقیم با الوهیت است. و نیازی نیست که یک تجربه نزدیک به مرگ داشته باشید که این ضمیر و ادراک را حس کنید. مراقبه و مدیتیشن خیلی عمیق به همراه مناجات می‌تواند شما را به آن نزدیک کند و یا در آن درجه قرار دهد.

ناگهان من دوباره خود را در همان مکان زیرخاکی مانند که تجربه من از آنجا شروع شده بود یافتم. این برایم شوکه کننده بود. چطور من دوباره از اینجا سر درآورم؟ ولی در آنجا متوجه شدم که با تکرار سرود و موسیقی روحانی که در آن دره زیبا شنیده بودم و تمرکز بر روی آن، دوباره آن نور چرخان به سمت من آمد و می‌توانم دوباره وارد آن دره زیبا شوم. دوباره من بر روی بال یک پروانه و به همراه آن دختر زیبا بودم و تمام ارواحی که در پایین با سرور و خوشحالی مشغول آواز خواندن بودند و همان اطمینان قبلی از عشقی نامشروط که برای ابد از من مراقبت خواهد کرد. تمام آن فرشته‌های زیبای بالای سر ما با موسیقی و سرود زیبایشان نیز آنجا بودند. بار دیگر انرژی و سرود آنان من را به بعد بالاتری برد و من وارد همان فضای تاریک مملو از عشق الهی شدم و دوباره به من گفته شد که باید بازگردم و من دوباره به فضای زیرخاک مانند اولی بازگشتم. این چرخه چندین بار تکرار شد، تا بالاخره زمانی رسید که دیگر نتوانستم با تکرار آن سرود و آوا و تمرکز بر روی آن به نور و آن دره بازگردم. اینکه بگویم بسیار محزون شدم حق مطلب را ادا نمی‌کند. احساسات در آن طرف به مراتب قویتر و عمیق‌تر از این دنیا هستند. ولی آنچه به من دل‌خوشی می‌داد این بود که

می دانستم برای همیشه مورد عشق بینهایت الهی و مراقبت کامل او هستم و هیچ اشتباهی نمی توانم مرتکب شوم. وقتی که دیگر نمی توانستم به نور بازگردم، در آن فضای زیرخاک مانند متوجه حضور هزاران وجود در اطراف خود شدم که در فضایی تیره و مه آلود راه می رفتند. آنها ردهایی کلاه دار به تن داشتند و کلاه آن را بر سر خود کشیده بودند و در حالی که سرهایشان پایین بود و شمع هایی به دست داشتند، نوعی انرژی، مانند زمزمه از آنها صادر می شد. جالب است که این انرژی همان احساس عشق نامشروطی را که در آن دره زیبا حس می کردم به من می داد. احساس من این بود که این موجودات مشغول مناجات و دعا برای من هستند. این برای من درسی بود که دعا و مناجات این قدرت را دارد که احساس عشق بی انتهای الهی و نیروی نامحدود شفابخش آن را بر ما فرود آورد. بعضی مریضی ها و معلولیت های جسمی ما در این دنیا که تقدیر الهی اجازه می دهد نیز می توانند با همین نیرو و مناجات شفا داده شوند، همان گونه که من خود یک نمونه و مثال آن هستم. این موجودات آنجا بودند که به بازگشت من کمک کنند و آن را راحت تر نمایند. ولی من نمی دانستم که به کجا باز می گردم.

سپس ۶ صورت را دیدم که یک به یک جلوی من ظاهر می شدند و کلماتی را ادا کرده و دوباره ناپدید می شدند. من در آن حال و فضا هیچ یک از این کلمات را نمی فهمیدم و این چهره ها را نمی شناختم. ولی جالب است که بعد از بیدار شدن از حالت کما ظرف چند ساعت توانستم تمام آنها را به جا بیاورم. ۵ نفر از آنها دوستان و آشنایانی بودند که در طول ۱۸ ساعت آخر کمای من در بیمارستان

حضور داشتند. این نکته مهمی است زیرا این در آخرین قسمت تجربه من که احساس می‌کردم ماه‌ها یا سال‌ها طول کشیده است اتفاق افتاد، در حالی که روی زمین تنها ۷ روز در کما بودم. بسیاری افراد دیگر نیز از دوستان و فامیل در روزهای قبل از آن به بیمارستان آمده بودند که آنها را اصلاً به یاد نمی‌آورم. همچنین به یاد آوردم که صورت نفر ششم متعلق به چه کسی بود. او صورت شخصی به نام سوزان رنجز بود که یکی از دوستان خانوادگی ما بود. ده‌ها سال بود او را می‌شناختم ولی او خودش شخصاً به بیمارستان نیامده بود. ولی سوزان کتابی به نام (باز کردن چشم سوم) نوشته است که درباره متصل شدن به انسان‌ها، از جمله افرادی که در کما هستند و شفابخشیدن به آنها است. به همین خاطر خانواده‌ام در روزهای آخر کمای من از او کمک خواسته بودند تا با روش‌هایی که می‌داند و درباره آنها نوشته است سعی خود را در مورد من بکند. من چهره او را به وضوح در میان آن ۶ چهره‌ای که دیده بودم به یاد می‌آورم، قبل از اینکه بدانم که با او درباره من حرف زده بودند و او برای شفای من تلاش کرده بود.

ولی در میان این صورت‌ها، چهره‌ای که بیشتر از همه توجه من را به خود جلب کرد چهره یک پسر بچه ده ساله بود. من وقتی در تجربه‌ام چهره او را دیدم او را نمی‌شناختم زیرا هیچ خاطره‌ای از این دنیا و زندگی روی آن و اینکه چه کسی هستم نداشتم. ولی بعد از آنکه از کما بیدار شدم و خاطرات من به تدریج به من بازگشتند متوجه شدم که آن چهره، پسر ده ساله‌ام بود. وقتی که دکترها می‌خواستند به خانواده‌ام بگویند که امیدی برای من نیست و توصیه کرده بودند

که مداواها و داروها متوقف شوند، او از بیرون اتاق دکتر حرف‌های آنها را شنیده بود و به طرف اتاق من دویده بود. او من را بغل کرده و با خواهش چندین بار تکرار کرده بود: بابا، حالت خوب می‌شه. وقتی که چهره او را در سوی دیگر دیدم اصلاً او را نمی‌شناختم ولی احساس کردم که عشقی بسیار پر قدرت و عمیق بین ما حاکم است و باید به خاطر این عشق به دنیا بازگردم. این سخت‌ترین کاری بود که تا به حال در زندگی انجام داده‌ام. من تقلاً بسیار زیادی برای بازگشت می‌کردم ولی به نظر برایم غیرممکن می‌نمود. ولی در عین حال برایم غیرممکن بود که بازنگردم و می‌دانستم باید به خاطر عشقی که به این انسان حس می‌کردم هر طور شده و به هر قیمتی بود باز می‌گشتم.

وقتی که من از کما بازگشتم مغز من یک ویرانه بود. در ابتدا هیچ خاطره دنیایی نداشتم و قادر به تکلم نبودم و هیچ کس حتی همسر و مادر و فرزندانم را نمی‌شناختم و تمام چیزهای دور و اطراف برایم غریبه و ناشناخته بود. تمام اطلاعات پزشکی من از ذهنم پاک شده بود و حتی هیچ چیزی از زندگی خودم قبل از کما و اینکه چه کسی هستم به یاد نمی‌آوردم. با این وجود تجربه نزدیک به مرگ من به طور کاملاً واضح و شفاف و با تمام جزئیات مفصل آن در ذهنم حک شده بود. سرعت بهبودی من معجزه‌آسا و غیرقابل باور بود. من ظرف چند ساعت شروع به یاد آوردن چیزها و افراد کردم و ظرف چند روز بسیاری از کلمات را به یاد آوردم. خاطرات گذشته و بچگی من ظرف حدود یکی دو هفته به من بازگشتند و تمام تجربه پزشکی و دانش من در جراحی مغز بعد از حدود

۸ هفته به من بازگشت. چیز عجیب در مورد همه اینها و بازگشت حافظه‌ام این است که به تدریج متوجه شدم که خاطراتم کامل‌تر و با جزئیات بیشتری از آنچه حتی قبل از کما به یاد می‌آوردم به من بازگشته‌اند. این برایم خیلی عجیب و اسرارآمیز بود و به نظر من چیز زیادی را به ما در مورد حافظه، ضمیر و روح و تجربه‌های ما و ارتباط همه آنها می‌گوید.

وقتی که با پزشکان در مورد آنچه دیده بودم صحبت کردم، آنها در ابتدا فقط می‌گفتند که باورنکردنی است که تو زنده مانده‌ای و آسیب دائمی مغزی ندیده‌ای، ولی آن چیزهایی که دیده‌ای همه بازی فکر تو و مغز در حال مرگ تو بوده‌اند که آنها را تصور کرده است. بعد که من خود با دقت تمام تصاویر مغزی و نتایج آزمایش‌هایم را مرور کردم دیدم که چنین چیزی غیرممکن است. من این را با آنها در میان گذاشتم ولی جواب آنها این بود که ما هیچ توضیحی برای آن نداریم. یک از چیزهایی که در مورد تجربه‌ام برایم سؤال بود این بود که چرا راهنمای من آن دختر جوان بود؟ او که بود و چرا پدرم را که ۴ سال پیش در گذشته بود ملاقات نکردم. پدرم نیز یک جراح مغز بود و من با او رابطه بسیار نزدیکی داشتم. من از خردسالگی توسط خانواده‌ای به فرزندی قبول شده و با آنها بزرگ شده بودم. ۴ ماه بعد از این اتفاق به سراغ خانواده اولیه‌ام رفتم و بعد از کمی تحقیق دریافتم که من خواهری داشته‌ام که پیش از تولد من در سن ۳۶ سالگی فوت کرده بود. من او را هرگز ندیده بودم. وقتی که برای اولین بار عکس او را دیدم به کلی جا خوردم. من با شگفتی مطلق دیدم که او همان دختر جوانی

بود که در تجربه‌ام همراه من و با من سوار بر بال آن پروانه بود. کوچکترین شکی نداشتم که این عکس همان دختر است و هیچ تردیدی برایم نبود. نمی‌توانم بگویم چقدر این برایم یز قدرت و تکان‌دهنده بود، گویی خواهرم آنجا بود و می‌گفت آیا می‌بینی، حالا باور می‌کنی یا نه؟

پدر من و پدر بزرگ من هر دو جراح مغز بودند. قبل از تجربه‌ام من هم که یک جراح مغز و دانشمند بودم باور داشتم که همه چیز در نهایت با علم قابل توضیح است. از دیدگاه علمی من، تمام پدیده‌ها با اتم‌ها و مولکول‌ها و روابط شیمیایی و فیزیکی بین آنها به وجود آمده بود و از چنین دیدگاهی که علوم مادی ترسیم می‌کنند ضمیر و آگاهی ما نیز در حقیقت مخلوق واکنش بین اتم‌هاست و چیزی حقیقی نیست. در صورتی که در واقع تنها چیزی که برای شما حقیقت دارد و حقیقت آن بدون واسطه است و وابسته به هیچ چیز دیگری نیست همین ضمیر و ادراک شماست. اگر دقت کنید می‌بینید که هر چیز دیگری در جهان برای شما تنها برداشت و حسی است که ادراک و ضمیر شما از آن چیز دارد، وگرنه شما هرگز به طور مستقیم به آن اشراف ندارید. در واقع ادراک و ضمیر ما بنیادی‌ترین حقیقت و در اصل تنها حقیقت اساسی و بدون واسطه برای ماست. هر چیز دیگری تنها از طریق اثری که بر روی ادراک ما می‌گذارد برای ما وجود و معنی دارد و حقیقت آن برای ما ثانوی است. در صورتی که در جهان بینی علمی، این تصویر کاملاً وارونه و برعکس ترسیم شده است. جهان بینی علمی ادراک را یک چیز مجازی می‌داند که ساخته دنیای خارج ماست. البته دانش فیزیک مدرن و

کوانتوم به تدریج در حال تغییر دادن این دیدگاه است و نقش ادراک را در شکل دادن پدیده‌ها تأیید می‌کند.

آنچه در تجربه‌ام یاد گرفتم این بود که نقدینگی جهانِ دیگر عشق است، عشقی که بسیار فراتر از کلمات و آنچه تصور می‌کنیم می‌باشد. این عشق نامشروط قدرت نامحدودی برای شفادادن دارد. من از سفر خود با این درس بازگشتم که سختی و دردهای این دنیا، که به عنوان یک پزشک و جراح باید بگویم مریضی‌ها و جراحات بدنی نیز جزئی از آنهاست، همه، هدیه‌ها و فرصت‌هایی برای رشد روحی ما و خانواده روحی ما هستند. من یاد گرفتم که بسیاری از اوقات کسانی که در زندگی، آنها را سد راه خود یا رقیب و حریف خود می‌دانستم یک عضو بسیار نزدیک و عزیز از خانواده روحی من هستند که با رفتار خود در دنیا کمک می‌کنند که من درسی را راجع به خودم و زندگی فرا گیرم. من نیروی عشق نامشروط را دیدم که می‌تواند روح یک فرد، یک گروه، تمام بشریت و ضمیر تمام موجودات را شفا دهد. موجودات و تمدن‌های بسیار زیاد و متنوعی در سرتاسر این جهان هستی وجود دارد و این مهمانی جهانی، بسیار عظیم‌تر از آنی است که ما تصور آن را می‌کنیم.

ماکس پلانک، دانشمند و برنده جایزه نوبل و بنیان‌گذار تئوری فیزیک کوانتوم که بسیاری او را پدر فیزیک مدرن می‌دانند می‌گوید: من ضمیر و ادراک را اساسی و بنیادین می‌دانم. از دید من ماده مشتق شده از ضمیر و ادراک است. ما نمی‌توانیم

به چیزی اساسی‌تر از ضمیر و ادراک برسیم. ضمیر و ادراک بنیادی‌تر از هر چیزی است که وجود دارد و هر چیزی که ما راجع به آن حرف می‌زنیم.

تجربه آنکه

سپتامبر ۲۰۰۹ بود. من برای ورزش و دویدن بیرون رفته و تازه به خانه بازگشته بودم. هوای بیرون خیلی سرد بود و داشتم از سرما یخ می‌زدم. من مشغول روشن کردن آتش در شومینه شدم که ناگهان شلوار ورزشی به نسبت گشاد من آتش گرفت. من که از حواس‌پرتی خودم کمی ناراحت شده بودم سعی کردم که با دستانم آتش آن را خاموش کنم ولی موفق نشدم. آتش روی لباس من به سمت بالا صعود می‌کرد و قویتر و سریعتر می‌شد. چیزی طول نکشید که نه تنها شلوارم، بلکه جلیقه‌ام نیز آتش گرفت.

وقتی که برگشته و به آن لحظه نگاه می‌کنم، برایم جالب است که من در آن موقع هیچ ترسی احساس نکردم. این به سادگی یک اتفاق بود که رخ می‌داد و من هم یک ناظر خاموش بر آنچه می‌گذشت بودم ولی هنوز سعی داشتم که آتش را با دستانم خاموش کنم. من فریاد نکشیدم و کمک نخواستم. تمام این اتفاق به نوعی مانند یک خواب و بسیار رویا مانند بود، مانند اینکه از دور کنترل می‌شود. هنوز هم لحظه‌ای که متوجه شدم نمی‌توانم این آتش را کنترل کنم را به وضوح به یاد می‌آورم. آتش در حال بلعیدن لباس من بود و تقریباً به صورتم رسیده بود. سپس موهای بلندم آتش گرفتند و دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم.

ناگهان همه چیز از دید من تغییر کرد. در یک لحظه متوجه شدم که کار تمام است و با خودم گفتم: تسلیم شو، الان خواهی مرد. از آنجایی که تنفس غیرممکن بود دیگر امکان فریاد کشیدن و کمک خواستن هم برایم وجود نداشت.

دیگر کنترلی روی زندگی خودم نداشتم و کار دیگری از دستم ساخته نبود. چشمگیرترین چیز راجع به این لحظه این بود که من هیچ درد یا ترسی حس نمی‌کردم. تنها احساسی که در این لحظه بود یک فهم گسترده و کامل از این حقیقت بود که من در حال مرگ هستم و این نتیجه‌گیری که (مسئله‌ای نیست). از دید امروز من آن لحظه بزرگترین هدیه زندگی بود. من تسلیم شدم و مبارزه برای زنده ماندن را متوقف ساختم و یکی از مهمترین تصمیمات زندگی را گرفتم: تسلیم شو و قبول کن.

آن لحظه‌ای بود که در خود همه چیز را داشت ولی هیچ چیز نداشت. یک سکوت کامل درونی و یک نگرش (صبر کن تا ببینی چه رخ می‌دهد) بر من حکمفرما بود. من برخلاف بسیاری از تجربه‌گران نزدیک به مرگ شاهد نوعی مرور زندگی با دور آهسته نبودم. برای من این بیشتر یک دریافت و آگاهی درونی بود که زندگی گذشته من همان طور که بوده دقیقاً درست و خوب بوده است و این آگاهی بدون هرگونه اندوه و نگرانی بود. هیچ تعهدی و چیزی برای تمام کردن وجود نداشت و تنها یک نقطه بود. من از احساس گذشت زمان کاملاً رها شده بودم. تمام این دریافت‌های عمیق در زمانی که بیشتر از چند ثانیه به نظر نمی‌رسید برای من متبلور شدند. ولی به طور همزمان این برایم مانند یک ابدیت کامل و خارق‌العاده بود.

اکنون به بدن زمینی خودم که در حال تلوتلو خوردن بود و با بیچارگی دست و پا می‌زد از دید یک ناظر بی‌طرف می‌نگریستم. این صحنه مدت زیادی طول

نکشید که ناگهان از دیدن پسر که دم در اتاق ایستاده بود پر از ذوق و خوشحالی شدم. او که ۱۴ سال داشت بلافاصله متوجه وضعیت خطرناک من شد و با حضور ذهنی عالی به طرف بدنم دوید و آن را روی کف اتاق کشیده و بالاخره توانست که شعله‌ها را با یک قالی که در آن نزدیکی بود خاموش کند. هنوز هم من به نوعی احساس می‌کردم از این صحنه و تمام اتفاقات، دور و مجزا هستم و تلاش او را از دیدی کاملاً بی‌طرف تماشا می‌کردم، گویی من یک رهگذر هستم و هیچ نقشی در این اتفاقات ندارم. من او را تماشا می‌کردم که به سمت تلفن دوید و سپس بعد از مدتی ورود کادر اورژانس و هلیکوپتر بیمارستان را دیدم.

ضمیر من از بدنم جدا شده بود و به نظر می‌رسید که من در کنار آن بدن هستم. هیچ چیزی نبود که توجه من را از این صحنه‌ها منحرف کند. نه عزیز درگذشته‌ای را دیدم که به پیشواز من بیاید، نه نور درخشانی، نه تونلی و نه هیچ تغییر دیگری. من خانم دکتر خوبی که با دلسوزی روی بدنم کار می‌کرد را نگاه می‌کردم. وقتی بدنم با برانکارد چرخ‌دار وارد بیمارستان شد تکاپو و فعالیت شروع شد. کادر بیمارستان آن را به سرعت به بخش اورژانس بردند. لوله‌ها و چیزهای دیگری به بدنم وصل بود یا روی آن قرار داده شده بود که از نظر من مسئله‌ای نبود. برای من گویی بدنم آرام و در خوابی عمیق فرو رفته است و تمام این تکاپو برایم تعجب‌آور بود. من دیدم که امدادگران با پزشکان حرف می‌زدند و کارهایی روی بدنم انجام می‌دادند و سپس آنها بدنم را به اتاق عمل بردند.

به نظر نمی‌رسید که هیچ کس متوجه حضور من در آنجا شده است و این برایم گیج‌کننده بود. هیچ کسی بر روی این اقلیم بشری متوجه من نمی‌شد و صدای من را نمی‌شنید و به من جواب نمی‌داد. هر چقدر که سعی کردم با دیگران ارتباط برقرار کنم بی‌فایده بود. این تنها چیزی بود که در آن موقع به خاطر آن ناراحت بودم.

بدن من را بعد از جراحی به اتاق مراقبت‌های ویژه انتقال دادند. بدنم آرام روی تخت دراز کشیده بود. این اولین باری بود که در دور و اطراف آن تکاپو و ازدحام نبود و می‌توانستم بدون تشویش به آن نگاه کنم. تنها صدایی که می‌آمد صدای بیپ چند دستگاه بود که به بدنم وصل بود. سینه بدنم توسط دستگاه تنفسی که با لوله‌ای به دهانم متصل بود بالا و پایین می‌رفت و سر و دستانش کاملاً باندپیچی شده بود. این برایم صحنه عجیبی بود. او مانند یک پوسته بی‌جان و توخالی در جای خود دراز کشیده بود و به نوع و طریق خودش انتظار سرنوشتش را می‌کشید. از طرف دیگر من نزدیک پای تخت نشسته بودم و افکار زیادی به ذهنم خطور می‌کرد: آخر تو را به خدا، این دیگر چه معنی دارد؟ من اینجا هستم و خیلی احساس زنده بودن می‌کنم. چرا من هیچ یک از چیزهایی که بر بدنم می‌گذرد را حس نمی‌کنم؟ از همه مهمتر: الان که مرده‌ام چرا هنوز اینجا هستم؟ چرا من خودم را از بدنم جدا نمی‌کنم؟ دیگر منتظر چه چیزی هستم؟

بعد از مدتی که دیگر تقریباً داشتم به این حالت عجیب جدا از بدنم عادت می‌کردم، ناگهان صدایی گرم و آرام از پشت سر شنیدم. به نظر می‌رسید که کسی

وارد اتاق شده بود. با حضور این شخص، انرژی در این اتاق به نسبت تاریک ناگهان تغییر پیدا کرد. او از پشت سر به من گفت: تو هنوز نمرده‌ای انکه. وقتی برگشتم، چشمانم به نگاه پر از عشق و محبت مردی قد بلند افتاد که نوری درخشان داشت. به نظر می‌رسید که حضور او تمام اتاق را پر کرده است. او گفت: ترسی نداشته باش عزیز من. تو پاسخ سؤال‌هایت را دریافت خواهی کرد. در حال حاضر هیچ چیز مهمی برای تو در اینجا وجود ندارد. بنابراین اگر دوست داشته باشی می‌خواهم که چند چیز را به تو نشان بدهم. آنجا بود که پرماجرترین سفر زندگی من آغاز شد.

این وجود معنوی من را از بدنم دور کرد. به من نشان داده شد که ضمیر و روان و وجود داشتن در آگاهی و بیداری ضمیر چیست و از چه چیزی تشکیل می‌شود. من هزاران سؤال پرسیدم و ده‌ها هزار جواب دریافت کردم و به من چیزهای زیادی یاد داده شد. من به انسجام و ساختارهایی در زندگی و آفرینش آگاه شدم که هرگز کوچکترین تصویری از وجود آنها نداشتم. معلم صبورم من را به تمام اقلیم‌هایی که برایم مهم بود هدایت کرد. یاد گرفتم که چطور بدن بشری ما به سطوح بالاتر ارتعاش و انرژی متصل است و معنای متحد کردن قسمت‌های روح و باز کردن مجراهای بسته شده روحی چیست و چطور مونس‌های روحی به هم متصل هستند. او به من یاد داد که گسترش دادن ضمیرم واقعاً چه معنایی دارد و چطور خود انسانی ما از این طریق به هم متصل است و چیزهای بسیار دیگر. به من این فرصت داده می‌شد که همه چیز را تجربه کنم. سپس ما به اتاقی

که بدن من در آن بود بازگشتیم. معلم من به من یاد داد که معنی قبول کردن بدن فیزیکی مان همان طور که هست به معنای واقعی چیست: یک قالب و وسیله که به ما این توان را می‌دهد که اقلیم دوگانگی را به عنوان یک انسان تجربه کنیم، یک قالب که طلب می‌کند ضمیر بالاتر ما در آن سکنی گزیند و تشنه متصل شدن است.

در یکی از این بازدیدها از اتاق بیمارستان، معلم معنوی من از من خواست که خود را با بدنم هم‌آوا و مرتبط کنم. او می‌خواست که من داخل آن را حس کنم و یک اتصال روشن و شفاف با آن برقرار سازم. من محدودیت‌های آن را احساس کردم و اینکه آن یک فضای تنگ و سنگین است. ولی من همچنین متوجه خلاقیت آن شدم و اینکه چطور خود را همواره از نو می‌سازد. آن جسم امکان‌های باورنکردنی داشت و راه و روش‌های خود را برای ارتباط برقرار کردن با من دارا بود. به من اجازه داده شد که در آن سیاحت کنم. بعد از این تجربه خارق‌العاده، مهمترین سؤالی که تا به حال در زندگی شنیده بودم از من پرسیده شد: حالا تو اختیار داری که تصمیم بگیری. انتخاب متعلق به خود توست. آیا می‌خواهی به این بدن بازگردی، یا می‌خواهی همین جا و همین الان با آن خداحافظی کنی؟

وقتی از دید امروز به آن لحظه می‌نگرم، باور ندارم که این سؤال اصلاً راجع به این بود که بمیرم و این سطح و اقلیم را ترک کن، بلکه درباره این آگاهی و بصیرت‌های باورنکردنی بود، فهم این تصمیم، این ارتباط و اتصال، این اثر و

حقیقت. به من اجازه داده شد که آگاهانه به خودم (بله) بگویم، به (بشر بودنم) و به بدنم بازگردم. به من اجازه داده شد که آگاهانه با آن ادغام و ترکیب شوم و دوباره به آن متصل گردم. من در سلول‌های آن جریان پیدا کردم، در حالی که محدودیت‌های آن و مقصد و فرجام آن را می‌دانستم. این یک احساس بسیار عظیم بود. من آن را همان طور که بود درک و حس کردم، گرچه در آن لحظه بدنم کمتر از کامل و ایده‌آل می‌نمود. من آن را قبول کردم و هر قسمت و جزء بدنم من را با خالص‌ترین سپاس‌گزاری‌ها پر کرد. سپاس‌گزاری از اینکه بدنم هنوز برای من در دسترس و قابل استفاده بود و می‌توانستم در آن بمانم. سپاس‌گزاری از این تعلیم و یادگیری و سپاس‌گزاری از خویشتن به خاطر داشتن جرئت و قدرت که دوباره به بدنم بازگردم. و بالاتر از همه، سپاس‌گزاری به خاطر اعتماد خدشه‌ناپذیر.

از زمانی که آن تجربه را داشتم همه چیز برایم متفاوت شده است. من تغییر کرده‌ام و توجه و تمرکز من در زندگی تغییر یافته است. من دیگر جستجو نمی‌کنم، بلکه تنها پیدا می‌کنم. دیگر احساس فشار و باید و لزومی ندارم، بلکه یک بله بدون قید و شرط به خود و به جهان در برابر تمام راه‌های فوق‌العاده‌ای که به من اجازه داده شده که آنها را تجربه کنم. این تجربه غیرقابل وصف همه چیز را تغییر داد.

تجربه ریچ کلی

این اتفاق در سن ۱۵ سالگی برای من رخ داد. من در دریا در نزدیکی ساحل بر روی یک قایق بادی شناور بودم. در حالی که روی من به سمت دریا و پشتم به ساحل بود دیدم که چند موج بزرگ یکی بعد از دیگری به طرف من می‌آیند. من فکر نمی‌کردم که خطری من را تهدید کند و تصور می‌کردم قایقم مشکلی نخواهد داشت. ولی نمی‌دانستم که امواج بعد از برخورد به ساحل و هنگام بازگشت به سمت دریا بزرگتر می‌شوند. همین طور که موج‌ها را نگاه می‌کردم ناگهان یک موج در حال بازگشت از ساحل چنان بزرگ بود که از سرم گذشت و قایقم را واژگون کرد. این کاملاً برایم غیرمنتظره بود و به من فرصتی نداد که قبل از زیر آب رفتن نفسی بکشم. وقتی چشمانم را باز کردم تنها چیزی که در اطرافم می‌دیدم آبی متلاطم و پر از شن و ماسه بود که هیچ عمقی در آن دیده نمی‌شد و نمی‌توانستم تشخیص بدهم که جهت بالا و پایین کدام است. ولی بعد از مدتی به کف دریا برخورد کردم و با تمام توانی که داشتم خودم را به بالا هل داده و شنا کردم. به هر زحمتی بود در تلاطم آب خودم را به سطح آب رساندم. ولی به محض اینکه توانستم سرم را کمی از آب بالا ببرم و نفسی بکشم موج دیگری بر روی سرم کوبیده شد و دوباره خودم را در میان آب متلاطم و کدر و پر از ماسه یافتم. بار دیگر به کف دریا رسیدم و همان کار قبلی را تکرار کردم. این بار نیز دوباره به محض بالا آمدن از سطح آب موج دیگری من را به زیر فرستاد. نمی‌دانم این چرخه چند بار تکرار شد ولی من به شدت ترسیده بودم و تقلاً

می‌کردم و انرژی من به سرعت تحلیل می‌رفت. به یاد دارم که آخرین بار با خودم گفتم که دیگر رمقی برایم نمانده و اگر این دفعه نتوانم بالای سطح آب باقی بمانم انرژی کافی برای شنا کردن نخواهم داشت. ولی وقتی به سطح آب رسیدم دوباره موجی از بالای سر من شروع به پایین آمدن بر روی من کرد. من به زیر آب رفتم و می‌دانستم که دیگر انرژی کافی برای مبارزه برای زنده ماندن در من نمانده است و این آخرین لحظات من است. می‌دانستم که در شرف مردن هستم و این آخرین باری است که این سیاره را خواهم دید. بلافاصله گذشت زمان برایم آهسته شد. در آن موقع در یک لحظه تمام زندگی را دوباره زندگی و تجربه کردم. ناگهان احساس آرامشی عمیق و خارق‌العاده بر من غلبه کرد. احساس اینکه هیچ آسیبی نخواهم دید و همه چیز درست خواهد بود. احساسی روشن و شفاف که مورد عشق و محافظت هستم، که این سؤال را برمی‌انگیخت که از سوی چه کسی؟ در آن زمان من اعتقادی به وجود خدا نداشتم. از دید من دلیل کافی برای رد یا اثبات خدا وجود نداشت. می‌دانستم که در حال ترک کردن زمین هستم. زمین را از فاصله‌ای نه چندان دور در فضا در پیش روی خود حس می‌کردم. عجیب است ولی در آن لحظه در خود دانش و درک عمیقی راجع به تمام انسان‌هایی که روی این سیاره بودند یافتم، و به هر لحظه از زندگی هر یک از آنها اشراف و آگاهی داشتم. نه تنها انسان‌هایی که در آن موقع روی زمین می‌زیستند، بلکه هر کسی که تا به حال روی این سیاره آمده است. فهمیدم که اینها تماماً دانش و حکمت‌هایی از من و متعلق به خود من

بوده‌اند که هنگام آمدن به زمین، خود عمداً تمام آنها را فراموش کرده بودم تا بتوانم زندگی بشری را روی زمین تجربه کنم و با خودم گفتم، البته. همه ما قبل از آمدن به زندگی دنیا تمام دانش و حکمت متعالی خود را فراموش می‌کنیم تا بتوانیم در زندگی دنیا و نقش خود در آن کاملاً فرو رویم و آن را واقعی ببینیم. مانند وقتی که یک فیلم خیلی جذاب را نگاه می‌کنید و چنان در داستان آن غرق می‌شوید که فراموش می‌کنید این تنها یک فیلم است.

چگونه می‌توان بودن و زیستن در آن حال را تشریح کرد؟ بهترین توصیفی که می‌توان برای آن کرد (بودن) است. هر چیز دیگری که به آن اضافه کنید توصیف و مثالی دنیایی است که با حقیقت در آن سوی تطبیق ندارد. هر چیزی در آن سو ساده‌تر از این دنیا است، نه پیچیده‌تر. من هیچ احساسی از یک بدن و قالب نداشتم. ضمناً من زمین را مانند دنیا با چشمان نمی‌دیدم، بلکه آن را احساس و درک می‌کردم. در حقیقت من هیچ یک از حس‌های پنج‌گانه دنیا را نداشتم، نه صدایی می‌شنیدم، نه چیزی می‌دیدم، نه تماسی حس می‌کردم و نه بو و طعمی. ولی با این حال فکر من کاملاً طبیعی و سر جای خود بود و مانند همیشه کار می‌کرد. حتی می‌توانستم مانند دنیا به زبان انگلیسی فکر کرده و با خود حرف بزنم. گرچه زبان و کلمات در آن حالت کاملاً ضعیف و بی‌فایده بودند و به درد توصیف آنچه می‌گذشت و وجود داشت نمی‌خوردند. با این حال حس ششم شما در آن سوی کاملاً قوی است. اکثر ما چنان خود را غرق در حس‌های پنج‌گانه کرده و تجربه دنیا را برای خود به آنها محدود ساخته‌ایم که به ندرت متوجه

حس ششم خود می‌شویم. بسیاری از ما هم هرگز از آن استفاده نمی‌کنیم و حتی متوجه وجود آن نمی‌شویم. ولی در سوی دیگر با از بین رفتن حس‌های دیگر، حس ششم شما که همیشه در شما وجود داشته ولی راکد و بدون استفاده مانده دوباره قدرت می‌یابد. یک راه در دنیا برای افزایش قدرت حس ششم، مراقبه و مدیتیشن مرتب است.

بعد از مدتی احساس کردم که زمان آن شده که به سفر خود ادامه بدهم. در آنجا احساس عبور از یک تونل را کردم، گرچه این بیشتر یک احساس روانی بود و دیدن با چشم نبود. احساس می‌کردم به طرف یک نقطه نورانی می‌روم که در انتهای تونل است و به من احساس عشق و امنیت زیادی می‌دهد و با نزدیکتر شدن من به آن بزرگتر می‌شود. در سوی دیگر تونل کسی برای خیرمقدم گفتن به من نبود. من به بهشت به آن شکلی که ادیان توصیف کرده‌اند با دروازه‌های طلایی و چیزهای دیگر رفتم. به جهنم هم رفتم. من به مکانی فوق‌العاده رفتم که در آن کاملاً در عشق و محافظت بودم. وجودهای بیشمار دیگری در آنجا بودند و من احساس نزدیکی بسیاری به آنها می‌کردم. آنها جزئی از من و من جزئی از آنها بودم. در حقیقت همه ما با هم یکی بودیم. همین طور که من در کنار این موجودات بودم ناگهان احساس کردم کسی بازوی من را گرفت. این برایم غیرمنتظره بود، در درجه اول به خاطر اینکه من بازویی نداشتم و تازه به نداشتن بدن عادت کرده بودم. سپس احساس کردم که بدنم به سمتی کشیده شد، با وجود اینکه بدنی نیز نداشتم یا حداقل تا یک لحظه قبل فکر می‌کردم بدنی

ندارم. در لحظه بعد چشمانم را باز کردم و دیدم که در حال نگاه کردن به ساحل هستم و یک موج در حال بردن من به سمت ساحل است. هیچ کسی آنجا نبود و دیگر احساس نمی‌کردم که بازویم گرفته شده است. من شروع به شنا کردن نمودم. در حالی که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود و به زحمت زیاد خود را از آب بیرون کشیدم و همانجا در ماسه‌های ساحل افتادم.

من از تجربه خود فهمیدم که قضاوت‌های ما درباره خوب و بد به خاطر دید محدود ما در این دنیا است. ما به قضاوت کردن عادت کرده‌ایم و اینکه به هر چیزی برچسب خوب یا بد بزنیم. فرض ما این است که یک معیار جهانی برای خوب و بد وجود دارد و ما فکر می‌کنیم که آن را می‌دانیم و بر اساس آن بعضی چیزها را بد و بعضی را خوب می‌بینیم. ولی واقعیت این است که در عمق حقیقت از دید جهانی خوب و بدی وجود ندارد و اینجاست که زندگی و حیات واقعاً عجیب می‌شود. حتماً می‌پرسید چطور ممکن است؟ پس مثلاً این کار بدی نیست که کسی دیگری را به قتل برساند؟ سؤال من این است که وقتی به یک فیلم نگاه می‌کنید که هنرپیشه در آن یک نفر را می‌کشد، درباره او چه نظری دارید؟ او تنها یک نقش را بازی می‌کند. آیا او شخص بدی است؟ نه! بلکه این نقش او در فیلم است که مورد قضاوت منفی شماست. شما در فیلم غرق شده‌اید تا آن را کاملاً حس کنید و تصمیم گرفتید که کشتن کار بدی است تا نمایش فیلم را تجربه کنید. البته از دید اکثر مردم این ادعای سنگین و مزخرفی است. همه ما در تمام طول زندگی و از بدو کودکی یاد گرفته‌ایم که بعضی چیزها خوب و بعضی چیزها بد

هستند و با آن رشد کرده‌ایم. چطور ممکن است بد و خوبی وجود نداشته باشد؟ در زندگی خوب و بد وجود دارد. بله این حرف درست است ولی از یک دیدگاه و نقطه نظر خاص. از دیدگاه و نقطه نظری متفاوت، خوبی و بدی متفاوت خواهند بود و از دیدگاه جهانی و حقیقت مطلق خوب و بدی وجود ندارد. این زندگی مانند یک نمایش و فیلم است که هر یک از ما نقش خود را در آن بازی می‌کنیم. با این کار ما احساس بازی کردن یک نقش خاص و تمرکز بر روی یک سری شرایط و چیزها که خود آنها را خلق کرده‌ایم را تجربه می‌کنیم. زندگی ما در این دنیا برای خدا مانند مادری است که به بازی کردن فرزندانش می‌نگرد. برای یک مادر فرقی ندارد که فرزندانش چه بازی می‌کنند. برای او فرقی ندارد که کدام فرزندش در بازی برنده می‌شود و کدام بازنده، زیرا می‌داند که بردن و باختن هر یک به نوبه خود تجربه با ارزشی هستند و در نهایت این تنها یک بازی و تجربه است. گرچه برای کودکی که در حال بازی کردن است شاید در آن لحظه برد و باخت مهمترین چیز دنیا به نظر برسد.

تجربه پنی

در سال ۲۰۱۴ دکترها تشخیص دادند که سیستم ایمنی من دچار بیماری آیدیوپاتیک آنافلاکسیز است. توضیح ساده آن این است که بدن من بدون اینکه به چیز خاصی آلرژی داشته باشد خود به خود وارد شوک آلرژی می‌شود. این باعث شده بود که من چندین بار به شدت بیمار شوم. سه بار در سال ۲۰۱۴ بدن من وارد شوک شدید آلرژی شده و سه تجربه نزدیک به مرگ داشتم که هر یک ادامه قبلی بود. اولین دفعه وقتی بود که در اثر شوک آلرژی وارد کما شده بودم و در بخش آی.سی.یو در بیمارستان به دستگاه تنفس وصل بودم.

به طور عجیبی احساس سبکی می‌کردم و احساس کردم که به درون یک تاریکی مکیده شدم. بعد از مدتی که به نظر می‌رسید در خوابی عمیق به سر برده‌ام فکر من شروع به بیدار و فعال شدن کرد. وقتی چشمانم را باز کردم در تمام دور و اطراف خود تنها تاریکی کامل و عمیقی می‌دیدم و احساس کردم که در بالا و پایین و جلو و عقب من تنها این تاریکی بی‌انتها وجود دارد که در آن برایم جهت‌یابی ممکن نیست. احساس له شدن و فشرده شدن می‌کردم، با اینکه وقتی دستانم را حرکت می‌دادم در اطرافم هیچ چیزی جز فضای تهی و تاریکی نبود. با خود فکر کردم که این فشار هولناک از کجا منشأ می‌شود؟ این محیط بی‌رحم من را مانند یک پارچه خیس مچاله می‌کرد و هر نفس برایم یک تلاش عظیم بود. یک انرژی معنوی بسیار منفی و سنگین در تمام محیط اطرافم حس می‌کردم.

در این مکان من تنها بودم، گویی هرگز در جهان هیچ کس دیگری به جز من وجود نداشته است. با خودم فکر کردم شاید من همیشه در این برزخ روح آزار زیسته‌ام و دنیا و زندگی و خانواده و تمام آن چیزها تنها رویایی بوده‌اند که من در ذهن خود ساخته بودم تا برای خود از درد و تاریکی این مکان تسکینی به وجود آورده باشم. در حالی که احساس خستگی عمیق مفرط می‌کردم، احساس کردم خوابی عمیق در حال غلبه بر من است. من امیدوار بودم که این خواب من را در خود غرق کرده و نگاه دارد و من برای همیشه این مکان مهیب و ناخوشایند را فراموش کنم. گویی این خواب خواهش من را شنیده و به من رحم کرد و ذهن من ساکت و احساس من آرام شده و من کاملاً از محیط اطرافم غافل شدم. به نظر رسید که این غفلت و تسکین مدت کوتاهی بیشتر دوام نیاورد و من دوباره متوجه این مکان مخوف گشتم. من محتاج و مستأصل برای یافتن یک ذره و شعاع نور بودم، هر چیزی که بتواند به من کمک کند بفهمم کجا هستم. می‌دانستم که اینجا جهنم نیست ولی این آگاهی احساس نا امنی و استیصال من را کاهش نمی‌داد. با خود فکر کردم که چه مدت در این تاریکی ژرف و بی‌انتها به سر برده‌ام؟ هر لحظه در آنجا مانند یک ثانیه و در عین حال یک ابدیت بود. با خود گفتم اگر زندگی که به یاد می‌آورم واقعی بوده باشد و اگر بتوانم روزی به آن زندگی بازگردم، به طور متفاوتی زندگی خواهم کرد. من قدر هر روز خود را خواهم دانست و با اشتیاق و سرور زندگی خواهم کرد. نه مانند سابق که عمرم بگذرد و تنها روزها را سپری کنم.

هر دفعه که از خواب و غفلت کوتاه بازگشته و متوجه مکان اطرافم می‌شدم همان سؤال‌ها را از خود می‌پرسیدم. اینجا کجاست؟ چرا اینجا هستم؟ بقیه کجا هستند؟ سعی می‌کردم که شرایطم را بفهمم. با خود گفتم شاید باید سعی کرده و حرکت کنم، ولی چطور؟ به کدام سمت؟ من تقلا می‌کردم که خودم را به سمت جلو هل بدهم. ولی هر حرکت و هل دادن یک تلاش عظیم بود، مانند اینکه سعی می‌کردم در سیمانی که در حال خشک شدن است حرکت کنم. به نظر می‌رسید که نیروهایی نامرئی من را در جای خودم نگاه داشته بودند. این تلاش آنچنان خسته کننده بود که رمقی برایم نماند و آن خواب عمیق دوباره به من رحم کرده و من را در خود فرو برد.

بالاخره بعد از زمانی که به نظر یک ابدیت می‌رسید چیزی تغییر کرد. من در این سیاهی شروع به حرکت کردم و بالاخره خود را نزدیک به دیواری نامرئی که به نظر یک مرز بود یافتم. من که احساس شناور و معلق بودن می‌کردم به سوی دیگر این مرز نامرئی نگاه کردم و بیمارستان و بدن خود را دیدم که بر روی تخت افتاده است. با خود گفتم: چطور می‌توانم در آن واحد هم آنجا و هم اینجا باشم؟ آن مرز نامرئی به من اجازه عبور به سمت دیگر را نمی‌داد ولی با نزدیک شدن به آن صحنه، طرف دیگر شفاف‌تر و واضح‌تر می‌شد. می‌دیدم که دستگاه‌ها و لوله‌هایی به بدنم روی تخت متصل هستند. با خود اندیشیدم که چه مشکلی برای بدنم رخ داده است؟ چرا در آی.سی.یو هستم؟ باید حالم خیلی بد باشد. این به من امید داد، که پس تمام زندگی تنها یک فانتزی و تصور نبوده است.

پس من خواب نمی‌دیدم. با دقت بیشتری نگاه کردم و دخترم را دیدم که در کنار تخت من در بیمارستان ایستاده است. وقتی دخترم را دیدم احساس نیاز و اشتیاقی وافر و عمیق من را پر کرد. نیاز داشتم که او را لمس و حس کنم و در آغوش بگیرم و تمام این سیاهی را فراموش کرده و از بین ببرم. من افکار و احساسات او را می‌شنیدم و می‌دانستم. با وجود اینکه او در ظاهر از خود استقامت و صبر نشان می‌داد، از درون ترسیده و نگران بود. ناخودآگاه دستانم را به سمت او دراز کردم ولی دیوار نامرئی و بی‌رحم جلوی من را گرفت. من با مشت به این پرده نامرئی کوبیدم ولی فایده‌ای نداشت. با خود گفتم: چرا، چرا من در این مکان و خارج از بدنم گیر کرده‌ام؟ چرا نمی‌توانم به بدنم بازگردم؟ آنگاه بود که در فکرم چیزی جرقه زد. فهمیدم چه کار باید بکنم. برای اولین بار امیدی در فکرم جریان یافت. ساده است، باید بدنم را بیدار کنم. چرا زودتر به فکرم نرسیده بود!

من تمام انرژی خودم را روی بدنم که روی تخت بود متمرکز کردم و سعی کردم که آن را بیدار کنم یا چشمانش را باز کنم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. او هنوز بی‌حرکت بر روی تخت دراز کشیده بود. فکر کردم که آخر چرا نمی‌توانم؟ شاید باید روی چیز کوچکتري تمرکز کنم و سعی کردم که فقط یکی از انگشتان بدنم را کمی بجنبانم ولی فایده‌ای نداشت. با خود گفتم سعی خودت را بکن پنی، تو می‌توانی. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. چرا این قدر سخت بود؟ من بارها سعی کردم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.

ناگهان در یک لحظه روح من با نیرویی بسیار بزرگ به سمت عقب مکیده شد. مانند اینکه تمام بادهای روی زمین جمع شدند تا من را از بیمارستان و بدن زمینی‌ام که مانند یک سنگ در کنار دخترم افتاده بود دور کنند. من دست و پا زده و تقلا کردم که در آنجا نزدیک بدنم بمانم ولی بی‌فایده بود. من به عقب مکیده شدم و به حرکتی به سمت عقب ادامه دادم و به سیاهی بی‌رحم و بدون احساس بازگشتم.

زمان بدون هیچ اتفاق و نشانی می‌گذشت. با خود گفتم چه مدت در اینجا بوده‌ام؟ یک روز، یک هفته؟ سیاهی هیچ رحم و مروتی از خود نشان نمی‌داد و من را در چنگال خود اسیر نگاه داشته بود. من چشمانم را خیلی محکم بستم و وقتی آن را باز کردم خودم را دوباره نزدیک آن مرز نامرئی بین سیاهی و بیمارستان یافتیم. اینکه دوباره نزدیک دنیای فیزیکی بودم برایم تسکین بسیار بزرگی بود. ولی این دفعه اوضاع متفاوت بود. دیوار نامرئی در حال تپیدن بود، مثل این بود که نفس می‌کشید. وقتی به آن نزدیک شدم ناگهان به طرف دیگر آن جهیدم و اکنون بالای بدنم معلق بودم. بدنم بی‌حرکت بود و همان قدر از خود علائم حیاتی نشان می‌داد که پتویی که بر روی آن کشیده شده بود. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که صحنه بیمارستان شروع به تاریک شدن کرده و من دوباره با قدرت به درون تاریکی مکیده شدم. تاریکی به نظر سنگین‌تر از قبل می‌رسید و فشاری که بر روی سینه من می‌آورد تنفس را برایم خیلی دشوار کرده بود. ولی به یاد آوردم که من نیازی به نفس کشیدن ندارم. با این حال چیزی من را

مجبور می‌کرد که دمیده و باز بدمم تا روحم را به بدنی که روی تخت است متصل نگاه دارم. این تلاش، طاقت‌فرسا بود مانند اینکه می‌خواستم در حالی که بلوک‌های سیمانی به دست و پایم بسته‌اند شنا کنم. با خود گفتم نگاه کردن به بدنم کافی نیست. یا باید بدنم را بیدار کنم یا اینکه به خوابی عمیق فرو رفته و هرگز دیگر آن سیاهی را ندانم و نبینم. آخر این چرخه دردآور چند بار باید تکرار شود؟

در حالی که برای شرایط خودم متأسف و عزادار بودم و التماس می‌کردم که یک بار دیگر فرصت زندگی کردن داشته باشم، فکرم با این آگاهی روشن شد که من خود خالق این سیاهی بوده‌ام. این سیاهی انعکاس و تجلی روحیه بی‌عاطفه من بود، سمبلی از دیواری که زندگی خود را صرف ساختن آن به دور قلب خود کرده بودم. آجرهای آن را من خود یک به یک بر روی هم قرار داده بودم تا مردم و انسان‌ها را بیرون و احساسات خودم را درون آن نگاه دارم. یک دیوار که ساخته خود من بود و هر دفعه که آسیب و اذیتی دیده بودم آن را بلندتر کرده بودم. تلاش من برای اینکه از خودم محافظت و مراقبت کنم من را به تدریج به انسانی بسته و بدون سرور و شمع و غیرقابل نفوذ تبدیل کرده بود. بدن فیزیکی من که روی تخت بود هیچ ایده‌ای نداشت که چقدر نزدیک بود که همه چیز را از دست بدهد.

وقتی بالاخره متوجه شدم که آن تاریکی و سیاهی تنها یک زندان ساخته شده به دست خود من بود، ناگهان سیاهی با صدای رعدمانندی از هم گشوده شده و

نور درخشانی از پیش روی من بر من تابید. تاریکی هنوز آنجا بود ولی اکنون پشت سر و زیر من بود و توسط این نور درخشان به عقب رانده می‌شد. من توسط نیروی پر قدرتی مانند یک آهنربا به سمت آغوش یک روح متعالی و باشکوه کشیده می‌شدم. با خود گفتم آیا بالاخره از این مکان مزخرف و ناگوار نجات داده می‌شوم؟ خدا کند این طور باشد.

این روح که در برابر تاریکی بی‌باک بود و در نور مزین و باشکوه به نظر می‌رسید، من را به سینه خود فشرد. انرژی او را حس می‌کردم که در دور و اطراف من جریان داشت و مانند یک ابر بزرگ به راحتی من را در میان گرفته بود. او من را با یک دست به سمت خود کشید و با دست دیگرش مشت می‌زد. سمت تاریکی پرتاب کرد که از کنار سر من رد شد و به این مکان بدون روح اصابت کرد. سیاهی منفجر شده و ذرات آن به تمام دور و اطراف پرت شدند در حالی که بعضی از ذرات سعی می‌کردند که به ابر انرژی او که در اطراف ما بود وارد شوند ولی نمی‌توانستند به آن نفوذ کنند. وقتی این ذرات تاریکی به هاله انرژی او برخورد می‌کردند، نور درخشانی از آنجا صادر شده و درخشندگی این نور تاریکی را به جایی می‌فرستاد که خوشحالم هیچ چیزی راجع به آن نمی‌دانم. آن فشار بیمار کننده اکنون مانند قطره آب بر روی چمن از من فرو می‌افتاد و ذره ذره احساس من سبکتر می‌شد و من در حال غرق و ادغام شدن در نور باشکوه این منجی بودم.

من به بالا نگاه کردم و برای اولین بار صورت منجی خود را دیدم. مشخصات صورت او لطیف و زنانه بود و با چشمان سبز و درخشانش به چشمان من نگاه می‌کرد، در حالی که می‌فهمیدم که او من را به طور کامل می‌شناخت. روح‌های ما مانند دو رودخانه که با هم تلاقی کرده و یکی می‌شوند یکی و متحد شدند. او به نظرم آشنا می‌رسید ولی هرچه سعی می‌کردم نمی‌توانستم او را به خاطر بیاورم. مانند وقتی که خواب دیده‌اید و سعی می‌کنید خواب خود را به خاطر بیاورید و نمی‌توانید. من تلاش بیشتری کردم و از درون نیاز شدیدی حس می‌کردم که هر طور شده باید به یاد بیاورم او را از کجا می‌شناسم. چشمانم بالاتر رفت و به موهای او خیره شدم، موهای قرمز درخشانش که مانند آن را قبلاً ندیده بودم. اینکه رنگ موهای او را با کلمهٔ محدود قرمز توصیف کنم مانند این است که خورشید را با یک نور ضعیف مانند نور شمع توصیف نمایم. موهای او مانند آتشی بود، و انرژی داشت که او را تعریف می‌کرد.

ناگهان در یک لحظه من او را به یاد آوردم. و مادر مادرم بود. چشمان من پر از اشک شد و قلبم در سینه فرو ریخت. او در زندگی دنیا یک زن فوق‌العاده بود و روشن بود که همین روحیه را با خود به اینجا نیز آورده است. خنده من همزمان با اشک من که مانند باران سرازیر بود غصه فقدان او را که نمی‌دانستم هنوز در خود نگاه داشته بودم از سینه‌ام برمی‌داشت. او نمرده بود. بلکه او اینجا از وقتی که در بدنش بود زنده‌تر بود. این آگاهی و فهم، نفس را در سینه‌ام حبس کرد. نگاه خیره او که لطیف و شیرین بود به من احساس راحتی کاملی می‌داد و من در

گرمای آغوشش ذوب شدم. برای اولین بار بعد از زمانی بسیار طولانی احساس امنیت می‌کردم. آخرین باری که چنین احساس امنیت و مصونیتی کرده بودم کی بود؟ او چه مرحمی بر روح من بود.

در حالی که در آغوشش بودم اجازه دادم که ارتعاش و انرژی من با او یکی شده و انرژی ما در هم تابیده شود و هردوی ما را در خود بگیرد. با این حال هنوز هم هر روح هویتی مجزا داشت. چطور ممکن بود که چنین اتحاد و یکی بودنی را حس کرده و در عین حال هنوز هم منحصر به فرد بودن و هویت مستقل تمام آنچه من بودم را حس کنم؟ انرژی او من را در خود حل نمی‌کرد، بلکه در حقیقت نیرو و انرژی هردوی ما در اطراف ما در رقص و حرکت بود. احساس می‌کردم که انرژی و تمامیت من گسترش یافته و به چیزی چنان ژرف و عظیم رشد کرد که ورای هر تعریف و توصیف زمینی است. بالاخره او شروع به صحبت با من کرد ولی نه آن طوری که ما در دنیا با هم تکلم می‌کنیم. هیچ صدایی در کار نبود ولی با این حال حرف‌هایش قابل شنیدن بودند. کلمات بودند ولی از زبان او به سمت گوش‌های من صادر نمی‌شدند. بلکه روح او مستقیماً با روح من ارتباط برقرار کرده و مکالمه می‌کرد. او گفت: ای عزیز دل، خود را آرام کن. من هم آنچه گفته بود را اجرا کردم. انرژی هر کلام او همان تأثیری که مقصود او بود را در خود و به همراه داشت. با این حرف او من احساس آرامش و سیال بودن کردم. کلمه (عزیز دل) او به جزءهای کوچکتر آن تجزیه شد ولی نه اینکه خرد و نابود شود. هر جزء کوچک آن تمام معنی و نقش خود را داشت و

مانند خونِ رگ‌هایم در درون من جاری می‌شد. من کلمات او را به طور فیزیکی، احساسی و معنوی حس می‌کردم. در آن لحظه من او را می‌دانستم، و حس می‌کردم که با کلامش من را دوست دارد و به من نشان می‌دهد که چقدر حقیقتاً برای او عزیز هستم. عشق و کلام او در من نفوذ کرده و من را بیشتر از آنچه بودم می‌کرد. بالاخره می‌توانستم ببینم که من واقعاً چه کسی هستم، و واضح بود که من از هر آنچه تا به حال فکر کرده بودم می‌توانستم باشم بسیار بیشتر و بزرگتر بودم. من تمام اینها را به شکلی عمیق می‌فهمیدم که برایم تازگی داشت. فهمیدن این حقایق به شکلی چنین کامل برایم بیش از حد بود و من در آغوش او به شدت شروع به گریستن کردم، گریستنی پر از درد و شادی و حزن. من برای تمام دردهایی که در زندگی با آنها آشنا شده بودم و تمام سختی‌هایی که دیده بودم و احساس می‌کردم که امکان تغییر آنها را ندارم می‌گریستم. من برای دیواری که به دور خود کشیده بودم و انزوایی که به دست و اراده خود در زندگی دنیا بر خویش تحمیل کرده بودم می‌گریستم. من برای تمام آنهایی که هنوز در اقلیم زمینی هستند و تمام آنهایی که امید را از دست داده و باور دارند که چیزی جز همین روز و همین جا در دنیا وجود ندارد می‌گریستم. قلب من از حزن برای تمام آنها ذوب شد. اگر آن سیاهی بی‌انتها وجود ابدی من می‌شد چه؟ ماندن در آن حالت پوچی؟ من به شدت گریه می‌کردم و تصور مصرف شدن با آن خواب و بیهوشی عمیق در میان آن سیاهی تهی که آن را زمانی برای خود تسکین و تسلا می‌دانستم من را به رعشه می‌انداخت.

او گفت: شششش! عزیز دل، همه چیز درست است.

کلمات او من را از خاطره مهیب آن مکان تهی و تنها بیرون کشید. همان طور که در آغوشش استراحت می‌کردم سؤالی در ذهنم شکل گرفت. ولی به محض اینکه سؤال در فکرم شکل گرفت و خواستم آن را با کلمات از او بپرسم پاسخ او پدیدار شد، از سوی ضمیر او به ضمیر من: تو نمرده‌ای. مرگی وجود ندارد، به جز اینکه بدن تو غیرقابل استفاده شده و به دور انداخته می‌شود. تو یا در بدنت در اقلیم زمینی زنده هستی و یا در اینجا ابرزنده‌ای، و یا آمیزه‌ای از هر دو. همان طور که اکنون تو در این حال میانه هستی. قسمتی از تو هنوز آنجا در بیمارستان است و قسمتی از تو اینجا در جهان ارواح است. بدن تو در بیمارستان در حال نیمه مرگ بوده و روح تو آن را ترک کرده است ولی نه به طور کامل. چیزی مانند یک بند ارتباط و ناف هنوز تو را به بدنت متصل نگاه داشته است. اگر آن نبود، تو تماماً اینجا بودی.

سؤال دیگری در ذهنم جرقه زد و مانند سؤال قبل بدون اینکه لازم باشد آن را بپرسم جوابم داده شد: ضمیر و ادراک تو خارج از بدن تو وجود دارد و در مغز تو خانه ندارد و در آن محدود نیست. آن ابدی و ازلی است و نمی‌توان آن را در داخل چیزی محدود کرد و دربرگرفت. آن همیشه وجود دارد، چه بدن فیزیکی تو وجود داشته باشد یا نه. تو می‌توانی توسط مغزت در حالی که در بدنت هستی به آن دسترسی پیدا کنی ولی آن مانند یک جزء در مغزت نگاهداری نمی‌شود. ضمیر و روان ورای بدن باقی است. ای عزیز دل، شنیده‌ای که انرژی خلق

نمی‌شود و نابود نمی‌گردد، بلکه تنها فرم و حالت آن تغییر می‌یابد. این اصل در دنیا صادق است و در اینجا نیز صادق است. این یک قانون است.

ضمیر من ابدی است؟ وجود آن ربطی به زنده بودن و نبودن بدنم ندارد؟ من هرگز چنین چیزی را تصور نمی‌کردم. من فکر می‌کردم که وقتی می‌میرم هنوز نوعی قالب و شکل فیزیکی من را تعریف می‌کند. درک اینکه من بدنم نیستم برایم مشکل بود. ولی این اطلاعات و آگاهی در من جریان می‌یافت و من را پر می‌کرد و متوجه شدم که آن گونه که اینجا هستم من واقعی‌تر و حقیقی‌تر هستم، تا کسی که در سوی دیگر در بیمارستان زنده نگاه داشته شده است.

بالاخره می‌فهمیدم که من چه کسی منظور است که باشم. من چنان در تفکر در پیچیدگی و در عین حال سادگی آن غرق شدم که متوجه نشدم که مادر بزرگم از آنجا رفته و من را در نور سفید درخشان تنها و شناور گذاشته است. ناگهان موج یک انرژی تماماً پر قدرت حواس من را از این افکارم بیرون آورد و مکالمه درونی من متوقف شد. برای من اینکه صدای درونی و تفکر ساکت شده و متوقف شود مخصوصاً نا آشنا و خارجی بود. ذهن من فکر کردن همیشگی خود را متوقف کرد. در آن لحظه من فهمیدم و می‌دانستم که من با چه کسی بودم. دو کلمه در ذهن من شکل گرفت: من هستم.

من همراه روح الهی بودم و او را می‌شناختم و می‌دانستم. من او را به شکلی فیزیکی، روحانی و ذهنی می‌شناختم. او هیچ شکل و فرمی نداشت و نه هیچ

قالبی. چه قالب و تجسمی می‌تواند او را در خود محدود کند؟ چه چیزی می‌تواند ابدیت را دربرگیرد؟

نور سفید انرژی نافذ او غیرقابل توقف و کاهش بود. آن مرا لمس کرده و به اعماق بیشتری از من نفوذ می‌کرد، عمیق‌تر از من فیزیکی که اکنون از آن فقط یک خاطره و تصور در ذهنم باقی مانده بود. حضور گسترده و سفید او در ذره ذره وجودم نفوذ می‌کرد و به اعماق من رخنه می‌نمود و نفس در سینه‌ام حبس می‌گشت، نفسی که به آن دیگر احتیاجی نداشتم زیرا از نور او پر شده بودم. من خود را کاملاً در این انرژی رها کردم و اجازه دادم که تمام حفره‌های خالی وجودم را پر کند. آن انرژی تمام فقدان‌های من را پر می‌کرد، بدون اینکه به هیچ شکلی از هویت شخصی من چیزی بکاهد. زیرا انرژی سفید خدا هیچ چیزی از ما نمی‌گیرد، بلکه تنها به ما می‌دهد و اضافه می‌کند تا جایی که از او لبریز شویم.

نور درخشان او با هدفی قدرتمند بر تمام وجود من می‌تابید و در هر ذره آن نفوذ می‌کرد و آن را در خود غرق می‌ساخت و من با گرما و ارتعاشی پر قدرت پر می‌شدم که لذتی ورای توصیف را به تمام ابعاد وجود من القاء می‌نمود. در این نور من یکپارچه بودم و وجودم هر آنچه از این نور برایم بهره‌مند بود را دریافت می‌کرد و چیزی که بهره‌مند نبود در آن هرگز وجود نداشت. دیگر نمی‌توانستم دردها، جراحات و احساسات گناه و شرمی که روزگاری همدم نزدیک من بودند را به یاد بیاورم و نه اینکه میلی به یادآوری آنها داشتم.

من زندگی خود را مانند یک فیلم در جلوی چشمانم دوباره دیدم. کسانی که به آنها عشق ورزیده بودم و کسانی که محبت و مهر من به نوعی بر روی آنها اثر گذاشته بود، بدون اینکه من متوجه آن شده باشم. دیدن اثر زنجیره‌ای از خوبی‌هایی که در زندگی دیگران به جای گذاشته بودم من را با سرور و خوشحالی پر می‌کرد. تأثیری که مهر و محبت من در اعمال و رفتار دیگران گذاشته بود اشک شوق من را مانند سیلی روان کرد. من هیچ تصویری نداشتم که چنین کارهای کوچکی می‌توانند در نهایت باعث چنان تجلی و ابراز عمیقی از عشق بشوند. خدا به من اجازه داد که این صحنه‌ها را دوباره و دوباره تماشا کنم. بعد از مرور زندگی توجه من دوباره به نور سفید درخشان معطوف شد که تمام وجودم را پر کرده و دربرگرفته بود. من برای راحت‌تر بودن سرم را به عقب خم کردم و در آن لحظه نور گردن من را با چنان گرما و راحتی پر کرد که من به سمت جلو چمباتمه زدم تا آن را حتی بیش از پیش دریافت کنم. نور و گرما از گردن من به فکم و دهانم و سپس زبانم وارد شده و زبان من سرشار از لذت‌بخش‌ترین ملودی‌ها شد. من می‌خواستم چشمانم را ببندم که نوری که درون من را پر کرده بود را در خود نگاه دارم ولی امکان نداشت. پلک‌های چشمانم در برابر قدرت خالق بی‌اثر بودند و نور مستقیماً از میان آنها به بیرون می‌تابید و در برابر نوری که در اطرافم بود منعکس شده و دوباره به درون من بازمی‌گشت. این انرژی سفید صوت، من را گرم می‌کرد و به درون مغزم جاری می‌شد. این نور در هر گوشه و حفره‌ی ذهن من وارد می‌شد و مانند یک رودخانه پیچ و خم دار، در

درون آن سفر می‌کرد و با خود بخش‌های استفاده نشده از ذهنیت و تفکر من را زنده کرده و درون من آگاهی و دانشی خلق می‌کرد که همه چیز را روشن و واضح می‌ساخت. شرایط و موقعیت‌هایی که در دنیا آنها را دردآور و آزاردهنده یافته بودم دوباره به یاد من آمدند. ترس و حزنی که من را در درد و جراحی این آزار و تجاوزها زندانی نگاه داشته بود برایم حل و ناپدید شد و هر حقیقت در ذهنم واضح و پراز آرامش گشت. برای پاک کردن این جراحات و ناامیدی‌ها هیچ توضیحی داده نشد و کلمه‌ای ادا نگشت. تنها یک فهم و درک عمیق که واقعیت آن شرایط و اتفاقات طوری نبوده‌اند که در باور من بوده است. من برای مدتی طولانی تلاش کرده بودم تا آن اتفاقات و آزمایش‌ها را در یک باور و چهارچوب فکری قرار دهم تا بتوانم آنها را بفهمم. ولی نمی‌دانستم که حقیقت از باور و فکر من نخواهد جوشید، بلکه انرژی پر قدرت الهی که من را در این سوی پر کرده بود آن را به همراه خواهد آورد. سنگینی تک‌تک آن دردها و جراحات از روی شانهم برداشته شد و جای آن را آرامش او پر کرد که مانند یک آغوش گرم و صمیمی از سوی یک پدر برای فرزند خود این اطمینان را می‌داد که همه چیز درست و صحیح است.

من خود را به طور کامل به خدا تسلیم کردم. او تمامی هستی من را در خود گرفته و نور او مانند سیلی وجود من را لبریز کرد. نور او از تمام بدن من به برون می‌تابید، حتی هر تار مو و دانه‌ی ابروی من می‌درخشید و احساس نور و عشق او را داشت. خدا من را به ذات خود نزدیکتر می‌ساخت، جایی که همیشه

به آن متعلق بوده‌ام. من به خود اجازه دادم که به درون او نزدیک و نزدیکتر بشوم. آنگاه ناگهان دیگر او برایم چیزی خارجی نبود، بلکه از درون خود من بود. منبع و سرچشمه این نور در عمیق‌ترین جای وجود من مسکن داشت. روح الهی در درون خود می‌زیست، در قلب من سکنی داشت و در روح و روانم بود. برای اولین بار فهمیدم که خدا وسیع و در عین حال شخصی است. من در اعماق نور فرو رفتم و دیگر هرگز نمی‌خواستم به زندگی زمینی بازگردم. ولی ناگهان متوقف شدم. فهمیدم که هنوز نمی‌توانم جلوتر از این بروم. من اشتیاق داشتم که بمانم، تا به جرقه هستی‌ام برسم ولی برنامه چیز دیگری بود. نور شروع به کم و دور شدن کرد و من ناراحت شده و به درگاه خدا ضجه کشیدم که: خواهش می‌کنم. حداقل به من اجازه بده که خاطره این را با خود به همراه داشته باشم. احساس می‌کنم که اگر لااقل آن مقدار را هم برای من باقی نگذاری هیچ‌امیدی در من نخواهد ماند.

من در بیمارستان بر روی تخت بیدار شدم در حالی که خاطره سوی دیگر عمیقاً در من بود. من از وقتی که این تجربه نزدیک به مرگم را داشته‌ام بسیار تغییر کرده‌ام و اکنون زندگی را به شکلی کاملاً متفاوت می‌بینم. مهمترین درسی که از زمان تجربه‌ام یاد گرفته‌ام و باید پیغام آن را با بقیه دنیا در میان بگذارم این بود که همه ما به هم متصل هستیم. زندگی، حداقل در غرب، به ما یاد می‌دهد که باید مستقل و خودکفا باشیم. از اولین نفس، ما را در یک جامعه که همه چیز آن درباره جدایی و مرزهاست می‌اندازند. ما دور خود دیوار می‌کشیم، تا دیگران را

از خود دور نگاه داریم. وقتی که بزرگتر می‌شویم این جدایی‌ها تبدیل به میدان‌های جنگ و ستیز می‌شوند و ما را بیشتر از پیش از هم جدا می‌کنند، حتی از خدایی که ما را خلق کرده است. جدایی و استقلال، گنج‌کننده و مغایر با آنچه روح نیاز دارد و طلب می‌کند است و ما را در یک کشمکش مادام‌العمر با ذات و جوهره خودمان قرار می‌دهد و ریشه تمام ستیزهاست. اگر ما به عنوان فرزندان خدا بخواهیم پیشرفتی حقیقی به وجود بیاوریم، باید قبل از هر چیز به این فهم برسیم که همه ما از طریق خالق به یکدیگر متصلیم. روح من به روح آن شخص تبه‌کار، شخص گدا و شخص ناتوان متصل است. با فهمیدن این حقیقت است که درمی‌یابم که می‌توانستم من به راه آن دزد یا فقیر یا معلول یا مبتلا رفته و من به جای آنها باشم.

من از تجربه خود با فهم درست‌تری از قدرت و توانی که خالق در هر یک از ما قرار داده است بازگشتم. ما نباید بیکار نشسته و به آسمان چشم بدوزیم و منتظر خدا باشیم که مشکلات ما را در اینجا روی زمین برایمان حل کند. او همین‌جا پیش ما روی زمین است. او ما را با عشق خویش قدرتمند ساخته تا با یکدیگر همکاری کنیم و وظیفه و مسئولیت مراقبت و دلسوزی برای یکدیگر را به انجام رسانیم. این فهم و آگاهی به من احساس آرامش بخشیده است. نگرانی دیگر معنی ندارد، زیرا می‌دانم که همه چیزها در کنار هم به خوبی کار می‌کنند، اگر ما عشق خدا را انتخاب کنیم. امروز من دیگر به سرعت عصبانی نمی‌شوم و به راحتی نمی‌رنجم. چرا عصبانی یا رنجیده باشم؟ وقتی کسی در حق من جفایی

می‌کند من برای او احساس دلسوزی می‌کنم و می‌فهمم که من نیز در زندگی غرق خود بوده‌ام و به همین خاطر کسان دیگری را رنجانده و مجروح ساخته‌ام. دیگر من سرم را بالا نگاه می‌دارم و لبخند من حقیقی و خالصانه است و دیگر یک نقاب به صورت ندارم. من تلاش می‌کنم که وقتی چیزی می‌گویم عشق خدا را در نظر داشته باشم و مراقب باشم که باعث ایجاد دردی برای کسی نشوم. خدایا از تو به خاطر زمانی که در نور و زمانی که در تاریکی به من دادی سپاس‌گزارم. اکنون احساس می‌کنم (واقعی) هستم و به سوی عشق می‌روم و به ترس نه می‌گویم. دیوارهای دور من فرو ریخته و من بر روی خرابه آنها می‌ایستم و آماده‌ام که هدف بزرگ و باشکوه الهی را در زندگی‌م محقق سازم.

تجربه کاترین

این اتفاق در ماه فوریه سال ۲۰۰۱ برایم رخ داد. من که بارداری درون لوله رحمی داشتم برای آن تحت یک عمل جراحی اضطراری قرار گرفتم. عمل من با مشکلاتی مواجه شد و به خاطر یک پارگی، خون زیادی از من رفت. در جایی در حین عمل جراحی احساس کردم که خارج از بدنم هستم ولی با چشمانم نمی‌دیدم. به نوعی می‌دانستم که در حین جراحی اتفاقی بحرانی رخ داده است و این فهم در من بود که به عنوان موجودی روحانی و معنوی، می‌بایست خارج از بدنم باقی بمانم و ممکن است بدنم دیگر قابل استفاده نباشد. من از دوردست و در افق مکانی را می‌دیدم که مانند یک شهر نورانی بود، نوری که ورای هر چیز دنیوی به نظر می‌رسید. با اینکه نوری درخشان را در مکانی که به آن رفتم به یاد می‌آورم، رد شدن از درون یک تونل را به خاطر نمی‌آورم. به یاد دارم که به صورتی شناور به سمت نور حرکت کردم. من احساس آرامش و رضایتی فوق‌العاده می‌کردم. مکانی که به آن رفتم هم طبیعتی بسیار زیبا داشت و هم ساختمان‌هایی باشکوه. به خاطر ندارم که هیچ یک از بستگان درگذشته‌ام را ملاقات کرده باشم. با این حال می‌دانستم که آنها در آنجا هستند و هرگاه که بخواهم به آنها دسترسی خواهم داشت. با این حال به موجوداتی که به پیشواز من آمده بودند احساس نزدیکی و آشنایی می‌کردم. یکی از این موجودات سگ دوران کودکی‌م بود.

دانش و اطلاعات در این مکان از طریق روش‌های ارتباطات بشری منتقل نمی‌شد. بلکه آن را به شکلی ترکیبی تجربه می‌کردم، به طوری که هر وقت روی موضوع خاصی تمرکز می‌کردم، به جنبه‌های مختلف دانش و آگاهی مربوط به آن دسترسی داشتم. از این طریق هرگاه سؤالی داشتم جواب آن را بلافاصله درک می‌کردم. بهترین شکلی که می‌توانم آن را شرح دهم این است که در آنجا اطلاعات و آگاهی به صورت یک سری تأثیرات احساسی و درونی درک می‌شد که حقیقت آنها را قبول می‌کردم زیرا در آنجا مفهوم دروغ و کلام غلط وجود نداشت و هیچ چیزی جز حقیقت نبود. من هیچ پیکر و قالبی به مفهوم متعارف آن نداشتم. اگر با خود فکر می‌کردم که باید بدنی داشته باشم یک پیکر و قالب را برای خود به وجود می‌آوردم و گرنه تنها یک ضمیر و جوهره باقی می‌ماندم، بدون وزن و شاید هم از جنس نور. احساس درک و هشیاری من در آنجا از دنیا بیشتر بود و همه چیز بسیار زنده‌تر و عمیق‌تر از دنیا حس می‌شد. ارتباط و انتقال افکار و ایده‌ها بسیار معنی‌دارتر از زمین بود و فهمیده می‌شد که این معانی چند وجهی و چند جانبه هستند. رنگ‌ها و حتی اصوات بسیار زنده‌تر و غنی‌تر از دنیا بودند. کلاً همه چیز از دنیا و زندگی روی زمین واقعی‌تر و زنده‌تر بود.

دو وجود نورانی من را به درون یکی از ساختمان‌های آنجا بردند تا زندگی من را به من نشان بدهند. این وجودهای نورانی شکل و قالب خاصی نداشتند ولی اگر من درباره آن فکر می‌کردم آنها در ظاهر کلی یک انسان به نظر می‌رسیدند، وگرنه تنها وجودهایی نورانی بودند. این ساختمان‌ها طوری برپا شده بودند که

به خوبی با طبیعت اطراف ترکیب و ادغام می‌شدند. این یک شهر معنوی و روحانی بود که با طبیعت آنجا در هم بافته شده بود. ساختمان‌های آنجا مانند خانه‌های تابستانی روباز بودند. اگر من راجع به آنها فکر می‌کردم، آنها شکل و قالب بیشتری را به خود می‌گرفتند و اگر فکر نمی‌کردم، جزئیات شکل و فرم آنها کاهش می‌یافت. آنچه به یاد می‌آورم یک صفحه بود که گویی روی یک میز قرار داشت. زندگی من مانند یک فیلم روی این صفحه به نمایش درآمد. مانند یک فیلم می‌توانستم آن را متوقف کرده یا روی قسمت‌های مختلف مهم زندگی تمرکز کنم. می‌توانستم این قسمت‌ها را از چندین زاویه و دیدگاه متفاوت مورد بررسی قرار دهم، مثلاً دیدگاه کسانی که آنها را تحت تأثیر قرار داده بودم. اگر این مرور زندگی روی زمین انجام شده بود زمانی بسیار طولانی برای آن صرف می‌شد. ولی در آنجا زمان به شکلی که ما می‌شناسیم وجود نداشت. تنها زمان در آنجا زمان حال بود و همه چیز با هم و در زمان حال اتفاق می‌افتاد. تنها علتی که باعث می‌شود به نظر برسد که زمان به شکلی خطی پیش می‌رفت این است که من اتفاقات آن سو را اکنون با ترتیب خاصی به یاد می‌آورم. شرح آن بسیار سخت است ولی زمان در آنجا هیچ شباهتی به زمین نداشت و معنی و خاصیت خود را از دست داده بود.

بعد از مرور زندگی به نزد موجودات نورانی دیگر برده شدم که به نظر از دو موجود نورانی که من را به آنجا آورده بودند خردمندتر و پخته‌تر بودند. نور آنها با نور موجوداتی که من را به مرور زندگی برده بودند متفاوت بود و خالص‌تر به

نظر می‌رسید. من با آنها راجع به مرور زندگیم و تصمیماتی که در طول زندگی گرفته بودم و جاهایی که می‌توانستم بهتر عمل کنم صحبت کردم. در حالی که این یک فرایند مشترک بود، من احساس احترام و ستایش زیادی برای آن موجودات قائل بودم. احساس می‌کردم که آنها من را به طور کامل و بدون هیچ قضاوتی دوست داشتند. من به این احساس آنها کاملاً اطمینان داشتم و این احساس، گرمی مطبوع یک هاله نورانی را در اطراف من داشت. نتیجه این گفتگوها راجع به مرور زندگیم با آنها این بود که برای من بزرگترین مشکلات و چالش‌ها این نبوده که به عمد تصمیم گرفته باشم که کاری اشتباه انجام دهم، بلکه زمان‌هایی بوده که می‌توانستم کاری انجام دهم ولی هیچ کاری نکرده بودم. نتیجه‌گیری این بود که وقتی به زمین بازگشتم، باید حرکت کردن و عمل را انتخاب کنم و از تجربه‌ها و احساساتم استفاده کنم تا من را در اعمالم هدایت کنند تا آنها از روی عشق باشند.

قبل از بازگشتم به زمین نوعی توافق بین ما وجود داشت که من می‌توانستم در قسمت‌های خاصی از این مکان باشم ولی نمی‌توانستم که بیشتر از آن داخل آن شهر و محل بشوم. برای مثال، نمی‌توانستم به جاهایی بروم که در آن اطلاعات بیشتری راجع به آینده‌ام در زندگی روی زمین کسب کنم، با اینکه می‌دانستم که به محض بازگشت به زمین تمام آن آگاهی را از دست می‌دادم. به جای آن من در منطقه‌ای که در آن باغ‌های زیبایی بود ماندم. این باغ‌ها بسیار سبزتر از رنگ سبز در زمین بودند و رنگ‌ها بسیار زنده و غنی بودند. در این مکان من بی‌وزن

بودم. در آنجا به هر دانش و آگاهی که می‌خواستم دسترسی داشتم. همچنین من هیچ احساس درد یا خستگی نداشتم زیرا اصلاً بدنی نداشتم. تنها جایی که در طول تجربه‌ام احساس کردم بی‌کمر و قالبی دارم وقتی بود که در باغ بودم. موجودات دیگری که در باغ بودند نیز بیشتر از بقیه جاهای تجربه‌ام ظاهری انسان‌گونه داشتند. فکر کنم علت آن این بود که در این باغ نیمکت و سنگچین‌هایی برای نشستن و قدم زدن و چیزهای دیگری وجود داشت که لذت بردن از آنها نیاز به یک بدن داشت. دست و پا چلفتی بودن در آنجا غیرممکن بود. همچنین چیزی به جز اینکه حقیقتاً خودم باشم غیرممکن بود. آنجا بیشتر از روی زمین احساس می‌کردم که واقعاً خودم هستم. در آنجا هر کسی از جمله خود من بیشتر از دنیا واقعاً خودش بود.

من زمانی که روی زمین بسیار طولانی می‌بود را در این باغ‌ها صرف صحبت کردن با افراد مختلف کردم. یکی از این افراد یک معلم بزرگ معنوی بود. در آن موقع من تصمیم گرفتم که او را مسیح خطاب کنم. ولی حالا که به آن فکر می‌کنم گویی او یک سخنگو از طرف خدا بود که به اراده الهی آگاهی و اشراف خاصی داشت و نام و عنوان او اهمیتی نداشت. ما برای مدتی که روی زمین می‌توانست ساعت‌ها یا روزها بوده باشد با هم صحبت کردیم. آنجا پیوسته هوا روشن بود، مانند اینکه همیشه بعد از ظهر است. ولی این برای من مشکلی به نظر نمی‌آمد. فکر می‌کنم که آنجا این طور بود زیرا من فکر می‌کردم که باید این طور باشد. برعکس روی زمین، در آنجا گپ زدن و مصاحبت با مردم برایم احساسی

پراز انرژی و نشاط به وجود می‌آورد. من روی زمین شخصی ساکت و درون‌گرا هستم و این برایم تغییر و اختلاف فاحشی بود. من به یاد نمی‌آورم که ما راجع به چه چیزهایی صحبت می‌کردیم، به جز اینکه می‌دانم گفتگوی ما در مورد نوعی دانش و آگاهی خاص بود که روی زمین به آن دسترسی ندارم.

آنچه از این تجربه قبل از بازگشت یاد گرفتم این بود که باید عمل و حرکت را به جای بی‌حرکتی و رکود انتخاب کنم. باید رفتارم طوری باشد که کمک کند تا آگاهی و عشق بیشتری به دنیا بیاورم. آن معلم بزرگ به من گفت که باید بازگردم. با اینکه هیچ وقت به طور خاص از من پرسیده نشد که می‌خواهم بازگردم یا نه، این فهم و توافق وجود داشت که من بازخواهم گشت. من سفر بازگشت خود به بدنم را به یاد نمی‌آورم. فکر می‌کنم من به بدنم بازگشتم ولی به جای اینکه ناگهان بیدار شوم، به تدریج و آهستگی بعد از مدتی از بیهوشی خارج شدم. اولین چیزی که بعد از بازگشتم به خاطر دارم این بود که در اتاق بیمارستان بودم و پدرم در کنار تختم نشسته بود. او به من گفت که خیلی خوش‌شانس هستم که زنده مانده‌ام زیرا در حین جراحی مشکلات جدی‌ای پیش آمده بود.

من فهمیدم که ما موجوداتی نیستیم که از دنیای مادی به جهان معنوی سفر کنیم. بلکه ما متعلق به جهان معنوی هستیم و تنها به طور موقت به روی زمین آمده‌ایم. من فهمیدم که بالاترین عمل عملی است که از روی عشق انجام شده باشد و فهمیدم که برخی از درس‌ها را تنها روی زمین می‌توان فرا گرفت، به خاطر درد

و چالش‌های زندگی روی آن. به من فهمانده شد که بعد از پایان زندگی در دنیا به این مکان بازخواهم گشت و دوباره زندگی را مرور خواهم کرد و می‌توانم دوباره زندگی روی زمین را تجربه کنم ولی در بدنی متفاوت.

تجربه ملیندا لایونز

من ۱۸ ساله بودم و آن روز در منزل دوست پسرم برای نهار یک ساندویچ هات داگ خورده بودم. ظاهراً چیزی در این هات داگ یا پنیر آن بود که من به آن آلرژی شدیدی داشتم. زیرا مدت زیادی نگذشت که بدن من پر از کپیرهای قرمز رنگ یکی دو سانتیمتری شد و تمام بدنم شروع به خارش کرد. من در ابتدا آن را زیاد جدی نگرفتم ولی کپیرهای من مرتب بزرگتر می شدند و در بدنم احساس گرمای زیادی می کردم و به تدریج گلویم هم شروع به ورم کردن کرد. بالاخره ما به آمبولانس زنگ زدیم. بیمارستان به ما نزدیک بود و چند دقیقه بعد آمبولانس به درب منزل رسید. کادر اورژانس با دیدن من متوجه جدی بودن شرایط من شده و بلافاصله مشغول کار روی من شدند و به من داروهای ضد آلرژی و چیزهای دیگر تزریق کردند. تنفس من به سرعت سخت و سخت تر می شد. ظرف مدت چند دقیقه حالم طوری شد که دیگر نفس کشیدن برایم تقریباً غیرممکن شده بود و به شدت برای تنفس تقلا می کردم. کپیرها و تورم آنها در گلوی من از داخل باعث بسته شدن مجرای تنفس من شده بود. من در حال خفه شدن بودم و ظرف چند ثانیه از حال رفتم. کادر اورژانس بلافاصله به من استروئید تزریق کردند و من دوباره به حال آمده و توانستم دوباره کمی نفس بکشم. ترس زیادی من را فرا گرفته بود و آنها با سرعت من را وارد آمبولانس کردند.

در راه بیمارستان در آمبولانس دو نفر از کادر اورژانس همراهم بودند و مرتب با من حرف می‌زدند. در همان حال ناگهان یک نور را دیدم که به تدریج در گوشه آمبولانس شکل گرفت. مانند این بود که به تدریج ذراتی نورانی با تالوویی درخشنده گرد هم آمده و حجمی نورانی را تشکیل دادند. این حجم نورانی که به آهستگی سوسو می‌زد از میان هیچ چیز پدیدار شده بود. من با خودم اندیشیدم که این نور دیگر چیست و از کجا آمده است. فکر کردم شاید اثر داروهایی باشد که به من تزریق کرده‌اند. من به سختی می‌توانستم تکلم کنم ولی به گوشه آمبولانس اشاره کرده و با زحمت به آن دو نفر گفتم: این نور چیست؟ این نور حواس من را به سمت خود پرت می‌کند. یکی از آنها گفت: هیچ نوری اینجا نیست، نگاه کن؛ در حالی که به آن ناحیه اشاره می‌کرد و دستش را در اطراف آن حرکت می‌داد. ولی همان طور که او این را می‌گفت من می‌توانستم نور را در کنار او ببینم. من به سوی نور خیره شدم بودم. آن دو نفر به یکدیگر نگاه کردند، در حالی که می‌توانستم احساس خطر را در چهره‌هایشان ببینم.

من سعی کردم که آن را جدی نگیرم و به آنها گفتم که شاید هم این یک توهم و اثر داروهاست. ولی نور بزرگتر می‌شد و با آن احساس آرامشی عمیق به درون من جاری می‌گشت. گویی تمام ترس‌های من به سرعت در حال ناپدید شدن بودند. من در حالی که من می‌کردم به آنها گفتم: نه، مثل اینکه من واقعاً یک نور سفید را می‌بینم. آنها گفتند: واقعاً جدی می‌گویی؟ من گفتم که آیا حقیقت دارد که وقتی می‌میریم یک نور سفید می‌بینیم؟

نور بزرگتر می‌شد و چنان توجه من را به خود جلب کرد که دیگر برایم غیرممکن بود از آن چشم بردارم، و تنها از کنار چشمانم می‌توانستم کمی کادر اورژانس را ببینم. در ابتدا نور برایم کمی بیش از حد درخشان به نظر می‌رسید ولی اکنون با نگاه به آن در خلسه و آرامش بودم. ولی هنوز از کنار چشمانم می‌دیدم که کادر اورژانس در بهت و تعجب بودند. هر چیز دیگری که آنجا بود به جز نور به تدریج در حال ناپدید شدن بود و اکنون دیگر تمام توجه من تنها به نور معطوف شده بود. نور مرتب بزرگتر می‌شد و از درون این منبع عظیم انرژی رنگ‌های خارق‌العاده‌ای شکفته و منتشر می‌شدند. همچنین از نور، ملودی و صداهایی که مانند (هیم) بود به گوش می‌رسید.

برخورد با خدا برای من بسیار شخصی بود زیرا آنچه راجع به آن حرف زدیم بسیار شخصی بود. باید بگوییم که خدا مذکر یا مؤنث نبود، بلکه هر دو را در خود داشت. بعضی‌ها از من می‌پرسند که صدای خدا چگونه است. آنچه من فهمیده‌ام این است که خدا با صدایی با شما صحبت می‌کند که برای شما دلپذیر است و انتظار آن را دارید. سخن گفتن راجع به آن بدون احساساتی شدن سخت است و حتی شرح آن من را به گریه می‌اندازد. مانند این بود که تمام عشقی که در تمامی طول زندگی سعی کرده‌ام در خود و همه بیابم اکنون اینجا و در پیش رویم بود. من از کودکی هر روز به درگاه خدا دعا می‌کردم و مرتب به کلیسا می‌رفتم ولی هیچ وقت وجود خدا را در کلیسا حس نکرده بودم. البته عیبی در کلیسا نیست ولی من نتوانسته‌ام حضور او را در آنجا احساس کنم. الان می‌فهمم که خدا در

یک مکان خاص نیست که او را در آنجا بیابید، بلکه خدا در درون خود شماسست.

خدا با من سخن گفت. او به من گفت: سلام ملیندا. من گفتم: تو که هستی؟ او پاسخ داد: من همان هستم که او را پدر خطاب می‌کنی. من گفتم: آیا تو واقعاً خدا هستی؟ او گفت: این نامی است که بسیاری من را با آن می‌خوانند. من نام‌های زیادی دارم.

چیزی که مهم است در اینجا درباره خودم بگویم این است که وقتی من ۸ ساله بودم توسط شخص نزدیکی که فکر می‌کردم می‌توانم به او اعتماد کنم مورد سوء استفاده و تجاوز جنسی قرار گرفتم. افراد زیاد دیگری نیز در گذشته من بوده‌اند که به شکل‌های متفاوتی در زمینه‌های دیگر از من سوء استفاده کرده‌اند. به همین خاطر برایم سخت بود که بتوانم حس کنم خدا من را دوست دارد. زیرا تصور می‌کردم آنچه برای من اتفاق افتاده تقصیر من بوده است.

من از خدا پرسیدم چرا اینجا هستی؟ او جواب داد: من برای همه انسان‌ها اینجا هستم. چرا احساس می‌کنی که لیاقت من را نداری؟ آنجا بود که من شروع به گریستن کردم و به او گفتم: زیرا حس می‌کنم که آنچه اتفاق افتاده تقصیر من بوده است. او گفت: هیچ چیزی تقصیر تو نبوده است، آنها تنها وقایعی بوده‌اند که رخ داده‌اند. من پرسیدم: منظورت چیست؟ او پاسخ داد: مردم در تمام دور و اطراف دنیا مورد آزار و صدمه قرار می‌گیرند و وقتی به آن واکنش نشان می‌دهند

به دیگران اذیت و صدمه وارد می‌کنند. من همیشه تو را دوست داشته‌ام. هیچ کاری نیست که بتوانی انجام دهی که باعث شود من تو را دوست نداشته باشم. من در حالی که به شدت می‌گریستم پاسخ دادم: نمی‌دانم، خیلی سخت است که این طور احساس کنم. او در جواب گفت: ملیندا، چه مشکل دیگری وجود دارد؟ من گفتم: حس نمی‌کنم که لیاقت بهشت و همه این چیزها و تو را دارم. او پاسخی نداد ولی در آن موقع از درون نور ناگهان پرنده کوچک من (سویتی) که چند ماه پیش مرده بود ظاهر شد. او از درون نور پدیدار شده و به سمت من پرواز کرد. بله پرنده کوچک من آنجا در کنار من و مستقیماً پیش روی من ایستاده بود. سویتی یک طوطی کوچک بود که از بچگی او را بزرگ کرده بودم و برای سال‌ها بهترین دوست من بود. ولی او اخلاق بدی داشت و همیشه من را گاز می‌گرفت، گازهایی محکم و دردآور که جای آن کبود می‌شد و پوستم را می‌کند. من هم گاهی ناخودآگاه در واکنش، او را پرت یا رها می‌کردم. نه به شکلی خشن و بی‌رحمانه، بلکه در اثر درد گازش. گاهی از دست او عصبانی می‌شدم و همیشه با او رفتار ملایم و خوبی داشتم. او چند ماه قبل از تجربه نزدیک به مرگ من در دستان من مرده بود. من بعد از مرگش تا آن روز هنوز احساس گناه زیادی می‌کردم که شاید او را به اندازه کافی دوست نداشته یا خوب از او مراقبت نکرده‌ام و با او آن طور که باید و شاید مهربان نبوده‌ام. این برایم در آن زمان سخت‌ترین چیز بود و به این خاطر از خودم بدم می‌آمد.

او کاملاً واقعی و حقیقی بود. به یاد دارم که او مانند یک طوطی کوچک معمولی به نظر نمی‌رسید، بلکه او زنده‌تر و با رنگ‌هایی متنوع‌تر بود. در چشم‌های او می‌توانستم رنگین‌کمانی را ببینم و این زیباترین و باحال‌ترین پرنده‌ای بود که تا به حال دیده بودم. او شروع به سخن گفتن با من کرد. من در بهت و هیجان گفتم: وای خدای من، سویتی، آیا واقعاً اکنون می‌توانی حرف بزنی؟ صدای او مانند آوای فرشتگان بود، صدایی خارق‌العاده زیبا. من گفتم: آخر چطور اکنون می‌توانی حرف بزنی؟ او گفت: یک چیز بسیار عالی درباره بهشت همین است. او ابتدا با صدا با من سخن گفت ولی سپس ساکت شده و از طریق ارتباط مستقیم با فکر من و از طریق تله‌پاتی به حرف‌های خود ادامه داد. من گفتم: صبر کن ببینم، من می‌توانم صدای تو را در فکرم بشنوم. او گفت: این روش مکالمه در بهشت است.

به یاد دارم که او با لحنی شیرین به من گفت: ملیندا، چرا این قدر بر خودت سخت می‌گیری؟ نمی‌دانید وقتی که چنین چیزی را از یک پرنده می‌شنوید چه احساسی دارد. من گفتم: نمی‌دانم، به خاطر کارهایی که کرده‌ام. او بسیار خردمند بود و گفت: ملیندا، هر کسی لیاقت این را دارد، حتی تو. چرا نمی‌توانی آن را قبول کنی؟ من گفتم: به خاطر تمام چیزهایی که بر من گذشته است. او گفت: ملیندا، اینها تمام چیزهایی بودند که برای تو اتفاق افتاده‌اند ولی این اتفاقات تو را نمی‌سازند. من گفتم: پس چرا من هنوز چنین احساسی دارم؟ پس تمام چیزهای بدی که در حق تو کرده‌ام چه می‌شود؟ او گفت: ملیندا، هیچ چیزی

برای بخشیدن وجود ندارد زیرا تو هیچ کار اشتباهی نکرده‌ای. آنها تقصیر تو نبوده‌اند. شنیدن این حرف‌ها از این پرنده کوچک دوست داشتنی خارق‌العاده بود. او ادامه داد: من همیشه تو را دوست داشته‌ام و هرگز حتی برای یک لحظه فکری منفی راجع به تو نکرده‌ام. من تو را بخشیده‌ام، چرا نمی‌توانی تو خودت را ببخشی؟ حرف بعدی او چنان شیرین بود که حتی یادآوری آن من را به گریه می‌اندازد. او گفت: ملیندا، آیا هرگز من را به خاطر تمام گازهایی که در تمام آن سال‌ها از تو گرفتم می‌بخشی؟ وقتی که یک پرنده کوچک این حرف‌ها را می‌زند بعضی وقت‌ها باعث می‌شود فکر کنم که دیوانه شده‌ام زیرا آنچه من دیدم چنان ورای واقعیت این دنیا و فوق‌العاده بود که باورنکردنی است.

او گفت: می‌خواهی ببینی من کجا زندگی می‌کنم؟ و با این حرف او نوعی روزنه و دریچه برای من گشود شد و از میان آن در دوردست، مکانی بسیار زیبا برایم پدیدار گشت، با باغ‌ها و درختانی سرسبز و آشیانه و منزل کوچک او که در آنجا بود. آنجا بسیار تمیز و بی‌عیب، و منظره‌ای تماشایی بود. او گفت: من اکنون اینجا زندگی می‌کنم و حالم خوب است و درد و مشکلی ندارم. من از همیشه خوشحال‌تر هستم، خوشحال‌تر از آنی که هرگز می‌توانستم باشم. ملیندا، لطفاً این را بدان که من همیشه تو را دوست داشته‌ام و همیشه آنجا خواهم بود. با گفتن این حرف، او پرواز کرده و از من دور شد و در حالی که باز می‌گشت گفت: اگر تصمیم گرفتم که در بهشت بمانم برای دیدن من لحظه‌شماری خواهد کرد. من از این حرف او تعجب کردم. او به درون چیزی که شبیه به مجرا و حفره‌ای مسطح و

دو بعدی به نظر می‌رسید و یک مجرا و کانال به بعدی دیگر بود پرواز کرده و رفت. توصیف آن بسیار مشکل است زیرا چیزهایی که من دیده و تجربه کردم با زبان این دنیا قابل توضیح نیستند.

من به خدا گفتم مطمئن نیستم که برای بازگشت به تو آماده هستم. او گفت: اشکالی ندارد. هرگاه که آماده بودی می‌توانی اگر خواستی به سوی من بازگردی. من تو را مجبور به انجام کاری که با آن راحت نیستی نمی‌کنم. من گفتم: متشکرم. آیا می‌توانم اول درباره آن فکر کنم؟ او گفت: البته، و سپس گفت: کسی به دیدن تو خواهد آمد که می‌توانی هر سؤالی که داری از او بپرسی.

خاطره بعدی من این است که از بدنم خارج شدم. این هیچ اتفاق خاصی نبود و احساس خاصی نداشت. من همان خودم بودم و احساس خودم را داشتم به جز اینکه اکنون احساس می‌کردم تمام‌تر و یکپارچه‌تر هستم. من پرواز کرده و از بدنم فاصله گرفتم و این بسیار سریع اتفاق افتاد ولی بسیار عجیب بود زیرا همزمان بسیار آهسته می‌نمود. می‌توانستم کادر اورژانس را ببینم که روی بدنم کار می‌کردند و به سینه من شوک الکتریکی وارد می‌کردند. آنها خیلی ترسیده بودند ولی آن موقع برایم ترس آنها تعجب‌آور بود زیرا من از آنچه می‌دیدم و تجربه می‌کردم بسیار لذت می‌بردم و مشکلی نمی‌دیدم و حتی اهمیت و توجه چندانی به آنچه می‌کردند نمی‌دادم. من ارتفاع گرفتم و از بالا به آمبولانس نگاه می‌کردم و می‌دیدم که به سمت بیمارستان می‌رود و حتی مسیر آن را می‌دیدم و می‌دانستم از چه خیابان‌هایی می‌گذرد. من با خودم گفتم: خیلی عجیب است،

چطور من تمام اینها را از این بالا می بینم. جالب بود که من از ارتفاع می ترسیدم و ارتفاعی که داشتم برایم اندکی ناراحت کننده بود.

ناگهان من خود را در پیاده رو، جلوی دفتر پست نزدیک منزل مان یافتیم. من سعی کردم با مردمی که در پیاده رو راه می رفتند حرف زده و با آنها ارتباط برقرار کنم. ولی هرچه سعی می کردم هیچ کس متوجه من نمی شد و صدای من را نمی شنید. با خودم گفتم: این عجیب است، و هنوز برایم جا نیفتاده بود که مرده ام. روزی آفتابی و زیبا بود و من از این احساس سبکی و آزادی لذت می بردم. به یاد دارم که مردی که نمی دانم از کجا آمده بود از سمت چپ به من نزدیک شد. گویی از میان هیچ چیز پدیدار شده بود. او به من گفت: سلام ملیندا. من جواب سلام او را دادم و با خودم تعجب کردم که چطور او اسم من را می داند. او گفت: حالت چطور است؟ پاسخ دادم: بد نیستم. او گفت: می دانی کجا هستی؟ من گفتم: نزدیک دفتر پست در خیابان توت فرنگی نزدیک منزل پدر و مادرم. او گفت: تو می دانی که متعلق به اینجا نیستی، مگر نه؟ من گفتم: می دانم ولی خیلی مطمئن نیستم. و آنجا بود که به یاد آوردم و متوجه شدم که از بدنم بیرون آمده ام و خارج از آن هستم.

او گفت که هر سؤالی که دارم را می توانم از او بپرسم. من شروع به تفکر کردم و اولین سؤال من که همیشه برایم مطرح بوده این بود که آیا آدم های بد به جهنم می روند؟ آیا جهنم وجود دارد؟ او به من نگاه کرده و گفت: نه. این برایم خیلی غیرمنتظره بود و راستش جایی در درونم دوست داشتم که جهنم وجود داشته

باشد زیرا در آن زمان من هنوز عصبانیت زیادی از افرادی که در گذشته به من آسیب و درد وارد کرده بودند در درونم بود و این پاسخ او را دوست نداشتم زیرا به این معنی بود که آنها به جهنم نروند. من گفتم: چه می‌گویی؟ منظورت چیست؟ او پاسخ داد: خدا هر انسانی را که آفریده دوست داشته است. وقتی انسان‌ها کارهای بدی انجام می‌دهند اغلب به خاطر این است که خود از درون در رنج و اذیت هستند و به همین خاطر به دیگران اذیت و آزار می‌رسانند.

این همان چیزی بود که خدا هم در ابتدای تجربه‌ام به من گفته بود. ولی این پاسخ هنوز من را راضی نمی‌کرد و پیش خودم درباره افرادی مثل هیتلر و قاتل‌های زنجیره‌ای و کسانی که به کودکان تجاوز می‌کنند و آنها را به قتل می‌رسانند فکر می‌کردم و گفتم منظورت این است که آنها بدون اینکه بتوان کارهای خود را بدهند بعد از تمام آنچه در حق دیگران کرده‌اند قسر در می‌روند؟ او بدون اینکه آرامش و وقار خود را از دست بدهد روی حرف خود ایستاده بود و آن را تغییر نمی‌داد. ولی صادقانه بگویم من از جواب او خیلی عصبانی شده بودم. سپس او چیزی گفت که بسیار عمیق بود و باعث شد که دیدگاه من تغییر کند. او گفت: حتی کودکی که توسط یک نفر مورد تجاوز قرار گرفته و به قتل رسیده است بالاخره آن شخص تجاوزگر و قاتل را خواهد بخشید. من گفتم: واقعاً جدی می‌گویی؟ او گفت: بله. خدا آن افراد را نیز همان قدر دوست دارد که تو را دوست دارد. من گفتم: چرا؟ او پاسخ داد: خارق‌العادگی عشق این است که بینهایت و بدون حد است. بسیاری از اوقات هنگامی که این افراد می‌میرند

کسانی را که مورد تجاوز و ستم قرار داده‌اند به پیشواز و خیرمقدم‌گویی آنها می‌آیند. من گفتم: واقعاً؟ او گفت: بله. این به روح شخص تجاوزکار کمک می‌کند. این کمک می‌کند تا او خود آنچه را که قربانیان او حس کرده‌اند را ببیند و حس کند. به خصوص اگر هنوز از ابعاد درد و رنجی که به وجود آورده است غافل باشد. به شرط آنکه او آمادگی و پذیرش لازم را داشته باشد تا از آنچه کرده است درس فرا گیرد و اثر اعمال خود را درک کند.

این برای من کاملاً بیدار و شوکه‌کننده بود. اکنون تمام فکرم این بود که چطور می‌توانم من نیز افرادی که به من اذیت و صدمه وارد کرده‌اند را ببخشم. چیزی که یاد گرفتم این بود که بخشیدن به این معنی نیست که آنچه شخص ستمکار انجام داده اشکالی نداشته باشد. بلکه بخشش باعث می‌شود که شما انرژی منفی آن را از خود رها کنید و نگذارید خاطره آن بیشتر شما را اذیت کند و به شما صدمه بزند.

من گفتم: پس اگر یک روح بخواهد با شایسته بودن برای بهشت بدون اهمیت دادن به تصمیمات و اعمال خود وارد بهشت شود چه؟ او گفت که هر کسی متفاوت است و بستگی به این دارد که چه کسی است، دیگران را چگونه می‌بیند و چه کرده است. آنچه او به من نشان داد و بیان کرد این بود که هر انسانی لیاقت عشق خدا را دارد زیرا از عشق خدا ساخته شده است. خدا همه ما را از عشق آفریده است. عشقی که کامل و یکپارچه است.

خاطره بعدی من این بود که من به همراه او شروع به بالا رفتن کردیم و به سمت ابرها اوج گرفتیم. ما به درون ابرها رفتیم و به یاد دارم که از بالا و درون ابر به پایین نگاه کردم و کمی از ارتفاعی که داشتم ترسیده و گفتم: ما سقوط نخواهیم کرد؟ او خندید و گفت: نترس. سقوط نخواهی کرد. دیگر جاذبه وجود ندارد. احساس روح بودن کمی با احساس شخص در دنیا متفاوت است ولی احساس نمی‌کنید که چیزی از شما کمتر شده است. هنوز هم احساس داشتن نوعی قالب و فرم را داشتم ولی نه قالبی که در یک پوسته محدود باشد. در این دنیا مثلاً وقتی کسی به بازوی شما دست بزند شما تمام او را در همان عضو بدنتان و روی پوستتان حس می‌کنید. در مقایسه، آنجا اگر کسی بازوی شما را بگیرد شما آن را در تمام وجود خود حس خواهید کرد. همه چیز و احساسات در آنجا قویتر و تشدید شده هستند. او نیز که در ابتدا در شکل و ظاهر یک انسان ظاهر شده بود گفت که این فرم و قالب او نیست و فقط برای اینکه من راحت باشم با این قالب پدیدار شده است. او به من گفت: می‌تواند شکل و فرم‌های مختلفی را به خود بگیرد و از من پرسید: چه شکل و ظاهری را دوست داری ببینی؟ من ابتدا به یک دایناسور فکر کردم ولی بعد گفتم: نه، من نمی‌خواهم ظاهری به خود بگیرم که من را بترسانی. او گفت: من هم نمی‌خواهم تو را بترسانم. ولی در هر صورت با هر ظاهری که باشم خود من خواهم بود و من هیچ وقت به تو آسیبی نخواهم رساند. من گفتم: چطور است فقط قدت را کمی کوتاه‌تر کنی؟ قد من حدود ۱۶۴ سانتیمتر است و در ابتدا او حدود ۱۸۰ سانتیمتر به نظر می‌رسید. ولی ناگهان او

شروع به تحول و کوتاه شدن کرد. من مبهوت و هیجان زده به او گفتم: واقعاً؟
چقدر باحال. گفتم: حالا چطور است که موهای بلوند و چشم‌های آبی بشوند؟
او چشمانش را آبی و موهایش را بلوند کرد و دوباره قدش را افزایش داد و به
کلی به شخص دیگری تبدیل شد، به یک جوان قد بلند و بلوند و جذاب. من
فهمیدم که وقتی ما در حالت روح خالص هستیم این توانایی را داریم که با هر
شکل و ظاهری که می‌خواهیم به نظر برسیم.

او سپس گفت: ولی این شکل و ظاهری است که با آن راحت‌تر هستیم و خودم
دوست دارم آن را داشته باشم. و با گفتن این حرف چشمانش را بسته و ظاهر او
به چیزی تغییر کرد که با دیدن آن من سر جای خودم خشکم زد و نفس در
سینه‌ام حبس شد. حتی از به یاد آوردن آن چشمانم پر از اشک می‌شود. او به
زیباترین و جذاب‌ترین مرد که می‌توان تصور کرد تبدیل شد. قد او به حدود ۲
متر و ۱۰ سانتیمتر افزایش یافت و باید بگویم بیشتر فرشته‌ها در قالب انسان‌گونه
در این حدود قد به نظر می‌رسند. موهای او سیاه بود و مانند یک فرشته به نظر
می‌رسید. ولی مطمئن نیستم که او لزوماً یک فرشته بود. شاید هم او روح یک
انسان متعالی بود که برای راهنمایی و کمک به من آمده بود. اکنون فهمیده‌ام که
فرقی بین روح یک انسان والا و یک فرشته نیست و روح انسان‌ها می‌توانند یک
فرشته نیز باشند. ولی ظاهر او چنان خارق‌العاده و باشکوه بود که مو بر تن من
سیخ شد و گفتم: وای خدای من. از بس او زیبا بود من کمی دست‌پاچه شده و

سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم: تو واقعاً خیلی زیبا و جذاب هستی. او بسیار فروتنانه گفت: متشکرم. تو هم خیلی زیبا هستی ملیندا. باید آن را بدانی. من در حالی که چندان حرف او را جدی نگرفتم گفتم: ممنونم. ایستادن در نزدیک او خارق‌العاده بود. از او ذرات طلایی و درخشان نورانی به اطراف پخش می‌شد. موهای او و نرمی و متانت حرکات او و حرف زدن او همه فرشته‌گونه و فوق‌العاده بود. با این حال هیچ چیز غیرعادی و فوق‌انسانی در او دیده نمی‌شد، بلکه او خیلی طبیعی مانند یک انسان به نظر می‌رسید. با این وجود من به یاد دارم که در جایی از تجربه‌ام او را با بال نیز دیدم. او گفت که برای حرکت به این بال‌ها احتیاجی ندارد ولی بسیاری انتظار دارند که فرشتگان را این گونه ببینند. حتی او با لحنی شوخ گفت: می‌خواهی بال‌های من را لمس کنی؟ خیلی باحال هستند. من گفتم من را ببخش ولی راستش تو از تمام مردهایی که تا به حال روی زمین دیده‌ام به مراتب جذاب‌تر هستی. او گفت: این را در نظر داشته باش ملیندا، که خیلی‌های دیگر در دنیا هستند که در این حد زیبا نیستند ولی قلب آنها از طلاست.

من با خودم فکر کردم که بله این حرف درست است. من گفتم: ولی اگر این طور است و زیبایی همه چیز و ملاک ارزش نیست، پس چرا تو ترجیح می‌دهی تا این حد جذاب و زیبا به نظر برسی؟ او گفت: این کسی است که من احساس می‌کنم هستم. هر کسی آن کسی است که دوست دارد باشد و هیچ قضاوتی هم درباره درست و غلط آن و آن چیزی که فکر می‌کنی برای تو و راجع به تو زیبا

است وجود ندارد. بله درست می‌گویی که زیبایی همه چیز نیست ولی وقتی که بعد از مرگ به خدا نزدیکتر می‌شویم، ظاهر ما زیباتر از ظاهر ما در دنیا به نظر می‌رسد. هرچه بیشتر در قلب خود زیبایی و عشق داشته باشیم، آن زیبایی بیشتر در ظاهر خارجی ما در عالم معنوی نفوذ می‌کند و درون و بیرون ما یکی می‌شود. او مرتب شوخی می‌کرد و جوک می‌گفت و سعی می‌کرد به من احساس راحتی داده و اعتماد من را افزایش بدهد. بعد از مدتی که احساس آن مانند گذشته یکی دو ساعت می‌نمود او گفت: ملیندا، حالا ما از یک مجرا و کانال عبور خواهیم کرد که ما را به دنیای دیگری خواهد برد زیرا همان طور که گفتم تو به اینجا تعلق نداری. من می‌توانم تو را به جایی ببرم که از اینجا بسیار بهتر است. می‌خواهی آنجا را ببینی؟ البته من تو را به هیچ جایی که درباره رفتن به آن راحت و مطمئن نباشی نخواهم برد. ناگهان احساس ترس و عدم اعتماد در من نفوذ کرد. من گفتم: از کجا بفهمم که می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ خیلی‌ها در گذشته من را اذیت کرده یا از من سوء استفاده کرده‌اند. از کجا بدانم تو دروغ نمی‌گویی و من را به جایی که قول می‌دهی خواهی برد؟ وقتی این را گفتم او با نگاهی که غرق صداقت و خلوص بود به چشمان من نگاه کرد و چشمان او به این مکان پر از عشق تبدیل شدند. من می‌توانستم حقیقت اعتماد را در چشمان او ببینم و در حقیقت من تعریف اعتماد را می‌دیدم و حس می‌کردم. این کمی برایم بیش از حد و ناراحت کننده بود زیرا من هیچ وقت چنین درجه‌ای از اعتماد و صداقت و وفاداری را تجربه و حس نکرده بودم. چشمان او با من

سخن می‌گفتند. او دستان مرا گرفت و من کمی با آن احساس خوبی نداشتم. او گفت: ملیندا، می‌دانم اعتمادی که از تو درخواست می‌کنم به من داشته باشی اعتمادی نیست که هنوز آن را از سوی تو به دست آورده باشم. ولی من از تو می‌خواهم که فرصت بزرگی به من بدهی و من به تو قول می‌دهم.

او من را در آغوش خود گرفت و در آغوش او احساس امنیت فوق‌العاده‌ای می‌کردم. راستش این احساس را نیز داشتم که بسیار خوش‌شانس هستم که مردی با این زیبایی و جذابیت من را این چنین در آغوش خود گرفته است. ما با سرعتی سرسام‌آور که احساس می‌کردم از سرعت نور نیز بیشتر بود صعود کردیم. من احساس کردم که ما مسافتی بسیار عظیم را طی کرده‌ایم ولی بعد از لحظه کوتاهی من خود را در این مکان که از نوری عالی و فوق‌العاده اشباع شده بود یافتم. این نور بسیار درخشان بود و هیچ منبع واحد و مشخصی نداشت و از جایی نمی‌آمد، بلکه این مکان از ذات خود نورانی بود. من پرسیدم که اینجا کجاست؟ او گفت: به زودی خواهی فهمید. سپس او من را در آنجا تنها گذاشته و رفت. من کمی از رفتن او ناراحت شدم زیرا او در حدی باورنکردنی خوش‌سیما و جذاب و در عین حال مهربان بود. این مکان فوق‌العاده زیبا و تمیز و بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسید. خاطره بعدی من این است که بانویی که نام او مریم (مری) بود به پیشواز من آمد. مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم او مری

مگدالن^۱ بود. او به کنار من آمده و گفت: می‌دانی کجا هستی؟ من گفتم: آیا اینجا بهشت است؟ او گفت: تقریباً. او به من فهماند که من در مکانی هستم که ارواح در آن بعد از بازگشت از دنیا مورد استقبال قرار می‌گیرند و اعمال خود را بازبینی می‌کنند. او با من بسیار ملایم و مهربان بود و هیچ قضاوتی از سوی او درباره من نمی‌شد. من به شدت شروع به گریستن کردم. همین طور که گریه می‌کردم او اشک‌های من را پاک می‌کرد و شانه‌های من را مانند یک مادر مهربان می‌مالید. انرژی و ارتعاش آنجا خیلی نافذ بود و احساس کردم که افراد زیاد دیگری نیز در آنجا حضور دارند. توصیف آن مکان سخت است. من نمی‌توانستم دوردست را ببینم زیرا دوردست از نور اشباع شده بود. نمی‌دانم چطور آن را توضیح دهم ولی من احساس نمی‌کردم که مرزی برای این مکان وجود دارد. با این حال به طور عجیبی گویی آن مکان بر من محاط بود و فضایی باز به نظر نمی‌رسید. گویی خودِ نور حد و مرز این مکان است. تمام آنچه می‌دیدم بسیار واقعی بود و حقیقی بودن آن را در قلبم حس می‌کردم. مدتی بعد مسیح در آنجا ظاهر شد و او نیز به من خوش‌آمد گفت. مسیح پوستِ به نسبت تیره‌ای داشت و موهای او فر و بلند و به رنگ قهوه‌ای تیره بود. البته او مانند بقیه کسانی که در بهشت هستند می‌توانست به هر شکل و ظاهری که می‌خواهد پدیدار شود. حضور او آرامش بسیاری به من القاء می‌کرد. خاطره

۱- نام مری مگدالن چند بار در انجیل ذکر شده است. او یک زن یهودی بود که به مسیح ایمان آورده و همراه او سفر کرد.

بعدی من این است که من و مسیح بر روی یک پلکان به رنگ سفید مرواریدی نشستیم. این پله‌ها خیلی بزرگ نبودند و گویی از میان هیچ کجا پدیدار شده بودند. من چند پله پایین‌تر از او نشستم. باید خاطر نشان کنم که در حالی که ما مشغول صحبت بودیم افراد دیگری نیز در آن دور و اطراف بودند که رد می‌شدند یا مشغول کار خود بودند. او گفت: ملیندا، چرا پایین‌تر از من نشسته‌ای؟ تو از من پایین‌تر نیستی. تو با من در یک سطح و درجه هستی. هر کسی در همان سطح و درجه‌ای است که من هستیم. من بهتر از هیچ کسی نیستم. او دست خود را به سطح پله‌ای که روی آن نشسته بود و در کنار و سمت راستش مالید و از من خواست که آنجا در سمت راست او بنشینم. من دعوت او را قبول نکردم و گفتم دوست دارم از همین جا به تو نگاه کنم و این برایم تحقق یک آرزو است. نمی‌دانم چرا ولی از وقتی که بچه بودم همیشه دوست داشتم که پیش پای مسیح بنشینم و به حرف‌ها و داستان‌ها و حکمت‌های او گوش فرا دهم. مسیح بسیار شوخ بود و می‌خندید و حتی درباره خودش جوک می‌گفت و فرشتگانی که آنجا بودند نیز می‌خندیدند و صحنه بسیار زیبایی بود. نه جوک گفتن و شوخی‌ای که با آن خودش را کوچک کند، بلکه او به سادگی کودک درونش را ابراز می‌کرد و سعی می‌کرد به من احساس راحتی و صمیمیت بدهد. او به من گفت: ملیندا، اگر بخواهی می‌توانی اینجا در وطن و منزلگاہت در بهشت بمانی و اگر بخواهی می‌توانی به نزد خانواده‌ات در زمین بازگردی. من گفتم: واقعاً؟ او به نشانه تأیید سرش را تکان داد. من گفتم: اینجا فوق‌العاده است و من نمی‌خواهم اینجا را

ترک کنم. ولی اگر اینجا بمانم خانواده‌ام بسیار غصه خواهند خورد و عزاداری زیادی خواهند کرد. او دوباره با حرکت سرش حرف من را تأیید کرد. او گفت: ملیندا، می‌دانم که سؤال‌های زیادی درباره من داری که همیشه به دنبال جواب آنها بوده‌ای. ولی بگذار اول بگویم که بسیاری از چیزهایی که مردم درباره من یاد گرفته‌اند درست نیست. چیزی که من از مسیح در آنجا یاد گرفتم این بود که او نیز یک انسان بود که به سادگی حداکثر سعی خود را می‌کرد که آن درجه و مرتبه از بیداری ضمیر و ادراک انسانی را به همه ما نشان بدهد تا ما با آن رشد کنیم. همه ما بر روی زمین هستیم تا ضمیر و وجدان انسانیت را گسترش دهیم و بیداری و آگاهی به وجود بیاوریم. من به مسیح گفتم: یعنی منظورت این است که هر چیزی که در انجیل است دروغ است؟ او گفت: نه. ولی اگر بخواهی حقیقت مطلب را بدانی، هیچ دینی تمامی حقیقت را در خود ندارد. هیچ دین و مذهبی در تمام جنبه‌ها درست و صحیح نیست ولی هیچ مذهبی نیز در تمام موارد غلط نیست. هر دین و مذهبی یک راه به سوی اشراق و بیداری است. او به من گفت که بسیاری از چیزهایی که در انجیل آمده، آن گونه که گفته یا تعبیر شده نبوده یا به آن شکل اتفاق نیفتاده است. من پرسیدم آیا از دست مردم عصبانی نیستی که انجیل را این گونه تحریف کرده‌اند؟ او گفت: نه. البته او به هیچ وجه سعی نداشت که این پیغام را به من بدهد که انجیل و سایر ادیان ارزش ندارند. بلکه خواندن آنها می‌تواند ما را به سوی نور و امید هدایت کند. ولی نباید هیچ یک از آنها را کلمه به کلمه حقیقت در نظر گرفت. ملاک و جایگاه حقیقت باید درون قلب خود

ما و عشق باشد. مذهب و دین ما و فلسفه ما باید عشق باشد. اگر در قلب شما عشق باشد شما خود به خود راهنمای طبیعی اخلاق و درست و غلط را درون خود دارید.

خاطره بعدی من این است که او به من گفت: می‌داند که سؤال‌های زیادی دارم ولی باید تصمیم خود را بگیرم که آیا می‌خواهم به نزد خانواده‌ام در دنیا بازگردم یا آنجا بمانم. با اینکه دلم نمی‌خواست، تصمیم من بازگشت بود. یکی از علت‌های مهم بازگشت من خانواده‌ام و خدمت به مردم بود. من سؤال‌های دیگری نیز کردم که بسیاری از آنها شخصی بودند و خیلی از چیزهایی که او قول داده یا به من نشان داده بود بعد از بازگشتم به دنیا اتفاق افتاده است. مسیح گفت: ملیندا، وقت آن شده که برویم و به بدنت بازگردی. من به همراه مسیح و مریم و چند روح دیگر که به نظر ارواحی متعالی بودند به نوعی شروع به حرکت کردیم و از ابعاد و لایه‌های مختلفی عبور می‌کردیم. توصیف آن سخت است ولی آن حرکت به آن معنا نبود و بیشتر محیط اطراف ما بود که در حال تغییر بود. به یاد دارم که من به پایین نگاه کردم و نوعی روزنه و مجرا شبیه به آنچه پرنده کوچک من در ابتدا از درون آن ظاهر شده بود در پایین پدیدار شد که از درون آن بدنم را روی تخت بیمارستان می‌دیدم و خانواده‌ام که به دور و اطراف آن جمع شده بودند. به یاد دارم که وقتی بدنم را دیدم با خودم گفتم: چقدر افتضاح به نظر می‌رسد. آن ارواح متعالی دور من حلقه زدند و همه با هم چشمان خود را بسته و شروع به درخشش با نوری ملایم و آبی‌رنگ کردند. من هم چشمان

خودم را بستم و ناگهان صحنه‌های سریع و فلاش ماندی از تمام اتفاقاتی که قرار بود در آینده در دنیا رخ دهد را جلوی چشمانم دیدم. این صحنه‌ها پر از جنگ و تراژدی و درد بودند. همچنین من صحنه‌هایی از آینده زندگی خودم را دیدم و آنها من را خوشحال می‌کردند.

آنها گفتند که یک چیز دیگر هست که قبل از بازگشت باید به تو نشان دهیم، اینکه بتوانی در دنیا و در حالی که در بدنت هستی با ما ارتباط برقرار کنی. این مهم است زیرا تو برای کمک به انسان‌ها می‌روی و باید بتوانی با من ارتباط داشته باشی. مسیح دست من را گرفت و ناگهان احساس کردم که آگاهی و هوشیاری زیادی در وجودم سرازیر شد. احساس آن خارق‌العاده بود. آنها به من این توانایی را دادند که هر وقت که بخواهم بتوانم با آنها ارتباط برقرار کنم و حرف بزنم. ولی این را باید بگویم که این به این معنا نیست که من بهتر از دیگران هستم. هر انسانی حقیقتاً این توانایی را درون خود دارد. آخرین چیزی که به من گفتند این بود که بعد از بازگشتم به دنیا من این تجربه را فراموش خواهم کرد ولی بعد از ۱۱ سال دوباره آن را به طور کامل به یاد خواهم آورد.

آخرین خاطره من قبل از بازگشت به بدنم این بود که در اتاق بیمارستان به همراه مسیح و بقیه ایستاده بودم در حالی که خانواده من هم آنجا بودند. خانواده‌ام درباره من حرف می‌زدند و من تمام حرف‌هایشان را می‌شنیدم. به خاطر دارم که به بدنم نگاه کردم و گفتم چطور باید به بدنم بازگردم؟ و ناگهان

گویی به درون بدنم کوبیده شدم. احساس بدن مانند احساس یک لباس تنگ زیپ‌دار است که زیپ آن را تا بالا بسته‌اید.

چیزی که در مورد مردن باید بدانیم این است که وقتی ما به سوی دیگر می‌رویم دیگر جدایی بین ما نیست، و همه ما با یک زبان سخن می‌گوییم. آن زبان زبان عشق است که تنها فرکانس و انرژی هستی است. نه قضاوتی وجود دارد، نه بالا و پایینی، و نه خوب و بدی، نه درست و غلطی، بلکه تنها عشق است. ما باید دیگران را در همان درجه‌ای از بیداری و فهم که هستند قبول کنیم و در همان سطح به آنها کمک کنیم تا رشد کنند. به همین خاطر است که تجربه نزدیک به مرگ افراد مختلف متفاوت است زیرا آن چیزی که آنها تصمیم گرفته‌اند در درون و در مورد خود احساس کنند متفاوت است. من از اعماق قلب خود می‌دانم که آنچه تجربه کردم نه تنها واقعی و عمیق بود، بلکه یک حقیقت و واقعیت بود. آنجا هیچ قضاوتی در کار نبود، بلکه خدا تنها من را در آغوش شکوفه حیات خود گرفته بود. به یاد دارم که احساس می‌کردم که هیچ کاری نبود که می‌بایست انجام دهم تا مورد این عشق و قبول باشم. وقتی می‌گویم که قضاوتی در کار نیست، واقعاً جدی می‌گویم. خدا با مثال و نمونه بودن، ما را رهبری و هدایت می‌کند. خدا هیچگاه کاری را انجام نمی‌دهد که خود از ما خواسته است آن را انجام ندهیم. یکی از دوستان من چندی پیش درگذشت و من او را در ماه‌های آخر زندگی‌اش و در فرایند مرگش حمایت و همراهی کرده بودم. یک بار او از من پرسید: به نظر تو آیا به مسیح ایمان داشته باشیم تا به بهشت برویم؟ احساس

کردم که در آن موقع جواب سؤال او توسط فرشته‌ای به من الهام شد. من به او پاسخ دادم: تا وقتی که هنوز ذره‌ای عشق در قلب تو باشد به بهشت وارد می‌گردی.

برای رفتن به بهشت لازم نیست سعی و تلاش کنید و کاری انجام دهید، تنها چیزی که لازم است این است که این عشق را درون خود داشته باشید. خدا همه را همان طور که هستند قبول می‌کند. زیرا همه در او هستند و در عشق و انرژی او وجود دارند. بعضی‌ها از من می‌پرسند که پس چرا بعضی از افراد در تجربه خود به جهنم رفته‌اند؟ آنچه در پاسخ به این سؤال به من الهام شد این است که این یک باور آگاهانه عمیق در درون آنهاست که به آنها می‌گوید باید این گونه حس کنند. جهنم مکانی است که در باور شخص وجود دارد. کسی که در عمق ضمیر، خود را لایق جهنم بداند آن را تجربه خواهد کرد. هر کسی در تجربه نزدیک به مرگ خود یا بعد از مرگ، آن چیزی را تجربه خواهد کرد که باعث خواهد شد وقتی به دنیا بازگشت آن کسی بشود که می‌بایست بشود. تقریباً می‌توان گفت که شاید این تجربه‌های منفی یا جهنمی مانند یک تکان دادن شدید است که بعضی ارواح به آن نیاز دارند تا بیدار و متحول شوند.

من از بچگی همیشه با دیدی تحلیلی به زندگی خود و حوادث آن نگریسته‌ام. اکنون که به زندگی خود و تمام آنچه برای من اتفاق افتاده است نگاه می‌کنم، می‌بینم که همه به هم مربوط بوده‌اند و چگونه همهٔ سؤالاتم جواب داده شده است. چیزی که عجیب است این است که هنوز هم هر سؤالی که داشته باشم خدا

به من پاسخ آن را می‌دهد. من ۱۲ سال است که به افراد در حال مردن در فرایند مرگشان کمک می‌کنم و با ارواح درگذشتگان ارتباط برقرار می‌نمایم. من هنوز هم گاهی خدا را در خواب می‌بینم یا صدای او را می‌شنوم. درگذشتگانی از عزیزان من هستند که مرتباً به ملاقات من می‌آیند. حرف‌هایی که من می‌زنم بر اساس یک باور یا چهارچوب فکری و اعتقادی نیست، بلکه چیزهایی هستند که احساس می‌کنم و تجربه کرده‌ام و به من الهام می‌شوند یا از انرژی ارواح دریافت می‌کنم. من نمی‌خواهم این ایده و برداشت را القاء کنم که اکنون که خدا را یافته‌ام دیگر هیچ مشکلی در زندگی برای من وجود ندارد. من می‌دانم که خدا همیشه نزدیک است ولی باز هم استرس‌ها و مشکلات خودم را دارم.

حیوانات و گیاهان نیز روح دارند

وقتی این اتفاق افتاد من ۲۵ ساله بودم. کبد من از کار افتاده بود و تمام مواد سمی وارد بدن و مغزم شده بودند. من را از بیمارستان اولی که در آن بودم توسط هلیکوپتر به یک بیمارستان دیگر منتقل کردند. من را وارد کمای مصنوعی کردند و در لیست انتظار برای پیوند کبد اضطراری قرار دادند. پزشکان به خانواده من گفتند که اگر یک کبد برای پیوند پیدا نشود من تا صبح دوام نخواهم آورد. ولی من آن شب و چند شب دیگر بدون پیوند کبد زنده ماندم. وقتی که من را با هلیکوپتر می‌خواستند منتقل کنند من نوری را دیدم. ولی من همیشه یک شکاک بودم. من در دوران بچگی به ۵ مدرسه مذهبی متعلق به ۵ مذهب مختلف رفته بودم و خانواده مادری من خیلی مذهبی بودند. ولی به این نتیجه رسیده بودم که همه آنها ناعادلانه رفتار می‌کنند و کارهایی انجام می‌دهند که موافق با تعلیمات خودشان نیست. به همین علت هم به هیچ کس یا هیچ کدام از مذاهب اعتمادی نداشتم. به همین خاطر وقتی که نور را دیدم با خودم فکر کردم: آهان، همه درباره نور حرف می‌زنند و الان می‌دانم چرا. این نور از ابزار پزشک‌ها می‌تابد. خوب است که غلط بودن آن را روشن و افشا کردم.

ولی نور در حال نزدیکتر شدن به من بود و من در عمق آن فرو می‌رفتم. من وارد تونلی از عشق شدم که شما درباره آن شنیده‌اید، و به فضا وارد گشتم. بهترین طوری که این عشق را می‌توانم توصیف کنم این طور است: تصور کنید که شما یک ملکه یا شاهزاده یا هر کسی که به نظرتان خیلی مهم است هستید. شما

روی سن می‌روید و هزاران هزار نفر برای دیدن شما به آنجا آمده‌اند و هر یک کاغذی که اسم شما روی آن نوشته شده یا شمعی به دست دارند که آن را بالا نگاه داشته و اسم شما را فریاد می‌زنند. می‌توانید تصور کنید که چه احساس عشقی را حس خواهید کرد؟ حالا آن را ضرب در هزار کنید. من هیچ تصویری از بهشت نداشتم زیرا هر کسی به من داستان متفاوتی را راجع به آن گفته بود. سه وجود به صورت تله‌پاتی به من نزدیک شدند. من آنها را فرشته یا راهنما می‌خوانم. آنکه درجه و مرتبه‌اش پایین‌تر از بقیه بود در سمت راست من قرار داشت و اول از همه با من حرف زد. دیگری که در درجه متوسطی بود نیز در سمت راست من بود و حرف‌های اولی را تأیید می‌کرد. سومی از همه قویتر بود و پشت سر من حرکت می‌کرد و تنها وقتی که موضوع بینهایت مهم بود صحبت می‌کرد. من آنها را نمی‌دیدم، بلکه تنها قدرت و درجه و مرتبه اقتدار آنها را حس می‌کردم.

آنها گذشته من را مانند یک فیلم که روی دور سریع است به من نشان دادند. آنها تولد من را به من نشان دادند و دیدم که تقریباً در حدود سن دو سالگی است که ما شروع به تصمیم‌گیری آگاهانه می‌کنیم و معصومیت خود را از دست می‌دهیم. یا به عبارت دیگر زمینی و خاکی می‌شویم. وقتی که نوزاد هستیم هنوز بین بهشت و زمین قرار داریم و می‌توانیم حرکت کنیم. آنها به من هر اشتباه کوچکی که کرده بودم را نشان دادند. مثلاً وقتی در کودکی بچه گربه‌ای را به هوا پرت کرده ولی او را نگرفتم یا وقتی که پولی دزدیدم ولی گناه و تقصیر آن به گردن

کس دیگری افتاد هیچ قضاوتی در کار نبود، و تنها بازتاب و تأمل بود. این وجدان من بود که باعث می‌شد به خاطر تمام کارهای بدی که انجام داده بودم احساس ناراحتی کنم. آنها به من نشان دادند که قبل از آمدن به زمین انتخاب کرده بودم که چه کسی بشوم و چه کارهایی انجام دهم. آنها توضیح دادند که ما بشر هستیم و اگر کامل و بی‌عیب بودیم خدا می‌بودیم. به همین خاطر است که ما به زمین می‌آییم تا یاد بگیریم.

من بدنی نداشتم و به همین خاطر نمی‌توانستم با گوش‌هایم بشنوم یا با چشمانم ببینم، یا بویی را استشمام یا چیزی را لمس کنم. وقتی در مرور زندگی‌م تعطیلات خانوادگی و غذاهایی که خورده بودیم را می‌دیدم، به صورت فکری و از خاطره زندگی‌م در زمین می‌توانستم طعم و بوی آنها را تصور کنم. برایم روشن شد که با وجود تمام خارق‌العادگی بهشت، بعضی لذت‌ها را فقط روی زمین می‌توان داشت. مانند شنا کردن در آب، دست یکدیگر را گرفتن، نوازش کردن یک حیوان، بوسیدن، گرمای مطبوع یک نسیم، غذا، ارتباط جنسی،...

همچنین اگر شما مسائل حل نشده روحی و عاطفی دارید، آنها تنها به خاطر اینکه مرده‌اید ناپدید نخواهند شد. مثلاً اگر از خودتان بدتان بیاید و مرتکب خودکشی شوید، هنوز هم در سوی دیگر از خودتان بدتان خواهد آمد، در حالی که مرده‌اید. واقعاً مردن فرق زیادی با وقتی که چشمان خود را می‌بندید ندارد. مشکلات روحی شما هنوز هم با شما خواهند بود. ولی فکر و ذهن شما روشن‌تر، تازه و خالی از آسیب و عیوب خواهد بود.

آنها به من مراسم تشییع و به خاک سپاری من را نشان دادند. من در آن زمان دو فرزند داشتم، سه و شش ساله. فرزندان خردسالم آنچه اتفاق افتاده بود را درست درک نمی‌کردند و مشغول بازی با پسرخاله‌هایشان بودند. مادر من به شدت گریه می‌کرد و عزادار بود. من هرگز او را در این حال ندیده بودم. او در طول زندگی به من احساس زیادی نشان نداده بود و من فکر نمی‌کردم که من را این قدر دوست داشته باشد. ولی وقتی دیدم که حال فرزندانم در کل خوب به نظر می‌رسد به راهنماهایم گفتم که نیازی به بازگشت من نیست، حال بچه‌هایم خوب خواهد بود. آنگاه آینده به من نشان داده شد. یک آپارتمان را دیدم و داخل آن در ته راهرو یک اتاق خواب بود. اتاق خواب بسیار مزین بود، مانند اتاق خواب یک شاهزاده. من گفتم: نگاه کنید، از بچه‌ها به خوبی مراقبت خواهد شد. آنها گفتند که این اتاق متعلق به خواهرهای ناتنی آنها است و به من دو دختر کوچک نشان دادند. سپس گفتند که اتاق بچه‌های تو اینجاست و در آن موقع ما وارد اتاقی شدیم که تنها یک تشک کثیف بر روی زمین آن افتاده بود، بدون هیچ مبلی یا اسباب‌بازی یا لباسی. آن وقت بود که به آنها گفتم که باید برگردم تا مراقب فرزندانم باشم. و این کاری بود که انجام دادم.

من در تجربه‌ام سؤال‌های زیادی پرسیدم. من پرسیدم چرا اتفاقات بد رخ می‌دهند؟ چرا سوسک و مورچه و حشرات موزی وجود دارند؟ چرا جنگ و خونریزی وجود دارد؟ داستان انجیل چیست؟ آیا داستان آدم و حوا و آفرینش زمین حقیقت دارند؟ خدا کیست؟ و من جواب تمام سؤال‌هایم را دریافت کردم.

در آنجا مفهوم زمان وجود نداشت. شما آنجا بدنی ندارید، و به همین خاطر نیازی به خواب یا غذا نخواهید داشت و چیزی برای اندازه‌گیری زمان وجود ندارد. شما می‌توانید همزمان در مکان‌های مختلف و زمان‌های مختلف حضور داشته باشید، به همان راحتی که در دنیا همزمان پشت کامپیوتر هستید و با تلفن نیز حرف می‌زنید. آنها به من یک کوه از زباله را نشان دادند. من پرسیدم این چیست؟ آنها گفتند که اینها زباله حاصل از تمام محصولات و کالاهایی است که من در طول زندگی استفاده کرده‌ام. آنها به من اثرات مخرب گوناگونی که زباله و آلودگی تولید شده به دست انسان‌ها بر روی سیاره ما می‌گذارد را به من نشان دادند. آنها به من نشان دادند که تمام حیوانات روح دارند و حتی اینکه با بی‌تفاوتی و بدون احساس شفقت از کنار جسد یک حیوان که در کنار خیابان افتاده است رد شویم چقدر بی‌احترامی و اهانت‌آور است. آنها گفتند که حتی گیاهان نیز روح دارند. قبول و فهم این یکی، دیگر برای من سخت بود ولی بعد از تجربه‌ام چند مطالعه و تحقیق را دیدم که در آن به یک درخت به طور مکرر سخنانی نرم و با محبت، و به درخت کاملاً مشابه دیگری با شرایط محیطی یکسان سخنان درشت و بیزارکننده گفته شده و دیده شده که به تدریج درخت اول سرسبزتر و پربارتر و درخت دوم پژمرده و مریض می‌گردد. همچنین درختانی وجود دارند که تماس را حس می‌کنند و از خود رایحه‌ای صادر کرده یا به نوع دیگری به آن واکنش نشان می‌دهند. من دیگر اینکه درختان و گیاهان نیز روح دارند را باور دارم.

من پرسیدم: اگر قرار است به گیاهان و حیوانات احترام بگذاریم، پس چطور می‌توانیم بدون خوردن آنها زنده بمانیم؟ آنها گفتند ما قرار است که از گیاهان و حیوانات تناول کنیم ولی باید برای آنها شفقت، احترام و قدرشناسی داشته باشیم. یکی از بهترین کارهایی که می‌توانیم انجام دهیم این است که قبل از تناول، بر آنچه می‌خوریم مرحمت و دعا بفرستیم. آنها گفتند که حیوانات و گیاهان آگاهانه خود را برای تغذیه انسان‌ها فدا می‌کنند، پس قدرشناس باشید.

من به مدت حدود یک هفته در کما به سر بردم. وقتی که به بدنم بازگشتم خاطره تمام ماجرایم در سوی دیگر را در ذهن داشتم ولی به یاد نمی‌آوردم که فرزندی دارم یا حتی در چه سالی هستم. گویی چند سالی بود که از تمام آنچه می‌دانستم فاصله گرفته‌ام. بعد از چند روز حافظه من در مورد فرزندانم به من بازگشت و من تمام آنچه در سوی دیگر دیده بودم به عنوان یک خواب فرض کرده و بی‌اهمیت قلمداد نمودم. ولی بسیاری از چیزهایی که به من در مورد آینده نشان داده شده بود به تحقق پیوست و به تدریج برایم روشن شد که بسیاری از چیزهای دیگری که گفته بودند نیز حقیقت دارد.

کبد من به طور معجزه‌آسایی دوباره به طور صد درصد ترمیم شده و جوان و سالم شد. یک روز یک نفر به درون اتاق من در بیمارستان دویده و به دکترم گفت: هنوز هم به یک کبد نیاز دارید؟ دکترم گفت: نه، آن را به نفر بعدی که در لیست انتظار است بدهید. در آن موقع عمل پیوند کبد هنوز خیلی جدید بود و من چند ساعت بعد در اخبار شنیدم که یک کبد در بیمارستان عمومی تمپا در

ایالت فلوریدا پیوند زده شده است. بله، کبدي که قرار بود به من بدهند را به کس دیگری دادند. من پیش خود فکر می‌کردم چون من به زمین بازگشتم که وظیفه بزرگ کردن بچه‌هایم را به اتمام برسانم حتماً وقتی آنها هجده ساله شدند خواهم مرد. اکنون آنها ۲۴ و ۲۷ ساله هستند و من باردار هستم. فکر می‌کنم هنوز کار بزرگ کردن بچه‌ها تمام نشده است، یا حداقل من امیدوارم که این طور باشد.

بعد از تجربه‌ام برای مدت ۱۰ سال من در اداره مدیریت منابع آب ایالتی شاغل بودم زیرا می‌خواستیم به محیط‌زیست خدمت کرده باشیم. متأسفانه سیاست‌بازی و فساد زیادی در کار بود و بسیاری از مواردی که غیرقانونی بودند نادیده گرفته می‌شدند. من همچنین علاقه زیادی به کمک و حمایت از سالمندان داشتم و احساس می‌کردم ندایی از درون من را به این فرا می‌خواند که به افرادی که نزدیک به مرگ هستند کمک کنم. در بسیاری از موارد بعد از اینکه من به ملاقات آنها می‌رفتم آنها درمی‌گذشتند و من آخرین کسی بودم که در دنیا ملاقات کرده بودند. نمی‌دانم چرا، ولی این اتفاق مرتب رخ می‌داد. من در این مدت شاهد معجزات زیادی بودم.

در حال حاضر من هنوز به ملاقات سالمندان و افراد در حال احتضار می‌روم و جدیداً مغازه‌ای باز کرده‌ام و در آن کتاب‌هایی با موضوعات متافیزیکی می‌فروشم. از این کارم راضی هستم و تمرکزم را بر روی مادر بزرگ بودنم گذاشته‌ام.

تجربه در زمان زایمان

وقتی ۲۵ ساله بودم بعد از زایمانِ بچه دومم دچار خونریزی شدیدی شدم. زایمان من بسیار سخت بود و ۱۸ ساعت طول کشیده بود. وقتی که پسرم بالاخره به دنیا آمد ما هردو خُرد و خسته بودیم. به من یک لباس بیمارستان پوشانده و من را تنها گذاشتند که کمی استراحت کنم. من که از این خلوت و سکوت استقبال می‌کردم با خود فکر کردم که کمی بخوابم. ولی اول از بدنم تشکر کردم که توانسته بود در چنین زایمان مصیبت‌باری که به دست دکتری جوان و بی‌تجربه انجام گرفته بود دوام بیاورد. من برای پسر خردسالم دعا کردم که در این سفر به خارج از بدن من چنان کوفته و اذیت شده بود و سپاس‌گزار خدا بودم که از ما محافظت کرده بود و به من این استقامت و شهامت را داده بود که به صورت طبیعی و بدون استفاده از هیچ دارویی زایمانم را انجام دهم. من احساس توانایی و قویتر بودن می‌کردم و احساس می‌کردم که کاری نیست که نتوانم انجام دهم.

من که دیگر رمقی برایم نمانده بود در جایم جنبیده و سعی کردم که موقعیت راحتی را برای خوابیدن پیدا کنم. ولی متوجه شدم ملافه توسط چیزی گرم و چسبناک به بدنم چسبیده است. در سرم احساس سبکی می‌کردم و نمی‌توانستم بنشینم تا ببینم مشکل چیست. ناگهان یک احساس سرد و مورمور شدن در تمام بدنم منتشر شد، در حالی که جلوی چشمانم با نقاط نورانی رقصانی پر شد. بعد از مدت کوتاهی یک پرستار به اتاق من آمده و تا به من نگاه کرد نگرانی را در

چهره‌اش دیدم. او بلافاصله نبض من را اندازه گرفت. من دیدم که او دست من را گرفته و بالا برد ولی من نمی‌توانستم تماس او را حس کنم. سپس شنیدم که او فریاد زد: وضعیت آبی، این زن هیچ نبضی ندارد. من سعی کردم که با او حرف بزنم ولی متوجه شدم که نمی‌توانم هیچ صدایی به وجود بیاورم و دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم. من ترسیده بودم و به شدت تقلا می‌کردم که به ریه‌هایم دستور تنفس بدهم، بدون اینکه فایده‌ای داشته باشد. بدن من در حال خاموش شدن بود و احساس شدید محبوس بودن در فضایی تنگ را داشتم. تمام حس‌های من یک به یک در حال خاموش شدن بودند.

من سر و صدای رفت و آمد کادر بیمارستان، و داد و فریاد پزشکان و دستوره‌های آنها و حرکت دادن سریع دستگاه‌ها را در راهرو می‌شنیدم. این به ترس من می‌افزود ولی من بسیار خسته بودم و دوست نداشتم آنچه آنها می‌خواستند بر روی بدن من انجام دهند را دیده یا حس کنم. من دیگر به اندازه کافی سختی کشیده بودم. آنجا بود که برایم روشن شد که مرگ بازدمی است که به دنبال آن دمی وجود ندارد، به همین سادگی. فکر نکنم هیچ وقت قدر تنفس خود که چیزی بود که همیشه بین زندگی و مرگ من ایستاده بود را دانسته بودم. ولی در آن لحظه ارزش واقعی هر نفس را فهمیدم. هر نفس که با توجه و کامل انجام شود روح الهی است که به شما فضل و موهبت می‌دهد. چقدر من این تنفس زندگی‌زا را چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای به حساب می‌آوردم.

بیشتر از چند ثانیه طول نکشید که من از قسمت بالای سرم بیرون آمدم. در لحظه خارج شدن از سرم یک صدای (پاپ)، مانند وقتی که در یک بطری را ناگهان باز می‌کنید یا وقتی چیزی جا می‌افتد را درون خود شنیدم. بلافاصله ترس من ناپدید شده و من نزدیک سقف اتاق بیمارستان به صورت معلق قرار گرفتم و به بدنم که روی تخت افتاده بود نگاه می‌کردم. من هیچ تعلق و وابستگی به بدنم حس نمی‌کردم و تنها با کنجکاوای به آن می‌نگریستم. من کوچک‌جسته‌تر و متفاوت با آنچه پیش خود تصور می‌کردم به نظر می‌رسیدم. ما هیچگاه خود را آن طور که دیگران ما را از خارج می‌بینند نمی‌بینیم، بلکه تنها همیشه عکس یا تصویر خود را در آینه دیده‌ایم. لحظه‌ای که من صورت خود را در رختخواب مرگ دیدم، نه صورتی که انعکاس تصویر من در یک آینه بود، برایم یک لحظه بیدار کننده بود.

دکترها و پرستاران به سرعت وارد اتاق می‌شدند ولی من حس کردم که دیگر علاقه‌ای به آنجا بودن ندارم و به سمت بالا و خارج از ساختمان بیمارستان و به سمت آسمان شب صعود کردم. من احساس آزادی و سبک‌باری می‌کردم و احساس می‌کردم که مجذوب حرکت به سمت ستارگان هستم. من متوجه شدم که می‌توانم به راحتی بالای درختان پرواز کرده و به خانه‌ام بروم و خانواده‌ام را ببینم. ولی علاقه و کشش من برای حرکت به سمت آسمان شب شدیدتر بود. می‌خواستم به سمت فضا اوج بگیرم و آزاد باشم. متوجه شدم که من می‌توانم با سرعت فکر حرکت کنم. کافی بود که به حرکت به سمت بالا فکر کنم و بلافاصله

شروع به صعود می‌کردم تا وقتی که فکرم را تغییر می‌دادم. این خارق‌العاده بود. مدتی طول کشید که به این توانایی جدیدم عادت کنم. احساس کردم که چطور باورهای قدیمی من، من را به شدت محدود کرده‌اند. متوجه شدم که افکار من آنقدر واقعیت دنیای اطرافم را شکل می‌دهند، پس بهتر است که افکارم روشن و واضح باشند.

من در حالی که در فضا بودم برگشته و به زمین نگاه کردم. او مانند جواهری که در فضا معلق باشد چه زیبا بود. من احساس کردم عاشق زمین هستم. در حقیقت من به زمین بیشتر احساس دلبستگی و اتصال می‌کردم تا به بدنم. من از اینکه زمین را ترک می‌کردم احساس دلتنگی می‌کردم و اکنون تازه معنی آن جمله که (زمین مادر ماست، و یک موجود زنده است) را می‌فهمیدم. من در طول زندگی آنچنان در خودم غرق بودم که هیچ وقت متوجه این نشده بودم. سپس در حالی که فکر می‌کردم که در این موقعیت جدید چه کار کنم، شروع به دیدن زندگی کردم که در پیش رویم به نمایش درآمد، مانند یک فیلم هولوگرام. منظورم این است که من آن را به صورت سه بعدی می‌دیدم و تمام احساساتم نیز در این فرایند به کار گرفته شده بودند. من شاهد زندگی خود بودم، یک شاهد و قاضی بی‌طرف و عینی. منظورم این است که من احساسات تمام افرادی که نقشی در این صحنه‌ها داشتند را حس می‌کردم و دیدگاه یک‌یک آنها را می‌دیدم، نه تنها دیدگاه خودخواهانه خودم را.

اولین صحنه‌ای که دیدم متعلق به وقتی بود که دو ساله بودم و من بچه همسایه‌مان را از روی تاب به پایین هل داده بودم. او در حالی که گریه می‌کرد به خانه بازگشت در حالی که من پیش خود احساس خوبی می‌کردم زیرا این تاب (من) بود. در صحنه دیگری زمانی را دیدم که در کالج یک دانشجوی پسر در زمان کوتاهی به من شدیداً علاقمند شده بود زیرا فکر می‌کرد من کسی هستم که او همیشه در جستجوی او بوده است. ابراز علاقه شدید و شور و حرارت او من را ترساند و من هم بدون اینکه به او توضیحی بدهم او را ترک کردم. من قلب او را شکسته بودم و اکنون درد او را خود حس می‌کردم. در این مرور زندگی‌م جنبه و زاویه دیگری را از این ماجرا می‌دیدم. با اینکه احساسم نسبت به او برای خودم روشن بود، با کتمان حقیقت از او من فقط خودم را گول زده بودم که با این کار به او ضربه نمی‌زنم. من از ترس روبرویی و تنش با او، خود را به گیجی و نامطمئن بودن زده بودم. به من نشان داده شد که این چقدر می‌تواند آسیب‌زننده باشد. مانند این است که در میان یک آبگیر آرام، سنگی را رها کنید. موج حاصل از آن ادامه خواهد یافت تا وقتی که به کناره آبگیر رسیده و به سمت داخل منعکس شود و با موج‌هایی که به سمت خارج در حرکت‌اند ترکیب گردد. ما حتی تصور نتایج آن در زندگی را نمی‌توانیم بکنیم.

وقتی که مرور زندگی من تمام شد من گیج بودم. با خودم گفتم: صبر کن ببینم، چطور من حتی یک صحنه از کارهای خوبم را ندیدم؟ حتی یک بار که به کسی عشق و محبتی داده یا از او دریافت کرده‌ام. صدایی به من گفت: عشقی که به

دیگران داده‌ای و از آنها دریافت کرده‌ای برای ابدیت متعلق به خود توست. تو تنها در مورد نقص‌ها و کاستی‌های پاسخ‌گویی، تمام آنچه که نکرده‌ای و یا نگفته‌ای.

آنچه دیدم به نظر منطقی می‌رسید. من تمام نقص‌ها و کاستی‌هایم را می‌دیدم. چرا کسی به من نگفته بود؟ اگر می‌دانستم می‌توانستم طور دیگری عمل کنم. همچنین به من تمام راه‌هایی که در زندگی می‌توانستم انتخاب کنم و انتخاب نکرده بودم نشان داده شدند. راه‌های زیادی در اختیار من بودند، بسیاری از آنها مانند اتوبان‌ها پهن و بدون حد سرعت بودند که تقریباً بدون تلاش می‌توانستم در آنها با سرعت پیشرفت کنم. همچنین مسیرهایی وجود داشتند که مانند جاده‌هایی که از میان یک جنگل عبور می‌کنند، پیچ و خم دار بوده و گاهی توقفگاه‌هایی در طول مسیر خود داشتند، اسرارآمیز و تاریک و جذاب، برای اینکه نمی‌توان تصور کرد که این مسیرها به کجا ختم می‌شوند و چه ماجراهایی در طول آنها در انتظار ماست.

بسیاری از اوقات ما این مسیرهای پیچ و خم دار را انتخاب می‌کنیم زیرا این الگویی است که خانواده و جامعه به ما القاء کرده‌اند. ما باور نداریم که لیاقت و استحقاق یک مسیر روشن و بدون زحمت را داریم، یا فکر می‌کنیم چنان مسیری برایمان کسل‌کننده و بدون ماجرا یا خیلی آشکار یا بدون چالش خواهد بود. همچنین ما می‌ترسیم که اگر مسیر مستقیم را انتخاب کنیم، خیلی زودتر از موعد به خدا خواهیم رسید و زندگی ما تمام خواهد شد. باید بگویم که این نشان

می‌دهد که اعتماد ما به خداوند قادر چقدر کم است و این یک روش است که ما با آن درد و سختی‌ها را برای خود طولانی‌تر می‌کنیم. سپس به من زمان‌هایی نشان داده شدند که در آنها فرشتگان با حضور خود مستقیماً به من کمک کرده بودند. آنها در قالب انسان‌های متفاوتی حضور یافته بودند و من از اینکه هرگز متوجه فرشته بودن آنها و قدرشناس وجود و کمک آنها نشده بودم از دست خودم پریشان و ناراحت گشتم. من در بهت و حیرت بودم که تا چه حد من در طول زندگی به نسبت کوتاهم مورد عشق و محافظت قرار گرفته‌ام.

وقتی که ۱۵ سالم بود، برای برداشتن یک کیست بزرگ در بیمارستان بستری بودم. عمل جراحی خوب پیش نرفت و وقتی بعد از عمل به دستشویی رفتم جای زخم عملم از هم باز شد و من را دوباره بخیه کردند ولی عفونت وارد بدن من شده بود. مدتی بعد که روی تخت دراز کشیده بودم با خود آرزو کردم که می‌خواهم بمیرم. احساس می‌کردم که زندگی برایم تنها پر از درد بود. در آن موقع حضوری در تاریکی اتاق در کنار تختم حس کردم که تا صبح با من بود. صبحگاهان وقتی که خورشید بالا آمد و شعاع‌هایش به صورتم برخورد کرد، او گفت: ایمان داشته باش، تو هنوز بهترین‌های زندگی‌ت را ندیده‌ای. و سپس ناپدید شد. حال من بعد از آن شروع به بهبودی کرد. در مورد دیگر، وقتی که در کالج بودم، من برای سر زدن به خانواده در آخر هفته به ایالت دیگری رفته بودم ولی باید قبل از ساعت خاموشی به خوابگاه دانشجویی بازمی‌گشتم. ولی در بازگشتم به شکل مسخره‌ای یک سری مشکلات یکی بعد از دیگری برایم به وجود آمد.

بلیطم را گم کردم، پرواز تأخیر داشت، من گلو درد و یک تب شدید داشتم و پولم هم تمام شده بود. وقتی به نیویورک رسیدم متوجه شدم که هزینه اتوبوس برای بازگشت به کالج از آنجا که بودم ۱۹ دلار بود. من مستأصل و درمانده بودم که چطور به خوابگاه بازگردم. ناگهان مردی از میان مردمی که آنجا بودند به سمت من آمده و یک اسکناس بیست دلاری را در دست من گذاشت و گفت: به سلامت بازگرد. قبل از اینکه بتوانم حتی از او تشکر کنم او رفته بود. او یک فرشته بود. اینها تنها چند مثال از موارد زیادی بود که به من نشان داده شد. مدتی طول کشید تا بتوانم تمام آنچه به من نشان داده می‌شد را جذب کنم. احساس می‌کردم که قفل‌های من شکسته و قلب من را باز می‌کنند.

من دوباره با سرعت فکر شروع به حرکت کردم و خود را در حال نزدیک شدن به چیزی که مانند یک تونل بود یافتم. من که ذاتاً کنجکاو و تا حدود زیادی محتاط هستم، با احتیاط وارد مجرای ورودی تونل شدم. تونل به اندازه کافی بلند بود که بتوانم به درون آن قدم بزنم ولی به نظر با جلوتر رفتن تنگ‌تر می‌شد. رنگ آن تیره بود، چیزی بین قهوه‌ای، خاکستری و صورتی تیره، و حسی لطیف داشت، مانند لمس کردن مخمل. من با کنجکاوی به کنکاش اطراف تونل مشغول شدم و وقتی که به انتهای آن نگریستم درخشان‌ترین نوری را که تا به حال دیده بودم را دیدم. نور زنده بود. تجسم کنید که یک توده برف خشک و ریز از بالای یک درخت با باد فرو بریزد، در حالی که دانه‌های آن رقص‌کنان در باد در حرکت‌اند و در نور خورشید به رنگ رنگین‌کمان به نظر برسند. این طوری بود

که نوری در انتهای تونل به نظر می‌رسید، فقط باشکوه‌تر زیرا نور زنده بود. من تصمیم گرفتم که به هر قیمتی که شده باید بروم و این نور را ببینم. وقتی که به قسمت انتهایی تونل رسیدم و به درون نور قدم نهادم، متوجه شدم که نورهای طلایی که شکلی مانند تخم‌مرغ داشتند در پیش رویم در حال حرکت هستند. نمی‌توانم دقیقاً بگویم چطور متوجه این شدم ولی در هر یک از این نورها یک شخص بود که برایم آشنا بود. در سمت چپ من پدرم بود. من از دیدن او فوق‌العاده خوشحال شدم. او وقتی که من تنها ۲۰ سال داشتم درگذشته بود و دلم از صمیم قلب برایش تنگ می‌شد. من در فکرم گفتم: بابا. تمام افکار در آنجا حالت تله‌پاتی دارند ولی این همچنین روش مکالمه طبیعی بین من و پدرم بود وقتی که او در دنیا زنده بود. پدر من به بیماری مولتیپل اسکلروزیس دچار شده بود و بیشتر طول عمر خود را از هردو دست و دو پا فلج بود. مانند بسیاری از مردم، او هم در مقابل توانایی‌هایی که از دست داده بود، توانایی‌های دیگری به دست آورده بود. او فکر عالی و درخشانی داشت و من در سال‌هایی که بزرگ می‌شدم عادت کرده بودم که با او بدون حرف زدن صحبت و ارتباط برقرار کنم. من هیچ وقت نمی‌دانستم که این ارتباط ما چقدر غیرمتداول است تا اینکه او درگذشت و من مجبور شدم این توانایی خودم را به دست فراموشی بسپارم. گفته‌اند که تمام انسان‌ها توانایی ارتباط از طریق تله‌پاتی را دارند و من باور دارم که دارند. ولی من دریافته‌ام که بیشتر مردم دوست ندارند که فکرشان

خوانده شود. آنچه جلوی ارتباط تله پاتی انسان‌ها را می‌گیرد اسرار، دروغ‌ها و پرده پوشانی‌ها است. اینها ما را متوقف می‌سازند.

در آنجا پدر من ایستاده بود. من هرگز در زندگی ندیده بودم که او بایستد یا راه برود او سرزنده و در بهترین سال‌های زندگی‌اش به نظر می‌رسید. فلج او شفا داده شده بود و ما سیلی از عشق دل به دل رد و بدل کردیم. من متوجه خطی نورانی شدم که در پشت سر او دیده می‌شد و با پیچ و خم از او دور شده و تا دوردست کشیده شده بود. من از پدرم پرسیدم آنها چه کسانی هستند؟ او با نرمی نگاهی به من کرد و گفت: اینها اجداد تو هستند. آنها آمده‌اند تا به تو خیرمقدم بگویند. آیا نمی‌دانستی که تو امید زنده تمامی اجدادت هستی؟ آنها روی تو حساب می‌کنند که آنچه آنها نتوانسته بودند در طول زندگی خود به انجام برسانند را حاصل کنی. تو به این جایی که هستی رسیده‌ای زیرا روی استخوان‌های آنها ایستاده‌ای. من اجدادم را می‌دیدم که در جلوی من صف کشیده بودند و این من را در هیبتی فروتنانه فرو برده بود. دیگر هرگز نمی‌توانستم احساس تنهایی کنم. سپس من توجه‌ام را به سمت نوری که مستقیماً در جلوی من بود معطوف ساختم. من بلافاصله می‌دانستم که او مسیح است. من دستانم را به سمت جلو دراز کردم، در حالی که احساس می‌کردم باید یک پرده نامرئی یا مرزی در آنجا باشد که باید از آن عبور کنم تا بتوانم در حضور او باشم. ولی احساس یک میدان نیروی پذیرا و استقبال کننده را کردم. وقتی این میدان نیرو را لمس کردم، دستانم به نوری طلایی تغییر کردند که این نور از طریق دستانم به

دروم حرکت کرده و قلبم از عشقی که به مسیح حس می‌کردم و همزمان از او دریافت می‌نمودم به جوش آمد. این ژرف و عمیق بود، ذوب شدنی در نهایت وجد و خلسه در درون نور طلایی و عالم بر همه چیز بود. آرامشی که فراتر از هر فهم و درکی بود. این نور طلایی باید نوعی انرژی و توانایی را در دست‌های من فعال کرده باشد زیرا سال‌ها بعد فهمیدم که می‌توانم با دستانم افراد را شفا بدهم و وقتی آنها را لمس می‌کنم هرگونه آشفتگی یا چیز غیرعادی فیزیکی یا غیرفیزیکی را می‌توانم با دستانم تشخیص دهم این یکی از هدیه‌هایی است که در سوی دیگر به من داده شد و اکنون هر وقت از من درخواست می‌شود از آن برای کم کردن درد افراد و بهبود بخشیدن به آنها استفاده می‌کنم.

وقتی که نور به شانه‌های من رسید و نزدیک بود که به سینه من نفوذ کند، آن صدا به من گفت: پس فرزندان چه می‌شوند؟ من احساس گیجی و ناراحتی کردم و به یاد آوردم که من یک دختر کوچک و یک پسر تازه متولد شده دارم. با خودم فکر کردم چه کسی می‌تواند از آنها مراقبت کند، و به یاد شوهرم افتادم. در آن وقت زندگی آینده فرزندانم را اگر بازمی‌گشتم و آنها را به دست شوهرم می‌سپردم دیدم، و آن برایم قابل قبول نبود. من با استیصال سعی کردم فکر کنم چه کس دیگری می‌تواند فرزندانم را بزرگ کند. با خودم گفتم: مادر شوهرم چگونه؟ بهترین دوستم چه؟ ولی هیچ یک برایم قابل قبول نبودند. فرزندان من لیاقت بهتر از این را داشتند. آنها به من نیازمند بودند. من به مسیح نگرستم و می‌دانستم که با وجود اینکه ترک کردن نور خیلی سخت بود، من در برابر

فرزندانی مسئول بودم. با خود فکر کردم که باید بازگردم. در همان لحظه من به بدنم در بیمارستان بازگشتم، در حالی که احساس سرما، دردی شدید و حزنی عمیق من را فرا گرفت. دکترها به من خون تزریق کردند. این قدرت اختیار و آزادی انتخاب است. این حق ماست که آزادی انتخاب داشته باشیم. ما خود تصمیم گیرنده هستیم و این قدرتی خارق‌العاده بزرگ است. چطور می‌توانیم با وجود این حقیقت هنوز خود را در زندگی قربانی و مظلوم بدانیم؟

من که برایم به هوش بودن خیلی دردناک می‌نمود، دوباره بدنم را ترک کردم و خود را در یک اتاق از سنگ مرمر که یک گنبد داشت یافتم در اطراف آن طاق‌هایی قوس‌دار بود و اتاق با مهی غلیظ پر شده بود. من صعود کرده و در میان اتاق قرار داده شدم در حالی که ۲۴ معلم و راهنما در دور من حلقه زده بودند. آنها ردهایی به تن داشتند و بعضی از آنها ردای کلاه‌دار پوشیده بودند و برخی نیز ریش داشتند. از گروه آنها خرد و حکمت جهانی می‌تایید. با خود فکر کردم من در میان چنین گروهی چه می‌کنم؟ آنها به من چیزهایی را گفتند که درد من را کاهش دهند و به من چیزهایی یاد دادند. من با اشتیاق درس‌های آنها را جذب می‌کردم، مانند اینکه این درس‌ها برای روح تشنه من چون آب گوارا بودند. سپس آنها اجازه دادند که هر سؤالی که می‌خواهم را از آنان بپرسم، تا جایی که دیگر مطلقاً هیچ سؤالی برای من باقی نماند. من با سکوتی باشکوه پر شده بودم و احساس یکپارچگی و تمامیت می‌کردم.

وقتی که دوباره به هوش آمدم تعلیمات آنها را برای مدت سه روز می‌توانستم به یاد بیاورم ولی زندگی روزمره من را در خود غرق کرده و این تعالیم برایم کمرنگ شده و به پس‌زمینه رفتند. می‌دانم که آنها هنوز جزئی از من هستند و گاهی به حقیقتی برخورد می‌کنم و به یاد می‌آورم که البته، من می‌دانم که این حقیقت است. من تمام مدت روز بیهوش بودم. بالاخره یک پرستار مسن و خردمند تصمیم گرفت که خودش نوزاد من را به اتاقم بیاورد و اجازه بدهد که در کنار تخت من گریه کند. مثل این بود که گریه او از زمان و فضا عبور کرد و من را پیدا نمود و من را صدا کرد که بازگردم. من صدای گریه‌اش را شنیدم و آن را دنبال کردم تا به بدنم بازگردم و کودکم را به سینه بچسبانم و واقعاً حس کردم که روحم با یک ضربه در بدنم فرو افتاد.

این تجربه من را تغییر داد. زندگی من در مسیر خدمت به دیگران و التیام قرار گرفت و به من این آگاهی درونی را داد که همه ما امید زنده‌اجدادمان هستیم. آن به من تجربه مستقیم بقای زندگی و حیات پس از مرگ را داد و به من ثابت کرد که من با انتخاب خود اینجا روی زمین هستم، تا هدف روحم را برآورده سازم. اینکه من جزئی منحصر به فرد از قدرت خداوند هستم و من هرگز در تمام جهان‌ها دوباره به این شکل و فرم دیده نخواهم شد. من به حد زیادی با ارزش هستم. مهم نیست که چه کاری می‌کنم، تنها از من خواسته شده است که وقتی مورد نیاز هستم، عشقی باشم که من، و تنها من، روی این زمین با خود حمل می‌کند. من متوجه شدم که گاهی مرگ التیام نهایی است زیرا ترس از

مرگ بسیاری از مردم را از اینکه واقعاً زندگی کنند بازمی‌دارد. همچنین، من یاد گرفتم که در فرم روح بودن حقیقتاً خارق‌العاده است. سبک‌بار، بدون محدودیت، با دانش و آگاهی کامل، ولی تنها در بدن است که درس‌های عشق تجلی می‌یابد. اینجا و در این ماجرا و سرگذشت خارق‌العاده بشری است که ما به عنوان شریک خدا در خلقت، واقعاً بیداری و آگاهی الهی را افزایش می‌دهیم، هر وقت که عشق را انتخاب می‌کنیم، با آگاهی به اینکه ما آزادی انتخاب داریم. می‌دانم که برای هر نفس عمیقی که من در بیداری ضمیر می‌کشم، در آسمان‌ها وجود و خوشحالی است. من به یاد می‌آورم و روح خود را تازه می‌سازم، ارتباط و اتصال من با روح الهی و امتیاز و حق زنده بودن.

تجربه گریس

من شوهرم را می‌دیدم در حالی که گریه می‌کرد و صدایش را هم می‌شنیدم ولی علتش را متوجه نمی‌شدم. برای من همه چیز در حال گذر بود و من احساس خوبی داشتم. به شوهرم گفتم: مانوئل، من خوبم دیگه تموم شد. ولی او صدای من را نمی‌شنید. من به او التماس کردم. او رفت فشارسنج را برداشت تا فشار خون من را اندازه بگیرد. دستگاه را روی بازوی من گذاشت و بعد از دیدن نتیجه ناله‌ای کرد. او چند بار این کار را تکرار کرد چون دستگاه هیچ نتیجه‌ای نشان نمی‌داد. من در حالی که به او نگاه می‌کردم می‌گفتم که حال من خوب است. اما او صدای مرا نمی‌شنید. دیدم که آینه کوچکی را آورد و جلوی بینی و دهان من گذاشت ولی هیچ اثری از بخار روی آینه نبود این کار را دوباره تکرار کرد. من به تلاشم ادامه دادم تا به او بگویم که کاملاً خوب هستم و هیچ دردی ندارم. من نمی‌دانستم چرا هیچ بخاری روی آینه نبود ولی بیشتر نگران آرام کردن شوهرم بودم. او به آرامی به من می‌گفت: گارسینیا (اسم خودمانی‌تر نام واقعی من)، لطفاً منو ترک نکن. برگرد، من به تو احتیاج دارم. و من به او می‌گفتم: گوش کن، حال من خوب است دیگه تمام شد.

ناگهان متوجه شدم از نقطه‌ای بالاتر از محلی که در تختم خوابیده بودم به او نگاه می‌کنم. او از آینه و فشارسنج با نگرانی استفاده می‌کرد و من علتش را نمی‌فهمیدم. من به او می‌گفتم که هیچ دردی ندارم و همه چیز تمام شده ولی او صدای مرا نمی‌شنید. بالاخره دست از تلاش کشید و به طرف من خم شد و با

گریه گفت: گارسینیا، لطفاً منو ترک نکن. خدای من، پسرمان چه می‌شود. برخلاف من، شوهرم با اینکه تردیدهایی داشت ولی یک کاتولیک بود و این اعتقاد را سال‌های زیادی هم ادامه داد. در آن لحظه فهمیدم که یک اتفاق بی‌معنی در حال وقوع بود. من متوجه شدم از نقطه‌ای نزدیک سقف، صحنه را مشاهده می‌کنم و این خیلی عجیب بود. من چطور می‌توانستم شوهرم را در حالی که به طرف من خم شده و گریه می‌کرد ببینم. من به دقت نگاه کردم تا یقین حاصل کنم شخصی که روی تخت دراز کشیده من هستم. او واقعاً من بودم. ولی این چطور ممکن بود، چه اتفاقی در حال وقوع بود؟

من ترسیدم، و بیشتر شیفته این صحنه شده بودم. تلاش کردم توضیحی پیدا کنم ولی نتوانستم. با حیرت به اطراف نگاه می‌کردم. فکر می‌کنم دیگر به صدای شوهرم گوش نمی‌کردم ولی در عین حال می‌دیدم که روی من خم شده بود تا گریه کند. از نزدیک سقف به دقت به اطراف نگاه می‌کردم. لامپ سقف و گچبری‌های اطراف کمد لباس را می‌دیدم. الان دیگر کاملاً نزدیک سقف بودم و حیرت‌زده از این موقعیت. سمت راست من کمد لباس با سه در قرار داشت. من می‌توانستم سطح بالای کمد را ببینم که پوشیده از گرد و خاک بود. به یاد دارم با خودم گفتم: اوه! فراموش کرده‌ام اینجا را تمیز کنم. در آنجا یک برگ کاغذ آبی‌رنگ با بیست و پنج سطر را دیدم که رویش گرد و خاک نشسته بود. این سندی بود که دنبالش گشته بودم ولی نتوانسته بودم پیدایش کنم. با خود فکر کردم: اون اینجاست. آن همه جستجو کردم و اون اینجاست. من باید با دقت

بیشتری به نظافت برسم. آگاه بودم که این یک رویا نیست. در سمت پایین شوهرم در حال تکان دادن بدن من بود و من به حالش تأسف می‌خوردم. فکر نمی‌کردم که مرده‌ام. من نمرده بودم چون می‌توانستم صحنه را از یک نقطه‌ای که از لحاظ فیزیکی غیرممکن بود تماشا کنم. هیچ چیز را نمی‌توانستم درک کنم. به دیوار پشتم نگاه کردم و ساعت را دیدم. وقتی خواستم بدانم ساعت چند است، متوجه یک حالت مکش شدم و آن فضا را ترک کردم.

بلافاصله در محلی بودم با تاریکی مطلق. بسیار ترسیده و گیج بودم. دست‌هایم را دراز کردم تا بلکه یک دیوار یا یک میل را پیدا کنم. ولی چیزی پیدا نکردم. به خاطر دارم در حالی که دستانم را دراز کرده بودم به هر طرف حرکت می‌کردم تا چیزی را پیدا کنم. ولی چیزی نبود و من ترسیده بودم. من کجا بودم؟ من آنجا چه کار می‌کردم؟ من خدا را برای موجودات مقدس صدا نکردم. از نظر من آنها وجود نداشتند. در واقع من هیچ کس را صدا نکردم. تصمیم گرفتم در یک جهت حرکت کنم. دستانم را به جلو دراز کرده و حرکت کردم. آن زمان بود که صدایی شنیدم: نترس، ما اینجا هستیم که به تو کمک کنیم. دست‌هایم را در جهت صدا دراز کردم ولی چیزی پیدا نکردم. صدایی دیگر، و باز یکی دیگر همان مطلب را به من گفتند. نمی‌توانم بگویم چند نفر آنجا بودند. حضور آنها را احساس می‌کردم ولی نمی‌توانستم آنها را لمس کنم. در یک لحظه خاص متوجه شدم که من صدای آنها را نه با گوش‌هایم، بلکه با فکرم می‌شنوم. ولی چطور چنین چیزی ممکن بود؟

متوجه شدم چاره دیگری ندارم. من در تاریکی بودم بدون آنکه بدانم کجا هستم و چه چیزهایی آنجا هست. کسی را نداشتم که از او کمک بخواهم. این صداها به نظرم افرادی مثل خودم می‌آمدند چون آنچه را که به من می‌گفتند می‌فهمیدم. دلم می‌خواست بدانم که کجا هستم. به خودم گفتم: وقتی من آنها را نمی‌بینم آیا من نابینا هستم؟ جوابی را در درونم شنیدم: نه تو نابینا نیستی. از تلاش برای لمس کردن آنها دست کشیدم. به طور ذهنی کمک آنها را قبول کردم. من می‌ترسیدم، حتی می‌توانم بگویم وحشت‌زده بودم. تاریکی مطلق من را سردرگم می‌کرد.

- بیا

- کجا؟

- بیا ما را دنبال کن

- چطور؟ من شما را نمی‌بینم

- خودت را رها کن

هر کسی که با من ارتباط برقرار می‌کرد در سمت راست من قرار داشت. چیزی مثل یک انرژی را احساس کردم، مثل الکتریسیته ساکن یا مغناطیس، که نمی‌توانم توصیفش کنم. همچنین احساس کردم که انرژی‌های دیگری نیز اطراف من هستند. دیگر سؤال نپرسیدم و خودم را رها کردم. احساس کردم بدنم حالت رو به پایین، مثل اینکه روی شکمم دراز کشیده باشم به خودش گرفت. احساس اضطراب می‌کردم ولی کسی که مرا همراهی می‌کرد گفت: قرار نیست من بیافتم. ما به آرامی در تاریکی حرکت می‌کردیم یا اینکه چنین به نظرم می‌رسید. بدون

هیچ نقطه مرجع نمی‌توانستم بدانم با چه سرعتی در حال حرکت بودیم. احساس می‌کردم در حال سر خوردن هستم. پرسیدم کجا می‌رویم؟ آنها پاسخ دادند که باید آرام باشم و به راهم ادامه بدهم. ترسم داشت از بین می‌رفت. در یک محل خاص نقطه‌ای کوچک از نور ظاهر شد. آنها به من گفتند: نگاه کن. ما به آنجا می‌رویم.

به تدریج که به سمت نور حرکت می‌کردیم تاریکی به آرامی محو می‌شد. احساس حرکت در داخل یک تونل را نداشتم. به نظرم می‌رسید در داخل مخروطی از نور حرکت می‌کنیم، مثل حالتی که شما در تاریکی با یک فانوس، مخروطی از نور ایجاد می‌کنید. من آن لحظه را این چنین می‌توانم توصیف کنم. من احساس اشتیاق داشتم. می‌توانستم آنجا باشم، نزدیک نور. برای من آن یک ستاره‌ای بود که وقتی به آن نزدیکتر می‌شدیم همه جا را روشن می‌کرد. وقتی اطراف من وضوح بیشتری پیدا کرد خواستم همراهانم را ببینم. آنها را نتوانستم ببینم ولی حضورشان را همچنان کنارم احساس می‌کردم. من آرام بودم انگار همه اتفاقاتی که افتاده طبیعی بوده‌اند.

ما به نقطه‌ای رسیدیم که وضوح و شفافیت، همه چیز را نورانی می‌کرد و من منظره‌ای را دیدم. ولی زمان کافی نداشتم تا در جزئیات دقیق‌تر شوم چون ما با یک سرعت غیرقابل تصور در حرکت بودیم. من زمین و ماه را در فاصله‌ای دور دیدم. خورشید را دیدم که دور می‌شد و من بسیار شگفت‌زده شده بودم. رنگ‌هایی آنجا وجود داشت که نمی‌توانم توصیف‌شان کنم چون آنها در پالت

رنگی که ما در زمین داریم جایی ندارند. تن صداهایی وجود داشت که انگار لایه‌های شفاف و به دقت روی هم چیده شده را ایجاد می‌کردند. از زیبایی آنها بسیار خوشحال بودم. من خودم را رها کردم تا به هر طرف بدون ترس حرکت کنم. ما تَن‌ها خاک را با خود بردیم و سپس ستاره‌های بیشتر و بیشتری به وجود آمدند و همین که ما پیش می‌رفتیم آنها از ما دور می‌شدند. من نور ستارگان را بدون هیچ مشکلی می‌دیدم. آن منظرهٔ فضایی، بسیار تماشایی بود. با اینکه سرعت مان آن قدر زیاد بود که نمی‌توانستم به جزئیات دقیق شوم ولی شبیه یک مسافر بهت‌زده، همه چیز را مشاهده می‌کردم. به نظر من چنین می‌رسید که ستاره‌ها را در گستره‌های موازی و بی‌پایان می‌بینم. همه چیز را می‌دانستم، به همین علت دیگر سؤالی نمی‌پرسیدم. من به منظره نگاه می‌کردم. منظره از رنگ‌ها و ستارگانی تشکیل شده بود که ما از کنارشان می‌گذشتیم. آن قدر مجذوب شده بودم که دیگر به نور اولی نگاه نمی‌کردم. همراهان نامرئی من همچنان با من بودند ولی این احساس را داشتم که آنها کم‌کم عقب می‌مانند. این مسئله برای من یک مورد عادی به نظر می‌رسید. نخستین همراه من که در سمت راست من قرار داشت همچنان کنار من بود. و من می‌توانستم احساسش کنم.

به نوری که به طرفش حرکت می‌کردیم نگاه کردم. مثل خورشید قدرتمند بود ولی آسیبی نمی‌رساند. همین مسئله وقتی از کنار ستاره‌ها می‌گذشتیم هم اتفاق می‌افتاد، هیچ کدام از آنها آزاردهنده نبودند. رنگ‌ها خیلی زیبا بودند و با رنگ‌هایی که من می‌شناختم متفاوت بودند. من حرکت می‌کردم ولی به خاطر

نمی‌آورم بدنم را دیده باشم، و در آن لحظات این مسئله خیلی مهم نبود. شاید عجیب به نظر برسد ولی هر چقدر از زمین دورتر می‌شدیم اهمیت خانواده‌ام برای من کمتر می‌شد. من به پسرم فکر نمی‌کردم و این خیلی عجیب بود. به یاد دارم احساس لحظه‌ای را داشتم که گویا بعد از مدت طولانی دور بودن به خانه برگشته‌ام. فکر می‌کردم در حال برگشتن به خانه اصلی‌ام هستم. در آرامش و صلح بودم و به اندازه‌ای شاد بودم که هرگز قبل از آن تجربه نکرده بودم.

در لحظه‌ای خاص، از نور اول صداهاایی رسید که نمی‌توانم توصیف‌شان کنم. صداها به صورت موج آمدند. من آنها را موج می‌نامم چون مثل امواج دریا حرکت می‌کردند. تصور من این بود که آنها به اطراف عشق می‌پراکنند. آن عشق به اندازه‌ای عظیم بود که اگر عشق پدر و مادرم به من، عشق پسرم و همچنین آشنایان و آنچه من به آنها احساس می‌کردم در مقابل اینها شاید مثل دانه‌ای شن در صحرا باشد. هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم. موجی جدید شکل‌گرفت و وقتی به من رسید عشقی غیرقابل توصیف احساس کردم. می‌خواستم به سرمنشأ این عشق بروم. توجهم را از آنچه که در اطرافم بود تنها به آن ستاره معطوف کردم. می‌خواستم سریعتر به آن برسم و با هر موجی که از آن به من می‌رسید باز هم شادتر می‌شدم گویا همیشه قسمتی از آن ستاره بودم. وقتی ستاره از طریق ذهنی به من گفت: به ایست. متوجه شدم که خیلی به ستاره نزدیک شده‌ام. حتی بدون آنکه فکر کنم توقف کردم.

- تو باید برگردی.

- برگردم؟

- تو باید برگردی. شوهرت و پسرت به تو نیاز دارند.

- نه. من می‌خواهم اینجا بمانم.

- تو نمی‌توانی، تو باید برگردی.

- شوهر من با یک زن دیگر ازدواج می‌کند و پسر من - پدر، پدر بزرگ و مادر بزرگش را دارد. آنها به من احتیاجی ندارند. بگذارید بمانم.

- تو باید برگردی. تو وظایفی داری که باید آنها را تمام کنی.

- ولی من می‌خواهم بمانم، من هرگز در زندگیم چنین عشقی را تجربه نکرده‌ام، لطفاً مرا برنگردانید.

- تو باید برگردی. تو وظایفی داری که باید آنها را تمام کنی، مأموریت تو هنوز تمام نشده است.

- مأموریت؟ کدام مأموریت؟ من زجر زیادی کشیده‌ام و هیچ وقت آدم بدی نبوده‌ام. خواهش می‌کنم، من می‌خواهم اینجا بمانم.

- تو نمی‌توانی. برگرد.

یک لحظه بعد همه چیز ناپدید شد. درد برگشت. من نفس می‌کشیدم و روی تختم بودم و شوهرم کنار من با خوشحالی و در حال گریه کردن بود. من هم با غم و اندوه برگشتم، گریه می‌کردم. در آن زمان نزدیکترین بیمارستان ۱۳ کیلومتر با ما فاصله داشت و کیفیت خدماتش بسیار بد بود و افرادی که مجبور بودند، با ترس به آن بیمارستان می‌رفتند. من آن قدر خسته بودم که فقط می‌خواستم

استراحت کنم. شوهرم به یک پزشک زنگ زد که جواب نداد. من تجربه‌ای را که داشتم به شوهرم نقل کردم و هردو تحت تأثیر این تجربه اشک ریختیم. شوهرم نهایت تلاشش را می‌کرد تا من زنده و سالم بمانم و من از برگشتنم احساس ناامیدی می‌کردم.

شوهرم تأیید کرد که بعد از اینکه دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم دیگر چشمم را باز نکردم. پس من چگونه توانسته‌ام همه آن چیزهایی را که اتفاق افتاده بود را ببینم؟ به همسرم گفتم: منو ببخش ولی من دلم نمی‌خواست که برگردم. همه چیز در آنجا بسیار زیبا بود و عشق بسیار زیادی در آنجا وجود داشت. وقتی پسر چهار ساله‌مان به همراه پدر و مادر من از مسافرت برگشتند، آمد تا ما را بغل کند، من احساس گناه کردم که می‌خواستم او یتیم شود. ولی درد جدایی از آن فضای پر از عشق همچنان با من بود. شوهرم رفت تا سندی که من گفته بودم را از روی کمد بردارد. او یک صندلی گذاشت و سند را برداشت، پر از گرد و خاک همان‌طور که من دیده بودم. ما هرگز چنین چیزی را نشنیده بودیم. صبح فردای آن روز شوهرم مرا پیش دکتری که شهرت خوبی داشت برد. بعد از یک معاینه طولانی، برداشتن نوار قلبی و رادیولوژی کل بدن، آزمایشات دیگری نیز انجام داد. او به ما گفت: من در اثر آلرژی به یکی از ترکیبات شیمیایی آسپرین، ایست قلبی - تنفسی کرده بودم. و گفت: بسیار خوش‌شانس بودم که زنده مانده‌ام. شوهرم از او پرسید آیا لازم بوده که به بیمارستان برویم. و او گفت: در آن صورت هرگز زنده به بیمارستان نمی‌رسیدم. نظر دکتر این بود که احتمالاً

زخم‌های جزئی در قلب و ریه‌ام داشته باشم ولی گفت: با این وجود سال‌های زیادی زنده خواهم بود. من می‌خواستم درباره تجربه‌ام به او بگویم ولی او اجازه نداد و به جایش به من گفت: چرا گریس. تو بیهوش بودی و یک قدم با مرگ فاصله داشتی. من کاملاً اطمینان دارم تو نه چیزی دیده‌ای و نه چیزی شنیده‌ای. من یک نوار مغزی هم انجام خواهم داد تا مطمئن شوم همه چیز درست است. در مسیر برگشت به خانه من و همسرم تصمیم گرفتیم اتفاقاتی که افتاده بود را از ترس اینکه کسی ما را دیوانه خطاب نکند، مثل یک راز پیش خودمان نگه داریم. وقتی نوار مغزی انجام شد نتیجه‌اش این بود که برای سن من نرمال است.

تجربه ماریون رُم

در تاریخ ۱۶ ماه ژوئن سال ۲۰۱۱ من بعد از مدت‌ها درد کشیدن بالاخره یک وقت دندان‌پزشک گرفته بودم. من برای سال‌ها معتاد به گاز زدن و مکیدن لیموترش بودم و این دندان‌های من را خراب کرده بود. دندان‌پزشک روی یکی از دندان‌هایم که مدت‌ها بود آزارم می‌داد عصب‌کشی انجام داد. ولی بعد از ظهر همان روز احساس کردم دردم بیشتر شده است. دندان‌پزشکم به من گفت که این طبیعی است و فقط چند مسکن بخورم. ولی در چند روز آینده درد من مرتباً افزایش یافت. متأسفانه به خاطر بی‌مبالاتی و عدم دقت دندان‌پزشک ظاهراً عفونت وارد لثه و بدن من شده بود. من مرتب مسکن و آنتی‌بیوتیک مصرف می‌کردم و ظرف مدت ۲ هفته ۸ کیلوگرم وزن کم کردم. در صبح روز ۵ جولای متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم چیزی قورت بدهم، حتی آب. خیلی ضعیف شده بودم و تب داشتم و دردم که اکنون در تمام سر و فکم پخش شده بود غیرقابل تحمل بود. ما به بخش اورژانس بیمارستان رفتیم ولی من در آستانه ورود به بیمارستان از حال رفته و بیهوش شدم بعداً فهمیدم که من به مدت ۷ دقیقه مرده بودم. خاطره تجربه‌ام را با تمام جزئیات آن هنوز به یاد می‌آورم زیرا احساس آن به مراتب واقعی‌تر از واقعیت زندگی این دنیاست و خارق‌العاده‌ترین چیزی است که تا به حال تجربه کرده‌ام.

اولین چیزی که حس کردم این بود که تمام دردهایم کاملاً از بین رفته‌اند. می‌توانستم ببینم که تعدادی از کارکنان بیمارستان و چند نفر دیگر به دور یک

شخص که روی زمین افتاده است جمع شده و به تکاپو افتاده‌اند. نمی‌دانستم که آن شخص کیست، ولی چیزی که واقعاً برایم تعجب‌آور بود این بود که من این صحنه را از نزدیک سقف تماشا می‌کردم. متوجه شدم که یکی از آن افراد دوست پسر من است. او به نظر بسیار ناراحت و نگران و گریان می‌رسید. تعجب کردم که او اینجا چه کار می‌کند و چرا ناراحت است. نزدیک رفتم که از او سؤال کنم ولی هرچه سعی کردم به نظر می‌رسید که او من را نمی‌بیند و صدایم را نمی‌شنود. سعی کردم به شانه او دست بزنم تا متوجه من بشود ولی متوجه شدم که نه تنها دست، بلکه اصلاً بدنی ندارم. همچنین اکنون دیدم من ۳۶۰ درجه شده بود و تمام جهات را همزمان می‌دیدم. این برایم خیلی عجیب بود ولی من از این حالت و توانایی لذت می‌بردم. هنوز هم متوجه نشده بودم که مرده‌ام.

در آن موقع صدای گریه یک دختر بچه که بغل پدرش بود حواسم را پرت کرد. پدرش به نظر نگران می‌رسید و من می‌دانستم چرا. من شنیدم که او پشت تلفن به یک نفر گفت که دختر دیگرش به خاطر ناراحتی آپاندیس در این بیمارستان بستری است. من کنجکاو شده و به اتاقی که دختر او در آن بود رفتم. متوجه شدم که به راحتی می‌توانم از میان دیوار و درهای بسته عبور کنم. این دیگر چه معنی داشت؟ ولی به محض اینکه آن دختر را دیدم فهمیدم که بیماری او هیچ ربطی به آپاندیس ندارد، بلکه او یک مشکل جدی سیستم گوارشی دارد. من صد درصد به این امر مطمئن بودم ولی تعجب کردم که من از کجا بیماری این دختر را با این اطمینان می‌دانم. به خصوص که من هیچ گونه تحصیلات پزشکی

نداشتم. آنجا بود که متوجه شدم که می‌توانم افکار او را که سه ساله بود بخوانم. من سعی کردم مشکل او را برای دکترش شرح بدهم ولی او هم مانند دوست پسر علی‌رغم تلاشم متوجه من نشد و این برایم مستأصل کننده بود. متوجه شدم که من افکار آن دکتر را هم می‌دانم. او به این فکر می‌کرد که دو روز دیگر برای تعطیلات برود. با خودم گفتم: چطور من می‌توانم تمام چیزهایی که این افراد به آن فکر می‌کنند را بدانم. من به نزد پدر آن دختر بازگشتم تا برایش مریضی دخترش را شرح بدهم ولی او هم من را ندیده و نشنیده گرفت. همان طور که با او حرف می‌زدم او به ساعتش نگاه می‌کرد. من هم نگاهی به ساعت او انداختم و متوجه شدم که می‌توانم درون ساعت او را ببینم و حتی بیشتر، من کارکرد تک‌تک قسمت‌های داخلی ساعت و نقش تمام چرخ‌دنده‌های آن را می‌دانستم و مفهوم مادی زمان را عمیقاً درک می‌کردم. من دوباره از خودم پرسیدم: چگونه است که من همه چیز را می‌دانم؟ آن وقت بود که متوجه شدم صدای یک آهنگ قدیمی که با آن آشنا بودم از پشت کافی‌شاپ بیمارستان به گوش می‌رسد. من به سرعت به آنجا رفتم زیرا عاشق این آهنگ بودم. در آنجا مردی که مشغول درست کردن ساندویچ بود یک رادیو روشن کرده بود. با خودم گفتم ای‌کاش صدای آن را بلندتر می‌کرد. به محض اینکه این فکر از ذهنم گذشت صدای موسیقی برایم بلند شد. برایم خیلی عجیب بود. آیا من صدای آن را بلند کرده‌ام؟ نمی‌تواند کار آن مرد باشد زیرا او مشغول درست کردن ساندویچ بود. از خودم پرسیدم آیا او هم صدای موسیقی را بلندتر می‌شنود؟ پاسخ آن

بلافاصله در ذهنم شکل گرفت. نه، من تنها کسی بودم که صدای موسیقی را به این بلندی می شنیدم. همچنین من تمام نت های این موسیقی و تک تک سازهایی که در آن به کار رفته بود را می دانستم. برای منی که استعداد چندانی در موسیقی نداشتم این خیلی عجیب بود. من هیجان زده بودم که این استعداد تازه یافته ام در موسیقی را به دوست پسرم بگویم. به محض اینکه به او فکر کردم به نزد او بازگشتم. دیدم که هنوز بسیار ناراحت و نگران است و با خود فکر می کند: ماریون، لطفاً نمیر. قول می دهم دیگر هرگز به تو نگویم که خیلی حرف می زنی و آواز خواندنت زیر دوش ریتم ندارد. خیلی غیرمنصفانه است. چطور یک دندان می تواند باعث مرگ شود، آخر خانواده اش چه کار می کنند؟

برایم خیلی گیج کننده بود. چرا در حالی که حال من کاملاً خوب بود او راجع به مرگ من فکر می کرد؟ من دوباره سعی کردم که با او حرف بزنم ولی تلاشم بی فایده بود. دیدم که توجه او به یک اتاق خاص در بیمارستان معطوف شده است. من کنجکاو شده و به آن اتاق رفتم. وقتی وارد آن اتاق شدم با تعجب دیدم که شخصی که روی تخت دراز کشیده است من هستم. البته خود من این بالا نزدیک سقف بودم ولی بدنم روی تخت بود. من از خودم پرسیدم: چطور من این بالا هستم ولی بدنم روی تخت است؟ با این حال من احساس جدایی و بی تفاوتی کامل نسبت به بدنم داشتم. این احساس واقعی و صادقانه بود. آن شیء بی جان و بی خاصیت روی تخت افتاده دیگر هیچ ربطی به من نداشت. به یاد نمی آوردم که چرا در بیمارستان بودم و تمام درد و اذیت دندانم چیزی دور دست

و فراموش شده می‌نمود. حالی که داشتم چنان خوب بود که به یاد آوردن آن دردها برایم غیرممکن شده بود. در آن موقع با خودم فکر کردم: آیا من مرده‌ام؟ یعنی مرگ این است؟ اگر مرگ این بود که من از زندگی و حیات تازه‌ام راضی بودم و دوست داشتم که برای همیشه مرده باقی بمانم. احساس آن عالی بود. می‌توانستم همه چیز را ببینم، آن‌ا به هر کجا بروم و دیگر دردی نداشتم. ضمناً من راجع به همه چیز دانش و آگاهی مطلق داشتم. واقعاً خارق‌العاده بود. من نمی‌خواستم دیگر به آن بدن پر از درد و نحیف بازگردم و خیلی سعی کردم به پرستارها و دکترها بگویم که سعی در درست کردن بدنم نکنند. ولی کسی صدای من را نمی‌شنید. این باعث شد که احساس تنهایی کنم زیرا نمی‌توانستم با کسی ارتباط برقرار کنم.

دیگر محیط بیمارستان برایم کسل‌کننده شده بود و تصمیم گرفتم که از آن خارج شوم. من با عبور از چندین دیوار از بیمارستان بیرون رفتم. اولین چیزی که متوجه شدم این بود که سرمای هوای بیرون را حس نمی‌کنم. وقتی که به بیمارستان می‌آمدم واقعاً سرد بود و من یک پتو دور خودم پیچیده بودم ولی اکنون دمای که حس می‌کردم ایده‌آل بود. علاوه بر آن می‌دانستم که همیشه صرف نظر از اینکه کجا باشم این احساس دمای ایده‌آل را خواهم داشت. اکنون سؤال این بود که آیا برای همیشه تنها خواهم بود؟ به یاد آوردم که در نزدیکی بیمارستان یک قبرستان کوچک است و با خودم فکر کردم که به آنجا بروم تا شاید بتوانم ارواح مردگان دیگر را ببینم و با کسی حرف بزنم. در راه قبرستان به

یک خانه با باغچه‌ای بسیار سرسبز بر خورد کردم و متوجه چیزی شدم که قبلاً نمی‌دانستم: گل‌ها زنده هستند. قبلاً می‌دانستم که اگر به گل‌ها آب و نور کافی بدهی زنده می‌مانند و رشد می‌کنند. ولی اکنون می‌دیدم که گل‌ها نیز حقیقتاً روح دارند. دیگر هرگز حاضر نبودم یک گل را در پارک از جای خود بکنم. این منظره مسحور کننده بود. گویی من دنیا را برای اولین بار کشف می‌کردم. سرور و خوشحالی که در آن لحظه حس کردم خارق‌العاده بود. با خودم فکر کردم پس مردن راجع به این است، دیدن چیزهایی که در بدن مادی نمی‌توانیم ببینیم؟ وقتی وارد قبرستان شدم کسی آنجا نبود. تنها چیز زنده در آن اطراف چمن‌ها، درختان و گل‌ها بودند. این دوباره به من ثابت کرد که ما بدنمان نیستیم. با خودم فکر کردم که چرا بی‌جهت از قبرستان در شب می‌ترسیدم. مانده بودم که اکنون چه کار کنم و تصمیم گرفتم که به بیمارستان بازگردم. شاید آنجا افرادی که در حال مردن هستند را پیدا کنم و با روحشان حرف بزنم. در بیمارستان یک مرد را دیدم که به خون آغشته بود. جالب بود که این صحنه اصلاً من را اذیت نکرد، با اینکه قبلاً از دیدن خون خیلی بدم می‌آمد. وقتی وارد اتاقم شدم دیدم که دکترها سعی در احیای من دارند. من فریاد زدم: نه. خواهش می‌کنم. من را دوباره وارد آن بدن نکنید. ولی کسی صدای من را نمی‌شنید. من هم تلاشم را متوقف کردم زیرا بی‌فایده بود.

در آن موقع ناگهان همه چیز در اتاق کاملاً سیاه و تاریک شد. این تاریکی بود که در دنیای فیزیکی نمی‌توانید حتی تصور آن را بکنید. اگر در اتاقی بدون

پنجره باشید و تمام چراغ‌ها را خاموش کنید باز حتی به این تاریکی نزدیک هم نمی‌شوید. این تاریکی از آن یک میلیون بار تاریک‌تر بود. نه تنها می‌توانستم آن را ببینم، بلکه می‌توانستم عمق نامحدود آن و تهی بودن مطلق آن را حس کنم. این یک پوچی مطلق و ابدی و نامحدود بود. نمی‌توانم بگویم چه مدت در این تاریکی بوده‌ام. زمان و مکان دیگر در این بعد وجود نداشتند. به نظر می‌رسید که برای ابد در این تاریکی به سر برده‌ام، گرچه می‌توانست فقط کسری از ثانیه بوده باشد. ناگهان در میان آن تاریکی بینهایت در سمت راستم یک نقطه خیلی کوچک ولی بسیار درخشان را دیدم. این درخشان‌ترین و مخملی‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. می‌توانستم لطافت خالص و حیات در شکلی بالاتر را در آن احساس کنم. این نوری سفید و زرد و فوق‌العاده درخشان و در حد غیرقابل باوری تسکین‌بخش و ارضاء کننده بود. درخشندگی آن از خورشید به مراتب بیشتر بود ولی با این حال چشمم را آزار نمی‌داد، بلکه به من راحتی و تسکین می‌بخشید. در نور میلیون‌ها جنبش پر از انرژی وجود داشت. دیگر به هیچ چیزی جز آن نور نمی‌توانستم توجه کنم و هرچه بیشتر به آن می‌نگریستم، سریعتر می‌چرخید و بزرگتر می‌شد. در ابتدا فکر کردم که نور به طرف من آید ولی متوجه شدم که این من هستم که با سرعتی غیرقابل باور که به مراتب از سرعت نور بیشتر می‌نمود از درون تاریکی به طرف نور حرکت می‌کنم. به تدریج این نور من را در خود احاطه کرد. احساس می‌کردم سفرم به سمت نور میلیون‌ها سال طول کشیده که در یک ثانیه جمع شده است.

اولین احساس من در نور احساس بازگشت به خانه بود. تمام وجود من از همین مکان منشأ شده بود و بلافاصله فهمیدم که برای ابد در این مکان خواهم بود. همچنین احساس آرامشی غیرقابل توصیف و عظیم و عشقی نامشروط و صحت و سلامت کامل داشتم. در دنیای مادی، شما حتی نمی‌توانید تصویری از این عشق داشته باشید. این عشق عشقی بود که زنده بود، بسیار بسیار زنده‌تر از من و شما. واقعاً کلمات نمی‌توانند این تجربه را توصیف کنند. این عشق چنان قدرتمند بود که احساس می‌کردم من خود تبدیل به این عشق و این آرامش شده‌ام. من خود نور گشته و عشق نامشروط شده بودم. واقعاً احساس عجیبی بود. من احساس می‌کردم که خودم هستم، روحم. ولی با این حال من تمام احساسات و عواطف دور و اطرافم بودم. من یک وجود منفرد بودم ولی همزمان تمام چیزهایی بودم که در اطراف من بود. من یک چیز، ولی همه چیز بودم. مانند این بود که نور همزاد من بود، همسر و همروح من. در حقیقت احساس می‌کردم که من با آن نور و عشق، همسان و برابرم. برای من قطعاً نور چیزی بالاتر و دوردست، مانند آنچه مذاهب القاء می‌کنند نبود. بسیار بیشتر از آن، نور خود من بودم، خود روح من. نور تمام آنچه تا به حال حس کرده بودم و احساسی که در دیگران به وجود آورده بودم بود. خوشحالی و ناراحتی، سرور و درد، عشق و گناه... نور همه جهان بود در تمامیتش، و نور حقیقت بود. نور جزئی از من و من جزئی از نور بودم.

نور همه چیز را عمیقاً راجع به من و اعماق روحم می‌دانست. نور به تمام خوبی‌ها و بدی‌هایی که من در حق خود و دیگران انجام داده بودم آگاهی داشت. زندگی من از تولد تا مرگ و تمام تأثیراتی که بر روی دیگران گذاشته بودم به من نشان داده شد. در حقیقت در معرض جنبه‌های تاریک وجودم قرار گرفتن و دیدن نتایج تصمیماتم، زندگی من را بعد از بازگشت به دنیا به طرز چشمگیری تغییر داد. با این حال هیچ قضاوتی از سوی نور نبود. نور از هرگونه قضاوتی فرسنگ‌ها فاصله داشت. او خردمندترین، بخشنده‌ترین و دلسوزترین انرژی و موجودی بود که تا به حال دیده بودم. بعضی او را خدا می‌نامند. من او را ابرقدرت عشق، آرامش، شفقت و خرد می‌نامم. به من اشتباهاتم نشان داده شدند ولی احساس می‌کردم که کاملاً بخشیده شده و هنوز هم مورد عشقی عظیم هستم. ارتباط در آنجا مستقیماً از طریق فکر بود و کلماتی وجود نداشتند. هر سؤالی که داشتم آنجا جواب داده می‌شد. کافی بود که تنها راجع به چیزی فکر کنم تا همه چیز را راجع به آن و هر چیزِ مربوط به آن بدانم. هیچ جایی برای سوء تفاهم و اشتباه و ابهام وجود نداشت.

اولین کسی که در نور دیدم یکی از همکلاسی‌های سابقم به نام الیور بود که من او را از ۷ سالگی می‌شناختم ولی او در سال ۱۹۸۹ در یک تصادف کشته شده بود. من بعد از مرگ او چندان به او فکر نکرده بودم. مطمئن بودم که خود اوست، گرچه ظاهر او اکنون بدون سن و بدون جنسیت بود. او به یک انرژی از جنس عشق خالص تبدیل شده بود. می‌توانستم عشق ابدی و نامشروط را در او

حس کنم. او گفت که اینجا را خیلی دوست دارد. کسی در اینجا او را مسخره نمی‌کند. در مدرسه او چاق بود و مرتب دیگران او را مسخره می‌کردند. من زمانی را دیدم که در یک مهمانی یکی از بچه‌های مدرسه یک لباس سوپرمن با خود آورده بود. همه می‌خواستند آن را امتحان کنند ولی وقتی نوبت الیور شد و آن را پوشید از بس چاق بود نتوانست زیپ آن را ببندد. همه به او خندیدند و من گفتم: او سوپرمن نیست، سوپر چاقه و به تکرار آن ادامه دادم در حالی که همه به او می‌خندیدند و آن را با من تکرار می‌کردند. اکنون روح من تمام درد او را حس می‌کرد، دردی که من باعث آن شده بودم: اندوه، خجالت، خشم و پریشانی. اکنون می‌توانستم ببینم که او بعد از مهمانی، تنها در اتاق خود نشسته و می‌گریست و با خود می‌اندیشید که چرا بچه‌های دیگر همیشه او را مسخره می‌کنند.

دیدن این صحنه قلب من را طوری شکست که حتی نمی‌توانم شروع به شرح آن بکنم. با خود اندیشیدم: چرا، چرا، چرا من چنین چیزی به او گفتم؟ چرا به او خندیدم؟ این کار من خیلی او را مجروح کرد و من تحمل آن را ندارم. او به من گفت: نگران نباش. مسئله‌ای نیست. من تو را بخشیده‌ام و با تمام وجودم تو را دوست دارم. احساسی خارق‌العاده بود، و رای هر چیزی که در دنیا با آن آشنا هستیم. هر دفعه که به یاد آن می‌افتم نمی‌توانم جلوی گریه خودم را بگیرم. صحنه دیگری که دیدم چیزی است که بیشتر از همه اکنون در دنیا روی آن کار می‌کنم. بلافاصله بعد از دیدار با الیور، وجود شخصی را نزدیک خود حس کردم.

او شخصی بود که من با او با بی‌مهری رفتار کرده بودم. شکی نداشتم که خود اوست. صحنه مربوط به سال ۲۰۰۲ بود که در سوپرمارکت خرید کرده بودم. هنگام پرداخت با کارت اعتباری، دستگاه کارتخوان کار نکرد. صندوق‌دار که یک زن بود به من گفت که دوباره امتحان کنم. من تردید کردم زیرا می‌ترسیدم که دو بار از حسابم پول برداشته شود. ولی او اصرار کرد و من بالاخره علی‌رغم میل همین کار را کردم ولی دفعه دوم هم دستگاه کار نکرد. من به سراغ دستگاه خودپرداز رفتم تا از آن پول نقد بگیرم و پول خرید را بدهم ولی دیدم که از حسابم دو بار پول کم شده و اکنون دیگر پول کافی برای خرید در حسابم ندارم. من دانشجو و کم‌پول بودم و اکنون برای آخر هفته مواد غذایی کافی نداشتم. من برگشته و با آن زن دعوای شدیدی کردم، با لحنی که تقریباً در حد توهین بود. اکنون می‌دیدم که چه احساسی در او به وجود آورده بودم و چطور او نزدیک بود به خاطر من شغل خود را از دست بدهد. اکنون می‌دیدم که او در زندگی خود چه مشکلات جدی داشت، مشکلاتی که مسائل من در برابر آن هیچ بودند. او از یک بچه بسیار مریض و معلول و همچنین از نظر ذهنی عقب‌مانده مراقبت می‌کرد و نیاز شدیدی به درآمد این شغل داشت. دیدم که برخورد من در او چه احساس درد و پریشانی و اشکی به وجود آورده بود. دیدم که او چه زندگی سختی در دنیا داشت و بالاخره با سرطان از دنیا رفته و کودک معلولش را یتیم گذاشته بود. دیدن این صحنه چنان وجود من را به درد آورد که هرگز در زندگی خود چنین دردی حس نکرده بودم. اگر احساس بدترین روز زندگی‌تان را

ضرب در یک میلیون کنید هنوز به دردی که حس می‌کردم نزدیک هم نیستید. دیدم که واکنش من به خاطر یک چیز بی‌اهمیت بر روی او اثری عمیق گذاشته بود. با این حال در این سرا، زیبایی، عشق نامحدود و نامشروط او در ذره ذره وجودم نفوذ می‌کرد و از جانب او شفقتی بسیار دریافت می‌کردم. گویی او به من می‌گفت: گاهی مشکلات و دردهای ریز و درشت ما جلوی ما را می‌گیرد که درد و مشکلات دیگران را ببینیم. مسئله‌ای نیست، در نهایت عشق تنها چیزی است که اهمیت دارد. و من این عشق را حس می‌کردم. او عشق نامشروط و نامحدود و خالص بود.

صحنه دیگر درباره دوست پسر سابقم بود که به من خیانت کرده بود. او از من صادقانه بخشش خواسته بود ولی من تصمیم گرفته بودم که باید از او انتقام بگیرم. مدت زیادی از خیانت او نگذشته بود که در شغلش ارتقاء بزرگی گرفت. او هم برای جشن، یک رستوران مجلل را در بست رزرو کرده و دوستان زیادی را دعوت کرده بود. او فوق‌العاده خوشحال بود و مرتب درباره آن حرف می‌زد و می‌گفت که دوستانم هم با من جشن می‌گیرند. من آن روز به جای رفتن به رستوران، به خانه دوستم در یک شهر دیگر رفتم. او مرتب به من زنگ می‌زد ولی من جواب او را ندادم. ساعت ۱۰ شب به او زنگ زدم و گفتم که متأسفانه نمی‌توانم به جشن بیایم زیرا امشب خانه یکی از دوستانم هستم. دوستی که نام بردم مردی بود که همه می‌دانستند به من علاقه دارد. دوست پسرم با شنیدن این حرف کاملاً ویران شد.

تا قبل از تجربه‌ام فکر می‌کردم که او تظاهر می‌کند و ته قلبش واقعاً خیلی ناراحت نیست. به هر حال او به من خیانت کرده بود. اکنون در میان این نور خارق‌العاده دیدم که اشتباه می‌کردم. دیدم که آن یکی از بدترین روزهای زندگی‌اش بود که من باعث آن شده بودم. دیدم که بعد از تلفن من با سرعت به سمت ماشینش رفت تا در آن نشسته و گریه کند و از مهمانان پنهان شود. من تمام افکار او را می‌شنیدم، گویی افکار خودم بودند: چطور توانست در روز به این مهمی با من این کار را بکند؟ یعنی زندگی کردن با شرم برایم کافی نبود؟ او می‌داند که من چقدر پشیمانم و چقدر دوستش دارم؟ من را باش که می‌خواستم امشب پیشنهاد کنم که بیاید و با من زندگی کند. دیگر نمی‌خواهم به رستوران برگردم. دوست دارم همین جا بمیرم. من همچنین دو روز بعد از این مهمانی رابطه‌ام را با او تمام کردم. البته او از توهین به من کم نگذاشت.

اکنون من تمام درد او را یک میلیون برابر خود حس می‌کردم، و پشیمانی و حسرت او را واقعاً می‌دیدم. در این جهان که عشق و بخشش پادشاهی می‌کند، منیت و غرور جایی ندارد. فهمیدم که در دنیا این منیت ما بود که با هم حرف می‌زد و کشمکش داشت. ما حقیقتاً یکدیگر را دوست داشتیم ولی منیت ما اجازه نمی‌داد که جراحات گذشته را پشت سر بگذاریم. مدتی بعد از بازگشتم به دنیا به او تلفن کردم و از او معذرت خواستم و گفتم که من در حق او بد کرده بودم. ۵ سال از رابطه ما گذشته بود و او خیلی تعجب کرد که به او تماس گرفتم. در او هنوز هم تلخی گذشته بود ولی من آن را به خود نگرفتم زیرا می‌دانستم تا وقتی

که ما در دنیا هستیم در معرض منیت خود قرار داریم و از شر آن در امان نیستیم. ولی خوشحال بودم که می دانستم منیت ما با مردن بدن ما کاملاً نابود خواهد شد.

من همچنین خوشحالی و سروری که در دیگران به وجود آورده بودم را دیدم. یک بار وقتی بود که به یک زن سالمند کمک کرده بودم که از پله های یک ایستگاه مترو بالا برود. من خود بار و بسته های زیادی به همراه داشتم و یک کوله پشتی بزرگ و سنگین هم پشتم بود. ولی وقتی دیدم که او برای بالا رفتن به شدت تقلا می کند به او گفتم که صبر کند تا من بسته هایم را بالا برده و برگردم و به او کمک کنم. او به من لبخند زد و در راه بالا رفتن با من خیلی صحبت کرد. اکنون در مرور زندگیم نه تنها لبخند او را دوباره می دیدم، بلکه آن را به شکلی جادویی و خارق العاده حس می کردم و می دیدم که در قلب او یک دنیا سپاس گزاری بود. او به من گفت که برای سر زدن به دوستش که در خانه سالمندان زندگی می کند می رود، و ای کاش دخترش آنجا بود تا به او کمک کند. او گفت: دخترش یک مدیر عالی رتبه است و وقت زیادی برای او ندارد و فقط ماهی یک بار به او سر می زد. او گفت که چطور مردم در این زمانه دیگر برای هم وقت ندارند ولی برای اینترنت و چیزهای دیگر وقت دارند. وقتی به او کمک می کردم به نظرم کار خاص و مهمی انجام نمی دادم. ولی اکنون می دیدم که این کار من وجود او را پر از سرور کرده بود و اکنون من نیز آن سرور را به مراتب

بیشتر حس می‌کردم. حاضرم هر چیزی دارم بدهم تا آن احساس را دوباره داشته باشم.

سپس حضور مادربزرگم را در آنجا احساس کردم. من تمام لحظاتی را که از بچگی تا مرگ او با هم گذرانده بودیم را دوباره دیدم. دیدم که آخرین باری که برای دیدار او به بلژیک رفته بودم، او از من خواست که مدت بیشتری پیش او بمانم. ولی من به خاطر کارم مجبور شدم این درخواست او را رد کنم. دیدم که به این خاطر چقدر در آن روز افسرده شده بود و مرتب با خود فکر می‌کرد: چطور ماریون حاضر شد که به این زندگی برای کارش برگردد و کمی بیشتر پیش من نماند. من واقعاً دلم برایش تنگ می‌شود و ما به ندرت یکدیگر را می‌بینیم. او حتی این کار را دوست ندارد. آیا پولش برایش از من مهمتر است.

با این حال در آن سو او یکپارچه بخشش بود و این خاطرات بلافاصله با خاطراتی خوش جایگزین شدند. خودم را دیدم که وقتی ۵ ساله بودم از شیرینی‌های خوشمزه‌ای که برایم درست کرده بود می‌خوردم، سرور و شادی او را وقتی که آن لحظات را با من می‌گذراند را می‌دیدم و حس می‌کردم که او نیز خوشحالی و لذت من را احساس می‌کرد و من نیز خوشحالی و لذت او را حس می‌کردم. من هزاران لحظه شاد دیگر که با او گذرانده بودم را دیدم. من مرگ او را نیز دیدم و خودم را دیدم که چقدر گریستم، در حالی که روی تختم دراز کشیده بودم و به دستبندی که به من داده بود نگاه می‌کردم. او مرده بود، ولی اکنون در این مکان باشکوه در پیش روی من او از همیشه زنده‌تر بود.

در تجربه‌ام همچنین مادرم را که هنوز در دنیا بود دیدم. وقتی که تجربه من اتفاق افتاد ۷ سال می‌شد که با مادرم حرف نزده بودم، به جز وقتی که مادر بزرگم فوت کرد و به او تسلیت گفتم. من به شدت از مادرم متنفر بودم و حتی یک دقیقه هم نمی‌توانستم با او در یک اتاق بمانم. با این حال در آن جهان خارق‌العاده من احساس بخششی آنی برای تمام کارهای سهمناکی که در حق من انجام داده بود کردم. اکنون می‌دانستم که چرا او آن قدر به من درد و شکنجه وارد کرده بود. او خود یک روح ناراحت و در شکنجه بود و در جهان فیزیکی منیت‌محور، او با وارد کردن درد به دیگران سعی می‌کرد درد خود را کمتر حس کند. می‌توانستم تمام درد او، تشویق عظیم درونی او و ترس‌هایش همه را حس کنم و می‌دانستم که اینها باعث شده بودند که او با من این چنین رفتار کند، همان‌طور که پدر او در بچگی‌اش با او بدرفتاری کرده بود. بعد از بازگشت به دنیا نحوه پاسخ من به رفتار بد او کاملاً تغییر یافت. قبلاً من با او می‌جنگیدم و دشنام‌هایش را جواب می‌دادم و کارهایش را تلافی می‌کردم. ولی اکنون دیگر این‌طور نیست. گرچه رابطه من با مادرم تا وقتی که در دنیا هستیم برای همیشه یک رابطه شکسته خواهد بود ولی الان من تا حد ممکن آرامش را حفظ می‌کنم. دیگر نمی‌توانم بجنگم، بعد از بخشش حقیقی که برای او در سوی دیگر حس کردم.

در سال ۲۰۰۴ من یک گربه خیلی با نمک و زیبا داشتم. او خیلی مهربان بود ولی یک روز ناگهان ناپدید شد. من سه روز به دنبال او می‌گشتم و بی‌فایده در کوچه و خیابان‌های محله راه می‌رفتم و نام او را صدا می‌زدم. من ۶ روز بعد از

ناپدید شدنش لاشه او که در حال گندیدن بود را در پشت بوته‌های جلوی حیاط همسایه‌مان یافتیم. من بیشتر از ۱۰ بار آن نزدیکی را گشته بودم ولی او را ندیده بودم. ولی اینجا او از همیشه زنده‌تر بود و با من حرف می‌زد. حرف زدن ما با یکدیگر تفاوتی با حرف زدن من با ارواح موجوداتی که انسان بودند نداشت. من افکار او را همان طور مانند افکار ارواح انسان‌ها دریافت می‌کردم. فهمیدم وقتی او ناپدید شد، یک ماشین به او زده بود و او به شدت مجروح شده و نمی‌توانست حرکت کرده یا صدا کند. او در روز دوم مرده بود. ولی اکنون می‌دانستم که او صدای من وقتی در کوچه اسم او را صدا می‌زدم را می‌شنیده است گرچه نمی‌توانست حرکت کرده یا پاسخ دهد و این خیلی باعث التیام درد او شده بود و به او کمک کرده بود که در آرامش و در حالی که احساس می‌کرد عمیقاً مورد عشق و محبت است بمیرد. من تمام لحظه‌هایی که در زندگی کوتاه او با هم صرف کرده بودیم را دیدم. وقتی که روی پاهایم می‌نشست، وقتی که با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کردیم... می‌توانستم ببینم از اینکه من صاحب او هستم چه شادی و لذت عمیقی حس می‌کند. اکنون در اینجا گویی من دوباره او را در آغوش گرفته بودم، احساس آن سحرآمیز بود.

بلافاصله بعد از پایان مرور زندگی دوباره خود را در پیش روی نور و در درون آن یافتیم. نوری که به طرز باورنکردنی خردمند و مهربان بود. هنوز نمی‌توانم کلمات کافی را برای توصیف قدرت عشق او پیدا کنم. عشق او عظیم، قوی، مؤثر، قدرت‌بخش، ابدی و نامشروط بود. نور به من گفت که باید تصمیم خود را

بگیرم که آیا می‌خواهم بمانم یا بازگردم. البته که به هیچ وجه حاضر نبودم بازگردم. این مکان چنان زیبا بود و عشقی غیرقابل تصور در سرتاسر آن و در همه چیز جریان داشت. می‌دانستم که این حیات تازه من تا ابدیت است و این حیات کامل و ایده‌آل بود. هر موجودی در این بعد کامل و بی‌عیب بود. حتی کسانی که در دنیا آنها را بسیار معیوب می‌دانستم اکنون در این انرژی خارق‌العاده از هر لحاظ و جنبه کامل و بی‌عیب بودند. ولی به من نشان داده شد که اگر تصمیم به ماندن می‌گرفتم چه می‌شد. تمام خانواده و دوستانم در حالی که خاکسترهای من را در دریای شمال می‌ریختند می‌گریستند. من درد و حزنی که مرگم در دیگران ایجاد می‌کرد را می‌دیدم، حتی در کسانی که فکر می‌کردم برایشان اهمیتی ندارم و این من را متعجب کرد. من فکر تک‌تک افراد را می‌دانستم. عجیب بود ولی من در آنجا می‌توانستم به هزاران چیز همزمان فکر کنم بدون اینکه برایم گیج‌کننده باشد. وقتی صحنه مراسم سوگواری خود را در کنار دریا می‌دیدم، نه تنها به تمام فکر افراد، بلکه به تمام محیط اطراف دانش و آگاهی کامل داشتم: به دریا، به ماسه‌ها، به صدف‌ها، به ماهی‌ها و تمام بیولوژی این حیوانات و حتی نقش تک‌تک سلول‌های هر یک. می‌توانستم هر چقدر که می‌خواهم بر روی یک چیز خاص بزرگ‌نمایی کنم و آن را طوری ببینم که در دنیا فقط با میکروسکوپ امکان آن هست. من نقش هر اتم را در هر قطره آب می‌دانستم و این در حالی بود که همزمان حزن و عزاداری آن افراد را حس می‌کردم. من همزمان همه جا بودم. من تمامی جهان هستی بودم. من و جهان

هستی پاره‌ای از یکدیگر بودیم. با وجود تمام چیزهایی که می‌دیدم باز نمی‌خواستم بازگردم. حتی به من نشان داده شد که پدرم از غصه من مدت کوتاهی بعد از مرگ من در خواهد گذشت، مرگ او اثر ویران کننده‌ای بر روی برادر و خواهرم خواهد داشت. ولی با این حال هنوز هم می‌خواستم در سوی دیگر بمانم. بله، عشقی که در سوی دیگر دریافت می‌کنید این قدر عظیم است.

در آن موقع صحنه‌ای از آینده به من نشان داده شد. من دختر بچه‌ای را دیدم که بر روی ماسه‌های کنار دریا بازی می‌کرد. آن‌ا فهمیدم که باید به خاطر این بچه بازگردم، صرف نظر از اینکه او در دنیا با من چه رابطه‌ای خواهد داشت. او ممکن است دختر من باشد یا خواهرزاده‌ام یا کسی دیگر. فهمیدم که او در اقلیم زمینی به من کمک خواهد کرد که بیشتر عشق بورزم، و من نیز به نوعی در زندگی او به او کمک خواهم کرد. من تصمیم خود را گرفتم: من به آن دنیای پر از درد بازخواهم گشت. به هر حال دیگر ترسی در من نیست. من دیگر هرگز از هیچ چیزی نخواهم ترسید، به خصوص مرگ.

به محض اینکه فکر بازگشت به دنیا از سرم گذشت من با همان سرعتی که از تونل به این سوی آمده بودم به بدنم بازگشتم. بازگشت و وارد شدن به بدنم دردناک‌ترین چیزی بود که تا به حال تجربه کرده‌ام. احساس بدن بسیار تنگ و ناراحت کننده بود. وقتی چشمانم را باز کردم در تمام بدنم درد شدید عفونت و همچنین درد حاصل از کارهایی که به خاطر احیای من انجام داده بودند را حس می‌کردم. من بیدار شدم ولی همه چیز در اطراف من مانند یک توهم و سراب

بود. بعد از دیدن آن جهان که واقعیتهای بسیار والاتر بود، دیگر این دنیا به نظر واقعی نمی‌رسید. دکترم به من گفت که من به مدت ۷ دقیقه رفته بودم ولی برای من گویی یک ابدیت بود. من از اینکه احیاء شده بودم عصبانی و بسیار سرخورده بودم و به او گفتم: چرا این کار را کردید؟ من به او توضیح دادم که بارها از شما خواستم که من را به حال خود بگذارید زیرا حال من خوب است و چند بار فریاد زدم و گفتم که احیای من را متوقف کنید. گفتم اگر باور نداری از پرستاری که تی شرت من را مسخره می‌کرد و درباره آن به همه جوک می‌گفت بپرسید. ناگهان رنگ او کاملاً پریده و چشمان او در بهت و ناباوری درشت شد و گفت: تو نمی‌توانی آن جوک را شنیده باشی. تو مرده بودی. او به سمت آن پرستار نگاه کرد و من گفتم: بله، خود اوست. او بود که درباره تی شرت من جوک می‌گفت. دکترم برای اطمینان از پرستار پرسید که آیا او دوباره از وقتی که احیاء شده‌ام درباره تی شرت من چیزی گفته است؟ او گفت که گمان نمی‌کند و مانند آن دکتر در جای خود خشکش زده و در بهت و ناباوری بود. من احساس کردم که نباید بیشتر از این به آنها چیزی بگویم.

من به خاطر (عشق) بازگشتم. می‌بایست به دیگران کمک کنم که عشق و محبت بیشتری ابراز کنند تا بهترین تجربه حیات پس از مرگ را داشته باشند و مجبور نباشند دردهایی را که بر دیگران وارد ساخته‌اند را خود تجربه کنند. این تجربه زندگی من را تغییر داد. من معنوی‌تر شده‌ام ولی مذهبی‌تر نه. من یقین دارم که نوری که من در سوی دیگر دیدم که عشق مطلق و بینهایت و سرتاسر شفقت بود

محال است بتواند کسی را به جایی بفرستد که تا ابدیت مورد عذاب و شکنجه قرار بگیرد. نور تماماً بخشش است و هیچ چیزی جز بهترین خوبی‌ها را برای شما نمی‌خواهد. در تجربه‌ام خود فهمیدم که هرچه ما در حق دیگران انجام می‌دهیم، در نهایت در حق خود انجام داده‌ایم و آن را در سوی دیگر با قدرتی بسیار بیشتر تجربه خواهیم کرد. ما از جهان هستی همان را دریافت خواهیم کرد که می‌دهیم، و به خود اجازه می‌دهیم که آن را دریافت کنیم. پس چه بهتر که آنچه می‌دهیم عشق باشد. من اکنون سعی نمی‌کنم که نکته خود را به کسی ثابت کنم، اگر در آن استرس و تشویشی باشد. من آرامش را به ستیز و کشمکش‌هایی که از منیت برمی‌خیزند ترجیح می‌دهم. من فهمیدم که عشق تنها چیزی است که اهمیت دارد و عشق همه جاست، یک لبخند به غریبه‌ای که محزون به نظر می‌رسد، یک سخن خوش به همکار یا دوستان که با سختی و چالشی در زندگی خود مواجه است و یا حتی بدون علت. اینها در زندگی روزمره ما به نظر هیچ و پیش پا افتاده می‌رسند ولی این به این خاطر است که ما معنی حقیقی زندگی را هنوز نمی‌بینیم.

من همچنین فهمیدم که هر وقت درباره یکی از عزیزان در گذشته فکر کنم، او نیز در بعد ابدیت درباره ما فکر می‌کند و فکر کردن ما را حس می‌کند. من هیچ تردیدی در حقیقی بودن تجربه‌ام نداشتم. آنچه من تجربه کردم یک میلیون بار از این دنیا حقیقی‌تر بود.

تجربه مارتین و ننتزل

در اکتبر سال ۱۹۸۶ من با دوچرخه‌ام در حال بازگشت از سرکار به سمت خانه بودم. دیروقت بود و هوا در حال تاریک شدن بود. من در حال پایین رفتن از یک سرازیری طولانی بودم در حالی که جاده به سمت راست می‌پیچید. ناگهان سرم را بالا کردم و دیدم که یک ماشین از جهت مقابل با سرعت در حال نزدیک شدن به سمت من است. او برای راحت‌تر کردن پیچ جاده کاملاً وارد خط من شده بود و باد شدید پاییزی باعث شده بود که من صدای نزدیک شدن او را به موقع نشنوم. دیگر فرصتی برای مانور نداشتم و تصادف غیرقابل اجتناب بود.

اولین چیزی که تجربه کردم این بود که همه چیز فوق‌العاده درخشان است. من احساس کامل بی‌وزنی داشتم و در یک دریای نور گرم و لطیف که از کریستال‌هایی با رنگ‌های مرتعش و اکریلیک مانند تشکیل شده بود شناور بودم. من خود را سبک و در ارتفاع حس می‌کردم ولی در عین حال کاملاً آرام و در توازن بودم. من در حالتی از (بودن) بودم که هرگز آن را تجربه نکرده بودم. تجربه‌ای خارق‌العاده و نشاط‌بخش. وقتی که به بالا و اطرافم نگاه کردم تنها چیزی که می‌دیدم نور بود. هیچ چیز دیگری نبود که به آن نگاهی بیاندازم. من به دنبال نقاط مرجعی می‌گشتم تا بتوانم تشخیص دهم کدام سمت بالا و کدام پایین است. وقتی به پایین نگاه کردم بدن روحیم را دیدم که در اوج تعجب من کاملاً شفاف بود و مانند یک لامپ پر قدرت می‌درخشید. با وجود اینکه من در نوری بودم که به طرز باورنکردنی از خورشید درخشان‌تر بود، متوجه شدم که

من خود نوری صادر می‌کنم که از نوری که در آن هستم قویتر است. ولی چطور این ممکن بود؟ بعدها یاد گرفتم که علت آن این بود که من تمام نوری که در اطرافم به سمت بدن شفاف غیرفیزیکی من می‌تابید را منعکس می‌کردم. من از اینکه نور اطرافم با وجود درخشندگی آنچنانی که داشت کور کننده نبود در تعجب بودم. نور کریستالی بسیار لطیف و زیبا بود و به آرامی در زیباترین رنگ‌های رنگین‌کمان سوسو می‌زد.

برای اینکه نگاهم را به سمت پایین انداخته باشم به پاهایم نگاه کردم. آنگاه حرکت موج گونه و شناور کاهش یافت و توانستم ببینم که من روی یک سکوی نور ایستاده‌ام که با حجمی از نور اکریلیک مانند احاطه شده که تنها از ارتعاشات بالا و گرم تشکیل گشته است. من در نور به اطرافم نگاه کردم و شروع به شنیدن صداها و اصواتی کردم. کنجکاو شدم که بدانم کجا هستم. من توسط نیروی فکر و اراده در نور کشیده شده و در فاصله حدود ۳۰ متری بالای صحنه تصادف متوقف گشتم. از زمانی که تصادف رخ داده بود مدتی گذشته بود و اکنون افراد زیادی به دور یک جوان که کف جاده افتاده بود جمع شده بودند. وقتی از نزدیکتر به آن جوان نگاه کردم او به نوعی برایم آشنا به نظر می‌رسید. کسانی که دور او بودند سعی در احیای او داشتند و من می‌توانستم ناچاری و هراس را در آنها حس کنم. شنیدم که یک نفر فریاد می‌زد: او مرده است. او مرده است. کار دیگری از دست ما ساخته نیست.

وقتی که به سمت پایین و با دقت به او نگاه کردم، درونم به درد آمد. وقتی که احساسات خودم را دیدم، حس کردم که تمرکز از مغزم به قلبم و سپس تمامی بدنم منتقل شد و اطرافم شعله‌ور شد. مانند اینکه کسی یک جریان الکتریکی قوی را به درون من منتقل کرده و من به یک سیستم انرژی جدید و بسیار بالاتر متصل شده‌ام. من این را خیلی قوی حس کردم. همچنین حس می‌کردم که با قدرتی غیرقابل توصیف پر شده‌ام و برای اولین بار احساس کردم که کاملاً خودم هستم. متوجه شدم که من پاره‌ای از روح الهی هستم که در ابعاد بسیاری به طور همزمان وجود دارد. در آن موقع هزاران اشعه نور را دیدم که در زیباترین رنگ‌ها مانند یک رنگین‌کمان از درون من می‌درخشید. احساس می‌کردم که گویی من با همه چیز یکی شده‌ام.

از میان این اشعه‌های نور توانستم تمام آنچه در صحنه تصادف اتفاق می‌افتاد را بینم و همه چیز را در یک آن بدانم. می‌توانستم از میان مواد جامد عبور کنم، مانند اینکه هوا هستند. می‌توانستم از میان ماشین‌ها، درختان و هر چیز دیگری که در محل تصادف بود به راحتی عبور کنم بدون اینکه حتی سرم را برگردانم. این به خاطر این است که تمامی ماده انرژی است که ارتعاش آن آهسته شده و به ذرات در حال حرکت تبدیل یافته است. می‌توانستم مرد جوان مجروح کف خیابان را از هر جهتی همزمان بینم. می‌توانستم مستقیماً داخل بدن فیزیکی او را بینم و بینم که چگونه انرژی درون قسمت‌های مختلف بدن او می‌تپد. می‌توانستم عدم توازن‌های فیزیکی و احساسی او و دردها و جراحات او را نیز بینم.

همچنین می‌توانستم ببینم که اینها کجا، چرا و کی به وجود آمده‌اند. وقتی به کسانی که سعی در کمک به این مرد جوان داشتند می‌نگریستم، می‌توانستم ببینم که چطور آنها یک نور رنگی سوسو زننده در رنگ‌های گرم و زیبا و پاستیل مانند در اطراف خود دارند. انرژی مهربانی، کاملاً دلپذیر و گوش دادن به صدای آن خارق‌العاده است. اگر بتوانید با موج آن هم‌آوا شوید، آن زیباترین سمفونی‌هاست. کسانی که در اثر دیدن تصادف نگران و ترسیده بودند، تاریک‌تر به نظر می‌رسیدند، با انرژی منقبض شده و رنگ‌هایی که اطراف آنها سایه ایجاد کرده بود. احساس آنها سرد، ترسیده و دور از بدنشان بود، در حالی که با ارتعاشات پایین و ناهماهنگ احاطه شده بودند.

وقتی روی مرد جوانی که روی زمین افتاده بود تمرکز کردم، متوجه شدم که او هنوز هم انرژی پر قدرتی از خود صادر می‌کرد، با اینکه روح او بدنش را ترک کرده بود. وقتی انرژی او به انرژی که از من صادر می‌شد رسید، جرقه‌ای به وجود آمده و می‌توانستم مستقیماً تمامی افکار، احساسات و تجربه‌های قبلی او را در زندگی بدانم. آنگاه در کمال تعجب دریافتم که این من هستم که کف خیابان افتاده‌ام.

در آن لحظه من دوباره همه چیز را از اول تجربه کردم. ناگهان من روی دوچرخه‌ام بودم و به سمت خانه می‌رفتم. یک ماشین را دیدم که از روبرو با سرعت به من نزدیک می‌شود. من تصادف و به هوا پرت شدن خودم را دیدم و دیدم که چطور از بدن فیزیکی بیرون کشیده شدم و چطور به بعد دیگر حیات

وارد گشتم. از آنجا بدن فیزیکی خودم که اکنون از آن جدا بودم را دیدم که کمی دورتر روی زمین فرود آمد. من متوجه شدم که من کالبد فیزیکیم نیستم، بلکه من پیکری از جنس انرژی هستم. روح، که خود حقیقی من است، به طور موقت در بدن فیزیکی من ساکن شده و زندگی می‌کرد. ما به طور موقت با کالبدی فیزیکی روی زمین زندگی می‌کنیم ولی ما آن کالبد نیستیم. من فهمیدم که با دادن تمام توجه خود به بدن و بعد فیزیکی، و فراموش کردن روحم، من از نکته اصلی زندگی غافل مانده بودم. وقتی که کالبد مادیم را رها کردم، احساس کردم که به طور غیرقابل توصیفی آزاد و رها و فارغ از هر باری هستم. فهمیدم که تمام دردها، نگرانی‌ها، اشتباهات و ترس‌هایم را در کالبدم به جا گذاشته‌ام و اکنون آنها ناپدید شده‌اند. احساس خدایی بودن می‌کردم، والا و رها.

بعد از مدت کوتاهی احساس کششی قوی به سمت سکوی نوری که از آن آمده بودم کردم. من خود را رها کردم و دوباره به درون نور کشیده شدم. نور شروع به تابش ارتعاشاتی گرم به سمت من کرد و احساس کردم که تنها نیستم. نیروی ارتعاشات افزایش یافتند و وقتی به بالا نگاه کردم، پنج شیخ را دیدم که به آهستگی جلوی من به صورت موجوداتی نورانی و شفاف شکل گرفتند. گویی آنها از بعدی دیگر می‌آمدند. این موجودات نورانی با نوری کریستال مانند و خالص و شفاف احاطه شده بودند. من احساس ارتباطی نزدیک با آنها کردم. ملاقات آنها مانند ملاقات دوستانی خوب و قدیمی بود، گویی من از مسافرتی طولانی بازگشته بودم. نور ما با هم مخلوط شد و احساس می‌کردم که ما با هم

یکی شدیم. نورها و بارقه‌هایی رنگی و تپنده و تالو دار در اطراف ما در جریان بود. احساس کردم که چطور انرژی من به سمت انرژی‌های بالاتر تحول یافت و به ارتعاشات بالاتری از نور رسیدم. احساس من غیرقابل توصیف بود و حس می‌کردم که حقیقتاً بالا و در خلسه هستم. وجودهای نورانی خودشان را معرفی کردند و توضیح دادند که آنها راهنماهای من هستند، کسانی که در زندگی راه را به من نشان می‌دهند و به من کمک می‌کنند. ما بدون استفاده از کلمات، از درون این درخشش زیبا و ترکیب رنگ‌های تپنده و شفاف با هم صحبت می‌کردیم. ارتباط ما به طرز باورنکردی سریع بود و به خالص‌ترین شکل مستقیماً به درون ضمیر شخص مقابل وارد می‌شد. انرژی‌ها در یک هزارم ثانیه تراوش می‌کردند و می‌تپیدند. ما فقط (بودیم) و از ارتعاشات بالای عشق مشترک لذت می‌بردیم. تجربه و احساسی کاملاً غیرقابل وصف بود.

بعد از مدتی یکی از وجودهای نورانی به من گفت: اکنون تو خواهی رفت زیرا می‌بایست آنچه که از قبل تصمیم گرفته شده است را تجربه کنی. آنها با هم شروع به متمرکز کردن انرژی روی من کردند، گویی من را برای سفری که در این بعد بالاتر در شرف آغاز کردن آن بودم آماده می‌کردند. من احساس ارتعاشاتی خفیف و مبهم با فرکانس پایین کردم. احساس کردم که به آهستگی پایین رفتم و تا جایی که حس می‌کردم به صورت نیمه دراز کشیده در موقعیتی راحت قرار گرفتم. ارتعاشات مرتباً قویتر می‌شدند. تا جایی که من با یک تاریکی با فرکانس پایین احاطه شدم. اکنون دیگر دوستان من دوباره ناپدید شده

بودند. من کاملاً آرام بودم و کنجکاو بودم که اکنون چه اتفاقی خواهد افتاد. ناگهان احساس کردم که قدرتی خارق‌العاده من را به درون تاریکی کشید. من با سرعتی که چندین برابر سرعت نور بود به درون تونلی در ابعاد بالا کشیده شدم. نمی‌توانم توضیح بدهم که چقدر طور کشید.

من موجوداتی را دیدم که با ارتعاشاتی بالاتر که از دون آنها به بیرون تراوش می‌کرد و می‌تابید دربرگرفته شده بودند. آنها مانند خورشیدهایی زیبا بودند که نور و انرژی مثبت خود را به سوی مرد جوان متشعشع می‌کردند. آوای این ارتعاشات را می‌شنیدم که می‌توان آن را به یک موسیقی خارق‌العاده تشبیه کرد. دیدن آنها و این تجربه به طرز غیرقابل باوری زیبا بود. من تنها خود را رها کردم و گذاشتم که به هر جا که قرار است برده شوم.

اکنون یک احساس و آگاهی پر قدرت داشتم که مرگی وجود ندارد. مرگ تنها یک انتقال به ابعاد بالاتر حیات است. من به سمت منبع درخشان نور منتقل شدم. مانند این بود که از درون فضا به جهان هستی منتقل شده‌ام. هرچه به منبع نور نزدیکتر می‌شدم فرکانس و قدرت ارتعاشات افزایش می‌یافتند. وقتی که روی سرچشمه نور تمرکز کردم، دیدم که انرژی‌ها در جهت چرخش عقربه‌های ساعت مانند گرداب در خود پیچیده و به سمت نور می‌رفتند. هرچه نزدیکتر می‌شدم، اشعه‌های پر قدرت نور در پیش رویم شکل گرفته و ریتم می‌یافتند و تمامی آسمان را پر می‌کردند. هر چیزی با نوری بی‌انتها و کریستالی پر و احاطه شده بود. من سعی کرده‌ام نقاشی این بهشت را در کار هنری‌ام به نام (نور ابدی) که در

کلیسای استالا در جزیره اُروست واقع در ساحل غربی سوئد قرار دارد ترسیم کنم.

تمام این نور از یک وجود نورانی درخشان می‌تایید که لبخندی بزرگ بر لب داشت و آغوش او برای خیرمقدم‌گویی به من گشاده بود. سرعت من کم شد و در فاصله چند متری او متوقف شدم. احساس آن مانند دیدار مجدد بهترین دوستم بود. وقتی تشعشع او به من رسید احساس خلسه و شعفی از آزادی و عشق و خوشحالی پیدا کردم که غیرقابل توصیف است. مانند این بود که به خانه و وطن بازگشته‌ام. ما بر روی این سطح متعالی در طبیعت زیبای بهشتی ایستاده بودیم. در پایین‌تر در سمت چپ دره‌ای بود که رودخانه‌ای در آن جریان داشت. در فاصله‌ای دورتر در دره نوری بسیار قدرتمند و شفاف را می‌دیدم که آن را با کلمات نمی‌توان تشریح کرد. محیط آنجا چنان زیبا بود که در فهم و درک انسانی نمی‌گنجید. وجود نورانی من را با قدرت و نیرو پر کرد و من احساس کردم که در این جهان نور همه چیز یک چیز است. تمام چیزها به هم متصل و پیوسته بودند. خیلی‌ها از من پرسیده‌اند که آیا او مسیح بود، ولی این طور نبود.

نور به من خوش آمد گفت و ما از طریق تله‌پاتی با هم صحبت کردیم. او پرسید: سیل عشق بین شما کسانی که روی زمین زندگی می‌کنید کجاست؟ خودجوشی، خوشحالی، خنده و شعف کجاست؟ شما غافل از این هستید که در انرژی کاملاً اشتباهی زندگی می‌کنید. شما بیشتر توجه خود را به تاریکی محدود به دنیای فیزیکی معطوف کرده‌اید و در جدایی و ستیز با خود و یکدیگر زندگی می‌کنید.

آیا فکر می‌کنید که در زمان کوتاهی که در زندگی خود روی زمین دارید فرصتی برای چنین چیزهایی هست؟

برای اینکه بهتر بفهمم، او به من تصاویری نمایش داد که نشان می‌دادند ما چطور از ابتدا می‌بایست روی زمین زندگی کرده و با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کردیم. پیغام این بود که ما باید در اتحاد، فهم متقابل و توازن در کنار یکدیگر زندگی کنیم. زندگی روی زمین باید با خالص‌ترین رنگ‌ها و عشق نامشروط و متحد‌کننده بتپد. به من اجازه داده شد که زندگی روی زمین را از بعدی غیرفیزیکی ببینم. واقعیتی که دیدم از لحاظ فرم و شکل کاملاً عادی بود ولی کاملاً غیرمادی بوده و تنها از یک انرژی شفاف ساخته شده بود. به من اجازه داده شد ببینم که چطور تمام پیکر انرژی‌های ماده فیزیکی و مادر ما زمین، و تمامی جهان توسط شعاع‌های نور به هم متصل و آمیخته‌اند. تمامی ما این درخشش و تپش را هر جا که باشیم همراه خود داریم. وقتی که این انرژی‌ها را تجربه کردم، احساس آن مانند شناور بودن در بالاترین خلسه و هیجان ممکن و گرمای مطبوع و شفافبخش و احساس اتحاد بود. من این آگاهی را دریافت کردم که ما می‌بایست یاد بگیریم که خود و دیگران را دوست داشته باشیم، این عشق را داده و دریافت کنیم، خود و دیگران را ببخشیم و بتوانیم یکدیگر را بفهمیم و به توافق برسیم.

تمام آنچه من می‌گویم حکمتی است که در سوی دیگر به من داده شده است. من هنوز هم بعد از بازگشت توانایی دیدن زندگی از دیدی غیرمادی را حفظ کرده‌ام.

باید این نکته را خاطر نشان کنم که من به هیچ وجه یک معلم و استاد معنوی نیستم. من تنها یک شخص عادی هستم که به سادگی آنچه که در سوی دیگر یاد گرفته است را با دیگران به اشتراک می‌گذارد. واقعاً امیدوارم که این بتواند زندگی شما را به نوعی غنی‌تر سازد، همان‌طور که زندگی من را پربارتر کرده است. من برای ۸ دقیقه مرده بودم. زمان روی زمین به صورت خطی حس و اندازه‌گیری می‌شود. در سوی دیگر زمان به این گونه نیست. فرد در سوی دیگر درجات مختلف ارتعاش را تجربه می‌کند. در شرایط خالص و الهی، ما به تمام آنچه که وجود دارد دسترسی داریم.

تجربه آرون

بعد از ساعت‌ها مریضی، احساس می‌کردم در گیجی، مریضی و عدم توازن کامل قرار دارم. سپس درد شدیدی در سینه‌ام احساس کردم، گویی به بدنم چاقو فرو می‌کردند. دوستم به من کمک کرد که به رختخواب رفته و استراحت کنم. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم به سوی پنجره نگاه کردم و آنگاه یک مجرا و آستانه چرخنده مانند گرداب را دیدم که در پیش روی من پدیدار شد. این به نظر برایم آشنا می‌رسید ولی به یاد ندارم از کجا؟ شکل آن مرتباً تغییر می‌یافت و رنگ آبی تیره و عمیق داشت. در اطراف و پشت آن رنگ‌های دیگر کریستالمانندی دیده می‌شدند که آنها نیز در حرکت بودند. این آستانه و مجرا مرتب در حال بزرگ شدن بود تا جایی که تنها چیزی بود که می‌توانستم ببینم. ناگهان من درون آن بودم. من به اطراف خود نگاه کردم و تنها چیزی که می‌توانستم ببینم فضای بی‌انتهای بود. احساس آن مانند این بود که من در میان جهان و در حال عبور از درون آن هستم. می‌توانستم تا ابدیت را ببینم. کلمات مناسب برای توصیف عظمت این مکان و عمقی که مشاهده می‌کردم وجود ندارد. آن از هرچه بتوانید تصور کنید بزرگتر بود. با وجود بی‌انتهایی آن، به نوعی اندازه آن برایم ارباب‌آور و تسخیرکننده نبود و من احساس کوچکی نمی‌کردم. احساس می‌کردم تمامی این مکان مراقب من است و حضور در آن احساس آزادی به همراه داشت. در این فضای تاریک، رنگ‌های مختلفی مانند شهاب‌هایی در دوردست در تمامی دور و اطراف در پرواز بودند. بعضی از

رنگ‌ها نزدیک بودند و بعضی گویی در پشت سرم قرار داشتند و حس می‌کردم بعضی دیگر درون من هستند. نمی‌توانم توضیح بدهم. به یاد دارم که رنگ‌هایی را دیدم که هرگز مانند آنها را ندیده بودم. وقتی این رنگ‌ها را می‌دیدم به نظرم کاملاً منطقی و موجه می‌رسیدند. احساس آن مانند این بود: آهان، البته که این رنگ وجود دارد. چطور ممکن است آن را فراموش کرده باشم؟

همه چیز به نظر خیلی آشنا و در عین حال خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسید. می‌توانستم سیاره‌ها، ستاره‌ها و کهکشان‌ها را ببینم. می‌توانستم حس کنم که زمین در فاصله‌ای دور در پشت سر من قرار دارد. من در حال سفر به اعماق هرچه بیشتر در ژرفای جهان بودم. می‌توانستم احساس کنم که چیزی من را به سمت خود می‌کشد. نیرویی که از جاذبه قویتر بود و من را می‌خواند. رنگ‌ها در حال کمرنگ شدن بودند و سیاره‌ها و اجرام دیگر فضایی کمتر و کمتری به چشم می‌خوردند. احساس می‌کردم که اکنون در حال نزدیک شدن به مرز جهان هستم. می‌توانستم آن را حس کنم. ناگهان یک سکوت مطلق و یک آرامش کامل حکمفرما شد.

اکنون من از یک حد و مرز عبور کرده بودم و دیگر در این دنیا نبودم. به جای تاریکی، همه چیز به رنگ سفید و کرمی پر قدرتی بود که تا به حال مانند آن را ندیده‌اید. این تنها یک رنگ ساده نبود، بلکه در آن نوعی بافت و نقش خاص دیده می‌شد. نوعی ساختار کرمی و شیری که بافت‌هایی مانند لاستیک آن را قطع می‌کرد ولی در عین حال به سبکی و رقیقی هوا بود. مانند این بود که در

موم آب شده به رنگ سفید و کرم شناور بودم. آن را روی پوستتان احساس نمی‌کنید ولی همه جا آن را می‌بینید. دیگر زمان و مکان وجود نداشتند. زمان برایم معنی و مفهومی نداشت و برایم به نظر احمقانه می‌رسید که قبل از این اصلاً به چیزی به نام زمان باور داشته‌ام. می‌توانستم حس کنم که در حال حل شدن در محیط اطرافم هستم. می‌توانستم هرچه که در گذشته وجود داشته و تا میلیون‌ها سال در آینده وجود خواهد داشت را حس کنم. نمی‌توانم آن را توضیح بدهم ولی گویی تمام این دانش و آگاهی ناگهان به من داده شده بود.

ناگهان دریافتم که (زندگی) تا ابد ادامه خواهد یافت زیرا من اکنون در جایی بودم که همه چیز از آنجا آمده است. این مکان یا انرژی، چنان عظیم بود که می‌دانستم هیچ چیزی نمی‌تواند آن را خلق کرده یا نابود سازد. این غیرممکن بود. احساس می‌کردم آنچه که در آن بودم باید (خدا) باشد. آن یک موجود نبود که بر بقیه جهان حکمفرمایی کند، بلکه یک نیروی بی‌انتهای و بینهایت پر قدرت بود. او در حقیقت خود (وجود) بود. او در همه چیز جریان داشت و او تمامی چیزها بود. از یک سنگ گرفته تا یک قطره آب تا یک باکتری تا ستارگانی که در آسمان می‌بینیم و حتی (پوچی)! او همه چیز بود و من می‌توانستم آن را حس کنم.

ناگهان من شروع به سقوط کردم. در حالی که پایین و پایین‌تر می‌رفتم سرعتم مرتب افزایش می‌یافت. اطرافم در حال تاریک شدن بود و هرچه بیشتر سقوط می‌کردم اطرافم تاریک‌تر می‌شد. سعی می‌کردم که سقوطم را متوقف کنم ولی

کنترلی روی آن نداشتم. متوجه شدم که ظاهراً دیگر بدنی ندارم. چطور بدون یک بدن در حال سقوط بودم؟ ناگهان حرکت من متوقف شد و من خود را در مکانی تاریک یافتم. این از هر تاریکی که تا به حال دیده بودم سیاه‌تر بود. این یک تاریکی غلیظ و سیاه بود و به نظر بسیار وسیع و تقریباً بدون انتها می‌رسید. ولی چیزی راجع به آن این احساس را می‌داد که کوچکتر از مکانی بود که از آن آمده بودم. احساس می‌کردم که زیر چیزی هستم ولی نمی‌دانستم چه چیز.

آنجا نیز سکوت حکمفرما بود و هیچ کس یا چیزی در اینجا به چشم نمی‌خورد. ولی آنچه اینجا احساس می‌کردم با مکان قبلی متفاوت بود. آنجا خوشحالی و هیجانی وجود نداشت و محیطی کسل‌کننده بود. جای ناراحتی هم نبود، بلکه تنها بی‌تفاوتی بود. حس می‌کردم در آنجا هیچ چیزی برای یاد گرفتن وجود ندارد. این توصیف عجیبی است ولی این احساسی بود که داشتم. گویی من در مکانی بودم که تماماً هیچی و پوچی بود. احساس می‌کردم در آنجا هرگز چیزی یاد نخواهم گرفت و هرگز با کسی یا چیزی ارتباط برقرار نخواهم کرد. آنگاه در دوردست یک نور درخشان را دیدم که به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. نمی‌دانم یا من در حال صعود به سمت آن بودم یا آن در حال نزدیک شدن به من بود. ولی به هر حال اکنون به من خیلی نزدیکتر شده بود. من یک گاو نر معمولی را دیدم ولی از آتش ساخته شده بود. اندازه او غیرقابل توصیف بود، بزرگتر از هر چیزی که تا به حال دیده بودم. شعله‌های آتشی که به آهستگی زبانه می‌کشید او را در خود دربرگرفته بودند. آن گاو به آهستگی ولی به شکلی مصمم و هدف‌دار

در تاریکی راه می‌رفت. وقتی که او را دیدم، نمی‌دانم چرا ولی ناگهان احساس سردی و رطوبت من را در خود فرا گرفت. گاو برگشته و به من نگاه کرد. او به نظر آرام و با توم‌آئینه می‌رسید. او با دیدن من سر خود را تکان داد، تقریباً در حد تعظیم کردن، و به راه رفتن خود ادامه داد. می‌توانستم حس کنم که او واقعاً هوشمند و به نظر دوستانه است ولی نمی‌تواند حرف بزند. او دوباره سرش را به سمت من چرخاند و با حرکت سرش به من اشاره کرد که به دنبال او بروم. من پشت سرش شروع به حرکت و تعقیب او کردم. او من را به سمت و مکانی هدایت می‌کرد ولی نمی‌دانستم به کجا و چرا.

هنوز هم احساس کسل بودن می‌کردم و نمی‌خواستم در آنجا باشم. شاید استفاده از کلمه (کسل بودن) برای توصیف این قسمت تجربه‌ام عجیب به نظر برسد ولی آنجا حقیقتاً هیچ چیزی نبود و این تقریباً عذاب‌آور بود. ناگهان احساس کردم که چیزی من را از جای خود بلند کرد. شنیدم که صدایی واحد به من گفت: به دنبال او نرو. من شروع به صعود کردم و مرتب بالاتر و بالاتر می‌رفتم و همه چیز به تدریج روشن‌تر می‌شد. من دوباره به آن مکان سفید بازگشتم، جایی که همه چیز بود. این بار چیزهای دیگری نیز آنجا دیده می‌شد و رنگ‌های منظم و سازمان داده شده‌ای در تمامی این سفیدی به چشم می‌خورد. شاید آن را کمی بتوان به کالیدوسکوپ^۱ تشبیه کرد ولی بسیار بیشتر از آن بود. ابعاد بسیار بزرگتر و

۱- نوعی لوله شیشه‌ای که درون آن آینه است و در آن اشکال و رنگ‌ها به شکلی زیبا، بارها منعکس و تکرار می‌شوند.

الگوها بسیار پیچیده تر بودند. هنوز هم سفید رنگ اصلی بود ولی هزاران رنگ دیگر در همه جا به چشم می خورد که مانند نقاطی در اشکال و الگوهای ریاضی ترتیب داده شده بودند. اشکال و رنگ ها در پیش رویم پدیدار می گشتند، بزرگ می شدند و می درخشیدند. بعضی دیگر می تپیدند و برخی نیز تنها در دور و اطراف معلق بودند و حرکت می کردند.

ظاهراً هزاران صدا یک صدا و هماهنگ به من گفتند: اکنون تو در وطن و منزلگاه خود هستی. آنها همه همزمان و هم صدا صحبت می کردند. ولی این طور نبود که من این صدا را با گوش هایم بشنوم. گویی آن مستقیماً به روح من فرا فرستاده می شد. من پاسخ دادم که نمی دانم کجا هستم. گرچه در عمق وجودم می دانستم ولی نمی خواستم به خودم اعتراف کنم که کجا هستم. آنها پاسخ دادند: این جایی است که تو از آن آمده ای و جایی است که در نهایت در آن خواهی بود. و آنها این را مرتب تکرار می کردند. رنگ ها با صدای آنها می تپیدند. همان طور که آنها حرف می زدند می توانستم زمانبندی تمامی هستی را حس کرده و ببینم، گویی آنها آن را به من نشان می دادند. می توانستم همه چیز را ببینم، نه تنها کهکشان خودمان، بلکه تمامی دنیا. می توانستم مهبانگ را ببینم. گرچه آن مانند یک انفجار نبود، بلکه تراوشی آهسته بود. مانند این بود که مواد منبسط و کشیده می شدند. و به آهستگی یک حفره در آن میان شکل گرفت. ما در این حفره قرار داریم. من شروع به فهم این مطلب کردم که این (انرژی - خدا) است که خود را به وجود (هستی و خلقت) تبدیل کرده است. او حکم و قانونی قرار داد، مانند

اینکه یک بازی را به وجود آورده باشد و آن را به جریان انداخت. همه چیز از یک نقطه کوچک شروع شده و از آنجا گسترش یافت. جهان هستی پدیده و حقیقت و نیرویی است که خود، خویشتن را خلق کرده و خویشتن را درک و نظاره می‌کند. همه ما جزئی از آن هستیم. این (مکان - وجود - پدیده) که ما را خلق کرده و خود ماست، نمی‌داند که حیات به کجا خواهد رفت و این همان چیزی است که از آن لذت می‌برد.

صداها به من گفتند که خود را رها کن. آنها گفتند که فکر می‌کنند که من هنوز به بشر بودن خود دست آویخته‌ام. من گفتم که هنوز برای ملحق شدن به آنها آمادگی ندارم. آنها گفتند که این حرف من منطقی نیست زیرا من آنها هستم. آنها گفتند که زمان آن فرا رسیده که به خانه بازگردی. آنها به من اطمینان دادند که این موقتی خواهد بود زیرا انرژی همواره نیازمند این است که دوباره و دوباره متولد گردد، و من روزی به چیز دیگری تغییر خواهم یافت. ناگهان خاطراتی از گذشته در ذهن من جلوه‌گر شدند. من خود را در قالب هزاران حشره در آن واحد به یاد آوردم. زمان دیگری را به یاد آوردم که توسط چیز دیگری خورده شدم. به یاد آوردم که من قبلاً متولد شده و اینجا بوده‌ام. من به آنها پاسخ دادم که می‌فهمم ولی هنوز کارم با زندگی به عنوان یک بشر خاتمه نیافته است و هنوز چیزهای زیادی برای یادگیری و دیدن دارم و می‌خواهم یک بار دیگر کسانی که در دنیا دوستشان دارم را ببینم و به آنها بگویم چقدر به آنها اهمیت می‌دهم. (وجود - انرژی) به من پاسخ داد که من هنوز هم از جهان معنوی می‌توانم آنها را

ببینم. آنها گفتند که به من نشان خواهند داد و از من خواستند که دستم را دراز کنم. با اینکه من بدنی نداشتم، به نوعی سعی کردم دستم را دراز کنم. نمی توانستم ببینم که دستی دراز شده است و تنها حس آن را داشتم. ناگهان احساس کردم که سفیدی آنجا در حال همجوشی و ادغام با من است. این انرژی گرم بود و در درون من جاری می گشت و من در حال یکی شدن با آن بودم. این هزاران صدا به من گفت که هر آنچه وجود دارد از این انرژی ساخته شده است که دائماً درون همه چیزها در جریان است. به همین خاطر همه چیزها و همه افراد به هم متصل و مرتبط هستند. آنها گفتند که این انرژی سفید و درخشان حتی در هوا یا فضا یا فضای خالی بین چیزها و اتمها هم وجود دارد. حتی جاهایی که ما در آن هیچ چیزی نمی بینیم مملو از این انرژی است. آنها به من گفتند که چون من اکنون به انرژی سرچشمه و مبدأ بازگشته ام، می توانم در هر جا و درون هر چیزی که بخواهم جریان داشته باشم. من به ملاقات عزیزانم در دنیا رفتم ولی در واقع نمی توانستم آنها را ببینم، بلکه تنها می توانستم آنها را حس کنم.

سپس نیروی حیات به من جهانها و مکانهایی را نشان داد که هرگز تصور آنها را هم نمی کردم. جاهایی که از زمین بسیار دور بودند ولی در آنها حیات وجود داشت و جاهای دیگری که کاملاً خالی بودند. من به طور واضح به یاد دارم که سیاره دیگری را دیدم که در آن دشت وسیع سرسبزی بود که در اطراف آن درختانی به چشم می خورد. آنجا شبیه به زمین به نظر نمی رسید زیرا ارتفاع چمنها تقریباً اندازه درختان بود. از میان درختان حیوانی عضلانی و

عظیم‌الجثه‌ای به سرعت در حال دویدن بود که چیزی بین اوران‌گوتان و گاو نر تنومند به نظر می‌رسید. به من مکان‌های متعدد بیشتری نشان داده شد. بعضی از آنها قابل توجه بودند و بعضی دیگر چیز خاصی برای دیدن نداشتند. من متوجه شدم که چقدر جهان عظیم است و زمین تنها یک ذره کوچک از جهانی بی‌انتها می‌باشد. سپس در یک چشم به هم زدن من دوباره در انرژی سفید بودم. من به انرژی گفتم که تنها دیدن کسانی که دوستشان دارم کافی نیست، من می‌خواهم که آنها هم من را ببینند و به همین خاطر باید به بدنم بازگردم. نمی‌خواهم کسانی که برای اهمیت دارند احساس تنهایی کنند و می‌خواهم حداقل بتوانم با آنها خداحافظی کنم. آنها گفتند که نگران نباشم، همه من را به خاطر خواهند داشت زیرا من روی زندگی آنها اثر گذاشته‌ام. آنها گفتند که من در خاطر آنها خواهم زیست و گرچه آنها برای مدتی از مرگ من محزون خواهند بود، بالاخره آن را پشت سر گذاشته و به زندگی عادی بازخواهند گشت. در نهایت نیز کسانی که دوستشان دارم مانند من به خانه و منزلگاه بازخواهند گشت، پس نباید نگران ملاقات آنها باشم.

می‌توانستم احساس کنم که در حال محزون شدن بودم. با اینکه احساس می‌کردم که در خانه و منزل هستم و کاملاً در راحتی قرار داشته و به این موجودات و به این مکان اطمینان کامل حس می‌کردم، هنوز هم این احساس در من بود که برای بازگشت به این مکان هنوز آماده نیستم و نمی‌توانستم از شر این احساس خلاص شوم. آنها می‌توانستند احساس من را حس کنند و باز هم تأکید کردند که

هویت خود را به عنوان یک شخص و انسان رها کن زیرا من تنها یک فرم و قالب بودم که این انرژی به خود گرفته بود و اکنون وقت آن است که دوباره توسط این انرژی جذب شوم و به آن بازگردم. شنیدم که این اصوات گفتند: نگاه کن، ما به تو نشان خواهیم داد. ناگهان احساس کردم که به درون بدن بشری ام بازگشته‌ام ولی آن را از درون مغزم نظاره می‌کنم. من در نقطه میانی مغزم، و بینهایت کوچک بودم و اطراف من میلیون‌ها ساختار شش‌ضلعی به چشم می‌خورد که به شکل شانه عسل بودند. من توسط شکاف‌هایی بزرگ به قسمت‌های مختلف تقسیم شده بودم. می‌توانستم کارکرد مغزم را ببینم. تنها سه رنگ آنجا بود، قرمز، زرد و سفید. هر ساختار منفرد، که من فرض کردم سلول یا سلول‌هایی است، بین رنگ‌های مختلف می‌درخشید و چشمک می‌زد، بسته به اینکه کی از آن استفاده می‌شد.

انرژی من را با مغزم آشنا کرد. به نظر می‌رسید که مغز من یک چیز منفرد نیست، بلکه به چندین قسمت مختلف تقسیم شده است. آنها به من نشان دادند که شخصیت من در کجا نگهداری می‌شود. من دیدم که چطور من هیچ چیزی نیستم به جز مشتی خاطره‌ها و چیزهایی که یاد گرفته‌ام که باعث شده به خود به عنوان یک بشر نگاه کنم. در حالی که به قسمت دیگری از مغزم منتقل می‌شدم، به من گفته شد که (بنگر). دیدم که پالس‌های الکتریکی از مغزم به سوی قلبم فرستاده می‌شدند. بسیار ساده به نظر می‌رسید، مانند یک دستگاه. به خصوص در مقایسه با جهان بی‌انتهایی که قبل از این دیده بودم. انرژی برایم توضیح داد که بدن من

تنها یک ماشین و دستگاه است. شخصیت من تنها یک تصور است و توسط چیزهایی که دیده‌ام و یاد گرفته‌ام شکل داده شده است. آنها گفتند که تنها علتی که من به شکل یک بشر وجود دارم این است که چیزها را دیده و به عنوان یک انسان زندگی را تجربه کنم. آنها گفتند: تمام چیزهایی که من دیده و تجربه می‌کنم به جهان باز فرستاده خواهند شد. آنها گفتند که جهان هستی همواره در حال یادگیری است، با مشاهده خود از دیدگاه تمامی ما. آنها همچنین به من گفتند که فرقی بین انسان‌ها و حیوانات نیست و آنها مساوی و برابر خلق شده‌اند. جهان هستی می‌خواهد که تجربیات مختلف هرچه بیشتری را به وجود آورد، و به همین خاطر است که این همه تنوع در قلب‌ها و اشکال زندگی و حیات وجود دارد. آنها گفتند که: دوره زندگی و برنامه از پیش تعیین شده‌ای وجود ندارد و من باید این را بفهمم که من زندگی کرده‌ام و این تنها چیزی است که نیاز بوده انجام دهم. آنها توضیح دادند که اهمیتی ندارد که کی و چگونه بمیری و گفتند که زندگی یک رقابت برای اینکه طولانی‌ترین زندگی را داشته باشی نیست. اگر قرار شد که بمیرم، نباید نگران این باشم که زیاد زندگی نکرده‌ام. من در حقیقت هرگز نخواهم مرد، بلکه تنها تغییر خواهم کرد و این تنها بدن من است که می‌میرد.

همان طور که آنها این چیزها را به من می‌گفتند می‌توانستم ارتعاش سنگینی را در انگشتان پاهایم حس کنم که حرکت کرده و در تمامی بدنم منتشر می‌شد. مانند این بود که بدنم از هزاران دانه ماسه تشکیل شده بود که هر کدام با فرکانس

خود در ارتعاش بودند. می توانستم حس کنم که در حال کنده و جدا شدن از بدنم هستم و این به آهستگی صورت می گرفت. من اکنون دو چیز بودم، یک بدن و یک (وجود). در بدنم احساس می کردم تمام ماهیچه هایم در حال شل و راحت شدن هستند و سر و شانه هایم به عقب افتادند. احساس کردم که آرواره ام کاملاً باز شد و زبانم شل شده و یک صدای قرق قرق شنیدم. ناگهان دیگر هیچ وزنی نداشتم زیرا خود را از بدنم آزاد نموده و آن را پشت سر رها کرده بودم. دیگر بدنم متعلق به من نبود زیرا دیگر من در آن نبودم. من خود را آزاد کرده و به آنها ملحق شده بودم، همان طور که از من خواسته بودند. بالاخره من آنچه را که در حال رخ دادن بود پذیرفتم. آن ساختارهای شش ضلعی که مانند شانه عسل بودند ناپدید شده بودند و دیگر در مغزم نبودم. من با آنها بودم، در جایی که همه چیز از آنجا آغاز شده بود.

این هزاران صدا شروع به حرف زدن با من کرد، به من داستان هایی را تعریف می کرد، شعر و آواز و سرود می خواند و به من درباره گذشته و آینده خودم می گفت. اکنون به جای آنکه همه چیز آهسته و آرام به نظر برسد، احساس می کردم همه چیز سریع اتفاق می افتاد. تقریباً سریعتر از آنی که بتوان درک کرد. ناگهان من دوباره احساس حزن کردم. دوباره به آنها گفتم که نمی خواهم اینجا باشم. می خواهم به عنوان یک شخص و انسان چیزهای بیشتری یاد بگیرم. آنها پرسیدند: چرا؟، گویی من احمقانه ترین حرفی که تا به حال شنیده بودند را به آنها گفته بودم. من جواب ندادم. آنگاه گفتند که چند نفر آنجا هستند که من آنها

را می‌شناسم. من به بالا نگاه کردم. بالا و بر فراز من زنی ایستاده بود که به تازگی در گذشته بود. او به پایین و به سمت من نگاه کرد و تمام چیزهایی که به من گفته شده بود را تکرار کرد، بدون حرکت دادن لبهایش. او گفت که ما همگی انرژی هستیم و همه چیزها به هم متصل هستند و نباید ترسی داشته باشیم. او گفت که هیچ کس نمی‌خواهد اینجا باشد ولی همه ما باید در نهایت برویم. او گفت که از من مراقبت خواهد کرد و نباید نگران باشم. من از او پرسیدم: ولی اگر تو اکنون انرژی هستی، پس چطور من می‌توانم تو را ببینم؟ چرا هنوز مانند یک انسان به نظر می‌رسی؟ چرا تبدیل به موجودی نشده‌ای و جایی بر روی یک سیاره‌ای نیستی؟ او به سؤال من مستقیماً پاسخ نداد. به جای آن او توضیح داد که جهان بسیار عظیم و پهناور است و انرژی بسیاری در همه جا هست، حتی بیشتر از آنی که بتوان آن را در تمام جهان جا داد. او گفت که ممکن است میلیون‌ها سال طول بکشد تا برای تو دوباره زمان آن فرا رسد که به صورت یک (موجود) ظاهر شوی ولی اهمیتی ندارد زیرا وقتی در حالت انرژی هستی نمی‌توانی گذشت زمان را حس کنی.

من یک بار دیگر توضیح دادم که آمادگی آن را ندارم که به شما ملحق شوم. او جوابی داد که تقریباً این بود: پس بهتر است برای آ (کاری انجام دهی). ناگهان من از جای خودم در رختخواب پریدم در حالی که گلویم پر از استفراغ شده بود. مقدار کمی هم در سینه‌ام بود که آن را با سرفه بالا آوردم. نور خورشید از میان پنجره به داخل اتاق می‌تابید و احساس می‌کردم که واقعاً مریض هستم.

سینه‌ام به شدت می‌تپید و اتاق دور سرم می‌چرخید. بلافاصله متوجه شدم که هرچه که در حال تجربه کردن آن بودم دیگر تمام شده است. با خودم گفتم: من نمرده‌ام! احساس بی‌حسی می‌کردم و در شوک و نگرانی و ترس بودم و نمی‌توانستم آنچه اتفاق افتاده بود را هضم و پردازش کنم. چیزهای زیادی بود که باید آنها را درک کرده و می‌فهمیدم و این مهمترین چیزی بود که تا به حال در زندگی من اتفاق افتاده است.

تجربه مایکل

در سال ۲۰۱۰ من دچار یک سکتة مغزی شدم. تجربه من با یک نوع بیهوشی مطلق شروع شد. من چنان کامل و تمام در نور احاطه شده بودم که حتی نمی‌دانستم وجود دارم. همه چیز در اطراف من سفید بود. سپس نوعی سقوط یا پایین رفتن ضمنی از این جذب شدن کامل را حس کردم. من به جنبه مذکر و مؤنث انرژی الوهیت آگاه شدم. من خود آنجا نبودم ولی در محیط و فضایی وجود داشتم که این دو انرژی در آنجا به یکدیگر می‌رسیدند. من احساس عشقی کردم که با شدتی دیوانه‌وار شعله‌ور بود و احساس خلسه و شعفی آسمانی را به من می‌داد. مقایسه عجیبی است ولی توصیف آن تصویر درخشندگی غیرقابل تصور لحظه اول انفجار یک بمب اتمی را تداعی می‌کند. عشق، هم شامل من بود و هم بین این دو وجود جریان داشت. این دو وجود تجسم قطب‌های مذکر و مؤنث انرژی الهی بودند. سعی کنید که این را در خالص‌ترین شکل ممکن تجسم کنید. عشق وجود مؤنث به وجود مذکر نوعی تسلیم و دلبستگی و سرسپردگی کامل بود. نه به معنای ارتباط یک شخصیت با شخصیت دیگر، بلکه نوعی انرژی خالص شکل یافته.

وجود مؤنث با مشاهده شدن توسط وجود مذکر، زیبایی مطلق به خود می‌گرفت و دادن این زیبایی به وجود مذکر عملی از روی عشق و شغف خالص بود. همزمان، عشق وجود مذکر به وجود مؤنث، زیبایی مطلق وجود مؤنث را تحقق می‌بخشید و به نوعی تسلیم مطلق وجود مذکر به وجود مؤنث بود. این مانند

عشق‌بازی و ارتباط جنسی در نوع ایده‌آل و مطلق خود و به شکل انرژی خالص بود. هردو قطب مؤنث و مذکر به طور همزمان حس می‌شدند. این خارق‌العاده‌ترین چیزی بود که تا به حال حس کرده بودم.

عشق بینهایت بود و به خود بازگشته و خود را تشدید می‌کرد و با خود بازآوا می‌شد. واقعاً عشق مطلق بود. الوهیت مذکر از دیدگاه عشق، فرم زیبای الوهیت مؤنث را مشاهده می‌کرد. با فرق اینکه در تجربه من این در هردو جهت جریان داشت و الوهیت مؤنث عشق الوهیت مذکر را دریافت می‌نمود. این درک و مشاهده مانند اتحاد و یکی شدن احساسات، دیدگاه و آگاهی بالاتر بود. مقیاس آن مانند یک فراکتال^۱ بود. شروع آن با شدتی بسیار عمیق بود، گرچه نمی‌توانستید بگویید که این بالاترین درجه است ولی همیشه احساس نوعی فرم فراکتال وجود داشت. مقیاس‌هایی به مراتب بزرگتر و کوچکتر در بالا و پایین بودند که تا بینهایت ادامه می‌یافتند.

به طور ضمنی در این تحقق عشق، بین جنبه‌های مذکر و مؤنث الوهیت نوعی آگاهی ذاتی وجود داشت یا دانشی که در بازآوایی و طنین این عشق بود. تنیدگی و کشش بین جنبه‌های مذکر و مؤنث الوهیت یا ادغام آنها بود که جهان ظاهر را خلق کرده بود. تمامی جهان یک ابراز عشق برای جنبه مؤنث الوهیت بود که به انرژی مذکر الوهیت بازگردد. در پشت تمام جهان هویدا، این عمیق‌ترین کشش و جذابیت برای بازگشتن به یکدیگر وجود داشت. زمان این

۱- اشکال خاص هندسی که خود را از مقیاس بینهایت کوچک تا بینهایت بزرگ تکرار می‌کنند.

است. وجود داشتن محدود این است. این چیزی است که هر موجود دارای ادراک به نوعی مجسم می‌کند. (جدایی) این کشش و تنیدگی را به وجود آورده بود. ولی در عین حال، یک واقعیت همزمان از یکی بودن و اتحاد همیشگی بین آنها وجود داشت. این اتحاد همواره در حال رخ دادن بود و برای ابدیت وجود داشت. تحقق این عشق به نوعی ابدیت بود. پس به نوعی این برداشت که آنها بعد از غرق و مجذوب یکدیگر گشتن به یکدیگر بازگشته و متحد شده بودند از ازلیت در حال تحقق بوده است.

همان طور که من به تدریج از این سطح و بعد بالاتر پایین رفته و دور می‌شدم، به کرات شنیدم که بدنم گفت: من همیشه تو را دوست داشتم،... و این کاملاً غیرارادی بود. هنوز هم حس خلسه و شعف در من بود. من هنوز به بشریت خودم و اینکه یک شخص هستم احساس و آگاهی نداشتم. به یاد دارم که به نوری که از سقف اتاق می‌آمد خیره شده و در آن گم شده بودم. نور این درخشندگی درونی ابدی را در خود داشت. به تدریج به احساس و ضمیری که به احساس یک شخص و بشر شباهت کمی داشت بازگشتم. این تجربه ژرف‌ترین چیزی بود که تا به حال برای من اتفاق افتاده است.

تجربه لئونارد ۲

در سال ۱۹۶۳ وقتی ۸ ساله بودم آپاندیس من عود کرد. من شروع به تب و استفراغ کردم و من را از مدرسه به خانه فرستادند. ابتدا همه فکر می‌کردند یک آنفولانزا یا سرماخوردگی است. من در منزل استراحت می‌کردم و مادرم مراقب من بود. ولی بعد از گذشت چند روز نه تنها حال من هیچ بهبودی نیافت، بلکه رو به وخامت شدیدی گذاشت و من را به بیمارستان بردند. در بیمارستان من را معاینه کردند ولی وقتی دیدم من را برای بردن به اتاق عمل آماده می‌کنند، ترسیدم و شروع به گریستن کردم. من به اتاق عمل برده شدم و من را با استفاده از گاز اتر بیهوش کردند. بعداً فهمیدم که آپاندیس من قبل از اینکه به بیمارستان برسیم ترکیده بود.

در حالی که به من داروی بیهوشی داده می‌شد ناگهان متوجه ریشه هستی خود شدم. گویی با خود آن سخن مشهور دکارت را تکرار می‌کردم که: من فکر می‌کنم، پس هستم. و با خود گفتم: اکنون باید بروم. به نوعی می‌دانستم که هنوز زنده هستم ولی در مکانی بسیار تاریک بودم. تمام آن اتفاقاتی که باعث شده بود از این مکان تاریک سر در بیاورم دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشتند. نمی‌توانستم بدنم را حس کنم زیرا از آن جدا شده بودم. بالاخره من درباره محیط اطرافم کنجکاو شدم و دیدم من به تدریج به من بازگشت. دیدم که نوعی بند بسیار طولانی از پیکر سفید و مبهمی که داشتم به پایین آویزان است و به بدنم روی تخت بیمارستان متصل می‌باشد. به خاطر آن نمی‌توانستم از جای خود بالاتر

بروم. سپس متوجه ارواح افراد دیگری شدم که از من بسیار مسن تر بودند و خیلی خوشحال بودند که به سمت بالا حرکت می‌کنند. آنها مانند من به بدنشان متصل نبودند و به نوعی می‌دانستم که آنها به تازگی مرده‌اند. من یک گروه ارواح را دیدم که بعد از یک تصادف به صورت دسته جمعی به بالا حرکت می‌کردند. آنها اوج می‌گرفتند زیرا خوشحال بودند که از قید بدن آزاد شده‌اند. ولی من نمی‌دانستم آنها به کجا می‌روند. یکی از آنها مرد مسنی بود که نگران من بود زیرا می‌دید که نمی‌توانم صعود کنم. او نزد من آمد تا به من کمک کند ولی حتی با کمک او نتوانستم به بالا حرکت کنم. من تنها بودم ولی در ابتدا ترسی نداشتم زیرا هیچ چیزی که منفی باشد حس نمی‌کردم.

سپس در فاصله‌ای دور چشمانی را دیدم که چشمک می‌زدند. ابتدا فقط چند تا بودند ولی به تدریج من با تعداد زیادی از آنها محاصره شدم. آنها شرور و از من متنفر بودند ولی نمی‌دانستم چرا. وقتی احساس کردند که نمی‌توانم از جایم حرکت کنم به من حمله کردند. آنها می‌توانستند فکر من را بخوانند و ترس من آنها را جسورتر می‌کرد. چیزی طول نکشید که آنها با سرعت زیادی به سمت من یورش آوردند. این یک شکنجه مطلق بود و آنها طوری من را مسخره می‌کردند که گویی من برایشان یک جوک هستم. آنها تنها مشتاق درد کشیدن و ناراحتی من بودند. بالاخره به نوعی توانستم صدای خودم را پیدا کنم و با اضطراب و تشویش فریاد کشیدم: خدایا، خواهش می‌کنم جلویشان را بگیر. من تنها کلماتی را که در زندگی در دنیا یاد گرفته بودم تکرار می‌کردم. مفهوم کامل خدا در آن

سن هنوز در ذهن من شکل نگرفته بود. سپس صدای یک مرد آمد و آن ارواح پرتنفر بلافاصله از آنجا فرار کردند. آن صدا به نظر خیلی مهربان می‌رسید و به من گفت که صدای من را شنیده است و من تنهایی آنجا چه کار می‌کنم. او به صحبت کردن با من ادامه داد و من کم‌کم از او خیلی خوشم آمد زیرا به نظر می‌رسید که او دلسوز و مراقب من است. من بندی که از من آویزان بود را به او نشان دادم و او شرایط من را درک کرد. او به سمت پایین و اتاق عمل نگاهی انداخت، در حالی که می‌دانست بدن من خیلی بیمار است. همان طور که با هم حرف می‌زدیم به تدریج توانستم او را واضح‌تر ببینم و او درخشان‌تر شد تا بتوانم او را بهتر مشاهده کنم. او پیش من ماند تا من را از آن ارواح شرور حفظ کند و من فهمیدم که تا وقتی که نزد او هستم در امنیت خواهم بود. فکر کنم او یک فرشته بود. او خیلی فروتن بود و لباس سفید گشادی پوشیده بود. من متوجه شدم که او چیزی مثل یک شمشیر یا شیپور بلند یا هردو را به همراه دارد. وقتی از او درباره آن پرسیدم گفت که در آینده از او تقاضا خواهد شد که از آنها استفاده کند ولی اکنون نه. او این توانایی را داشت که اتفاقاتی را در گذشته زندگی من ببیند و وقتی که به یک لحظه شاد رسیدیم او خوشحال شد. من یک کودک خردسال بودم و به همراه تعدادی کودک دیگر در کلیسا سرود می‌خواندیم؛ مسیح من را دوست دارد. من تمام سرود را بلد نبودم و یک کودک دیگر سعی کرد در خواندن سرود به من کمک کند و با دیدن آن صحنه، حاضران در کلیسا شروع به خندیدن کردند.

به نظر می‌رسید که این فرشته با قدرتی بالاتر در ارتباط بود. گاهی او ساکت می‌شد و مکث می‌کرد تا با آن قدرت بالاتر حرف بزند یا به آن گوش کند. تصمیمی گرفته شد. او برای رفتن به جایی دیگر خوانده شده بود و باید می‌رفت. عمل جراحی من در آن پایین زیاد خوب پیش نمی‌رفت و او من را در یک حباب محافظ قرار داد. او گفت که این حباب من را به بالا و جایی که ارواح دیگر رفتند هدایت خواهد کرد و من درون این حباب آسیبی نخواهم دید. من او را دوست داشتم زیرا او از من مراقبت می‌کرد. ولی او هرگز اسمش را به من نگفت. دوباره من در تاریکی تنها بودم ولی حس کردم که به آهستگی بالا می‌روم. من از داخل حباب بیرون را تماشا می‌کردم و میلیون‌ها ستاره را دیدم. من اکنون بالای کره زمین بودم و درخشندگی کهکشان‌ها را مشاهده می‌کردم. سپس یک ساختار دوّار، مانند یک گرداب یا تونل چرخنده در بالای سرم پدیدار شد. در ابتدا این ساختار به نظر عظیم می‌رسید و در محیط خارجی آن ستاره‌هایی را می‌دیدم که آنها را از جهان به سمت مرکز دوار خود می‌کشید. وقتی به آن نزدیکتر شدم دیدم که آن ستاره‌ها در حقیقت ارواح دیگری مانند من هستند. بعضی از آنها همان طور که به طرف آن جذب می‌شدند به نظر هیجان‌زده و خوشحال می‌رسیدند و این باعث شد من هم خوشحال بشوم. وقتی که ما وارد مرکز تونل شدیم حرکت ما به سمت بالا فوق‌العاده سرعت گرفت. فلاش‌هایی از نورهای رنگارنگ که بسیار زیبا بودند دیده می‌شد. سپس حرکت من متوقف شد زیرا حبابی که در آن بودم به نوعی به مرز لطیف ابر مانند در بالا برخورد کرد.

این مرز از حرکت بیشتر من به سمت بالا جلوگیری می‌کرد. ناگهان دو دست از این ابر عبور کرده و شانه‌های من را گرفته و من را به بالا کشیدند. وقتی بالاتر رفتم در پیش رویم مردی ایستاده بود که چهره‌ای خوشحال و خندان داشت ولی من او را نمی‌شناختم. او یک شلوار و کاپشن چرمی مانند به تن داشت. من او را هم دوست داشتم زیرا او با من مهربان بود. ما یکدیگر را نمی‌شناختیم ولی او من را کمی جلوتر برد و به جایی رساند که افراد زیادی برای خیرمقدم‌گویی به ما جمع شده و منتظر بودند. من گیج شده بودم ولی اصلاً ترسی نداشتم زیرا آنها همه مهربان بودند و منتظر فرصت بودند تا خود را به من معرفی کنند. سپس آنها از من پرسیدند: من که هستم؟ من گفتم: من لئونارد هستم. وقتی نامم را گفتم خیلی احساس کوچک بودن و دستپاچگی می‌کردم. به نظر می‌رسید که هیچ یک از آنها من را نمی‌شناخت و کمی بین خودشان پیچ کردند. سپس یکی از آنها پرسید پدر من کیست؟ من گفتم: اسم پدرم لایل است. و وقتی این را گفتم خیلی از آنها تعجب و مکث کردند زیرا به نظر می‌رسید پدرم را می‌شناختند. من یک پسر بچه بودم و آنها از من خیلی مسن‌تر بودند و نمی‌توانستم تمام مکالمات بین آنها و آنچه به سمت من می‌فرستادند را بفهمم. سپس دو زن جلو آمده و خود را به عنوان مادر بزرگ‌های پدرم معرفی کردند. می‌دانستم که پدر خودم، پدر و مادر داشت ولی مدتی طول کشید که برایم جا بیافتد که او پدر بزرگ و مادر بزرگ هم داشته است زیرا او هیچ وقت راجع به آنها حرف نزده بود. من بچه‌تر از آن بودم

که بفهمم پدر و مادربزرگم که در دنیا زنده بودند نیز زمانی مثل من جوان بوده‌اند و خود پدر و مادر داشتند.

وقتی که این مفهوم برایم جا افتاد مانند یک جشن بزرگ بود. من به افراد زیاد دیگری معرفی شدم. مادربزرگ‌های پدرم همراه من ماندند و من را به پدربزرگ‌های پدرم نیز معرفی کردند. همه آنها با من خیلی مهربان بودند و عشق و عطوفتی که بین ما بود را نمی‌توان با کلمات به سادگی شرح داد. این عشق شدید و خودجوش بود. یک نکته جانبی که باید بگویم این است که اهمیت ارتباطات خانوادگی و اینکه به چه کسانی مرتبط هستیم چیزی است که از آن روز درون من نفوذ کرده است. اکنون عکس‌های پدر و مادربزرگ‌های پدرم که در سال ۱۹۶۳ در بهشت ملاقات کردم در اتاق من به دیوار آویزان هستند. این عکس‌ها در حدود سال ۱۹۰۰ گرفته شده بودند و من سال‌ها بعد با دیدن این عکس‌ها بلافاصله آنها را شناختم زیرا در بهشت آنها را ملاقات کرده بودم.

بعد از آشنا شدن با افراد آنجا، مدتی را صرف خوش و بش با پدر و مادر مادربزرگم که خود هنوز در دنیا زنده است کردم. آنها هر دو گفتند که شخص خاصی به آنجا می‌آید تا به من خوش‌آمد بگوید. چیزی نگذشت که یک زن بسیار خوش برخورد به ما ملحق شد. او لباس گشاد و بلندی به تن داشت که بافت موج‌گونه و شل آن شباهت به پارچه یک گونی داشت. موهای جوگندمی او پستی و بلندی داشت و نامنظم به نظر می‌رسید. به غیر از این زن، ظاهر لباس‌هایی که اقوام من در آنجا به تن داشتند همه مربوط به دوره و زمان‌هایی

بود که آنها در آن در دنیا زندگی می‌کردند. این زن به من گفت که مرا به جایی خواهد برد که در آنجا می‌تواند چیزی بسیار مهم را به من نشان بدهد. از اینجا به بعد فکر کنم بهتر است او را مادر بنامم زیرا این دقیقاً احساسی بود که نسبت به او داشتم. گویی او درباره من بیشتر از خود من می‌دانست. او در خود چنان عشقی داشت که من بلافاصله در دیدار اول مجذوب او گشتم. بقیه اقوام در آنجا نیز در خود همین عشق را داشتند ولی عشق او قویتر بود. وقتی من به همراه او شروع به حرکت کردیم او شروع به درخشش کرد. در مدت کوتاهی ما به جایی وارد شدیم و مادر به من توضیح داد که من متعلق به خانواده‌ای هستم که چندین نسل در پشت سر دارد. مادر به سادگی دستش را حرکت داد و یک تونل گرد و خاکستری‌رنگ در جلوی ما شکل گرفت. این تونل به نظر خیلی عمیق می‌رسید و اگر می‌خواستیم می‌توانستیم به راحتی وارد آن بشویم. او به من گفت که با وارد شدن به این مجرا من می‌توانم نسل‌های زیادی را از اجداد خود ببینم. می‌توانستم افراد زیادی را ببینم که بیشتر آنها زوج بودند. آنها با گام‌هایی که نماینده سلسله و ترتیب هر نسل قبل از من بود وارد تونل شده بودند.

اولین کسی که به چشم آمد زنی بود که در حال جارو کردن درگاه منزل خود بود. به نوعی می‌دانستم که او هیچ وقت ازدواج نکرده است. به نظر می‌رسید که بعضی از اجداد من می‌دانستند که ما می‌توانیم آنها را ببینیم و ما را نیز می‌شناختند. به یاد دارم که زوجی را دیدم که روی صندلی نشسته بودند. آنها جد جد من و اهل دانمارک بودند. من تاریخنامه‌ای بهستی را از نسل و خانواده

خود مشاهده می‌کردم که خیلی به عقب و زمان‌های گذشته بازمی‌گشت. سپس مادر به مرکز تونل اشاره کرد و همان طور که با من حرف می‌زد نوری پر قدرت در سوی دیگر تونل دیده می‌شد. ناگهان نور در پیش روی ما بود. مادر گذاشت که من به تنهایی در جلوی نور بایستم و نور در جزء جزء وجودم نفوذ کرد. من احساس می‌کردم که ذره ذره ولی همزمان یکپارچه و کامل شده‌ام. نسیم گرم خارق‌العاده‌ای که گویی خود حیات بود در من رخنه می‌کرد. اکنون من به همراه نور می‌درخشیدم و فوق‌العاده خوشحال بودم. من در فرم یک نوزاد بودم و همین طور که مادر من را در آغوش گرفته بود ما با هم می‌خندیدیم.

ناگهان یک تصویر در پیش روی ما پدیدار شد که مانند فیلمی از زندگی من بر روی زمین بود. نه تنها من آن لحظات را می‌دیدم، بلکه آنها را حس می‌کردم، گویی که آنجا بودم. من خیلی مورد مهر و محبت خانواده‌ام که در دنیا بود قرار داشتم و آنها با من بازی می‌کردند و من از نعمت داشتن یک خانواده بزرگ که از وقت گذراندن با هم لذت می‌بردند برخوردار بودم. او و من می‌توانستیم هر نقطه زمانی را که می‌خواستیم در طول زندگی من انتخاب کنیم. من دوباره شاهد تولد خودم بودم. هیچ نکته‌ای در مورد تولد من گفته نشد ولی به یاد دارم که چیزی درباره آن وجود داشت که در ذهن من ماند و آن را بعداً توضیح خواهم داد. دیدم که من را به این دنیا کشیدند و طوری که دکتر من را گرفته بود و حرکت می‌داد را دوست نداشتم. یک صحنه مورد علاقه من وقتی بود که همه افراد خانواده دور هم بودیم و من در بغل مادرم بودم و احساس امنیت و راحتی

می‌کردم در حالی که پدر بزرگم با من بازی می‌کرد. من انگشتانم را به طرف صورت پدر بزرگم بردم و او برای من شکلک درمی‌آورد، طوری که انگار می‌خواهد انگشتانم را ببلعد. او با حالت شوخی و بازی این کار را کرد و به یاد دارم که احساس شادی زیادی می‌کردم و انگشتانم را عقب کشیدم، در آغوش امن مادرم. تمام خانواده می‌خندیدند و تجربه دوباره آن خیلی دلنشین بود.

در حالی که شاهد دیدن قسمت‌هایی از زندگی کوتاه من بودیم، مادر و من یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم. سپس به صحنه‌ای رسیدیم که مهم بود و مادر به آن اشاره کرد. من آرامش را در برابر برادر بزرگترم استیو از دست داده و عصبانی شده بودم. به یاد دارم که عصبانیت زیادی که از درون از او داشتم باعث شده بود که به راحتی به او پیرم و با یک راکت بیسبال اسباب‌بازی بر سر او کوبیدم. این راکت چوبی بود و بیشتر از آنی که من آن وقت فکر می‌کردم برای او درد داشت. مادر به من گفت که عصبانی شدن در حدی که باعث آسیب وارد کردن به دیگری شود اشتباه است و نباید این کار را بکنم. من به خوبی فهمیدم و از آن روز تا به حال دیگر هرگز دست روی کسی دراز نکرده‌ام یا حداقل از روی عمد نبوده است.

اکنون به جایی از تجربه خود رسیده‌ام که هنوز برایم کاملاً واضح نیست. شفاف‌ترین خاطره من از تجربه‌ام شامل خاطرات من با خانواده‌ام و عشق و گرمایی که با آنها حس می‌کردم بود. من تصور درستی از ترتیب زمانی صحنه‌هایی که از اینجا به بعد توضیح می‌دهم را ندارم و نمی‌دانم کی و چگونه

اتفاق افتادند. یک صحنه مربوط به دیدن انجیل بود در حالی که صدایی به من در مورد بعضی از اشتباهاتی که در آن وجود دارد می‌گفت. فکر می‌کنم نکات خیلی خاصی در مورد انجیل به من گفته شد ولی نمی‌توانم جزئیات آن را به یاد بیاورم. تنها چیزی که می‌توانم اینجا اضافه کنم این است که بسیاری از این مسائل مربوط به نحوه‌ای است که انسان‌ها برای مدت زیادی قسمت‌هایی از آن را تعبیر کرده و دولتمردان از آن استفاده کرده‌اند. خدا عشق است و همه ما فرزندان او هستیم. هیچ دین، مذهب، اعتقاد، حکومت و سازمانی که ما روی زمین خلق کرده‌ایم حق این را ندارد که ادعا کند که قدرت و اعتبار آن از طرف خدا می‌آید. به خصوص اگر باعث جراحت و صدمه به انسان‌های دیگر شود. البته سخت است که وقتی درباره تجربه خود صحبت می‌کنم این به نظر افراد موعظه نرسد. حقیقت دیگری که مهم است بدانید این است که افراد برای خدا بسیار مهمتر از دین، مذهب، سازمان و گروهی هستند که به آن تعلق دارند. هر یک از ما مسئول رفتار شخصی خود هستیم. هیچ کلیسا و حکومت و نهاد دینی یا چیزی، کلید بهشت را در دست ندارد. شما همین الان هم کلید بهشت را در قلب خود دارید زیرا فرزند خدا هستید. هر نهاد دینی در این دنیا به نوعی ناقص و بدون مشکل نیست. اگر واقعاً می‌خواهید خدا صدای شما را بشنود در جایی خلوت رفته و غرور خود را کنار گذاشته و در تنهایی و با قلبی باز به درگاه او دعا کنید. عشق و محبتی که از دیگران دریافت کرده‌اید را به یاد بیاورید و آن را در قلب خود حفظ کنید. این با ارزش‌ترین دارایی شماست.

خاطره دیگر من تصویر و دیدی بود که من را مبهوت گذاشته است. من به جایی برده شدم که می توانستم یک ماکت بزرگ زمین را بینم که به نظر روی یک پایه قرار دارد مانند اینکه یک دستگاه است. جزئیات زیادی داشت و نقاطی نورانی در جاهای مختلف روی سطح آن می درخشیدند. وجود دیگری غیر از مادر به من گفت که تمام چیزهای روی زمین می تواند از این ماکت دیده شود مانند اینکه این یک کپسول زمان است. به یاد دارم که برایم خیلی جالب بود و این احساس را گرفتم که آینده نیز اینجا قابل رویت است ولی جزئیات اتفاقات آینده را به خاطر ندارم. ولی به یاد دارم که پرسیدم چرا چنین اتفاقاتی رخ خواهد داد و چرا جلوی آن گرفته نمی شود. به سادگی به من گفته شد: تو نباید نگران اتفاقات آینده دنیا باشی. آنچه دیدی رخ خواهد داد زیرا باید این گونه باشد. به عبارت دیگر آنها به من می گفتند که من نقشی در این اتفاقات بازی نمی کنم و امکانی برای متوقف کردن آنها نخواهم داشت. به من گفته شد که بیشتر این چیزها را در دوران جوانی به یاد نخواهی آورد ولی وقتی سن تو بیشتر شود به تدریج دوباره بعضی از خاطرات به تو بازخواهند گشت و آنها را خواهی فهمید. آنها به من حقیقت را گفتند ولی مثل بقیه مردم، برای من راحت تر است که بگویم دیگران چه کار باید بکنند تا اینکه فکر کنم خودم چه کاری باید انجام دهم. من هم مانند بقیه انسان ها بی نقص نیستم. اکنون من خیلی مسن تر هستم و گاهی رویاهای پرفرستی درباره حوادثی که قرار است اتفاق بیافتند می بینم. همیشه آنها را

نمی‌فهمم و گاهی تنها بعد از اینکه اتفاق رخ می‌دهد متوجه می‌شوم که رویای من چه معنی داشت.

مادر و من دوباره به هم ملحق شدیم و او من را نزد خویشاوندانم بازگرداند. من از دیدار آنها خیلی ذوق‌زده بودم. مادر دوباره به کنار من آمد و توضیح داد که باید به زودی تصمیمی بگیری، آیا می‌خواهی به زندگی روی زمین بازگردی یا اینکه می‌خواهی اینجا بمانی؟ من درباره مادرم روی زمین پرسیدم و گفتم آیا می‌توانم با او صحبت کنم و به او درباره این مکان خارق‌العاده بگویم؟ مادر گفت که اگر خواستی در بهشت بمانی مادرت روی زمین خیلی محزون خواهد شد. من مادرم را خیلی دوست داشتم و به همین خاطر تصمیم گرفتم بازگردم. یکی از اقوامم به نام هنسیین دوست نداشت که من بازگردم و به من گفت که اگر بازگردی زندگی تو روی زمین خیلی سخت خواهد بود. فکر کنم منظور او این بود که زندگی روی زمین در مقایسه با بهشت خیلی سخت است. او به مادر اعتراض کرده و گفت که اگر من به زمین بازگردم این می‌تواند من را خراب کند. مادر از اقتدار بیشتری برخوردار بود و گفت که او تصمیم خود را گرفته است. پدر و مادر مادربزرگم به من آخرین حرف‌هایشان را گفتند: برو مدرسه، کتاب‌ها و درس‌هایت را بخوان، پسر خوبی باش. ما تو را دوست داریم. من از همه خداحافظی کردم و به طرف پایین هل داده شدم. من خود را درون یک تونل تنگ و پر از نورهای رنگارنگ یافتم که در آن با سرعت پایین می‌رفتم. این دفعه حرکت در تونل لذت‌بخش نبود و رفتن به سمت پایین در تونل برخلاف

بالا رفتن احساسی غیرطبیعی داشت. چیزی طول نکشید که من خود را بالای بدنم معلق یافتم.

اکنون بدن من در روی تخت بیمارستان بود و من به بدنم بازگشتم. ولی بلافاصله در مورد تصمیم خود به بازگشتن شک کردم زیرا بدنم هنوز خیلی مریض بود و تقریباً غیرقابل تحمل می‌نمود. من از حال رفتم و وقتی دوباره به هوش آمدم خیلی بدنم بی‌حرکت و خشک بود. به زحمت می‌توانستم صدای خانواده‌ام را تشخیص بدهم و چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم. وقتی که دوباره انرژی کافی برای حرف زدن پیدا کردم به مادر بزرگم که آنجا بود گفتم: ماما بزرگ، من مادر تو را ملاقات کردم. او در جای خودش خشکش زد و تمام کسانی که در اتاق بودند شروع به پیچ‌پیچ با هم کردند و بعد به من گفتند که: تو خیلی مریض بودی، این تنها باید یک توهم باشد. من از دستشان ناراحت شدم ولی خیلی ضعیف‌تر از آنی بودم که با آنها بحث کنم. بعد از چند روز من را به خانه بردند ولی من برای مدت زیادی بسیار مریض و بدحال بودم.

حدود ۵۰ سال از تجربه من گذشت. سال ۲۰۱۲ بود و مادر دنیایی‌ام در بستر مرگ بود. مدت کوتاهی قبل از مرگش مادرم برایم تعریف کرد که هنگام تولد من مشکلات زیادی پیش آمده بوده و من تقریباً مرده بودم. او همچنین گفت که قبل از من یک سقط جنین داشت که به کسی نگفته بوده و به همین علت او خیلی از من محافظت می‌کرد و به من توجه می‌داد که همین کمی باعث رنجش و حسادت برادر و خواهرانم شده بود. ولی وقتی که این را برایم تعریف کرد ناگهان

به یاد آوردم که در تجربه‌ام تولد خود را دوباره دیده و تجربه کرده بودم. به یاد آوردم که در تجربه‌ام خودم را دیدم که از سر وارد مجرای تولد شدم ولی حرکت طبیعی این فرایند به طور ناگهانی متوقف شد. ماهیچه‌های مادرم منبسط و شل شدند و من بدن جنینی خود را ترک کردم و ناگهان یک گوی درخشان انرژی بودم. من یک گوی درخشان دیگر را ملاقات کردم که می‌خواست با من بازی کند. ما یکدیگر را دوست داشتیم و با هم به اطراف پرواز می‌کردیم و با پرواز خود در هوا الگوهای مختلفی به وجود می‌آوردیم. در حالی که فلاش‌های نورانی رنگارنگی جلوی ما به سرعت گسترده می‌شد. منظره خیلی زیبایی بود و احساس پرواز کردن خیلی واقعی بود. به نوعی می‌دانستم که این گوی دیگر انرژی یک دختر است. ما دوستان نزدیکی شده بودیم. او در پرواز کردنش خیلی بی‌باکتر و ماجراجوتر از آنی بود که من با آن راحت بودم. من از اینکه پا به پای او به سرعت پرواز کنم اجتناب کردم زیرا احساس کردم اتفاق خاصی در شرف رخ دادن است. آنجا بود که یک مرد به ما ملحق شد و ما شروع به حرف زدن کردیم. او به آن دختر گفت که من باید بروم. فکر کنم منظور او این بود که من هنوز قرار است که متولد شوم، ولی برای آن دختر این طور نبود. آن دختر اعتراض کرد زیرا من را دوست داشت و می‌خواست به بازی با من ادامه دهد. من به حرف آن مرد گوش کردم و به بدن نوزادم فرستاده شدم. آن دختر هم بدون من به پرواز خود در اطراف ادامه داد. من بالاخره متولد شدم ولی فکر می‌کنم که آن گوی انرژی دیگر که دیدم همان خواهرم بود که سال‌ها قبل از من

سقط شده بود. او خیلی باحال و خوشحال بود ولی به نظر کمی ماجراجو و بی‌کله می‌آمد.

بعد از تولدم من برای دو هفته هیچ پاسخی به محیط اطراف و افراد از خود نشان نمی‌دادم و همه فکر می‌کردند که باید به خاطر مشکلی که در حین تولد برایم پیش آمد، مشکل مغزی پیدا کرده باشم. به همین علت بود که مادرم در مورد من کمی احساس گناه می‌کرد و به من توجه بیشتری نشان می‌داد.

سوژه شماره ۲۳ کتاب سفر روح

دکتر مایکل نیوتن که یک هیپنوتراپیست است، پس از چند دهه تلاش در زمینه بردن سوژه‌ها بین دو زندگی^۱، تا به حال ۳ کتاب نوشته که به ترتیب سفر روح، سرنوشت روح و زندگی در میان زندگی‌ها نام دارند. چون سوژه ۲۳ کتاب سفر روح یکی از پیشرفته‌ترین روح‌هایی است که ایشان با آن برخورد کرده بود، درباره ماهیت خالق از وی سؤالاتی می‌کند. اسم روحی این سوژه تیس است.

جلسه گفتگوی من با سوژه شماره ۲۳ به پایان خود نزدیک می‌شد. لازم بود روش‌های عمیق کردن خواب مصنوعی به کار برده شود، چون من مایل بودم که تیس به بالاترین سطح خاطرات ذهن ابرآگاه خود برسد و در خصوص فضا - زمان و مبدأ با من صحبت کند.

- تیس، ما تقریباً به پایان جلسه خود رسیده‌ایم و اکنون از تو می‌خواهم که دوباره ذهن خود را متوجه مبدأ - خالق بکنی. آیا ممکن است؟
- بله.

- تو گفتی که هدف نهایی روح‌ها تلاش برای اتحاد با (مرکز برتر انرژی خلاقه) است، آیا این گفته‌ات را به یاد داری؟
- بله... موضوع وصل شدن.

۱- از وقتی که روح، جسم را ترک می‌کند تا وقتی که به جسم دیگری وارد شود جریاناتی اتفاق می‌افتد که دکتر مایکل نیوتن تحقیقاتش در زمینه این دوران است.

- به من بگو آیا این مبدأ در یک فضای مرکزی خاصی در عالم ارواح مأوا دارد؟
- مبدأ اصلاً خودِ دنیای ارواح است.
- پس چرا روح‌ها صحبت از رسیدن به هسته مرکزی زندگی معنوی می‌کنند؟
- ما وقتی روح‌های جدید و تازه‌کاری هستیم نیرویی را احساس می‌کنیم که در همه اطرافمان وجود دارد، اما خودمان را در لبهٔ آن می‌پنداریم. وقتی پخته‌تر و پیشرفته‌تر می‌شویم، آن وقت می‌توانیم به نیروی متمرکز و منسجمی پی ببریم ولی هر دو احساس یکسان است.
- خب، محل قدیمی‌ها کجاست؟
- آنها هم قسمتی از همین نیروی متمرکز و منسجم هستند.
- آیا می‌توانی (خالق) را با عبارات بشری‌تری توصیف کنی؟
- او موجودی از خود فارغ مطلق است.
- اگر مبدأ معرف تمام دنیای ارواح است، پس این مکان ذهنی چه فرقی با کائنات مادی مثل ستاره‌ها، سیاره‌ها و موجودات زنده دارد؟
- تمام کائنات خلق شده‌اند برای استفاده روح‌ها. مدتی هستند و سپس از بین می‌روند. مکان مبدأ و عالم ارواح همیشگی است.
- پس ما در کائناتی هستیم که در حال انبساط می‌باشد، روی هم منقبض می‌شود و نهایتاً از بین می‌رود. به هر تقدیر ما فعلاً در فضایی زندگی می‌کنیم که محدودیت زمانی دارد، عالم ارواح چطور فارغ از بعد زمان است؟
- روح‌ها در بی‌فضایی هستند و لذا زمان مفهومی ندارد. به جز در بعضی مناطق.

- لطفاً توضیح بده آن مناطق چطور هستند؟
- آنها را می‌توان دروازه‌های ارتباط دانست که به روی ما باز می‌شوند تا از آنها عبور کنیم و به کائنات زمان‌دار بیایم.
- چطور ممکن است در بی‌فضایی دروازه‌های زمانی وجود داشته باشد؟
- آنها به منزله آستانه‌های بین واقعیت‌ها هستند.
- خب، اگر عالم ارواح فاقد بعد است، این چه نوع واقعیتی است؟
- این واقعیت همیشگی غیرقابل تغییر است، جهان بُعددار، واقعیت تغییرپذیر دارد و در حال دگرگونی است.
- آیا برای روح‌ها، به هنگام زندگی در عالم ارواح - گذشته، حال و آینده هیچ مفهومی دارد؟
- فقط به عنوان وسیله‌ای برای تشخیص توالی فرم جسمی و فیزیکی. زندگی در اینجا برای روح‌هایی که در حال عبور از دروازه و ورود به کائنات مادی و بعد زمان نیستند، حالت ثبوت، یکسانی و تغییرناپذیری دارد.
- تو کائنات را با ضمیر جمع بیان می‌کنی. آیا به غیر از کیهانی که کره زمین در آن واقع است، کیهان‌های فیزیکی دیگری هم وجود دارند؟
- (با ابهام) بله. واقعیت‌های مشابه دیگری هم طبق خواست مبدأ وجود دارند.
- یعنی می‌خواهی بگویی که روح‌ها می‌توانند از دروازه‌های مختلف به واقعیت‌های فیزیکی متعددی بروند؟
- (با سر به نشانه مثبت اشاره می‌کند) بله، می‌توانند و این کار را هم می‌کنند.

- تیس، در پایان گفتگوی مان می‌خواهم چند سؤال در خصوص مبدأ مطرح کنم. از موجودیت روحی تو زمان زیادی سپری شده است. ممکن است بگویی که خودت را در قبال یگانگی و وحدانیت آفرینش، که قبلاً در مورد آن با من صحبت کردی، چگونه تلقی می‌کنی؟

- (مکت طولانی) من احساس حرکت و دگرگونی می‌کنم. در ابتدا انرژی روحی ما از مبدأ جدا می‌شود و به بیرون مهاجرت می‌کند. سپس ما از طریق زندگی‌های متوالی، حرکتی در جهت عکس یعنی بازگشت به سوی مبدأ و وحدت با او داریم.

- تو به نوعی از این فرایند صحبت می‌کنی که به نظر می‌رسد یک موجود زنده ابتدا به حالت انبساط درمی‌آید و سپس دوباره منقبض می‌شود.

- در ابتدا یک صادره انفجاری هست و سپس بازگشت. بله مبدأ در حال تپش می‌باشد.

- و تو به سوی مرکز این مبدأ انرژی پیش می‌روی؟

- در واقعیت مرکزی وجود ندارد. مبدأ در تمام اطراف ماست، مثل این است که ما در درون یک قلب در حال تپش باشیم.

- اما تو عنوان کردی که داری به نقطه اصل خود بازمی‌گردی و این کار با پیشرفت روحی امکان‌پذیر می‌شود.

- بله، وقتی من از مبدأ صادر شدم به مانند نوزادی بودم، و وقتی دوباره به اصل خودم بازمی‌گردم که به بلوغ کامل برسم.

- به کجا برگردی؟

- به درون مبدأ نزدیک شوم، به محدودهٔ مبدأ برسم.

- ممکن است این مبدأ انرژی را با استفاده از رنگ‌ها مطرح کنی و مسیر روحی

و محدودهٔ خلقت را توضیح دهی؟

- مثل این است که تمام روح‌ها جزئی از یک انفجار عظیم الکتریکی نورانی

باشند. در وسط این هاله مدور نورانی، رنگ بنفش تیره‌ای است که به بیرون

می‌تابد و از دید شاهد حاشیه نشین، صاعقه‌مانند می‌باشد. مرحله درک و آگاهی

ما در لبه نورانی کمرنگ آغاز می‌شود و هر قدر پیشرفت کنیم و پخته‌تر بشویم

بیشتر در آن پررنگی درونی محاط می‌شویم.

- برای من مشکل است که خدای خالق را با تیره‌رنگی و سردی تصور کنم.

- شاید به این جهت است که من هنوز آن قدر به مرحله وصل نزدیک نشده‌ام،

که بتوانم آن را بهتر توصیف کنم. خود آن رنگ تیره یک پوششی است که در

فراسوی آن، ما احساس گرمای شدیدی می‌کنیم. او مملو از آگاهی است.

حضورش در همه جا هست و برای ما زنده است.

- در ابتدا، وقتی از هویت روحی خود مطلع شدی و از مبدأ به کنارهٔ آن هاله

صادر شدی چه احساسی داشتی؟

- احساس بودن. مثل اولین گل بهار که می‌شکفت. و تو آن گل هستی. هر قدر

گل بازتر و شکوفاتر بشود به وجود سایر گل‌ها و زیبایی گلزار بیشتر پی می‌برد.

وجد بی‌پایانی است.

- اگر این مبدأ انرژی رنگارنگ انفجاری فرو بریزد و متلاشی و منهدم شود آیا تمام گل‌ها نهایتاً می‌میرند؟

- هیچ چیز منهدم نمی‌شود، مبدأ ابدی و پایان‌ناپذیر است. روح هرگز نمی‌میرد. ما به این واقعیت واقف شده‌ایم. وقتی ما به درون مبدأ بییوندیم، خرد افزوده ما مبدأ را قویتر می‌کند.

- آیا هدف مبدأ از خلقت همین است؟

- بله برای حیات بخشی به ما تا بتوانیم به مرحله کمال برسیم.

- چرا مبدأ که خودش در شروع کامل است موجوداتی را خلق می‌کند که کمتر از کامل هستند؟

- برای اینکه خالق می‌خواهد خلقت کند. ما در نتیجه می‌توانیم با تحول درونی و رسیدن به سطوح متعالی، به تعداد آجر بنای حیات اضافه کنیم.

- آیا روح‌ها به جهت یک گناه ازلی یا نوعی تنبیه از مبدأ جدا شده‌اند؟

- اینها مزخرفات است. به ما موقعیت بودن داده شده و در اثر بهره‌برداری از تنوع موجود در خلقت، قویتر و رساتر خواهیم شد.

- تیس، لطفاً به حرف من کاملاً توجه کن. اگر مبدأ نیاز دارد قویتر و یا عاقل‌تر شود و به این جهت انرژی الهی خود را صرف خلقت موجودات پست‌تر می‌کند که امیدوار است نهایتاً رساتر و قویتر بشوند، آیا این دلیل عدم کمال خود او نیست؟

- (مکت) مبدأ برای ارضای خودش خلق می‌کند.

- منظور من هم همین است. چطور ممکن است اگر چیزی خودش مطلق است، بتواند مطلق تر بشود، مگر آنکه در شروع نقصی داشته باشد؟
- (با اگراه) آن چیزی که ما به عنوان مبدأ می‌شناسیم تنها چیزی است که قدرت درک آن به ما داده شده است و از این رو برداشتمان این است که خالق برای ابراز وجود خود خواسته است که خلق کند.
- و تو واقعاً فکر می‌کنی که مبدأ از طریق وجود روح‌ها قویتر می‌شود؟
- (مکت طولانی) من کمال خالق را می‌بینم. پا بر جا و راسخ، که از ایجاد امکان کمال برای ما رساتر و غنی‌تر می‌شود و این نحوه سرعت دادن به حرکت نهایی خودش است.
- پس مبدأ در آغاز، عمداً روح‌های کمال نیافته و شکل‌های حیات کمال نیافته‌ای را خلق می‌کند تا از این طریق خود را حرکت دهد؟
- بله ما باید به این عمل که از روی اراده و تصمیم انجام می‌شود ایمان داشته باشیم و جریان بازگشت به اصل خود را نیز باور کنیم. انسان باید گرسنگی کشیده باشد تا ارزش غذا را درک کند، سرد باشد تا نعمت گرمی را ارج بنهد، کودک باشد تا ارزش پدر و مادر بودن را بفهمد. تحول به ما قوام می‌بخشد.
- آیا تو علاقه داری در زمره والدین روح‌ها باشی؟
- شرکت در ایجاد موجودات، رویای من است.

- اگر روح تو هیچگاه به جامهٔ بشری نمی‌آمد و زندگی جسمی را تجربه نمی‌کردی، آیا می‌توانستی به روش دیگری مطالبی را که به من می‌گویی فرا بگیری؟

- ممکن بود در خصوص آنها چیزی بشنوم ولی هیچگاه آنها را نمی‌آموختم. مثل این است که به انرژی روحی خود بگویی فقط با استفاده از یک نت موسیقی پیانو بنواز.

- آیا تو معتقدی اگر مبدأ خلق نمی‌کرد ممکن بود انرژی متعالی او به تحلیل برود؟

- شاید هدف همین بوده است.

تجربه دבורا

من در شرایط خیلی سختی بزرگ شدم، در یک خانواده الکلی که همیشه من را نادیده می‌گرفتند. ولی برادرم که ۱۰ سال از من بزرگتر بود در زندگی و رشد من نقش کلیدی بازی کرد. او مهربان، دست و دل باز، شوخ و پرورش دهنده بود. من در طول زندگییم به او خیلی نزدیک بودم. او تمام احساس هویت و عشق و خانواده من بود. در سال‌های نوجوانی‌ام من کمی دست و پا چلفتی بودم ولی او همیشه به من می‌گفت که من باهوش و زیبا هستم و ما با هم اوقات خوشی داشتیم.

متأسفانه در سال ۱۹۹۲ وقتی که برادرم ۴۰ ساله بود معلوم شد که به بیماری ایدز دچار است. این خبر برای من ویران کننده بود. من در طول بیماریش در کنار او ایستاده و از او پشتیبانی می‌کردم. مادر و مادربزرگم هم از او حمایت می‌کردند. ولی فامیل دورتر، مانند عمو و خاله و عمه و بچه‌های آنها که با ما مانند برادر و خواهر بودند او را از زندگی خود بیرون کرده بودند. من و مادر و برادرم دیگر به مهمانی‌های فامیلی دعوت نمی‌شدیم و این مسئله برادرم را عمیقاً می‌آزرد. من به شدت از دست اقوام عصبانی بودم و به خود قول دادم که دیگر هرگز با آنها حرف نخواهم زد و این عصبانیت را با خود به گور خواهم برد.

در ۱۶ ماه جون سال ۱۹۹۷ بعد از ۵ سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری ایدز برادرم در سن ۴۴ سالگی درگذشت. من چنان ویران شده بودم که در روزهای بعد از آن حتی نمی‌توانستم غذایی را بچشم. ولی با این حال هر طوری

بود در کارها و مراسم به خاک سپاری و سوگواریش شرکت و کمک کردم. من کاملاً بی‌حس و منگ شده بودم ولی با این حال بعد از مراسم برادرم سر کار رفتم زیرا پیش خود گفتم بهتر است مشغول باشم تا تنهایی در خانه اذیتم نکند. من تاریخ دقیق تجربه‌ام را به یاد نمی‌آورم ولی چند هفته بعد از فوت برادرم بود. این تجربه مدت کوتاهی قبل از روزی که تولد ۴۵ سالگی برادرم می‌بود اتفاق افتاد. به یاد دارم که شنبه شب بود و من مانند شب‌های دیگر به رختخواب رفتم. من خوابیده و در حال خواب دیدن بودم که ناگهان رویایی که در خواب می‌دیدم محو شده و چیزی من را لمس یا به من اشاره کرد که روی خود را برگردانم. چیزهایی که از آن لحظه به بعد دیدم با یک خواب یا رویا تفاوت بسیاری داشتند.

من روی خود را چرخاندم و برادرم را دیدم که آنجا ایستاده است. او خارق‌العاده به نظر می‌رسید، درخشش و نوری از او صادر می‌شد و صورتش پر از آرامش بود. او به نظر کاملاً سالم و سلامت می‌رسید و لباسی به تن داشت که حدود یک سال قبل از مردنش تنها یک بار آن را پوشیده بود، یک پیراهن یقه اسکی به رنگ مشکی، جین سفید و کتانی سیاه و سفید. موهایش کوتاه بود و یک ریش پرفسوری مرتب و کوتاه داشت. جالب بود که من این لباس او را خیلی دوست داشتم و به نظرم در آن خیلی جذاب بود ولی به او چیزی نگفته بودم و بعداً هم آن را فراموش کردم. برایم خیلی تعجب‌آور بود که او با همان لباس برایم ظاهر شده است. برادرم به صورت تله‌پاتی و از طریق فکر شروع به مکالمه با من کرد.

او مستقیماً با فکر من سخن می‌گفت. برایم تعجب‌آور بود که چقدر این نحوه مکالمه سریع و مؤثر است و برای من هم به نظر کاملاً طبیعی می‌رسید. او گفت: از من پرسیده‌اند که از طریق چه کسی می‌خواهی با دیگران مکالمه کنی و من هم گفتم از طریق خواهرم. متأسفم که بیماری من تو را هم تحت تأثیر قرار داد ولی این چیزی بود که می‌بایست برای خود انجام می‌دادم تا درس‌های آن را فرا گیرم. من درست منظور او را نمی‌فهمیدم ولی از او پرسیدم آیا می‌توانم به همراه او بروم. برادرم گفت که من سال‌های زیادی را در پیش رو دارم و در برابر خودم مسئولم که بازگشته و به زندگی ادامه بدهم. ظاهراً من هدف و وظیفه‌ای داشتم که باید به آن عمل می‌کردم. او گفت: گرچه ما در زندگی دنیا به هم خیلی متصل بودیم، هر یک از ما مسیر بسیار متفاوتی را برای طی کردن داریم. هیچ کاری نبود که بتوانی انجام دهی تا آنچه برای من اتفاق افتاد را تغییر دهی و هر کاری که می‌کردی در نتیجه تأثیری نداشت. من ناگهان متوجه شدم که در نوعی اتاق هستم که در آن همه چیز به رنگ طیف‌های مختلف خاکستری است. من احساس می‌کردم دیوارهایی وجود دارد ولی آنها را نمی‌دیدم. ولی می‌دانستم که من ورای این دیوارها نخواهم رفت. برادرم به سمت یک مجسمه نیم‌تنه مرمر که در آنجا روی یک سکو بود اشاره کرد که دست و سر و پا نداشت و فقط میانه یک هیکل بود. او گفت: چیزی که در مورد افراد فامیل باید درک کنی این است که آنها در درون خود جوهر و مایه اینکه طور دیگری با بیماری من برخورد کنند را نداشتند. به این مجسمه نگاه کن، هیچ دست و بازویی ندارد. تو از کسی

که دست ندارد انتظار نداری که پیانو بنوازد یا یک توپ را بگیرد. همین مفهوم در مورد اقوام ما صادق است. آنها هم آنچه که نیاز بود تا متفاوت عمل کنند را در خود نداشتند. من به مجسمه نگریستم و با حرکت سرم حرف او را تأیید کردم. حرف او به نظر منطقی می‌رسید. او ادامه داد: اگر تو در قلبت نسبت به آنها تلخی و تنفر نگاه داری، تنها زندگی خودت را مسموم می‌سازی. به آنها باید به چشم ارواحی بنگری که از نظر معنوی معلول و ناتوان هستند.

سپس در عرض یک چشم به هم زدن دیگر من در اتاق و در کنار برادرم نبودم. من خودم را در میان کائنات و در بین یک فضای عظیم و پهناور از ستارگانی زیبا و درخشان یافتم. این منظره مطلقاً نفس‌گیر بود. می‌توانستم سیارات را ببینم که از نور ستارگان می‌درخشیدند و با سکوت به دور آنها می‌چرخیدند. ناگهان این اطلاع و آگاهی در من نفوذ کرد که جهان اصلاً آشفته و بی‌نظم نیست. بلکه در حقیقت یک اقلیم بسیار تدبیر شده و هماهنگ است که با دقت بسیار توسط خالق مهربان و هوشمند به وجود آمده است. این ادراک عمق روح من را لمس کرد. ناگهان اطلاعات و حکمت زیادی به من القاء شد. اینها با سرعت خیلی زیاد به فکر من سرازیر می‌شدند و من می‌توانستم همه چیز را راجع به علم، موسیقی، هنر، تاریخ، فیزیک و ریاضیات بفهمم و هضم کنم. این یک سیل عظیم از اطلاعات و دانش بود ولی من همه را با وجود سرعت بسیار زیاد آن جذب می‌کردم. من هیچگاه در ریاضیات خوب نبودم ولی در آنجا می‌توانستم مفاهیم و فرمول‌های بسیار پیچیده ریاضی را درک کنم. می‌فهمیدم که این محاسبات به

نوعی در جهان اهمیت دارند. به یاد دارم که با خود فکر کردم که همه چیز راجع به زندگی و جهان کاملاً معنی دارد و منطقی است و من بالاخره جواب هر سؤالی که داشته‌ام را دریافت نمودم. این یک احساس خارق‌العاده از دانشی بی‌پایان بود که خارق‌العادگی آن ورای توصیف است.

در یک لحظه من برگشته و دوباره نزد برادرم بودم. ما یک گفتگوی طولانی راجع به هدف و مسئولیت من در زندگی داشتیم ولی متأسفانه بعد از بازگشت هیچ یک از این حرف‌هایش را به خاطر نمی‌آورم. فکر کنم هنوز هم سعی می‌کردم قبول کند که من پیش او بمانم ولی هرچه به من گفته بود باید من را متقاعد و راضی کرده باشد که بازگردم. من متوجه شدم که برادرم در حال محو شدن است و صدای او هم لحنی فوری و مبرم به خود گرفت و گفت: وقتی بازمی‌گردی، باید به خاطر بسیاری که در زندگی اشتباهی وجود ندارد. چیزی به نام خطا و اشتباه وجود ندارد. پول و دارایی و املاک و عنوان شغلی اهمیتی ندارند. تنها چیزهایی که در زندگی مهم هستند عشق و آگاهی است. هیچ چیز دیگری نیست. تو باید این را به خاطر بسیاری. آخرین چیزی که به من گفت این بود که مراقب مادرم باشم.

چشمانم باز شد و من دوباره روی رختخواب بودم. یک صبح یکشنبه آفتابی و زیبا بود و من خیلی دیر از خواب بیدار شدم، حدود ساعت ۱۱. من روی تختم نشستم و متوجه شدم که حس‌های من بسیار قویتر شده‌اند. می‌توانستم هر صدایی که از بیرون می‌آمد را بشنوم، صدای ترافیک، صدای آواز پرندگان،

صدای یک کرم ابریشم که یک برگ را می‌جوید؛ تقریباً بیش از حد بود. یک انرژی خارق‌العاده در من در جریان بود که توضیحی برای آن نداشتم. من انرژی خالص بودم، مانند یک جریان الکتریسیته. من احساسی خارق‌العاده داشتم که پر از شفا و التیام بود. من فهمیدم که حال برادرم خوب است و همه چیز همان طور است که باید باشد.

عصر آن روز به باغچه حیاط منزلمان سری زدم و از زنده بودن گل‌ها و رنگ‌های آنها در بهت و حیرت قرار گرفتم. گویی تمام دنیا را از درون چشمانی نو و تحول یافته مشاهده می‌کنم. سپس برای قدم زدن در محله از خانه بیرون رفتم و وقتی مردم از کنارم می‌گذشتند، روح آنها را حس می‌کردم. من درک کردم که همه ما به هم متصل هستیم و این حس، من را عمیقاً لمس کرد. متأسفانه من بسیاری از اطلاعاتی که به من داده شد را به یاد نمی‌آورم ولی می‌دانم که در زمانی من همه چیز را می‌دانسته‌ام. متأسفانه، این انرژی شفابخش که به من داده شده بود با گذشت هر ساعت کمتر و ضعیف‌تر شد تا جایی که کاملاً از بین رفت. تا امروز هنوز هم من مشتاق آن احساس هستم.

تجربه اینگرید هونکالا

یک روز در سپتامبر سال ۱۹۷۳ من و دو خواهرم به همراه خدمتکارمان در منزل تنها بودیم. پدر و مادرم سر کار رفته بودند و در خانه نبودند. من و خواهرانم همه کمتر از ۳ سال داشتیم. در تراس خانه ما یک مخزن آب سیمانی بود که تقریباً ۱,۵ متر عمق داشت و برای ذخیره آب، شستشو و مصارف دیگر در منزل از آن استفاده می‌شد. من و خواهرم تصمیم گرفتیم که دور مخزن آب به دنبال یکدیگر بدویم و بازی کنیم. خدمتکار زیاد توجهی به ما نمی‌کرد و ما تنها بودیم. من از لبه مخزن آب بالا رفتم و در حالی که با خواهرم بازی می‌کردم، ناگهان پایم لیز خورده و به داخل مخزن افتادم. خانه ما در شهر بوگوتا در کشور کلمبیا بود و به خاطر کوهستانی بودن بوگوتا، هوا و آب مخزن خیلی سرد بود. اولین احساسم بعد از سقوط در مخزن آب یک سرمای ناگهانی بود. من به شدت شروع به تشنج کردم، گویی سینه‌ام در حال ترکیدن بود. تقلای من بسیار شدید بود زیرا نمی‌توانستم نفس بکشم. وقتی به ته مخزن رسیدم به طور غریزی با پا خودم را به طرف بالا فشار دادم ولی به سرعت دوباره پایین رفتم. از زیر آب صدای فریاد خواهرم را می‌شنیدم که گویی از راهی دور به گوشم می‌رسید. او سعی می‌کرد که من را بگیرد ولی دستش به من نمی‌رسید. می‌توانستم صدای ضربان قلبم را مانند طبلی در سرم بشنوم. در حالی که چشمانم باز بود، ناامیدانه به تاریکی ته مخزن خیره شدم.

ناگهان احساس رهایی کامل من را فرا گرفت. نمی‌دانم چرا ولی دیگر در تشویش نبودم و احساس آرامش می‌کردم. قلبم از تپش ایستاد و همه چیز مطلقاً ساکن شد. دیگر احساس سرما نمی‌کردم و میلی به تلاش برای نجات خودم نداشتم. دیگر بدنم برایم مهم نبود. آنگاه متوجه شدم که یک نور کم سو، در حد یک شمع، شروع به روشن کردن فضای اطراف من کرد. می‌توانستم حباب‌های کوچک هوا که از آب بالا می‌آمدند، و در پایین آنها بدنی که در آب معلق بود را ببینم. به یاد دارم که با کنجکاوای به صورت بدون احساس این بدن نگریستم و دیدم که چشمانش کاملاً باز، و به نقطه‌ای خیره مانده است.

من متوجه شدم که این بدن بی‌جان خود من است ولی تعجبی نکردم و نترسیدم. به جای آن، احساس سرور و آزادی بی‌حد و حصری داشتم. چیزی طول نکشید که صحنه بدنم در پیش روی من به صحنه‌ای کاملاً متفاوت تغییر یافت. در پیش روی من زیباترین گل‌ها از هیچ کجا سبز شده و یکی بعد از دیگری می‌رویدند. قبل از اینکه بتوانم بفهمم چه خبر شده، به طریقی توسط گل‌ها از جای خود برداشته شده و به مکانی دیگر برده شدم. وقتی به آن فکر می‌کنم، تعجبی نداشت که از رها شدن از بدنم این قدر احساس آزادی می‌کردم زیرا من بچه‌ای بسیار نحیف و مریض بودم و همیشه درد و مشکل جسمی داشتم. بالاخره از تمام درد و مرض‌هایی که از تولد با آنها دست و پنجه نرم کردم راحت شده بودم. همین طور که این گل‌های جادویی من را حمل می‌کردند، همه چیز احساس آرامش داشت و می‌درخشید. بدون اینکه حتی برگشته و نگاهی به بدن خودم بباندازم، به

راه خود ادامه دادم. ناگهان خود را در اتاق خدمتکار یافتم، در حالی که از بالا به او نگاه می‌کردم. او که روی تختش لم داده بود و مشغول گوش کردن به رادیو بود، خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده است. سپس مادرم را دیدم که چند خیابان بالاتر از خانه در حال راه رفتن به سمت ایستگاه اتوبوس بود. زمان و مکان برای من از بین رفته بودند، می‌توانستم آنرا در هر کجا که می‌خواهم باشم. آنجا بود که متوجه شدم من هیچ شکل و قالب مشخصی ندارم. می‌توانستم با همه چیز ارتباط برقرار سازم و جزئی از همه چیز بودم. احساس می‌کردم که گویی من با تمامیت جهان یکی شده‌ام. در حالی که در فضایی مملو از نوری خالص فرو می‌رفتم، به طور شفاف این آگاهی را یافتم که قبل از اینکه یک انسان بشوم، موجودی از جنس نور خالص بودم، همان گونه که اکنون دوباره این موجود شده بودم. آنجا هیچ چیزی نبود که عشق نباشد. نه عشق به شکلی که ما روی زمین می‌شناسیم. نمی‌دانم باید آن را عشق یا آرامش یا خلسه یا وحدت نامید. من احساس غیرقابل وصفی از تعلق به همه چیز داشتم و احساس می‌کردم در جوهر همه چیز هستم.

همین طور که من این حالت بودن پر از خلسه و آرامش را حس می‌کردم، متوجه شدم که ناگهان مادرم احساس ترسی شدید در خود کرد. او برگشته و با سرعت به طرف خانه دوید. وقتی که به خانه رسید، دقیقاً می‌دانست که باید کجا برود. وقتی به تراس رسید، دید که خواهرم روی مخزن آب خم شده است. خواهرم با ناامیدی به مادرم گفت: اینگرید در مخزن افتاده ولی دست من به او

نمی‌رسد. وقتی مادرم بدن بی‌جانم را از آب بیرون کشید، چند دقیقه از غرق شدن من گذشته بود. لب‌های من به رنگ آبی درآمده بودند، بدنم سرد شده بود، پوستم بی‌رنگ شده و ضربانی نداشتم. مادرم سعی کرد به من تنفس مصنوعی داده و من را احیاء کند. ناگهان احساس سقوط کردن، گویی از بالای بلندترین آسمان خراش به پایین پریده‌ام. احساس کردم که مانند یک جاروبرقی به داخل بدنم مکیده شدم. احساس سرمایی شدید و دردآور به من بازگشت و فهمیدم که به بدنم بازگشته‌ام.

وقتی که این اتفاق برایم افتاد، من یک کودک بودم و هیچ تصویر و آشنایی با تجربه‌های نزدیک به مرگ نداشتم. آن وقت بچه‌تر از آن بودم که حتی بفهمم که مرده‌ام. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که بدنم را ترک کرده‌ام و به مکانی پر از خوبی و صحت و صف‌ناپذیر رفته‌ام. با این حال این تجربه برایم ناآشنا و غریب نبود و احساس کردم که قبلاً چنین تجربه‌ای را داشته‌ام. به نوعی درک کردم که زندگی کنونی‌ام روی زمین ادامه یک حیات بسیار طولانی و زندگی‌های متعدد قبلی است. این تجربه برایم ثابت کرد که وجود و حیات ما فراتر از بدن ماست. فهمیدم که بدن ما مانند پوسته‌ای است که هرگاه دیگر به آن نیازی نداشته باشیم، آن را مانند یک پوست خرچنگ رها کرده و ترک می‌کنیم. به من این آگاهی داده شده بود که من برای زمانی بسیار طولانی وجود داشته‌ام و در حقیقت بارها در اقلیم‌های مختلف و در قالب‌های متفاوت آمده و رفته‌ام.

برای حدود یک سال بعد از تجربه‌ام و معمولاً در حالت خواب، رنگ‌هایی را دیده، صداهایی را شنیده و حرکتهایی مانند آنچه در تجربه‌ام حس کرده بودم را حس می‌کردم. زمان آهسته می‌شد و ناگهان دوباره سریع می‌گشت. گویی برای یک لحظه به جایی دیگر برده می‌شدم و سپس احساس یک خلاء در ناحیه شکم و سینه خود کرده و دوباره به درون بدنم کشیده می‌شدم. در آن زمان کاملاً نا آگاه بودم که تجربه خروج از بدن دارم. به تدریج طول این تجربه‌ها افزایش یافتند و احساس ناراحت کننده سقوط به درون بدنم از بین رفت. تغییرات چشمگیر رنگ‌ها و صداها و حرکات باقی ماندند ولی دیگر این تغییرات من را اذیت نمی‌کردند. در حقیقت من چشم به راه آنها بودم زیرا برای من یک پنجره کوچک به جایی که در آن احساس آرامش، آزادی و امنیت کامل داشتم باز می‌کردند.

از وقتی که تجربه نزدیک به مرگ داشتم، سلامتی‌ام رو به کاستی گذاشته بود. نمی‌توانستم درست غذا بخورم و اغلب اوقات عصبانی بودم. در آینه به خود نگاه می‌کردم و صورتم را خراش می‌دادم و موهایم را کشیده و گریه می‌کردم. سپس به سوی مادرم دویده و فریاد می‌کشیدم: شما نمی‌فهمید. من این شخص نیستم، این اسم من نیست. من نباید اینجا باشم. و من را به آرامی و با محبت بغل می‌کرد و سعی می‌کرد من را آرام کند. چون نمی‌توانستم احساساتم را به درستی به دیگران بفهمانم، مرتب گوشه‌گیرتر می‌شدم و همیشه دوست داشتم تنها باشم. کسی حال من را نمی‌فهمید و نمی‌توانست به من کمکی بکند. خوشبختانه کمکی

که نیاز داشتم از جایی که انتظار آن را نداشتم برایم فرستاده شد. درست بعد از چهارمین سال تولدم، در یکی از سیر و سفرهای شفافم، دیدم که موجوداتی از جنس نور خالص که مانند ستاره‌هایی به نظر می‌رسیدند، در تمام دور و اطراف من هستند. آنها در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف بودند ولی اکثر آنها سفید، نقره‌ای یا طلایی به نظر می‌رسیدند. ناگهان یکی از آنها که به رنگ طلایی خالص می‌درخشید، به شکل یک انسان درآمده و به من نزدیک شد، تا جایی که تماس او را حس کردم. من کاملاً در بهت و حیرت گفتم: وای، تو یک وجود نورانی هستی. و ناگهان از خواب پریدم. بعد از آن مرتب نورها را در حال خواب می‌دیدم. در این ملاقات‌هایم بسیاری از آنها شکل انسان‌گونه به خود می‌گرفتند و بسیاری نیز به صورت نوری درخشان و بدون شکل و فرم باقی می‌ماندند. ولی من می‌دانستم که هر یک از آنها یک وجود است. هر وقت با آنها بودم، شادی زیادی احساس می‌کردم مانند کسی که بعد از سفری طولانی به مکانی قریب، به منزل و وطن خود بازگشته است. به تدریج احساس سلامتی و خوشحالی به من بازگشت و ارتباطم با خانواده‌ام بهتر شد.

برای مدتی این موجودات نورانی را تنها در خواب می‌توانستم ببینم ولی طولی نکشید که آنها شروع به ظاهر شدن در جاها و موقعیت‌های مختلف کردند. اولین باری که این اتفاق افتاد من زیر دوش بودم، که ناگهان یک نور آبی فوق‌العاده در جلوی چشمانم درخشید و بعد از چند ثانیه ناپدید شد. من در حضور آنها احساس آرامش و هیجان می‌کردم. گاهی آنها با خود بوی عطر گل‌ها را به

همراه می‌آوردند. آنها حرف خاصی به من نمی‌زدند و کار خاصی نمی‌کردند ولی چنان خارق‌العاده بودند که صرف حضور آنها برایم کافی بود. از وقتی که تجربه نزدیک به مرگم را داشتم، دیگر خود را به اسمم نمی‌شناختم. یک روز خدمتکار ما اسم من را چند بار صدا زد. به او گفتم: نمی‌فهمی؟ این اسم من نیست. او آهی از استیصال کشیده و گفت: خیلی خب، اسمت چیست؟ من پاسخ دادم: نیازی به اسم ندارم. و با عصبانیت گریه‌کنان از آنجا رفتم.

آن شب صدایی را شنیدم که با مهربانی و به وضوح به من گفت: مدتی طول خواهد کشید که اطرافیانت درک کنند. من گفتم: چه چیزی را درک کنند؟ او گفت: اینکه خود حقیقی تو نیازی به اسم ندارد. همان طور که خود در حال کشف کردن آن هستی، در اقلیم نور نیازی به اسم و رسم نیست. او ادامه داد: تمام این چیزهایی که تجربه می‌کنی و تجربه خواهی کرد، هدیه‌هایی هستند که به تو عطا می‌شوند تا به خود و دیگران کمک کنی. من گفتم: نمی‌فهمم، چطور به کسی کمک می‌کنم؟ تنها چیزی که همه به من می‌گویند این است که رفتارم کمکی به کسی نمی‌کند. او گفت: بیش از آن چیزی که تصور می‌کنی به دیگران کمک خواهی کرد. ولی نگران نباش، بالاخره همه چیز برایت روشن خواهد شد. روزی خواهی توانست با همه طوری حرف بزنی که بفهمند. آرامش داشته باش و فعلاً درباره این گفتگو به کسی حرفی نزن زیرا برای آن آمادگی ندارند. به یاد داشته باش که ما اینجا هستیم و می‌توانی با ما حرف بزنی. ما همیشه به تو گوش می‌کنیم.

هنوز هم نمی‌توانستم بفهمم که چرا در کنار این موجودات نورانی چنان احساس آرامشی داشتم ولی در حضور انسان‌ها احساس ناراحتی می‌کردم. او به من گفت: زیرا تو مخصوص و منحصر به فرد هستی و کم‌کم داری متوجه آن می‌شوی. من پاسخ دادم: منظورت چیست که من مخصوص هستم؟ او گفت: هر کسی مخصوص و منحصر به فرد است ولی افراد متوجه آن نیستند. به یاد داشته باش که تنها نیستی و کسانی را ملاقات خواهی نمود که به تو در این مسیر کمک خواهند کرد. سپس همه چیز ساکت شد. بعد از دریافت این پیغام، احساس آرامش خیلی بیشتری کردم و هر وقت که افکار در ذهنم شفاف نبودند، نیازی نمی‌دیدم که سؤالی بپرسم. کج خلقی‌های من هم متوقف شدند. ولی این سؤال که (چرا من؟)، همواره در طول زندگی به من بازمی‌گشت. فقط وقتی کمی بزرگتر شدم توانستم بفهمم که آن موجودات نورانی در حال تعلیم دادن ایمان و اعتقاد به من بودند. تمام مشکلات می‌توانستند حل شوند، اگر من صرفاً اجازه می‌دادم که با آرامش، خود را در دستان هدایت الهی رها کرده و به او اعتماد کنم. ولی من مقاومت زیادی کردم و این مقاومت درد و رنج بسیاری را به زندگی من آورد. اکنون من می‌توانم هاله نور دور افراد را ببینم و با ارواح ارتباط برقرار سازم. من می‌توانم از دستم انرژی ساطع کنم و با حیوانات و گیاهان نیز حرف بزنم.

تجربه لوری

من در اتاق خود روی تختم دراز کشیده بودم و در حالتی بین خواب و بیداری، و در افکار خود غرق بودم. در عین حال می‌توانستم صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن بشنوم. به این فکر می‌کردم که وقتی ما می‌میریم چه اتفاقی می‌افتد. من کسی بودم که راجع به همه چیز فکر و سؤال می‌کردم و نمی‌توانستم چیزی را به راحتی از روی قلب قبول کنم، بلکه باید خود هر چیزی را تجربه می‌کردم. در تمام زندگی، من حس ششم بسیار قوی‌ای داشتم و همیشه در جستجوی حقیقت بودم. ناگهان من نقطه‌ای نورانی را در گوشه اتاقم دیدم. بسیار تعجب کردم و با خود گفتم این نور چیست؟ این یک ثانیه قبل اینجا نبود. در آن هنگام کششی را به طرف بالا و این نور حس کرده و سپس احساس نوعی رهایی و جدا شدن کردم. می‌دانستم بدنم روی تخت به جا مانده است. به محض اینکه وجود نور را قبول کردم، خود را در آن یافتم. نمی‌توانم با کلمات، زیبایی و تنوع رنگ‌ها را در نور توصیف کنم، رنگ‌هایی که بسیاری از آنها را هرگز ندیده بودم. هر یک از این رنگ‌ها خود زنده بودند. احساس کردم درون نوعی تونل هستم و رنگ‌ها در اطراف من می‌چرخیدند. منظره فوق‌العاده‌ای بود که زیبایی آن غیرقابل شرح است، شاید بهترین چیزی که بتوانم بگویم این است که عظمت و زیبایی آن تکان‌دهنده و مسحورکننده بود.

من به سرعت در تونل کشیده می‌شدم ولی در عین حال توانایی فکر کردن من کاملاً سر جای خود بود. من دست و پای در خود نمی‌دیدم، بلکه حس می‌کردم

که یک انرژی تپنده هستم. من از سوی دیگر تونل به بیرون جهیده شدم و خود را در نوعی فضا یافتم که ستارگان زیادی بالای من و همچنین در پایین من بودند. من در میان ستارگان نبودم زیرا آنها به نظر خیلی نزدیک نمی آمدند ولی همه جا پر از ستاره بود. من لحظه ای مکث کردم که با خود فکر کنم که کجا هستم. قبل از اینکه فکر من تمام شود ناگهان در میان یک راهروی شفاف و درخشنده بودم، چیزی مانند یک هولوگرام. در سمت چپ من یک صفحه بود که بر روی آن زندگی من نمایش داده می شد. من تمامی انتخاب های خود را در زندگی، یک به یک می دیدم. هیچ گونه قضاوتی در مورد آنها نبود، من هم قضاوتی نمی کردم، تنها آنها را مشاهده می کردم و می فهمیدم. در مرور زندگی من تمام امکانات و انتخاباتی که برای من موجود بود از تمام زاویه ها نشان داده می شد. به عنوان مثال اگر تصمیم می گرفتم ازدواج نکنم زندگی چگونه می بود. سمت راست من تاریک بود و احساس می کردم که تنها وقتی می توانم آن را ببینم که برای همیشه مرده باشم.

من از درون فکر خود سؤال کردم که چرا اینجا هستم. صدایی از درون فکرم به من گفت: زیرا من تقاضا کرده ام که آنجا باشم. این صدا برایم آشنا و آرامش دهنده بود، می دانستم که این صدای خداست. ولی چگونه ممکن بود؟ من از مؤنث بودن این صدا تعجب کردم زیرا همیشه در ذهنم خدا را مذکر می دانستم. من شگفت زده شدم وقتی دریافتم که من خود این صدا را برگزیده ام زیرا این صدا صدای خود من بود. بلافاصله فهمیدم که من جزئی از جهان هستی هستم.

من موجودی جدا نیستم که خلق شده و به گوشه‌ای از جهان پرتاب شده باشد. ما همگی پاره‌ای از این نیروی زندگی هستیم، نیرویی جهان‌شمول که ما را احاطه کرده است.

من مانند یک بادکنک احساس آزادی و سبکی می‌کردم و در عین حال به این نیرو و این صدا متصل بودم، صدایی که از سوی میلیون‌ها روح برمی‌خیزید. من در حقیقت احساس حضور میلیون‌ها روح را در آنجا داشتم و می‌توانستم به طور مبهمی آنها را در پس پرده‌ای مه‌آلود ببینم و محبت و مهر هر یک از آنها را نسبت به خود حس کنم. این پر قدرت‌ترین و خارق‌العاده‌ترین چیز بود. من افکار تک‌تک همه آنها را در آن واحد می‌شنیدم ولی با این حال این برایم گیج‌کننده و شلوغ نبود. من می‌دانستم که صحنه سمت راستم که نمی‌توانستم ببینم مربوط به تمامی زندگی‌هایی که تا به حال داشته‌ام بود. برایم خیلی عجیب بود زیرا من همیشه به تناسخ و زندگی‌های متعدد اعتقاد داشتم ولی هیچگاه نمی‌توانستم تصور آن را بکنم که ممکن است در آن واحد در چندین زندگی بود. احساس خاصی داشتم، که ما برای رشد خود آگاهی زندگی می‌کنیم. با بالا بردن ارتعاش انرژی اطرافمان، ما زمین و تجربه زندگی را تغییر می‌دهیم.

چه احساس امنیت و کامل بودن داشتم و چقدر در مقایسه با آن احساسم روی زمین جدایی و انفصال بود. من همیشه می‌دانستم که ما همگی به هم متصل هستیم ولی اکنون می‌دیدم که ما در حقیقت یکی هستیم و همگی این آگاهی را در عمق خود داریم. من آنجا یکی از دوست پسرهای سابقم را ملاقات کردم. او

گل‌های صورتی و سفید زیبایی برای من در دست داشت و به طرف من آمد. می‌توانستم عشق او را نسبت به خودم حس کنم. از دیدن او متعجب شدم زیرا نمی‌دانستم او مرده است. من سال‌ها بود او را ندیده بودم ولی بارها به یاد او افتاده بودم و دلم برایش تنگ شده بود. سپس مادر ناپدریم را در سمت راست خود دیدم که آغوش خود را به سوی من گشوده بود. من در دنیا زیاد او را نمی‌شناختم. آنجا او شبیه به سال‌های آخر زندگیش در دنیا به نظر می‌رسید، با موهای سفید و لبخندی زیبا. من از او پرسیدم چرا این قدر ظاهر او پیر است؟ او بلافاصله به دختر جوان زیبایی تبدیل شد و گفت که دست خود اوست که چگونه به نظر برسد.

در آنجا به من یک قلم به رنگ نارنجی داده شد و گفته شد که باید ترس‌های خود را یک به یک بنویسم. من هم شروع به نوشتن کردم: ترس، شکست در عشق، مستأصل بودن، تنفر، احساس کم‌ارزشی، تمامی احساسات منفی راجع به خودم یا دیگران... سپس به من گفته شد از آنها رها شوم. در حالی که من می‌نوشتم، لیست من از بالا شروع به محو و ناپدید شدن کرد. احساسی عالی پیدا کردم، احساس کامل بودن و اینکه همه چیز همان‌طور است که باید باشد. من به ادراکاتی در لبه محدودۀ ضمیرم دست یافتم. گویی تنها کافی بود به آنها توجه کنم زیرا آنها همیشه جزئی از ضمیر من بودند. مانند وقتی که چیزی را گم کرده‌اید و چندین بار کشو را باز کرده ولی آن را آنجا نمی‌یابید ولی برای دفعه دهم می‌بینید که آنجاست. در حقیقت در تمام این مدت آنجا جلوی چشم شما

بوده ولی شما به آن توجه نکرده بودید. فهمیدم که چگونه تمام این حکمت‌ها همیشه متعلق به من و جزئی از ضمیرم بوده‌اند، تنها باید با رها شدن از ترس‌هایم به آنها اجازه می‌دادم تا خود را به من نشان دهند.

من می‌خواستم پشت پرده را ببینم ولی به من گفته شد که آن برای وقتی است که زندگی‌م روی زمین به پایان برسد و من هنوز نمی‌توانم وارد آن قلمرو شوم زیرا وجود من در بدنم و روی زمین مورد نیاز است. ولی من درک کردم که آنچه پشت پرده است سرتاسر آرامش، عشق و فهم است، بدون حضور منیت یا قضاوت. من فهمیدم که تنها قضاوت در مورد من از سوی خود من است. در این موقع من احساس کشتی در میانه خود کردم و فهمیدم دیگر وقت برگشتن من به زمین است. من تقاضا کردم که فقط برای لحظه‌ای آنچه پشت پرده است را ببینم تا بدانم وقتی مردم چه چیزی در انتظارم خواهد بود. ناگهان بدون هیچ هشدار صدای بزرگترین مهمانی را شنیدم که برای خوش‌آمدگویی به من برگزار شده بود و پدر و مادر و دوستانم و هزاران هزار روح دیگر را دیدم که آنجا برای خیرمقدم‌گویی به من جشن گرفته و کف می‌زدند. من احساس خواستنی بودن و مورد نیاز بودن می‌کردم و می‌دانستم برای من جایی در نظر گرفته شده که منتظر بازگشت من خواهد بود. در آنجا نوری را دیدم که از هرچه تا به حال دیده بودم درخشان‌تر بود و با گرمی مطبوع خود ذره ذره وجودم را پر کرد. این نور عشق خالص بود و چنان باشکوه و خیره‌کننده بود که من تنها از نوشتن راجع به آن به گریه می‌افتم. این نور زنده بود و از احساس پر بود،

احساس وفور و بخشش. توانستم برای لحظه‌ای کوتاه بفهمم که رهایی کامل از تمام تعلقات دنیا چه احساسی دارد، فهمی که همیشه با من خواهد بود. فهم اینکه من خود نیروی خلاق زندگی خود هستم و آنچه من راجع به خودم و دیگران فکر و احساس می‌کنم روی من و اطرافم اثر می‌گذارد. نیازی نبود که به گونه خاصی فکر کنم تا در آنجا مورد قبول باشم، من فقط بودم. فهمیدم که این نور باشکوه همواره درون من است و به محض اینکه این را فهمیدم به شدت کشیده شده و در یک آن به همان جایی بازگشتم که از آن آمده بودم، اتاق تاریکم. من بلافاصله شروع به گریستن کردم.

تجربه پیتر آنتونی

در سال ۱۹۸۷ من یک تجربه نزدیک به مرگ داشتم که زندگی من را کاملاً زیر و رو کرد. من در اوج حرفه خود به عنوان یک مشاور تصویری برای شبکه خبری سی.بی.اس بودم. ۱۱ نوامبر سال ۱۹۸۷ بود و من در یک پارتنری، مهمان یک شخص مشهور بودم و ضمناً سالگرد تولد من نیز بود و ما در حال جشن گرفتن بودیم. من در میان پارتنری حالم خیلی بد شد و دچار انقباض و درد شدید معده شده و شروع به خونریزی کردم. تقصیر خودم بود که با بی‌توجهی اجازه داده بودم تا یک زخم معده ساده به اینجا برسد.

من معذرت خواهی کرده و پارتنری را ترک کردم و خودم را به زحمت به خانه رساندم. تا وارد خانه شدم، نزدیک درب ورودی روی زمین افتاده و از حال رفتم، در حالی که روی موکت خونریزی می‌کردم. وقتی به حال آمدم به یکی از دوستانم تلفن کردم و او به منزل من آمده و من را به اورژانس رساند. در بیمارستان فکر کردند که دچار ایدز هستم و در ابتدا از قبول من اجتناب می‌کردند. آن وقت‌ها دهه هشتاد بود و ترس از همه‌گیری ایدز در مردم بسیار قوی بود. من را در بیمارستان در یک گوشه رها کردند. نمی‌دانم چه مدت آنجا به حال خود رها شده بودم، شاید یک ساعت یا بیشتر شد تا یک پرستار بسیار مهربان که آن شب ناجی من شد به دادم رسید. او من را به بخش اورژانس برده و مطمئن شد که دکترها من را معاینه خواهند کرد. من خون زیادی از دست داده بودم و شروع کردم که مرتب از هوش رفته و به هوش بیایم.

بالاخره من را به اتاق عمل بردند. در اتاق عمل من در مرز مرگ و زندگی بودم و همه چیز به نظر آهسته شده بود و صداها برایم مبهم و غیرقابل فهم شده بودند. در آن زمان دنیای بعد از مرگ و وجود فرشته‌ها و خدا و مسیح را باور نداشتم. زندگی برای من همین کار و خانه و خانواده و تفریح و این چیزها بود و دین و مذهب جایی در برنامه من نداشت. در همان حال من در گوشه سقف شروع به دیدن یک حلقه چرخنده کردم که مانند دهانه یک تونل بود و مثل یک گرداب در خود می‌پیچید. نمی‌دانستم چه اتفاقی در حال رخ دادن است و چرا من چنین چیزی می‌بینم، با اینکه خیلی به نظر واقعی می‌رسید. در همین وقت‌ها بود که خود را در حال مشاهده بدن خود از بالا یافتم و دکترها و متخصص بیهوشی که روی آن کار می‌کردند. دکترها را دیدم که من را به پهلو چرخاندند و سعی داشتند یک سِرْم به پشت من وصل کنند.

در آن لحظه من کاملاً رفتم. برایم تعجب‌آور بود که چرا همه چیز این گونه است، همه چیز خیلی رویا مانند بود. احساس کردم که بند یا چیزی به ناحیه زیر جناغ من وصل است و ناگهان با سرعت به داخل تونلی مکیده شدم. در همین حال می‌توانستم به عقب نگاه کرده و دکترها را ببینم که در حال وارد کردن شوک الکتریکی به سینه‌هایم بودند. در ابتدا تونل سیاه به نظر می‌رسید ولی چیزی طول نکشید که آن را پر از نور و رنگ‌های گوناگون یافتم. در آنجا ارواحی را دیدم که برایم آشنا بودند. آنها افراد درگذشته از بستگان و دوستان و خانواده‌ام بودند که برای خیرمقدم‌گویی به من آمده بودند. متوجه شدم که بسیاری از آنها را از

زندگی آخرم در دنیا نمی‌شناختم، بلکه آنها دوست یا خویشاوندی در یکی از زندگی‌های قبلی من بوده‌اند. به یاد دارم که معلم سال سوم دبستانم، خانم بالامی، هم آنجا بود. ولی او اکنون با آنچه از دبستان به یاد داشتم خیلی فرق می‌کرد و بسیار زیبا و جوان و سرزنده و پر از نشاط به نظر می‌رسید. در دنیا او به نظر بی‌روحیه و دل‌مرده می‌نمود ولی در اینجا سرشار از انرژی و شور زندگی بود. او نیز به من خوش‌آمد گفت. ما با یکدیگر از طریق کلمات و حرف زدن ارتباط برقرار نمی‌کردیم، بلکه از طریق فکر و تله‌پاتی بود.

من در این تونل چرخان، خود نیز می‌چرخیدم و در این حال شروع به دیدن معادلات ریاضی و اعدادی کردم که با رنگ‌های گوناگون و موسیقی‌هایی که از شرح آنها عاجز هستم ترکیب شده بودند، و روابط فیزیک پیشرفته کوانتوم و کدها و معادلات هندسی در پیش روی من پدیدار گشتند. می‌توانستم تمام این اطلاعات و علوم را کاملاً هضم کرده و بفهمم. در صورتی که در دنیا من بیشتر روحیه هنری دارم و در ریاضیات و فیزیک اصلاً قوی نیستم. در اینجا کاملاً می‌فهمیدم که هر یک از آنها دقیقاً چه معنی می‌دهد.

وقتی که به انتهای تونل رسیدم در بالای یک درخت سر درآوردم. حتی نمی‌دانم از کجا شروع به توصیف آن کنم. ولی روی این درخت بودم و یک فرشته یا روح متعالی به من خیرمقدم گفت. من روی این درخت نشسته بودم و در فضای پیش رویم زندگی من از بدو تولد تا لحظه‌ای که در بیمارستان مردم، برایم به نمایش درآمد. هر لحظه زندگی خود را دوباره می‌دیدم، لحظاتی که در دنیا

بسیاری از آنها به نظرم پیش پا افتاده و بی‌اهمیت می‌رسیدند و خیلی از آنها را کاملاً فراموش کرده بودم. مثلاً لحظه‌ای که به یک بچه که در پارک بازی می‌کرد توجه کرده بودم. تمام جزئیات زندگی من، مجزا ولی با هم ضبط شده بود و همه چیز همزمان نشان داده می‌شد. هر گفتگویی که با هر کسی داشتم، تمام برخوردارهایم با افراد، هر فکر و نیت من و همه چیز، همه چیزهایی که فکر می‌کنید کسی آنها را ندیده و نمی‌داند. در مورد زندگی خود، صحنه یک روز در دبیرستان را دیدم. من و خواهرم با هم خیلی نزدیک و صمیمی بودیم و به یک دبیرستان می‌رفتیم. یک روز وقتی در دبیرستان بودم و دوستانم در کنارم بودند، خواهرم آنجا آمده و جلوی دوستانم گفت: امروز روز تولد است، مگر نه؟ نمی‌خواهی به همه بگویی که چقدر من را دوست داری و چقدر برایت اهمیت دارم؟ من بهترین دوست تو هستم. من در مرور زندگی خود آن صحنه را دوباره می‌دیدم و می‌توانستم افکار خود را نیز در آن لحظه ببینم. من چیزی نگفتم، ولی جلوی دوستانم خیلی خجالت کشیدم و در دلم به خواهرم گفتم که: لطفاً این کار را نکن، تمامش کن و زودتر از اینجا برو، دوستانم اینجا هستند. بالاخره بدون اینکه چیزی بگویم، خودم از آنجا رفتم. آن شب یک راننده مست به خواهرم زد و او کشته شد، بدون اینکه به او گفته باشم که دوستت دارم. مرگ او برایم خیلی سخت بود زیرا ما هر دو در یتیم‌خانه بزرگ شده بودیم و او تنها خانواده من بود و ما از هم مراقبت می‌کردیم و با هم رابطه خیلی نزدیکی داشتیم. این یک دیدگاه قضاوت و توییح نبود، بلکه منظور از آن تنها آگاه‌سازی و یادگیری بود و

در فضایی پر از محبت و شفقت انجام می‌گرفت. آنجا کسی نبود که به من بگوید بین چقدر کارت بد بود، بلکه من در قلب خود حس می‌کردم که می‌توانستم بهتر عمل کنم. لحظاتی که در زندگی محبت و عشق خود را با دیگران تقسیم نکرده بودم. لحظات زیادی مانند این به من نشان داده شد. لحظاتی را دیدم که می‌توانستم به کسی کمک یا محبتی بکنم و به عنوان یک انسان بدرخشم. ولی بسیاری از اوقات ما در زندگی به خاطر خجالت یا غرور یا منیت یا یک دلخوری، عطف و عشق خود را به دیگری ابراز نمی‌کنیم.

صحنه دیگر روزی بود که در دبیرستان داشتم سر کلاس می‌رفتم. در راه یکی از دوستانم که با او فوتبال بازی می‌کردم را دیدم که در حال اذیت کردن و قلدری برای یک پسر به نام مایکی بود. مایکی کمی عقب افتاده بود و در مرور زندگی دیدم که از من خواهش کرد که به او کمک کنم و با چشمانی محزون به من نگاه می‌کرد. ولی من دیرم شده بود و بدون اینکه هیچ عکس‌العملی نشان دهم از آنجا رد شده و به سر کلاس رفتم. در مرور زندگی خود، مایکی را دیدم که بعداً پیش مادرش گریه می‌کرد که چرا بچه‌های دیگر این قدر برای او قلدری کرده و او را اذیت می‌کنند. مادرش به او گفت که: زیرا تو مخصوص و منحصر به فرد هستی.

در صحنه دیگر روزی را دیدم که برای مصاحبه برای کارم می‌رفتم. من در حال رانندگی بودم و از یک پل عبور می‌کردم. یک آدامس را باز کرده و در دهان گذاشتم و کاغذ آن را از ماشین به بیرون پرت کردم. در مرور زندگی خود این صحنه را می‌دیدم و دیدم که کاغذ آدامس من در رودخانه زیر پل فرود آمد و با

جریان آب به پایین رودخانه برده شده و در آنجا به یک مقدار آشغال که در رودخانه شناور بود ملحق شد. انواع زباله آنجا بود، بطری، سوزن، پلاستیک و چیزهای دیگر. آن رودخانه از نزدیک چند پالایشگاه و کارخانه عبور می‌کرد و این آشغال‌ها به مواد سمی و زباله‌های آن کارخانه‌ها پیوستند. تمام این زباله‌ها به همراه کاغذ آدامس من از طریق رودخانه وارد یک دریاچه شد. در آن دریاچه کودکان شنا می‌کردند و به من نشان داده شد که بعضی از آنها بعدها در اثر این آلودگی‌ها دچار مسمومیت و بیماری شدند. با اینکه این کارخانه‌ها خطر و مضرات آلودگی‌های خود را برای انسان‌ها و حیوانات و محیط‌زیست می‌دانستند، اهمیتی به آن نمی‌دادند و آن را نادیده می‌گرفتند. فهمیدم که کاغذ آدامس به نظر بی‌اهمیت من همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. وقتی که به دنیا بازگشتم خیلی بیشتر برای محیط‌زیست اهمیت قائل شدم. اکنون سعی می‌کنم رفتارم در جهت بهبود و کمک به آن باشد.

بله من در زندگی کسی را نکشته و مال کسی را ندزدیده بودم و در حق کسی نیز پستی نکرده بودم. ولی مرتباً لحظه‌هایی را می‌دیدم که باید حرف می‌زدم ولی ساکت بودم، باید به کسی کمک می‌کردم ولی به خاطر وقت نداشتن یا چیز دیگر به آن اهمیتی ندادم، می‌توانستم به کسی محبتی بکنم ولی نکردم. دیدم که چقدر هر لحظه از زندگی ما روی زمین ارزشمند است ولی ما اغلب آن را فراموش می‌کنیم. مرور زندگی من به پایان رسید. نمی‌دانم چگونه ولی در محیطی بودم که مانند فضا به نظر می‌رسید و آنجا پر از ستاره‌ها و سیاره‌ها بود. مانند این بود که

در یک کهکشان بودم و از بالا به زمین می‌نگریستم. در اینجا من یک روح بودم و هیچ شکل و قالبی نداشتم ولی با این حال، بودم و فکر می‌کردم و می‌توانستم همه چیز را حس و درک کنم. در حقیقت تمام حس‌های من بسیار حساس و تیز شده بودند. در پیش رویم نوری درخشان بود که مانند رشته‌های طلایی‌رنگی از انرژی از او به اطراف صادر می‌شد و تمام دور و اطراف من را پر کرده بود و با من ارتباط برقرار می‌کرد. از سوی او کامل‌ترین عشق و عطوفت و شفقت را حس می‌کردم که به وجود من سرازیر می‌شد. این وجود شروع به صحبت با من کرد. او یک شخص نبود، بلکه انرژی بود، عشق و شفقت بود.

در آنجا از بالا زمین را می‌دیدم و گویی یک لنز داشتم که می‌توانستم روی هر چیزی که بخواهم تمرکز و بزرگ‌نمایی کنم. می‌توانستم تمام جنایاتی که بشر در حق این سیاره و موجودات آن مرتکب می‌شود را ببینم. از تراژدی‌هایی که بشر به وجود آورده، تا جنگ و ستیزها، تا دولت‌ها و دولتمردان که در تمام دنیا مردم به آنها قدرت بخشیده‌اند و آنها از این قدرت سوء استفاده می‌کنند. ما با اشتیاق زیاد قدرت خود را به کسانی می‌دهیم که از آن قدرت بر علیه خود ما استفاده می‌کنند. شرکت‌های داروسازی که داروی آنها یک مریضی را درمان می‌کند ولی چند مریضی جدید دیگر به وجود می‌آورد. شکار بیش از حد و انقراض نسل حیوانات گوناگون و نابودی محیط‌زیست را می‌دیدم. هیچ قضاوتی در اینها نبود، تنها درس این صحنه‌ها این بود که چه نقش مثبتی می‌توانستم در تمام این رویدادها بازی کنم.

وجود نورانی از من پرسید: آیا می‌خواهی به زمین بازگردی؟ من آنجا احساس بسیار عالی داشتم و آنچه از زمین می‌دیدم پر از تراژدی و درد و حزن بود. ولی در آن وقت اتفاق خارق‌العاده‌ای افتاد. توانستم آنچه که آن را قهرمانان گمنام روی زمین می‌نامم را ببینم. تمام مردمی که آنچه درست است را انجام می‌دهند، صرف نظر از اینکه کسی متوجه بشود یا نه، از دکتر گرفته تا معلم و پرستار و پلیس و کارگر تا زن خانه‌دار. همچنین مقداری از زندگی آینده‌ام، اگر تصمیم می‌گرفتم به زمین بازگردم، به من نشان داده شد. در آن سختی و گشایش هر دو بود. دیدم که در آینده دچار تنهایی و افسردگی خواهم شد و به خودکشی فکر خواهم کرد. ولی همچنین دیدم که به تمام اقصی نقاط دنیا سفر خواهم کرد و کتاب خواهم نوشت و برای مردم سخنرانی خواهم کرد. این برایم عجیب و باورنکردنی بود. زیرا من اصلاً در سخنرانی برای جمع خوب نبودم و در حرف زدن هم کمی لکنت زبان داشتم. به همین خاطر برایم سخت بود که خودم را این گونه ببینم. ولی هیجان‌زده بودم که آنچه از دستم برمی‌آید را بر روی زمین و برای انسان‌ها انجام دهم. نور دوباره از من پرسید که آیا می‌خواهی بازگردی؟ من این بار قبول کردم و گفتم بله. من آن لحظه انتخاب را به خوبی به یاد دارم. همه ما آزادی انتخاب داریم. در هر روز، هر ساعت، هر دقیقه و هر لحظه ما انتخاب می‌کنیم. مسئولیت انتخاب‌های ما کاملاً بر دوش خود ماست زیرا انتخاب مطلقاً با ماست. به یاد دارم که با قدرت به بدنم کوبانده شده و به زندگی دنیا بازگشتم. وقتی به زندگی بازگشتم هنوز برای سه هفته و نیم بیهوش بودم.

ناشناس، از کتاب وقتی می میریم چه می شود؟

همه چیز وقتی پیش آمد که من در خانه زمین خوردم و همان طور که می خزیدم به طرف تلفن رفتم. دوستم برای کمک من آمد و بلافاصله به بیمارستان رفتم. من نباید تا ۴۸ ساعت چیزی می نوشیدم چون باعث افزایش دردم می شد. وضعیت جسمی من اصلاً خوب نبود. مشکل من این بود که دچار حاملگی خارج از رحم شده بودم. لوله فالوپ من ترکیده و باعث خونریزی شده بود. ناگهان خودم را دیدم که در کنار جسمم ایستاده بودم و به بندی که با آن به من متصل بود نگاه می کردم و فکر می کردم چقدر نازک و شکننده است. کسی کنار من بود. من حس می کردم می توانم در کنار این همراه احساس امنیت کنم و او اعتماد مرا جلب می کرد. او به من گفت که این بند چیز مهمی نیست و نباید نگران سستی و شکنندگی آن باشم. مرا به سوی نور راهنمایی کرد. انگار آنجا خلاء بود و می توانستم در آن پرواز کنم. شاید بهتر باشد بگویم هیچ وزنی نداشتم، تجربه عجیبی بود. در این مسیر به پشت سرم نگاه کردم تا اطمینان پیدا کنم همراهم با من است. اما در پایان راه دیدم که فقط دلم می خواهد پیش بروم و به پایان مسیر برسم.

وقتی به نور رسیدم موجودات نورانی دیگری را دیدم که به آرامی مرا به مرور زندگی فرا خواندند. نکته جالب در این تجربه این بود که من خودم اعمالم را داوری می کردم. تمام وجودم در برابرم آشکار بود و هیچ راهی برای پنهان کردن افکارم نبود. با ملایمت و با آگاهی از احساس آنها در نتیجه اعمالم درمی یافتم

که خطاهای من چگونه باعث رنجش دیگران شده است. گیج شده بودم، همه چیز بسیار عجیب بود، هیچ اشاره‌ای به واژه مرگ نمی‌شد تا اینکه فهمیدم در مکانی هستم که ارواح افرادی که تازه می‌میرند به آنجا می‌آیند. پرسش‌هایی به ذهنم می‌رسید، چگونه؟ چرا؟ من فقط دلم درد می‌کرد و بیماری خطرناکی نداشتم. آن موجودات روحانی به من گفتند که حامله هستم. من پیش از آن نمی‌دانستم که حامله هستم، من فقط فکر می‌کردم دلم درد می‌کند. آنها به من گفتند که روح کودک ابتدا قرار بود متولد شد اما بعد نظرش عوض شد. او پیش از آن، زندگی بسیار دردناکی داشته و هنوز آماده پذیرش زندگی جدید نبود. شاید با عشق و پذیرش بعداً بتواند این کار را بکند. من خواستم آن روح را ببینم و به او بگویم که با من و همسرم او این محبت و پذیرشی را که می‌خواهد دریافت خواهد کرد. ما مدت‌ها بود که امید به داشتن فرزند دیگری داشتیم.

ابتدا تردید داشتم و پس از مدتی تصور کردم که دارم با روح مزبور گفتگو می‌کنم. ما با هم حرف زدیم. روح بیچاره، من واقعاً احساسش کردم. او در اطرافیان‌ش احساس امنیت می‌کرد چون با محبت از او حمایت می‌کردند. این پیامی از اطرافیان نورانی‌اش بود: با او صبور باش. من پیش رفتم و در واقع خدای بزرگ تمام ادیان را دیدم، تجربه شکوهمندی بود و من فقط می‌توانم بگویم که دریافتم چرا پولس مقدس بسیار آرزومند همراهی با او بود، تا در پرتو چنین عشق و شادمانی بی‌قید و شرطی قرار گیرد. اصلاً نیازی به حرف زدن

نبود، افکار کافی بودند. انگار همه با هم یکی بودند و با او یگانه بودند. شعاع او بر همه جا گسترده بود. هنوز هم من با وجد و شادی به این تجربه فکر می‌کنم. من از ترک کودک ۱۸ ماهه‌ام بسیار ناراحت و پریشان بودم. چه کسی از او مراقبت می‌کرد؟ همسرم نبود و هیچ فامیل نزدیکی هم نداشتم. شفقت الهی بسیار سرشار است، عشق و توجه او چنان زیاد است که به لطف و مرحمت او من اجازه یافتم بازگردم، به من گفته شد که مأموریت بسیار مهمی در زندگی در پیش دارم، در زمانی که فرزندانم بزرگ شدند. او به خوبی می‌دانست که فرزند دیگری هم وجود خواهد داشت.

من در مورد بازگشتم چیز زیادی به خاطر ندارم، من یادم می‌آید که بر فراز سقف اتاق بودم و به دو پرستاری که در دو طرفم بودند و با لوله‌ها و سرم‌ها کار می‌کردند نگاه می‌کردم. ضربه‌ای و ناگهان من وارد حالتی شدم که فقط می‌توان به آن خواب گفت. من هرگز درباره تجربه نزدیک به مرگ و خروج از جسم و این مفاهیمی که امروزه به کار می‌رود چیزی نخوانده بودم. دو سال بعد پسر من به دنیا آمد. بسیار بیمار بود اما تا امروز به قولی که در آن جهان به او داده‌ام وفادار مانده‌ام، که تا زمانی که او به من نیاز دارد بی‌قید و شرط دوستش داشته باشم. من خانه‌ای سرشار از عشق بنا کرده‌ام و ما یکدیگر و دنیا را دوست داریم، نمودی از همه آن چیزی که در سرزمین نور تجربه کردم. پس از این تجربه، من دیگر از مرگ ترسی ندارم و با اطمینان به زندگی پس از مرگ باور دارم.

پیشگویی‌های کریون

لی کارول که یک مدیوم است، با روح پیشرفته‌ای به نام کریون ارتباط برقرار کرده و این روح برای وی از اتفاقات آینده زمین می‌گوید. به مرور زمان و در طی چند سال که لی کارول پیشگویی‌های کریون را جمع‌آوری می‌کند، آنها را در کتابی با عنوان (پایان عمر - راز خلقت و دنیای پس از مرگ) منتشر می‌کند.

من کریون از خادمان انسان و انرژی خدمت، اطلاعاتی را که شما از من خواستید تا در رابطه با آینده جامعه بشری برایتان بگویم، بیان می‌دارم. رخدادهایی را که از آنها صحبت خواهم کرد تماماً زاینده فکر و مقاصد تصورات شما انسان‌هاست. انرژی مرتعش شده شما انسان‌ها مرا به این آگاهی رسانیده که بدانم با روندی که پیش روی دارید چه سرنوشتی در انتظارتان است. برخی از این رویدادها شاید برایتان نگران کننده باشد ولی بسیاری از تلاش‌های‌تان مفید و مثبت بوده و زندگی شما را در مسیر درستی دگرگون خواهد کرد.

در آینده‌ای نه چندان دور متأسفانه عده بسیاری از شما در اثر حاکمیت برخی از بزرگان جامعه که خودشان را رهبران شما می‌دانند، دچار قتل و کشتار عظیم خواهید شد. این قتل، منطقه جغرافیایی آسیا و شمال آفریقا را در بر خواهد گرفت. زیرا سردمداران ساکن در این مناطق در صدد کسب قدرت شیطانی بوده و برخی از صاحبان روح شرور با آنها همراهی می‌نمایند و باعث خواهند شد که میان انسان‌هایی با روح متعالی و روح شیطانی جنگ سختی در بگیرد. اما در این جنگ خانمان‌سوز گرچه جان انسان‌های زیادی از بین خواهد رفت ولی

زمینه برای رشد و تکامل روح انسان‌های دیگر فراهم شده و آرزوهای انسان‌های متعالی که سالیان سال در انتظار رسیدن به خواسته برحق خودشان است، محقق خواهد شد و بعد از آن منطقه یاد شده به عمران و آبادی و صلح و صفا روی خواهد آورد.

در چند عصر آینده نژادی از انسان پدید خواهد آمد که حاصل تغییرات ژنتیکی است که امروزه دانشمندان شما آن را تعقیب می‌نمایند. این نسل جدید، چون ماشینی، نظم زندگی شما را تضمین خواهند کرد ولی مثل ماشین، فاقد روح و احساس بوده و زندگی را رویایی حسرت‌زده خواهند نمود. در نتیجه انسان واقعی در صدد فروپاشی این سیستم خواهد بود که باز جنگ سختی در میان انسان‌ها پدید خواهد آمد و آن زمان تکنولوژی شما از حالت اسرار خارج شده و نظم و قاعده خاصی بر آن حاکم خواهد بود و کسی را قدرت بهره‌گیری منفی از تکنولوژی نخواهد بود.

با باز شدن لایه اوزون در سیاره شما و زیاد شدن ماهواره‌ها در اطراف زمین، میدان‌های مغناطیسی مصنوعی در لای جریان واقعی انرژی اجرام آسمانی نزدیک زمین ایجاد شده است. همین مورد باعث شده که از هم اکنون تغییرات انحرافی در حرکت مداری زمین ایجاد شود و حتی تأثیرات دیگر اجرام آسمانی نیز گاهی به طور منفی بر زمین حاکم گردد. لذا در اواسط عصر کنونی با دگرگونی جدیدی از آب و هوا روبرو خواهید شد که زندگی شما را تهدید خواهد کرد. تابستان‌هایی بسیار بارانی و توفانی و زمستانی ملایم و بدون برف

خواهید داشت. این سیستم اکولوژی، زمین را به هم زده، بسیاری از موجودات جدید خلق خواهند شد و برخی از بیماری‌هایی که اکنون نمی‌توانید حدس بزنید زندگی شما را به مخاطره خواهند انداخت.

فقر و فلاکت در نقطه‌ای از زمین عصیان کرده و گروهی در ثروت افراطی خواهند بود. نکبت زندگی انسان‌های فقیر دامان آنان را خواهد گرفت.

با افزایش جمعیت نسل کنونی، طبیعت پاسخگوی شما نخواهد بود و مشکلاتی در تأمین نیازهای تان پدید خواهد آمد که موجبات برخورد و جنگ را در میان شما فراهم خواهد آورد و در نتیجه یک سوم از جمعیت جهان در این جنگ از بین خواهد رفت.

منطقه‌ای از شرق قاره اروپای کنونی دچار بیماری هولناکی خواهد شد که هیچ کس قدرت برخورد با آن را نداشته و نسل زیادی از انسان‌های موجود در آن از بین خواهند رفت.

جنوب قاره اروپا به تدریج به زیر آب رفته و مناطق جدیدی در شمال زمین سر از زیر آب‌ها بیرون خواهند آورد.

اقیانوس آرام شاهد پیدایش جزایر جدیدی خواهد شد ولی در مقابل، بخش‌هایی از ژاپن و شبه جزیره هند و کره به زیر آب خواهد رفت.

انسان‌هایی در منطقه آسیا پا به عرصه وجود خواهند گذاشت که خود را قدرتمند دانسته و بر زندگی دیگر انسان‌های ساکن در آسیا سایه نکبت و بدبختی خواهند افکند.

عقاید محکم دینی به تدریج رنگ باخته و ارزش‌های ناهنجار و ناهمگون در میان نسل جدید رواج خواهد یافت. اما در این میان در غرب نسلی ابراز موجودیت خواهند کرد که همه را به تساوی حقوق و برابری دعوت می‌کنند و این خواسته در همه جا طرفدار خواهد داشت.

در پایان هزاره سوم، انسان به منظومه‌های دیگری راه خواهد یافت. موجودات دیگر سیارات از نزدیک با انسان رابطه برقرار خواهند کرد و بدین ترتیب بشر به سوی سعادت حرکت کرده و امیدوار خواهد شد.

زندگی آزمایشی و نخستین در یک چهارم سده اول هزاره سوم در سیاره مریخ مقدور خواهد شد و بخش‌هایی از علم انسانی به آنجا انتقال داده خواهد شد.

زندگی کنونی و زیست محیطی با پیدایش شرایط و امکانات تغییرات ژنتیکی دگرگون گردیده و طبیعت با سرسبزی بسیاری آشکار خواهد گشت.

عمر انسان‌ها در اثر تغییر و تحولات ناشی از تأثیرات ناموزون و با فرکانس‌های مختلف و ناسازگار با انسان رو به کاهش نهاده و پیری به سرعت بر انسان‌ها عارض خواهد گشت. در نیمه دوم سده دوم از هزاره سوم، سیستم تولید و تکثیر سلولی به نتیجه رسیده و امکان بازگردانی سیستم بیولوژیکی بدن انسان و حیوانات مقدور خواهد گشت ولی این موفقیت عاملی در جلوگیری از مرگ و میر انسان‌ها نخواهد بود. تغییرات پدید آمده در سیستم غذایی و مواد تغذیه باعث خواهد شد که انسان‌های بسیار زیبایی در میان شما ظاهر شوند و از لحاظ

قامت، ورزیده ولی از حیث توانمندی ضعیف خواهند بود. با این حال رشد مغزی آنها بیشتر بوده و نابغه خواهند بود.

با تمام این اوصاف انسان‌های خاصی با توانایی مغزی و جسمی پدید خواهند آمد که حاصل تغییر و تحولات انجام گرفته در آزمایشگاه‌هاست. اگر انسان آینده بتواند روح متعالی را حفظ نماید و معنویت را همیشه در خود حفظ کرده باشد که عموماً این گونه بوده و موسیقی و ادبیات آینده توأم با پیام‌های آن خواهد بود، زندگی سعادت‌مندی را در پیش گرفته و خوشبختی بر انسان‌ها حاکم خواهد شد و گرنه با کوچکترین خطا و تقصیر چنان فاجعه‌ای پدید خواهد آمد که جبران آن ممکن نخواهد بود. زیرا دیگر زمان آن فرا رسیده که همه چیز در کنار هم است و گوشه‌ای از جهان در آن واحد از گوشه دیگر جهان تأثیر می‌پذیرد.

در سال ۲۰۵۲ نزدیکترین همسایگان خود را خواهید یافت و در آن زمان من بار دیگر در میان شما خواهم بود و پیام‌هایی را که برای آن مقطع لازم است، به شما ابلاغ خواهم کرد. این زمان برای همه بشریت بهترین زمان است زیرا دریچه‌های زندگی نوینی در برابر افق دید شما گشوده خواهند شد. همسایگان شما راهکارهای مناسبی را برای حفظ طبیعت و زندگی شما، به شما خواهند آموخت. قدرت‌های دینی، ملی و سیاسی در هر نقطه‌ای از جهان موقعیت خودشان را از دست خواهند داد و تنها اعتقاد راسخ به خداوند رایج خواهد بود و کسانی به عنوان امیران و رهبران ملت‌ها بر مسند مسئولیت، نه قدرت خواهند

نشست که در میان انسان‌ها شناخته شده و عزیز واقعی هستند و این گونه رهبران از جان و دل به بشریت خدمت خواهند کرد.

در سال ۲۰۲۵ نیز تغییرات شگرفی در سیستم اجتماعی ساکنان آسیایی پدید خواهد آمد. به دلیل شرایط آب و هوایی و رژیم غذایی، تعداد زنان بر مردان فزونی یافته و آشفتگی در جوامع پدید خواهد آمد. روابط سالم از بین رفته و بیماری‌هایی را که آنها را فراموش کرده‌اید، بار دیگر در میان انسان‌های آسیایی خواهید دید. پیوسته حکومت‌های متنوعی بر سر کار خواهند آمد و چند صباحی به حیات خود ادامه داده و سقوط خواهند کرد. مرزهای جغرافیایی آنها به هم خواهد خورد و در اثر اتحاد برخی از کشورها با قدرت‌های دیگر، نظم مقطعی حاکم خواهد گشت.

با توجه به اینکه زمین در هر جریان و گردش خود تحت تأثیر اقمار و سیارات دیگر قرار گرفته و در اثر قدرت جذب آنها از مدار خود به طور نامحسوسی به انحراف روی می‌آورد، دیر یا زود از مسیر کنونی خویش خارج شده و در برخورد با سایر اجرام آسمانی متلاشی خواهد گردید. در این حالت زمین به طور کامل تقسیم نشده ولی تکه‌هایی از آن از زمین جدا شده و در فضا سرگردان خواهد بود. برخی از آنها در تأثیر زمین و ماه قرار گرفته و به مانند سیاره‌ای کوچک در مدار خاصی خواهند گشت و چون از زمین جدا شده و هنوز شرایط زمین را دارند، قابل زیست خواهند بود ولی انرژی موجود در آنها باعث خواهد شد که شکل زندگی و موجودات دگرگون گردند. برخی دیگر نیز از زمین فاصله

گرفته و به دلیل عدم برخورداری از انرژی خورشیدی به یخبندان سختی دچار خواهند شد. اما با این حال شرایط کنونی زمین در آن وجود خواهد داشت و از نظر تنفسی هیچ مشکلی برایتان پدید نخواهد آمد و تنها میزان جاذبه و فشار موجود تغییر خواهد کرد.

زمین به دلیل کوچک شدن خود، از نظر فواصل قطب بسیار کم مسافت شده و میدان مغناطیسی فشرده‌تر خواهد بود. در اثر این تغییر انسان‌های تازه به دنیا آمده و حتی موجودات دیگر بسی کوچکتر خواهند بود ولی از لحاظ بهره‌هوشی و انرژی خیلی قوی خواهند شد. همین مقدار مداراتی که اکنون در روی کره زمین موجود است، در آن زمان نیز وجود خواهد داشت. زمان اتفاق افتادن آن به میزان انرژی موجود در بعد از بروز حادثه بستگی دارد. انحراف و تمایل منفی زمین به خارج شدن از مدارش در حال حاضر وجود دارد و ادامه می‌یابد و اگر مقدار انرژی دفع و جذب ماه و سایر سیارات در تقابل با زمین بیشتر شود، زمان وقوع آن زودتر خواهد بود.

این حادثه را می‌توانید از احتساب میزان گرایش و تمایل زمین در مدار، با ضریب زمانی و تأثیرات انرژیکی سایر سیارات و ماه به دست آورید. اگر این را به خوبی درک کرده و محاسبه لازم را به انجام برسانید، به یقین خواهید فهمید که زمین بعد از ۲۵۰۰۰ سال دیگر نابود خواهد شد. اما مزه دیگری به شما بدهم که انسان تا آن موقع به نقطه‌ای از پیشرفت خواهد رسید که کمتر صدمه‌ای

را خواهد دید. به شرط آنکه همبستگی در میان انسان‌ها وجود داشته باشد و همه در کنار هم در حمایت یکدیگر باشند.

تجربه ژان

من زنی بیست و هشت ساله و مجرد بودم که به همراه دختر شش ساله‌ام در تگزاس زندگی می‌کردم. فوق‌العاده افسرده شده بودم، به شدت الکل می‌نوشیدم و احساس می‌کردم که زندگی هیچ معنا و هدفی ندارد. راهم را کاملاً گم و تجربه سه سالگی‌ام را نیز به کلی فراموش کرده بودم. هنگامی که سه ساله بودم یک گوی نورانی به درون اتاقم آمد و با من صحبت کرد. او با تله‌پاتی به من گفت که تا پیش از اتمام زندگی حتماً باید کاری را به انجام برسانم. یاد نمی‌آید چه چیزی از من خواست اما به خوبی به یاد می‌آورم که در پاسخش گفتم: این کار بسیار فراتر از توان من است. من هیچگاه قادر به انجام آن نخواهم بود. گوی نورانی به من گفت: تو برای انجام آن کار ساخته خواهی شد. هنگامی که در مقابل نور سخن می‌گفتم حس بسیار خوب آرامش، ملایمت، گرما، عشق و هوشیاری‌ام فوق‌العاده سراسر وجودم را فرا گرفته بود.

زندگی در بیست و هشت سالگی به جاده خاکی کشیده شده بود تجربه‌ام با آن گوی نورانی را به کلی به فراموشی سپرده بودم و بالاترین هدفم در زندگی آن بود که لاغر شوم و با مردی پولدار که بتواند تمام مشکلاتم را حل نماید ازدواج کنم. روزی پس از آنکه بسیار خسته از سر کار به خانه بازگشتم بر روی تخت دراز کشیدم. حس و حالی افسرده داشتم و آن قدر نسبت به دنیا بی‌اعتنا بودم که گویی اصلاً هیچ دنیایی وجود ندارد. وقتی درون افکار پریشانم غوطه‌ور شدم ناگهان احساس کردم بر روی سورتمه‌ای قرار دارم که به سرعت در حال حرکت

می‌باشد. صدای وژوژ حرکت سریع را می‌شنیدم سپس وارد تونلی شدم که با نور آبی ملایمی می‌درخشید. در انتهای تونل، جنگلی بی‌درخت و در میانه آن کیفی آبی‌رنگ دیده می‌شد. کیف از موادی طبیعی ساخته شده بود و ظاهرش همچون کیف حاوی کودک بود. در واقع یک ساک مخصوص حمل نوزاد بود. شکلی بسیار طبیعی داشت و با مرواریدهایی درخشان بر سطحش تزئین و در بالایش نیز دریچه‌ای تعبیه گردیده بود. من غوطه‌ور بر فراز ساک رفتم و به محض آنکه به آنجا رسیدم، علم و آگاهی به شکل نواری چرخان شروع به خارج شدن از کیف کرد. اطلاعات بدون استفاده از هیچ واژه‌ای بسیار خالصانه و متمرکز به سوی من جریان یافتند.

آیا تا به حال برایتان پیش آمده است که جمله‌ای را صدها بار بشنوید و سرانجام یک روز بفهمید که واقعاً معنای آن چه بوده است؟ توضیح تجربه‌ام در قالب کلمات بسیار دشوار است زیرا تمام رویدادها به گونه‌ای پیش می‌رفت که گویا زبان هنوز اختراع نشده است. به هر حال، آگاهی‌ها همچون ذرت بوداده‌ای که از درون تابه به بیرون سرازیر می‌شوند از بالای کیف بی‌وقفه خارج می‌شدند. سعی کردم بخشی از آن دانش را جذب نمایم و در قالب کلمات قرار دهم تا همیشه بتوانم به یادشان آورم. اما آن معلومات گوناگون به سرعت در جریان بودند و من هیچ تسلطی بر آنها نداشتم. آنگاه در یک آن، فهمیدم آنچه را که یافته‌ام مجموعه دانش بشریت در سراسر طول زمان یعنی گذشته، حال و آینده می‌باشد. تمام خرد نوع بشر از درون این مجموعه خارج و هر آنچه را که می‌آموزد به

درونش وارد می‌شود تا دیگران نیز بتوانند از آن استفاده کنند. در همین لحظه کیف آبی را رها نمودم و بلافاصله خود را بر فراز کره زمین یافتم. می‌توانستم به پایین بنگرم و منحنی‌ها، رنگ‌ها و اشکال آب‌ها و قاره‌ها را بر روی زمین مشاهده کنم. من نه تنها از نظر فیزیکی، بلکه از نظر زمانی نیز بر فراز زمین قرار داشتم. قادر بودم حرکت مردم و نظریاتی را که تاریخ بشر را بنیان نهاده بودند بنگرم. می‌توانستم در هر دوره، تمام افکار مربوط به مردم آن زمان را حس کنم برای مثال قادر بودم موسیقی مربوط به آن دوره، معماریش، نوع لباس مردمش، طور تفکر سیاسی و ادبیاتشان را به خوبی درک کنم. در واقع آن منظره شبیه رژه‌ای بسیار عظیم بود که مردمانی از زمان‌های مختلف و با جهان‌بینی‌های گوناگون صف‌های آن را تشکیل داده بودند. گویی سرپوش یک ماشین بزرگ را برداشته باشید و بتوانید نحوه عمل تمام چرخ‌ها، دنده‌ها و قرقره‌هایش را به وضوح مشاهده کنید. وقتی سرپوش ماشین بسته باشد هیچ یک از این سازوکارها قابل رویت نیست اما هنگامی که سرپوش را برداریم همه چیز به خوبی آشکار می‌شود. هنگامی که مشغول تماشای این صحنه بودم فهمیدم که همه ما همچون کوهنوردانی هستیم که با طناب به یکدیگر متصل گردیده‌ایم. وقتی یکی از ما سقوط می‌کند دیگران را نیز با خود به پایین می‌آورد. هنگامی که به بالا می‌رویم همه با هم صعود می‌کنیم. در آنجا آشکارا دیدم آنچه که به نظر ما فضای خالی می‌آید اصلاً خالی نیست. ما همچون تپله‌هایی درون ریسمانی شیشه‌ای هستیم. ممکن است شما ریسمان را نبینید و تنها تپله‌ها را

ببینید اما در واقع این ریسمان است که تپله‌ها را کنار یکدیگر نگه می‌دارد. همه ما با ماده‌ای نامرئی که در اطرافمان حضور دارد به یکدیگر متصل و مرتبط شده‌ایم. گرچه توانایی رویت این ماده را نداریم اما این ماده کاملاً حقیقی است و همیشه وجود دارد. در آن لحظات به خوبی مشاهده نمودم که زندگی‌های ما بر روی زمین تصادفی نیستند، بلکه هر یک از ما بخشی از طرحی بسیار بزرگتر می‌باشیم. البته آن طرح، آن قدر بزرگ است که ما هرگز قادر به درک آن نیستیم. ذهن ما بسیار محدودتر از آن است که بتواند چنین مفهوم بزرگی را فشرده و درک نماید. آنگاه تویی به من نشان داده شد که بسیار پیچ در پیچ و شامل سطوح گوناگون بود. تا سال‌ها پس از تجربه‌ام دنبال کسی می‌گشتم که بتواند آنچه را که دیده بودم را برایم توضیح دهد. باریکه‌ای از کاغذ را بردارید و دو انتهایش را به هم متصل کنید. این چیست؟ بارها از خود پرسیده‌ام. سرانجام پس از سال‌ها، فیزیکدانی را ملاقات نمودم که به من گفت: این نوار موبیوس است. من گفتم که تویی سه بعدی را مشاهده نمودم که مثل نوار موبیوس بود. فیزیکدان به من گفت که این شکل سه بعدی نوار موبیوس می‌باشد. او گفت: ریاضیات محض ثابت کرده است که امکان دارد شکل سه بعدی موبیوس وجود داشته باشد اما ذهن محدود سه بعدی ما توانایی تصورش را ندارد. به او گفتم من یکی دیده‌ام. او فقط سرش را تکان داد. در حین تجربه‌ام به من گفته شد که تمام زمان (همین حالا) و تمام فضا (همین جا) می‌باشد. گمان کنم که هنگامی که وقتش فرا

برسد در ارتباط با این بخش از مشاهداتم که در میانه تجربه‌ام قرار داشتند چیزهای بسیار بیشتری را کشف خواهم نمود.

سپس از آن نقطه مشرف بر زمین دوباره به سوی آن نور آبی زیبا بازگشتم. از گوشه سمت راست با اندکی زاویه، باری دیگر وارد تونل شدم. در مقابلم گروهی ایستاده بود که (عصاره) تمام مردم روی زمین بود. اگر بتوانید یک دشت پر از گل را به صورت یک قطره عطر خالص در بیاورید آنگاه خواهید فهمید که واقعاً معنای عصاره در آنجا چه بود. عصاره‌های مردم همانند قطرات آبی بودند که درون ظرفی چکیده باشند. گرچه قطرات تک تک و کاملاً مجزا و منفرد بودند اما کنار هم تجمع یافته بودند. این قطرات به شکل مثلث، کنار یکدیگر قرار داشتند؛ همانند قطعات استوانه‌ای شکل موجود در بازی بولینگ که مثلث وار کنار یکدیگر قرار می‌گیرند تا با توپ به آنها ضربه بزنیم. نوک مثلث به سمت من بود. یک قطره مقابل دیگر قطرات قرار داشت طوری که بقیه، درست پشت سر او بودند. احساس کردم این عصاره برای دیگران موعظه می‌کند البته مسئولیتی در قبالشان ندارد.

همین که به این قطرات نزدیک شدم فهمیدم که این گروه خیلی بهتر از خودم مرا می‌شناسد، می‌پذیرد و بسیار دوستم دارد. آنگاه عشقی از سوی آنان به سمت من روانه گردید که وجودم را کاملاً فرا گرفت و آن قدر خالص و قوی شد که دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. من نیز در واقع یکی از اعضای همین گروه بودم یا به عبارت بهتر همیشه یکی از آنها بوده‌ام. آنها نیز این مطلب را می‌دانستند و من هم

می‌دانستم. عصاره‌ای که در مقابل همگان قرار داشت با قلب و ذهن من صحبت کرد و گفت که می‌بایست بازگردم و نباید آنجا بمانم. این طور به نظر می‌رسید که او موجودی مذکر است گرچه نمی‌شد او را همچون نفسی منفرد به حساب آورد. به او التماس کردم که مرا پس نفرستد. او بسیار قاطعانه به من گفت که کاری وجود دارد که حتماً باید انجامش دهم اما آنان همان جا در انتظار من خواهند ایستاد تا وقتی کارم به اتمام رسید دوباره به نزدشان بازگردم.

در همین لحظه از آنجا خارج و به جسمم وارد شدم. با تمام وجود از بستر برخاستم و از اینکه بازگردانده شده بودم عمیقاً عصبانی شدم. به علت این بازگشت ناگهانی، هفته‌ها عصبانی بودم اما بعد حواسم را معطوف انجام کاری کردم که به خاطر آن بازگردانده شده بودم. این تجربه حیات مرا عوض کرد و مرا وادار نمود تا تغییرات ارزشمند زیادی را در زندگیم ایجاد نمایم. برخی عادات بد گذشته‌ام را کنار نهادم و تحقیقات ویژه‌ای را صرف فهم مسائل روحانی نمودم. پژوهش‌هایی که باعث شد از مکان‌هایی بسیار جالب و گوناگون سر در بیاورم. از سال ۱۹۷۳ رویاهای زیادی را مشاهده کرده‌ام که اتفاقاتی را که قرار است بین سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ روی دهند برایم آشکار ساختند.

تجربه راجر. س

تجربه من بسیار استثنایی است، نمی‌دانم از کجا شروع کنم. صدها صفحه می‌شود اما سعی می‌کنم بسیار بسیار خلاصه بگویم.

همه چیز چند ماه قبل از تصادف آغاز شد. دیدن افراد فوت شده، شنیدن صداهایی زمانی که تازه به رختخواب می‌رفتم. سوم سپتامبر ۱۹۹۰ ساعت ۳:۱۵ دقیقه بودم. داشتیم از شهر برمی‌گشتیم، دوستم ماشین مرا می‌راند و در یک نقطه کنترل از دستش خارج شد و از جلو به ماشین دیگری برخورد کردیم. در آن لحظه من بلافاصله از بدنم به بیرون پرت شدم و به دوستم و بدنم داخل ماشین نگاه می‌کردم. هردوی ما بی‌حرکت بودیم و به نظر می‌رسید مرده‌ایم. روح دوستم در آن اطراف نبود.

یادم افتاد که می‌خواهم به والدین و دوستانم در مورد حادثه بگویم و خداحافظی کنم و فوراً در مقابل آنها بودم. دوستان و والدینم نه می‌توانستند من را ببینند و نه بشنوند. بعد متوجه شدم که می‌توانم در زمان سفر کنم. آنجا بود که فکر کردم چیز دیگری در انتظار من است. فقط به خودم اجازه دادم بروم و در مورد من، شبیه تجربه‌هایی که قبل از تصادف خوانده بودم هیچ تونلی نبود. حتی منتظر تونل هم شدم ولی اتفاقی نیفتاد.

داخل مکانی تاریک شدم و هیچ چیز اطرافم نبود. اما نترسیده بودم. آنجا واقعاً آرام و آسوده بود. سپس در مقابلم شروع به دیدن تمامی زندگیم کردم مثل فیلمی که روی صفحه انداخته می‌شود، از نوزادی تا بزرگسالی. بسیار واقعی بود.

می توانستم احساسات افرادی را که سال‌ها با آنها در ارتباط بودم را حس کنم. می توانستم احساسات خوب و بدی را که من در آنها موجب شده بودم را دریافت کنم. قادر بودم آنها را بهتر از آنچه خودشان تجربه کرده بودند، احساس کنم. بعد از پایان نمایش زندگیم، همه چیز برای مدتی سیاه شد. سپس با دانشی که به دست آورده بودم فهمیدم که من لایق مکانی هستم که بهشت نام دارد بدون آنکه بدانم بهشت چه شکلی دارد یا چیست. احساس شگفتی از آرامش داشتم که قویتر و قویتر می شد.

در تاریکی شروع به دیدن نوری در فاصله‌ای دور کردم. به سمت آن جذب می شدم. نزدیکتر و نزدیکتر شدم. سپس داخل آن مدار (بهترین واژه‌ای که می توانم توصیفش کنم) شدم. شبیه مخروطی از نور و بسیار عظیم بود. زمانی که آنجا بودم کلمات آرامش، شادی، خوشبختی، عشق و جاودانگی را شنیدم. به یاد دارم که آن ۵ کلمه همگی به صورت یک واحد برای من تنها چیز حائز اهمیت در جهان شده بودند و به منظور ورود به نور باید از تمامی چیزهای دیگر خلاص می شدم. چیزی مانع از ورود من به نور می شد، بعد از آنکه بررسی کردم متوجه شدم علت آن احساسی از دلخوری بود که نسبت به چند نفر داشتم. بعد از اینکه آنها را بخشیدم اجازه ورود پیدا کردم. به یاد دارم که در کف مخروط نور بودم. وقتی وارد می شدم مثل یک انفجار ناگهانی عشق بود. فکر کردم خواهم مرد چون این احساسات ناشی از عشقی بسیار قدرتمند بودند. خنده‌ام گرفت، که چطور وقتی قبلاً مرده‌ام می توانم دوباره بمیرم. در آن لحظه متوجه

شدم که دانش کاملی از هستی در اختیارم گذاشته شده و به سادگی فقط باید می‌پرسیدم تا بدانم.

پرسش ۱: آیا در جاهای دیگر هم زندگی وجود دارد؟ بله.

پرسش ۲: آیا سیارات بسیاری هستند که نسبت به ما افراد روی زمین شکل برتری از زندگی دارند؟ هزاران سیاره هستند که سطح تکامل بالاتری نسبت به شما دارند.

پرسش ۳: آیا سیارات بسیاری با تکاملی پایین‌تر از زمین وجود دارند؟ بله، هزاران سیاره.

پرسش ۴: می‌توانم ببینم یک سیارهٔ تکامل یافته‌تر چه شکلی است؟ بله.

در یک آن آنجا روی یک سیاره دیگر بودم. می‌توانستم بدنم را آنجا ببینم. در حضور مردم بودم و می‌توانستم با آنها صحبت کنم. آنها از دیدن من تعجب کرده بودند. من در نوعی شهر با زمینی مسطح بودم، ساختمان‌هایی بدون در و پنجره آنجا بودند، مثل جعبه‌هایی بزرگ. آنها راه ویژه‌ای برای ورود به آن ساختمان‌ها داشتند اما دانستنش خیلی برای من اهمیت نداشت. ما با صدا اما از طریق ذهن رابطه برقرار کردیم، می‌توانستم تک‌تک کلمات را بفهمم و زمانی که من صحبت می‌کردم می‌دانستم که از یک زبان دیگری استفاده می‌کردم. همه اینها به طور خودکار انجام می‌شدند.

آنها از من پرسیدند که از کجا می‌آیم. می‌خواستند ستاره‌ها را در ذهن من، آن طور که من می‌توانستم از سیاره خودم ببینم، ببینند. آنها همچنین پرسیدند که من

در کدام منطقه زمین به دنیا آمده‌ام و چه کاری را در زمین دوست داشتم. به آنها گفتم در روستایی به نام کاپلان به دنیا آمده‌ام. غواصی با اسکوبا در پورت دنیل و نیو پورت کبک را دوست دارم. می‌خواستند در ذهن من ببینند آنجا چه شکلی است تا نقشه آن را به دست آورند. از من خواستند نشان‌شان دهم، اگر می‌خواهم. من قادر بودم به طور ذهنی نقشه را به آنها نشان دهم.

آنها پرسیدند: انرژی لازم برای حیات را از کجا تأمین می‌کنید. در مورد گیاهانی که می‌خوریم به آنها گفتم و بعد پرسیدند: آیا چیزهای جاندار را هم می‌خورید؟ گفتم بله. آنها گفتند: می‌دانستیم تمدن‌هایی ابتدایی وجود دارند اما نه به این بدی. آنها واقعاً تعجب کرده بودند فردی که از دنیایی اینچنین بدوی می‌آید چگونه می‌تواند در سیاره‌شان با آنها ملاقات کند. از یکی از آنها که به نوعی نماینده آنها بود پرسیدم: شما انرژی حیاتی‌تان را از کجا تأمین می‌کنید؟ گفت: ما انرژی‌مان را از نیروی کیهانی دریافت می‌کنیم مانند شما اما مستقیماً دریافت می‌کنیم به جای آنکه مثل شما وارد حوزه‌های طبیعی شویم. پرسیدم: آیا به جهان‌های دیگر سفر می‌کنید؟ همان نفر قبلی گفت: بله، و یک سفینه فضایی را نشانم داد. تقریباً شبیه یک هواپیما بود ولی بال نداشت. پرسیدم: برای سفر به مسافت‌های دور، از چه انرژی استفاده می‌کنید؟ گفت: ما از یک مولد نیروی جاذبه استفاده می‌کنیم تا به سرعتی تقریباً نامحدود دست یابیم. من در مورد مسائل مان روی زمین ناشی از نیروی جاذبه گفتم. او گفت: ژنراتور جاذبه ما بر تمامی سفینه فضایی اثر

می‌کند از جمله افراد سرنشین. در نتیجه هیچ نیروی جاذبه‌ای برای مسافران وجود ندارد.

ضمناً به یاد دارم که آنها از ما کوتاه‌تر بوده و نسبت به ما آهسته‌تر راه می‌رفتند. همچنین هیچ مویی نداشتند. یونیفورم عجیبی داشتند به طوری که تمامی اندام آنها را قالب گرفته بود گویی بخشی از بدنشان بود. به سختی می‌شود گفت سر و تهاش کجا بود. به من گفتند: شاید یک زمانی در آینده نزدیک از سیاره شما دیدن کنیم اما خیلی از اینجا فاصله دارد. من گفتم: مسئله‌ای نیست. خداحافظی کردم و برای اطلاعاتی که دادند تشکر کردم. از آنها دور شدم و مدتی به تماشای ستارگان پرداختم. اصلاً شبیه زمین نبود و هیچ ماهی نداشت اما آسمان زیبا بود با ستاره‌هایی بسیار زیاد.

چند سال بعد، چند تن از افراد محلی از جمله پلیس، یک یوفو در سه منطقه‌ای که نقشه آن را به طور ذهنی به آنها داده بودم دیدند، هر سه منطقه در یک شب. در روزنامه محلی هم گزارش شد. این طور توصیفش کردند: تا اندازه‌ای شبیه هواپیمای کنکورد بدون بال که هیچ صدایی تولید نمی‌کرد و در چند فوتی زمین برای مدتی بی‌حرکت ایستاده بود. در آن زمان، من در مونترال، بیش از ۵۰۰ مایل دورتر از آنجا زندگی می‌کردم.

سپس تصمیم گرفتم به نور برگردم. پرسیدم: می‌توانم سیارات کمتر تکامل یافته را ببینم؟ یک سری انسان‌های بدوی غارنشینِ پُر از مو در تعقیب حیوانات عجیبِ بزرگ‌اندام بودند. من سعی کردم با آنها ارتباط برقرار کنم اما فایده‌ای

نداشت، آنها نمی‌توانستند من را ببینند یا بشنوند. آنجا خیلی جالب نبود، به همین خاطر تصمیم گرفتم به نور برگردم. زمانی که برگشتم، آموختم که ما نمی‌توانستیم در جهان‌های نخستین مداخله‌ای کنیم و این علت اصلی آن است که فواصل زیادی بین سیارات وجود دارد تا حایلی باشد که مانع از دسترسی ما به جهان آنها شود، چون این کار برای تکامل آنها بسیار خطرناک خواهد بود، چرا که آنها همچون ما باید خودشان مسیر تکامل‌شان را طی کنند. در زندگی بعدی، ما انسان‌ها در سیاره‌ای دیگر و تکامل یافته‌تر تناسخ خواهیم یافت چون یک حد بالاترین و پایین‌ترین تکامل بر روی سیاره زمین مجاز است و پس از آن نقطه، فرد تکامل یافته‌تر و باهوش‌تر زمین، فردی کمتر تکامل یافته و بدوی در جهانی پیشرفته‌تر محسوب می‌شود.

به این فکر افتادم که در مورد زمین چیزهایی بیرسم: طبق سال‌های انسانی تا چه زمانی زندگی ادامه خواهد یافت؟ تا سال ۳۵۸۷
بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ خودت ببین.

من دیدم که چیزی بسیار بزرگ در حال آمدن است مانند یک ستاره دنباله‌دار یا شهاب‌سنگ. در آن زمان، هنوز انسان‌ها روی زمین بودند. سراسر زمین دچار هول و هراس شده بود، چرا که دانشمندان خواهند فهمید که این پایان زندگی بر روی این سیاره خواهد بود. مدتی را به تماشای آینده نزدیکتر سر کردم. من نمی‌توانستم سال‌های دقیق را به یاد آورم چون این کار بر آنچه که باید برای تکامل خودمان روی دهد تأثیر می‌گذارد.

من همان طور که بعد از سال ۱۹۰۰ داستانم را برای چند نفر گفتم، می دانستم که جنگ و اختلافاتی، ایالات متحده را درگیر خواهد کرد و به یاد می آوردم که چند سال بعد از ۱۹۰۰ در نیویورک آغاز خواهد شد. هیچ اطلاعی نداشتم که مرکز تجاری دنیاست و دقیقاً چه سالی خواهد بود اما مطمئن بودم در نیویورک است و اینکه همه مردم دنیا باخبر می شوند. پس از آن، عمدتاً ساحل شرقی متأثر خواهد شد. شهر بزرگی در ایالت مرکز شمالی تحت تأثیر قرار می گرفت. تقریباً هیچ اثری بر ساحل غربی نخواهد داشت. به همین خاطر من هرگز به شهری بزرگ در ساحل شرقی نقل مکان نخواهم کرد حتی اگر شرکتی، حقوقی شش رقمی برای شروع پیشنهاد کند.

به خود گفتم حالا که من مرده ام نمی توانم چیزی را تغییر دهم پس به پایان درگیری ها رفتم. ترسناک تر از قبل بود. چون به خاطر کشمکش های کشورهای مختلف و کاهش سرمایه گذاری در تحقیقات فضایی و ناسا، هیچ کس نمی تواند بفهمد دارد اتفاقی می افتد و چیزی در حال نزدیک شدن به زمین است. چند ستاره کوچک اما به اندازه کافی بزرگ برای ایجاد ویرانی های عظیم و واقعی.

تنها خبر خوب این است که به خاطر این حادثه، تمامی ملت ها دست از درگیری هایشان برخواهند داشت و به جای جنگ، برای همکاری با هم تلاش می کنند اما دیگر برای آنچه که می توانست متوقف شود دیر است. از این زمان، ملل مختلف به احمقانه بودن جنگ پی برده و طی سال های پیش رو، به

همکاری با هم خواهند پرداخت، سرانجام بر روی زمین صلح برقرار خواهد شد اما می‌شد از مرگ میلیون‌ها نفر جلوگیری کرد.

برگردیم به یک سری چیزهای مثبت‌تر. به سطوح بالاتر نور رفتم، شگفت‌انگیز و سرشار از عشق بود. آنجا مرحله‌ای بالاتر از دانش بود، مرحله خلق کردن. همه چیز ممکن می‌شود، خلق چیزهای فیزیکی و سهیم شدن با خداوند در خلقت. می‌دانم باورش مشکل است.

نمی‌خواستم برگردم با این حال آرزو کردم به زمین بازگردم تا این اطلاعات را با هر چند نفر که امکان دارد در میان بگذارم. چیزی که نمی‌دانستم این بود که در آن سطح از نور، هر آرزویی تبدیل به واقعیت می‌شد. به دنبال این درخواست، خودم را دیدم که به کف مخروط کشیده می‌شوم و به آرامی از آن خارج شدم. ناگهان متوجه شدم می‌توانم دوباره بدنم را ببینم. آن موقع بود که دوستم را دیدم. او داشت به طرف من و نور پشت سر من می‌آمد. سراپا سفیدپوش بود، راه نمی‌رفت بلکه شناور بود. نزدیک بود به هم برخورد کنیم و به طور غریزی دست‌های مان را بلند کردیم. وقتی نزدیکتر شدیم، دست‌های مان همدیگر را لمس کردند و من از دیدن جرقه‌های نور که چشمک می‌زدند حیرت‌زده شدم. همان طور اعضای بدن مان در هم می‌آمیختند، وقتی مغزهای مان به هم پیوند خوردند توانستیم کاملاً از افکار هم باخبر شویم، بدون احتمال هیچ گونه خطایی علی‌رغم سرعتی که این جریان داشت. ارتباط تله‌پاتیکی بود و سعی کردم آزمایشی انجام دهم. می‌خواستم ببینم می‌توانم در آن وضعیت هم به گونه معمول صحبت کنم.

شروع به صحبت کردم و متوجه شدم که دارم از بیان و لغات او استفاده می‌کنم اما خیلی زمان می‌برد و دوباره به شیوه جدید مکالمه‌مان برگشتیم، بسیار سریعتر و همچنین همراه با احساسات. او داشت برایم توضیح می‌داد که در نور خواهد ماند و اینکه زمانش روی زمین به پایان رسیده بود.

احساس عشق ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد و می‌توانستم جنگ‌ها، حرص و طمع، خشم، تبعیض نژادی و غیره را حس کنم. به ماشین برگشتم. پیش از آنکه شعله‌ها به من برسند، نور فرصت کافی برای خروج از ماشین را به من داد.

روند بهبودی من مثل معجزه بود با وجود آنکه استخوان‌های شکسته زیادی داشتم، پزشک مراقب از پیشرفت بهبودی من گیج شده بود. من با چند استعداد فراطبیعی و موهبت‌هایی دیگر بازگشته‌ام.

تجربه جان

جان در زمستان سال ۱۹۸۴ به اوج ناامیدی و افسردگی رسیده و قصد خودکشی داشت ولی برایش تجربه‌ای رخ داد که زندگی او را زیر و رو کرد. از میان آن همه یأس و ناامیدی، برای او بزرگترین تجربه روحانی رخ داد. آنچه که او تجربه کرده یکی از معنوی‌ترین و عمیق‌ترین تجربه‌هاست. به قول خود جان: این تجربه، داستان شبی است که خدا من را ملاقات کرد.

در سال ۱۹۸۳ من به یک صومعه در ایالت مینی‌سوتا در آمریکا ملحق شدم. من مشکلات بسیار زیادی در تمام جنبه‌های زندگی‌ام داشتم و متقاعد شده بودم که به همین خاطر باید به یک صومعه ملحق شوم و یک زندگی رهبانی را در پیش بگیرم تا از نظر روحی و روانی سر و سامان بیابم. من از دست خانواده‌ام آزاده بودم، در دانشگاه موفق نبودم و در تمام روابط شخصی‌ام نیز شکست خورده بودم و آینده‌ای برای خود نمی‌دیدم. در سن ۲۴ سالگی من در احساس گم‌گشتگی و سرخوردگی کامل بودم.

بعد از یک دوره اولیه آزمایشی سه ماهه عضویت و کار در صومعه، اکنون من به طور دائمی در یک گوشه قدیمی صومعه زندگی می‌کردم. زندگی یک تازه وارد در صومعه شامل ساعت‌های متوالی سکوت است و این به تنهایی من می‌افزود. من نمی‌توانستم دوستی پیدا کنم و مرتب افسرده‌تر می‌شدم. من بیش از آنچه که باید، وقت خالی داشتم و وقتی در ساعات شب با خود خلوت می‌کردم، افکارم غرق اندیشه راجع به مشکلاتی می‌شد که در شخصیت‌م وجود داشت، اشتباهاتی

که در تصمیماتم در زندگی مرتکب شده بودم و به خاطر آنها از چه جایی در زندگی سر درآورده بودم. قادر نبودم با کسی راجع به این مسائل و مشکلات حرف بزنم و به تدریج حس می‌کردم که تاریکی در حال سایه انداختن بر من به طور کامل و نابود کردن وجودم است. من از نظر روحی به بن‌بست رسیده بودم و برای خود راه نجات و امیدی نمی‌دیدم. فکر خودکشی در من شکل گرفته و به تدریج رشد می‌کرد. در قلب من هنوز ایمان به خدا وجود داشت ولی دیگر به خودم هیچ علاقه‌ای نداشتم. فکر کردن و طراحی روشی برای خودکشی دیگر جزو برنامه هر شب من شده بود. برنامه و طرح من دیگر نزدیک به کامل شدن بود که ناگهان یک شب اتفاقی باورنکردنی برایم افتاد: من تنها در دل شب در رختخواب دراز کشیده بودم، دور از تمامی دوستان و خویشاوندان، در عمق تاریک‌ترین لحظات زندگی‌م. من شروع به گریستن و دعا و مناجات با خدا کردم. گفتم: خدایا، اگر واقعاً وجود داری اکنون زمانی است که به کمک تو نیازمندم. من به بن‌بست رسیده‌ام و بدون کمک و مهر تو نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. اگر واقعاً وجود داری، خود را به من نشان بده. اگر وجود نداری، سکوت تو پاسخی کافی در تأیید آن خواهد بود.

در آن لحظه، همان طور که من در این اتاق قدیمی در گوشه صومعه تنها بودم، ناگهان اتاق با نسیم گرم مطبوعی پر شد و شعاع‌های نور در اتاق پدیدار شدند و من را در خود گرفتند. من حس کردم که مانند کودکی خردسال از جای خود برداشته شده و در آغوش گرم این نور نوازش شدم. احساس گرم‌ترین عشق و

عطوفتی خارق‌العاده که هرگز نظیر آن را احساس نکرده بودم من را فرا گرفت. تنها چیزی که می‌توانستم بینم این نور گرم و دلنشین بود. خدا از درون نور با صدایی مذکر و بسیار زیبا با من سخن گفت، نه با کلمات و اصوات، بلکه از طریق فکر. خدا به من گفت: من مراقب تو هستم، تو فرزند منی. من تو را به طور کامل دوست دارم. تو فرزند منی و من پدر آسمانی تو هستم.

همان موقع این ادراک به من داده شد که خدا ذره ذره وجود من را دوست دارد. مهر او مانند آن بود که من در اقیانوس بی‌انتهایی از عشق، پذیرش و بخشش کامل غرق هستم. خدا به من گفت: من تو را دوست دارم و همیشه دوستت داشته‌ام. هیچ کاری نیست که بتوانی انجام دهی یا سخنی بگویی که بتواند بین عشق من و تو فاصله بیاندازد. تو کامل و بی‌نقصی، و همیشه کامل و بی‌نقص خواهی بود. آنگاه خدا من را با اسم روحیم صدا زد، آن اسمی کهن و ابدی بود، به قدمت جهان هستی. جالب است که من بعد از تجربه‌ام نتوانستم این اسم را به یاد بیاورم ولی هنگامی که او مرا با این اسم صدا زد من بلافاصله آن را به یاد آوردم و فهمیدم که در خانه و وطنم هستم و قبلاً در آنجا می‌زیسته‌ام. احساس کردم که در میان جهان هستی هستم که تماماً و تنها از عشق خداست. فهمیدم که خدایی که وجودش را حس می‌کنم ماهیتی غیرشخصی و مجزا نیست که تنها حیات را آفریده و خود جدای از آن باشد. بلکه خدا صمیمی و نزدیک است و خود دارای شخصیت و صفات است. او دارای کمال و راستی یک پدر حقیقی بود، چیزی که در زندگی دنیا از آن محروم بودم. خدا شوخ بود و او و من با هم

به اینکه من وجود او را مورد سؤال قرار داده و در آن شک کرده بودم خندیدیم. این فکر مسخره‌ترین و خنده‌دارترین فکر دنیا به نظر می‌رسید. من می‌دیدم که او واقعیت و اصل، و من سایه و فرع هستم، و اینکه این من باشم که در وجود او شک کرده و آن را مورد سؤال قرار دهم چقدر مضحک و مسخره است و این فکر، هر دوی ما را به شدت می‌خندانند. من به طور همزمان در قهقهه خنده با خدا و در هق هق گریه از شدت عشق و عطوفت او بودم.

در آن موقع بود که من از خدا پرسیدم که چرا این قدر زندگی من دردآور بوده و در تمام این سال‌های تنهایی و ترس من او کجا بوده است؟ او به من گفت که دستش را بگیرم تا چیزی را به من نشان دهد. نمی‌دانم چگونه آنچه اتفاق افتاد را توضیح دهم. بهترین طوری که می‌توانم آن را توصیف کنم این است که در آن هنگام خاطراتی کهن و دوردست برای من دوباره شکل گرفتند. خاطراتی که برای سال‌ها آنها را سرکوب و مخفی کرده بودم. دیدم که وقتی یک پسر بچه بودم، چطور پدرم من را از نظر جسمی و روحی به شدت اذیت می‌کرد. خودم را دیدم که در مدرسه هم مورد تمسخر و قلدری دیگران، چه دختر و چه پسر قرار می‌گرفتم و همیشه تنها بودم. می‌دیدم که معلمان و حتی خواهران روحانی صومعه نیز من را مورد تحقیر قرار می‌دادند. این خاطرات هولناک بودند و با تماشای آنها من احساس حزن و دلسوزی و شفقت زیادی نسبت به خودم و کودکانم کردم. خدا به من گفت که از نزدیک نگاه کن. دیدم که در تمامی آن سال‌ها و اتفاقات، نوری من را در خود فرا گرفته بود. عشق خدا را نسبت به

خود از همان ابتدای کودکی حس کردم. او به من گفت که همیشه در کنار من بوده و هیچ وقت من را تنها نگذاشته و پشت من را خالی نکرده است. من در عشقش کاملاً غرق شدم، در حدی که دیگر تحمل آن همه عشق و عطوفت و رای توان و طاقت من بود. در آنجا بود که تک تک افرادی که من را آزرده و مجروح کرده بودند را نیز دیدم، و دیدم که آنها نیز نوری در اطراف خود داشتند. دیدم که ما همگی فرزندان مجروح و زخم خورده‌ایم و اینجا روی زمین هستیم که به یکدیگر در این سفر معنوی و روحانی یاری دهیم و به یکدیگر محبت کنیم و یکدیگر را ببخشیم. من عشق خدا را نه تنها نسبت به خودم، بلکه نسبت به تمام انسان‌هایی که در زندگی با آنها برخورد کرده بودم حس کردم و من خود با عطوفت و شفقت نسبت به تمام آنها پر شدم. خدا آنجا من را به گرمی در آغوش خود فشرد و گفت که همیشه با من خواهد بود و نباید اطمینان و ایمان خود را به او از دست بدهم. او گفت که هیچ عملی نیست که بتوانم مرتکب شوم که باعث شود او من را تنها بگذارد و همه چیز درست و سر جای خود است. بعد از زمانی که احساس می‌کردم ساعت‌ها به طول انجامیده بود، به تدریج حضور خدا در آنجا کمرنگ‌تر شد، گرچه در اتاق هنوز باقی مانده درخششی که به رنگ طلایی بود وجود داشت.

من از اتاقم بیرون آمدم و به طرف در اتاق مسئول تازه‌واردان رفته و در را زدم. ساعت ۳:۱۵ صبح بود. او با من نشست و من گریه‌کنان اتفاقی را که برایم افتاده بود برای او شرح دادم. او من را درک می‌کرد و به من گفت که من حقیقتاً با خدا

روبرو شده‌ام و مورد موهبت زیادی قرار گرفته‌ام. او برای چند روز آینده به من استراحت داد و من را از انجام کارهای صومعه مرخص کرد. من تا چند روز هنوز بسیار منقلب بودم و حال من مرتب بین حالت عادی و احساس آن تجربه عوض می‌شد. دو روز طول کشید تا هق هق گریه من کاملاً متوقف شد. اکنون که این خاطره را می‌نویسم ۳۰ سال از آن اتفاق می‌گذرد. من مطمئن هستم که این واقعی‌ترین چیزی بوده که تا به حال برای من اتفاق افتاده است، حتی واقعی‌تر از زندگی روزمره کنونیم. این تجربه را برای کسانی که در زندگی دچار چالش و مشکلات زیادی هستند بازگو کردم. همچنین برای خودم، تا یادآوری کنم که خدا همواره ما را دوست دارد و با ماست.